308

بشصت آمد اندازه سال من / نگشت از خود اندازه حال من
همانم که بودم بده سالگی / همان دیو با من بدکالگی

گذشته جهان بد که با دی بهشت / فرومانده هم زود خواهد گذشت
درازی و کوتاهی سال و ماه / حساب رسن دارد و دلو چاه

چو دلو آبی از چه بیارد فراز / رسن خواه کوتاه خواهی دراز
من این گفتم و رفتم و قصه ماند / ببازی نمیباید این قصه خواند

نیوشنده را گو غم خود خورد / گر او نیز ازین کوچه بگذرد
بگوید که او چون گذشت از جهان / کند چاره خویش با همرهان

یکی روز من نیز از عهد خویش / سخن یاد میکردم از مهد خویش
غم رفتگان در دلم جا بگیرد / دو چشمم از اشک پیمای گرد

شب آمد یکی از غریقان آب / چنین گفت با من بهنگام خواب
غم ما بآن شرط خوردن توان / که باشی تو بیرون ازین همرهان

تو با کاروانی ازین تاختن / دل از کار بیهوده پرداختن
ازان شب بسیج سفر ساختم / دل از کار بیهوده پرداختم

گرایش بود مرد بسیار هش / ز غوغای آن باد قندیل کش
بآزرم میعنبر وشی حزام / چو می جامه را من نکوتر زرم

گر از پشت گوران ندارم کباب / ز گور شکم هم ندارم عذاب
گرم نیست پالوده نغز نیش / کنم مغز پالوده را جوز خویش

وگر خشک شد روغنم در چراغ / به بی روغنی جان کنم خوش چراغ
چو از نان چو طبل تهی شد شکم / چو طبل از طپانچه خورم بشکنم

گرم بشکند گردش سال و ماه / مرا مومیائی بس اقبال شاه
خدایا تو این عقد بگسسته را / برومند باغ سر کشته را

به پیماری اندر جهان یار باش / شب و روزش از بد نگهدار باش
بپایان شد این داستان دری / بفیروز فالی و نیک اختری

چو نام شهش فال مسعود باد / وزین داستان شاه محمود باد
دری بود نا سفته من سفتمش / بفرخ ترین طالعی گفتمش

ازانجا که بر مقبلان نیست نشست / عجب نیست گر مقبل آید بدست
چو بر خواند این نامه را بهشیار / خرد یاورش باد و فرهنگ یار

همین داستان باد ازو سربلند / هم او باد ازین داستان بهره مند
نظامی بدو عالی آوازه باد / بنام نکو جان او تازه باد

بر و باد فرخنده چون نام او / از آغاز او تا بانجام او

تمام شد کتاب خمسه نظامی در تاریخ شهر جمادی الاول
علی ید المذنب علی الکاتب غفر الله ذنوبه و
صلی الله علیه وآله وسلم ۸۸۶

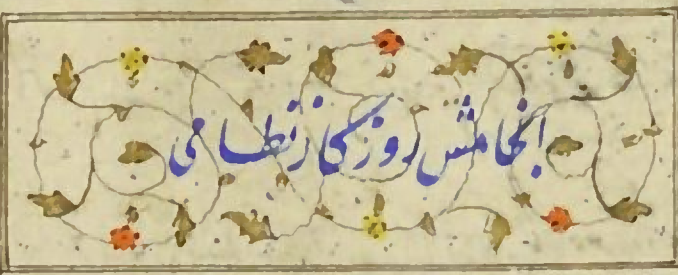
dated 886

بخوبی شده همچو بدر منیر / چو بینش او روشن ولی بی نظیر
بنوبت شده همچو مهذوبی نام / یکی مقبل و دیگر اقبال نام
فرستاده‌ام هر دو را نزد شاه / که یاقوت را اوج دارد نگاه
عروسی که با مهد ما در بود / به ار برده دارش بر انداز بود
بباید چو آمد بر شهریار / چنان برد کی را چنان پرده وار
چو منش زیرکی خاص جان داده‌ام / جگر نیز با جان فرستاده‌ام
چنان باز گردانش از پیش خویش / کز امید من باشد از رفق بیش
مرا تا بدینجا سپر آمد سخن / تو دانی دگر هر چه دانی بکن
چو گوهر برون آمد از کان کوه / ز گوهر خران گشت گیتی ستوه
میان سبب هر یک گوهرخری / خریدار گوهر بود گوهری
من آن گوهر آورده از ناف سنگ / بگوهر فروشی ترازو بچنگ
نه از بهر آن کاچنین گوهری / فروشم که گنجینه کشوری
بتعاونی مثل داران گنج / طمع دارم اندازه دسترنج
بسیلاب در گنج پرداختن / جواهر بدریا در انداختن

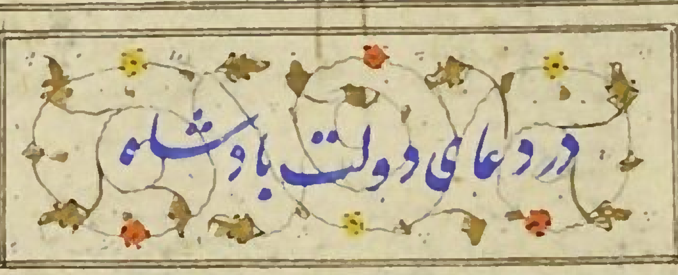
خاتمت کتاب گوید

ازان به که در گوش تاریک مغز / گشادن در داستانهای نغز
بنوشنده نیک بادید بخت / که محضر پدیدار باید درست
مرا مشتری هست گوهرشناس / همان گوهر افشاندن بی‌قیاس
ولیکن ز رشک آزمایان کوه / پی من گرفتند چندی گروه
چو لعل شب افروزم آمد بچنگ / ز هر چینی کشند پلنگ
که ما را دهد این گوهر شب چراغ / وگرنه گرانی بود پیر راغ
برآشفتم از سختی کارشان / ز بی‌وزنی تیغ بازارشان
که پیاعی در نه پی آهنگیست / پسند نوایم در آهنگ نیست
نه در در گذر هیچ دریاست این / بهاگو که بس بی‌بهاست این
نه زو دانست چندین سخن راندم / همه آیت فاقه برخواندم
کز آن من جهان سختی میکنند / ستورم بسنگ زرحیمی میکنند
تهی نیست از تره خوان من / زبان تن درستیت افغان من
چو پرکار ثبت نباشد درست / قلم چون بگردد ز پرگار سست
غذا بی که نان تن درستی کند / همه عمر را چنبر سستی کند
بلی گر چه صد سال بر من کهن / نشد روشنی نازکیم از سخن
هنوزم کهن سرو دارد نوی / همان شعر خنگم کند خوش روی
هنوزم بهنجا هیچ از قیاس / صد اندر ترازو نهد حق شناس
هنوزم زمانه به پستی نوی بخت / دهد در بدامان دو پیاپه بخت
ولی دارم اندیشه سر بلند / که بر صید شیران گشایم کمند
چو شیر افکنم صید و خود بگذرم / خورد سینه روباه من خون خورم
چو سر سینه را گربه از دیگ برد / چه [illegible] پینه خورد
جهانی چنین در غلط باختن / سپهری چنین در گر انداختن

بشنو ارسطو که شد کی هوشمند / چو بیرون جان ازین شهربند
فرو ماند از جنبش اعضای تن / کجا به بود ساختن جای من
تبسم کنان گفت ای اوستاد / که بر رفتگان دل نباید نهاد
کرم بار پسندید گیرید پای / بهر جا که خواهید شاید جای
درآمد بدو تیز طوفان خواب / فرو برد چون دیگران سر در آب
شوند آگه این زیرکان در نهفت / که استاد دانا بدانسان بخفت
جهان زن نوا از یکی تا بصد / که در بزم خسرو زدی باربد
مغنی ره رامشش جان نواز / نوازش کنم زان ره دلنواز



نظامی چو این داستان شد تمام / بعزم شدن تیز برداشت گام
نه بس روزگاری برین برگذشت / که تاریخ عمرش ورق در نوشت
فزون بود شش مه ز شصت و سه سال / که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گشت / حکیمان چو جمشید او نیز جست
رفیقان خود را بگاه رحیل / کرا از ره خبر داد گاه رحیل
بخندید و گفتا که آمرزگار / بآمرزشم کرد امیدوار
زبان رحمت خویش دارید دور / شما وین سرا ما و دار السرور
درین گفت گو بد که خوابش ربود / تو گفتی که بیداریش خود نبود
مغنی ره رامش آور بدید / که غم شد بپایان و شادی رسید
رونده رهی زن که بر رود و ساز / چو عمر شهان را بباشد دراز



گران نگردد از آن بند روزگار / فروماند بر شاه ما یادگار
بقا باد شه را به فیروز بخت / بدو باد سرسبزی تاج و تخت
ملک عز الدین آنکه چرخ بلند / باو داد اورنگ خود در کمند
گشاینده راز هفت اختران / ولایت خداوند هشتم قران
نشیننده بزم کسری و کی / فریدون صفت شاه پیروزپی
لبش چشمه نوش دار وی عهد / فروزنده چرخ فیروز عهد
رسیده بنی چشمه نوش او / شده گوش او حلقه گوش او
چو بزمی برآراید از بامداد / نشسته در آن بزم چون کیقباد
در آن بزم کآشوب را کار بست / خرین نامه نغز را بار بست
بدان تا جهان را تماشا کند / رصد بندی کوه و دریا کند
نشسته جهانجوی بر جای خویش / جهان ملک آفاق آورده پیش
بفیروزی نامه دلنواز / درین هفت کشور بدو کرده باز
بدو مجلس شاه خرم شده / قضا و قدر کار عالم شده
فرستادن جان بمینوی پاک / به از رحمت آوردن تیره خاک
دو گوهر برآید ز دریای من / فروزنده از روشنان رای من
یکی عصمت مریمی یافته / یکی نور عیسی بدو تافته

مغنی نوی برده دیرینه سال
نوایی بر انگیز و با آن بنال

مگر بر نوای جهان نالهٔ
فرو بارد از اشک من ژالهٔ

انجامش روزگار بلیناس

بلیناس را چون سر آمد جهان
چنین گفت در گوش کارآگهان

که هنگام کوچ آمد اینک فراز
بجای دگر میکنم ترکتاز

کلیدی خانه کو سرای منست
نه من هیکلی دان که جای منست

نه این صحبت هیکل گرد آزده سپهر
سرم فرو ناید از جای مهر

مقام آن اوج گردون بناورم
که در خانهٔ می آیم و میروم

گهی در خرم غنچه را کاخ
گهی پر طاوس را ام تباخ

شد آمد بقدر زمانی کنم
زمانه کجا پی نهد پی کنم

چو گوشم نهم بر سر سدره پای
چو خواهم کنم در دل صخره جای

بدست و بدریا توانم گذشت
هم الیاس را یار و هم خضر دشت

چرا هر چه یابی در ایوان من
ز من هم نصیبست بر خوان من

مقامی که خواهم شدن بر فراز
برون دان ز من هر چه ماند باز

چو گفت این ترنم با واز نرم
سوی همرهان بارگی کرد گرم

بر آسود ز آشوبهای جهان
که جشنی بود مرگ با همرهان

بیار ای مغنی نوای شگفت
گرفته رها کن چو خواهم گرفت

دگر زان ترنم شوم خفته تیز
نه بینم دگر خواب آشفته تیز

انجامش روزگار فرفوریوس

چو آمد که عزم فرفوریوس
بنه بر شکستند و بنواخت کوس

بهم صحبتان گفت کین باغ نغز
که ریحان چشمست و منظور مغز

چو پایندگی نیستش در سرشت
چه تاریک دوزخ چه خرم بهشت

ز دانائی ماست باره اساس
که از راه ایمن نشد ره شناس

همه ساله محمل کشد مار گنج
نیاساید از محنت و درد و رنج

ترازوی چرخش فروشان تنگ
بود چوب و چوبی نداند سنگ

چو پرداخت زین شغل پرگار او
کشیدند خط سبز بر گاه او

در آرام مستی سرم را ز خواب
با بریشم چنگ و رود و رباب

مگر آب این رود چون آب رود
بچستی کشد تیزی از رو فرود

انجامش روزگار سقراط

چو سقراط را رفتن آمد فراز
دو اسپه به پیش اجل رفت باز

شنیدم که زهری بر آمیختند
ز سوی دلش بر گلو ریختند

تن زر بر خوارش چو شد دردمند
بسوی سفر نعره زد بلند

چنین گفت چون مدت آمد بسر
نشاید شدن مرگ را چاره گر

در آن خوان که افسرده بالین بود
نشسته یکایک بپایین بود

چو دیدند کان مرغ علوی خرام
برون رفت خواهد بر و دیر دام

بشنو ١٥

ز کوه گران باید پای رفت / چه و بام او شد بباران و برف
چو شد آهو و گور و آدم پدید / گزینده شد گور و آدم پدید

من آن وحشی آهوم کز رنج و زور / بپای خودم رفت باید بگور
درین ره پناه خود از پیش و پس / نسازم جز از پاک یزدان و بس

شمایم چون عزم راه آورید / بپاکیزه یزدان پناه آورید
درین گفتنش خواب خوش تاز برد / سخن را به پیمان او نیز مرد

معنی برآور نوائی درست / که این نیست با انحطاطی درست

انجام روزگار افلاطون

بمان لحن بردن توان یاد داد / همه لحنهای جهان را زیاد

فلاطون چو از رفتن آمد بگفت / که ما نیز در خاک خواهیم خفت
جنان شد حکایت دران مرز و بوم / که با نیک‌ترین کس منم ز اهل روم

چو از پرده مرگ ره یافتم / ز هر پرده روی بر تافتم
بان طفل مانم که هنگام خواب / بگهواره خوابش آید شتاب

بحس کسی رهنمون آیدش / نداند که آن خواب چون آیدش
درین چار طبع مخالف نهاد / که آب آمد و آتش و خاک و باد

چگونه توان راستی یافتن / ز کژی بباید عنان تافتن
بود چار دیوار آن خانه سست / که بنیادش از سست باشد نخست

گذشت از صد و سیزده سال من / بده سالگی ماند احوال من
همان آرزو خواهیم از سرشت / کهن من شدم آرزو نانوشت

برین آرزو چون زمانی گذشت / فلک فرش او نیز هم در نوشت
مغنی بیا دار دریاد من / سرودی باهنگ فریاد من

بکن شادم از شادی این سرود / که بگذرم زاب این هفت رود

انجام روزگار والیس

چو والیس را سر درآمد بخواب / در افکنند کشتی در دریای آب

نشست و رفیقان یاری گزیش / بیا زیرکی چون فلک بر سرش
چو بر ناتوان یافت بیماردست / شومند را ناتوانی شکست

ز نیروی طالع خبر یافت جست / بناهای اوتاد را یافت سست
ستاره دل از داد برداشته / ستمگر شده داد بگذاشته

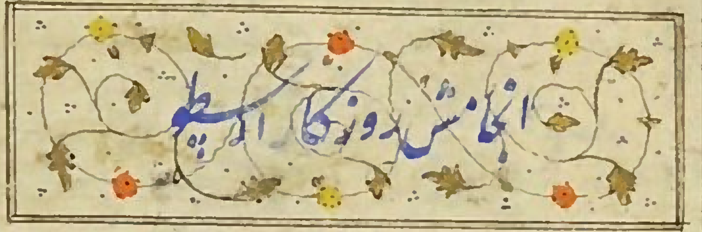
بان همنشینان که بودند پیش / خبر داد از اندازه عمر خویش
چو نحس اوفتد دور سیارگان / بود دور دور ستمکارگان

چنین گفت کاین سبز پیما سپید / ازین هفت هندوی کحلی خرید
گر این اختران گرچه فرخ پیند / زنا فرخی نیز خالی نیند

شمارا است کو را بباید بسر / بگیتی نباید کسی دادگر
چو باز اختر سعد یابد قران / بنیکی رسد کار هفت اختران

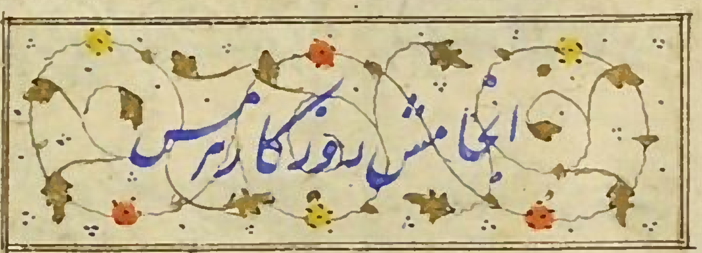
فلک تا رسیدن بپایان گشت / ورقهای ناپاری اندر نوشت
چو گفت این بنا هنده را یاد کرد / فرو بست لب دیده بر هم نهاد

دل از کار عالم بطاعت سپرد
بدین زیست کوشش نشاید کرد
مغنی دلم سیر گشت از نفیر
بر آور یکی نغمه از نای زیر



مگر ناله زیرم آید بگوش
ازین ناله زار گردم خموش
سکندر چو زین کنده بگشاد بند
درافکند بر چرخ گردون کمند

همه فیلسوفان درگاه او
دران بوبه گشتند همراه او
ارسطو چو واماند زان انتعاش
از ابر سیه بست خود را نقاش
سیاهی بپوشید و در غم نشست
چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالندگی
طبیعت درآمد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او
ز استاد او تا بشاگرد او
چو دیدند کان پیک منزل شناس
بمنزل شود سوی پیر قیاس
چه باز جستند زان هوشمند
که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه جوهر شد این آسمان
کز و دور شد هر کسی را گمان
شناسنده راه دیگر سرای
چنین گفت کایزد بود رهنمای
بسی رهبری بر فلک ساختم
بدین در ولی پرده نشناختم
چو خواهم شدن اکنون بیچارگی
درین ره نه پیچم بآوارگی
جهان فیلسوف جهان نوانم
رصد بند هفت آسمان دانم
جهان پر ز دانش آراستم
نبشتم درو هر چه میخواستم
همه در شناسایی اختران
فروگفته احوال گردون دران
کنون گر یقین گفت باید سخن
رها کن رصد نامهای کهن
پر دانش پاک ارم آگهیست
که این خوان پوشیده بر ما تهیست
سخن چون بدینجا رساند بساز
سخن گوی مرد از سخن ماند باز
بپالود روغن ز روشن چراغ
بفرمود کارند سیبی ز باغ
بکف برنهاد آن نماینده سیب
بپوشیدش همی داد جان را فریب
نفس را چو زین طارم نیل رنگ
گذرگه درآمد بدان شیشه تنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گروه
که صبح مرا سپر درآمد ز کوه
ز یزدان پاک آمد این جان پاک
سپردم دگر ره بیزدان پاک
بگفت این و برزد یکی باد سرد
برآورد گردون ازو تیره گرد
چو بگذشت و بگذاشت آن سیب را
بیاران بینداخت آن سیب را



مغنی آن جرعه جان نواز
برآهنگ آن ناله نوبت بساز
چو گشتیم چون بلبل از ناله مست
بآن ناله زین باده آیم برست

چو هرمس درین ژرف دریا رسید
رهی دید کز وی رهایی ندید
فرو رفت و گفت آفرین
که کالای کشتی ندارد دریی
چه باید گرانباری ساختن
که باید بدریا در انداختن
جهان خانه وحش بود از نخست
درو ما نوا هر کیا کی درست

زکوه گران تا

چو شد کار او نیز هم ساخته ... ازو نیز شد کار پرداخته
مغنی بدان ساز غمگین نواز ... درین سوزش غم مرا چاره ساز

انجام شدن روزگار اسکندروس

نکرنیک آوازه اش فروز
مرا زین شب محنت آری بروز
پس از مرگ اسکندر اسکندروس
به آشوب شاهی مجنبان کوس

اگرچه ز شاهان سزاوار تخت ... جز او کس نیامد سزاوار بخت
بدین ملک ده روزه رای نداشت ... که چندین نوا این نوائی نداشت
بنالید چون بلبل دردمند ... که زیر افتد از شاخ سرو بلند
چو آهو بره کو درآید ز خواب ... کند آتشی ها دلش را کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد ... که با آن ولیعهد بندند عهد
در گنج بر روی کشایند باز ... بجای سکندر برندش نماز
ملک زاده را عزم شاهی نبود ... که در وی جز ایزد پناهی
زشاهان و لشکر کشان عذر خواست ... که جز بر من این شغل دارید راست
که بر من حرامست می خواستن ... بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست ... که این رشته را سر پدیدار نیست
کانم بندگان جهانگیر شاه ... بروز جوانی کند عزم راه
فرو ماند ایوان و اورنگ را ... پذیرا شود دخمه تنگ را
من از خدمت خاکیان رسته ام ... بایزد پرستی میان بسته ام
بدین سرسری پول ناپایدار ... چگونه توان کرد با استوار
همانا که پیش از پدر نیستم ... پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن زو جهانگیرتر ... نه او نیز بار آوری دید بر
ز دنیا چه دید او بدان دلخوشی ... که من نیز بینم همان دلخوشی
چو دیدم کزین حلقه منت جوش ... بدان بخت ور شد جهان بخت کوش
همه بخت و پیرایه را سوختم ... ز تخت کیان تخته بر دوختم
نشستم بکنجی چو آزادگان ... به آزادی جان آزادگان
چو پیمانه برکش بر ترک گیتی ... بسر در کنی هرچه در سر کنی
همان به که پیش از برانگیختش ... شوم دور ازین خوان خون ریختش
ندارم سر تاج و سودای تخت ... که ترسم شبیخون درآید ببخت
درین غار چون عنکبوتان غار ... زمور و مگس چند گیرم شکار
یکی دیر خارا بدست آورم ... در آن دیر تنها نشست آورم
بسنگ خود از کوه جان پاک ... فرو شویم آلودگیهای خاک
به پیچم سر از هرچه پیچیدنی ... بسیچم بکار بسیچیدنی
شوم مرغ و در کوه طاعت کنم ... بتخم گیاهی قناعت کنم
چو هنگام رفتن درآید فراز ... کنم نیز در بسته در دیو باز
باسانی از زین جهان بگذرم ... که دشوار میرم گر آسان خورم
مرا چون پدر در مغاک افکنید ... کفی خاک را زیر خاک افکنید
سرانجام در دیر کوهی نشست ... ز شغل جهان داشت یکباره دست

بحث‌س گری شرط این گوی نخست / درین پرده جز خامشی روی نیست
سپس در جهان کز جهان دیده / گزین چند کس را زیان دیده
جهانی که با این همه خارزیست / ندر خود چندین ستمکاریست
چو بینی درین طارم سرمه‌گون / که می‌آید از سیل او سیل خون
چو خورشید و مه آتشین میل او / در انداز سنگی تبدیل او
درین میل منگر که زرین و زشت / گران زرنه از سرخی آتشست
سر سازکاری ندارد سپهر / کمر لیت بر کین ما ماه و مهر
مشو غره این چادر زرفساز / که پنهان کش است آشکارا نواز
برون لاف مرهم برستی کند / درون زخمهای دو دستی زند
ز شغل جهان درکش آید و دست / که ماهی بدین گونه از بیخ رست
چو طوفان انصاف خواهی بود / شر سد ز غرق آنکه ماهی بود
جهان چون دکان پر از سیم گشت / کر و نیمی آبی و کر آتشست
بگیتی پژوهش چه باشیم دیر / که دو دیست بالا و گردی زیر
بدان تا نداین این دو دود گرد / که هست آسمان بر زمین در نبرد
اگر آسمان از زمین تاختی / زمانه ز مانش نپرداختی
نظامی گره بر زن این بند را / مترس و مترسان تهی چند را
بمهمانی بزم سلطان شدن / نشاید بره بر پشیمان شدن
چو سلطان حلوا درد هر کسش / می تلخ بر یاد او نوش کن
سکندر گران جام چون گل شکفت / نشد جام و بر یاد او خورد و خفت
کسی را کزان منخورد نوش باد / بخر یاد سلطان فرامش مباد
مغنی یکی امشب آواز چنگ / خلاصم ده از رنج این راه تنگ
مگر چون شود راه بر من فراخ / برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

رسیدن نامه سکندر بمادر و نوحه مادرش در وفات او

زمستان چو پیدا کند دستبرد / فرو بارد از ابر باران خرد
گلو در دافاق را در غبار / تماشای زجاجی دهد روزگار
در و دشت را شبنم چرخ گوژ / شده ایمن از تف و تاب تموز
جوانمردی باغ پیرایه بیخ / شود مفلس از کیمیاهای گنج
چو از اسکندر آمد بروم آگهی / که شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوایف بهر کشوری / نشستند و عالم بزار و سری
بزرگان اگر دست بوس آورند / بدرگاه اسکندروس آورند
مه زیور روم شد رای زنگ / بر روم انداد شبیخون زنگ
همان نامه شه که بنوشت پیش / بمادر سپردند بر مهر خویش
چو مادر فرو خواند آن نامه را / سیه کرد هم جان و هم جامه را
ز طومار آن نامه دل تنگ شد / چو طومار پیچید بر خویشتن
ولی گرچه شد روز بر وی سیاه / سر خود نپیچید از اندرز شاه
بامید خشنودی جان او / نگهداشت سوگند و پیمان او
بس شاه زاده فراوان گریست / همه ساله خون خورد و خون میگریست

چو شد کار

زدیده فرو بستن روی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
بلاسی زگیسوی شب ساخته شد / زمین را بگردن در انداخته شد
چو خورشید گردنده بر گرد روی / در آن شب زناخن برآورد موی
~~ستاره فرو ریخت ناخن زچنگ~~ / ~~مه اشد بر از ناخن سیم رنگ~~
زدیده فرو بستن روی شاه / ~~بناخن خراشیدن روی ماه~~
~~بلاسی زگیسوی شب ساخته شد~~ / ~~زمین را بگردن در انداخته شد~~
زکام ذنب زهری انگیخته شد / همه چرخ را در گلو ریخته شد
دگرگونه شد شاه از آیین خویش / که اجل دید بالای بالین خویش
پس افسرد خون رگش زهری / زکوشیدن جان برآورد خوی
زدیده سیاهی بزد بد حال / سپیده دمش را درآمد زوال
بجان آمد و جانش از کار شد / دم جان سپردن پدیدار شد
شتابنده مرغ از جان بر پرید / که تا آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی را زمکار آگهان / که آگه شد از کارهای نهان
درین کار که چاره کس شناخت / چرا کار خود را چاره نساخت
سکندر چو بربست ازین خانه رخت / زدندش سر بالای این دخمه تخت
چه تنگی که آن در جهان او نکرد / جهانش بپاداش نیکو نکرد
سرانجام چون از پس پرده رفت / خبرهای این راه با کس نگفت
مگر هر که در گیرد این راه پیش / فرامش کند راه کشور خویش
اگر گفتنی بودی این قصه باز / نهفته نماندی درین پرده راز
بهار سکندر چو از باد ریخت / بخاک اوفتاد آن کیانی درخت
زدند از کمرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او
بزندی درونش زکافور پر / بدیبای پر روی برآمود در
از اندودن مشک و ماورد و عود / بجودی شده موج طوفان جود
رقیبی که عطرش کمرسای کرد / بتابوت زرین درش جای کرد
چو تن مرد اندام چون سیم سود / کفن عطر و تابوت زرین چه سود
زتابوت فرموده بد شهریار / که یکدست او را کنند آشکار
در آن دست خاکی تهی ریخته / منادی زهر سو بر انگیخته
که فرماندهٔ هفت کشور زمین / همین یکتن آمد ز شاهان همین
زگنج دنیا که در بار بست / بجز خاک چیزی ندارد بدست
تماشیر چون از جهان یک زبد / ازین خاکدان نیز خاکی برد
سوی مصر بردندش از شهر دور / که بود آن دیار از بد آیدش دور
با سکندریش وطن ساخته شد / زتختش به تخته در انداخته شد
زداغ جهان هیچکس جان نبرد / کس این رقعه با او بپایان نبرد
برابر در ایوان آن تختگاه / نهادند زیر زمین تخت شاه
بخاکش سپردند و رفتند باز / در دخمه کردند بر وی فراز
جهان را بدین گونه شد رسم و راه / برارد بگاه و ندارد نگاه
بپایان رسیدند چندین فراز / نیابد بپایان شنو این همه راز
نه زین رشته سر می توان یافتن / نه سر رشته می توان یافتن

بحرمتی که بر دست مردمیست | بنعمتی که محفل کش امیدست || بدردی که رحمش پدیدار نیست | بزخمی که با مرهمش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود | بشرطی که در روی زیبا بود || بفریاد فریادخوان یک نفس | که نومید باشند فریادرس
بصدقی که رویید زدین پروران | بوحیی که آمد بپیغمبران || بدان ره گزان نیست کس را گزیر | بدان راه برگو بود دستگیر
بدان ره گزان نیست کس را گزیر | بدان راه برگو بود دستگیر || بدان در گزین در گذشتن بدوست | مرا و ترا با گذشتن باوست
بنادیدن روی دمساز تو | بمحرومی گوش از آواز تو || تا آن آرزو کس مبتلا مباد | بدین عاجزی کین چنین کس مباد
بر آفرینی که دارنده اوست | همان جانده و جان برازنده اوست || که چون این وثیقت رسد سوی تو | بگیرد که طاق ابروی تو
مصیبت نداری نپوشی پلاس | بهنجار منزل سوی ره شناس || نه هیچ بنایی نکردی زر | کنی در سر انجام گیتی نگاه
اگر ماندنی شد جهان بر کسی | بمان در غم و سوگواری بسی || ورا دیدن که بر کس نماند جهان | تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که آنده خوری | کنی سوگواری و ماتم گری || ازان پیش کانده خوری زجهان | بر آرای مهمانی شاه و آر
بخوان خلق را جمله مهمان خویش | منادی برانگیز بر خوان خویش || که آنکس خورد زین خورشهای پاک | که غایب نباشد ورا از برخاک
اگر زان خورشها خورد میهمان | تو نیز انده من مخور در زمان || ~~وگر کس نیارد نظر سوی خورد~~ | ~~تو نیز انده من مخور در زمان~~
وگر کس نیارد نظر سوی خورد | تو نیز انده غایبان در نورد || غم من مخور کان من درگذشت | بکار غم خویش کن بازگشت
جهان آن که ماتم زده چندان درنگ | نه هم پای عمرم در آید بسنگ || چو بسیار اگر عمر اگر اندکیست | اگر سی رود سال اگر صد یکیست
چرا ترسم از رفتن هشت باغ | که در با کلیدست و ره با چراغ || چرا سر نیارم سوی آن سریر | که جاوید باشم بدو جایگیر
[illegible] || چرا خوش نرانم بران صیدگاه | که پیدا و ابرست و پیکر و ماه
چو بر من نماند سرای فریب | زمن یاد وا ماند کاشانه شکیب || چو شب دیر من جست از زین بند زود | زمن یاد بر دوستداران درود
رهایید ما را فلک زین حصار | که با دامنه کس چو مار ستکار || چو نامه بسر برد و عنوان نوشت | فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز | همه روز نالید با درد و سوز || دگر شب که شب تخت بر میل زد | زمین چون فلک خرقه نیل زد
چو خورشید گردنده بر گرد روی | در آن شب ز ناخن بر آورد موی || ستاره فرو ریخت ناخن ز جنگ | هوا شد بر از ناخن سیم رنگ

دبیر زبان آور از کلک شاه | جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
دو شاخه سر کلک کیشاخ کرد | فلک را بفرهنگ سوراخ کرد

چو بر نقد کاغذ آمد عبیر | شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
زباکار معنی چو باریک شد | نوبسنده را چشم تاریک شد

بس آفرین گفت پاینده را | که پاینده او بود دارنده را
یکی و دو و هر یکی را نیاز | یکایک همه خلق را چاره ساز

جهان بسته بود از نوازان نگار | که از زیور شهان آید نگار
که این نامه از من که اسکندرم | سوی چار ما در نیک نام

که گر قطره شد چشمه مرد و زاد | شکست سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی در آمد بگرد | زر روشن سفیدا و نارنج زرد

بدین زرد گل گر ستم کرد باد | درخت گل سرخ سرسبز باد
نه این کوه ام ای مادر مهربان | که مهر از دل آید نه از زبان

بسوزی که گر این خبر بشنوی | که چون شد بباد آن گل خسروی
مسوز از پی دست پرورد خویش | بنه دست بر سوزش درد خویش

ازین سوزت ایام دوری دهاد | خدایت درین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو | بخواب خوش شبستان تو

بسوز دل آباد درپیش میر | که با شد جوان مرده را ماند پیر
بیزدان پذیری دینا و دین | بفرماندۀ آسمان و زمین

بحق نوبیایان دیوان خاک | بجاوید مانان مینوی پاک
بزندانیان زمین زیر خشت | بنزهت نشینان خاک بهشت

بجائی کز و جان نو شد حیات | بجان داروی کار دار غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود | بامری کز و سازور شد وجود

بآن نام کز نامها برترست | بآن نقش کارایش پیکرست
بآگاهی مرد یزدان شناس | بنوشابی عقل صاحب قیاس

بهر شمع کز دانش افروز جشید | بهر کیسه کز فیض بر دو جشید
بتوفیقی که دولت بدو تافتست | بپایی که راه رضا یافتست

بپرهیزکاران پاکیزه رای
ببازیک بینان مشکل کشای

بآزرم سلطان درویش دوست | بدرویش قانع که سلطان خود اوست
بسرسبزی صبح آراسته | بمقبولی منزل ناخواسته

بشب زنده داران به سحرخیز | بخاک عزیزان خونابه ریز
بشب زنده داران زندان نهان | بقندیل محراب روحانیان

بمحتاج طفل تشنه بشیر | بنومیدی درمندان پیر
بدل غمبریان سحر هوش | بآسنگیتان نیوشیده گوش

بعزلت نشینان صحرای درد | بناخن کبودان شبهای سرد
بناخفتگیهای غمخوارگان | بدرماندگیهای بیچارگان

برنجی که جمشید بر اسود کی | بعشقی که پاکست از آلودگی
بپیروزی عدل کوتاه دست | بخرسندی زاهد خلوت نشست

بپرسوز من ساز کن ساز تو / که خوش بخشم با آواز تو
چو بر گل شبیخون کند زمهریر / بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر
نشاید شدن مرگ را چاره ساز / در چاره بر کس نکردند باز
تب مرگ چون قصد مردم کند / علاج ارشناسنده پی گم کند
چو شب از گذارش در آمد بتب / نجنبید باران و شبنم گریست
جهاندار نالنده تر شد ز دوش / ز ناگه چو مهتاب آمد خروش
ارسطو جهاندیده چاره ساز / به بیچارگی ماند از آن چاره باز
که امید بهی در شهنشه ندید / در اندازه کار او ره ندید
بشه گفت کی شمع روشن روان / تو چشم روشن همه خسروان
چو پروردگان را نظر شد ز کار / نظر دار بر فیض پروردگار
از آن شربتی کاید از بیم تیز / چو ابر نیاید ز مار پیچ تیز
نخواهم که مومیت لرزان شود / ترا موی اندام اجان شود
ولیک از چنین شربتی ناگزیر / نباشد گرامیش ز برنا و پیر
نه دل میدهد گفتن این می نه گوش / که میخوارگان را برآید خروش
نه گفتن توان کین صراحی بریز / که در بزم شه گردش آن ستیز
دریغا چراغی بدین روشنی / نخواهد نشستن ز بی روغنی
مدار از تهی روغنی دل بداغ / که ناکه بسی بر فروزد چراغ
جهاندار گفتا ازین درگذر / که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من نیست گردان سپهر / نه من داده ام گردش ماه و مهر
کفی خاکم و قطره ای آب پست / ز نر ماده افسرده بخت
ز پروردگیهای پروردگار / بانجا رسیدم سرانجام کار
که چندین نشاید شدن پیش و پس / مرا بود بر جملگی دست رس
در آن وقت کردم جهان جستجوی / که هم دل قوی بود و هم تن قوی
چو آمد کنون ناتوانی پدید / بدیگر کده رخت باید کشید
مده پیش ازینم شراب غرور / که مست آب حیوان از آن چاره دور
دعا را ابا مرزش آور بکار / مگر رحمتی بخشد آمرزگار
چو رخت از بر کوه برد آفتاب / سر شاه شاهان در آمد بخواب
شب آمد چه شب کاژدهای سیاه / فرو بست ظلمت پس و پیش راه
شبی سخت بی مهر و تاریک چهر / بتاریکی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بسته بر کارها / فرو دوخته لب ببیمارها
فلک از دو ماه فلک در دو بر / بهم بر دو افتاده در خم دبیر
جهان چون شبه از دی آ نگبخت / بمولی رز و زنج در او بخته
در آن شب بدانگونه کاحت شاه / که در بست و هشتم شب خویش ماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش / پریشانی اندر نهاد آمدش
بفرمود کز رومیان یک دبیر / که باشد خردمند و دانا و پیر
بدود سیه بر کشد خامه را / نویسد سوی مادرم نامه را
در آن نامه سوگندهای گران / فریبنده چون لابه مهتران
که از بهر من دل نداری نژند / بگویی بغیر باد یا سودمند

دیم زبان

بینه تا سینه بدیدم این کاره
ز ریک سینه تا باب سیاه

گرم باز پرسی که چون بوده ام
بر آنم که یکدم نیاسوده ام

بدان طفل یکروزه مانم که مرد
بدیده جهان را همی جان سپرد

تمام جمله دیده ز بالا و زیر
هنوزم نشد دیده از دیده سیر

نه این سی و شش کر بودی نیز آر
همین نکته گویم سرانجام کار

گشادم در رازهای سپهر
هم از ماه دارم نشان هم ز مهر

جهاندیده کانرا شدم حق شناس
جهان آفرین را نمودم سپاس

نبردم بسر عمر در غافلی
مگر در هنرمندی و عاقلی

ز هر دانشی دفتری خوانده ام
چو مرگ آمد انجا فرو مانده ام

گشادم در هر ستمکاره
ندانم در مرگ را چاره

بجز مرگ هر مشکلی را که هست
بچاره گری چاره آید بدست

کجا رفته اند آن حکیمان پاک
که زر میفشاندم بر ایشان چو خاک

بپایید کو خاک ما زر کنید
مداوای جان سکندر کنید

ارسطو کجا تا درین بیکسی
بر و بوم جهاندر فرهنگ وری

بلیناس کو تا بافسونگری
کند چاره جان اسکندری

کجا شد فلاطون پرهیزکار
مگر گفته با من آرد بکار

منو دار و ایس دانا کجاست
بداند مگر کین گزند از کجاست

بخوانید سقراط فرزانه را
گشاید مگر قفل این خانه را

دوا سوی هرمس فرستید کیس
مگر شاه را دل دهد یک نفس

بر آید حکایت بفرفوریوس
مگر باز خرد مرا زین فسوس

دگر باره گفت این سخن سست باد
درین از ز یزدان توانگر دیاد

ز رنجم آسایش آرد مگر
برین خاک بخشایش آرد مگر

نگیرد کسم دست و بار و پیاد
بدین بیکسی در جهان کس مباد

چو گردد آسمانم چنین گوش پیچ
نباید برآوردن آواز هیچ

ز خاکی که سر بر گرفتم نخست
همان خاک را باز دیدم ار جست

از آن پیش کافتم در آن اسکند
سپهر بر سر آب باید فکند

ز مادر برهنه رسیدم فراز
برهنه بخاکم سپارید باز

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست
چه افزود در کوه و بارش چه کاست

من آن مرغم و مملکت کوه من
چو رفتم جهانرا چه اندوه من

بسی همچو من زاد و هم رود و گشت
که نفرین برین دایه گوژپشت

ز من گرچه دیدید شغب بسی
ستم نیز هم دیده باشید بسی

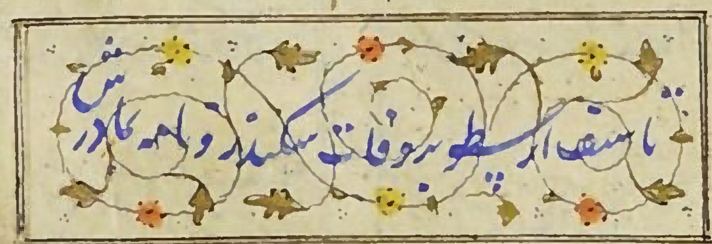
حلالم کنید ار ستم کرده ام
ستمگر کسی نیز هم کرده ام

چو مسکین سر برم در آمد بخاک
بمشکوی پاکان برد جان پاک

بجای غباری که بر سر کنید
بآمرزش من زبان تر کنید

بگفت این و چون کشتی اش شد خراب
فروخفت و بیخویشتن شد بخواب

مغنی دگر باره بنواز رود
بیاد آر از آن حکمتان در سرود

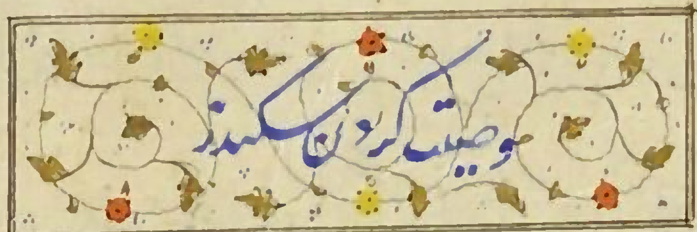


شکسته شد آن مرغ را پر و بال — که پران زدی در جهان ماه و سال
شبی دید چون موی بگداخته — گزینده جائی لب آخته
نه در طبع نیرو نه در تن روان — خمیده شد از او سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن — بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را — بصحرا نهاد از دل آن راز را
که گشتی در آمد بگرداب تنگ — دهن باز کرد آن درنده نهنگ
خروشش برحیل آمد از کوچگاه — بنخچیر خواهد شد مهد شاه
فلک پیش ازین بر من آسوده گشت — بآسایشم داشت بر کوه و دشت
بکینه که در من اکنون نگاه — همان مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته شد روزگار — که رو ناورم سوی سامان کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند — کلاه مرا در سپارد کمند
کجا خازن گوهر و گنج من — برشوت کند کم کند رنج من
کجا لشکرم تا به شمشیر تیز — دهند این تبش را ز جانم گریز
سکندر منم خسرو دیوبند — خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته — یکی گوش ناشفته نگذاشته
بطوفان شمشیر زهراب خورد — ز دریای قلزم برآورد گرد
بسی خرد را کرده از خود بزرگ — بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام — بسی بسته را نیز بشکسته ام
تنم را ز شغب بدل کرده نیز — بسا مشکلا تا که حل کرده نیز
ز قنوج تا قلزم و قیروان — چو میغی روان بود تیغم روان
چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد — نه زنجیر دام گلوگیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت — که زانسان کسی در نداند نوشت
بدارای دولت سرافراختم — ز دارا بدولت سرانداختم
زدم گردن فور و قیبال را — گرفتم بجنگ جای چیپال را
ز فا پیل و با پیل کین خواستم — زمانه بتلبک ره آراستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس — برآوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت جمشیدوار — ز گنج فریدون گشادم حصار
برانداختم دخمه عاد را — گشادم در قصر شداد را
سراندیب را کار برهم زدم — قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دارم از رستم و تخت او — هم از جام کیخسرو و بخت او
ز مشرق بمغرب رساندم نورد — همان سد یاجوج کردم بلند
بقدس آوریدم چو آدم نشست — زدم نیزه بر حلقه کعبه دست
ز ظلمات مشعل برافروختم — ز ظلم جهان تخته بر دوختم
ببازی نیندوختم هیچ نام — بغفلت نینداختم هیچ کام
بهر جا که رفتم بسیچیده ام — سر از داد و دانش نپیچیده ام
هوائی که زو سنگ خارا گداخت — چو نیروی تن بود با ما نساخت
کنون در شبستان خز و پرند — چو نیرو نماندم شدم دردمند
سرآمد ببالین چو تن گشت پست — نیاید ببالین سپر تن درست

ببالین سر

فروزنده گلهای با بوی مشک
فرو شد پر مرغ بر خاک خشک

سکندر که بر کتف مه زین نهاد
ز نالندگی سر به بالین نهاد



وصیت کردن اسکندر

مغنی نوی مرغ ساعت‌شناس
بگو تا ز شب چند رفتست پاس

چو دیر آید آواز مرغان بگوش
از آن مرغ سعدی برآور خروش

چو باد خزانی برآرد درشت
دگرگونه شد مرغ را سرگذشت

از آن باد بر باد شد تخت عاج
فرو پژمریدند گلهای تاج

ز راندوده شد سبزه جویبار
ریاحین فرو ریخت از برگ و بار

درختان ز شاخ آتش افروختند
ورقهای رنگین برو سوختند

به بازار دهقان درآمد شکست
نگهبان گلبن در باغ بست

فسرده شد آن آبهای روان
که آمد سوی برکه خسروان

نه خرم بود باغ بی برگ و آب
درافکنده دیوار گشته خراب

بجای می و ساقی و نوش و ناز
دد و دام کرده بدو ترکتاز

گرفته زبان مرغ گوینده را
خنک برگذر باد پوینده را

تماشاگران باغ بگذاشته
مغان از چمن رخت برداشته

بسوهان زده سلب آفتاب
چو سوهان پر از چین شده روی آب

تهی مانده باغ از رخ دلکشان
نه آواز بلبل نه از گل نشان

زده خار بر سر کلی داغها
نوای و برگی نه در باغها

بهنگام این برگ ریزان سخت
فرو پژمریدان کیانی درخت

سکندر سهی سرو شاهنشهی
شد از رنج بر روی سلامت تهی

دمه پرد و شه با دم سرد بود
جهان گرد را با جهان گرد بود

چو بنیاد دولت به سستی رسید
توانا بنا تن درستی رسید

بپژمرد لاله بیفتاد سرو
بچنگال شاهین تبه شد تذرو

طبیبان لشکر بزرگان شهر
نشستند بر گرد سالار دهر

مداوای بیماری انگیختند
به هرگونه شربت برآمیختند

ز قاروره و نبض جستند راز
نیامد بکف عمر گشته باز

گزیدند فرزانگان فن قوت
که در طب ندیدند داروی موت

بچاره گری نامداران زرنگ
که پوشیده یابد زبانی درنگ

چو وقت رحیل آمد و رنج و درد
بهانه برآرد زمانه نبرد

جهان افشرد زور کارش گلو
که بر مرگ خویش آیدش آرزو

سگالش بسی شد در آن رنج و تاب
بیغما ذران جمله رای صواب

بزشکی که او چاره جان کند
چو درمانده بیند چو درمان کند

شناسنده حرف بحث و میل
حساب فلک راند بر بخت و میل

ز طالع اصل پیشور یافت
نظرهای سعدان از او دور یافت

ندید از مدارای سپهر اختری
در آرزم اصلاح یاری گری

چو دید اختران را دل اندر هراس
سراینده شد مرد اخترشناس

چو اسکندر آیینه در پیش داشت
نظر در شومندی خویش داشت

درین فصل کافاق را سوز بود / سکندر ز سوری جهان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه / شب و روز میگشت با آن گروه
بسی خلق را از ره حیله و جنگ / برون آورید از کوزهای تنگ
چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر / برو نیز هم تنگ شد در جگر
جهان زآباد شدن هر چه هست / دو لختی دری دید لختی شکست
جهان آمد آواز هاتف بگوش / گزین پیشتر سوی پیشی مکوش
سکندر چو بر خط پرگار دهر / بود بیخ حرف این سخن یادگیر
بست این که در کوه و دریای ژرف / زدی پیچ و تاب بدین پیچ حرف
ازین سرو شش پهلوی هفت شاخ / که بالاش مخلصت و پهلو فراخ
زکار جهان پنجه کوتاه کن / سوی خانهٔ پاسخ من راه کن
مگر جان بیونان برد زین دیار / ز نوشنده دست شد هوشیار
نترسید و گوشش بر آواز داشت / ازان خوش رکابی عنان بازداشت
بشارت رسیدگان را معلوم کرد / وزانجا گذارش سوی روم کرد
ز خستگی و تری و دریا و دشت / بسی راه و بیراه اندر نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان / زکرمان در آمد بکرمانشهان
وزانجا ببابل برون برد راه / ز بابل سوی روم کرد اندراه
چو آمد ببابل سوی شهر زود / سلامت شد از شکر شاه دور
بسستی در آمد تک بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کار سوی روم رای / فرو بسته شد شخص را دست و پای
گمان برد کای گزاینده خورد / درو زهر و زهر اندرو کار کرد
نهیب تو هم تیش میکید اخت / نشد کارگر هم علاجی که ساخت
دو اسپه فرستاد قاصد به پیش / به یونان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی مت / مگر باز بینی یکی روی من
همان زیرکان را اگر کار آگهند / بیاور اگر صد وگر پنجه اند
چو قاصد بدستور دانا رسید / در بسته را جست با خود کلید
ندید ایچ ازو رستگاری بود / درو غش امیدواری بود
همه زیرکان از یونان و روم / طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
هم از ره در آمد بر شهریار / برقوری نه کان روز بد اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست / برنجی که نتوان ازان رنج رست
پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه / بمالیدش انگشت بر نبض گاه
چو اندازهٔ نبض دیدار نخست / نشان از دلیلی دگر بار جست
بفرمود از آنجا که درخورد بود / دوا کرد از روی آن درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات / وفا چون کند چون در آید وفات
جهانجوی را کار ازان در گذشت / که رنجش براحت بود بازگشت
ازان مایه کز خانهٔ اصل بود / ودیعت بخواهندگان بسپرد
وجودش چو ساکن شد از تاختن / در آمد ببرگ عدم ساختن
شکرخنده شمعی که جان مینواخت / چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت
بر آمد یکی باد و بنزد چراغ / فرو ریخت برگ از درختان باغ

فروزنده

بس کس نکوییم پیری نهفت / که در پیش رویش نشایم گفت
به هر سان که ما را بود خوب و زشت / سر خود نشاییم [illegible] سرنوشت
به هیچ آفریننده گردن رواست / نگوییم کین چون و آن از کجاست
کسی کیزد از خلق با ما فشار / که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
جواز سیرت ما دگرگون شود / ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آن جهان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
از آن خوبتر قصه نشنیده بود / نه زان نامهٔ خسروی دیده بود
به دل گفت زین رازهای شگفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن / به هر صید که دامی انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختم / حسابی کزین مردم آموختم
همانا که پیش جهان آزمای / جهان هست زین نیک مردم بجای
بدیشان گرفت عالم شکوه / گر او باد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست این تا بر چه ایم / وگر مردم اینند ما بس گرام
فرستادن ما بدریا و دشت / بدان بود تا باید اینجا گذشت
مگر سیر گردم ز خوی ددان / در آموزم آیین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی / بگرد جهان بر نگردیدمی
به کنجی در از کوه بنشستمی / بایزد پرستی میان بستمی
ازین رسم گر گشتی آیین من / جز این دین نبودی دگر دین من
چو دیدار ره دین و دین پروری / بگرد از ره پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق شناس / درود و درم دادشان بی قیاس
از آن مملکت شادمان بازگشت / روان کرد لشکر چو دریا به دشت
ز رنگین علمهای دیبای روم / وشی پوش گشته همه مرز و بوم
به هر کوه و بیشه ز سیاح و شیخ / پراکنده لشکر چو مور و ملخ
به هر جا که او تاختی بارگی / رهاندی بسی را ز بیچارگی
مغنی بیار آن دم جانفزای / کلیدی کزو گنج گوهر گشای
بدین در کمر چون کلید آوری / ازو گنج گوهر پدید آوری



بازگشتن سکندر بعزم روم بحکم هاتف

چو میوه رسیده شود شاخ را / کدیور فدااش کند کاخ را
ز بس میوه باغ آراسته / زمین محتشم گردد از خواسته
ز شادی لب بسته خندان شود / رطب بر لبش تیز دندان شود
شود چهره نار افروخته / چو تاجی در او لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید به میخ / بگردن کسی پر برآرد ز بیخ
عروسان زر از می گشته مست / همه سیب و نارنج پستی بدست
ز بس نار کاورد بستان ز شاخ / بر از نار بستان شود کوی و کاخ
بدزدی هم از شاخ انجیر دار / در او ریخته مرغ انجیر خوار
ز بهر وغنی خاک بادام دوست / ز سر کنده بادام را مغز و پوست
لب لعل عناب شکر شکن / زده بوسه بر فندق پیرهن

چگونست وین [illegible] خیب / خط شما را تو لازکیست
بزرگان آن داد بر روبا / دعا تازه کردند بر شهریار

که آنکس که بر فرق افسر نهاد / بقای تو بر فرقد افسر دهاد
خدایا دبیر کارها یاورت / نه هنگام نام ما یاورت

چو بر سبد از خالی مانیک و بد / بگوییم شه را همه حال خود
جهان شد چنین که ما این گروه / که هستیم ساکن درین دشت و کوه

گروهی ضعیفان دین پروریم / سر موی از راستی نگذریم
نداریم بر بوده کس بسیچ / بجز راستبازی ندانیم هیچ

در گروی بر جهان بسته ایم / ز دنیا بدین راستی رسته ایم
در روی نگوییم بر هیچ باب / بشب بازگونه نه نهیم خواب

نه زر و سیم چیزی که زان سود نیست / که یزدان ازان کار خشنود نیست
پذیریم هرچه آن خدای بود / خصومت خدای از ما نبود

بسازیم با کرده کردگار / پرستنده را با خصومت چه کار
چو عاجز شود یار یاری کنیم / چو سختی رسد بردباری کنیم

وزان نابکاری را زیانی رسید / وزان رخنه ها را نشانی رسید
برآریم از کینه خویش کام / بسرمایه خود کنیمش تمام

ندارد ز ما کس بکس مال پیش / همه راست قسمیم در حال خویش
شماریم خود را همه سرسران / نخندیم بر گریه دیگران

ز دوران نداریم ترکیب / نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما نزدیم چیز / ز ما دیگران هم ندزدند نیز

نداریم در خانها قفل و بند / نگهبان نه با گاو و نه گوسفند
خدا کرده خردان ما را بزرگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ

اگر گرگ بر میش ما دم زند / هلاکش دران حال بر هم زند
که از کشت ما کس برد خوشه / رسد بر دلش تیری از گوشه

بکاریم دانه که کشت و کار / بیاریم کشته بپروردگار
نکاریم بر کرد کاورس و جو / که بعد شش ماه که باشد درو

بازانچه بر جای خود میرسد / یکی دانه را صد عدد میرسد
چنین کز یکی کار و رقصد کنیم / توکل بر ایزد نه بر خود کنیم

که دارما است یزدان و بس / پز یزدان پناهیم و دیگر نه کس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بردوختیم

گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را بد ... / نخواهیم فتنه نریزیم خون

بغمخواری یکد گر غم خوریم / بشادی همان یار یکدیگریم
فریب زر و سیم را در شمار / نداریم و نابد کسی را بکار

نه بسیار خواریم چون گاو و خر / ز لب تشنه بر بسته از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از کرم و سرد / که چندان دیگر توانیم خورد

ز ما در هوای بنیره کسی / نگیرد [illegible]
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن در دنیاید بچنگ

بس کس

کسانی که بودند آنجا مقیم   ز یاجوجشان بود پیوسته بیم
یکایک بنزدیک شاه آمدند   ز بیچارگی دادخواه آمدند

که شاها تو فریاد رس با من زود   که از ما برآورد یاجوج دود
به غارت زنند بر ما شتاب   کنند آشیانهای ما را خراب

ز ما گوسفندان به غارت برند   خورشهای ما هرچه باشد خورند
ز گرگ آنچنان کم گریزد گله   کزان گرگساران سنگ مشغله

گریزیم از ایشان برین کوه سخت   بکردار پرندگان بر درخت
ندارند با آنچنان انگروه   که بار آورند از تیغ کوه

چو دریا بلشکر بتیز آورند   بکوشند و بر ما ستیز آورند
بدفع چنان سخت پتیاره   ثوابت بود گر کنی چاره

چو بشنید شه حکم یاجوج را   که پیل افکند هر یکی عوج را
بدین گونه بندی ز پولاد بست   که تا رستخیزش نشاید شکست

چو طالع نمود آن بلند اختری   که شد ساخته سد اسکندری
از آن مرحله سوی شیبی شتافت   که بسیار کس جست و او را نیافت

دگرباره در کار عالم روی   روان شد سراپرده خسروی
بران کار چون مدتی برگذشت   بتابید خورشید بر کوه و دشت

پدیدار آراسته منزلی   که از دیدنش تازه شد هر دلی
دگر گونه دید آن زمین را سرشت   هم آب روان دید و هم کار و کشت

همه راه پر باغ و دیوار نه   گله در گله کس نگهدار نه
ز لشکر یکی دست یازد فراخ   کزان میوه بر گشاید ز شاخ

نچیده یکی میوه هر سو هنوز   ز خشکی تنش گشت مانند کوز
سواری دگر گوسفندی گرفت   تبش کرد و زان کار بندی گرفت

سکندر چو زان عبرت آگاه گشت   ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه   ز باغ کسان دست دارد نگاه

چو لختی گراینده شد در شتاب   گذر کرد از آن سبزه و جوی آب
پدیدار شد شهری آراسته   چو فردوسی از نعمت و خواسته

چو آمد بدروازه شهر تنگ   ندیدش در از آهن و چوب و سنگ
در آن شهر شد با تنی چند پیر   همه غایت اندیش و عبرت پذیر

دکانها بسی یافت آراسته   در و قفل از آن گونه برخاسته
مقیمان آن شهر مردم نواز   بپیش آمدندش بصد عز و ناز

فرود آوریدندش از ره بکاخ   بکاخی چو مینو و میدان فراخ
بسی خوان و نعمت بیاراستند   نهادند و خود پیش برخاستند

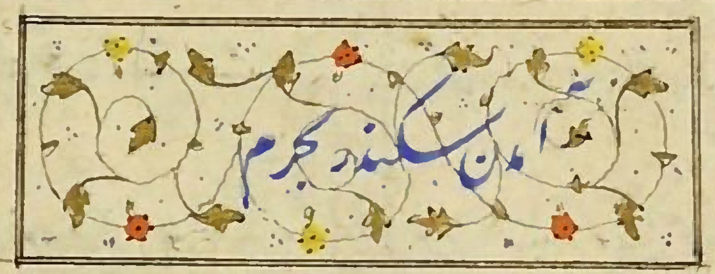
پرستش نمودند با صد نیاز   زهی میزبانان مهمان نواز
چو پذرفت شه نزلشان را بمهر   بران خوب چهران برافروخت چهر

بپرسیدشان کین چنین بی هراس   چرایید و خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون رهید از گزند   که بر در ندارد کسی قفل و بند

همان باغبان نیست در باغ کس   رمه نیز چوپان ندارید بس
شبانی نه و صد هزاران گله   گله کرده بر کوه و صحرا یله

چو در خانهٔ خویش رفت آفتاب
ز گرمی همی شد اندام شیران کباب
بجوشید در کوه و صحرا بخار
شکر خنده شد میوه بر میوه دار

زهامون سوی کوه شد عندلیب
بغرید بیمکنت خیری غریب
بگوش اندرش از هوای تموز
نوای چکاوک نیامد هنوز



درخشنده خورشید گردون نورد
ز باد خزان نیش عقرب بخورد

شب و روز میرفت در چین و زنگ
بدو داد گفتی طشت آتش نهنگ

چو شیران دریدند از دشت زور
گهی ساق گاو و گهی سم گور
در ایام با جور گرمای گرم
که تا از تب خورشید شد سنگ گرم

سکندر ز چین رای جرجیر کرد
ز خواب زانک دلا تیز کرد
رها کرد خاقان چین را بجای
دگر باره سوی سفر کرد رای

بسی گنج در پیش خاقان کشید
وزانجا سپه در بیابان کشید
بسی رفت و کس در بیابان ندید
همان راه را نیز پایان ندید

فرو کوفت بر کوس دولت دوال
ز مشرق درآمد بجد شمال
بیابان و ریگ روان دید و بس
نه پرنده در وی نه جنبنده کس

زمین دید درخشنده صد صد ز دور
درو ریگ رخشنده مانند نور
بپرسید کش رهبر کاین ریگ چیست
همه نقره شد نقرهٔ تابناک

باندازه بردار ازین رای گنج
زمحمل که محمل کش آمد بر نخ
بلشکر بگو کز نه از عشق سیم
گران بار کردند و ماندند بیم

همه بارشه بود بر زر ناب
بدان نقره ماند دلش را شتاب
و دیگ ارز و در تنش کار کرد
از و اشتری چند را بار کرد

بدان راه میرفت چون باد تیز
هوا را بدید از زمین گرد نیز
سبک هفته تشنه بر جامه کرد
که از نقره بود از زمین را نورد

تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم
یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم
نه از بیمش آرام شایست کرد
نه سیماب را نیز شایست خورد

ز سودای ره کان نه کم درد بود
سواری نه از سیم در خورد بود
ز سودای ره کان نه کم درد بود
سواری نه از سیم در خورد بود

کجا چشمه بود ماند نوش
در آن آب سیماب را بود جوش
نخوردندی آن آبها را دلیر
که آب از زبر بود و سیماب زیر

چو شورش درآمد پیش و پس
نخورده از آن آب را هیچکس
وگر خوردی آن را بغفلت کسی
نماندی در و زندگانی بسی

بو نمود شاه جور آی آورند
در آن آب دانش بجای اوژند
چنان برگشند آب از آن آبگیر
که ساکن بود آب دانش پذیر

بدین گونه یکماه ره شد راه
بسی مردم از تشنگی شد تباه
رسیدند از آن مغرش سیم بود
بجا کی گران بود شان زاده بود

نهادند بر خاک رخسار پاک
که خاکی نیاید الا بخاک
نه مردار باید دران خاک بود
نه کس مرده را نیز نهید بگور

کسانی!

فرود آمد آسایش آغاز کرد / وزان مرحله برگ ره ساز کرد
مقیمان بقعه چو آگه شدند / بکالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که در خورد آن شهر بود / خریدند اگر نوش و گر زهر بود
ز هر نقد کان بود در پیششان / یکی پیشکش میکرد بر مایه شان
شه از خاصه خویشتن بی بها / بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر سالارشان / بسی نقد بنهاد در بارشان
خبر داشت سالار آن انجمن / ره و رسم آن شاه لشکرشکن
فرستاد نزلی بترتیب خویش / خورشها درو نزل از اندازه بیش
هم از جنس ماهی هم از گوسفند / دگر خوردنیها جز این نیز چند
خود آمد بخدمت بسی عذر خواست / که ناید ز ما نزل راه تو راست
بپایانیان زان نباشد نوا / بجز گرمیی کان بود در هوا
بر او کرد شه عرض آیین خویش / خبر دادش از دانش و دین خویش
ز شه دین پذیرفت و با دین سپاس / گذاران گرمی بافت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه نیک اخترش / کسی کرد با خلعتی درخورش
چو شبگیر شب قرمزی در نوشت / در افتاد ازین بام ناگاه طشت
فرو خفت شه با رفیقان راه / ز رنج ره آورد تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بردمید / شب آهنگ فریاد دریا شنید
کمر طشت و سینه کافتاده بود / بوقت سحر که صدا داده بود
شه از هول آن بانگ شوره شکاف / بغرید چون کوس خود در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند / بیکبار نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس / جرس باز کرد از گلوی خروس
باواز طبلی که برداشتند / دگر بانگ را باد پنداشتند
برین گونه تا سر برآورد چاشت / به پرده جهان را بر آشوب داشت
همه شهر آواز آن طبل تیز / برآشفته گشتند ازان رستخیز
دویدند بر طبل کامد نفیر / چو بر طبل دجال برنا و پیر
شگفت آمد او را از آوازشان / که بیشود غالب بر آوازشان
چو بیمی شد از روز گیتی فروز / روان گشت ازانجا شه نیمروز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه / بحاجات کردن گرفتند راه
گزین طبلهای شفاعت نمای / چنان شد که طبلی نماند بجای
دگر چون خروشان شود شاه او / شود بانگ دریا باواز او
جهاندار در وقت آن دست بوس / ببخشیدشان چند خروار کوس
دران شهر ازان روز رسم اوفتاد / که در جنبش آمد دهل بامداد
شه آن رسم خود نیز برجای داشت / که هر صبحدم با دهل پای داشت
بماهی کم و بیشتر زان زمین / درآمد بوادی ملک چین
بلشکرگه خویش ره باز یافت / فلک را دگر باره دمساز یافت
بپاسود یکماه ازان خستگی / همی کرد عیشی باهستگی
مغنی دل تنگ را چاره نیست / بجز ساز کان ساز بیچاره نیست
دماغ مرا کز غم آمد بجوش / بابریشم ساز کن حلقه گوش

ز هر نیک و هر بد که آمد بدست ... مرا روی در روی پوشیده هست
خیالی که در پرده پدر روی پوش ... نه چندید در وجر خداوند هوش

گر آنجا پنر واختی شهریار ... ز دست که بر خواستی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی ... ترا در جهان باد پایندگی

چو اسکندر آسوده شد ز هفت ... نیاورد یاد از جهان رفت
جهان تاختن باز یاد آمدش ... خطرناکی رفت یاد آیدش

در آن شب که برخواست از کوچگاه ... سر آهنگ لشکر در آمد ز راه
قلاوز بر داشت آهنگ پیش ... شد از پای محمل کشان راه پیش

ز رنگین علمهای گوهر نگار ... همه روی صحرا شده چون بهار
ز تیغ و سپرهای آراسته ... گل و سوسن از دشت برخواسته

برآمد برین شاه گیتی فروز ... ز گیتی بگردش در آمد بروز
بسوی بیابان روان کرد رخش ... سپه را ز نان و خورش داد بخش

بیابان چو شیده بگرفت پیش ... که جوشنده دید از هوا مغز خویش
چو ده روزه راه بیابان نوشت ... عمارت پدید آمد و آب و کشت

یکی شهر کافورگون رخ نمود ... که گفتی نه از گل ز کافور بود
ز خاقان بپرسید کین شهر چیست ... بره نامه بر نام این شهر کیست

نشان داد داننده کانگار شهر ... که شهریست این از جهان نیک بهر
کسی را بود پادشاهی درو ... که پسندد فرالی درو

غریبان گریزند ازین جایگاه ... که وحشت کند روشنانرا سیاه
بجز سیم و زر کان بود خانه خیز ... دگر هرچه راست بازار تیز

چو خورشید سر برزند زین رواق ... برآید ز دریا طراقا طراق
جنان کز چنان نعره هولناک ... بود بیم کاندر تن آید هلاک

بزیر زمین دخمه دارند پست ... که طفلان دران دخمه دانند زیست
بزرگان دران حال گیرند گوش ... وگرنه رباید دل از دیده هوش

دل شاه شوریده شد زین شمار ... ز فرزانه درخواست تدبیر کار
جنان داد فرزانه پاسخ بشاه ... که فرمان دهد تا بداد نگاه

گران پیش کاقان برارد خروش ... بپوشنده را مغز باید بگوش
بفرزانه گفت شه که بانگ سخت ... کنم و بیشود مغز ها لخت لخت

چه بانگست کافغان دهد باد را ... سبب چیست آن بانگ و فریاد را
بشه گفت فرزانه کز اوستاد ... چنین یاد دارم که هر بامداد

چو بر روی آب اوفتد آفتاب ... ز گرمی منبت زند موج آب
بس آوازها خیزد از موج سر ... که افتند چون کوه بر یکدگر

ز تندی چو شد رشود در زمان ... که شدی تمانت و شد رمان
دگر گونه دانا برانداخت رای ... که سیماب دارد در آن آب جای

چو خورشید جوشان کند آب را ... بجوش در کشد جوش سیماب را
دگر باره جون تیز آتش گذرد ... مپندار از آن کو بالا برد

چو سیماب در سستی افتد ز اوج ... برآید جهان بانگ هایل ز موج
جهان مرزبان کار فرمای دهر ... در آورد لشکر بنزدیک شهر

فرود آمد

برون جست کشتی ز گرداب تنگ
دران جای گردش نماندش درنگ
شه از بهر آن کار سر برفروخت
چو مهر بهاری شد افروخته

ز شادی به فرزانه چاره سنج
بسی تحفه دادش از مال و گنج
دگرگونه در دفتر آید پدید
ز ره نامهٔ ره شناسان پدید

گران کام شیر از بلا رسته است
سخن چون دو قولی تو در شکل بست
ز یک بحر چون نیست بیرون دو رود
همانا که مشکل نباشد سرود

ز دانا پژوهیدم این راز را
گران طبل پیدا کن آواز را
چنین داد دانا که هیات‌شناس
باندازه آنکه بودش قیاس

که گر کشتی افتد دران کنج کوه
زکی ماهی آید ز دریا شکوه
ز بند دایره گرد کشتی در آب
بس آنگه کند تیز کشتی شتاب

بدان تا چو کشتی بدرد ز هم
بلا دید کانرا کشد در شکم
چو آواز آن طبل کرسینه جرم
بماهی رساند یک آواز گرم

هراسان شود ماهی از آب تیز
سوی ژرف دریا نماید گریز
روا گردد آب از بر و بال او
کند میل کشتی بدنبال او

بدین فن رهد کشتی از تنگ جای
نداند کس از راز جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف
گراینده شد سوی دریای ژرف

بدان کوه دیگر نبودش درنگ
سوی فرضه که شد ز بالای سنگ
چو هندوی شب زین رواق کبود
زمین بست بر فرضه تخت رود

کسی کو کند داروی چشم ساز
برابروی چشمش نباشد نیاز
بسی شب زده قرص کافور خورد
بجوز دو شدان شب کافور برد

روا باشد از بهر درد کسان
بسازنده باشد ملامت رسان
شتابنده ملاح گستاخ چنگ
بکشتی برآمد چو توبان نهنگ

شکنجه کش دار زه بادبان
ستون را قوی کرده با کاویان
برافراخت افراز کشتی بساز
بران ره که بود آمد از گشت باز

روان گشت کشتی با سیاه
بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند
ز شادی رها کن که چون آمدند

چو اسکندر آمد ز دریا بدشت
گذشته بسر بر بسی سرگذشت
برآسود بر خاک زان ترس و باک
غم و ترس برد از دل ترسناک

بسی بنده و بندی آزاد کرد
ز یزدان به نیکی بسی یاد کرد
چو خاقان ازین حالت آگاه شد
خرامان و خندان بر شاه شد

ز لشکر شکر هیچ باقی نماند
بسی گنج در پای خسرو فشاند
شه از دلنوازیش در بر گرفت
سخنهای پیشینه از سر گرفت

وزان میلگاه و ز خط ساختن
طلسمی بر آنگونه پرداختن
وزان راه گم کردن آن گروه
گرفتار گشتن بدان تند کوه

وزان بر سر کوه گنج بخش
رهاننده طبلی برانگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین
بر اقبال شه باز کرد آفرین

که با شاه شاهان فلک داد کرد
دل و جان جانان ازو شاد کرد
جهان را درین آمدن راز بود
که شاه جهان چاره پرداز بود

چو خسرو طلسمی بدینگونه ساخت / در آن بیشه رهزن بزد آن شناخت
بنوزرانه گفت این همه رنج برد / طلبیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کند / مر این کره چون خضر دریا کند
ز دریا چو ده روزه بگذاشتند / غلط بود منزل نگهداشتند
بنوزمان کشتی کش چاره ساز / جهانجوی از آن میلکه کشت باز
پدید آمد از دور کوهی بلند / ز گرداب در کنج آن کوه بند
در آن بند اگر کشتی تاختی / درو سالها دایره ساختی
برون نامدی تا کشتی خراب / نه پیچی کسی زنده زان بند آب
چو استاد کشتی در آن خطه رسید / پرگار کشتی خط اندر کشید
فرو برد لنگر بپایین کوه / برون رفت و با او برون شد گروه
ببالای آن بندگاه ایستاد / ز پیوند فرزند میکرد یاد
جهاندار گفتش چه بد یافتی / که رو از جهان پاک بر تافتی
خبر داد شه را شناسای کار / از آن شد دریای ناپیشکار
که هر کشتی کو بدانجا رسید / ازین بندگر رستگاری ندید
اگر راه پیشین خطرناک بود / که از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرگاه جان آمدیم / ز باران سوی ناودان آمدیم
همان چاره باشد کزین تنگ کوه / بخشکی برون جان بر زین گروه
بعیصور میکرد و این راه باز / وز آنجا چنین هست راه دراز
ز دریا بهشت آن ره دور دست / که دوری و دیرش را چاره هست
مثل زد سکندر بدان کوهسار / که دیر و درست آید و آمده مدار
ز فرزانه کاروان یار جست / که رای در اندیشه داری درست
که آن رای پیروز یاری دهد / بگیتی ره رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه / کننده نمونی مرا سوی راه
اگر سازد آنجا شهنشه درنگ / طلسمی برارم ازین روی سنگ
کنم گنبدی کار و بر اگر بیش / یکی طبل در گردن او بیش بس
کسی کو درین گنبد آید فراز / بر آن طبل زخمی زند استوار
شد ار غرقی رسد کشتی از بندگاه / بر این پیشه در افتد براه
غریب آمد این شعبده شاه را / که فرزانه چون بیارد این راه را
بنوزانه استم و با آنچه گفت / بجای آورد آشکار و نهفت
باستادکاری خداوند هوش / وز آن یاری سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ / پذیرای او شد با فسون و رنگ
طلسمی بسی در وی آویخت / بگردن درش طبلی آویخته
بسی گفت چون گنبد افراختم / طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی بدین بند آب / بزن طبل را چون نماید شتاب
شه آن کار را تا که کشتی رهاند / بنوزمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی بر آن بندگاه اوفتاد / ز دیوانگی گفت چون دیو زاد
شه آمد سوی گنبد تنگ بست / بطبل از ماهی دوالی بدست
بزد طبل و با کنش چو طبل رحیل / برآمد چو آهنگ پیر جبریل

برون جست

سراینده هر یک دگرگون سرود	سرودی نوآیین تر از صد درود
چو لحن چنین خوش بگوش آمدش	جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بران لحن و آواز لختی گریست	دگر باره خندید کین گریه چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم	که آن خنده و گریه آرد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست	دگر باره شد باز جای نخست
چو دریای چین بر فلک زد طراز	شد از صوت روی زمین بی نماز
بباستاد کشتی چنین گفت شاه	که کشتی در افکن بدین موجگاه
درین آب شوریده خواهم نشست	که رازی خدا را درین پرده هست
خطرهای کار ار ندانسته ام	شدن دور ازو کم توانسته ام
اگر پیری از عقل آموزگار	بکاری دواندم از روزگار
نگهبان کشتی پذیرنده گشت	برآورد کشتی ز دریا بدشت
شه کاردان گشت کشتی گرای	فرو ماند خاقان چین را بجای
نمودش که تا نایم اندر فراز	نباید که گردی تو زینجای باز
ندانم درین راه کم بود کی	هلاکم درآید یا سود کی
گر آیم ترا خود شوم حق گزار	وگرنه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد	کسی را که بگذاشت بدرود کرد
در افکند کشتی بدریای چین	که دیدنت کشتی دریا نشین
ازان همرهان بکار آمدی	ببرد آنچه بود اختیار آمدی
ز چندان حکیمان عیسی نفس	بلیناس فرزانه را برد و بس
سوی ژرفی آمد ز دریا کنار	بدریای مطلق در افکند بار
جهان بر جهان اندر آب شور	جهان دید و اندیشش نی دست زور
چو لختی که کشتی روان شد در آب	برید آمدان سیل دریا شتاب
چو سوی محیط آب جنبش نمود	بباز آمدن باز پرسش نمود
نواحی شناسان آب از نمای	هراسنده گشتند ازان ژرف جای
ز ره تا ز چون بار شد باز راز	سوی بازپس گشتن آمد فراز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور	درفشنده مانند یکپاره نور
که فرشد لختی بانجا قرار	ز میل محیطی تهی ترس کار
ز پیران کشتی یکی کاردان	چنین گفت با شاه بسیاردان
که این مرحله منزلی مشکلست	بره تا جهان در بسی منزلست
دلیری مکن کاب این ژرف جای	بسوی محیطست جنبش نمای
اگر منزلی چند ازین سو رویم	ازان سوی منزل دگر نگذریم
سکندر چو زین حالت آگاه گشت	کزان سیل کس پیش نتوان گذشت
طلسمی بفرمود پرداختن	اشارت کنان دست افراختن
گزین پیشتر خلق را راه نیست	ازان سوی دریا کس آگاه نیست
چو بنیان طلسمی برانگیخته شد	ز رکن جزیره بر او کشید
هر آن کشتی کارد آنجا شتاب	طلسمش نماید اشارت بآب
کز انجای بر نگذرد در آب کس	ره آدمی تا بدینجاست و بس
بتعلیم او کاردانان راز	دگر باره زان راه گشتند باز

دگر ره زمین بوس شه تازه کرد   شهش حشمتی بیش از اندازه کرد
چو زان بیش شد این خم لاجورد   کبودی درآمد بخورشید زرد
نشستند کشورگشایان بهم   سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
پس آنگه شه از روزگار دراز   همه عهدها تازه کردند باز
پذیرفت خاقان از دین او   در آموخت آیات و آیین او
دگر روز چون چرخ در مهر بست   قراخان هندو شد آتش پرست
سکندر اشارت بخاقان نمود   کزین مرحله کوچ سازیم زود
ورا گفت گرچند جاییست گرم   بدریا نشستن هواییست نرم
بدان تا چو آهنگ دریا کنیم   در و ریگ و بدرا تماشا کنیم
شکوهی که باشد بدریای ژرف   به پنهان نمودارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من   برافروزی از خود گذرگاه من
پذیرفت خاقان که دارم سپاس   گرایم سوی راه باره شناس
بدان مرد و را خرم شد گفت و گوی   که تا قاصد کند راه را جستجوی
بیک اختری روزی از بامداد   که شب روز را تاج بر سر نهاد
جهان رای زد تاجدار جهان   که پوید سوی راه بارش نمون
شه ده هزار از سپه برگرفت   گزو هر یکی شاه شهری گرفت
بنه نیز چندانکه ساز آمدش   نمود ار حاجت بکار آمدش
دگر هاتنی را ز گنج و سپاه   یله کرد و بگذاشت زان کوچگاه
باندازه او نیز برداشت برگ   سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ
سپه نیز با او شه ده هزار   خردمند و مردانه و مردکار
عزیمت سوی مشرق آمد بسیچید   همه ره ز مغرب پی اندر کشید
بعرض جنوبی کشیدند میل   شکارافکنان بر سوی خیل خیل
چهل روز ازین کوه بر شد براه   نبرد از بهلو بآرام گاه
چو نزدیک آب کبود آمدند   بپایین دریا فرود آمدند
بران فرضه گاه انجمن ساختند   علمها بانجم برافراختند
حکایت چنان رفت زان ابر ژرف   که دریا کناریست آنجا شگرف
عروسان آبی چو خورشید و ماه   همه شب برآیند ازین فرضه گاه
بران ساحل آرام سازی کنند   همه غم سرایند و شادی کنند
کسی کو کشش آورد سازشان   شود بهره‌پیش از لطف آوازشان
درین بحر نی هر آینده بس   که در هیچ بحری نگفتست کس
همه شب بدین سان درین کنج کوه   طرب میکنند این گرامی گروه
چو بر تافت صبح بومی بر زند   بآب سیه فرو میزند
جهاندار فرمود تا کیدو میل   کند لشکر از طرف دریا رحیل
چو شب نافه مشک سر برگشاد   ستاره درین کنج کوهسر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه   روان گشت با لشکر و بی بنه
بران فرضه کز خیمه زد زردور   که گوهر ز دریا برآورد نور
بران لعبتان دید کز موج آب   علم برکشیدند چون آفتاب
پراکنده گیسو بر اندام خویش   زده مشک بر نقش خام خویش

دو گوهر بچشم اندرون دوخته   چو روشن دو شمعی برافروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ   ز بس شب چراغی بشب چون چراغ

بفرموده تا بازجویند گرد   ز تمثال آن پیکر سالخورد
ز ره و گوهر سفتن گشادند زود   که با بت زبان بود و با خلق سود

سخن گوی لعبت از آن گنج کاخ   سوی شاه شد گرد ابروی فراخ
بگیسو غبار از ره شاه رفت   بسی آفرین کرد و با شاه گفت

که شاه جهان داور دادگر   که از خاور آراست تا باختر
بزر و بگوهر ندارد نیاز   که گیتی فروزست و گردن فراز

مگر کین بت از گفته باستان   فریبنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن   فرو گویم این داستان کهن

جهاندار فرمود کای دلنواز   گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکر مشک خال   گشاد از لب چشمه آب زلال

دعا گفت و گفت ای فریبنده کاخ   که زرین درخت و فیروزه شاخ
از آن پیش کاین بتخانه داشت   یکی گنبد نیم ویرانه داشت

دو فرخ آمدند از بیابان نخست   گرفته دو گوهر بمنقار چست
نشستند بر گنبد این سرای   ز هیئت وری و فرخی چون همای

همه شهر مانده از ایشان شگفت   که چون شاید این مرغکان را گرفت
برین چون برآمد زمانی دراز   بیفکندند گوهر پدیدند باز

بزرگان که این مملکت داشتند   بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
پدید آمد اندر میان داوری   خرد دادشان عاقبت یاوری

بر آن رفت میثاق آن انجمن   که از بهر بتخانه خویشتن
تهی ساختند آن همه زر درو   بجای دو چشمانش گوهر درو

دری کان رها کرد مرغ هوا   گرش آسمان برگزیند روا
ز خورشید گردد همه دیده نور   زمانی کند دیده خورشید دور

چراغی که کوران بدان خرمند   در روشنان باد گم کرده مند
مکن تیره چندان کرم داغ   شب تو که آنرا مکن بی چراغ

بت خوش زبان چون زبان باز کرد   بت بی زبان نیز آوازه کرد
نبشت از بر کید گران نگار   که با داغ اسکندر است آن نگار

چو دید آن پریرخ که دارای دهر   بدان مهربانان بیاورد بهر
یکی گنج پوشیده دادش نهان   کز و خیره شد چشم گوهرفشان

شه آن گنج آزاده را سر گشاد   بکه داشت برخی و برخی نهاد
دگر ره بمستوی زر و خان زبان   در آورد سر با بیابانیان

بسی راند بر شوره و سنگلاخ   گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعه کادمی زاد دید   با ایشان سخن گفت و زیشان شنید

ز یزدان پرستی خبر دادشان   ز دین توتیای نظر دادشان
ز پرگار مشرق زمین بر یمین   دگر ره برآمد به پرگار چین

چو خاقان خبر یافت از کار او   بیاراست منزل سزاوار او
بدرگاه شاه آمد آراسته   جهانی پر از گنج و از خواسته

ولیکن ز بیداد باید گزند ... نگردد کس از دخل او سودمند
اگر داد بودی و داور بسی ... ده آباد بودی و در ده کسی

بانصاف و داد تو این خاک و بر ... بشاهی پذیرد ز بیداد کر
چو آن خاک او کرد انصاف کم ... بجوشد ز گرمی بجوشد ز نم

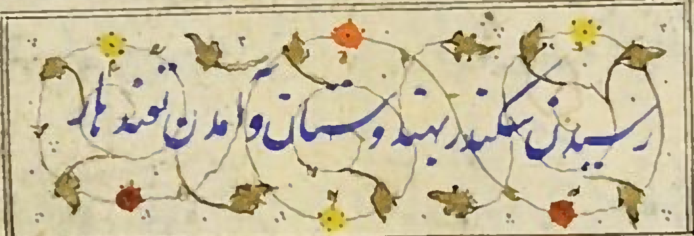
پلنگی که در بالش ارزد میل ... چو گندمش را برد باد و سیل
سبک منجنیقیست بازوی او ... که گردد چو پیکو ترازوی او

چو خسرو خبر یافت زان خاک و آب ... ز بیداد بیداد گر شد خراب
در و بندی از عدل بنیاد کرد ... همان نامش اسکندر آباد کرد

بآبادیش داد منشور خویش ... که هر کس دهد مزد حرز و رنج خویش
دهد هر کسی مال خود را زکوات ... بتاراجشان کس نیارد شتاب

در و ره نیابد بره آوری ... هزار آفرین بر جهان داوری
مغنی بدار از غنا دست باز ... که این کار بی ساز باید بساز

کسی را که این ساز یاری دهد ... طرب با دلش سازکاری دهد


رسیدن سکندر بهندوستان و آمدن نعمند ملک

خوشا نزهت باغ در نوبهار ... جوان گشته هر روز و هم روزگار

بنفشه طلایه کنان گرد باغ ... همان نرگس آورده کف بر چراغ
ز خون مغز مرغان بجوش آمده ... دل از جوش خون در خروش آمده

شکم بر زبر شمشاد سرو ... خروش صراحی ز خون تذرو
برقص آمده آهوان یکسره ... ز دشت آید آواز آهو بره

بساط گل افکنده بر طرف جوی ... برامش گری بلبلان نغزگوی
نسیم گل و ناله فاخته ... چو یاران محرم بهم ساخته

چه خوشتر بدین فصل آواز رود ... وزان آب گل کز گل آید فرود
سراینده ترک با چشم تنگ ... فرو هشته گیسو بگیسوی چنگ

بسی ساز ابریشم از ساز او ... دریده بابریشم آواز او
سخنهای بر سخته با زنگ و ساز ... تو گویی و او گوید از چنگ ناز

وزو بوسه در نه تو غزلهای تر ... یکی چون طبرزد یکی چون شکر
دلم باز طوطی نهاد آمدست ... که هندوستانش بیاد آمدست

چو کوه از زبرجد حبش کفل کرد ... بر آمیخته سنگرف با لاژورد
بفصلی چنین شاه ایران و روم ... ز ویرانی آمد بآباد بوم

دگر باره بر مرز هندوستان ... گذر کرد چون باد در بوستان
از آنجا بمشرق علم بر فراخت ... یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت

وزان راه چون دوزخ تافته ... ازو پشت ماهی شده تافته
درآمد بآن بهشت مشکو سرشت ... که ترکانش خوانند فرخ بهشت

بهاری در و دید چون نوبهار ... پرستشگهی نام او قندهار
عروسان بت روی در وی بسی ... پرستنده بت بنده هر کسی

دران خانه از زر بتی ساخته ... بران خانه گنجی برانداخته
سر و باج آن کشور دل ربای ... برآورده با طاق گنبد سرای

دوکم

بدین فرخی گوهری تابناک ... نه فرزند بودم ترا زوی خاک ... بیا تا ترا پادشاهی دهم ... وزین گرد و خاکت رهائی دهم

بپاسخ کشاورز فرخنده رای ... چو آورده بد شرط خدمت بجای ... چنین گفت کای پالیز روزگار ... همه بخردان از تو آموزگار

جهان ده بهر پیشه ور پیشه ... که حاجت نیاید باندیشه ... بخردانه کاری مرا کار نیست ... بمن پادشاهی سزاوار نیست

کشاورز را جای باید درشت ... چو نرمی به پیوند شود کوژپشت ... شه از درشتی گرفت چرم ... هلاک درشتان بود جای نرم

تن سخت اگر نازنینی کند ... چو ضعفی بود کار کمینی کند ... خوش آمد جهانجوی را پاسخش ... ثنا گفت بر گفتن فرخش

خبر باز پرسیدش از کردگار ... که زین سان ترا کیست پروردگار ... که شد پاسبان تو در خفت و خواب ... پناهت کجا کرد بازار تاب

گرامی پرستی گرا بنده ... نظر بر گدایی ره افکنده ... جوانمرد گفت ای به نیکی خدای ... به پیغمبری خلق را ره نمای

هر آن کس که خویش بستم گر تو ... همان قبله رای پرستم تو ... برآرنده آسمان کبود ... نگارنده کوه و صحرا و رود

شب و روز پیشش جهان آفرین ... نهم چهره بر روی خود بر زمین ... بدان چشم را بر روی او آشناست ... کزین سان بمن داد با خواسته

به یکی که جهان کرد با من نمود ... گر از هر یکم هست صد گونه سود ... سپاس هر دم واجب آید بجان ... بر آن کس که او باشد ایزدشناس

کنون کامدی وان خبر شد عیان ... بخدمت گری چون ببندم میان ... که ای هم جهان چون تو کی آفرید ... جهان آفرین چون تو بی نافرید

جهان از تو بی سایه خرمی ... ز پیوند تو دارد جهان محکمی ... سکندر بآن پاک پیر جوان ... که بودش هنر پایه خسروان

ثنا گفت و بر بارگیش بوسه داد ... همان نام یزدان برو کرد یاد ... بپارستنش خلعت خسروی ... بدین خدا گشت پشتش قوی

وزان مرز و آن مرغزار فراخ ... که هم سبزه گل بود و هم سیر شاخ ... شبانروز راه آسوده با سپاه ... سکندر شد آن جشنگاه سپاه

چو سالار زان بخت خوردار گوش ... برآورد بانگ از گلوی خروس ... دگر باره شه رفتن آغاز کرد ... دگر ره فرس سفر ساز کرد

چو زان مرحله منزلی چند راند ... بمنزل دگر منزلی را بماند ... فروزنده مرزی چو روشن بهشت ... زمینها از آن جمله یکباره کشت

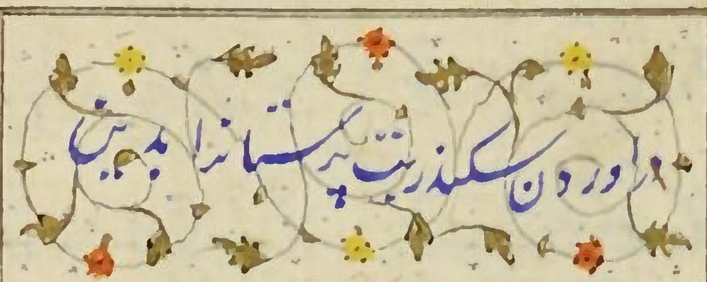
درخت گل و سبزه آب روان ... عمارتگهی در خور خسروان ... بپرسید کین مرز را نام چیست ... سر و سرور این بر و بوم کیست

کشاورز و گاو و آهن گاو کو ... بگاه چنین ره کند کار جو ... یکی از مقیمان آن زرع گاه ... چنین گفت کز بعد زمین تو شاه

که اقصای این دشت تا سبزه مرز ... حوالیش دارد از بهر ورز ... دران هر چه کاری بهنگام خویش ... یکی زو ده آورد یک که پیش

برآورد لشکر بران تیغ کوه ز رنج آمده تیغ داران ستوه
ز تری و سختی که آن کوه بود سم چارپایان بخون زنگ بود
چو شه دید کز سنگ پولادسای خراشیده میشد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور بچرم اندر آرند سم ستور
نمدها و گه با سمهای سطبر ببندند بر پای پویان هژبر
همان رهگذرها برو بند پاک ز سنگی که بوینده شد زو هلاک
بفرمان شه راه پیمود و شد گریوه بپولاد میگون شد
از آنان که بودند فراش راه تنی چند رفتند نزدیک شاه
یکی مشت سنگ آوریدند پیش که سم ستوران ازینسان بریش
بسی کوفتیمش بپولاد سخت نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بران سنگ زد شاه شمشیر تیز ببرید و شمشیر شد ریز ریز
بهر جوهری ساختندش عرایش یا زیر پنجه خواستند ازوی برایش
چو شه دید کان سنگ الماس خورد ز بر بندگی نامش الماس کرد
همی گفت با هر کس از هر دری که هست این گرانمایه تر جوهری
بدان تا بپژوهش سگالی کند ره خویش زالماس خالی کند
نمودش بهر جنگجویی سپرد که تا پاره داند بدان سنگ برد
چو افتاد در لشکر این گفتگوی میان بست هر کس بدین جستجوی
بسی بار جستند بالا و پست گرانمایه جوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر بست بر گرد کوه یکی وادیی بود در پشت کوه
فراوان دران وادی الماس بود که روشن تر از آب در جام بود
چو دریا که جوهر در آرد بغار نه دریای ماهی که دریای مار
زماران درو صد هزاران بجوش که دیدست ماران چو مور فروش
مگر زان شد آن ره ز ماران برنج که بیمار نتوان شدن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود طریق شدن ناپدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز گذرگاه دارد چو الماس تیز
هم از ترس ماران هم از رنج راه کسی سوی وادی نشد از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظاره‌ای بدان تا بدست آورد چاره‌ای
عقابان بسی بر کمرهای سنگ عیان دید هر یک شکاری بچنگ
چو زانسان عقابان پرنده دید عقابی اندیشه در سر کشید
بفرمود کارند میشان هزار بسنبند اگر فربهست ار نزار
گلو باز برند یکباره شان کنند آنکه از یکدگر پاره شان
بجا کان الماس بشناختند ازان گوشت لختی بینداختند
چو الماس چسپیده شد بر کباب بجنبش درآمد ز هر سو عقاب
بچنگال آن گوشت برداشتند در آنجا خبر بازنگذاشتند
ببردند و خوردند بالای کوه پی هر عقابی دوان یک گروه
هر الماس کز گوشت افتاده بود بر شاه بردند آنجا که زود
شه الماسها را بهم گرد کرد بدشش نیکون بود پیش زرد

سماعی که چون دل بجوش آورد / ز بیهوشیم باز بهوش آورد
سخن سنج این درج گوهر نگار / ز درج اینچنین کرد گوهر نگار


در آوردن اسکندر بت پرستان را بدین

که شه چون از آنجا برون برد رخت / بعرض جنوبی برانداخت رخت
هوایی چنان دید همانند بر / زمانه زمین را نوازنده بر
چو تا روز صبح تاریخ نوی / تهی شد از آب این سبز جوی
از آن کوچگه رخت پرداخته شد / سوی کوهگاهی دگر تاخته شد
نمودند منزل شناسان راه / که چون کرد شه کوچ زین دامگاه
دهی دید آراسته چون بهشت / سوادش پر از میوه و آب و کشت
در و مردمانی همه بت پرست / رها کرده فرمان یزدان ز دست
که شاه شهان در پناه آورد / وزان گمرهی شان براه آورد
چو شب چون خورشید در جام کرد / دران منزل آن شب شه آرام کرد
چو طاوس خورشید بگشاد بال / ز راه دور شد لاژوردی هلال
جهانجوی بر بارگی بست رخت / ز رفتن اگر او سر بر آورد بخت
خرامنده میرفت بر پشت بور / بگور افکنی همچو بهرام گور
بدید آمد آن سبزه و جوی و باغ / جهان در جهان روشنی چون چراغ
دهی چون بهشتی بر افروخته / بهشتی صفت حله بر دوخته
چو شه در ده بت پرستان رسید / دهی دید و ده میزبانی ندید
خدایی نه و ده خدایی بسی / نه در کس رهایی نه در ده کسی
خمی هر کس از گل بر آمیخته / ز کنجد در و روغنی ریخته
بسی یا چهل روز پیوسته / کشیده ندارم و سر گشته سر
سری بودی از مغز و از پی تهی / فرومانده بر تن نه فربهی
نهادندی از گله خشک پیش / ور زو باز جستندی احوال خویش
قفصی ز دندی بران استخوان / شدندی بران کله فریاد خوان
که امشب چه نیک و بد آید پدید / همان روز فردا چه خواهد رسید
صدایی برون آمدی از نهفت / صدا که ماتند بودی بگفت
گر افسردی آن نقش را در خیال / چنین بودشان گردش ماه و سال
چو دانست فرمانده چاره ساز / کز تعلیم دیو است از آنگونه راز
بفرمود تا کلها شکنند / خم روغن از جا نهاد بر کنند
بسی حجت انگیخت راهش درست / که نادورشان کرد از آن رای پست
در آموختشان رسم دین پروری / طریق خدایی و پیغمبری
بر آن قوم صاحب دلی برگماشت / که داند دلی چند را پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته / روان شد از آن راه برخواسته
ره فرخ رکابی و خرم دلی / برون راند و شه با کمین منزلی
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ / همه راه پر خار و پر خاره سنگ
پدیدار شد تیغ کوهی بلند / که نتوان بر شدن بود جای گزند
بس و پیش آنکوه راه ندید / ضرورت درو کرد بایست راه

بریدند چندانکه پیروزه را	که تا بر بخیزد ز باد دراو
ازیشان بپاکیزگی آید بدست	پری سیم ازو چون شود پای بست
که پی آب چون زندگانی کشند	بما بر چرا سپر فشانی کنند
نیابند کاب از بنه زهر ماست	ز تری هوا نیست کان بهر ماست
نسازیم چون مار با هیچکس	خورشهای ما سوسمارست و بس
ز شغل شما چون نیابیم سود	شمارا پرستش چه باید نمود
دگرباره پرسیدشان در نهفت	چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چندانکه رفتید بالا و پست	درین بادیه کاب ناید بدست
بپایان این بادیه کس رسید	همان پیکر دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفته‌اند آن گروه	که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دویدیم چون آهوان سال و ماه	بپایان وادی سپردیم راه
بپایان بیابان دگر دیده‌ایم	وزیشان چنین نیز پرسیده‌ایم
که بیرون ازین گنبد نیلگون	نشانی دگر میدهد رهنمون
نشان داده‌اند از بر خویش دور	برانجا که خورشید را نیست نور
یکی شهر چون بیت مشکی بید	درو آدمی پیکرانی سپید
نکوروی و خوش خلق و پاکیزه حال	ز پاکیزگی را فزونست بیال
برون از وطن گاه آن دلبران	بما کس نداد ست دیگر نشان
ازان بیشه بیرون دران خاک نیست	بسی کوه و صحرای نادیده هست
درو غیبت روینده را آب و خورد	که گرماش گرمست و سرماش سرد
چو زور پسینی بر نیاید ز خاک	درو جانور چون نگردد هلاک
نهفت رازی که ما جسته‌ایم	ز دیگر حکایت ورق شسته‌ایم
سکندر بران خلق صاحب نیاز	نبخشود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختشان رسم و آیین خویش	برافروختشان دانش از دین خویش
در ایشان بهنجارهای درست	سوی ربع مسکون نشان باز جست
چو گشتند از آوان اسیران او	بشفقت نوازات پذیران او
چو زو کار خود سازور یافتند	بره بردنش زود بشتافتند
ازان خاک جوشان و باد سموم	نمودند ز آتش با دبوم
سکندر دران دشت بنگاه زد	دو اسپه همی رفت بر راه زد
سرانجام کان ره بپایان رسید	دگرباره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار	فرایش کهی دید چون چشمه سار
فکندند ماهی بران چشمه رخت	برآسوده گشتند زان رنج سخت
دگرباره کشتی بسی ساختند	ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بریدند یکماه پیش	بخشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شب تب زده	بپیچید چون مار عقرب زده
زباد جنوبی برآمد نسیم	دل ره روان رست از اندوه و بیم
گذر شد یکی هفته زانجا بدار	که هم سایبان بود و هم چشمه سار
بهم بررسیدند زان خستگی	زتن رنجشان شد بآهستگی
مغنی دلم دور گشت از شکیب	سماعی ده و دل مرا ده فریب

سماعی که

نگه دار ناموس ما در نهفت   که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت
اگر خفته را درین خوابگاه   بر آرند گنبد ز مشک سیاه
سر انجامش این گنبد تیز گشت   ز دیوار گنبد بر آرد دو دشت
تنش را نگونسار موران کنند   سرش خاک سم ستوران کنند
بلی هر کس از بهر ایوان خویش   ستونی کند بر ستودان خویش
ولیکن چو بینی سر انجام کار   برد بادش از هر سوی چون غبار
که داند که شد در آباد دست   بنعل ستور که خواهد شکست
غبار پراکنده را در مغاک   رها کن که هم خاک به جای خاک
ازانگه که خاکش پراکنده گرد   نشانی نبینی جز این خاک زرد
تو نیز ای گشاینده فصل راز   بترس از چنین روز و با ما بساز
مباش ایمن ار چند آزاده   که آخر تو نیز آدمی زاده
همه گنج این گنجدان زان تست   سر تاج ما هم بفرمان تست
گشاد دست پیش تو درهای گنج   سپاه ترا بس شد این پای رنج
بر گنج کان بر تو باری مباد   ترا باد و بر مات کاری مباد
سکندر ز بان لوح تاریخته   چو لولوی شد از شاخ او ریخته
ازان خط که چون قطره آب خواند   بسا قطره آب کز دیده راند
چو از خشم گرینده شد شکیبا   بران خوابگه کرد لختی نثار
برون رفت وزان گنجدان رخت بست   بآن گنج و گوهر نیالود دست
زباغی که در تیغ تیغ آمدش   یکی میوه چیدن دریغ آمدش
چو دانست کان فرش زرساخته   بعمری در از دست پرداخته
ازان گنجدان کان همه گنج داشت   بخود بر گرفت و نه کس را گذاشت
همه راه او خود بر آن گنج بود   ز زر ده دهی سیم ده گنج بود
دگر باره سر در بیابان نهاد   بر و بوم خود را همه کرد یاد
چو یک نیمه راه بیابان برید   گروهی ز آدمی سار دید
بیابانیانی سیه تر ز قیر   به پیغولهای جهان جایگیر
بپرسیدشان کاندرین بیاد دشت   چه دارید از ینسان تنها گذشت
گذشت از شما کیست از دام و دود   که دارد درین دشت ماوای خود
چنین باز دادند ره را جواب   که دورست زین بادیه آب
درین ژرف وادی که ماوای ماست   خورشهای ما صید صحرای ماست
درین دشت نخجیربانی کنیم   بر چم و دان زندگانی کنیم
خوریم انچه زان صید یابیم نرم   گلیم آلت جامه از موی چرم
نه آتش بکار آید اینجا نه آب   بود آب از ابر آتش از آفتاب
بر فور سفید آفتاب بلند   بود آتش ما درین شهر بند
ز شبنم چو گردد هوا سبزتر   دم ما کند زان نسیم الجوز
درین کنج ما را جز این ساز نیست   وزین برتر انجام و آغاز نیست
همان تیر پرسی زد دیگر گروه   که دارند ما و از این دشت و کوه
درین آتشین دشت بن ناید   که برنده در وی نیارد برید
بیابانی وحشی نهاد   که هرگز نگیرند با کس [illegible]

کس از بس که ره بر دری برون
مگر خضر شه را شدی رهنمون

کسی کو کشیدی سر از رای او
شدی جای او کنده پای او

برون از میان پیچ و از پیچ خم
بدانست گنگ زبان بهم

سخن را به آهنگشان ساز داد
جواب سزاوارشان باز داد

برین گونه میکرد ره را نورد
زمان دیر کرد و زمین زیر کرد

در آن ره نبودش خرابی بهیچکار
که چون باد بردی ز دلها غبار

دل آشنا را برافروختی
به پیوند کان دین در آموختی

چو زان دشت بگذشت چون بوزاد
قدم در دره دیولاخی نهاد

بیابانی از آتشین جوش او
زبانی سخن گفت در گوش او

چو آن زر که باشد خدای آفرید
کس از رستنیها گیائی ندید

جهانجوی از آن کان زر تافته
بخندید چون طفل زر یافته

چو لختی در آن دشت بنمود راه
بباغ ارم یافت آرامگاه

رسیدن سکندر به باغ ارم و دخمه شداد عاد

بدید آمد آن باغ زرین درخت
که شداد از او یافت آن تاج و تخت

درون رفت سالار گیتی نورد
زمین از درختان زر دید زرد

یکایک درختانش از میوه پر
همه میوه پیجاده و لعل و در

ز هر شاخی او آویخته سیب و نار
همه یا ز یاقوت و یاقوت بار

زمانی بسیمین و زرین ترنج
فریب آمده با تطرهای نغج

بهارش جواهر زمین کیمیا
ز پیجاده گل و ز زمرد گیا

بساطی کشیده در آن صحن باغ
ز گوهر برافروخته چون چراغ

ستونها بسی از زر آویخته
ز هر صورتی قالبی ریخته

چو در چشم سکندر شناس آمدی
و گر دیده بودی هراس آمدی

ز بلور تر حوضه پرداخته
چو یخ پاره سیم بگداخته

در آن ماهیان کرده از چرخ تاب
نماینده تر زانکه ماهی در آب

دو خشتی برآورده قصری عظیم
یکی خشت از زر یکی خشت سیم

چو شه شد در آن قصر فرخ سرشت
گمان برد کامد بصحن بهشت

چو بسیار برگشت پیرامنش
دریده شد آن گنج در دامنش

بهشتا دکردی بر آن زر خشک
بجز خاک او عنبر و گرد مشک

رواقی جداگانه دیدار عقیق
زمینهاش تا سر بگوهر غریق

در و گنبدی روشن از زر ناب
درخشنده چون گنبد آفتاب

درون رفت سالار فرهنگ و هوش
چو در گنبد آسمانها سروش

ستودانی از چرخ تابنده دید
که زو بوی کافور تر میدمید

نهاده بر آن نوش مینا سرشت
یکی لوح یاقوت مینا نوشت

نبشته بدو کی خداوند زور
که رانی سوی این ستودان ستور

درین دخمه خفتست شداد عاد
کزو رنگ و رونق گرفت آن سواد

به آزرم کن سوی ما تاختن
مکن قصد بر تیغ برانداختن

بکین سر پوشی که پوشیده ام
برسوائی کس نکوشیده ام

نگهدار ناموس

بتدریج دیدند آن سوی کوه
بیکره ندیدند که آرد شکوه
بگردند ازین نوع بودی بدست
دگر باره دانا نظر برگماشت

چنین شد درین داوری رهنمای
که مردی هنرمند پاکیزه رای
نویسنده باشد چنان دیده مرد
همان جامه و کاغذش در نورد

بود خوب فرزند آن مرد را
که زو دور دارد غم و درد را
چو میل آورد سوی آن نشته گاه
بود پور هم پشت با او براه

ببالا شود مرد و فرزند بر
بود بچه شیر زنجیر بیشر
کرا باز باید خود از اصل و بن
بجز زند خود باز گوید سخن

وگر زانکه دارد زبان بستگی
نویسد مثالی بآهستگی
فرو و افکند سوی فرزند خویش
بهر دو دل از مهر و پیوند خویش

بدست آوریدند مردی شگرف
که مجموعه بود از آن جمله حرف
سوی کوه شد سیر و بالا جوان
چو بچه که با شیر گردد روان

دگر نیم روز آن جوان دبیر
ز راهی ازان نشسته آمد بزیر
بکاغذ نوشته نوردی بچنگ
بر شاه شد رفت از روی رنگ

بشه داد کاغذ فرو خواند شاه
نبشته چنان بود کز گرد راه
بجان ایمن آن آمدم گر قیاس
بدو زنج ره خویش کردم اساس

رهی گفتی از موی باریک‌تر
برو آمد آنگونه خود شد بدر
درین ره که چون مشکل موی بداشت
فرو آمدن هیچ روی نداشت

چو بر پشته خاره سنگ آمدم
ز پیش یکی ره به تنگ آمدم
ازان بیم که دیدم دلم شاد شد
خرد زان خطرناکی آزاد شد

ازان سوی آن پشته پیرایه بود
طرف تا طرف باغ در باغ بود
پر از میوه و سبزه و آب و گل
برآورده آواز مرغان دهل

هوایی تر و مرز آراسته
جهان کار زوش از خدا خواسته
هوا از لطافت در و مشک بیز
زمین از لطافت درو چشمه خیز

زبرداز میوه در آویخته
چنین زر ودی از بر در انگیخته
ازان سو همه زینت و زندگی
وزین سو همه آز و افکندگی

بهشت این و آن هست دوزخ سرشت
بدوزخ نیاید کسی از بهشت
دگر کان بیابان که ما آمدیم
ندانیم کز کجا تا کجا آمدیم

کرا دل دهد کز چنین جای نغز
نهد پای خود را از آن پای لغز
من اینک شدم شاه بدرود باد
شما شاد باشید من نیز شاد

شه از راز پنهان چو آگاه گشت
سپه برد از آن کوه پایه بدشت
بگفت آنچه بر خود از و هیچکس
که تا هر دلی نارود انجا هوس

چو دانست کانجا نشستن خطاست
گذرگه طلب کرد بر دست راست
در آن روز رفتن نیاسود هیچ
نمیکرد جز راه رفتن بسیچ

براه بیابان برون شد برنج
چو ریگ بیابان روان گشته گنج
زمین ریگ و اندوه از ریگ بیش
تف آهنش از آتش دیگ بیش

همه راه دشمن براه و دده
بهر گوشه لشکری صف زده
ولیکن چو کردندی آهنگ شاه
ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه

بفرمود شه تا از آن خاک زرد　　شتربان صد اشتر گران بار کرد
چو آمد بجائی که بد آبگیر　　بر و بوم آنجا عمارت پذیر
بفرمان او سنگها برکشید　　وزان سنگ شادی بر آید کشید
همه همچنان کرده کرباس پیچ　　کز ایشان یکی بازنگشاد هیچ
بترکیب آن سنگها بند بند　　برآورد پی در حصاری بلند
برآورد کاخی چو بادام مغز　　همه یک بدیگر برآورده نغز
گلی کرد کیرنده کان زر و خاک　　درون بنا را براندود پاک
درون زا پیند و خالی گذاشت　　که رازی درین پرده پوشیده داشت
شنیدم چنین است ز آموزگار　　که چون مدتی شد بر آن روزگار
فرو ریخت کرباس از آن روی سنگ　　پدید آمد آن گوهر هفت رنگ
درون بنا ماند بر جای خویش　　گر اندود نقش گل خرم اش
درون ماند کان حقه اندر خشید　　بر آن حقه بسیار جان باخشید
هر آن راه رو کامد آنجا فراز　　بدید آن حصارش آمد نیاز
طلب کرد و بر باره چون ره زدند　　کمندی برانداخت بالا دوید
ز سنگی که در کهتش جوی بود　　چو کوهی بهم بر نهی چون بود
شنیدم ز شاهان یک آزادمرد　　شنید این سخن را و باور نکرد
فرستاد و آن قصه را بازجست　　بر و قصه شد ز آزمایش درست
چو شاه آن بنا کرد زو ره بتافت　　ز دریا بروی بیابان شتافت
چو شش ماه دیگر بپیمود راه　　ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
ازان ره که در پای نیل آمدش　　گذر سوی دریای نیل آمدش
بسر چشمه نیل رغبت نمود　　که آن پایه را دیده نادیده بود
شب و روز بر طرف آن رود بار　　دو اسپه همی راند در کوه و غار
بسی کوه و دشت از جهان در نوشت　　بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دامن رود خشک　　بلندی کهی سبز با بوی مشک
کمر در کمر کوهی از خاره سنگ　　برآورده چون سنگ مینا به رنگ
بر و راه بربسته پوینده را　　گذر گم شده راه جوینده را
کشیده عمودان شتابنده رود　　ازان کوه مینا وش آمد فرود
یکی پشته بر راه آن رود تند　　که از رفتنش پایها بود کند
کسی کو بر آن پشته خاره پشت　　برانداختی جان بچنگال و مشت
زدی قهقهه چون بر او تاختی　　ازان سوی خود را در انداختی
بر او گر یکی رفتنی و گر هزار　　چو مرغان پریدی بر آن مرغزار
جهان رای دیدند فرزانگان　　در آن وحشت آباد دیوانگان
فرستاد بر پشته شد چند کس　　کز ایشان نیامد یکی باز پس
چه هر کس که بردی بر آن پشته رخت　　تو گفتی بر او تافتی تاج و تخت
سکندر جهاندید کان را بخواند　　وزین چاره جوئی بسی قصه راند
که شوان بدین کوه شاها شدن　　دو همراه باید یکی شدن
سکونت نمودن بدان تاختن　　بهر ده قدم منزلی ساختن
چو رفتن به پشته گرفتی قرار　　برانداختن آنچه ناید بکار

بزیرها

دران بحر کو را محیطست نام
معلق بود آب دریا مدام

چو خورشید پوشد جمال از جهان
بس عطف آن آب گردد نهان

بوقت رحیل آفتاب بلند
زبر کاران بحر پوشد پرند

علم چون برآرد از اوج او
توان دیدنش در پس موج او

چو طی رود در سرار و حجاب
کرا ندر بود زو زمین در حساب

بدانش چنین مینماید قیاس
دگر ره بری هست بر ره شناس

جو آن چشمه گرم را دید شاه
نشد چشم او گرم در خوابگاه

زدانا بپرسید کین چشمه چیست
همیدون نگهبان این چشمه کیست

چنین گفت دانا کزین آب گرم
بسا دیدها را بود آب شرم

درین پرده بسیار جستند راز
نیامد کف هیچ سررشته باز

من این قصه بشنیدم از چند پیر
جوابی نداد دست کس دلپذیر

ده هر کسی شرح آن نور پاک
یکی گرد مرکز یکی گرد خاک

کرو اندکی برون ازین جلوه گاه
کجا میکند جلوه خورشید و ماه

سکندر بدان ساحل آرام جست
شد آن آب دریا در آرام سست

چو سیماب دید آب دریا سطبر
که بسته بر قطره دید از ابر

درای جهان کشتی آسان برفت
وگر رفت بر ره شناسان برفت

شه از ره شناسان بپرسید راز
بسیجیدن کار و ترتیب ساز

که کشتی درین آب چون افکنیم
بگو بسته رو برون افکنیم

ندیدند کاردانان صواب
که شاه افکند کشتی انجا بر آب

نمودند شه را که صد رهنمون
ازین آب کشتی نیارد برون

دگر کاندرین آب سیماب فام
نهنگ اژدهاییست قصاحه نام

سیاه و ستمکاره و سهمناک
جو دودی که آید برون از مغاک

سیاست جهان دارد آن جانور
که بیننده چون بیندش یک نظر

دهد جان و دیگر بخندد زجای
که باشد برای چنین ره نمای

بتر زین همه کاندرین جای دور
یکی قرصه بینی چو تابنده نور

بسی سنگ رنگین دران موجگاه
همه ازرق و زرد و سرخ و سیاه

فروزنده چون گوی سیمین و زر
منی و دو من کمتر و بیشتر

چو بینند در وی دیده آدمی
بخندد و زبس شادی و خرمی

وزان خرمی جان دهد در زمان
همان دیدن و دادن جان همان

ولی گرچه باشد زمثقال کم
ز خاصیت افتد اگر صد بهم

چو شد گفته این داستان شهریار
فرستاد و کرد آزمایش بکار

چنان بود کان مرد گوینده گفت
تنی چند زان سنگ بر خاک خفت

بفرمود تا بر جهویان سخت
بدان سنگ رنگین رسانند رخت

وزان سنگ چند انکه آید بدست
برندش برون بر ستوران مست

همه زیر کرباس کرده ببند
لفافه برو باز پیچیده چند

کشند آن ستوران از آن سنگ بار
نمانند خود را دران سنگسار

بفرمان پذیری فرسپان راه
بجای آوریدند فرمان شاه

شه و لشکر از بیم چندان هلاک
گذشتند ازان سنگ چون باد و خاک

چو پیدا کرد دشمن آگاه گشت
که آوازه آمد از کوه و دشت

گر آسیبت آید به هنجار او
نبود آگه از بخت بیدار او

با ول شبیخون که آورد شاه
بران رهزن دیو بربست راه

چو پیدا کرد دید خون ریختش
ز دروازه معدن آویختش

منادی برانگیخت تا در زمان
ز پیدا او بر کشد بد زبان

که هر کو بدین خانه پیدا کرد
بدین گونه بختش بد آباد کرد

چو روبستند آن خانه پاک را
بسیتر بر آمیخت آن خاک را

بر آسود زان جای آسودگی
فرو شست زو گرد آلودگی

جهای ستمکاره زو باز داشت
بطاعت کنان جای طاعت گذاشت

وزو کار معبد نشین ساز گشت
سوی ملک مغرب عنان باز گشت

با فرنجه آورد از آنجا سپاه
فرا فرنجه بر اندلس کرد راه

چو آمد که دعوی آورد آوری
بدانش نمائی و دین آوری

کس از دانش و دین او سر نتافت
رهی دید روشن بیان ره شتافت

چو آموخت از هر کسی دین و داد
بهر بقعه طاعت گهی نو نهاد

برفتن دگر باره لشکر کشید
بعالم کشائی علم بر کشید

بتعجیل میراند بر کوه و رود
بجائی که سبزه دید آمد فرود

چو از ماندگی گشت پرداخت
دگر باره بسیج عزم ساخته

نمود ار سپاهان بدریا شتاب
در افکند کشتی بدریای آب

سه مه بر سر آب دریا نشست
بیاورد صیدی ز دریا بدست

ازان سوز خورشید شمشید نهان
تکاپوی میکرد با همرهان

جزیره بسی دید بی آدمی
برون رفت و بشنید زمی بر زمی

بس و پیش باز آمدش جانور
هم از آدمی هم ز جنس دگر

در و هیچ از ایشان بیاشید
وزو کوه بر کوه کبر بخشید

سر انجام چون رفت راه دراز
نشیب زمینی دید کامد فراز

بیابانی از ریگ رخشنده زرد
که خورطین صفر میگیخت گرد

بران ریگ بوم ار کسی تاختی
زمین زیرش آتش برانداختی

همانا که بر جای ترکیب خاک
ز ترتیب گوگرد بود آن مغاک

چو یک مه دران بادیه تا خشید
ازو نیز هم دخت بر دا خشید

چو پایان آن وادی آمد پدید
سکندر بدریای اعظم رسید

دران ژرف دریا شکوهی نماند
که یونانیش اوقیانوش خواند

محیط جهان موج هیبت نمود
ازان بیشتر جای رفتن نبود

فرو رفتن آفتاب از جهان
دران ژرف نمودی نهان

حباب معانی دران آب را
نیو شندی از دیدها تاب را

فلک هر شبانروزی از موج دور
بدریا در افکندی از چشمه نور

بدریا فرو رفتن آفتاب
اشارت بحشمت و دریای آب

بران چشمه گرم گوارنت جای
بدریا حوالت کند آفتاب

چو آبی بیکجا مهیا شود
شود حوضه بس بدریا شود

معیب بود تا بود در مغاک
معلق بود چون بود گرد خاک

دران جرم کورا

جهان کن که فردا در آن داوری
بگیرد زبانت ز عذرآوری

سخن چون به سر برد برداشت رخت
رها کرد بر مادر آن تاج و تخت

بفرمود تا لشکر روم و شام
بر او عرض کردند خود را تمام

از آن لشکر آنجه اختیار آمدش
پسندیده تر صد هزار آمدش

گزین کرد هر مردی از کشوری
بهر دانشی هر یکی لشکری

چهارش هزار اشتران بهر کار
پس و پیش لشکر کشیده قطار

هزار اشتر بختی پیسه راک
ملمع کشی کوه را کرده چاک

هزارش دگر بختی پیسه رنگ
ملمع کشی کوه را کرده چاک

هزارش دگر بختی بارکش
همه بارهاشان خورشهای خوش

هزار چهارم بختیان تیز
چو آهو گه تاختن گرم خیز

ز هر پیشه کاید جهان را بکار
گزین کرد صد صد ز هر پیشه کار

بدین ساز شد جهانگیر شاه
برافروخت رایت ز ماهی بماه

ز مقدونیه روی در راه کرد
با سکندریه گذرگاه کرد

سریر جهانداری آنجا نهاد
بر او روزکی چند بنشست شاد

به آیین نخچیر و نخچیرگیر
که برد از جهان تخت را با سریر

بفرمود میلی برافراختن
بر او روشن آیینها ساختن

که از روی دریا به کعبه راه
نشان باز داد از سپید و سیاه

بدان تا بود دیده بان گاه تخت
بد زدیده بانان پیدا ز تخت

چو از دور بیند تو شیده راز
بدارند تخت و گویند باز

اگر دشمنی ترکتازی کند
رقیب حرم چاره سازی کند

چو فارغ شد از حکمهای جهان
نشست از بر بور عالی عنان

نخستین قدم سوی مغرب نهاد
بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد

وز آنجا بروق شد بعزمی درست
بفرمان ایزد میان بسته چست

چو لختی زمین زان طرف در نوشت
ز پهلوی وادی درآمد بدشت

ز مقدس تنی چند غم یافته
ز بیداد داور ستم یافته

تظلم کنان سوی راه آمدند
عنان گیر انصاف شاه آمدند

که چون از تو پاکی پذیرفت خاک
بکن خانه پاک را نیز پاک

بمقدس رسان رایت خویش را
درافکن ز گیتی بداندیش را

در آن جای پاکان یکی اهرمنست
که با دوستان خدا دشمنست

مطیعان آن خانه ارجمند
نه بینند زو جز گزند از دد

طریق پرستش رها میکند
پرستندگان را جفا میکند

بخون ریختن سر برافراخته است
بسی را بناحق سر انداخته است

همه در هراسیم ازین دیو زاد
تویی دیوبند از تو خواهیم داد

سکندر چو دید آنچنان زاریی
وز ایشان بر ایشان ستمکاری

ستم دیده زان گشت فریادرس
بفریادخوان گفت فریادرس

چو از قدسیان این حکایت شنید
عنان سوی بیت المقدس کشید

حصار جهان را که سرباز کرد
ز بیت المقدس سرآغاز کرد

سکندر به قدس آمد از مرز روم
بدان تا برد دشمنان زان مرز و بوم

ازان پیش کز رحلت خود خبر برد / بود داد و داور بمادر سپرد
پدر نیز بگشاد مهر از زبان / چنین گفت با مادر مهربان

که من رفتم اینک ازین داد و دین / چنین کن که گویند بادا چنین
پدروار با بندگان خدای / چو مادر شو مهرها در نمای

به پروردن داد و دین رهنمای / نگه دار فرمان پروردگار
بفرمان دین گوش کار دهی / که فرمان بری به که فرمان دهی

سخن را که گوینده بدگو بود / نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز گفتار بد به بود فرمشی / پشیمان نگردد کس از فرمشی

ز شغلی گران شرمساری رسد / بصاحب عمل رنج و خواری رسد
ز هر چه آن نیابی شکیبنده باش / بامید خود در افزاینده باش

امید خورش بهتر است از خورش / بوعده بود زیره را پرورش
مشو زیره با آب دهن ناشکیب / به آب دهن زیره و مستقیب

گلی کز نم ابر خوابش برد / چو باران سیل آیدابش برد
ستمکارگان را مکن یاوری / که پرسند روزی ازین داوری

بخون ریختن کمتر آور بسیج / بپندیش از کنده پای خویش
چه خواهی ز چندین سر انداختن / بدین گوی تا کی گرو باختن

بسا آب دیده که در تیغ نیست / بسا خون که در گردن تیغ نیست
بترسی که شمشیر گردن زنست / بگیرد بخون کسی دامنت

گرافه جهان ران که با یکدو میل / نیندازدت نافه در پای پیل
ببین تا چه خون در جهان ریختی / چه سرها که گردن درآویختی

بسی مملکت را که کردی خراب / چو پرسند چون دادخواهی جواب
بدان ارست باید که در سبز باغ / گلی چند را سپرداری بداغ

مده دل بدین سبز خنگ شموس / که مست است از دهای برج چون عروس
دلی دار از مهرها بی تهی / چه دل گر نشش بری آگهی

چو خاک از سکونت کمربسته باش / فلک شد شتابان تو آهسته باش
تو شاهی چو شاهین مشو تیزپر / به آهستگی کوش چون شیر نر

جهان کن دوان اسپ اندیشه را / که ره سنگلاخست این پیشه را
بکاری که عمر را دهی بستگی / شتابندگی کن نه آهستگی

چو با دشمنی رای جنگ آوری / بارد میانه درنگ آوری
بجز خونی و دزد آلوده دست / ببخشای بر هر گناهی که هست

ز پوشیدگان راز پوشیده دار / وز ایشان سخن نانیوشیده دار
میاور بافسوس عمری بسر / که افسوس باشد بر افسونگر

سخن زین نمط گرچه دارم بسی / بگویم که به زین نگوید کسی
ترا گاه تاب آرمانی بود / ازین بیش گفتن زیانی بود

ضرورت مرا رفتنی شد براه / سپردم بتو شغل دیهیم و گاه
گرفتم رهی دور و فرسنگ سنگ / ندانم که آیم بر او رنگ تنگ

گر آیم چنان کن که از خشم بد / تو خیره باشی نه من خشم زد
وگر زآمدن حال بیرون بود / بهش باش تا عاقبت چون بود

چنان کن که

چو با سرکه سازی مشو شیرخوار
که با شیر سرکه بود ناگوار

مده تن باسانی لهو و ناز
سفر پیش و اسباب رفتن بساز

بکار اندر آی این چه پژمردگیست
که با این پی کاری افسردگیست

بدست کسان کان گوهر کن
اگر زنده دست و پایی بزن

ترا دست و پا این پرستش کرند
که تا کمتری از تو در نگذرند

پرستندگان گر تو داری هزار
پرستش گرانرا میفکن ز کار

چو خدمت باو نیروی دست پ
حوالت کنی سوی پایین پرست

چو پا این پرستت نماند بجای
نه آگه بمانی تو چه دست و پای

چو پای پرستنده نغز گوی
ازو پیش از و مهربانی مجوی

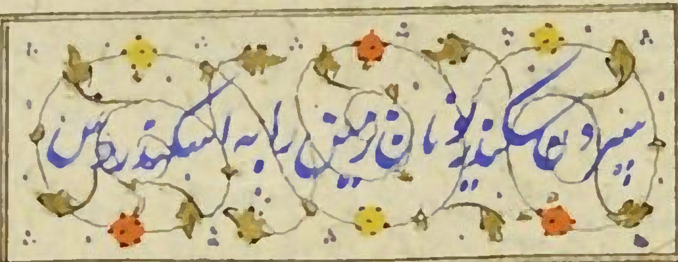
پرستار بد مهر شاید بود
زبان ناخوش و مهربانی چه سود

سخن تا توانی بآزرم گوی
که تا مستمع گردد آزرم جوی

سخن گفتن نرم فرزانگیست
درشتی نمودن ز دیوانگیست

گرم تیشه شد تیغ بر من مگیر
ز تیزی که بود تیغ را ناگزیر

به تیغی چنین تیز و بازوی شاه
قوی باد هر جا که راند سپاه



چو پرداخت این در ازین گنج را
پذیرفت شاه آن خردنامه را

سحرگه که سر بر گرفتم ز خواب
برافروختم چشم چون آفتاب

سر بر سخن بر کشیدم بلند
پراکندم از دل بر آتش سپند

به پیرایش نامهٔ خسروی
کهن سهو را باز دادم نوی

ز گنج سخن مهر برداشتم
درو در ناسفته نگذاشتم

سر کلکم از گوهر انداختن
فلک را شکم خواست پرداختن

درآمد خرامان سمن سینه‌ای
بمن داد تیغی در آیینه‌ای

که آشفتهٔ خویش چندین مباش
سپس خویشتن خویشتن بین مباش

نظر چون بآیینه انداختم
در و صورت خویش بشناختم

دگر گونه دیدم در آن سبز باغ
که چون پرنیان بود بر بر زاغ

ز نرگس تهی یافتم خواب را
بدیدم جوان سرو شاداب را

سمن بر بنفشه کمین کرده بود
گل سرخ را زردی آزرده بود

ازان سکه رفته رفتم ز جای
فرو ماندم اندر سخن سست پای

نه پایی که خود را سبک رو کنم
نه دستی که نقش کهن نو کنم

خجل گشتم از روی پرنمک خویش
نوائی که گفتم بر آهنگ خویش

بر آسیدم از دولت تیزکام
که بگذاردم این نقش را تا تمام

ازان پس که شایسته چون جواب
به پیشاد این خانه گردم شتاب

مگر خوابگاهی بدست آورم
که جاوید در وی نشست آورم

پژوهنده دور گردنده حال
چنین گوید از گردش ماه و سال

که چون نامهٔ حکم اسکندری
مسجل شد از حکم پیغمبری

ز دیوان فرو شست عنوان گنج
که تا هیچ ناید بدیوان رنج

بفرمود تا عبره روم و روس
نبشتند بر نام اسکندروس



بندنامه سقراط

سیوم روز کین طاق فیروزه رنگ — برآورد بازیچه روم و زنگ

بسقراط فرمود دارای روم — که مهری بخاتم درآرد بموم

نویسد خردنامه ارجمند — زهر نوع دانش زهر گونه بند

خردمند را وز پرستش شتافت — بغواصی در بدریا شتافت

چنین راند بر کاغذ سیم سای — سواد سخن را بفرهنگ و رای

که فهرست هر نقش را نقشبند — بنام خدا سر برارد بلند

جهان آفرین ایزد کارساز — که دارد بدو رای پیشین نیاز

پس از نام یزدان گیتی پناه — طراز سخن بست بر نام شاه

که شاها درین جای نیرنگ پوش — مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش

ترا گر بسی گوهر اندیشید — نه از بهر بازی بر انگیخته شد

بلنگست در ره نهان گنج بخت — دلیری مکن هان و هان گفتمت

بهر جا که باشی ز بیکار دور — مباش از رفیقی سزاوار دور

چو در بزم شادی نشست آوری — برار یار خندان بدست آوری

مکن در رخ هیچ غمگین نگاه — که با تو شادی نگردد تباه

چو در روز سیاست دهی بار عام — میفکن نظر بر حریفان جام

مده راه نزدیک گستاخ گوی — که مردم بخنده تازه روی

چو دریا مکن خو به تنها خوری — که محنت هر چه آن به تنها خوری

بهر کس مده بهره چون آب جوی — که با هر کس همی تر شود هم سبوی

چو از خانه بیرون فرستی گوی — در و گوهرت را کند مشکبوی

بنفشه چو از گل بود نا شکفت — عقوبت بود در روی او در نهفت

سر زلف را چون براری بگوش — کند خاک را باد عنبر فروش

حریصی مکن کین سرای تو نیست — وزو جز نکویی برای تو نیست

مپک قرص قالب شو از خاک و آب — اگر چند روشن تری ز آفتاب

خداییت روا ز خورش یافتن — که در کاو و خر شاید این یافتن

کسی کو شکم بنده شد چون ستور — ستوری برون آید از ناف گور

چو آید قیامت ترازو بدست — ز کاوی و خر بایدین بر نشست

ز غمخوارگی کم شو در رنج مرد — نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد

همیشه لب مرد بسیار خوار — در آرد و غ بد باشد از ناگوار

چو شیران باندک خوری چو بگیر — که بد دل بود گاو بسیار شیر

خر کاهلان را که دم میکشید — از آن دست کاپی خم میکشد

بقطره ستان آب دریا چو میغ — بهنگام دادن بده بیدریغ

همان مشک سقا که تر میشود — از افشاندن آب بر میشود

جهان خور تر و خشک آن خورد کاو — که اندازه طبع داری نگاه

ببخش و بخور با زمان اندکی — که بر جای خوشیست از این بر یکی

چو دادی و خوردی و ماندی بجای — جهان را توئی بهتری کدخدای

ز طعم خورش خوش گوارش مباش — حلاوت مبین ساز کارش مباش

چو بسیار گو

سرانجام هر با ز کوشیدنی / بجز خوردنی نیست پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی / حساب دگر هست ناکردنی
بدریا در آنکس که جان میکند / هم آنکس که در کوه کان میکند
کس از روزی خویش درنگذرد / باندازهٔ خویش روزی خورد
هوس بین که چندین بر آرد همی / نهند آز در جان و زر در زمی
نداند که او خاک بر زر کند / خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی راست کو در جهان / خورد توشه راه با همرهان
زکیسه بخر پی بود بند را / دهد فربهی لاغری چند را
پلنگ جو که جوینده شد سنگ خام / بدان جستنش چربه کردند دام
رهی دور و نرمی دران راه نه / ز پایان منزل کسی آگه نه
نباید شنودن جهان هیچ چیز / که ناگاه سیلی درآید بتیز
ببودن چنین نیز بی آب و خورد / که هم ناتوان گردد و روی زرد
نگه عشرم راه آورده جوی / برآید چو آشفتگان هوی هوی
نگهبان به آسیر داران راه را / کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار / که بر حشمگان ره زند روزگار
پس و پیش پیوند فرهنگ و هوش / ندارد بگفتار بیگانه گوش
چو لشکرکشی باشدش رهشناس / ز دشواری او را نباشد هراس
گذر گر بهامون کند گر بکوه / پراکنده کی ماند در شکوه
زمین خیز آن بوم را یکدو مرد / بدست آرد و سیر دارد بخورد
وزیشان نهانی کند باز جست / که بی آب و تخم از زمین بر برست
بآسانی آن کار گردد تمام / ز سختی نباید کشیدن لگام
چو آید بکین ملامت پدید / سر چند کس را نباید برید
دران ره که دستی قوی تر بود / زدن نای رویین غم سر بود
نشاید دران داوری پی فشرد / که دعوی نشاید درو پیش برد
چو بر رشته کاری افتد گره / شکیبائی از جهد بیهوده به
همه کارها از فرو بستگی / گشاید ولیکن بآهستگی
فرو بستن کار در ره بود / گشایش دران نیز ناگه بود
سخن گرچه شد گفته بر جای خویش / سخن دانی شاه ازین هست بیش
بهرجا که راند بنیک اختری / خرد خود کند شاه را یاوری
کسی را که یزدان کند کارساز / بود در آدم و آدمی بی نیاز
دلی را که آرد فرشته درود / بآندیشه کس نباید فزود
اگر من بفرمان شاه جهان / مثالی نبشتم چو کارآگهان
نیاورد هم الا پرستش بجای / که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس / خدا و خرد یاور شاه و بس
خرد باد در نیک و بد یار او / خدا باد سازندهٔ کار او
خردمند چون نامه را کرد ساز / بشاه جهان داد و بردش نماز
دل شاه زبند غم آزاد گشت / ازان نامهٔ نامور شاد گشت

کمینگاه دزدان شد آن مرحله
نشاید درو رخت کردن یله

درین باکه هر که بیدار نیست
جهانبانی او را سزاوار نیست

جهانگیر چون سر برآرد ز تیغ
به تدبیر گیرد جهان زان ستیغ

تمام تیغ مردان که خونریز شد
به تدبیر فرزانگان تیز شد

بروز و بشب بزم شاهنشهی
ز دانا نباید که باشد تهی

شه آن به که بر دانش آرد شتاب
نباید که بی فر پیدش خورد و خواب

دو آفت بود شاه را هم نفس
که درویش را نیست آن دسترس

یکی آفت ز طباخه جز بد نیست
که شه را کند چرب و شیرین پرست

دگر آفت از جفت زیبا بود
کزو آرزوها شکیبا بود

ازین هر دو شه را نباید بهی
که این یک ورا پر کند وان تهی

نه بسیار کن شو نه بسیار خوار
کزان سستی آید وزان ناگوار

جهانرا که بینی چنین سرخ و زرد
بساطی فسرده شده در نورد

جهان اژدهایست معشوق نام
ازان کام جانی برآید بکام

نگویم که دنیا نه از بهر ماست
که هم شهری ما و هم شهر ماست

نباشیم ازین گونه دنیا پرست
که آییم خونی بخونی بدست

نهادی که بنیادش از خون کنند
فرو داشتنی پیکر خون کند

ازین خاک ترتیب آراسته
ز هر گوهری عاریت خواسته

عنان بر که پیچم ازان هشتیر
که ایشان ز ما بار سختند پیر

اگر آب در خاک عنبر شود
سرانجام گوهر بگوهر شود

خری الکشن تو دو چاکش درید
گری بنده غم خورد و خم دید

جهان خار در پشت و ما خار پشت
بهم لایقست این درشتان درشت

دو پیره بهم گفتگو ساختند
سخن را لطیفه در انداختند

یکی گفت از زشتی روی تو
نگردد کسی در جهان شوی تو

دگر گفت نیکو سخن رانده
تو در خانه از نیکوی مانده

چه خسپیم چندین درین آستان
که با مرگ شد خواب هم داستان

کسی کو بداند که در وقت خواب
دگر ره به بیداری آرد شتاب

ز خفتن چو مردن بود گاه پاس
که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس

درین ره چو این خواب خرگوش هست
که خسپنده مرگ را هوش نیست

چه بودی گر این خواب زیرک فریب
شکیبا شدی دیده تا پر شکیب

نگردیدی احوال نادیده را
پسندیده و ناپسندیده را

ازین بیهده داوری ساختن
زمانی برآسودی از تاختن

چو از پی یک شکم وازنان
کرا بنده باید بهر سو عنان

شتاب آوریدن بدریا و دشت
که هر چه آن بپا بود باز گشت

شنابندگانی که صاحب دلند
طلبکار آسایش منزلند

همه ره روان پیش پیدگان
کنند آفرین بر نشستندگان

گر از هند گیتی همه زیر پای
همه رو به آسایش آرند رای

سلامت در اقلیم آسودگیست
گزین گذری جمله بیهودگیست

چه باید درین آتش ننگ جوش
بصید کبابی شدن سخت کوش

هم انجام

جهانرا چو صبح سحر خواسته — بیارای تا گردی آراسته
میارای خود را چو ریحان باغ — بدست کسان خوب نشود چراغ

خزینه چو بر تست بر تست بار — چو دادی بدادن شدی رستگار
زر آن آتشی نیست کاکه نشست — شراریست کز جود پراکندنیست

کمر کز زر و صاحب زر که به — گره تر از بند و بند از گره
چنین گفت با آتش آتش پرست — که از ما که بهتر بجائی که هست

بگفت آتشی باید افروختن — ترا گفت باید مرا سوختن
فراخ آستین شو که سرسبز شاخ — فتد میوه در آستین فراخ

ز سیری مباش انجمن شادکام — که از هیضه زیری در افتد بجام
بکلیچه مفلسی را بسرد — پشعا دور شادمانی بسرد

همان تشنه کو مر را آب برد — بباید نشاید بیچاره خورد
بهر منزلی کاوری تاختن — نشاید در و خوابگه ساختن

مخور آب تا آزموده نخست — بدیگر دهانی کن آن بار جست
نه آن میوه کو غریب آیدت — کز و ناتوانی نصیب آیدت

بوقت خورش هر که باشد طبیب — بپرهیزد از خوردهای عجیب
بر آن ره که نارفته باشد کسی — مرو گرچه همراه داری بسی

رهی کو بود دور از اندیشه پاک — به از راه نزدیک اندیشناک
گران باری آل چندان مجوی — که افتد بلشکر در آن گفتگوی

لب از خنده خرمی در مبند — غمی باش پنهان و پیدا بخند
بهر جا که حرفی فراز آیدت — بجرب آزمایان نیاز آیدت

ز هیبت پذیرد و دگر حربگاه — نباید که باشد در آن حربگاه
گریزنده چون ره بدست آورد — بگوشندگان شکست آورد

چو خواهی که باشد ظفر یار تو — ظفر دیده باشد سپهدار تو
بفرخ رکابان قیدور مبند — عنان عزیمت بر آور بلند

بهر چه آری از نیک و بد در بجای — بد از خویشتن بین و نیک از خدای
چو این نامه نامور شد تمام — بشه داد و شه گشت از آن شادکام



دگر روز کز عطف آفتاب — دمیدند کافور بر مشک ناب

فرستاده شد تا بروشن ضمیر — فلاطون نهد خامه را بر حریر

نگارد یکی نامه دلنواز — که خوانندگان را بود کارساز
بفرمان شه پیر پاکیزه گوی — جواهر برون ریخت از کان گوی

ز گوهرفشان کلک فرمان نیوش — نبشته چنین بود در دفترش
که باد آفرین بر زاسمان و زمین — ز ما آفریننده را آفرین

پس از آفرین کردن کردگار — بساط سخن کرد گوهر نگار
که شاه جهان از جهان برترست — جهان کان گوهر شد او گوهرست

چو گوهر شرا دست و گوهر نهاد — خطرناک گوهر کی آرد بیاد
نمودار آنکه نیک اگر بد کند — نموده بدان گوهر خود کند

مباش ایمن از دیدن چشم بد / نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد کوته شناس / که گر خوبی از چشم بد در هراس
ز باد آن درختی نیابد گزند / که از خاک سر بر نیارد بلند
دو شاخه گشایان بچخند کاه / بعجلان بچخند بابند راه
مبین در خود و دیده در بسته دار / حسد را بخود راه بربسته دار
حسد مرد را دل بدرد آورد / میان دو آزاده گرد آورد
بکینه مبر هیچکس را ز جای / چو از جای بردی در آرش ز پای
گرت با کسی هست کین کهن / براندیش مکن کینه را بیخ و بن
مخواه از کسی کینه آبای او / نظر پیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه فرقی بود / که این روشن آن تیره بر فرقی
صدف گرچه هم سایه شد با نهنگ / در تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر / که بس فرق باشد ز خون تا بشیر
فزون هر کس از بهر کس بیش را / بپای خود آویز همیش را
چو آموزش ایزدی یافتت / نباید که رسم بدی آیدت
مکن خو بنیکی گرایندگی / که در نیک نامیست پایندگی
منه در دل نیکنامان غبار / که بدنامی آرد سرانجام کار
مکن کار بد کوه سرانه بلند / که پروردن گرگت آرد گزند
میامیز با هیچ بدگوهری / که ره کیمیائی نجاگستری
ز دون یا خداوند فرهنگ رای / چو فرهنگ باشد نزاره نمای
چو جود درم پیش خواهی کم / حذر کن بپای با مردم بیدرم
گشایش جستن از مردم سست کوش / چو آخر خری باشد از جو فروش
چو در برده با جنس باشد نمال / ز همت بسی پیش بند خیال
دو اهلیت را چون بهم برنهی / شود سر دوار عمار تهی
مشو با زبون افکنان کاو دل / که مانی در اندوه چون خر بگل
جوان مردی ار هشیار ادمی / ز مردم رمی دان نه از مردمی
بر آن کس که با بخت روئی بود / درشتی به از نرم خوئی بود
ز بی توشه چون پیش آرد نیاز / هر آنکس شکنی نغز پیش آرد
سینه نده را چون بود کار سخت / بنرمی طلب کن سخنی بدان
سر خصم چون کند در تیشه بر / بچوبی بیاور سر نیزه بیر
جوا قی میان دو خواه جام / پراکنده شان کن کام بکام
درافکن بهم گرگ را با پلنگ / تو بردار آرد ز میان دو سنگ
کسی را که باشد ز دهقان و شاه / باندازه پایه بنا بیکاه
بسوی توانا توانا فرست / بدانا هم از جنس دانا فرست
فرستاده را چون بود چاره ساز / باندرز کردن نباشد نیاز
بجائی که آهن درآید ز سنگ / بدر دادن آهن درآید درنگ
خزینه ز بهر زر افکند نیست / زر از بهر دشمن پراکند نیست
بجرئی توان پای روباه بست / بحلوا دهد طفل چیزی ز دست
چو مطرب بسوی کسان شاد باش / ز بند خود از سروی آزاد باش

جهانزاد و

بهر طایفه کاوری روی خویش لغتهای یکبارت آرند پیش
بالهام باری ده ره نمون لغتهای هر قومی آری برون

زبان دان شوی در همه کشوری بنوشد سخن بر تو از هر دری
نویسنده آنچه گویی بهر زبان بدانند نیوشنده بی ترجمان

ببرهان این حجت ایزدی تو نیکی و یا بد مخالف بدی
چو شه گفت کان گفت پیغاره نیست ز فرمان بری بنده را چاره نیست

پذیرفت ازاندازه آن پیام کرمست او خداوند و ما بنده نام
وزان روز غافل نبود از بسیج جوان شغل در دل نیاورد هیچ

ز شغل دگر دست کوتاه کرد بعزم سفر توشه راه کرد
برون زانکه پیغام کرد شه گوش خبرهای حضرت رساندش بگوش

ز هر دانشی چاره جست باز که فرخ بود در دم چاره ساز
سگالش گرهای خاطر ببند گر از هر روان بار دارد گزند

بجز صفر اعظم که در بخردی نشانی بد از مایه ایزدی
ز فرهنگ نامه رفتند دبیر بمشک سیه نقش زد بر حریر

ارسطو نخستین ورق در نوشت خبر دادش از گوهر خوب و زشت
دوم درج را کرد سقراط بند ز هر جوهری کان بود دلپسند

فلاطون دگر نامه را نقش بست ز هر دانشی کامد او را بدست
چو گشت آن سه فرهنگ را ساخته سخنهای بایکدگر ساخته

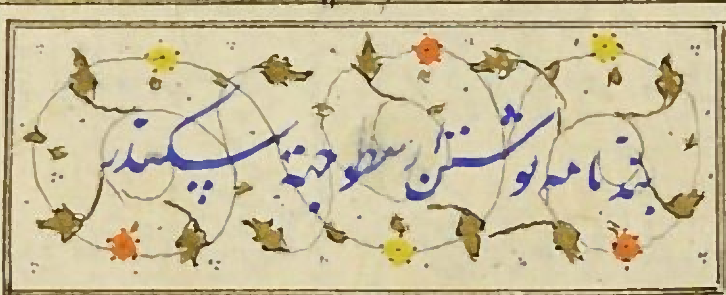
سه آن نامها را همه مهر کرد بپیچید و بنهاد در هر نورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز بدان در جهاد دست کردی دراز

ز گنجینه هر ورق پاره طلب کردی آن شغل را چاره
چو عاجز شدی رایش از داوری ز فیض خدا خواستی یاوری

نشست او دگر روز بر تخت عاج تبارک بر آورده سر فرق تاج
چنین داد فرمان بفرخ وزیر که پیش آورد کلک فرمان پذیر

نویسید یکی نامه سودمند بتابید فرهنگ و رای بلند
مسلسل باندرزهای بزرگ کزو سازگاری کند میش و گرگ

برون شد وزیر از بر شهریار ز بس گفته را گشت بدرفت کار
خرد را بتایید شد ره نمون بدانسان که کان گوهر آرد برون



سر کلک را چون زبان تیز کرد بکاغذ در از نیشکر ریز کرد

چنین بود در نامه رهنمای از آنکس که بود آفرین خدای

که شاها بدانش دل آباد دار ز بیدادشان دور شو زینهار
دری را که بندش نبود ناپدید ز دانا بود بازجستن کلید

بهر دولتی کاوری در شمار سجودی بکن پیش پروردگار
تن آسان بپرهیز دل باش ز ترس خدا هیچ غافل مباش

خداترس را کار سازست بخت بود ناخداترس را کار سخت
بهر جا که باشی شومند باش بلندی بر آتش فکن بند باش

بفرمان بری چون تویی شهریار | چنین است فرمان پروردگار
که برداری آرام از آرامگاه | درین داوری پیشه زی زراه

برآیی بگرد جهان چون سپهر | درآری سر وحشیان را بمهر
کنی خلق را دعوت از راه بد | برآری ز دولت و دین خود

رهانی جهان را ز بیداد دیو | گرایش نمایی بکیهان خدیو
سر خفتگان را برآری ز خواب | ز روی خرد برگشایی نقاب

تویی گنج رحمت ز یزدان پاک | فرستاده برضعیفان خاک
نگارا بود این گرد برگرد دهر | که تا خاکیان از تو یابند بهر

چو بر ملک این عالمت دست هست | به املاک آن عالم آری بدست
درین داوری کاوری راه پیش | رضای خدا بین نه آزرم خویش

به بخشایش جانور کن بسیج | بنا جانور بر مبخشای هیچ
گر از جانور شیر یابی گزند | زمانش مده یا بکش یا ببند

سکندر بدان روی بسته سروش | چنین گفت کای هاتف تیز هوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار | که بیرون زنم نوبتی زین حصار

ز مشرق بمغرب شبیخون کنم | خمار از سر خلق بیرون کنم
بهر مرز کز خود شوم مرزبان | چگویم چو کس را ندانم زبان

چه دانم که ایشان چگویند نیز | وز ایشان بسی هست بسیار چیز
مگر آنکه در لشکرم وقت پاس | که از دزد ترسم که اندر هراس

دگر آنکه بر قصد چندین گروه | سپه چون کشم در بیابان و کوه
گروهی فراوان نه از آب و خاک | چگونه کنم هر یکی را عذاب

گران گوش چشمان بمن بنگرند | ز گنگی سخنهای من نشنوند
در آن جای پیکانه برخشک و تر | چه درمان کنم خاصه بر کور و کر

وگر دعوی آرم به پیغمبری | چه حجت کند خلق را رهبری
چه معجز بود در سخن باورم | که دارند بپسند کان باورم

درآموز اول بمن رسم و راه | پس آنکه زمن راه رفتن بخواه
برآموده کانی چو دریا بدر | سر و مغز منکر ز خوشتن کشته بر

چگونه توان داد پاسخ لغتشان | که آن گم کم کرد و از مغزشان
سروش سرآینده کارساز | جواب سکندر چنین داد باز

که حکم تو بر چار حد جهان | روانست بر آشکار و نهان
بمغرب گروهیست صحرا خرام | مناسک رها کرده ناسک بنام

بمشرق گروهی فرشته سرشت | کز و منسکش نام شان نوشت
گروهی سعالیست اقلیم شان | که قابیل خوانی ز تعظیم شان

گروهی چو دریای جنوبی گرای | که خواندست هابیلشان رهنمای
چو تو بارگی سوی راه آوری | گذر بر سفید و سیاه آوری

که هر جا گرانی باوج بلند | گشائی ز گنجینها قفل بند
ندارد کسی در جهان جای تو | نگیرد کسی در زمان پای تو

تو آن شب چراغی به تنگ اختری | شب افروز چون ماه و چون مشتری
چنان کن که چون سر برآوری | باندازه با خود سپاه آوری

بهر طایفه کاوری

سخن بین که با موکب تیز لنگ — چگونه برون آید از راه تنگ
تماشاگه آن هاتف خضر فام — که خارا شکافست و خضر اخرام

درودم رسانید و بعد از درود — بکاخ من آمد ز گنبد فرود
دماغ مرا بر سخن کرد گرم — سخن گفت با من بآواز نرم

به چندین سخنهای خلوت سگال — حوالت مکن بر زبانهای لال
تو میخواری این شیشه را بیخ و بن — بران فیلسوفان چه بندی سخن

جرابت باید سخنهای نغز — بران استخوانهای پوسیده مغز
بخوان کسان بر مخور نان خویش — منه بر سر خوان کس نان خویش

شبی مردم دور ناسودمند — نه بر انجمن شسته بر آنجمند
بخاکی ولی چون زمین خاک ازوست — بخاک آدمی بلکه خاکی نکوست

مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز — که هم مهره در دست و هم حقه باز
کند مهره را کف در نهان — دگر باره آرد برون از نهان

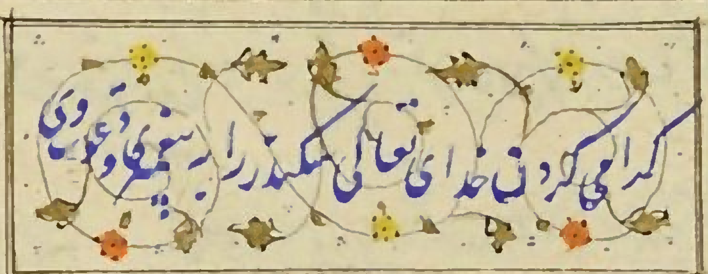
فرو بردنش هست زرینه زرد — بر آوردنش نیل بالا لاژورد
بوقت خزان میخورد عود خشک — بفصل بهار آورد ناف مشک

تن آدمی را که خواهد فشرد — ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاک اکندنیست — که نیستی در بر اکندنیست

پراکنده گر بود جایگیر — گر آید فراهم بود دلپذیر
چه هر چه آن بود در زمین ریخته — دگر باره گردد بر آمیخته

زر سوده را گر بود ریزه ریز — بسیماب جمع آورد خاک بیز
گر اجزای ما را که بود شد روان — دگر باره خرجی بود ناتوان

مغنی سحرگاه بر بانگ رود — بیاد آور آن پهلوانی سرود
نشاط غنا بر مستی آور پدید — فراغت دهم زانچه نتوان شنید



همان فیلسوف مهندس نهاد — ز تاریخ روم اینچنین کرد یاد
گر چون پیشوای بلند اختران — سکندر جهاندار صاحبقران

ز تعلیم دانش بجایی رسید — که دادش خرد بر گشایش کلید
بسی رخت را بستن آغاز کرد — بسی بستهها را گره باز کرد

بدانستن علمهای نهان — تمامی چو او را نبود از مهان
گذشت از رصد بندی اختران — بنوا انچه مقصود بودش دران

هر وشی که تاج از تباهی رهاند — تمامی بتاج الهی رساند
نزد دیگر از اختر آرایش نفس — جهان آفرین را طلب کرد و بس

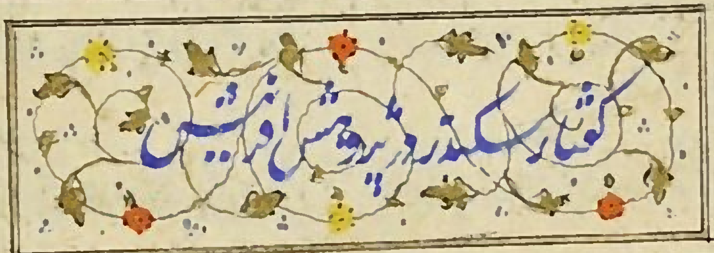
دران کشف کوشید کز روی راز — برانداز دار هست طارم طراز
جهان چندان دیدنی را که هست — که دستش آرد آنرا که ناید بدست

درین وعده میکرد شبها بروز — شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی — خبر دادش از خود در آن بیخودی

نهفته بدان گوهر تابناک — رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافزون تر از کوه و رود — جهان آفرینت رساند درود

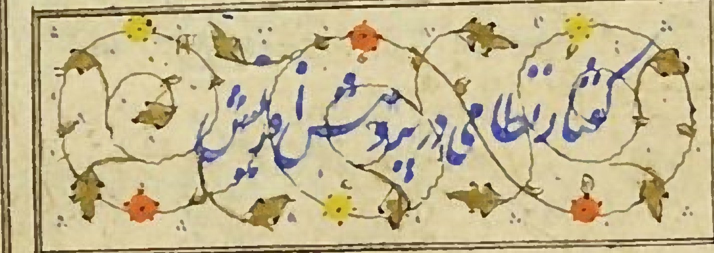
در اندیشه من جهان شد درست / که تا چیست بود آفرینش نخست
که از چیز چیز آفریدی خدا / ازل تا ابد پایه ماندی بجای
تولد بود هرچه از مایه خواست / خدائی جدا کدخدائی جدا است
کسی را که خواند خرد کارساز / بچندین تولد نباشد نیاز
جداگانه هر جوهری را نگاشت / که در هیچ پیکر میانجی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته / خلاف از میان گشت برخاسته
ازان سرکشان مخالف گرای / بدین سروری گرد شخصی سای
اگر کیمیای از پی موری نماس / توان شد بدین عبرت ایزدشناس

چو ختم سخن بر قدر شاه زد / سخن سکه قدر بر ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود / بروشن دلی در جهان طاق بود



ازان روشنی بود کان روشنان / برو انجمن ساختند انجمان
چو زیرک بود شاه آموزگار / همه زیرکان آرد آن روزگار
چو شد گفته آن زیرکان گوش کرد / جداگانه هر جام را نوش کرد
بران فیلسوفان مشکل گشای / بسی آفرین کرد از کدخدای
پس آنگاه گفت ای هنرپروران / بسی کردم اندیشه در اختران
بدانم که این صورت از خود نرست / نگارنده بودشان از نخست
ز چون کرد او گر بدانستمی / همان کو کند من توانستمی
بران صورتی کاید اندر ضمیر / تو آنگه دانش در عمل ناگزیر
چو ما را ز خلقت ندانیم خواند / نخستین در آن چون توانیم ماند
شما کاسمان را ورق خوانده اید / سخن این که چون مختلف رانده اید

ازین نقش گفتن نباشد پسند / که نقش جهان غیب پی نشسنند
نظامی برین در مخبستان کلید / که نقش ازل بسته را کس ندید



بزرگ آفریننده هرچه هست / زهرچه آفریدست بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد / هنوز خود دانش دیده بیدار کرد
بران نقش کز کلک صورت نگاشت / ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
کمر نقش اول کز آغاز بست / گران پرده چشم خرد باز بست
چو شد بسته نقش نخستین طراز / عصابه ز چشم خرد کرد باز
بران گنج پوشیده کامد پدید / بدست خرد باز دادش کلید
چو اول حسابی که در بسته بود / ازانجا خرد چشم در بسته بود
دگر جا که پنهان بود از خرد / خرد را چو پرسی بر وره سپرد
وزان جاده کو بر خرد بست راه / حکایت کن از و حکایت مخواه
بآنجا تواند خرد راه برد / که فرهنگ منزل تواند شمرد
ره غیب ازان دورتر شد بسی / که اندیشه آنجا رساند کسی
چو صنعت بصانع ترا ره نمود / نوائی برین پرده هر آن شنود

سخن بین

زباران او گشت پیدا سپهر / بدید آمد از برق او ماه و مهر
ازان ماده کز نجار او شد پدید / زمین گشت و جای گذار او شد پدید

ازان پیشتر رهنمون ره شمرد / گزافه سخن بر نشاید شمرد
بس آنکه که خاک زمین بود و بس / چنین پاسخ آورد فرفوریوس



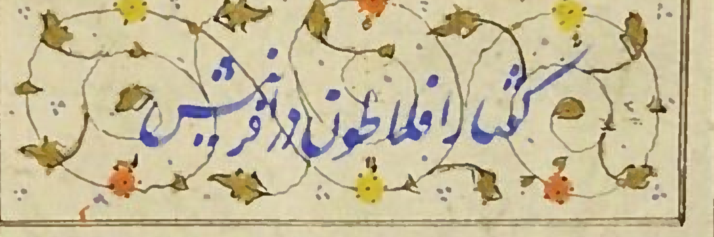
که تا دور باشد خرامش پذیر / تو باشی جهان داور دور گیر
سر از داد تو بر ثریا سپهر / تو بادی جهاندار و داد و مهر
ز پرسیدن شاه ایزدشناس / جهان در دل آمد مرا در قیاس
گزان پیشتر کین جهان شد پدید / جهان آفرین جوهری آفرید
ز پرورده فیض پروردگار / پس آنگه شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهر نمای / یکی زیر و دیگر زبر کرد جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک / یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر / ز خشکی دگر نیمه آرام گیر
شد آن آب جنبش پذیر آسمان / شد این آرمیده زمین را مکان
خرد تا بدانجاست کوشش نمای / برون زین خط اندیشه را نیست جای

چو فصل از مانی به هرمس رسید / به زنجیر خایی درآمد کلید
ازان پیشتر کین گره باز کرد / سخن بر دعای شه آغاز کرد



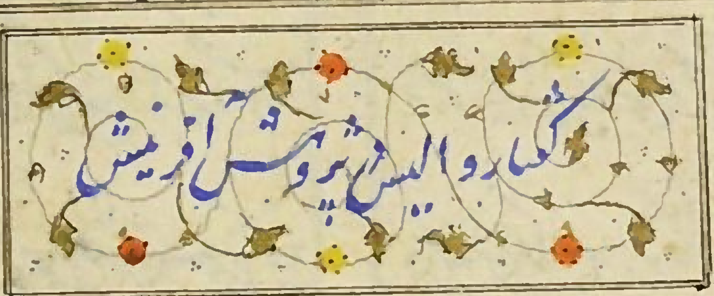
که هر برج شاید گشادن ز بند / دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو / مگرداد ازین خرمی نام تو
چو شه را چنین آمدست اختیار / که نیکی دهد شاخ هر میوه بار
مرا هم ز فرمان نشاید گذشت / کنون سوی پرسش کنم بازگشت
ازانگه که بردم باندیشه راه / درین طاق پیروزه کردم نگاه
برانم که این طاق دریا شکوه / معلق چو دودیست بر اوج کوه
ببالای دودی چنین هولناک / فروزنده نوریست صافی و پاک
نقابیست این دود در پیش نور / دریچه دریچه ز هم گشته دور
ز هر رخنه کز دود ره یافتست / باندازه روزنی برو تافتست
همان انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کاید برون از نقاب

وجود آفرینش چو دانم درست / ندانم که چون آفریدند از نخست
فلاطون که بر جمله بود اوستاد / ز دریای دل گنج گوهر گشاد



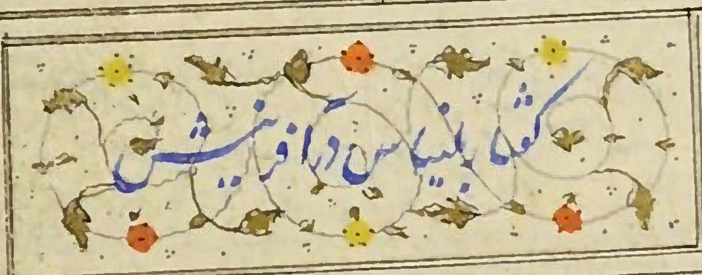
که روشن خرد پادشاه جهان / مباد از دلش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد / گذر بر ره رستگاریش باد
حدیثی که پرسد دل پاک او / بکوشیم و ترسیم از ادراک او
ز حرف خطا چون نداریم ترس / که از لوح نادیده خوانیم درس

وزان رستنیهای پرداخته / ز هر گونه شد جانور ساخته
به اندازهٔ عقل نسبت شناس / ازین بیش نتوان نمودن قیاس



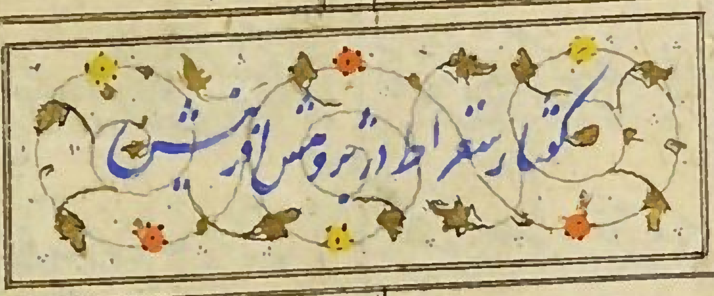
چنین راند والیس دانا سخن / که نوباوه در جهان کهن
بتعلیم دانش شو مند یاد / بدانش گروهی برومند باد

چو فرمود سالار گردن کشان / که هر کس دهد زانچه دارد نشان
جهان گشت بر من بدانش درست / که جواب چو من بود در نخست
ز جنبش نمودن بجایی رسید / گر آتش تشی در تخلخل دمید
چو آتش برون راند برف از بخار / هوایی فسرده ماند زو آبدار
تکاپو گرفت آب ز آهستگی / زمین ساز ور گشت زان بستگی
چو هر جوهری خاص جایی گرفت / جهان از طبیعت نوایی گرفت
ز کفی که سر جوش آنجا بود / گره بست گردون و جنبش نمود
بنوشا گر اینها نخواهی شنید / گذا پی چنین نیکی آید پدید



نمود ار نطفه بر راستان / دلیل است قطعی برین داستان
بلیناس دانا بر آن نسبت / زمین را طلسمی بهر بوسه بست

که چند آنکه هست آفرینش بجای / شها آفرین بر تو باد از خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور / که با نور به دیده بر دیده نور
چو فرهنگ جوی جهان باز گفت / که پیدا کنم رازهای نهفت
نخستین طلسمی که پرداخت جشید / زمین بود و ترکیب زو ساخت جشید
چو پیر سروی جنبش در او کرد کار / به اقسام دگر زو برآمد بخار
از و هرچه رخشنده و پاک بود / سپهر و اجرام و افلاک بود
دگر بخشها کو پلیدی نداشت / بهر مرکزی مایه میگذاشت
یکی قسم زو مایهٔ روشن است / که بالاترین طاق آن گلشن است
دوهم بخش از و بار جنبنده جست / که چون او بجنبد بدانند گوست
سیوم بخش از آب راوق پذیر / که هستیش ز راوق گری ناگزیر



همان قسمت چارمین هست خاک / ز سر کوب گردش شده گردناک
چو سقراط را داد نوبت سخن / رطب ریز شد خوشهٔ نخلش

جهانجوی را گفت پاینده باش / بدین و بدانش گراینده باش
همه آرزوها شکار تو باد / نهفت جهان آشکار تو باد
ز پرسندهٔ شهریار جهان / که داند که هست از پژوهش نهان
ولیکن باندیشه رای خوش / کند هر کسی عرض کالای خویش
نخستین درین کافرینش نبود / جز ایزد خداوند پیشش نبود
ز هیبت بر انگیخت ابری بلند / همان برق و باران او سودمند

ز باران او

بپرسم کزین خرگه گاوپشت
چگونه درآمد بخاک درشت

چه سان بود با بود بالا و زیر
بدانسان که باید بگفتن دلیر

نهان واجب آید برای درست
که ترکیب عالم نبود از نخست

چو افزایش و کاهش نو بنو
بنا بود پیشینه شد پیشرو

نخستین سبب را درین تار و پود
بجوییم بر جرم چرخ کبود

بدین زیرکی جمع آموزگار
بیارد بهم بعد ازین روزگار

ندانم که از ما درین راه رنج
گرانمایه گوهر فرو شد بگنج

بگوید هر یک بفرهنگ خویش
که این کار ز آغاز چون بود پیش

بتقدیر حکم جهان آفرین
نخست آسمان کرده شد یا زمین

پیاپی برون آوریم از نهفت
که اول بهار جهان چون شکفت

چگونه نهادش بنا گر بنا
چه بانگ آمد از ساز اول غنا

ز تاریخ آن کارگاه کهن
فروبست بر فیلسوفان سخن

ولیکن نیوشنده را در جواب
سخن واجب آمد بفکر و صواب

بگفت شد کمیر برای سخن
که کار ارسطو بود پیشوای سخن


گفتار ارسطو در بدو آفرینش

ارسطوی روشندل هوشمند
ثنا گفت بر تاجدار بلند

که دایم بدانش گراینده باش
در بستگی را گشاینده باش

بنیروی داد آفرین شاد زی
که بندی که بگشاید آزاد زی

چو فرمان چنین آید از شهریار
گر آغاز هستی نمایم شمار

نخستین یکی جنبشی بود فرد
بجنبید چندانکه جنبش دو کرد

چو آن هر دو جنبش بهم جا فتاد
ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد

بجز آنکه آن جنبشی فرد بود
سه جنبش بجایی درخورد بود

چو گشت آن سه روی زمر گردنان
هیومند شد جوهری در میان

چو آن جوهر آمد برون از نورد
خرد نام او جسم جنبنده کرد

از آن جسم چندانکه پاینده بود
ببالای مرکز شتابنده بود

چو گردنده گشت آنکه بالا دوید
سکونت گرفت آنکه زیر آرمید

از آن جسم گردنده تابناک
روان شد سپهری درفشان پاک

ز میلی که بر مرکز خویش داشت
سوی دایره میل خود پیش داشت

بآن میل کاول گراینده بود
همه ساله جنبش نماینده بود

چو پرکار اول جهان بست بند
گر او ساز ور شد سپهر بلند

ز گشت سپهر آمد آتش پدید
که آتش ز نیروی گردش دمید

ز نیروی آتش هوا گشت شاد
که مانند او گرم دارد نهاد

بتیزی گراینده شد گوهرش
که گردندگی دور بود از برش

چکید از هوا تری در مغاک
پدید آمد آبی خوش و نغز و پاک

چو آسوده گشت آب دردی نشست
از آن درد پیدا شد این خاک پست

چو هر چار گوهر بامر خدای
گرفتند در مرکز خویش جای

مزاج همه در هم آمیختند
وزو رستنیها برانگیختند

ز نقشی که از کار ماند برون / به نیک و بد چون شود رهنمون
چنین گفت آن مایه ایزدی / که هرچه آن ز نیکی رسد یا بدی

سرانجام در نقش این گنبد است / اگر نیک نیکست اگر بد بد است
سگالنده فال چون قرعه راند / ز طالع تواند همی نقش خواند

نمودار طالع نماید درست / ز نخلی که خواهد دران باغ رست
خدائی که هست آفرینش پناه / چو بپسند بازی دران عرصه گاه

باندازه آنکه باشد نیاز / نماید بما بودنیهای راز
فرستد سروشی و با او کلید / کند راز سربسته بر ما پدید

ازان باده هندو چنان مست شد / که یکباره شمشیرش از دست شد
دگر باره پرسیدش از چین و زنگ / ورقهای صورت چرا شد دو رنگ

چو کیوان بود در زنگ مادر پدید / چرا آن سیه گشت و آن شد سفید
جهاندار گفت ای گراینده گوی / دو زنگی و یک رنگی از وی مجوی

دو رویست خورشید آتش منش / یکی روی در چین یکی در حبش
بروی کند روبهار آنچه ماه / بروی دگر روبهارا سیاه

چو هندوی دانا بچندین سؤال / زبون شد ز فرهنگ دانش سگال
به تسلیم شه بوسه بر خاک زد / شه از خرمی سر بر افلاک زد

همه زیرکان بر چنین هوش و رای / دمیدند و خواندند نام خدای
مغنی بیاران ره باستان / مرا یاری ده درین داستان

ز دستان گیتی مگر جان برم / برین داستان ره بپایان برم

طلب کردن سکندر حکیمان جهت کارنامه و سخن گفتن ایشان

چنین آمد از فیلسوف این سخن / که چون شد بشه تازه دور کهن

بفیروزی بخت فرخنده فال / در آمد ببخشیدن ملک و مال
زبس بخشش او دران مرز و بوم / برآسود درویش از اهل روم

نهادند سر خسروان بر درش / بفرمان همی گشت فرمان برش
بفرماندهی شاه فیروز بخت / یکی روز بر شد بفیروزه تخت

سخن راند از انصاف و از دین و داد / گهی درج می بست و گه می‌گشاد
چو لختی سخن گفت زان در که بود / بخلوتگه خویش رغبت نمود

ازان فیلسوفان گزین کرد هفت / که بر خاطر کس خطائی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر / بلیناس برنا و بقراط پیر

همان هرمس فرخ نیک رای / که بر هفتمین آسمان کرد جای
فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس کردشان دستبوس

چنین هفت پرکار بر گرد شاه / دران دایره شه شده نقطه گاه
طرازنده بزمی چو تابنده نور / هم از باد خالی هم از باده دور

دل شه دران مجلس تنگ بار / بابرو فراخی در آمد بکار
بدانندگان راز بگشاد و گفت / که تا کی بود راز ما در نهفت

بسی شب بمستی شد و بیخودی / گذاریم یک روز در بخردی
یک امروز بنشینم و ماه و مهر / گشاییم سربستهای سپهر

خیال همه خوابها خاک نیست / دران آشنایی نه پیکا نیست
اگر مرده گر زنده‌ای پنبه خواب / ز شمع تو میخیزد این نور و تاب

نماینده اندیشه پاک تست / نموده بنای ادراک تست
گرت در دل آید که راز نهفت / چرا گشت پیدا و بر کس که گفت

روان چون برهنه شود در خیال / پنو شد در و صورتش هیچ حال
نبینی کسی کو ریاضت گزیدست / به بیداری آن گنجها ره برست

همان سپنددان مرد بسیار هوش / که دیگر کس از خواب و خواب ار هروش
دگر باره هندو درآمد بگفت / گهر کرد با نوک الماس جفت

که بی چشم بد شاهی ده مرا / ز چشم بد آگاهی ده مرا
چه بینی روشن ز جنبش چشم بد / که نیکوی خود کند چشم زد

ازین کاردان ترجمانی ازمای / ندیدست سپنده به جا گیرای
همه چیز را کار ما پس رسید / چو دیده سپند و فزایش رسید

جز ازاکه به او سپند آورد / سر و سر دنش زنیز بند آورد
به هر حرفی ار که دیدم ژرف / درستی ندیدم در هیچ حرف

همین یک گمان دارم شد گره نخست / بر اما چگه بینی سرا و شد درست
بگو تا چه نیروست نیروی او / سپند از چه بر دافت از خوی او

چو دانم که من چشم بد دیده‌ام / پسندیده یا ناپسندیده‌ام
جهاندار گفتش که صاحب قیاس / چنین آرد از راه معنی سپاس

که بر هر چه گردد نظر جایگیر / گذر بر هوای کند ناگزیر
به آن چیز کار دهان تاختن / کند با هوا رای دم ساختن

بنه چون در آرد بدان رخنه گاه / هوا نیز یابد بدان رخنه گاه
هوا که هوایی بود سودمند / در ارکان آن چیز ناید گزند

مزاج هوا چون بود زهرناک / بینداز و آن چیز را در مغاک
هوای بدست آنکه بر چشم زد / گر آید بسر راهی چشم بد

ولیکن ز تریک من در نهفت / جز این علتی نیست کانکس بگفت
ز چشم بدست ایمنی کارگر / که نقش رو ندست پیش نظر

چو سپند عجب کاری در خیال / بتادیب چشمش دهد گوشمال
تعجب روا نیست در کار او / نباید جز او در نظر گاه او

چو نقش حریفی شکفت آیدش / دعا با چنین در گرفت آیدش
گرفتار آنرا دهد پیچ پیچ / بدان تا نگردد گرفتار هیچ

کسی را که چشمی رسد ناگهان / دهان در سپندش نهد در دهان
رساند به چشم را جوش خون / بخاری ز سپندی ار در برون

باین هر دو معنی شناسند و بس / بس این چشم زن بود و آن چشم رس
سپند از پی آن شد افروخته / که آفت با تش شود سوخته

فسونگر دگر گونه گفت این راز / که چون با سپند آتش آمد فراز
رسد بر فلک دود مشکین سپند / فلک خود ز ره باز گردد گزند

دگر باره هندوی رومی برست / در آورد پولاد هندی بدست
که از نیک و بد مرد اختر شناس / خبر چون دهد چون زند نقش فال

جهاندار گفت از حساب کهن
بآ رزم تر سکه زن بر سخن

برون ز آسمان وز زمین بر متاز
که نایی بسر رشته خویش باز

فلک بر تو زان هفت منزل کشید
که بیرون ز منزل نیاری خمید

ازین منزلت چون نشاید گذشت
که بر چرخ ایستاده دست تیغ و طشت

حصاریست این بارگاه بلند
در و گشته اندیشها شهر بند

چو اندیشه زین پرده بر نگذرد
بس پرده راز کی ره برد

بدان داستانها نه ره نمای
که نادیده را نیست اندیشه جای

گر اندیشی از آنکه نادیدنی
چو نیکو ببینی خطا دیدنی

بساکس که من دیده انگاشتم
خیالش در اندیشه بنگاشتم

سرانجام چون دیدمش وقت کار
نه آن بود کز وی گرفتم شمار

جهانی دگر هست پوشیده روی
بانجا تو آگه کن این جستجوی

دگر باره گفتش بگو راست
که ملک جهان بر دو قسمت چراست

جهانی بدین خوبی آراستن
چه باید جهانی دگر خواستن

چو پیداست کاینجا نوایم زیست
باینجا سفر کردن از بهر چیست

چو آنجا نشستن که آمد درست
باینجا نشستن چه باید نخست

خردمند شه گفت کی شاه مرد
جهان دار ازو دل فرو شوی کرد

که این دو رگیتی بدان آفرید
که آنجا بود قفل و اینجا کلید

بدین جای کشت و کار نوی
بانجا بر کشته را بدروی

درین کرد از حال خود هر چه هست
در آن بر یکی حال باید نشست

دو پرکار بر زد جهان آفرین
درین آفرینش در آن آفرین

پلست این و بر پل بباید گذشت
بدریا بود سیل را بازگشت

چو چشمه روان کرد و از کوهسار
بدریاش باید گرفتن قرار

دگر باره پرسید دانای پیر
که جان چیست در تن که شد جان پذیر

نماید مرا کاتشی تافتست
شراری ازو کالبد یافتست

فرو مردن جان و آتش یکیست
درین بد بود دگر کسی را شکیست

چو آتش بر او گرم دل گشت شاه
بشدی در و کرد دلجوی نگاه

بدو گفت کام منی سان نشست
اگر جانی آتش بود جان نشست

نخواندی که چون جان سفر ساز گشت
از آنکس که آمد بود باز گشت

چو ز آتش بود جنبش جان نخست
بدوزخ توان جان تو باز جست

دگر آنکه گفتی بوقت فراغ
فرو مردن جان بود چون چراغ

غلط گفته جان علوی گرای
نمیرد و لیکن شود چون چراغ

حکایت ز شخصی که او جان سپرد
چگویید کو جان بجانان سپرد

ز جان در گذر کو فروغیست پاک
ز نور الهی نه از آب و خاک

دگر گونه هندو سخن ساز کرد
ز پرسیدن خواب سر باز کرد

که بیننده خواب را در خیال
چه نیرو برون آورد پر و بال

که منزل بمنزل رود گوی دشت
به بیند جهان در جهان سرگذشت

چو بیننده آنجاست این جثه کیست
وگر شبستان شد این جنبش چیست

بپاسخ دگر باره شد شاه تیز
که خواب از خیالی بود خانه خیز

بحالی

بسی گوهرهای گره بسته گفت / گران در ناسفته را کس نسفت
فلک را ز لب حقه پر نوش کرد / جهان را ز در حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه / چنان گفت کای فرخ این بارگاه
چو گشت از ثنا گستر پرداخته / نقاب سخن شد بر انداخته
که تاریک پروانه سوی باغ / روان شد بامید روشن چراغ
مگر کان چراغ آشنایی دهد / من تیره را روشنایی دهد
منم پیشوای همه هندوان / باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی / که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم که زین دور اموزگار / سر آمد توی بر همه روزگار
خرد رشته در گنجهای تست / درفش گره بازکن رای تست
اگرچه خداوند تاج و تخت / بر دانشت نیز دادست بخت
اگر گفته را از تو یابم جواب / پرستشت بگردانم از آفتاب
وگر ناید از شه جوابی درست / دگر باره بر خوان رحمت نشست
ولیکن نخواهم که جز شهریار / رود در سخن هر کسی را شمار
زمن پرسش و پاسخ آید ز تو / جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی / سخن هر چه پرسیدنی باز گوی
جهاندیده هندو زبان برگشاد / زمین شه ببوسید و دل بوسه داد
چو کرد آفرینی سزاوار شاه / بپرسید کای شاه گیتی پناه
که چون من ز خود رخت بیرون برم / سوی آفریننده چون بنگرم
یکی آفریننده دانم که هست / کجا جویمش چون شوم ره پرست
نشانش پدیدست و او ناپدید / در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی شدست / زمینیست یا آسمانی شدست
در اندیشه یابم در نظر بینمش / چو پرسند جایش کجا جویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر / بحجت شود مرد پرسنده زیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز / که هم کوتهست این سخن هم دراز
نه کس راز او را تواند شمرد / نه اندیشه را بدو راه برد
بآن چیزها داند اندیشه راه / که باشد بدو دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست / که دیوست هر جا ز اندیشه رست
هر اندیشه کان باشد اندر ضمیر / خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای / سوی آفریننده شد رهنمای
بغفلت نشاید شد این راه را / که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشان بس بود گرد بر کردگار / چو آنجا رسیدی هم آنجا بدار
بایزد شناسی همین شد قیاس / ازین بگذرد مرد ایزدشناس
بجوید دگر پرده راز را / خبرهای انجام و آغاز را
چو هندو جواب سکندر شنید / بشب بازی دیگر آمد پدید
که هر چه از زمین باشد و آسمان / نهایت کنی باشدش بیگمان
چه چیزیست که بیرون ازین بارگاه / بچیزی دگر هست یا نیست راه
اگر هست چون زان کس آگاه نیست / وگر نیست بر نیستی راه نیست

دماغی که آلوده گشت پاک / بجز بدین گنبد دودناک
نهانخانه صبح گاهی شود / حرم گاه پرآلی شود

ز تو دور کردن ز روزن لعاب / برون زن در افتادن آفتاب
چراغی زد از یوزه بر گرد گیر / قفالی ز باد سحر خورده گیر

عماری کش نور خورشید باش / ز ماه عماری بر امید باش
نوکریا که نالی ز خاشاک و خار / طلبکار سلطان مشو زینهار

چو سلطان رود سوی نخجیرگاه / دری رفته پند فروشته راه
چو دانی که آید نهان فرو / بنا خوانده مهمان برازنده او

گرایی برین در دلیری مکن / تمنای بالا و زیری مکن
بجان شو پذیره به بزم خاص / گرتن را ز درمان بپیشی خلاص

بکفش گل آلود بر تخت شاه / نشاید شدن کفش کلکن براه
چو هم کاسه شاه خواهی نشست / به پیرایی ناخن فرو شوی دست

که شیری که بر تخت او تخته شد / سم از هیبت تخت او تخته شود
کسی کو در آید در درگاه تو / خورد سیلی و گم کند راه تو

ببین تا نترا سپر در کاه گست / دل ترسناکت نظرگاه کیست
گرایش در زبان گشتن باش ترانده / ورایش رای داری سر افکنده

وگر نه نخود شاهی و شهریار / ترا با سگ پاسبانی چه کار
به شدی کن گرمی از خوی گرم / بکشتم ترا کعبها ی نرم

دل تنگ من گر ز تو تیره شد / بجا سوی آسمان رفت بود
کنون کامد از آسمان بر زمین / راه آور دش این بود و ره توشه این

چو گفت این سخنهای پرورده پیر / سخن در دل شاه شد جایگیر
برافروخته روی چون آفتاب / سوی بزم خود گرد خسرو شتاب

بفرمود تا مرد کاتب نشست / آب به زر آن گفتار را نوشت
مغنی غنا را در آور بجوش / که در باغ بلبل نباید خموش

مگر خاطرم را بجوش آوری / تن گنگ را در خروش آوری

عزلت سکندر و سوال مهندس از وی

تمام فیلسوف جهاندیده کیست / کجون دانش اندر دماز رفت

دهان مهر کرد از می خوشگوار / گر بنیاد شادی بزید استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب / بنظارگان رخ نمود آفتاب

سکندر به آیین فرهنگ خویش / ملوکانه بر شد با زنگ خوش
برآمد رقیبی که از گرد راه / فرستاده هند آمد بشاه

نماید که در حضرت شهریار / پیام آورم باز خواهید بار
بفرمود شه تا شتاب آورند / مغانرا سوی آفتاب آورند

بفرمان شاهش رقیبان دست / نشاندند جایی که شاید نشست
سخن میشد از نم دری در پسند / نه خاک زمین تا بچرخ بلند

باندازه هر کس هنر مینمود / بگفتار خود قدر خود مینمود
چو در هند و آمد نشاط سخن / گل تازه رست از درخت کهن

مرا کایم از کاه برگی ستوه
چه باید گران بار کردن چو کوه

دگر باره شه گفت کز مال و جاه
تمنا چه داری تو ای نیکخواه

جوابش چنین داد دانای دور
که بر چون منی برمنه بار جور

من از تو بحکمت توانگرترم
که تو بیش خواری و من کم خورم

تو با آنکه داری جهانی چنین
نه سیر دل هم ز خوانی چنین

مرا این یکی ژنده سالخورد
گرانستی ار نیستی گندم و گرد

تو با این گرانی که در بار تست
طلبکاری من کجا کار تست

دگر باره پرسید زو شهریار
که تو کیستی من کیم در شمار

چنین داد پاسخ سخنگوی پیر
که فرماندهم من تو فرمان‌پذیر

برآشفت شه زان حدیث درشت
نهان سخن را درون باز جست

خردمند پاسخ چنین داد باز
که بر گشایم در بسته باز

فرا بنده هست نامش هوا
دل من بدان بنده فرمانروا

توانی کزان بنده را بنده‌
پرستار ما را پرستنده‌

شه از رای دانای باریک‌بین
ز خجلت سر افکنده شد بر زمین

بدو گفت خود نور سیمای من
گواهست بر پاکی رای من

ز پاکان چو پاکان جدایی مکن
بمرده زمین آشنایی مکن

دگر ره جوابش چون سیم داد
که سیماب در گوش شوان نهاد

چو پاکی و پاکیزه رایی کنی
چرا دعوی چارپایی کنی

که هر چارپایی گرارد شتاب
بپای اندر آرد کسی را ز خواب

چو من خفته را تو بیدار کرد
نبایست زین گونه بیدار کرد

تو کز خواب ما را درآشفته
کسی خفته بیدار خود خفته

بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ
ز شیران بیدار بردار چنگ

شکاری طلبکار شد از تیر تو
هژبری چو من نیست نخچیر تو

دل شه بدان داستانهای گرم
چو موم از پذیرندگی گشت نرم

بخواهش چنان خواست کان تو شنید
ز بندش ده حلقه گوش بند

شد آن تلخی از شه پرهیزگار
بشیرین زبانی درآمد بکار

ازان بندگو سربلندی دهد
بگفت آنچه او سودمندی دهد

که چون آهنی دست پیرای تو
پذیرای صورت شد از رای تو

توانی که روشن کنی سینه را
در آری این روشن آیینه را

چو بردن توان ز آهن تیره زنگ
که تا جای گیرد در و نقش و رنگ

دل پاک را زنگ پرداز کن
برو راز روحانیان باز کن

سیه کن روان بداندیش را
بشوی از سیاهی دل خویش را

زبانیست هر کو سیه دل بود
نه هر زنگی خواجه مقبل بود

بسودای زنگی مشو رهنمون
مفرح نگر کارد از لب برون

سیاهی کنی سوخته شو چو بید
که دندان بدو کرد زنگی سفید

نگر کاینه زنگی از آهنست
که با آن سیاهی دل روشنست

ازینجا خبر داد کارازمای
که نوشاب را در سیاهست جای

برون آی چون شعره آلودگی
ز شعره بیاموز پالودگی

بمعذوری خویش حجت نمای / وگر نیست حجت بحاجت بپای
فرستاده پی مبارک ز راه / بسقراط را داد پیغام شاه

جهاندیده دانای حاضر جواب / چنین داد پاسخ ز رای صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خود / خرد چیرها داند از نیک و بد

نباید که رفتن بدو رای نیست / که مهر ترا در دلش جای نیست
چو برنا شدن هست چندین دلیل / ببازی نشد پیش کس جبرئیل

مرا رغبت آنگه پدید آمدی / که پیغام شه را کلید آمدی
چو در نافه مشک اشنانی دهد / بر و بوی خوش را گواهی دهد

دلی را که بر دوستی رهبرست / برون از زبان حجتی دیگرست
درونی که مهر آشکارا کند / مدارا کنان او مدارا کند

کسانی که نزدیک شه محرمند / ببزم اندرون شاه را همدمند
سوی من نه پیوند بر آب و رنگ / سوی او مرا باز پیچانت لنگ

دل شاه را مردم شه شناس / هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان را زبانست نرم / بامید شه دل توانگرد گرم

وگر بزم ناید ز گوینده گفت / درشتی بود شاه را در نهفت
غنی ساز گنبد بآواز رست / صدای خوش ارد چو باشد درست

ز گنبد چو یک رکن گردد خراب / خوش آواز را ناخوش آید جواب
از آن نیک و بد گر در آید برون / مدارای رهبر بود رهنمون

تو خوانی مرا پرده داران راز / بسرهنگی از پرده دارند باز
نگر تا بطوفان ز دریای آب / درین کشمکش چون نمانم شتاب

نهنگان دریا گشایند جنگ / که چون بیند سر در دهان نهنگ
چگونه شوم بر دری نوزباش / که باشد بر او این همه دورباش

بر شاه اگر صورتم بد کنند / خلافت نه بر من که بر خود کنند
ز خلق جهان بنده را چه باک / که بندد کمر پیش یزدان پاک

درین بندگی خواجه تاشم ترا / گرایم بتو بنده باشم ترا
درین بندگی خود بتو هم رایست / که این نکته را ارتفاع از کجاست

فرستاده شهریار از برش / بر شاه شد قصه خواند از سرش
طبق پوش برداشت از خوان در / ز در دامن شاه را کرد پر

شه از گوهر افشان آن کان گنج / ز گوهر بر آسودن آمد برنج
پسند آمدش کان سخنهای جست / بدعوی که حجت آمد درست

چو دانست کو هست خلوت گرای / پیاده بپهلو نکش کرد رای
شه آن گنج را دید در گوشه / ز پیوسته ساخته توشه

ز شغل جهان گشته مشغول خواب / بر آسوده زو با تنش آفتاب
تماشای او در دلش کار کرد / بپالیش بجنباند و بیدار کرد

بدو گفت برخیز و با من بساز / که ما از جهانت کنیم بی نیاز
بخندید دانا کزین داوری / بر ارجمنی را بچنگ آوری

کسی کو نهد دل بمشتی گیا / نگردد بگرد تو چون آسیا
چو فرصت چنین هست جان پرورم / غم کرده گندمی چون خورم

چنین بود پیشینهٔ داستان / که چون شه ز گیتی برآسود شان
یکی روز فرخنده از صبحگاه / ز فرزانگان بزمی آراست شاه

جهاندار فرمان بسالار بار / که با من ندارد کس امروز کار
فرستنده و خواند سقراط را / نگهبان ترکیب اخلاط را

فرستاد و سقراط را بار جست / ز شه یاد کردش که جویای تست
زمانی بدرگاه جشن و خرام / بر افسرای جامه برفروز جام

فریب وی آن پیر دانا نخورد / فریبندگی را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی / که هر چ آن درین ره نیابی مجوی

من آنجا نیم وین سخن زو نشست / گرانجای حالیست گر بی منست
مرا گر بدست آرد ایزدشناس / هم از در که ایزد دارم سپاس

جوابی گران کان فرهنگ سفت / فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز / که سقراط شمعیست خلوت فروز

نیامد بدیدار آن شمع را / چو آنکس که سنجر نباشد چو ما
سکندر که دارندهٔ تاج بود / بدانش همه ساله محتاج بود

زمانی نبودی که فرزانه / ز گوهر نهادی بدو دانه
بهر دانشی کان ز فرزانگان / رسانیدی او را رسانندگان

سخنهای پیدا رس سقراط هوش / بپسند آمدی مرزبان را بگوش
جهان شد دل دانش اندیش او / که از بد سقراط را پیش او

نمودند کان پیر خلوت پناه / برآمد شد خلق بربست راه
سر از شغل دنیا چنان تافتست / که در گور کوی دری یافتست

ز خویشان و یاران جدائی گرفت / بکنجی دگر آشنائی گرفت
جهان گرچه کارش بجای آورد / نه ممکن که سر در جهان آورد

ز خون خوردن چاه نو خون برید / بلا می‌بپوشید و پیدا درید
کسی بست از آنجا که غایت بود / شبانروزی او را کفایت بود

چو ایزدپرستیدنش کار نیست / به از یک او خلق را بار نیست
نظامی صفت با خرد خو گرفت / نظامی مگر کین صفت زو گرفت

بشرطی که دادند از آن دین پناه / گراینده شد بر در شهر شاه
چنین آمدست آدمی را نهاد / که آرد فراموشکاران بیاد

کسی کو ز مردم گریزنده‌تر / بدو میل مردم ستیزنده‌تر
چو سقراط مهر خود از خلق بست / همه خلق سقراط را بار جست

بسی خواندش شاه سوی خویشتن / نشد شاه انجم بدان انجمن
چو ز اندازه شد خواهش شهریار / دل کاردان در نیامد بکار

ز نارهنمونی کانه روش / رمیده نشد دولت نازکش
شه از جمله استواران خویش / یکی محرم راز را خواند پیش

فرستاد نزدیک دانا فراز / بسی قصه‌ها گفت با او براز
که نزدیک خود خواندمت بارها / نهان داشتم با تو گفتارها

اجابت نکردی چو دانا قیاس / نوازنده دانا شدن حق شناس
بیا یا بگو حجتی دلپذیر / جوابی ز درگاه ما گوشه گیر

نگین دان او را چه زو دو جه دبیر
گهی بالا گهی کرد در زیر

نگینی که گرفتی ببالا فرار
شبان پیش بنشسته بود آشکار

چو سوی کف دست گردان شدی
جهان زو پدیده پنهان شدی

نهاد آن نگین را چنان بر حساب
که دارنده را داشتی از حجاب

شبان چون ازین بازی آگاه گشت
شد این آزمون کرد بر کوه و دشت

در آمد ببازیگری ساختن
چو کرد او بانگشتری باختن

بکار ای نهان شدن داشتی
نکسی راز کف هیچ بگذاشتی

چو کردی بپیدا شدن رای خویش
نگین را زدی نقش بر جای خویش

به پنهان و پیدا شدن گرد شهر
زهر چه آرزو داشت برداشت بهر

یکی روز برخواست پنهان براز
نگین را بکف برکشید از فراز

برهنه یکی تیغ هندی بدست
سوی پادشه رفت و پنهان نشست

چو خالی شد از خاصگان انجمن
بر او کرد پیدا تن خویشتن

دل پادشا را بخود بیم کرد
بر پادشا شغل تسلیم کرد

بپرسید و گفتش که کام تو چیست
درنشسته تو بدین کار چیست

شبان گفت بیغم مرو دو باش
بمن بگرو از بخت خشنود باش

چو خواهم نبیند مرا هیچکس
برین دعوی‌ام معجز انگشت و بس

بر پادشا گر و بیدار هراس
همان مردم بیشه پیش از قیاس

شبان از شبانی گردن آزاد گشت
که آن پادشاهی بدو باز گشت

نگین بین که از مهر انگشتری
چگونش رساند به پیغمبری

حکیمان که گرگین نگین ساختند
بحکمت چگونه بپرداختند

جهان باید انگیخت نیرنگ و ساز
کرا در نیابم ازین پرده ساز

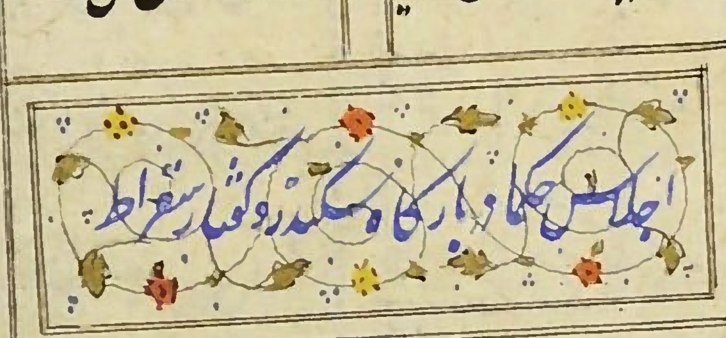
بسی کردم اندیشه را رهنمون
نیاوردم این بستگی را برون

ثنا گفت بر وی چو شه این شنید
بر او بر بزرگان ثنش نو شنید

همه پاسداران آن آستان
که شد عبرت بدین داستان

مغنی بران ساز بیمار سوز
نشاط مرا گیرزان بر فروز

بگیر زان نوای بریشم نواز
بریشم کشم رود را در طراز



مجلس حکما در بارگاه اسکندر و گفتار سقراط

چنین گوید آن کاروان فیلسوف
که بر کار آفاق بودش وقوف

که یونان نشینان آن روزگار
سوی زهد بودند آموزگار

زدو بنیان بخشندی آسایشی
نبر زیدشان شهوت آلایشی

نکردند الا ریاضت گری
بسیار دانی و اندک خوری

کسی کو بخود بر توان داشتی
ز طبع آرزوها نهان داشتی

ز گرد آمدن سر در آید بدرد
چو سر بایدت گرد آفت مگرد

نکردی شهم بخوردی نبید
گزین بر دو کرده حرف ناپدید

بدانجا رسیدند زان رسم و رای
که برخواست بنیادشان زین سرای

ز خشکی بدریا کشیدند بار
زپیوند گشتند پرهیزکار

زنان نیز از مردان بپرداختند
بمردند و بازن نپرداختند

یکی چنین

ازان شهر ساخت افسونگری
که با بدل با بدان ره سپری

گرانها که بینندگان شاه شد
به نیرنگ و افسون بر انداخته شد

یکی گویم از صد درین روزگار
نداند کسی راز آموزگار

اگر شاه فرمایدم اندکی
بگویم نه از ده که از صد یکی

اجازت رسید از سر راستان
که دانا فرو گوید از داستان

جهاندیده دانای روشن ضمیر
چنین گفت کی شاه دانش پذیر

شنیدم بخاری بگرمی شتافت
بشکل شکوه زمین بر شکافت

برانداخت هامون کلوخ از مغاک
طلسمی پدید آمد از زیر خاک

ز نعلی و مس قالبی ریخته
وزان صورت اسپی انگیخته

گشاده بپهلوی اسپ لب بد
یکی رخنه چون رخنهٔ گنبد

چو خورشید ازان چشمه برتافتی
نظر پیش او [illegible] در یافتی

شبانی بدان ژرف وادی گذشت
مغاکی تهی دید بر ساده دشت

طلسمی درفشنده وی بدید
شبانی دران ژرف وادی رسید

ستوری مسی دید در پیکرش
۲ یکی رخنه با کالبد درخورش

ازان بیشتر ساخت افسونگری
که با بدل با بدان ره سپری

گرانها که بینندگان شاه شد
به نیرنگ و افسون بر انداخته شد

یکی گویم از صد درین روزگار
نداند کسی راز آموزگار

اگر شاه فرمایدم اندکی
بگویم نه از ده که از صد یکی

اجازت رسید از سر راستان
که دانا فرو گوید از داستان

جهاندیده دانای روشن ضمیر
چنین گفت کی شاه دانش پذیر

۲ ازان رخنه نور تابنده هور
نگه کرد شه تا بن آن ستور

درو خفته دید دیرینه سال
نگشته یکی مویش ز حال

بدینش در از رنگ انگشتری
نگینی فروزنده چون مشتری

بزد دست خود را سبک باز کرد
ور انگشتش انگشتری باز کرد

چو انگشتری دید در مشت خویش
نهادش بتوری در انگشت خویش

دگر شد شبان نه از انجا بتافت
ستوران رها کرد و بیرون شتافت

گله پیش در کرد و میرفت شاد
شکفنده میبود چون بامداد

چو از رایت شیر پیکر سپهر
بر آورد منجوق تابنده مهر

شبان رفت نزدیک صاحب گله
گله کرد بر کوه و صحرا یله

بدان تا نگین را نهد پیش او
بداند بهای کم و بیش او

چو صاحب گله دید کامد شبان
گشاد از سر خبر گوی زبان

بپرسید ز احوال میش و بره
نیوشید دادش جوابی سره

شبانه بهنگام گفت و شنید
زمانی بازمان گشت و ناپدید

دگر ره پدیدار گشت از نهفت
گله صاحبش بر زد آواز و گفت

که بر دم چرا کردی از من نهان
دگر باره پیدا شوی ناگهان

مگر با چه افسون در آموختی
که بر خود چنین برقع اندوختی

شبانه عجب ماند ازان داوری
دران کار جست از خرد یاوری

چنان بود کان مرد خاتم پرست
بخاتم همی کرد بازی بدست

همان نسبت آوردیش بدست
که دانای پیشینه در پرده بست

بصیرا شد و پرده را ساز کرد
ظلمات بیهوشی آغاز کرد

چو از هوش شد زان ستا هوش را
دگرگونه زد رود خاموش را

در آن نسبتش بخت یاری نداد
که بیهوش را آرد از هوش یاد

بکوشید تا در خروش آورد
نوایی که در خفته هوش آورد

ندانست چندانکه نسبت گرفت
در آن کار سرگشته ماند ای شگفت

چو عاجز شد از راه نایافتن
ز رهبر نشایست سر تافتن

شد از راه رغبت به تعلیم او
عنان داد یکباره تسلیم او

بپرسید کان نسبت دلپسند
که هش رفتگان را کند هوشمند

ندانم که در پرده آواز او
چگونست و چون پرورم ساز او

فلاطون چو دانست کان سرفراز
به تعلیم او گشت صاحب نیاز

برون شد خطی کرد و خود در کشید
بنواخت تا نسبت آمد پدید

به بیهوشی از نسبت اولیش
نهادند سر بر خط مندلش

نوای دگر باره برزد چو نوش
کارسطوی دانا برون شد ز هوش

چو بیهوش بود آن سبک راه نغز
دد و دام را کرد بیدار مغز

دگر باره زد نسبت هوش بخش
کارسطوی دانا بر آمد به هوش

فروماند سرگشته برجای خویش
که چون بیخبر بود از جای خویش

ازان بیهشی باز هوش آمدند
چو دیدار او در خروش آمدند

دگر نسبتی را که دانست باز
درآورد و نغمه کنان جفت و ساز

جهان کان ددان در خروش آمدند
ازان بیهشی باز هوش آمدند

شد آگه که دانای دستان نواز
به دستان بدو داشت پوشیده راز

شگفت و چندان ازو عذر خواست
که آن پرده گردید و گشت راست

بدارا و مغز خود تازه کرد
مدارای او بیش از اندازه کرد

سکندر چو دانست کز سر علوم
فلاطون شد استاد دانش به روم

برافزود پایش در آن سروری
برو خودش داد بالاتری

مغنی بیا چنگ را ساز کن
به گفتن گلو را خوش آواز کن

همانا نوازیدن چنگ خویش
نوازش گری کن به آهنگ خویش

برآمد گل از چشمه آفتاب
فرو شد سر ماهی در آب

گفتن افلاطون قصه انگشتری که شبان از آن پادشاه شد

براورنگ زر شد شه تاجور
زده بر میان کوه را کین کمر

نشسته همه زیرکان زیر تخت
فلاطون به بالا برافکند رخت

شه از نسبتی کان در او برده ساخت
عجب ماند کان پرده را چون شناخت

بپرسید ازو کی جهاندیده پیر
براور دگرگون غیب از ضمیر

شما یید بر قفل دانش کلید
ز رای شما دانش آمد پدید

ز دانندگان خوانده هیچکس
که بودش فزون از شما دسترس

خیالی برانگیخت زین کارگاه
که رای شما را بدان هست راه

فلاطون پس از آفرین تمام
چنین گفت کین چرخ پیروزه فام

کدو نی تهی را بوقت سرود   بجرم اندر آورد و بربست رود
چو بر جرم آهو بر اندود مشک   نوایی برانگیخت از رود خشک
بس انگه بدان رسم و میزان که خواست   یکی هیکل ارغنون کرد راست
پذیرنده بم زنالهٔ رود و زیر   گهی نرم زد زخمه و گاه تیز
ز نرمی و تیزی ز بالا و زیر   نوا ساخت بر ناله گاو و شیر
جهان نسبت نالش آمد بدست   که هر جا که زد دم در او پای بست
همان نسبت آدمی با دده   بران رودها شد بیکایک زده
جهان کادمی زاده از آن نوا   برقص و طرب چنبره گشتی هوا
سباع و بهایم بران ساز و خفت   یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بر نسبت نالهٔ هر کسی   بدست آمدش راه دستان بسی
ز موسیقی آورد سازی برون   گرانمایه شد کس چنان او نمون
جهان ساخت هر نسبتی را خروش   که ناله زده را دل آرد بجوش
بجائی رسید این نوا را نواخت   که دانا بدو عیب و علت شناخت
تفاوت از آن ناله جستی گهی   ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو آوازه ارغنون شد تمام   شد آن عود پخته بر از عود خام
برون شد صحیفه او بنواختش   بهر نسبت اندازه بشناختش
خلایق چهار سو گرد خود در کشید   نشست اندران خط بر ابر کشید
دد و دام را از بیابان و کوه   دوانید بر خود گروها گروه
دویدند هر یک بآواز او   نهادند سر بر خط ساز او
همه یک بیک از هوش رفتند پاک   فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد بر میش زور   نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که داشت باز   در آورد نغمه کنان جفت و ساز
جهان کان دد و دام در خوش آمدند   ازان بیهشی باز هوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دشت   که دارد بیاد این همه سرگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش   که شد کان یاقوت یاقوت باش
فلاطون چنین پرده ساخت غلتست   که جز وی کس آن پرده نشناخت نیست
برانگیخت آوازی از خشک رود   گرانتر کی آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی راند انگشت خود   بجنبید بر آواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آورد شتاب   بهوش آورد خفتگان از خواب
شد آوازه بر درگه شاه تیز   که با رونق باز هره شد هم ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند   برانگیخت زین گونه سازی بلند
فرو ماند زان زیرکی تنگدل   چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
باندیشه بنشست در کنج کاخ   دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیق آن درکش انهانیس   که نقشی عجب بود و نقدی نفیس
در آثار علوی بسی رنج برد   بسی روز و شب را بفکرت سپرد
تم آخر بس از رنجهای در آن   سر رشته راز را یافت باز
برون آورید از نظرهای تیز   که چون باشد آن ناله ناله خیز
چگونه رساند نوا سوی گوش   برد هوش و آرد دگر ره بهوش

شد از وقت مولود فرزند او / خبر جست و ز حال پیوند او
شنید این سخن گوهرین مرد و رجای خویش / نمود از طالع سپاه و رد پیش

شهان نسخه را هم بدان سان که بود / بوالیس دانا فرستاد زود
که احوال این طالع از هر جه هست / جهان کن که از اختر آری بدست

بدو نیک او را نهانی بجوی / جو یابی نهان آشکارا بگوی
جو آمد بوالیس فرمان شاه / سوی اختران کرد نیکو نگاه

نظر کرد در هر یکی باز جست / شد احوال پوشیده وی درست
بنشسته فرستاد از آنجا که بود / از آنجا که آنکس حکایت شنود

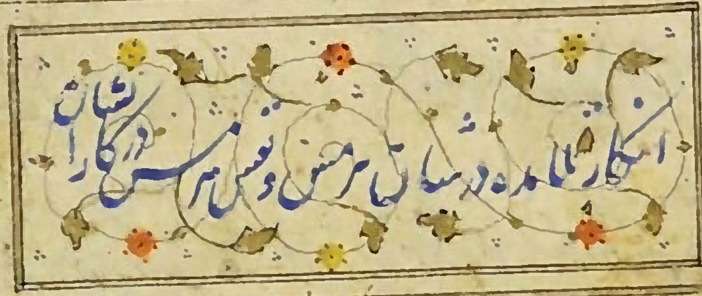
جو شه نامه حکم والیس خواند / در آن حکم نامه شگفتی بماند
که این بی نوا با نوا زاده است / که از نور دولت نوا داده است

به پیری که از مادر انداختست / جو زاده فلک برگ او ساختست
پدر گشته فرخ ز پیداد او / توانگر ز پیروزی زاد او

همانا که جون زاده باشد بجای / نهاده بود بر سر گنج پای
ز غیرت شه آمد جو دریا بجوش / کرم کرد با مرد گوهر فروش

بس آنکه که بسیار نیو اختش / یکی از ندیمان خود ساختش
مغنی بر آهنگ خود ساز برکشید / یکی پرده زآهنگ خود باز برکشید

که ما را سپر پرده‌ی نیک نیست / بجز بی فراخی در آهنگ نیست



بهر مدتی فیلسوفان روم / فراهم شدندی ز هر مرز و بوم

برآراستندی بفرهنگ و رای / سخنهای جان پرور دلگشای
کسی را که حجت قوی‌تر شدی / بپایه بر آن سروران سر شدی

در آن داوری هرمس نغز مغز / سخن گفتن اندیشه داشت نغز
ز هر کس که او حجتی پیش داشت / سخنهای او پرورش بیش داشت

ز بس گفتن راز روحانیان / برو رشک بردند روحانیان
بهم برگشتند همداستن / بانکار او ساختند انجمن

جنان عهد بستند با یکدگر / که جون هرمس از کان بر آرد گهر
ز دریای آو آب ریزی کنند / بر آن گنج و آن خاک بیزی کنند

بحق گفتنش در نیارند گوش / بگیرند زانکار گوینده گوش
جو هرمس سخن گفتن آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد

بهر نکته حجتی در نبست / که جون نور در دیده و دل نشست
ندید از سخن را بر ایشان پسند / که جون نور در دیده و دل نشست

بپایان چنان روشن و دلپذیر / که در دل نه در سنگ شد جایگیر
دگر ره ندیدان سخن را شکوه / بانکار دیدندشان هم گروه

سیوم بار از رای مشکل‌گشای / نمود آنچه باشد حقیقت بجای
سخنهای زیبنده دلنواز / بر ایشان فرو خواند الحق دراز

ز جنبانیدن ناله جندین جرس / سری در سماعش نجنباند کس
جو گوینده عاجز شد از گفت خویش / روان گشته حیران کلوکشته ریش

خرد را

حریفانه با من درآمد بکار
جو سرمست شد راز کرد آشکار

که امشب درین کاخ فرورده رنگ
بیامد مالی کر قهم بجنگ

دگر زنگیی هست همزاد من
که میخوردنش نیست پیدا بن

یکی مجدان یافتستم از تهمت
گر هیچ اژدها پیش بر سر بحث

مگر ما کر هستیم جون اژدها
ز دل کرده آزرم سرکش رها

ز گنجینه آن همه سیم و زر
همانا که یک لشته مانده دگر

جو امشب رسیدی تو مهمان ما
روانست حکم تو بر جان ما

بشرطی که جون آید آن ره نورد
کند گوهر سرخ و یاقوت زرد

تو در کنج ویرانه پنهان شوی
شکیبنده جون شخص بیجان شوی

که من در دل اندازم اینجو شنید
کزان اژدها را رسانم گزند

همان کنج کارد به تنها برم
بکنجی نشینم به تنها خورم

نراند از آن قسمتی یاد داد
دهم یادلت کرد از گنج شاد

من و زنگیی اندرین کردم رای
که ناگه بگوش آمد آواز پای

ز با جستم و در خزیدم بکنج
گهی خار در خاطرم که ز رنج

درآمد سیه چهره جون زگال
برشت اندر آورده یک شیشه مال

نهادش ز بختی بکبدن ببرید
برو کرد نی بخت جون شیر شد

ازان پس کو شیشه را باز کرد
یکی نیمه زان شور با باز خورد

که که کرد و همزاد را خسته بود
همان کرد با او که او گفته بود

بزد تیغ فولاد بر گردنش
سرش را بیفگند در دامنش

من از بیم زانسان که افتم ز پای
دگر باره خود را گرفتم بجای

جو زنگی سر یار خود را برید
تنش را ز خنجر بهم بر درید

یکی نیمه در بست و بیرزد بدوش
برون رفت و من مانده بیعقل و هوش

بسی مدتی کان برآمد در آن
که گردم آمد دگره داره بار

دگر نیمه را همچنان کرد خرد
بآیین پیشه در بست و برد

جو دیدم که همکار او دور بود
شب از جمله شبهای دیجور بود

ازان کنج پویان شدم جون عقاب
سوی لشته مال کردم شتاب

به پشت اندر آوردم آن لشته را
جو زنگی دگر زنگی کشته را

وزان شور باسازی کردم خوش
ربودم سوی خانه گشتم خموش

جنان آمدم سوی ایوان خویش
که جز دولتم کس نیامد به پیش

جو در خانه رفتم به نیروی بخت
نهادم ز دل بار بر پشت رخت

بگوشم آمد آواز نوزاد من
وزان شادتر شد دل شاد من

بفرزند فرخنده دادم خبر
بسر بود و باشد بپاش تاج سر

گشادم گره رخت سربسته را
بمرهم رساندم دل خسته را

جه دیدم یکی گنجد اسیمی درو
ز یاقوت و زر هرچه خواهی درو

بگنجی جنان کان گوهر شدم
دران شب جو دریا توانگر شدم

بفرزند فرخ دلم شاد گشت
که با گوهر و گنج همزاد گشت

همه مال من زان شب آمد پدید
که شب با که بد گهر با کلید

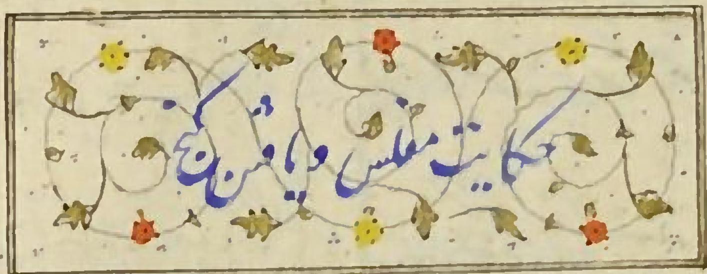
جنین بود گوینده را سرگذشت
سخن کامد اینجا ورق در نوشت

چو شه گفت احوال خود باز گوی | بگویم که چون شد برین آبروی
من اول کز اینجا رسیدم فراز | تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
دلم را غم بینوائی شکست | کمر همتم ناتوانی ببست
در آن پیشه نیزم نوائی نبود | که در کار و کسبم وفائی نبود
بشهری که داور بود پی فراخ | شود دخل بر بینوایان فراخ
ز هر سو سراسیمه می تاختم | به بی برگی آن برگ می ساختم
زنی داشتم قانع و کامکار | قضا را شد آن زن ز من باردار
ببختی همی گشت بر ما سپهر | شد آن مهر کردم یکباره مهر
زن پاکدامن تر از بوی مشک | شکیبنده با من بیک نان خشک
چو آمد که زادن اورا فراز | بکشکینه گرمش آمد نیاز
ز چیزی که باشد بخوردن بسیج | نبودم بجز خون در آنجا بهیچ
من و زن در آن خانه تنها و بس | مرا گفت کی شوی فریاد رس
اگر شوربائی بچنگ آوری | من مرده را باز رنگ آوری
وگرنه بجان دان که زخمم زدست | ستمکاره شد باد و کشتی شکست
چو من دیدم آن نازنین را چنان | برون رفتم از خانه زاری کنان
ز سامان بسامان همه کوی و شهر | دویدم مگر یابم از توشه بهر
ندیدم دری کان نه دربسته بود | که سختی بمن سخت پیوسته بود
رسیدم بویرانه دور دست | درو درگهی نازنین کشته پست
بسی گرد ویرانه کردم طواف | شتابنده چون دیو سر در شکاف
چو من دیدم آن نازنین را چنان | برون رفتم از خانه زاری کنان
سرائی کهن یافتم سالخورد | دری بازو در وی بسی دود و گرد
در او آتشی روشن افروخته | درو هیمه خروارها سوخته
سیه زنگئی دیدم آتش پرست | سفالین سبوئی بر از می بدست
بر آتش نهاده چو گوری فراخ | نمک سود و فربه درو شاخ شاخ
چو زنگی مرا دید برجست زود | بپیچید بر خود بکردار دود
بمن بانگ برزد که ای دیوزاد | شبیخون من چونت آمد بیاد
نه دزدی و نه در خود این رواست | بدزدی شدن پیش دزدان خطاست
من از هول زنگی و تیمار خویش | فرو ماندم آشفته در کار خویش
زبان برگشادم بآیین زنگ | دعا کردم آوردم او را بچنگ
که از پیرادی و بیمایگی | گرفتم درین سایه همسایگی
جوانمردئی چون تو شیرافکنی | شنیدم بافسانه اهرمنی
مگر کز تو کارم بجائی رسد | درین بینوائی نوائی رسد
چو زنگی زبان مرا چرب دید | وزان سان چو گفتار شیرین شنید
بگفتا خوری باده‌ای بی سرود | بگفتم بلی پیشم آور درود
از او بستدم رود عاشق نواز | زهمسازیش پرده تسلیم ساز
در آوردم او را ببانگ و خروش | چو دیگی که از گرمی آمد بجوش
گهی خورد ریحانی زان سفال | گهی کوفت پائی بامید مال
زدم زخمه چند زنگی فریب | برون بردم از جان زنگی شکیب

فرستاده را برآراست کار — فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین هزار از وی گنج سنج — یکجای چندان ندیدست گنج

درم داد و آتش کینه را — نشاند ز دل خشم دیرینه را
مغنی بیار آن نوای عرب — نوا این ترا از نغمه عندلیب

نوائی که در وی نوائی بود — نوائی نه کز بی‌نوائی بود



شنیده شد این را با قضای روم — که پیسی اندر پیکانه بوم

بکم مدتی شد جهان سیم سنج — گر شد خواجه کاروانهای گنج
کس اگر ز کان گنج دریا شکوه — ز دریا بدو جمع شد باز گنج

یکی نامش از کار گیتی برگشاد — یکی تهمت ره زنی بر نهاد
سرانجامش آزاد بگذاشتند — بشاه جهان قصه برداشتند

گرآمد تهی دستی از راه دور — نه در کیسه روشنی نه در کاسه پوز
بتاریخ یک سال یا بیش و کم — بدست آوریدست چندان درم

که گر شه کارد بدو صد دبیر — ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر
یکی ناتوان مرد بی‌بینوا — نه آبی روان و نه نانی روا

کنون لعل و گوهر فروشی کند — خرد کی درین ره خموشی کند
پیشه نه بازارگانی نه زرع — چنین مال یا چون بود اصل و فرع

صواب آنچنان شد که شاه جهان — از احوال او باز جوید نهان
جهاندار فرمود کان رادمرد — فرو شوید از دامن خویش گرد

بخلوت کند شاه را دستبوس — ز تشنیع بر نارد آواز کوس
درم دار مقبل بفرمان شاه — بخدمت روان شد سوی بارگاه

درون رفت و بوسید شه را زمین — زمین بوس چون کرد کرد آفرین
چو شاه جهان از جوان دید بخت — چو بخت را خواند نزدیک تخت

بسی نیک و بد در اگر دید باد — سخنها کز آن گنج شاید گشاد
که مردی غریبی و آزاده چهر — بفرخنده در تو دید سپهر

شنیدم که اینجا وطن ساختی — بیکروزه روزی نپرداختی
کنون رخت و بنگاهت آنجا رسید — که شوانده‌ش کاروانها کشید

بباید چنین گنج را دسترنج — وگرنه من او بسته‌ام بر شکنج
اگر راست گفتی چگونست حال — زمین ایمنی هم بر زر و هم بمال

وگر بر دروغ افکنی این اساس — سر و مال بستانم از ناسپاس
نیوشنده چون دید کز خشم شاه — بجز راستی نیست ویرانه

زمین بوس شد تازه سر کرد باز — چنین گفت کی شاه گردن فراز
ندیده جهان نقش بیداد تو — به نیکی شده در جهان یاد تو

رعیت ز دادت جهان جو شنند — که گر جان بخواهی به پیشت کشند
مرا مال و نعمت زمین زاد نیست — هم از داده تو هم از داد تست

اگر چند پیری ز من هرچه هست — بگو تا برافشانم از جمله دست
بکم غلامی دهم شاه را — زمین بوسه این خاک درگاه را

گر این رایگان را وری یک رای ‌ ‌ که من حق آن با تو آرم بجای
کشند این ستوران بار از نود بیست ‌ ‌ که نزدیک ما استواریست پست

در آن استواری که حسبت آمدی ‌ ‌ بمیدان معنی درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بناز ‌ ‌ چو هندو که بست بر تره کناز

گزیران ره خانه زی گرفت ‌ ‌ شبی چند با غافلان پی گرفت
بخفت و بخفتش بجنباندشان ‌ ‌ چو برخواست بر خاک بنشاندشان

ستوران تازی غلامان کار ‌ ‌ باندازه بخرید و بربست بار
براهی که دیده نشانش ندید ‌ ‌ جهان شد که کس در جهانش ندید

خلیفه چو آگاه شد زین فریب ‌ ‌ که بردان خراسانی آن زر و زیب
حدیث طبرنگ یاد آمدش ‌ ‌ خزان سرچه بشنید یاد آمدش

طبرنگ چون تصحیف سازد دبیر ‌ ‌ بیاموزد معنی و معنیش گیر
هر افسون که افسونگری بشنوی ‌ ‌ نگر با فسون او نگروی

زرین داوری هیچکس دم نزد ‌ ‌ در بازی کیمیا هم نزد
سکندر ز یونان خبردار شد ‌ ‌ که بر گنج زر مار بیمار شد

بشه باز گشته کان ماده شیر ‌ ‌ بصید افکنی گشت خواهد دلیر
زنی کاردانست سامان شناس ‌ ‌ نداند کسی سیم او را قیاس

ز پوشیده گنجی خبر داشتست ‌ ‌ بران گنج گیتی نپیمانیست
بافسونگری سنگ را زر کند ‌ ‌ صدف ریزه را لولوء تر کند

ازان پیشتر گنج زرها نهفتست ‌ ‌ که قارون بخاک اندر اندا نهفتست
گرش سر برد سر تیغ شاه ‌ ‌ جهان زود گیرد بجنگ و سپاه

سپاه آورد دشمن از بهر گنج ‌ ‌ سپاهی نگردد کم از کان گنج
باواز او شه شتابنده گشت ‌ ‌ ز گرمی چو خورشید تابنده گشت

بتند پر آن شد کزین خاک پاک ‌ ‌ بتندی که دشمن برآرد هلاک
چو از آتش خشم شه شد تهی ‌ ‌ بدستور دانا رسید آگهی

بچیند بر خدمت شهریار ‌ ‌ بسی چیز پی آورد با او بکار
گر آن زن زنی پارسا گوهرست ‌ ‌ جهانجوی را کمترین چاکرست

کمر بسته نشست در ملک شام ‌ ‌ بگوهر کسیر و بخدمت غلام
بسی گشت چون چاکران کرد مت ‌ ‌ بچندین هنر چیست شاگرد من

منش دل بدانش برافروختم ‌ ‌ نهانی هر و چیزی آموختم
که جنداق بدست آورد دیر کناز ‌ ‌ که کرد در خلق جهان بی نیاز

برو طالعی دیدم آراسته ‌ ‌ خبر داده و زر گنج و خواسته
چو او سرکه این صنعت آرد بکار ‌ ‌ جوی نارد از گنج او در شمار

بهشیاری طالع مال سنج ‌ ‌ بجز ما به کس نشد مار گنج
کنون کان کفایت بدست آمدش ‌ ‌ بجای پدر هم نشست آمدش

چو شه بود بشنس رای دستور یافت ‌ ‌ دلاویزش زان داوری دور یافت
چو دستور کرد از دل شه زدود ‌ ‌ سوی مار به کس فرستاد زود

بفرمود تا عذر شاه آورد ‌ ‌ همان قاصدی سر براه آورد
زن کاردان چون شنید این سخن ‌ ‌ گشاد از در تازه گنج کهن

گران کیمیا را که در کیمیاست   کیای قلم گوهر کیمیاست   ازین کیمیا نامه جز بدست   دریغی نخندد اگر خواستند هست



کسی را بود کیمیا در نورد   که او عشق و کیمیا گر نخورد

شنیدم خراسانی بود چست   ببغداد شد چون بدش کار سست

دمی چند بر کار کرد ای شگفت   ازانان که اهل خراسان گرفت   خراسانی آمد دمش بر گرفت   به بغدادیان کار آسان گرفت

هزارش عدد بود مصری بنام   بسوهان یکایک همه خرد سود   زری کابجان زر بناشد تمام   برآمیختش با گل سرخ زود

وزان سرخ گل مهره چند ساخت   بعطاری آن مهرها بر شمرد   بدان مهرها پنج مهره بباخت   بهر خود آن مهره اورا سپرد

که این مهره در خور نه برآز   بدیناری این بر تو بفروختم   زهی مهره دزد و زهی مهره باز   وزو کیسه سود بر دوختم

چو وقت آید آنرا که داری برنج   بپرسید عطار کین را چه نام   بده باز خرم زهی کان گنج   بگفتا طبرکیک سخن شد تمام

ز دکان عطار چون باز گشت   بر ار الخلافه جهان بار داد   بافسونگری کیمیا ساز گشت   که اکسیری آمدست استاد

منم واصل کیمیا در نهفت   عملهای من گر درآید بکار   بجوهر شناسی کسم نیست جفت   یکی ده کند ده صد و صد هزار

درستی صد دم ار باید نخست   همان استواران مردم شناس   که گردد هزار از من آن صد درست   بمن بر گمارید و دارید پاس

گر آید ز من دستکاری شگرف   وگر خواهم از راستی بر گذشت   بیارید با من درین کار ژرف   زمن خون و سر وز شما تیغ و طشت

خلیفه چو آن سیر بازی شنید   بافسون و روباهی آن شیرمرد   بعشق زری داد و زر می خرید   زر پخته را بر می خام کرد

چو دینار ده ماند ازان زر بجای   یکی کوره ساخت چون زر گران   دران دستکاری نیفشرد پای   زهر دارویی کرد چیزی دران

فرستاد در شهر بالا و پست   هم آخر فرستاد آن بار کار   طبرکیک طلب کرد نامد بدست   بعطار پیشینه بردند راه

گل سرخ او را بدینار زرد   خراسانی آن مهرها کرد خرد   خریدند و بردند نزدیک مرد   نمود آشکارا درین دستبرد

بکوره درافکند و آتش دمید   بس آنگه فرو ریخت در نای تنگ   بجا ماند زر وآن دگرها رمید   برآمد زری سرخ یاقوت رنگ

بگوش خلیفه رسید این سخن   زری دید با سود هشت مهره   که نقدی نو آمد ز کان کهن   دران کدخدایی یکی ده شده

بامید گنج جهان گوهری   ازان مغربی زر مصری عیار   بسی کرد با او نوازشگری   فرستاد نزدیک او صد هزار

بدان داوری دستگاهی نداشت — بآیین خود برگ راهی نداشت
چو دستور دانا چنین دید کار — که بی گنج نتوان شدن شهریار
بدان چون سر انداخت شمشیر زن — بآکسیر خود کرد گردون فتن
بدان چون سر انداخت اکسیرگر — بآکسیر خود کرد دستش اکسیر
بدان کیمیا مایه چیره گشت — لقب نامه علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه — بگنجی جهان داد دستش آن دستگاه
بدستوری شه سوی کشورش — فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابید چون سوی کشور شتافت — باهستگی مملکت باز یافت
جهان گشت مستغنی از ساو و باج — که برداشت از کشور خود خراج
بآکسیرکاری جهان شد تمام — که گردی زر پخته از سیم خام
چو زر در ترازوی آنکس چه سنگ — که آرد زر بی ترازو بچنگ
ز لشکرکشش کس نیاید بدست — که بر بارگی نعلی از زر ببست
بدرگاه او هر که سر داشتی — اگر خود بدی زین زر داشتی
ز بس زر که بر زیور انباشتند — سگانرا بزنجیر زر داشتند
گروهی حکیمان دانش پرست — از اسباب دنیا شده تنگدست
ندانیم چون دیگران پیشه‌ای — مگر در جهان گردن اندیشه‌ای
ز کسب جهان دامن افشانده‌ایم — بقوت یکی روزه وامانده‌ایم
توانگر که با قوت عاجز نواز — گشاید بما بر در گنج باز
درآموز داراتی و بیش خویش — بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهانرا چنین گنج و گوهر بسیست — کلید در گنج با هر کسیست
مگر قوت را چاره سازی کنیم — ز خلق جهان بی نیازی کنیم
ازان گنج پنهان خبریاب شد — بدیدار گنجینه بیتاب شد
نمودند خواهش بآن کان گنج — که درویشی آورد ما را برنج
زنی کارپیرای روشن ضمیر — بدان خواسته گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ — مقرنس برآورده از خاره سنگ
عروسانه بر شد بدان جلوه‌گاه — پرندی سیه بسته بر گرد ماه
برآموده چون نرگس مشک بید — بموی سیه مهره‌های سپید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند — دران مهره آورد پا پیچ و بند
بنظارگان گفت گیسوی من — بپیوند در طاق ابروی من
نیوشند کانرا درین داوری — غلط شد زبان از زبان آوری
یکی راز پوشیده از موی جست — که آن مهره با موی دیدار جست
ازان قصه هر یک دمی میشمرد — بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش برآراستند — در آن باب فصلی دگر خواستند
پریروی بر طاق منظر نشست — نشاند آن تنی چند را زیردست
حدیث سر کوه و مردم گیا — که سازند ازو زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زرست — سخن هین که چون کیمیاپرورست
بپوشیدگی کرد رمزی پدید — در آهنین قفل ازین بی کلید
بدانا رسید این سخن گنج یافت — بنادان رسید انده و رنج یافت

گران کیمیا

همان مهر و خدمت که دیرینه داشت
همان کاردانی در اندیشه داشت

پیاده نهاده رخش ماه را
فرس طرح کرده بسی شاه را

خجسته گلی خون من خورد او
بجز من نه کس در جهان مرد او

چو چشم مرا چشمه پرنور کرد
ز چشمم نمش چشم بد دور کرد

رباینده چرخ آنچنانش ربود
که گیتی که تا بود هرگز نبود

بخشنودی کان مرا بود ازو
چگویم خدایا دخشنود ازو

مرا طالعی طرفه هست از سخن
که چون نو کنم داستانی کهن

دران عید کان شکرافشان کنم
عروسی شکرخنده قربان کنم

چو حلوای شیرین همی ساختم
ز حلواگری خانه پرداختم

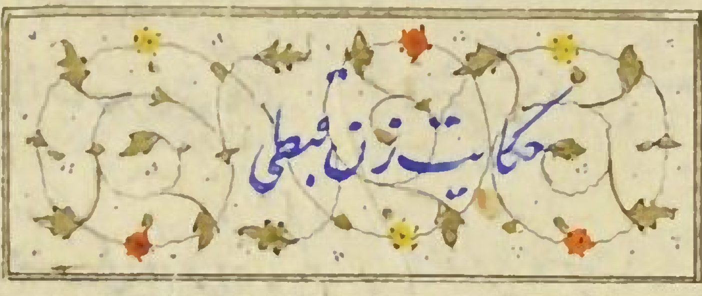
چو بر گنج لشکر کشیدم حصار
دگر گوهری کردم آنجا نثار

کنون نیز چون شد عروسی بسر
برضوان سپردم عروسی دگر

ندانم که با داغ چندین عروس
چگونه کنم قصه روم و روس

به ار ناورم انده پیشه پیش
بدین داستان خوش کنم وقت خویش

مغنی ره باستانی بزن
مغانه نوای مغانی بزن



ز پیشوا آرایان گیسوا
گرامی کن و گرم تر کن هوا

گزین فیلسوف جهان آزمای
سخن چنین کرد بر تیغ گشای

که قبطی زنی بود در ملک شام
ز پیری پدر ماریش کرده نام

بسی قلعه نامور داشته
ز بیداد بدخواه بگذاشته

بدو گشته بدخواه او چیره دست
بکار اندر آورده بود شکست

چو کارش ز دشمن بجان آمده
بدرگاه شاه جهان آمده

بدان تا نخواهد ز شه داد خویش
شود خرم از ملک آزاد خویش

بدستور شه برد خود را پناه
بدان داوری گشته زو دادخواه

چو دیدش که دستور دانش پژوه
دهد درسش آتش بچندین گروه

ازان دادخواهی بسامان شده
بدو دانش آموزی آسان شده

بخدمتگری پیش دانای دهر
پرستنده گشت گستاخ بهر

ز دیگر کنیزان این پیرست
جز او کس نشد محرم آن نشست

ز پرهیزکاری که بود اوستاد
نظر بست بر کار او رخ گشاد

ز دوستی جهان کاب ازو میچکید
جز آنی که بر دستش آمد پدید

چو زن دید گستاخ پرهیزگار
بکافور او گشت کافور خوار

زمیلی که باشد زنان را بمرد
هوای دلش گشت یکباره سرد

نفس داد در دانش آموختن
پشیمان شد از آتش اندوختن

ارسطوی دانا بدان دلنواز
در دانش خویش بگشاد باز

بسی در بدان درج ناسفته سفت
بسی گفتهای ناگفته گفت

ازان علم کاسان نیاید بدست
یکایک خبر دادش از هرچه هست

زن دانش آموز دانش سرشت
چو لوحی ز نه دانشی در نوشت

سوی لشکر خویشتن کرد رای
کو رستم بیارا یا ردجای

بگفت آن پریروی را شه به من | بیاید هم استاد پیش انجمن
ببینم که تاراج آن ترک کمان ز | ترا ز ارسطو علم چون داشت باز

شد آن بت پرستنده فرمان‌پذیر | فرستاد بت را بدانای پیر
بر امتحان دانا یکی تلخ جام | که از تن برون آورد خلط خام

نه علطی که جان را گدازش کند | بلی آنچه جان را فزایش کند
بپرداخت از شخص او مایه را | دو تا کرد سرو سهی سایه را

فضولی گران مایه آمد بزیر | بطشتی در انداخت دانا دلیر
چو پر کرد ز اخلاط این مایه طشت | بت خوب در دیده ناخوب گشت

طراوت شد از روی و رونق ز رنگ | شد از تیره رویی آب و رنگ
بخواند آن جوان هنرمند را | بدو داد معشوق دلبند را

که بستان دلارام خود را بناز | برو شادمان سوی خانه بساز
جوانمرد چون در ضمیرش نگیست | باستاد گفت این زن زشت کیست

کجا آنکه من دوستدارش بدم | همه ساله در بند کارش بدم
بفرمود دانا که از جای خویش | بیارند آن طشت پوشیده پیش

سر طشت پوشیده را بر گرفت | زران داوری مانده کس در شگفت
دلیل آنکه با پیکر این کنیز | ازین خوبتر بود و هست و عزیز

چو این مایه در تن ندید آبیش | بصورت زن زشت میخوانیش
چه باید ز خون خلط پرداختن | برین خلط و خون عاشقی ساختن

مریز آب خود را برین تیره خاک | کزین آب شد آدمی تابناک
ازین قطره آب نا ریخته | بسی خرمنها ست انگیخته

بچندین کسی زان وحشی نهاد | همه خرمن عمر خود را بباد
چو کیزک خواهی که باشد پسر | چو دلهاش یک مادر و یک پدر

یکی جفت همتا ترا بس بود | که بسیار کس مرد بیکس بود
چو دید ارشمندش که دانای روم | چگونه کشید آهنین را ز موم

ازان مختلف رای شد زور کار | که دارد پدر هفت و مادر چهار
بعذری خیش پای او بوسه داد | وز آن پس نظر سوی دانش نهاد

ولیکن همان میل آنماه داشت | که الحق فریبنده دلخواه داشت
دگر ره چو سبزی در آمد بشاخ | سهی سرو او گشت میدان فراخ

بنفشه دگر باره شد مشکبوی | سر نرگس آمد بمستی بجوی
گل روی آن ترک چینی بشگفت | شمالی آمد از راه میخانه برد

دل ارشمندش در آمد بکار | چو مرغان پرنده در مرغزار
ز تعلیم دانا فرو بست گوش | در عیش بگشاد بر ناز و نوش

پریوار با آن پریچهره زیست | چرا ایمن کسی کو نهان چون پریست
عنان خود از استاد دور داشت | دلش را بدان عیش مخمور داشت

چو بگذشت زین داستان یکدو سال | غزاله شد از چشم رومی غزال
گل سرخ بر دامن خاک ریخت | سراینده بلبل ز بستان گریخت

فرو خورد خاک آن پریزاده را | چنان چون پریزادگان باده را
ملک پیشتر زانکه آزاده بود | از آن به کنیزی بدو داده بود

تمان بهر

درین بود خسرو که از بزم خاص
برون آمد آوازه‌ای بر خلاص
گر آن مهربان ماه خسرو پرست
باقبال شه عطسه داد و برست

شبان چون شه نیکخواهی رساند
مدارای سامانش شاهی رساند
کسی را که پاکی بود در سرشت
چنین قصه‌ها زو توان در نوشت

هنر باید از مردم گوهری
چو نور از مه و تابش از مشتری
شناسنده گر نیست شوریده مغز
بنیرو شناسد در دیبای نغز

کسی کو سخن با تو نغز آورد
بدل بشنوش کان ز مغز آورد
زبانی که آرد سخن ناصواب
بخاموشیش داد باید جواب

مغنی یکی روز بنواز رود
گر اندیشه در مغز من اوفتاد دود

جهان برکش این نغمهٔ نغز را
که ساکن کنی در سر این مغز را



هم از فیلسوفان آن مرز و بوم
چنین گفت پیری ز پیران روم
که بود از ندیمان خسرو مدام
هنرپیشه دانشمندش بنام

ز یونانیان محتشم زاده‌ای
ندیده چنو گیتی آزاده‌ای
خزینه بسی داشت خوبی بسی
بیونان نبد خوبتر زو کسی

خردمند و نازان بفرهنگ و هوش
بتعلیم دانا گشاینده گوش
ارسطوش فرزند خود نام بود
بتعلیم او خانه در دام بود

سکندر بدو داده دیوان خاص
کزو دید غمخوار کان اخلاص
کنیزک که خاقان بدو داده بود
بروی همه زرش افتاده بود

بدان خوبروی سترپوشه داد
هنرپیشه را دل باندیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست
نشد سیر از آن آهوی سیرمست

بدان ترک چینی جهان دل سپرد
که هندوی غم رختش از خانه برد
ز مشغولی او بسی روزگار
نیامد بتعلیم آموزگار

سراینده استاد از روز درس
ز تعلیم او در دل افتاد ترس
که گوئی چه ره زد هنرپیشه را
چه شورید در مغز اندیشه را

بتعلیم او بود شاگرد صد
که آموختندی از و نیک و بد
اگر دانشمندش نبودی بجای
بود نه بدندی بدو ره نمای

سراینده را بسته گشته سخن
ازان سکه نو نبود نقش کهن
وگر بودی او یک شبه یادگیر
سخن گوی را بر گشادی ضمیر

نویسنده یکتن که بخرد بود
ز نابخردان بهتر از صد بود
هنرپیشه را پیش خواند اوستاد
که چون شد کز ما نداری تو یاد

چه مشغولی از دانش باز داشت
به بی‌دانشی عمر شوان گذاشت
چنین باز داد ار دانشمندش جواب
که بر تشنه راه زد جوی آب

چرا پیشتر زین که بنواخت شاه
بمن داد چینی کنیزی چو ماه
جوانی و زان سان بتی خوبچهر
بران مهرتابان چو نتابم بمهر

بدان صید وامانده‌ام زین شکار
که یکدل نباشد در دو نگار
چو دانست استاد کان تیز هوش
بشهوت پرستی بر آورد جوش

عروسی ز آیین بر بستان او / کزو بود خرم شبستان او
شد از گونه چشم زخمی نژند / تب آمد شد آن نازنین دردمند

دران شب که او در ودی دل نداشت / بسی چاره کردند و سودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت / بدان حد که رنجور و نومید گشت

ملک زاده چون دید کان دلستان / بکار اجل گشت همداستان
ازان پیش کان زهر باید چشید / ازان نوش لب خویشتن در کشید

ز نومیدی او یکبارگی / گرفت از جهان راه آوارگی
دران ناحیت بود ز اندیشه دور / بیابانی از کوه و بیشه دور

بسی وادی و غار ویران درو / کنام پلنگان و شیران درو
درو رستنی نی ز بیخ و نه برگ / بنام آن بیابان بیابان مرگ

کسی کو شدی ناامید از جهان / دران محنت آباد گشتی نهان
ندیدند کس را کزان شوره دشت / بپا و اگر خویشتن باز گشت

ملک زاده زانده آن رنج سخت / سوی آن بیابان کراید رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت / که مهر ملک زاده در سینه داشت

خبر داشت کان شاه اندوه ناک / دران ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان ره روی را باز بست / سوی او خرامید تیغی بدست

بر نشناس پاکی بروز بلند / برو حمله برد و اورا فکند
چو افکنده بودش چو سرو روان / فرو هشت برقع چو بر روی آن

سوی خانه خود بیک ترکتاز / بچشم فرو بستش آورد باز
نهان خانه داشت در زیر خاک / نشاندش دران خانه اندوهناک

یکی ز استواران بر و بر گماشت / کزو راز پوشیده پوشیده داشت
به آبی و نانی قناعت نمود / وزین بیش چیزیش رخصت نبود

ملک زاده زندانی و مستمند / دل و دیده و دست بر بسته بند
فرو رفت سرگشته در حال خویش / که نا رفته چون آمد این حال پیش

عروس تنش دیده را جای ساخت / دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس / گرانمایه را داشت چندین سپاس

بر آن رخ زد ماه آن چهره دست / ازان تاب و آن تب بیکباره رست
همان آب و رنگش در آمد که بود / تماشا طلب کرد و شادی نمود

چو گشت از دوا یافتن تندرست / دوای دل خویشتن باز جست
جوانمرد چون دید کان خوب چهر / ملک زاده را جوید از بهر مهر

پری خانه از عود پر طیب کرد / یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
بیاراست آن بزم چون نوبهار / نشاند آن گل سرخ را در کنار

شد آورد شاه نظر بسته را / مهی زد دم اژدها رسته را
ملک زاده چون یکزبان بنگرید / می و مجلس و نقل و معشوقه دید

ازان دوزخ تنگ تاریک رست / همش حور حاصل شد و هم بهشت
چگویم که چون بود ازین خرمی / بود شرح ازین بیش نامحرمی

شهنشه جوان گفته را کرد گوش / بمغز رمیده در آورد هوش
برآسود ازان رنج و آرام یافت / کزان پر خسته می و جام یافت

این بود

چنین گوید آن نغز گوینده پیر
که در فیلسوفان نبودش نظیر
که رومی کمر شاه چینی کلاه
نشست از برگاه روزی پگاه

بطاق دو ابرو در آورده خم
گره بسته بر خنجر جام جم
مهی داشت تابنده چون آفتاب
ز هجران تب یافته رنج و تاب

شکسته جهان کام در کام او
رسیده بنومیدی انجام او
دل شه که آیینه بود پاک
از آن دردمندی شده دردناک

بنومود تا کاروانان روم
خرامند نزدش ز هر مرز و بوم
مگر چاره آن پری وش کنند
دل ناخوش شاه را خوش کنند

کسانی که در پرده محرم شوند
در آن داوری که فراهم شوند
در آن تب بسی چاره ها ساختند
تنش را ز تابش نپرداختند

بدان سیب سرخ از تنش گشته به
نه ز ابروی شه دور گشت آن گره
از آنجا که شه دل در او بسته بود
ز تیمار بیمار دلخسته بود

فرود آمد از تخت و بر شد ببام
که شوریده کمتر پذیرد مقام
یکی لحظه بر بام ایمن گذشت
نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت

در آن پستی از حسن بام بلند
شبان دید و در پیش او گوسفند
نما یکی پیر با فر و هوش
کلاه و شبانی بر دو کافور پوش

در آن دشت میگشت بی مشغله
کهش در کنار روی و که در گله
دلش داستان اندکی بر گشاد
که زیرک هنرمند بود و زیرک نهاد

فرستاد کارندش از جای پست
بر آن خسروی بام عالی نشست
رقیبان بفرمان شه تاختند
شبان را بخواندن سرافراختند

بر آمد شبان نزد یک شاه
سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کان شه سکندر پرست
نمودار فالش بلند اختر است

زمین بوسه داد آنکه پرورده بود
دگر خدمت خسروان کرده بود
پس آنگاه شاهش بر خود بخواند
بگستاخیش گفت و چندی براند

پری رخ ز درمان آن چهره دست
بدو گفت یک نکته در دل نشست
بدو گفت از قصه کوه و دشت
فرو خوان بمن هر یکی سرگذشت

که در تنگم از گردش روزگار
مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کی خسرو بختیار
بتاج تو عالم عمارت پذیر

ز بخت زرت ملک پر نور باد
ز تاج سرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار
ز بهر چه در خاطر آرد غبار

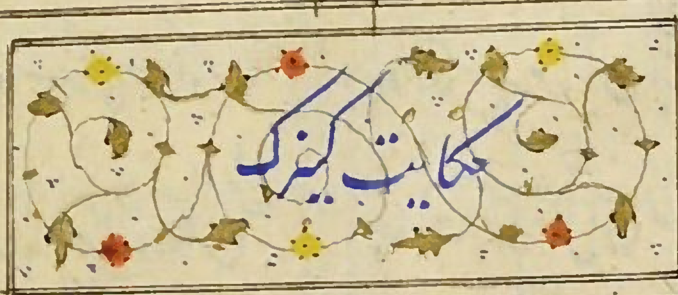
پسندید شاه از شبان این سخن
پسندیده آمد که جست اصل و بن
بدان تا سخندان بدان ره برد
سخن گفتن او بدان درخورد

بدو حال آن نوش لب باز گفت
شبان چون شد آگه ز راز نهفت
دگر باره خاک زمین بوسه داد
وزان پس دعایی دگر کرد یاد

چنین گفت کانگه که بودم جوان
بکردم بسی خدمت خسروان
از آن بزم داران که من داشتم
وزیشان بسی خود برافراشتم

ملکزاده بود در شهر مرو
سهی طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را کرد پا کاش بست
دماغ گل از خوی بویش بمست

نشد آن مردوان تا دو کوشش کرد   سخن راز یاران فراموش کرد
نگفت این سخن با کسی در جهان   چو کوشش همی داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد   که پوشیده راز دل آرد به درد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ   ز دل تنگی آمد به دشتی فراخ
به پیغوله دید چاهی شگرف   فکند آن سخن را در آن چاه ژرف
که شاه جهان را فراخست گوش   چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد باهستگی   نگهداشت مهر زبان بستگی
شنیده چو این شد از این جا بجست   برآهنگ ناله یکی نال رست
ز چه سر برآورد و بالا کشید   تمامی چو شد در دی بکالا کشید
شبانی بپابانی آمد ز راه   نیی دید بر رسته از قعر چاه
دل خود در اندیشه نگذاشتی   بدان نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته شد شاه روزی به دشت   از آن دشت بر پیر چوپان گذشت
نیی دید کز دور بیشه ستان   بشد مرد شوریده بر مرزبان
چنان دید در ساز آن نی براز   که دارد سکندر دو گوش دراز
در آن داوری ها عنی پی فشرد   به آهنگ سامان بی پی سپرد
شبان را چو دو خواند و پرسید راز   شبان راز آن نی بدو گفت باز
که این نی ز چاهی برآمد بلند   که شیرین ترست از نیستان قند
بزخم خودش کردم از زخم پاک   نشد زخمه زن را بشد زخم پاک
درو جان ز غیبی جان مست   بدین پیر با نی زبان مست
شگفت آمد این داستان شاه را   بسر برد سوی وطن گاه را
چو بنشست خلوت فرستاد کس   تراشنده سر سوی خود خواند بس
بدو گفت ای مرد آهسته رای   سخنهای سربسته را برگشای
که راز مرا با که پرداختی   سخن را بگوش که انداختی
تراشنده کین داستانها شنید   به از راست گفتن جوابی ندید
نخستش بنوک مژه راه رفت   دعا کرد و با آن دعا کرد گفت
که چون شاه با من چنان کرد عهد   که بر تیغ کشتم سر عز و بیان مهد
از آن راز پنهان دلم شعله شد   سخن را بجایی فرو گفته شد
نگفتم خود این با کسی نیک رای   وگر گفته ام باد خصمم خدای
چو شد دیر راز جگر سفت او   در پستی طلب کرد و بر گفت او
بفرمود کار در فنش شگرف   نی ناله پرور در آن چاه ژرف
شنیدا که در عرض کار جهان   نهفته را کس نماند نهان
به نیکی پسندیده را یاد کرد   شد آزاد و درنیش آزاد کرد
جهان دان که از غنچه لعل و در   شکوفه کند آنچه او کشت بر
غباری که در سنگ خارا شود   سرانجام کارش آشکارا شود
مغنی بیار اول صبح بام   بزن زخمه تخته بر رود خام
از آن زخمه کو در دل آب آورد   ز سودای بیهوده خواب آورد



چنین گوید

ازان باره خلقان آوازه کرد / بحلقش گرم پیش از اندازه کرد
زگریه به پیچید و در گریه جست / که پوشیده شد رازها در نهفت
گر از راز ما برکشایند بند / بگیرد جهان در جهان بوی گند
جو از نعش و پای رومی طراز / سر عنبرینه ز پنبیان کشایند باز
برآرا برین مجمر مشک کوب / چو عود سیه بر نیارم چو چوب
چو خوبان بخاکستر عود بید / گشایند از سر خنده دندان سپید
بساز ای مغنی ره دلپسند / بآغاز این ارغنون بلند
رهی کان ز محنت رهائی دهد / بتاریک شب روشنائی دهد


در تعریف آفرینش

سخن را نگارنده چرب دست / بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش بدان بود نام / که بر مشرق و مغرب آورد گام
بقول دگر کان بسیچیده داشت / دو گیسو پس پشت پیچیده داشت
همان قول دیگر که در وقت خواب / دو قرن فلک بستد از آفتاب
دگر داستانی ز آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگرگونه گوید جهان فیلسوف / ابو معشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان / بنوآن خلل خلق را در گمان
ز مهرش که یونانیان داشتند / بکاغذ درش نقش بنگاشتند
چو بر جای خود کلک صورتگرش / برآراست آرایشی در خورش
دو نقش دگر بست پیکرنگار / یکی بر یمین و یکی بر یسار
دو قرن از سر هیکل انگیخته / بر او لاژورد و زر آمیخته
لقب کرد شاه خردمند شناس / دو قرح فرشته ز روی قیاس
که در پیکری کاید آرایشش / فرشته بود بر چپ و راستش
جوان هر سه پیکر بدان نیکوئی / که پرداخت صورتگر از خوشخوئی
زیونان بدیگر هوا داد رفت / حدیث سکندر بدو کرد یاد
شنا رفت زیشان بهر مرز روم / برآرایش پیکرنگاران روم
عرب را بدان دیده بگماشتند / سکندر دگر صورت انگاشتند
گمان بردش آن کانچه فرقش برست / نه قرح فرشته که اسکندر است
ازین روی در شبهت افتاده اند / که صاحب دو قرنش لقب داده اند
چنین گفت با من خداوند هوش / که بیرون از اندازه بودش دو گوش
بدان گوش چون تاج انگیخت است / ز زر داشتی طرفی آویخته
دگر گوش را گنج دان داشتی / چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سر تراشی که بودش غلام / سوی گوش او کس نکردی پیام
مگر کان غلام از جهان درگذشت / بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز / بپوشنده کی موی او کرد باز
چو موی سر مرزبان باز کرد / بدو مرزبان نرمک آواز کرد
که گر رازی این گوش پیرایه پوش / بگوش آدمی کاورد کس بگوش
جهانت دهم گوشمال آن نفس / که تا گفتی را نگوئی بکس

حکیمان بسیار ازین پیش ازان
که رنجانم اندیشه خویش ازان

ز پیران زاهد یکی پیرمرد
که در شب دعایی تواند کرد

به پیغمبران نیز بودش پناه
وزین جمله خالی نبودش سپاه

چو کاری گره پیش باز آمدی
بمشکل گشادن نیاز آمدی

ز شیشش گو گره چیف بر آراستی
ز هر گو گره یاری خواستی

باندازه جهد خود هر کسی
در آن شغل یاری نمودی بسی

بچندین ز رهبان یاری گرش
گشاده شدی آن گره بر درش

تند پیران بسیار سال
بدستوری اختر نیک فال

چو زین گونه بندی بسیار آمدی
دو اسپش عرض پیش باز آمدی

کجا دشمنی یافتی سخت کوش
که پیچیدی از سخت کوشیش گوش

به پیغام اول ز راند آمیختی
بزر کار خود را چو زر ساختی

اگر دشمنش زر بدی دشمنش
به آهن شدی کار چون آهنش

گر افسون از آن چاره سر تافتی
بمرد زبان دان فتح یافتی

چو زخم زبان هم نبودی پسند
ز رای حکیمان شدی بهره مند

حکیم ار ز چاره هراسان شدی
ز نیرو و دانش آسان شدی

گر از زاهدان بودی این کار پیش
به پیغمبران بردی آن کار پیش

وگر زین همه پیشش بودی شمار
بیزدان پناهیدی انجام کار

نیاهنده بخت بیدار او
شدی یار و ساختی کار او

ز هر عبره کان در شمار آمدی
نمودار عبرت بکار آمدی

ز بزم طرب تا بشغل کار
ندیدی به بازیچه در هیچ کار

یکی روز میخوردن آغاز کرد
در خرمی بر جهان باز کرد

بر آهش نشستند رامشگران
کشیدند بربط گران تا گران

سراینده بود در بزم شاه
کرشمه را درو پیش بودی نگاه

وشی جامه داشتی رنگ رنگ
چو گل بار و بودش برآورده تنگ

تماشای آن حلقه نغز باف
دل شاه را داد بروی طواف

بران جامه چون گل اندوخت
ز گرباش چام استبرس دوخته

خداوند آن جامه نغز کار
بران جامه زد تا بسی روزگار

ز بس زخم دود تاراج کرد
وشی پوشش را خوشه نماطوزد

چو خندید بر کید گر تار و پود
سراینده را آخر آمد سرود

کهن جامه را شد بسازی دگر
وشی زیر گرد استبرق زبر

چو بر چشم شاه آمد آن رنگ زشت
بدو گفت کی مدبر بد سرشت

چو ابره سرخ گل ریختی
بخار مغیلان در آویختی

چه ریت چرا گشت بر تن پلاس
چه داری شبه پیش گوهر شناس

زمین بوسه داد آن سراینده مرد
بجان و سر شاه سوگند خورد

که این جامه بود آنکه بود از نخست
ز پوشش دگر گونه نقشی برست

خزان نیست گر نو عمل کرده ام
درون را به بیرون بدل کرده ام

خلق بود بیرون نهفتم ز شاه
خلق تر شدم چون درون یافت راه

شه از پاسخ مرد دستان سرای
فرو ماند سرگشته لختی بجای

ازان باره

بفرمود تا فیلسوفان همه / کنند آنچه دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش اری درکشید / وزان جمله در تازی آمد پدید

نخستین طرازی که بست از قیاس / کهن پیشه کان هست گیتی شناس
دگر دفتر از فرس و حابیان / کزو زنده نامه یونانیان

همان صنعت اسکندری کاهل روم / بدو نرم کردند آهن چو موم
خبرها شنید از ره کین و مهر / که ده هفت گنبد چه دارد سپهر

کنون زان صدفهای گوهرفشان / برون زاستماعش نیابی نشان
چنین چند نوباوه عقل و رای / پدید آمد از شاه کشورگشای

بدان کاردانی و کارآگهی / چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت جهان شد ز تخت بلند / که داناست نزدیک ما ارجمند

نجوید کسی بر کسی برتری / مگر از طریق هنرپروری
ز هر پایگاهی که والا بود / هنرمند را پایه بالا بود

قرار جهان شد که نزدیک شاه / بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت بدانش روا کرد جهد / جهان سوی دانش نمودند عهد

ز فرهنگ آن شاه دانش پسند / شد آوازه یونان بدانش بلند
کنون کان نوای ورق در نوشت / زبان گشت وز نام دانش نگشت

سر نوبتی گرچه بر چرخ بست / ز طاعتگهش پیش رودی نشست
نهان خانه داشتی از ادیم / پر از پیچ بندی نه از زر و سیم

یکی خرگه از سوخته سرخ بید / دران خرگه افشانده خاک عبید
دلش چون شدی سیر ازان وامگاه / دران حجره آوردی آرامگاه

نهادی کلاه کیانی ز سر / بخدمتگری چست بستی کمر
زدی روی در روی آن ریگ پاک / برآوردی از دل دمی دردناک

ز رفته سپاسی برآراستی / بآینده هم یاری خواستی
هر آن صبح کافتابش آورد پیش / ز فضل خداوند نه جهد خویش

دعا کردنش پیش چه در بزده بود / همانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از زاهد آلوده کی / نیارد دگر معتبر یا بود کی

چو صاحب بود مرد مقصودخواه / دعا رو دهد یا بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت / جهان را بدین نیک رائی گرفت

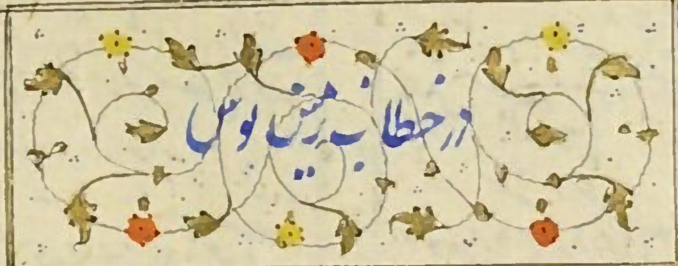
نه زان غافلان بود کز رو دمی / بد و نیک را بر کسی زد پی
بکس بر جوی جور نگذاشتی / جهان را بمیزان نگهداشتی

اگر هیزم تر بود گر طفل خرد / گر از دادخواهی بدو راه برد
بدین راستی بود پیمان او / که شد هفت کشور بفرمان او

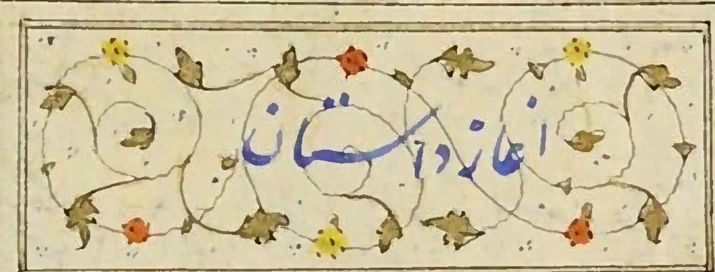
بتندی سپر کارآگهان دم کشد / ز کارآگهی کار عالم کشد
وگر نه یکی ترک رومی کلاه / بهندوستان کی زدی بارگاه

شنیدم که هر جا که راندی چو کوه / نبودی درش خالی از دانش گروه
ز پولاد خایان شمشیرزن / کمربسته بودی هزار انجمن

بر افسونگری چند جادوی چست / گر ایشان شدی بندها را شکست
زبان آورانی که وقت شتاب / بگلچهره بودندی از آفتاب



صبوحی که بر آب کوثر کنم / حلالست اگر با تو ساغر کنم
زهی آفتابی که از دور دست / بنور تو بینم از هر چه هست
چراغ ارچه باشد همه جنس نور / بخاور باو دید نتوان ز دور
نه آن شد کله داری پادشاه / که دارد گنجینه در صد کلاه
کله داری آن شد که بر سروری / نهد سر زمان از کلاه افسری
دماغی که از سر برآرد غرور / ز سرها تو کردی شب تیره دور
چو عالی بود رایت و رای شاه / همش بزم خرم بود هم سپاه
تو لی رایت از نصرت آراسته / بزرگی و رای از تو برخواسته
کیان کدخدا شد ازین پیشگاه / بسر سروری اینک تو داری کلاه
توام فور بر خلق فرمان دهی / بنفس خود از افریدون بهی
سکندر دار عالم تو لی در جهان / که از تست بر سر کلاه جهان
براری برین تخت پیروز کاخ / ازین پرده تنگ هستی فراخ
چو بهمن بطای کی طاس بیجی / خوری هم بآیین کاوس کی
تمنای آن طاس طوسی نواز / حق شاه نامه ز محمود باز
دو وارث بمیراث ازو کان کهن / ترا در سخا و مرا در سخن
چو توفیق ما هر دو همسره شود / سخن را کی پایه در ده شود
باین گل که ریحان باغ جنت / در ایوان تو شب چراغ منست
در ایوان مجلس برافروز جام / که جلاب بخنت در خون جام
تو میخور بهانه ز من دور دار / مرا لب بمهرست معذور دار
دلت تازه باد و دولت جوان / تو بادی جهان را بجان پهلوان
بران باد گردش روزگار / میفتاد چون چرخ گردان ز کار
بلندیت بادا چو چرخ کبود / که چرخ از بلندی بیاید فرود
دو تیغی تر از صبح شمشیر تر / ببهرام زمین رام تیرزن تر
درخشنده تیغت عدو سوز باد / درفش کیان از تو فیروز باد
اگر چه مرا نه هر کاری بزرگ / فرستادمت یادگاری بزرگ
مباداز غیر تو این یادگار / درین یادگار این سخن یاد دار



سر فیلسوفان یونان گروه / جواهر چنین آرد از کان کوه
که چون بکره اشکانی نورد / ز گردش بگرد دون برآورد گرد
پیونان زمین آمد از راه دور / وطن گاه خود را بشد داد نور
ز راهش سوی دانش آورد رای / بپرورش گری کرد یار همای
دماغ فلک را باندازه سفت / در بستگیها گشاد از نهفت
سخن را بانشان حجت بر رهبری / زیونانی و پهلوی و دری
ازان فارسی نقش تر خسروان / که بر یاد بودش چو آب روان
ز دیگر زبانهای مرمز و بوم / جدا از همه یونان جز اهل روم

بعز نمودنا

بدین گونه شش چیز در طرف تست / گوای سخن نام شش حرف تست
چنین شش نشانه بنیم ترا شش خصال / که بادی برومند از و ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته / دوم آرزوهای ناخواسته
دوم مردمی کردن با ناسپاس / عوض باز ناجستن از حق شناس
سیوم دل بشبعت برآراستن / چهارم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر شر بار زدن / چو خورشید لشکر به تنها زدن
همان پنجم از جرم داد خواه / ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن / وفاداری از یاد نگذاشتن
ز نو ششش جنب پی دوا میاد / وزین شش خصالت جدایی مباد
دو مار از برای دو گنجینه گنج / یکی مار مهره یکی مار گنج



جهان خسروا از بزرگیت آسمان / طرف دار انجم تو بی بیگمان
جهانرا بجز … و چندین بلاد / ستون درستست ذات العماد
همه روز خورشید با تاج زر / بیا این بحث تو بندد کمر
سپارنده پادشاهی بتو / سپردار جهان هر چه خواهی بتو
جهان ارسلان شاه الب ارسلان / که با داد … همیشه روان شادمان
بدان داد کلک که شاهی کنی / چو داور شوی دادخواهی کنی
ز بادی که بر پر پشه زور / نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه / که … ازین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم کسی / که بیند درین داوری اندکی
گرافسانه چند از کار دور / زنجابه بران گسترد دیده نور
وگر بیند از دزد و فوج فوج / سراینده را سر در آرد باوج
درین گنج نامه ز راز جهان / کلید بسی گنج دارد نهان
کسی کو کلید زر ارد بدست / طلسم بسی گنج داند شکست
وگر گنج پنهان نیارد پدید / شود خرم از نقش زرین کلید
تو دانی که این گوهر نسفت / چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از گوهر گهر سفتم / سزاوارست آفرین گفتنم
خرد کاسمان از زمین میکند / برو آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بر نام ما نقش بند این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم
عروسی فرستم بدان بزمگاه / گر از چشم روشن شود بزم شاه
عروسی چنین شاه را بنده باد / بدین فخر آفاق فرخنده باد
باندازه آنکه از دور دور / چراغ جهان یابد از بیت نور
گل باغ شه مجلس افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بدسگالش چو داغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او / شب و روز بادا ثنا خوان او
بیا ساقی آن راح انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح

گر انعام او بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی انعام افزون بود / ولی نعمتی بیش ازین چون بود

فلک وار با سر که بندد کمر / برآب افکند چون ترنجش سر
بریزد در آشوب چون منیع او / سر تیغ کوه از سر تیغ او

هر آنچه او نموده که کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آنش آمد پدید / که از مولدان صبح صادق دمید

کجا کام زد خنگ بدرام او / زمین یافت سرسبزی از کام او
بهر دایره کو کند ترکتاز / ز پرکار خطش گره کرده باز

بدان تیغه کو بارگی تاخته / زمین گنج قارون برانداخته
بدان عزم کو رایت افراخته / سر کوتوال اندر انداخته

اگر دیگران اصلشان آدمیست / همه مردمند او همه مردمیست
اگر مرده‌ای سر برآرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور

هزاران دل مرده زو عدل شاه / شود زنده و نعمتش پاید راه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را بنده کرد

جهان بود چون کان گوهر خراب / بآبادی افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود دیگر گشت / بیاری چنین شد همی چون بهشت

زهر نعمتی کاید از نو بنو / وهر بخشش خواهندگان جو بجو
بهر نیکیی چون خرد پی سپرد / جهان بار نیکی ز جهان کی برد

چو دریا بگوهر گرانسایه / همانا که چون کان گرانمایه
زهی پایگاهی که چون آفتاب / ز مشرق بمغرب رساند طناب

گر از نخل طوبی زنند در بهشت / بهر گوشه‌ی شاخ عنبر سرشت
بگنجینه‌ی وی ناکسش افتاده جست / نسب کرده بر کیقبادی درست

بهر وادیی کو عنان تافته / درم نه بدامن درم یافته
ز گنجش زمین کیسه بردوخته / تنش سیم و خیری زر اندوخته

کجا گنجدانی بشیری درو / گر از گنج او نیست خیری درو
چو از باج او شد فلک سربلند / سرش باد زو نیز فرومند

همه چیز داری گر آن در خورست / نداری یکی سرور آن همسرست
چو در صید شیران شکار افکنی / به تیزی دو پیکر شکار افکنی

چو در جنگ پیلان گشایی کمند / دهی شاه بلواج را پیل‌بند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیرافکنی بلکه بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو بست / چه فغفور کان در کنار تو بست
بسا گردن سخت کیمخت چرم / که شد چون دوال از رکاب تو نرم

دو شخص امید از تو کامی بجوش / یکی نرم کردن یکی سفته گوش
بعهد از تو بدخواه جان میسپرد / بدین عهد رایت جهان میسپرد

چو برگشت گرد جهان روزگار / ز شش پادشه ماندش یادگار
کلاه از کیومرث آن تاجگیر / ز جمشید تیغ از فریدون سریر

فروزنده آیینه گوهری / که بوده ز تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بردوخته / بمهر سلیمانی افروخته

بدین کو

کهن سرکشی سال نو خیز را / گزین گشت شیرویه پرویز را
خزان ارچه بر سالخورده درخت / که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت

جهاندار چون ابر و چون آفتاب / باندازه بخشد هم آتش هم آب
بدریا رسد در فشاند ز دست / کند کرده کوه را لعل بست

بهر جا که رایت برآرد بلند / سر کینه را برگشاید ز بند
بحمدالله این شاه بسیار هوش / که نازش خرست و نوازش فروش

سخن از بر کوه تا برگ کاه / شناسد همه چیز را پایگاه
باندازهٔ هر سر گرانمایه / دهاد و دهش را اگر چند پایه

از آن شد بر او آفرین جایگیر / که در آفرینش ندارد نظیر
ز من هر کس این نامه را بار جست / بعنوان او نامه آمد درست

جز او هر که را دیدم از خسروان / ندیدم در او جای خلوت روان
سری دیدم از فتنه پرداخته / بسی سر به ناپاکی انداخته

دری پر ز دعوی و خوانی تهی / همه لاغریهای بی فربهی
همه صیرفی طبع بازارگان / جگرخواره جاهلی خوارگان

همه رشته را دیدم از لعل پر / ضمیری چو دریا و لفظی چو در
خریداری الحق چنین ارجمند / سخنهای من چون نباشد پسند

شنیدم که بالای این سبز فرش / خروسی سپیدست در زیر عرش

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند



بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخند ای لب ابر چون صبحگاه
بیارای هوا قطرهٔ ناب را / بگیر ای صدف در کن این آب را

برای در از قعر دریای جوش / ز تاج سر شاه کن جای خوش
شهی کارزومند معراج تست / زمین بوس او ذروه التاج

سکندر شکوهی که در حمله ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر و دشمن پراکنده کن

طرفدار موصل بمردانگی / طرفدار شاهان بفرزانگی
سر سرفرازان و گردن کشان / ملک عزالدین قاهر شه نشان

بطغرای دولت چو طغرل نگین / ابوالفتح مسعود بن نور دین
چو محمود با فر و فرهنگ و داد / چو مودود کز وی جهان گشت شاد

بهاریست هم میوه و گل بر او / سراینده قمری و بلبل بر او
دیار ربیع از بهارش بهشت / ز بس گل فشان و بس کار و کشت

خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه
بدو سم رکابی روان کرده رخش / هم او زنگ پیرای و هم تاجبخش

شهان را ز رسمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
چو آب فرات آشکارا نواز / چو سرچشمه تن پنهان گداز

اگر سایه بر آفتاب افکند / در آن چشمه آتش آب افکند
وگر ماه نو را براتی دهد / ز نقص کمالش نجاتی دهد

فسرده کسی کاندرین چاره بست / چو برف اندر افتاد و چون یخ ببست
خنک برقی کو جان بگرمی سپرد / یک لحظه زاد و یک لحظه مرد

نه افسرده شمعی که چون برفروخت / شبی چند جان کند و آخر بسوخت
کسی را که کشتی بتابد درست / شناور شدن واجب آید نخست

شتابنده را اسپ صحرا خرام / ببرق دار به زانکه باشد جمام
جهان انجنان شد که از مکر و فن / که آب تو ریزد گهی خون من

سپهران سپهرست گردان و درد / گر ازرق کند رنگ ما کاه زرد
برین ره کسی پرده داند نواخت / که انجا ازین ره تواند شناخت

بره بر توان راه بردن بسر / سر راه دارم کجا راه بسر
چنان وقت بایدم مرگ پیش / که امید بر دارم از عمر خویش

دگر باره غفلت سپاه آورد / سرم بر سر خوابگاه آورد
خیالی بخوابی بدر می‌برم / بافسانه عمری بسر می‌برم

بدین پر کجا بر توانم پرید / بپایی چنین بر چه خواهم رسید
بدین چارسوی مخالف روان / نیم رسته گر پیرم و گر جوان

اگر دفع پیران ندارم بکار / جدا مانم از مردم روزگار
وگر با چنین تن جوانی کنم / بجان کسان زندگانی کنم

نمانم که با هر کهن تازه / نمایم بقدر روی اندازه
مگر یار با کردن این اسپند را / نیازارم این مرهمی چند را

چو غواص دریا درآمد به اوج / زکام صدف در درآمد به موج


در سبب نظم کتاب

دگر باره دولت درآمد بکار / دل دولتی با صدف گشت یار

فرو رفت شب روز روشن رسید / شباهنگ را صبح صادق دمید
دگر باره بختم سبک خیز شد / نشاط دلم بر سخن تیز شد

چو دولت دهد بر گشایش کلید / ز سنگ سیه گوهر آید پدید
همه روز را روز کاریست نام / یکی روز دانه یکی روز دام

چو فرمان دهد نقش پرگار کن / بفرمان ما کرد ملک سخن
برانداختی گردم از راه جست / گر این مملکت بر که آید درست

درین شهر کاقبال یاری کند / که باشد که او شهسواری کند
بداد و دهش چیره بازو بود / جهان بخش بر بی ترازو بود

بموران دهد گوی دستور خوان / دهد پیل را طعمه پیلوان
بچون خام کاری که مستی کند / بجامه زدن خام دستی کند

رهاورد موری و سنبل پیل / دهد پشه را رایت جبرئیل
همه کار شاهان شوریده آب / از اندازه نشناختن شد خراب

بزرگ اندک و خرد بسیار بود / شکوه بزرگان از آن خوار بود
بجایی که دانش فزاید بجوش / ز طبل دریده برآرد خروش

مراتب نگه دار با وقت کار / شمردن توانی یکی تا هزار
کم و بیش کالا جهان بر مسنج / که حمال هر ساعت آید برنج

مکش برکهن

نخواندی که صیقل زن چینی نگار / چگونه ستد رومیان از حصار
چو خواهی که بر گنج یابی کلید / بباید عنان از ریاضت کشید
نشان زد درین آنکه فرزانه بود / که بنیاد از هیچگون خانه دود
بسا خواب کاول بود هولناک / نشاط آورد چون شود روز پاک
بسا چیز کو در دل آرد هراس / سرانجام از آن کرد باید سپاس
جهان برشد از دعوی انگیختن / بترسم ز قطع ترسم ز خون ریختن
چو باران فراوان بود در تموز / هوا سرد گردد چو برد العجوز
چو بر عادت خود درآید حریف / هوا دور باشد ز باد لطیف
وبا خیزد از تری آب و ابر / گر باشد نفس را گذرگه سطبر
بباید یکی آتش افروختن / برو صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که از بیم شاه / ندارم بجز این وثیقت نگاه
خدا از پی بندگیم آفرید / بجز بندگی ناید از من پدید
به نیک و بدم داد آموزگار / نه پیچد سر از گردش روزگار
ندارد جهان خوی سازندگان / نسازد نوا با نوازندگان
چو ابریشمی بسته بیند بساز / کند دست خود بر بریدن دراز
دو گرمست کان در بریشم کشی / کند دعوی آبی و آتشی
یکی کارگاه بریشم شد / یکی کاروان بریشم زند
دو باشند کس کین چنین جای را / فریبنده چون شمع و پروانه را
کند یک کس مایه خورد و خوشی / بدزدی خورد یک کس اندر نهفت
یکی زان دو کس کانچنین گر بود / به از صد کس کانچنین خور بود
از آن پیش کارد چو سیحون شتاب / چو دراج در ده صلای کباب
ز خوصی چه باید طلب کرد کام / که گه سوخته دارد و گاه خام
اگر خوش نگیری بسوزد بدرد / وگر بی خوشی شوی خام و سرد
سپهر اژدهاییست با هفت سر / بزخمی که اندازد از ما سپر
درین طشت غربالی آبگون / تو غربال خونی فلک طشت خون
گر او با تو چون طشت شد آبگیر / ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فسونگر حمست این خم نیلگون / که صد گونه رنگ آید از وی برون
اگر جادوی بر خمی شد سوار / خمی هم تو بر جادوان صد هزار
حساب فلک را کسی زد بست / که پستی بلند و بلندست پست
گهی زیر ما گاه بالای ماست / اگر زیر و بالاش خوانم رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست / که این پرده با کس هم آهنگ نیست
چه بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ / نیارد درین چار دیوار تنگ
کسی را که گردن برآرد بلند / همش باز در گردن آرد کمند
چو روباه سرخ ار کلاهش دهد / بخورد سگان سیاهش دهد
بدین چارسو چند سازیم جای / شکم چارسو کرده چون چارپای
سرانگاه بر چار بالش نهیم / گزین کنگره چار بالش رهیم
رباطی دو در دارد این تیره خاک / دری در گریوه دری در مغاک
نیاید کسی زان در اینجا فراز / کزین در برونش نگردند باز

بساطی کشیدم به ترتیب نو / برو کردم اندیشه را پیشرو
می و نقل و ریحان و رامش نفس / خمیر و سخن بد مرا همنفس

بهم چون زمی تا به سستی گرفت / سخن با سخن هم نشستی گرفت
درآمد به غریدن ابر بلند / فرو ریخت گوهر بکوه سپند

دو جا مرد را بود باید دلیر / یکی تیر و آتش یکی تیز شمشیر
نگر آتش و شیشه هم گوهرند / که از دوام و دود هر چه باید کرند

چو بر دست من داد تنگ آذری / دف زهره و دفتر مشتری
که از لطف بر ساختم زیوری / که از گنج حکمت گشادم دری

جهانی بگوهر بیاراستم / که چون شاه گوهرخری داشتم
دگر باره بر کان گشادم کمین / در انداختم مغز گنج از زمین

بدعوی دروغی نباید نمود / ز رواتش آنگه توان آزمود
شرف نامه را تازه کردم نورد / سپیداب را ساختم لاجورد

دگر باره این نظم چینی طراز / به پیمانگی هنگشد ترک تاز
با دل چه گفتم با فرّ چه رست / شکسته چنین کرد باید درست

بسی سالها شد که گوهر پرست / نیاورد زین گونه گوهر بدست
فروشنده که گوهر آمد پدید / متاع از فروشنده باید خرید

چو فرمود شاهی به آراستن / سمن ساختن سرو پیراستن
بسر سبزی شاه روشن ضمیر / به نیروی فرهنگ فرمان پذیر

یکی سرو پیراستم در چمن / که بر یاد او میخورند انجمن
ولی با بداندیشه را تیز و تند / برمیش نباید در شمشیر کند

سخن گفتن آسان بهر کس بود / که نظم وجود از سخن بس بود
کسی کو جواهر برارد ز سنگ / بدشواری آرد سخن را بچنگ

غلط کاری آن خیالات نغز / برآرد بجوش نظم را مغز
ز گرمی سپهرم را پر از دود گرد / ز خشکی شمم را نمک سود کرد

بترتیب این گوهر سود فریب / مرا صابری باد و شه را شکیب
سخن بین کجا با که میسنزند / چه میگویم او خود چه ره میزند

ندانم که این جادویهای جست / چگونه درین بابلی جاه رست
که آموخت این زخمه را زیر و بند / که سازد نواهای تار و بند

بدین سحر کو آب زرد و شست برد / بسا زنده را کاتشش مرده کرد
کجا قطره یا در بدریا نبود / خر از دور در بحر ما بود

من آن ابرم این آتشش طاو را / که آب از جگر بخشم آفاق را
همه چون گیا جرعه خواران مست / همه سر و تشنه بیاران مست

چو سیاره بهجار دارد دستور / وزو دارد ابر پیش خویش دود
زمین گرچه شوریده شد خواستان / هم از فیض جوی منت ایشان

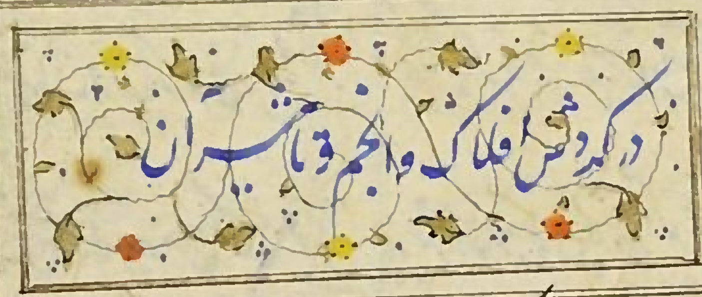
همه صرف خواران حرف منند / قبالانویسان حرف منند
مرا در این فیض از ان یافتم / که رواز دگر چشمها یافتم

بجلوت زدودم ز پولاد زنگ / که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ
چو من کردم این آینه تابناک / پذیرنده باد شه جای خاک

نخواندی که

سراینده‌ای داشتم در نهفت / که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون آن سراینده خاموش گشت / مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده‌ی بزرگان می‌شنید / هم از شقه کار شد ناپدید
چو شاه ارسلان رفت رو در خاک خفت / سخن چون توان در چنین حال گفت
مگر دولت شه کند یاریی / درآرد بمن تازه گفتاریی
در اندیشه این گذرگاه تنگ / هم از تن توان شد هم از روی رنگ
چو طوفان اندیشه راهم گرفت / شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریک‌تر / رهی از سر موی باریک‌تر
در آن شب چگونه نواگر درای / درین چگونه توان دید جای
فلک پاسگه را برانده دو پیل / سر پاسبان مانده در پای پیل
برین سبزه گر آهوی انگیخته / ز ناف زمین تا بهار بیخته
نه شمعی که باشد ز پروانه دور / نه پروانه داشت پروای نور
مرا آن شب نشسته سوادی بچنگ / سیه‌تر ز سودای آن شب برنگ
بنواحی جگر در ساختن / که اندوختن گاه انداختن
چو پاسی گذشت از شب دیریاز / دو پاس دگر ماندم بیدار از
شتاب فلک زانکه آهسته شد / خروسان شب را زبان بسته شد
من از کله شب درین دیر تنگ / همی یافتم علامت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد / که ازرق برآورد کام زرد
مرا اول این شب پرورش کار بود / ولی نعمتی در دهش یار بود
عماد خوی آن خواجه ارجمند / که شد قد قاید بدو سربلند
جهان تا ز گنج سخا کرده پر / ز درج سخن بر سحاب سفته در
ندیدم کسی در سرای کهن / که دارد چو او هم سخا هم سخن
عطارد که پسندد او مشتری / بدین مهر بر دارد انگشتری
بود مدبری کان حسب را جهان / بنزدیک جود از سخن شد نهان
فروبسته کاری نیامد غمی / نه کس غمگساری نه کس همدمی
ز یک قافیه چند رانم سخن / چه خرما گشاید ز یک نخل بن
مرا امشب تهی مانده از خواب و خورد / شناور درین برکه لاجورد
شبی و چه شب چون یکی ژرف چاه / فتاده درو رخت خورشید و ماه
شبی گر سیاهی بدان پایه بود / کزو نور در تهمت سایه بود
مرا از دولت شه کمندی بدست / گرفته بسی آهوی شیرمست
درافکنده طرحی ز دریای ژرف / بطرف اندرون ماهیان شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار / سخن کرده با ساعت نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش / برانگیخته خیل ختن تا حبش
در آن وحشت آباد ظلمت‌پذیر / شده دولت شه مرا دستگیر
گهرجوی را تیشه بر کان رسید / جگرخوردن دل بپایان رسید
چو زرین سراپرده آفتاب / بجز تشنه کوه برزد طناب
مرا شب نیاسوده برخواستم / باسودگی بزمی آراستم
سریری بآیین سلطان‌نشان / زدم بر سر کوی روحانیان

ره انجام روحانیان دادمان / رهآورد عرشش و فرش آسمان
نیرزد به خاک سر کوی او / سر ما همه یک سر موی او
زما رنجه و راحت اندوز ما / چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کان شکست / شفاعت کن هر گناهی که هست
سرآمدترین همه سروران / گزیده‌تر جمله پیغمبران
گر آدم ز مینو درآمد بخاک / شد آن گنج خالی ز مینوی پاک
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه / شد آن چشمه از جاه او اوج ماه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد بر سر چشمهٔ جان گذشت
وگر کرد یونس ز ماهی شکال / زمین بوس او کرده ماهی و مال
ز داود اگر دور درعی گذاشت / محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز بازیچه باد رست
اگر مهد عیسی بگردون رسید / محمد خود از مهد بیرون پرید
اگر طارم موسی از طور بود / سراپردهٔ احمد از نور بود
زهی روغن هر چراغی که هست / بدریوزهٔ شمع تو چرب دست
تو آن چشمه کآب تو است پاک / بدین آب شسته شده روی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش تو لی / جهان ذره شد طیبش تو بی
طبیبی بهی رنگ با آب و رنگ / ز حکم خدا نوشدارو بچنگ
تو ای چشم روشن کن خاکیان / نوازندهٔ جان افلاکیان
طراز سخن سکه از نام تست / بقای ابد جرعهٔ جام تست
کسی کو ز جام تو یک قطره خورد / همه ساله ایمن شد از داغ و درد
مبادا کزان شربت خوشگوار / نباشد چو من خاکی جرعه‌خوار



در گردش افلاک و انجم و تاثیر آن

به هر مدتی گردش روزگار / ز طرزی دگر خواهد آموزگار
به آهنگ پیشینه کژرو کند / نوای دگر در جهان نو کند
به بازی درآید چو بازیگری / ز پرده برون آورد پیکری
بدان پرده از راه افسونگری / کند مدتی خلق را دلبری
چو پیری در آن پیکر آرد شکست / جوان پیکری دیگر آرد بدست
برین گونه بر نوخطان سخن / کند تازه پیرایه‌های کهن
زمان تا زمان خانه تحلیلند / سر نخل دیگر برآرد بلند
چو کم گردد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری سر برآرد ز سنگ
عروس مرابیش پیکرشناس / همین تازه رویی نسب از قیاس
من آن توسنم کز ربا صحبت گری / رسیدم ز شهدی بفرمان پیری
چو گنجست کان ارمغانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست
جوان را چو گل نعل بر آتش است / چو پیری رسد نعل بر آتش نشست
از آن کوره کآیینه روشن کند / چو بشکست ز آیینه جوشن کند
دل هر که کان سخن گستر است / سروشی سراینده یاری گر است
ازین پیشتر کان سخنهای نغز / برآوردی اندیشه از خون و مغز

خدایا تویی بنده را دستگیر / بود بنده را از خدا ناگزیر

تویی خالق بوده و بودنی / ببخشای بر حال بخشودنی

فی المناجات

ببخشایش خویش یاریم ده / ز نوعهای خود رستگاریم ده

نه خواهم از هر مرادی که هست / که آید به تو هر مرادی بدست

دلی را که از خود بگردی بکشش / نه از چرخ ترسد نه از انجمش

چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک / چو هست آسمان بر زمین زیر خاک

جهانی چنین خوب خرم سرشت / حوالت چرا شد بقا بر بهشت

ازین خوبتر خود نباشد دگر / چو آن خوبتر گشتی از خوب تر

در آن روضه خوب کن جای ما / بنقش نکو خوبی آرای ما

نه من چاره خویش دانم نه کس / تو دانی چنان کن که دانی و بس

طلبکار تو هر کسی بر امید / یکی در سیاه و یکی در سپید

بدان تا ز باغ تو یابد بری / تضرع کنان هر سری بر دری

نه بینم من آن زهره در خویشتن / که گویم تو و باز گویم که من

کنم حاجت از هر کسی گفتگوی / چو یابم تو بخشنده باشی نه او

تو مستغنی از هر چه در راه تست / نیاز همه سوی درگاه تست

سر و تن مراد تو مردم مکن / سر رشته از راه خود گم مکن

چو بر آشنایی گشادی درم / مکن خاک بیگانگی بر سرم

بچشم من از خود فروغی رسان / که یابم فروغی بچشم کسان

چو پروانه شب چراغ توام / چنان دان که مرغی ز باغ توام

بدین گر چه خردم من زیردست / بزرگم من آخر بزرگیت هست

من آن ذره خوردم از دیده دور / که نیروی تو بر من افکند نور

به نیروی تو چون پدید آمدم / در گنجها را کلید آمدم

بسر بردم اول بساط سخن / دگر ره کنم تازه درج کهن

باول سخن دادیم دستگاه / به آخر قدم نیز بنمای راه

صفائی ده این خاک تاریک را / که پسندد این راه باریک را

بر آنم کزین ره بدین تنگنای / بخشنودی تو زنم دست و پای

حفاظت جهان باد در کار من / که خشنود گردی ز گفتار من

چو از راه خشنودی آیم برت / نه پیچم سر از قول پیغمبرت

نعت سید المرسلین

محمد که بی دعوی تخت و تاج / ز شاهان به شمشیر بستد خراج

تنش محرم تخت افلاک باد / سرش صاحب تاج لولاک باد

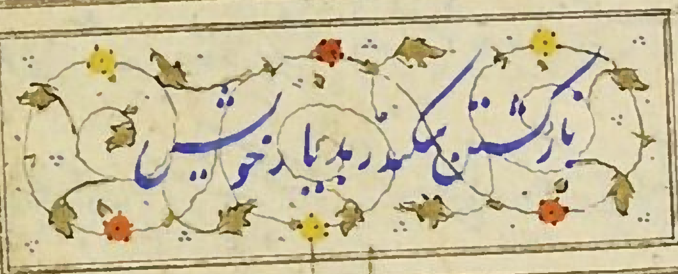
فرشته نمودار ایزد شناس / که ما را ازو هست ایزد سپاس

رهاننده ما را بجرم از بهشت / رهاننده ما [illegible]

سفیده دمی در شب کاینات / سیاهی نشینی چو آب حیات

گر او برنگردی سر از طاق عرش / که بس تو دیدی برین سبز فرش

قدرمایه مردم که ماندند باز   نخواندند یک حرف ازان لوح باز
سراپنده کشتند ازان داوری   که کس را نکرد آسمان یاوری
زبیراهی خود براه آمدند   وزان بهشه نزدیک شاه آمدند
نمودند حالی که از ما بسی   سوی کوه شد باز نامد کسی
بهنگام رفتن درنگی نمود   نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاواز آن پرده چیست   نوازنده ما زان پرده کیست
چو ما راه آن پرده نشناختیم   ازان پرده ایک برون تاختیم
ز ما چند کس رفت بر کوه باز   نیامد یکی بانگ زان کوه باز
چو دیدم که ایشان گرفتند کوه   گرفتیم دشت آمدیم این گروه
چنین است خود گنبد تیز گشت   گهی کوه گیرند و گاه دشت
سکندر که راز رفیقان شنید   رهی دید باز آمدش نابدید
بران راه اگه نیاز آمدی   گر و تکیه‌ن رفته باز آمدی
ز حیرت دران کار سرگشته ماند   که عنوان آن نامه کس برنخواند
خبر داشت کان رفتن با کمان   کسی راست کو را سرآمد جهان
مثل زد که هرکس که او زاد مرد   ز جنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گور گیران ندارند زور   بپای خود آیند گوران بگور
که تیر خوردن عقاب دلیر   بپر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی از باده بردار رود   که بیشاد شادی نشاید نمود
بیک جرعه زان باده یاریم ده   ز جنگ اجل رستگاریم ده
خرد تا بهم برزنی روزگار   بصد نیک و بد باشد آموزگار



بازگشتن سکندر بدیار خویش

سری را کند بر زمین پای بند   سری را برآرد بچرخ بلند
کند اینچنین چند بازی بسیچ   سرانجام بازی نه بینی بهیچ
دراز درمنظره یکی را بچاه   برآرد زماهی یکی را بماه
ازین توسنی کی باشیم رام   که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی گرفت   سر مصر با نیز اکرامی گرفت
جهان آن کسی راست کاندر جهان   شود آگه از کار کار آگهان
گذارش چنین شد درین پرنگاه   که چون زد دران غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد   وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ در آمد بروس   برآراست آن مرز را چون عروس
وزانجا در آمد بدریای روم   برون برد کشتی بآباد بوم
بزرگان روم آگهی یافتند   سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه جان کشیدند پیش   چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از زه آورد شاه   برافروخت چون شب برخشنده ماه
چو یاقوت شد روی هر کشوری   ز یاقوت ظلمات اسکندری
در آرایش آمد همه روی شهر   زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری آمد کشید   ز رود و زمین بر زمین ره بخشید

سکشند نقل

ز پیران آن مرز و پیکانه بوم   چنین گفت پیری بدارای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد   که چون آسمان شد ولایت نورد
که از بهر آن جوید آب حیات   که از پنجه مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس   که هرگز نمیرد دران شهر کس
کشیده دران شهر کوهی بلند   شده مردم شهر از آن بهره‌مند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه   که آید نیوشنده را زان شکوه
بخوانند ز مردم یکی را بنام   که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر   نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز هستی کند سوی بالا شتاب   پرسندگان زو نیابند جواب
بس کوه خارا شود ناپدید   کس آن بند را میداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شاه امان   بران شهر باید شدن بیگمان
شه از گفت آن مرد دانش پسیج   فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بکار آزمایی دلش تیز شد   دران عزم رایش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه   تنی چند را سر درآید براه
ازان منزل آرامگاه آورند   سخن را درستی بشاه آورند
باندرزشان گفت آواز کوه   نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان   بران گفته کردند دامن کشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز   برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه   سوی شهر پرسنده جستند راه
دران شهر با فرخی تاختند   بجای خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت   چنان بود کان مرد پیشینه گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار   رسیدی بنام کسی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی   برغبت سوی کوه بشتافتی
جهان دار و دیدن شکی ناصبور   کزان ره گذشتی بشمشیر دور
رقیبان شه چاره‌ها ساختند   نواهای آن پرده بشناختند
چو گردون گردنده لختی گذشت   فلک منزلی چند را در نوشت
ز پیکان شه گردش روزگار   یکی را بر افتیدن شد آموزگار
ازان رازجویان نهان گروه   یکی را بخواند هاتف کوه
بسنگ خوانش آنکس که بشنید نام   سوی هاتف کوه شد شادکام
گره شد یاران ز ماسش بچنگ   که در بویه بیمای لختی درنگ
بدانی که بوینده شیدا شود   مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را زان همیداشت سود   فغان میزد و طیرگی مینمود
نمیگفت خبری که آید بکار   برفتن شده چون فلک بیقرار
رهانید خود را بصد زرق و زور   شد از پیش ایشان چو پرنده مور
بماندند یاران ازان در شگفت   وزو هر کسی عبرتی بر گرفت
که زیرکتر از ما درین ترکتاز   نگر چون شد از ما و نگشاد راز
برین نیز چون مدتی در گذشت   بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیارد کرا باز نوبت رسید   شد او نیز در نوبتی ناپدید

چو گشته شد از بهر ما چند سیر   ز هر بر کسان ما بکاریم سیر
چو برگشت و کار جهان بنگریم   همه ده گشا و زیکد بگذریم

بازگشتن اسکندر از ظلمات بحکم هاتف

بیا ساقی آن می که راح دلست   بمن ده که می در جوانی خوشست
مگر چون بدان می دهان تر کنم   بدو بخت خود را جوان‌تر کنم
چو بیداری بخت شد رهنمون   ز تاریکی اسکندر آمد برون
چنان رهبری کردش آن بادبان   که نامد چپ و راستی درمیان
بران خط که زو رخ نخستین گذشت   چو پرگار بود آخرش باز گشت
چو اقبال شد شاه را کارساز   بروشن جهان ره برو برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته   مرادی طلب کرده نایافته
نیفتاد ازان تاب در تافتن   که روزی بقسمت توان یافتن
نرنجید اگر ره بحیوان نبرد   که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوهی آمد مشو ناسپاس   ز محکم ترا اندوه اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن   به از غرقه آب دریا شدن
برنجید سر از درد سرهای سخت   نه زانسان که از زخم شمشیر لخت
بسی کار کان کار مشکل‌ترست   تن آسان کسی کو قوی دل‌ترست
چو دیدند لشکر رهآورد بیش   نهادند سنگ رهآورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود   که نور دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم جوهری دل بدرد   یکی را ز پرگوهری باد سرد
پشیمان شد آنکس که با خود نداشت   پشیمان‌تر آنکس که خود برنداشت
چو آسود روزی دو شاه از شتاب   نشد داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد   که پنهان بد و آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و دیدش عیار   ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال آنش آمد از حد گذشت   بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت
بصد مرد قپانی افراخشند   در او سنگ و هم سنگش افراخشند
فزون آمد از سنگ صد بار کوه   ز بر بخشش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور و گفت   که آن سنگ را خاک سازید جفت
کنی خاک با او چو کردند یار   بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز   که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه   چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت   چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین   در آن پایه چون پایه او بر نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر   سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی   سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست   شتابنده را چون نیاید بدست
وگر نیست آن آب زان تیره خاک   خرامش از ماجهانیت باک
درین یاوه میشد سخنهای نغز   که نور روشنایی درآمد بمغز

زمیر ان آن هم ز

سکندر بامید آب حیات / همی کرد در ریگ و سختی شتاب
سر خویش را سبزی از چشمه جست / که سیراب تر سبزه از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه راند / برو سایه افکند و پایه نماند
کمر گرد میمی در دل تنگ داشت / که بر سایه و چشمه آهنگ داشت

ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور / ولی کم بود سایه از چشمه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب / کجا سایه با چشمه آفتاب

چو چشمه بخورشید شد خوشگوار / چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
یکی چشمه را سایه بهتر ز گرد / که آن هست سوزنده وین هست سرد

فرو ماند خسته و دران پایگاه / چو سایه شده روز بر روی سیاه
بامیدان کاب حیوان خورد / که هر کس که پیش غم جان خورد

ازان ره که زو عمر پرداز گشت / چو نومید شد عاقبت باز گشت
سروشی دران راه آمد به پیش / بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت کاین گیر کز فتنی تمام / نشد سیر معتبر از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از ریگ تیز / که این سنگ را دار چون جان عزیز

دران کوش زین خانه سنگ بست / که هم سنگ این سنگی ار آید بدست
همانا که آشوب چندین هوس / بهم سنگ او سیر گردی و بس

ستد سنگ زو شهریار جوان / بپازنده سنگ زو شد نهان
شتابنده شد در آن تیرگی / خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتفی دیگر آواز داد / که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید / نخسته بخضر آب حیوان رسید

سکندر بتاریکی اندر شتاب / ره روشنی خضر باید بآب
بجلوا نزی صد کس آتش کنند / بجلوا دهان کی خوش کنند

دگر هاتفی گفت کی اهل روم / فروزنده زنگی شد این مرز و بوم
پشیمان بود هر که بردارد ش / پشیمان تر آنکس که بگذاردش

ازان هر کس افکند در جیب خویش / باندازه طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دیده از نهفت / که شه واق ازان ده یکی باز گفت

حدیث سرافیل و آواز صور / بکلمه که ره میشد از راه دور
چو گوینده دیگران کان گشاد / اساسی دگر باره شیوا نهاد

چو با چشمه شاه آشنایی نیافت / سوی چشمه روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه / بباز آمدن بر گرفتند راه

همان پویه بر شاه نوشند که بود / همان مادیان پیش رو شد که بود
چهل روز دیگر که رفت از شمار / پدید آمد آن تیرگی را دیار

برون آمد از زیر ابر آفتاب / ز پی آبی اندام خسرو در آب
دویدا ز پی آنچه روزی نبود / چو روزی نباشد دویدن چه سود

بدنبال روزی نباید دوید / تو بینی که روزی خود آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود / همایون کسی کین سخن بشنود

نشاید همه کشتن از بهر خویش / که روزی خورانند زاندازه بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند / پس آیندگان میوه برداشتند

کجا آب حیوان برآرد فروغ | گر آن رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی به نیک اختری | نشان ده مرا تا از من بر خوری
بفرمان او خضر خضرا خرام | به آهنگ چشمه برداشت گام
ز همخوارگی شکر تنگ سوخت | نظر هم به همت ز رهبر گشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت | نمی‌شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت | فرو دید خضر آنچه می‌جست یافت
پدید آمد از چشمه سیم رنگ | چو سیمین که بالا بدیدش ز سنگ
نه چشمه که او زین سخن دور بود | وگر بود هم چشمه نور بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر | چو سیماب در دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی گوهرش | چه مانند کی سازم از جوهرش
نیاید ز هر جوی آن نور و تاب | هم آبش توان خواند هم آفتاب
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت | بدو چشم او روشنایی گرفت
فرود آمد و جامه برکند چست | سر و تن بدان چشمه پاک شست
وزو خورد چندانکه بر کار شد | حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ را شست و سیراب کرد | می ناب در نقره ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرانورد | همی داشت دیده بر آن آبخورد
که تا چون شب آید بنغز خندگی | بگوید که هان چشمه زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید | شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی | که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از چشم او | نهان گشت چون چشمه از چشم او
وزین داستان راوی کهن | بنوعی دگر گفت از این سخن
که الیاس با خضر همراه بود | در آن چشمه کو رهگذرگاه بود
چو با یکدگر بر لب رود آمدند | بدان آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بر آن چشمه‌سار | که چشمه کند خوردن خوشگوار
بر آن نان که بویاتر از مشک بود | نمک یافته ماهی خشک بود
ز دستی یکی زان دو فرخ همال | درافتاد ماهی در آب زلال
بسیجیده در آب پیروزه رنگ | بسیچید با ماهی آرد جنگ
چو ماهی بجنگ اندرش زنده بود | پژوهنده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای | به آب حیات آمدش رهنمای
بخورد آب حیوان بنغز خندگی | بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد | که او نیز خورد آب زان آبخورد
شگفتی نشد کآب حیوان گهر | کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود | که بر چشمه زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب گوهرفشان | دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه | مجوسی و رومی غلط کرده راه
چو الیاس و خضر آبخور یافتند | از آن تشنگان روی برتافتند
ز شادابی کام آن سرگذشت | یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز یک چشمه رویاننده دانه شان | دو چشمه شده آشیان خانه شان

سکندر با مید

اگر گویی آماده کردی گنج   وگرنی زکر گفتن آیی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی   کنم محمل از بار او خود تهی
شهنشه چو فرمود در روز نخست   که ناید بره پیر تا تن درست
پدر داشتم پیر دیرینه سال   زگردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش   فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدمی با خود آوردمش   نه بد بود اگرچه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش   رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او رخ برافروختم   خوش چاره زو در آموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت   برافروخت کین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود   که چاره محتاج پیران بود
که دو گرد نو شاخ بازی کند   بشاخ کهن پیر فرازی کند
جوان گر بدانش بود بی نظیر   نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفتگو بود شاه جهان   که آن مرد وحشی ز درنا گهان
درآمد درآورد نزدیک شاه   یکی رشته وار از نمور سیاه
ازو هر یکی از قندری نام بر   بجوهر یکی زنگ بادام تر
جو شه نزل او را خریدار گشت   دگر رشته ناپدیدار گشت
باندیشه روشنایی نمای   دو اسپه بسوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیانی جو باد   کز آبستنی باشدش وقت زاد
بیارند زانگونه کان پیر گفت   شود زاده یا دبا خاک جفت
جو کردند کاری که فرمود شاه   سوی آب حیوان گرفتند راه



رسیدن خضر و الیاس علیه السلام با چشمه حیوان

بیا ساقی آن خاک ظلمات رنگ   بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن بصر کن مرا   وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

درین فصل فرسنگ رو تا کهن   ز تاریخ دهقان سرایم سخن
گذارنده دهقان چنین در نوشت   که اول شب از ماه اردیبهشت
سکندر بتاریکی آورد رای   که خاطر بتاریکی آید بجای
نه بینی کزین فصل زرین کلید   بتاریکی آرند جو هست بد
کسی کاب حیوان کند جای خویش   سزد گر چو جا پیش آید به پیش
نشیند در آن حوضه آبگیر   بلی گنج جایی ندارد بزیر
سکندر جو آهنگ ظلمات کرد   عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها   نهان شد جو مه در دم اژدها
جنان داد فرمان در آن راه نو   که خضر پیمبر بود پیشرو
شتابنده خیلی که در زیر داشت   بدو داد کو زهره شیر داشت
بدان تا بدو ترکتازی کند   سوی آبخور چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک   بآب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین راه را پیش و پس   تویی پیشرو نیست غیر از تو کس
جریده بهر سو عنان بار کن   بهشیار مغزی نظر بار کن

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست نماینده رسم این راه کیست
سگالش نمودند کارآگهان که هست آن سیاهی جهانی نهان

درو رفت باید بهر آن که هست بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره‌گری هر کسی می‌شتافت بسامان چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب از بیم روشن دیار سیه عود بر مشک کرد اختیار
برآشفت گردون چو دیو پری بزنگی بدل گشت کشمیریی

شد آن راه از موی باریک‌تر ز تاریکی شام تاریک‌تر
به بنگاه خود هر کسی گشت باز در اندیشه آن شغل را چاره‌ساز

شنوده جوانی جوانمرد بود که روشن دلش مهرپرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله ز رنج تنش هر زمان ناله

در آن روز اول که فرمود شاه که نایدز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب چو بیمار نالنده از بوی سیب

که داشت آن پسر پیر فرتوت را چو دیگر کسان شرح یاقوت را
بصندوق را در نهان کرده بود برنج ره آوردش آورده بود

در آن شب که از رای برگشتگی در آمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد وزین در سخن با وی آغاز کرد

کزین آمدن شه پشیمان شدست ز سختی کسی سست پیمان شدست
ز تاریکی آمد دلش را هراس که بیچاره ره را نداند قیاس

تواند درون رفت پیر همچون برون آمدن راند اند که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت که هست اندرین پرده رازی نهفت

چو هنگام رفتن رسند شاه را براق تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تن درست که اول شکم باشد او را نخست

چو زاده شود کره بادپای سرش باز بندد حالی بجای
همانجا که باشد بریده سرش ننوشند تا بنگرد مادرش

دل مادیان زو بتاب آورند وز آنجا برفتن شتاب آورند
چو آید گه بازگشتن ز راه بود مادیان پیشرو بر سپاه

بپوید سوی کره نغز بیش برون آورد ره بهنجار خویش
از آن راه پیر همچون آمدن بدین چاره شاید برون آمدن

جوان کین حکایت شنید از پدر بچاره‌گری رشته یافت سر
سحرگه که مشکین بزد طرازن بدیبای عودی بدل گشت باز

شهنشاه بنشست با انجمن بر فتن شده هر کسی رای‌زن
زهر گونه بر چاره می‌تاختند دگرسان فسونی همی ساختند

شه افسون کس را خریدار نی در چاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند اندیشه رای سخن راند از اندیشه ره‌نمای

حدیثی که از پیر دانا شنید بچاره‌گری کرد با شه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش بنزد خرد جایگیر آمدش

بدو گفت کی زادمرد جوان چنین رایی از خود زدن کی توان
تو این دانش از خود نیندوختی بگو راست تا از که آموختی

اکر کوبی ۱۱۱۰

بپرسید از آن کاین سیاهی کجاست / نمایند بنمود کز دست راست || ز تا تا بدان بوم راه اندکیست / ازین ره که بنمودی از ده یکیست
چو شه دید کان چشمه خوشگوار / بظلمت توان یافتن صبح وار || درآن بار که سوی ظلمات کرد / بشه رفتن سپه را مراعات کرد
چو شه منزلی چند در کار دید / ز لشکر بسی خلق بیمار دید || جهانی روان بود لشکرکشش / جهانی دگر خاص بر درگهش
ز بازار لشکر درآن کوچگاه / ببازار محشر همی ماند راه || سوی شیر مرغ از عنان تافتند / بیازار لشکر کمش یافتند
بهر خشک ساری که خسرو رسید / بیارید باران گیا بردمید || پی خضر گویا درآن راه بود / تمنا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد / صبوری درآن تاختن پیشه کرد || یکی غار کو بود نزدیک دشت / که لشکر که خسرو آنجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند / بنزدیک آن غار بگذاشتند || از آنجا که آن جمع شد جایگیر / شد آن بوم ویران عمارت پذیر
بن غار خواندش نگهبان دشت / بنام از بن غار بلغان گذشت || کسانی که سالار آن کشورند / رهی زاده شاه اسکندرند
چو شه دید کان لشکر بیقیاس / درآن ره نباشند منزل شناس || تنی چند بگزید عیاروش / کماندار و سختی کش و سخت کش
دلیر و هشومند و سخت استخوان / شکیبنده و زورمند و جوان || بفرمود تا هرچه بیمار و پیر / نگردند زان راه جنبش پذیر
که پیر کهن کار بود و سالخورد / ز دشواری منزل آید بدرد || نشستند پیران جوانان شدند / ره دور پی راه داهان شدند
جهان خسرو از مردم آن دیار / طلب کرد کار آگهی هوشیار || بره بردن لشکرش پیش داشت / دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشه ره ز شیرین و موز / روان کرد بر پیرکان نوز || دو اسپه سپه سوی ظلمات راند / بر ماندگان باشی ایشان نشاند
باندازه گفتش همه کوششی / که جایی چنین نیست با جنبشی || چو یکماهه رفت سوی شمال / گذرگاه خورشید را گشت حال
ز قطر فلک روشنایی نمود / برآمد فرو شد بیک لحظه زود || خط استوا بر افق سر نهاد / میانجی تغلب شمال ایستاد
بجایی رسیدند کافتاب / ندیدند پیش از خیالی بخواب || سوی عطف گاه زمین تاختند / درآن سایبان رخت افراختند
زمینی از آن روشنایی ربود / حجاب سیاهی سیاست نمود || زیکسو سیاهی برآورد حرف / دگرسو کدر بسته دریای ژرف
همی در ره رهسپر هوشمند / بیک سو ز پرگار بر چرخ بلند || چو گشت اندک اندک ز برکار دور / بهر دوری دورتر گشت نور
چنین تا گذر که بجایی رسید / که یکباره شد روشنایی پدید || سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خوش نباشد چو گردد سیاه

ز شیرین زبانان شکر ریخته / چو شیر و شکر در هم آمیخته
دویی هر دو چون لام الف کم زده / دو حرف از یکی جنس بر هم زده
بهم در خزیده چو سرو بلند / بیادام روشش درافشانده قند
چو لولوی ناسفته از لعل سفت / هم آسوده لولو و هم لعل جفت
سکندر بدان چشمهٔ زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر بر نغمهٔ نای و نی
میی کو نشستی میخوارگان / کند چاره کار بیچارگان

پژوهش کردن از پیران صفت ظلمات و آب حیوان

چو بانگ خروس آمد از پیشگاه / جرس در کلو بست هاروت شاه
دوال دهل زن درآمد بدوش / ز منقار مرغان برآمد خروش
پرستش کنان خلق بر خواستند / پرستش گری را بیاراستند
شه از خواب دوشینه سر بر گرفت / نیایش گری کردن از سر گرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد / بدان پرورش عالم آباد کرد
چو آورد دستور پرسش بجای / بشغل می و مجلس آورد رای
گهی خورد می با نواهای رود / گهی داد بر نیک عهدان درود
بگلگون می تازه چون گلاب / ز سر درد [illegible] ز مغز تاب
سخن می‌شد از هر دری در نهفت / کسی افسانهٔ پی شگفتی بگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور / کز آنجا توان یافتن زر و زور
یکی از نیاکان وری کرد یاد / که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و چین / که مشکین ز چین است و دیبای چین
یکی گفت فغفور به زین دیار / که کافور و صندل دهد بیشمار
یکی گفت هندوستان بهتر است / که هیزم همه عود و گل عنبر است
در آن انجمن بود پیری کهن / که نوبت بدو آمد اندر سخن
همیدون زبان بر شگفتی گشاد / چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که از هر سوادان سیاهی بهست / که آبی در او زندگانی دهست
چو خواهی که مانی بسی روزگار / هم از چشمهٔ زندگانی برآر
شنید انجمن با سرافکندگی / که چون در سیاهی بود زندگی
سکندر زبد و گفت کی نیکمرد / مگر کان سیاهی بدان آبخورد
سوادش [illegible] دست آزمای / همان آب و هستی جانفزای
وگرنه که پیوند هستی سیاه / همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
دگر باره هم پیر جهاندید گفت / که بیرون ازین ربعهای نهفت
جهانیست در زیر قطب شمال / در او چشمهٔ پاک از آب زلال
جهانی که ظلمات شد نام او / روان آب حیوان از آرام او
هر آنکس کز آن آب حیوان خورد / ز حیوان‌خوران جهان جان برد
اگر باورت ناید از بنده فن / بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک را ز شورش این گفتگو / پدید آمد اندیشهٔ جستجوی

در باغ ما را که شد ناپدید ‌ بجز باغبان کس نداند کلید
رطبهای تر گرچه دارم بسی ‌ بجز خار خشمم نه بیند کسی

گلابم ولی در دو سپر [illegible] ‌ نگنجد اگر خود در آبگینه میدهم
مگر دیده شب ترکی روی من ‌ که چون خال گل من کشت هندوی

چو شد نار بستانم انگیخته ‌ ز بستان گل نار شد ریخته
برانم که دستان بکار آورم ‌ چو چنگ خود دیت در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستش دهم ‌ گهی زلف خود در ابدستش دهم
بشرطی کنم جان خود جای او ‌ که هرگز نتابم سر از پای او

جهان جسم از مهران آفتاب ‌ گر سر در قیامت برآرم ز خواب
گر آبست کاه زندگانی دهد ‌ وگر سایه کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز ‌ جوانی دهم چون درایم بناز
سکندر بحیوان خطا میبرد ‌ من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات میبایدش ‌ سر زلف من راه بنمایدش
وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ ‌ همان آورد آب حیوان بچنگ

لب من که یاقوت رخشان دروست ‌ بسی چشمه آب حیوان دروست
جهان خسروا چند گردن کشی ‌ برین آب حیوان مشو آتشی

پری پرورم چون پری در بند ‌ چو دل بسته در پری در مبند
مرا با تو در باد وستی مباد ‌ شکن باد لیکن شکستن مباد

بس از این سنگ سخت از دل انگیختن ‌ بناز کلدان در بنا ریختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو ‌ نه ترک توام بلکه هندوی تو

برین آسمانی زمین توام ‌ ز چشم و لی در دچین توام
من و آب سرخ و سر سبزها ‌ جهان کوفته و شوباب سیاه

چو من میوه در سایه خانه بس ‌ که نا خوش بود میوه خانه رس
من و ناله چنگ و در سینه لی ‌ [illegible] عاشقان کی شکیبند کی

چو تو شهریاری بود یار من ‌ چنان شد بجز خرمی کار من
چو برزد دلاویز چنگی بچنگ ‌ چلیپ تو لی از قند غناب رنگ

درآمد شه از بهرآن گوش و ناز ‌ بدان چهره لنگ چون چهره باز
چو بزم بهاری درآمد بسیج ‌ برون آمد از مهد زرین ترنج

سراپرده خالی و معشوق مست ‌ عنان رفته یکباره دل از دست
شبی خلوت و ماه روی جوان ‌ از و چون توان در کشیدن عنان

گوزن جوان را بیفکند شیر ‌ بتاراج کاوش درآمد دلیر
نصیبه حواصل درآمد عقاب ‌ بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش میگزید ‌ زمانی چو لی شکرش شهم بر زید
بر در گرفت آن سمن سینه را ‌ در مهر برداشت گنجینه را

نخورده میی دید روشن گوار ‌ یکی باغ دربسته بر سیب و نار
عقیقی نیازرده بر مهر خویش ‌ نگینی بالماس ناکشته ریش

بجیده گلی خار بر چیده ‌ بجز باغبان مرد نادیده
ازان گرمی و آتش افزون نشان ‌ نه جوشنده خون خواست پروردشان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد

بدانچه آدمی را بود دسترس / بکوشیم تا خوش برآید نفس
بچارهٔ دل خویشتن خوش کنیم / نه چندانکه تن نعل آتش کنیم

دمی را که سرمایهٔ زندگیست / به تلخی سپردن نه فرخندگیست
فدا کن درم خوشدلی را بسیچ / که ارزان بود دل خریدن به هیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر / که هر سخت گیری بود سخت میر

به آسان گذاری دمی میشمار / که آسان زید مرد آسان گذار
شبی خرم و ساعتی ارجمند / بود شادمانی از و دلپسند

گذارش چنان میکند جوهری / سخن را به یاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بمهری تمام / بیاد لب دوست پر کرد جام

بنوشین لب جام نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بگرد اندر سرو جوان / که گر لاله ریزد گهی ارغوان

ز عنبر خطی بر گل انگیخته / وزان گل جهان آب گل ریخته
هم از قهر دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود

طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر بازی اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی / سماع و سماع آور خرگهی

تهی فرق و گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لبان نار دانه دلاویز تر / زبان از طبرزد شکر ریزتر

طرازندهٔ مجلس و بزمگاه / نوازندهٔ چنگ و در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد

که از شادی امشب جهان تازه است / همه شادی از دولت خسرو است
بهنگام دلخوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار

چو خورشید روشن برآمد ز اوج / ز روشن جهان برزند نور موج
صبا چون برآمد بدین پیکری / زمین روی آرد به مشک اشتری

سکندر چو پیروزی آرد بچنگ / زمین پای بود این ز نیرنگ
چو نخجیر و از می بود جامگیر / چرا جام خالی بود بر سریر

ملک گر ز جمشید بالاتر است / رخ من ز خورشید زیباتر است
شه ار شد فریدون زرینه کفش / ببخشش منم کاویانی درفش

شه ار کیقباد بلند افسر است / مرا افسر از مشک و از عنبر است
گر او قصد شمشیر بازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند

گر او را یکی طوق بر گردن است / مرا این که ده طوق بر غبغب است
گر او چرخ را هست انجم شناس / مرا انجم چرخ دارند پاس

چو تنگ شکر غبغبی آورم / ز پسته شراب رحیقی آورم
رحیقم برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد خواب را

ز مه طوق خواهی بهین غبغبم / ز فندق نمک بایدا تنگ لبم
بدین قند گویا شکر خند نیست / در و بوسه هیچ چون سمرقند نیست

در آن مرغزار خوش دلگشا / خوش افتاد شه را که خوش بود جا
می ناب میخورد بر بانگ رود / فلک هر زمان میرساندش درود
چو سرمست گشت از گوارنده می / گل از آب گلگون برآورد خوی
شه روس را نیز بر خویش خواند / سزاوارتر جایگاهی نشاند
ز بازو و دست آهن انداختش / ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولائیش حلقه در گوش کرد / بر و کین رفته فراموش کرد
دگر بند پا نیز از پیاد و بند / بخلوت برآراست کرد ارجمند
بفرمود کارند نوشابه را / به شها تخور و انجمن تا به را
همان لعبتان ستم دیده را / همان زر و زیب پسندیده را
چو آراست نوشابه را چون بهار / بپوشید پیرایه‌ای گوهرنگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس / دگر ره برآراستش چون عروس
بسی چند میخورد با او بکام / چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک را بدو داد دست / دوالی دوالی برو عهد بست
چو پیرایه گوهری دادشان / قرار زناشوهری دادشان
ببردع فرستادشان بیگزند / که تا برکشند آن بنا را بلند
ز بهر عمارت در آن رخنه گاه / بسی مالشان داد خرج و برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت / سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج / رها کرد و بنهاد بروی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت / دگر باره خرم شد آن تاج و تخت
ز یکچند دیگر بپرداز داد او / همه ساله میخورد بر یاد او
شب و روز جشن در آن مرغزار / گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ / می لعل میخورد بر بانگ چنگ



عشرت کردن سکندر در مرغزار

جوانی و شاهی و بخت بلند / چرا خوش نباشد دل هوشمند
پیاپی ساقی آن آب آتش خیال / درافکن بدان کهربا گون سفال
گوارنده آبی که زین تیره خاک / بدو شاید از دل فرو شست پاک
شبی روشن از روز رخشنده تر / می ز آفتابی درخشنده تر
ز سرسبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بدان لوح زرپار سیم / نوشته بسی حرف امید و بیم
دبیری کز آن حرفها راز شناخت / در آن غار با غور منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده اند این سرای
درین جای سختی نگیریم سخت / وزین چاه بی بن برآریم رخت
می آور بشادی بکف بر نهیم / ز شادی نهاده بشادی نهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / ز شادی یک امشب نشاید برید
چنان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / بهشدا درون رفت شوان انگور

سیاست نگر نامه نظم کهن که جز با چنین را به از سیم گو
درین کشور از هر چه من دیده ام به ابیات واین را پسندیده ام
کزین خلق را پیش این گوهر نبینی کسی جز کسی را گهر
ندارد شهان هنرهای کس بدین یک سخن یا ابیات و بس
غنی گردشان از زر انداختن ز نو هر زمان خلعتی ساختن
نماند از به سفت تحمل کشی که بردی رد پاید مفرشی
چو شد غنچه بشکفته از روی بر سپیدی غبن غنچه شد سر بسر
جهان آفرین بود بسیار تام به ابیات وان کار خوانین جام
از او چون شه باده گلنار درآمد به بخشش چو ابر بهار
سر آن گنج را کرد بر داد رنج سخن دار با داد و دیبا و گنج
طلب کرد و فرمود تا بنده را به بانگی بدر بست بنده را
درآمد یکی بابا کوه سرو چو در بیشه شیر ان داد راه کو
یکی در سراپرده آن جانور به پیش کسی آمد و جان بدر
زبر او چو بهر دادر نسیم بران جانور داد لقوان عظیم
بیندازد شبی که با گنج و ساز پیاپی تر از تند باز
سر گوسفندی به ره بر سپند شنود این سخن بیاید گوسفند
شه از گوسفندان پروردنی درانجا که باشد همه خوردنی
کله پیش در کو از اندازه پیش بخشودی آمد بجا دای خویش

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس
ز یغمای برطاس و باج روس

نشستنگهی زان طرف ساخت رخت
که دارد نشیننده را تن درست

درختش ز طوبی دلاویزتر
گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

روان گشته در او آبهای زلال
گوارا چو می گو نبودی حلال

به برانش تیغها بر خدنگ
بهم درشده شاخ در شاخ تنگ

چو زین گونه جائی بدست آمدش
در آن جای فرخ نشست آمدش

بر و بار گسترد و رومی بساط
همی کرد با تازه رویان نشاط

چو شاهان نشستند در بزم شاه
شد آراسته حلقه بزمگاه

بفرمود شاه تا غنیمت کشان
دهند از شمار غنیمت نشان

ز گنجی که آگنده شد کوه کوه
ز روس و ز برطاس و دیگر گروه

دبیران پرورش بکار آورند
کم و بیش آن در شمار آورند

غنیمت کشان بر در شهریار
غنیمت کشیدند بیش از شمار

گشادند سربسته گنجینه‌ها
کرد خیزد از آتش سینه‌ها

بجدان گرانمایه در بار بود
که از اشماری ببردار بود

ز زرکانی و نقرهٔ زیبقی
که قهاب را داده پر رونقی

زبرجد و مینا و دیبا بست
ورقهای زر درعهای بغض

ز کتان منقال و خانه باف
زده کوه چون کوه بر کوه قاف

سلبهای زربفت نادوخته
سپرهای چون کوکب افروخته

بخروار نافه ز[illegible] وار
سمور سیه بیش از شمار

ز قاقم بجدان فرو بسته بند
که تقدیر آن گرد شاید که چند

فروزنده سنجاب در روباه لعل
همان کوه اسبان نا دیده نعل

وشق بیهای شبستان فروز
چو خال شب افتاده بر روی روز

جز این با بهای بسیار گنج
که آید ضمیر از شمارش برنج

در آن موسم چون نظر کرد شاه
بهاری ارم دید در پیشگاه

بمقدار خود هر یکی را شناخت
که از هر متاعی چو بایست ساخت

بر آموزه دید از اندیشه دور
ز سرای سنجاب و دلق سمور

کهن گشته دموی از دربجشه
ز نیکوترین جای او بجشه

چو نخجی در آن جایها بنگریست
بدانست کان جرم آلوده چیست

بپرسید کین جرمهای کهن
چو پرایه را شاید از اصل این

یکی رهبرش پاسخی داد نغز
کزین پوست می زاید این گرم مغز

بخواری ببین اندرین خرگه است
که روشنترین نقد این کشور است

بنزدیک ما این فرومایه جرم
گرامی‌تر است از بسی موم نرم

هر آن موی کاید آنجا پدید
بدین جرمها موی شاید خرید

اگر سیم هر کشوری در عیار
بگردد بهر که چون روزگار

نگردد یکی موی ازین موی کم
نباشد جزین موی ما را درم

از آن هیبت آمد فلک را شکوه
که چون بنده فرمان شدند این گروه

بفرزانه گفتا که ای خسروا
سیاست کند دست [illegible]

سر فتنه با تیغ کردن گراز / برآرد بهم از جوی خم لاله‌زار
چو کوس گران سنگ سینه را خسته / ز منقار فتنه مقراضی آموخته

ز هر قبضه‌ای خنجری در شتاب / برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان کرد بر گرد راه / چو بازار محشر شده حربگاه

نماید رومی ز هر سو ستیز / برآورده از روسیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس / بسرخی سپیدی چو روی عروس

سکندر در آن حرب چون پیل مست / یکی حربهٔ پهلوانی بدست
چه گونه لجلاد پوشش / ز شیر ژیان چنین برآمد خروش

بدان شیر دان پیل می‌تاخت شاه / که بر شیر در پیل می‌بست راه
بهر تیغ داری که او بار خورد / سرش را بر تیغ از تنش باز کرد

سیه پوش چترش چو عباسیان / زده سنگ بر طاس بر طاسیان
به بردی بازو و از چرم رکاب / جنب رایت اسکندر سرحجاب

همه پای بر جای دهم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
صطرلاب فرزانه بر آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب

چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان گرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت فرزانه کامروز راست / درین دست بر دست یاری تراست

بجوشید خسرو چو دریای نیل / بر دشمن افکند دریای نیل
سوی تازی آور دگر ترکتاز / چو شد اژدهای دمن باز

برآورد فیروزی شاه دست / بقنطال روسی در آمد شکست
چو بشکست لشکر خروشان / بیک حمله از جای خود بر دران

هزیمت در افتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهان شاه را
شه پیل پیکر بخم کمند / در آورد قنطال را زیر بند

ز روی بسی جوی خون در کشید / گرفتند و کشتند و داد کشید
ز بس روسیان سر برانداخته / بهم کشتنی کیس برداخته

ز میران و برطاس و روسی دیار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر تیز / ز کشتن بود فتنه را گریز

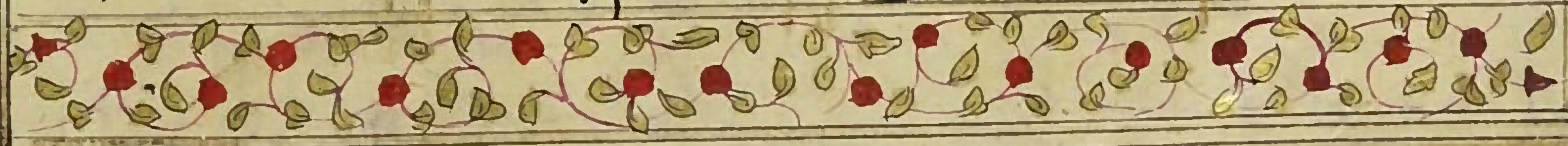
قدر مایه رستند با برگ و ساز / گریزان سوی روس رفتند باز
بچندان غنیمت بلشکر رسید / که اندازه آنرا بدید

ز سیم و زر و قند و لعل و در / شتر با شتر خانه‌ها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار / شد از فرخی کار او چون نگار

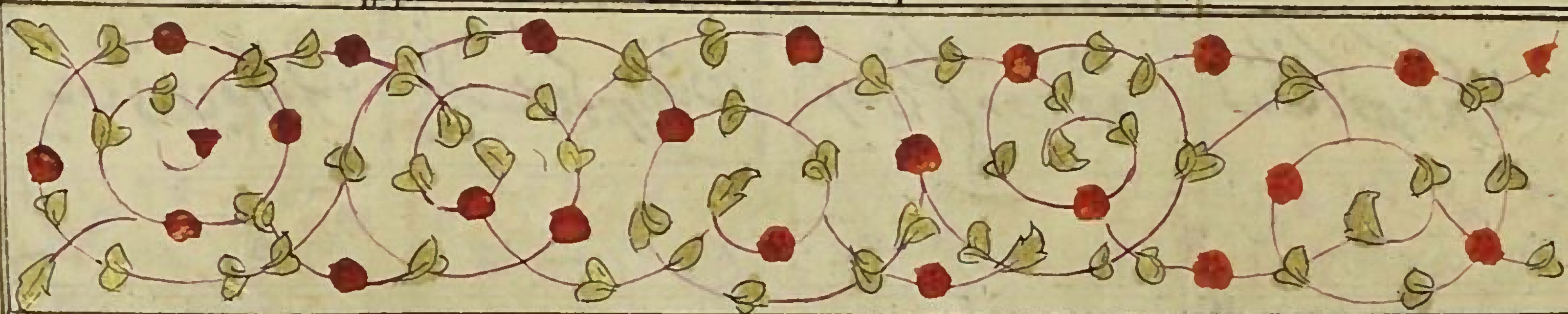
فرود آمد از خنگ ختلی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد و پاک بود

چو گوید آفرین داور خویش را / همان گنجها دلق درویش را
جهان را ز دشمن تهی دید جای / بار آتش در آتش آورد رای

بیا ساقی آن جام کوثر نشان / بترکیب سنگ گوهر زرفشان
مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر کشد



که روی چنین لعبت کوی چنین — حرام تو باد از روی چنین — دل شه چو زان نکته آگاه گشت — ازان ارزو و ارزو جولان گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت — که تا راج بدخواه در دیده داشت — ز ساقی بمی دادنی دل نهاد — که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد — بیاد رخ آن پری زاده کرد — دگر باره یک جام نوش — بآن نوش لب داد کی گفتا بنوش
سدماه و بوسید و بر لب نهاد — ببوسید جام و بالوسه داد — شهنشه بیکدست ساغر کشان — بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را — گهی لب گرفتی دلارام را — وزان رسم کایین او درگذشت — می تلخ با لعل شیرین چو گشت
چو نوشین می اندر دهان ریخته — — — بگوش خواب نوشین درافکند

درآن ارو کان باد در باش — — — نگردید جز بوسه چیزی تراش
بیا ساقی ان رنگ داده عبیر — که رنگش ز خون داد دهقان پیر — بده تا مگر چون درآید تگ — بهر آب ورنگش برات آتشک
سپاه سحر چون علم بر کشید — جهان حرف شب را قلم برکشید — دماغ زمین از تف آفتاب — لب بر سام سودا در زخواب
برآورد مرغ سحر که غریو — خروس سامی از لورود درعی ردیو — شه از خواب سر برزد آن شوکت — دل پاک را کرد از اندیشه پاک
بطاعت که اندیشه بنمود — زبانه ز لشکر آرایش نمود — زیاری ده خود دران داوری — گهی یاری خواست که یاد رای
چو نخجیر بغلطید در روی خاک — کمر بست و زود داد از درع چاک — نهادند شش او رنگ پر زبل — کشیدند شمشیر کش اومید
به رابایین پشینه روز — برآراست سالار گیتی فروز — بران صحن صحرای دریا شکوه — حصاری ز داد موج لشکر چو کوه
جبب ورست پیرامن آن حصار — ز پولاد بستند بر ره غبار — ز دیگر طرف رومی سرفراز — برآراست لشکر بآیین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده — دماغ از تف خشم جوشان شده — ز عکس سنان تیغ و برق سنان — سراز راه برفت و دست از عنان
ز بانگ کمان رفته در مغز کوه — فتادش کمان تیر بر هر گروه — ز پولاد تن بخت گردن کشان — برو در نگه معرها از دهن
ز پیداد کوپال پیل افکنان — فلک جامه در زخم پیل افکنان — نهیب بلارک برای مور — زبان عقابان گرده روز


چو اقبال شاهنشه پیلتن — چو پیسنگی فکندش در آن انجمن
ز پیروزی شه در آوردگاه — سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو در میکشد — کمندت بلا را بخود میکشد
بنوعی دلم گشت فیروزمند — که آنگونه دیوی درآمد به بند
همه روی پیش را دل براز درد شد — گل سرخشان خیری زرد شد
چو غول شب آیین بدساز کرد — ز ره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون غول در دست و پای — مرا در یکی خانه کردند جای
بمن برشده لشکری دیده بان — همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه اندر گذشت — بگوشم آمد های و هوی ز دشت
برآمد یکی ابر ظلمات رنگ — بران سان که باران بیارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند — ز بیمش همه جای بگذاشتند
بحر پسر ندیدم که از کله کند — همیکند و بر دیگری میفکند
ز بس کله پیر که برکنده بود — یکی کوه از آن کله آکنده بود
درآمد چو مرغم زجا برگرفت — همه بندم از دست و پا برگرفت
بپایین که تخت شاهم رساند — زبابان ماهی بجانم رساند
بزندان بدم تا کنون چو گنج — بشادی کنون کرد خواهم سپنج
زر آن به که زیور کشد پای او — نه زر دان که زندان بود جای او
جهانم نماید دل کامیاب — که می بینم آن کام دل را بخواب
بر چهره چون حال خود باز گفت — ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید سرچشمه نوشش زاو — سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد — بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر توام پیشتر گشت عزم — که دیبای تر بزمی و دیبای رزم
بهر خارکش کو جان ستان دید مست — توی دست و جا بیک عشاق دید
برآتش گفت تر نیم شکر ف — حریفی نداری درین هر دو حرف
حریفی منم خیز و بنواز رود — دلم تازه گردان بیک یک سرود
بر چهره داد پشت بنواخت چنگ — کمان خدنگین و تیر خدنگ
نوای زد از زخمهای نوی — نوا این سرودی خوش از پهلوی
گشاها خدیوا جهان داورا — خردمند خوبا خرد پرورا
سر سبزت از سرزنش دور باد — دل روشنت چشمه نور باد
سرآغاز کرد آنگهی راز خویش — برد سوز خود را بدان ساز خویش
که نوشین درختی برآمد بباغ — برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان تا شکفت — همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود — گسسته دری دست ناکرده بود
بامید آن کاید از صید شاه — سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گلی سرخ چندی بهاری سپید — گهی لاله بند و گهی مشک بید
مگر شه ندارد فراغت بباغ — که نارد نظر سوی روشن چراغ
وگر نی بهاری بدین خرمی — چرا رایگان اوفتد بر زمی
ز باد خزان هستم اندیشناک — کز زیر و بهاری چنین را بیاغ

دگر گفت چون می در او کرد کار — سوی خانه خویش بربست بار
دران مانده کین پرده نیلگون — چه بازی از این پرده آرد برون

چو لختی گذشت آمدان پیل پست — کمرگاه زیبا عروسی بدست
بارزم در پیش خسرو نهاد — برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد آنگونه صیدی ز راه — دگر باره بیرون شد از بزمگاه
عجب ماند خسرو که در کار دید — نه در مار در مهره مار دید

ز نشرم شهان لعبت نازنین — برو در کشیدن صنم آستین
چو شه دیده در خرگه آن ماه را — ز مردم تهی کرد خرگاه را

دران ترک خرگاهی آورد دست — ز شکنج نقابش ز رخ برشکست
چو دید آفتی دید اندیشه دوز — نه آفت بلی کافتابی ز نور

رخی چون گل سرخ آراسته — وزان سرخ گل عاریت خواسته
پری پیکری لعبتی نغز و مست — چو عمر عزیزش بدست آمده

بهنا وک غمزه کاند آمیختی — شکاری ز روحانیان ساختی
لبی وچه لب شور بازارها — در و قند و شکر بخروارها

چو شاه اندران روی چون ماه دید — صنم خانه در نظرگاه دید
نگاری که شیرین شکرخنده یافت — که خود را به بازار او بنده یافت

کنیزک که خواجه غلامش بود — ببین تا چه دلها بدامش بود
بدانست کان ترک چینی نگار — ز خاقان چین شد برو یادگار

زمرد آنکه نها کز او دیده بود — بمیدان ز رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد — عجبتر که بازش کعب چون فتاد

نمود کاحوال خود بازگوی — دلم را بدان داستان بازجوی
پرستنده خوب صاحب نواز — پرستش کنان برد شه را نماز

دعا کرد بر پادشاه جهان — که تاجش ز گیتی مبادا نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای — که از داد و دین آفریدت خدای

شکوهت ز روز آشکاراتر است — ز دولت دلت پایدارتر است
رهایی بتو روز امید را — فروغ از تو تابنده خورشید را

سفالی که ما راست تا سفته نیست — چو گفتی بگو اندکی گفتنیست
من آن لعبتم کو شهم که خاقان چین — ز ناسفتگان کرده بودم گزین

بدرگاه شاهم فرستاد و گفت — که در پاست این درج را در نهفت
کمرکان سخن را گران دید شاه — نگه داشت از خشم در من نگاه

مرا از پس پرده خاموش کرد — بیکبارگی یادم فراموش کرد
من از دوری شه بتنگ آمدم — ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم

نمودم بآوردگاه نخست — باقبال شاه آن هنرها که جست
دوم ره که بانگی برآوردم زدم — یکی لشکر از روس برهم زدم

سیوم چون مرا بخت یاری نکرد — گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن نهنگی بکین تاخته — ز خشم خدا صورتی ساخته

سپردم بمحبوسیان پیادگر — که این گنج را بسته دارید در
دگر ره سوی گنج نسرو از کرد — به پیل افکنی رزم را ساز کرد

بخم کمندش سر اندر کشید کشان مستمندان سوی لشکر کشید
بغلطیدن شیر نخجیرسوز چو آهو بر[illegible] چنگال یوز

چو آن گور وحشی در آن دستبرد از افتادن و خواستن گشت خرد
ز لشکرگه شاه پیروزمند غریوی بر[illegible]رخ بلند

تبیره جهان شد در آن خرمی که آمد برقص آسمان بر زمی
چو شه دید کان پیکر دیورنگ باقبال [illegible] چنگ

نشاندش بروز دکرد شبستان سپردش بزندان اهرمنان
دل روسیان از جهان رود رست بر آن د[illegible] افکن شکست

شه روس شد چون گدازنده موم بشادی درآمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد در خرمی [illegible] باز کرد

زنیوشنده شد ناله چنگ را بکف برنهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت می کرد یاد نبیند کوا[illegible]وز دشاد

جوش لعل پیروزه برزد گنج ترازوی کافور شد تنگ سنج
همان سکبو باده میخورد شاه همان بر[illegible]ت معرکه نگاه

کهی سغنه لعلی به پیمانه خورد کهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد و میر بخت رنج بخواهند [illegible] بیار رنج

درآمد بافسانهای دراز ز هر سر که گشتی پرونده باز
ازان تیغ زن مرد چابک سوار سخن را [illegible]ن شهسوار

که آن ترک را دوش اندر نبرد که خون او را و یانید کرد
اگر هست در بند آن رهزنان برون آور[illegible] زخم شان

وگر درگذشت او از و بگذرم جهان به که بر یاد او میخورم
چو شد مغزش از خوردن باده گرم بزندان [illegible] کشت نرم

بفرمود کان بندی بی نیاز بیاید بر اشکه شهریار
بفرمان شاه آن گرفتار بند براه[illegible] کوهی بلند

همه تن شکسته ز نیروی شاه فرو پژمریده در آن رزمگاه
براری بنالید ازان خستگی شفیع[illegible] از زبان بستگی

چو مرد زبان بسته نالید زار ببخشود بر وی دل شهریار
ازان زاری او شه زورمند بفرمود [illegible] کرد شه بند

رها کردش از بند آزادمرد ز آزادمردی زیان کس نکرد
نشاندش بر خود شه نیکنام نوازش [illegible]ری کرد با او مدام

میش داد با او طرب یار کرد بی گوهرش را پدیدار کرد
چو شد مست عزم آمدش سوی راه بغلط[illegible] پایه در پای شاه

ز نوشین دلی گرچه با کس نساخت نوازنده خویش را می شناخت
ازانجا سراسیمه بیرون دوید جهان [illegible] کس کرد او را ندید

شگفتی فرو ماند خسرو از آن نشان سخن باز جست از سران
که این بندی از باده چون شاد گشت ا[illegible]ور و آزاد

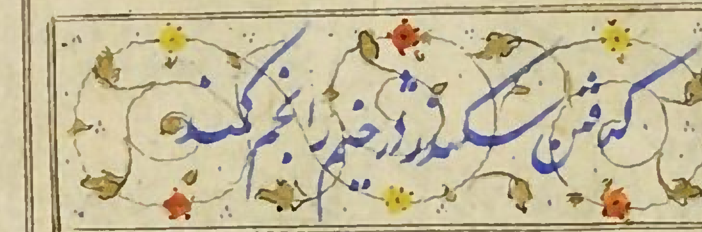
بزرگان دولت در آن جستجوی فتادند زان کار در گفتگوی
یکی گفت صحرائیست این شگفت چو بشف[illegible]ـد صحرا گرفت

دگرگو

بفرمود تا پیلبان زنده پیل / بران اهرمن راند چون رود نیل
ز قاروره برکوه شد کارگر / همیکرد حربه ز دریا گذر



چو دید اژدها پیل سرمست را / گشاد اندران چنبری دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم بختش در آرد ز پای
جهان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند / بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی هولناک / بترسید کامد سپه بر هلاک
در آن خشمناکی بلشکر نگفت / که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت / وگر نه چرا جستم این کار سخت
بد آسمانی چو آید فراز / سر از زینهاران بپیچد ز ناز
تک و تاب شاهان بود اندکی / تب شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن / نخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانهٔ شهریار / شکیبایی آور درین کارزار
همانا که فیروزی آری بدست / چو تن در سپرداری و شمشیر مست
اگر چاره در سنگ خارا شود / بتدبیر تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند / چنین فتنه را صد ازاری ببند
اگرچه یکی موی از اندام شاه / بمن بر گرامی‌تر از صد سپاه
ولیکن در اختر شناسست راز / که چون شاه عالم شود رزمساز
باقبال شاه و بنیروی بخت / در آید بخاک آن شومند سخت
چراغیست کین پیکر سخت جرم / ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد از پیل روئین تنست / توان کندش از جا اگر آهنست
نباید برو زخم راندن بتیغ / که آهن نگردد پراکنده میغ
سرش را گر در کمند آوری / بخم کمندش به بند آوری
گرش می‌نشاید بشمشیر کشت / که دارد پی سخت چرم و درشت
چو در زیر زنجیرش آری ببر / برو خواه شمشیر زن خواه تبر
شه از مژده مرد اخترشناس / خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای / بران خنگ ختلی درآورد پای
که آن شاه چینیان داده بود / ز نسر آخر چینیان زاده بود
کمندی و تیغی گرانمایه خواست / عنان کرد سوی بد اندیش راست
در آمد بدان دیو دریا شکوه / چو ابر سیه کاندر آید ز کوه
بجنبید بر جای خویش آن نهنگ / که اقبال شاهش فرو بست چنگ
فکند عدو بند را شهریار / در انداخت چون چنبر روزگار



بگردن در افتاد بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند / شتابنده شد خسرو دیوبند

دگرباره کوشش که اندیشه بست / همه جوهر تیری ز زنگ بسته نیست

سپیده چو سر بر زد از باختر / سیاهی بخاور فرو برد سر

سپه را بیاراست خاور خدای / در اندیشه زان مردم شوم رای

سوی میمنه رومی و بربری / چو یاجوج در سد اسکندری

سوی میسره ترک چینی جبین / شده تنگ از انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون بیشه شیر / چو کوهی روان خنگ ختلی بزیر

نفیر دهن کوس خاراشکاف / برافکنده سیمرغ در کوه قاف

ز فریاد خرمهره و گاودم / علی الله برآمد ز رویینه خم

سپاه از دو سو مانده در داوری / که دولت کرا میکند یاوری

همان اهرمن روی دژخیم رنگ / درآمد چو پیلان جنگی بجنگ

شبی چند را پی سپر کرد باز / نشد هیچکس پیش او رزم ساز

زره پوشی از ساقه قلب گاه / چو شیری درآمد بآوردگاه

ز تیغ آتشی برکشیده چو آب / کزو خیره شد چشمه آفتاب

شه از قلب دانست کان شیرمرد / تمانست کان جنگ پیشه کرد

شد اندیشناک از پی کار او / که با اژدها دید پیکار او

دریغ آمدش کان جهانگردنی / شکسته شود پیش اهریمنی

هوا از سمند چابک رکاب / که برانش انگشت زد بر حباب

فرشته صفت گرد آن دیو چهر / همیگشت چون گرد گردنده سپهر

نخستین نبردی که تدبیر کرد / بر آن تیره دل بارش تیر کرد

چو دژخیم را نامد از تیر باک / زننده شد از تیر خود خشمناک

یکی خشت الماس پولادرنگ / برآورد و زد بر دلاور نهنگ

گران خشت اگر بر زدی بیستون / تمام از دگر کوه جستی برون

ز سختی که تن را بهم در فشرد / بر آن خاره شد خشت پولاد خرد

دگر خشتی انداخت پولادتر / بران کشتی هم نشد کارگر

چو دانست کان دیو آهن سرشت / نبیند گزند از حربه و تیر و خشت

نهنگ جگرسوز را بر کشید / سوی اژدهای دمنده دوید

زدش بر کتف گاوسر دزنی جای / چنان کان ستمگر درآمد ز پای

دگرباره برخواست از زیر گرد / بسختی در او بحث با هم نبرد

ز سهو زندگی راه بختش گرفت / بدان آهنین جعبه سختش گرفت

ز زینش درآورد چون بیشه شیر / ز بارگی پیاده ترکش بزیر

بهاری پدید آمد از زیر برگ / بسی غنچه و ناز گل از لاله برگ

سرش خواست کندن کی آرامش / چو روی جهان دید شرم آمدش

دو گیسو کشان دید در دامنش / رسن کرده گیسوش در گردنش

چو هندوی از دستش ز گنجینه برد / ز رومی ربودش برومی سپرد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان رومی برآمد غریو

دگر زنگیی پرگردن شتافت / کرا[illegible] انجمن [illegible] رفت

ازان طیرگی شاه لشکرشکن / بپیچید چون مار بر خویشتن

بقیه دو تا

شه از حیرت کار آن اهرمن سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی‌کش چه پتیاره بود کز او جان خلق بیچاره بود
سلیحی نه در قبضهٔ دست او همان با سلیحان شده پست او
برانم که او آدمی‌زاد نیست و گر هست ازین بوم آباد نیست
ز ویرانه جاییست وحشی‌نهاد بصورت چو مردم نه مردم‌نژاد
ثنا پسنده کان زمین را شناخت بتمکین بپاسخ علم برفراخت
که چون داد فرمان شه دادگر نمایم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکیست که راهش چو مویی ز باریکیست
در آن وادی پیکرانی چنین بترکیب خاکی بزور آهنین
نداند کسی اصل ایشان درست که چون بودشان تار و پود از نخست
همه سرخ روی و پیروزه چشم ز شیران نترسند هنگام خشم
جهان زورمندند و افسرده کام که گیتی بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز برانگیزد از عالمی رستخیز
بهم داوری گو فتند را شند جز این مذهبی را نیارا شند
نه بدست کس مرده زیشان یکی وگر زنده وان زنده نیز اندکی
بود هر یکی را قدر مایه میش که زان میش بر سازد اسباب خویش
ز پشم و پشیز است بازارشان متاعی جز این نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچکس سمور سیه را شناسند و بس
سموری که باشد بخلعت سیاه نخیزد ز جایی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن سر و سینه بر رسته چون کرگدن
اگر با سر و شان بباید سرشت چه ایشان بصورت چه دیوان زشت
کسی را که آید تمنای خواب شود بر درختی چو پران عقاب
سر و در فشارد بشاخ بلند چو دیو بخسبد در آن دیو بند
چو پستی بشاخی برآمیخته یکی اژدها پستی آویخته
بخسبد شبانروزی ار بنجود که خوابش نیستاد تا بخود
چو روسی شتابان بر او بگذرد در آن خفته بیدار در بنگرد
با پستکی سوی آن اهرمن بپایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند ز زنجیر و آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت به پنجاه مرد کس کشند از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار خروشد خروشیدنی رعدوار
گران بند را بر تواند شکست کشد هر یکی را به یک پشت دست
وگر سخت گردد در آن خستگی برو پس آورندش آهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند وز آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر جا هم گشایند زان دام شان دانه هم
وگر جنگی افتد بناچارشان بدان زنده بلیت پیکارشان
کشندش بر آن چه چون اژدها بیارند گردن زنندش رها
چو گرد جهان آتشی جنگجوی نماند ز جان در کسی رنگ و بوی
جهاندار در کار آن بای لغز در آن موج هستان ماند شوریده مغز

دگر روسیی تیز بر کین کمر / همان رفت با او که با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد / به شیری دگر جان او باز کرد
به هر نیزه کو گشت او شد روان / به پهلو درآمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار تهی / زده پهلوان کرد میدان تهی
دگر باره پنهان ز بینندگان / بیامد بجای نشینندگان
چنین چند روز آن نبرده سوار / بپوشید کی حرب کرد آشکار
ببند هیچکس را دگر بار کی / که با او برون افکند بار کی
بجائی رسیدند کز بیم تیغ / پراگنده کیشان برآمد به میغ
شکیبی به ناموس میبایدش / خیالی به شیرزنگ میبایدش
چنین تا یکی روز از این چرخ پیر / برآورد کوهی ز دریای قیر



دگر باره میدان شد آراسته / ز پیچ و لها غره برخاسته
ز لشکرگه روس بانگ جرس / بعیوق بر میشد از پیش و پس
کشیدند صف قلبداران روس / وزان قلب آراسته چون عروس
کمین بوستینی درآمد بجنگ / چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بکردار یک پاره کوه / ز پانصد سوارش فزون در شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد / به افسردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده / زده لهیه دو زه بیرون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او / دراز و قوی هم به بالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله / جهان کرده پر شور و پر مشغله
ز هر سو که جستی یک ایلغاج / زمین گشتی از زورمندیش چاک
سلیحش نه جز آهنی سر بجم / گره کوه را در کشیدی بهم
ز هر سو براق آهن مرد کش / بمردم کشی دست میکرد خوش
ز سختی که بد خلقت خام او / چو آوردی آهنگ بر کارزار
نکردی بد و تیغ فولاد کار / درآمد چنان کنجت اندام او
درآمد چنان اژدها باره / فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو گور / بکندی سرش را بیکدست زور
کرایش نکردی بکاری دگر / گهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکرگه شه به نیروی دست / بسی خلق را با و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست / بکار مصاف اندر آمد درست
درآمد که گردن فرازی کند / بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان / گرفتن همان بود و کشتن همان
دگر بامداری درآمد دلیر / هم آورد شیران شیر جنگی پر پیر
بر او ریخت از زخمهای درشت / شبی نیمه از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست / دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد / که نی آدمی بود و نی دام و دد
شب تیره چون بانگ بر روز زد / سر افکنده شد مهر گیتی فروز

شه از نیم ت

دوالی ز پیچیدن بدسگال
بپیچید بر خویشتن چون دوال
چو شب در سپاه آور و کحلی پرند
سر مه در آمد مشکین کمند

دو رویه سپه پاس برداشتند
همه کس کردر گاه بگذاشتند
چو خورشید زد بر سر از زر مبیل
فرو شست گردون قبار از نیل

دگر باره شیران نمودند شور
ز کوران همه دشت بستند کور
بغلغل در آمد جرس با درای
بجوشید خون در دل کره نای

ز فریاد شیپور و تبیغ کوس
پدید آمد از رزمگه سندروس
همان جودره سوی میدان شتافت
که از خویش یک ذره سستی نیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه
در آورد ختلی به آوردگاه
یکی حالکی کرد با جودره
نرفت ایچ بر زخم کاری سره

هم آخر ورا برد و یکی چنین فکند
سر جودره بر سر زین فکند
دلیرا که یکیشب و منجواست مرد
تهی کرد جای از بسی نامبرد

چو در برج کوه رفت آفتاب
سر روز روشن در آمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه
ز ماهی برآورد سر سوی ماه

سیه کرد بر شیروان راه را
فرو برد چون اژدها ماه را
سواران پر از خون و بر تاختن
بر آسود و آمد شب پیاختن

بتاریکی شب جهان شد نهان
که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر
کمان برد کان شیر دل بود شیر

در اندیشه میگفت کان پیسوار
گرامروز گرد انجمن کارزار
زرینا اگر روی او دیدمی
صد از گنج سر بسته بخشیدمی

قوی بازوی گرد و خلقی نکشت
چو بازوی خویشم قوی گیرد پشت
بنو دادمی بود شیر عرین
که یادا بدان شیر مرد آفرین

دگر روز کین طاق پیروزه رنگ
برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
یکی گرز هفتاد مردی بدست
که البرز را مغفر در سر شکست

همان زرمیخواست میگشت مرد
ز گرد آن گیتی برآورد گرد
ز رومی و ایرانی و خاوری
بسی را فکند اندران داوری

همان روسی افکن سوار دلیر
برون آمد از پرده چون نره شیر
کمان از پی برز دار جرم خام
ببست اندرآورد دیگر تیر نام

زنیروی دست کمان گیر او
بپیچید آلانی پیکان تیر او
دگر ره یکی رومی کینه چشم
چو شیران ابرو در آورد خشم

سلیح آزمایی در آموخته
بسی درع در باره بر دوخته
برآمد به شمشیر بازی چو برق
ز سر تا قدم زیر پولاد غرق

پذیره شده شورش جنگ را
بحیسی بر افکند شبرنگ را
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ
بخوار نموده خطرهای جنگ

به تنهایی آن پیشه ور زنده بود
ز شمشیر دشمن پلرزنده بود
جوان شیر دل دم بر افراختش
شکاری زبون دید بشناختش

سلیحی برو دید پس از نبرد
جل و جامه بستد از اسب و مرد
پلنگ صفت تیغ جان زین برکشید
بحل بر فعش تیغ اندر کشید

زتیزی که شد هر کب بادپای — رساند آن تن سفته را باز جای
پر و خویش و پیکانه بشتافتند — صلیبی شده کشته یافتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد — صلیبی کند مرد مردان مرد
عنانها فرو بسته شد پیش و پس — ز بر طاس در روی نکشید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه — برون رفت رومی چو یک لخت کوه
ز خویشان قیطال کوبال نام — کو پیلتن کرد بر روی خرام
دو شمشیر زن در هم آویختند — ز هر سوی شمشیر بگسیختند
سرانجام کوشش ز زر یوند کرد — بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان کردن گرای — در آورد هشیار تن را ز پای
برآورد قیطال از آن شیر شد — که با سپه دید زان کار کند
بپوشید جوشن برافراخت ترک — چو سروی که تیغش بود بار و برگ
ز ریو بند چون دید کامد بشر بر — بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز — ز رومی شده چون فلک کرد مخفز
دو پیره چو پرکار رم کرد نورد — یکی دیر چینش کی دیر کرد
بسی کرد بر کرد بر جا چشند — بسی زخم چون آتش انداختند
نیفشندگی بر یکی کامکار — ز پیشین در آمد بشیب کارزار
تم آخر یکی تیغ زد شاه روس — براتش تخص آراسته چون عروس
در آورد دستش از زین بر خاک — برآورد از آن شیر نره هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت — بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل — که سالار کیلی در آمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او — بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه — ز دریای چین کوه بر زد بکوه
گرایده شد هر دو لشکر بخون — علم بر کشیدند چون بیستون
در آمد ز دریا بغریدن ابر — ز هر بیشه سر بر برون زد هژبر
ز رومی یکی پیل کوبال گیر — برانگیخت شمشیر و بربسته تیر
بجنگ آزمایی برون تاخت مرد — برون شد دلیری بجنبان ز زرد
فرو هشت کوپال رومی ز دست — سر و پای رومی بهم در شکست
دگر خواست با او همان رستخیز — بجز مغز کوپی ندانست چیز
الانی سواری و نخجه بنام — هنر با نموده بشمشیر و جام
در آمد برآورد لختی بدوش — که از دیدنش مغز را رفت هوش
برآورد لختی و زد بر سرش — سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو فرقش سر خصم در خون کشید — از آن سرکشی سر بگردون کشید
ز گردان ارمن یکی شد دلیر — بگشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران ستی برد شیر و بنام — بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغ برافراخته — بتیغ نهنگان سر انداخته
برزم الانی روا نگه درخشش — برافراخت از تیغ رخش آن درخش
فرو دید الجهان دستور — بپیر برکتف درخت چون بر مور
جهان زد بر و شمشیر تیز — که کرد از قفس مرغ جانش گریز

همان کوس رویین رو سینه چرم — نه دل بلکه پولاد را کرده نرم
زمین را ز شورش براو فتاد میخ — فکند آسمان نعل و خورشید میخ

برون رفت از ایلاقیان کشتی — سواری شتابنده چون آتشی
رسن تا قدم زیر آتش نهان — بسختی و آهن دلی چون جهان

مبارز طلب کرد چون پیل مست — کسی کامد از پای پیلان ز دست
دلیران ازو بددلی یافتند — سر از پنجه شیر بر تافتند

پس از ساعتی شد شیری سیاه — برون آمد از پرده قلبگاه
بر اسپی بخاری ببالای پیل — خروشان و جوشان تر از رود نیل

بایلاقی اهرمن روی گفت — که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان — نه از باده از خون ایلاقیان

بگفت این و بر مرکب افشرد ران — برافراخت پولاد گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای — در آمد سپرپیل پیکر ز جای

شد ایلاقی از گرز پولاد پست — ز طوفان خونش زمین گشت مست
سواری سرافراز تورانگروه — بر آن کوه کین راند مانند کوه

بزخمی دگر باز میزن پست شد — چنین چند کردن کش از دست شد
سرانجام کاران سرانداختن — غرورایش داد از سر افراختن

ز پولاد درعان پولاد تیغ — بسی کشت و هم کشته گشت ایدریغ
ز رشپین کمانان نماز دگر — بمیدان نشد رزم ساز دگر

دگر باره خون دگر جوش زد — قضا را قدر بر بنا گوش زد
ز روسی در آمد سواری چو پیل — خروشان تر از رود نیل

بایلاقی اهرمن روس گفت — که آمد برون آفتاب از نهفت
برون خواست از رومیان هم نبرد — همی کرد مردی همیگشت مرد

بر این گونه حیلی بخون درکشید — تنی چند را جان ز تن برکشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای — نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو روسی بر رومی برابی دست یافت — ز کوپال خود پیل را مست یافت
همیگشت پولاد هندی بمشت — تنی چند رومی و چینی بکشت

چو بالای نیزه درازی گرفت — در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که منشور یار — برون راند مرکب یکی شهسوار

نه اسپی عنانی بر انگیخته — نه تیغی نهنگی در آویخته
حریری تنش در قراگند زرد — کلاهی ز فولاد چون لاژورد

بمیدان در آمد چو عفریت مست — یکی حربه چار پهلو بدست
طریدی بر آورد بر روس گفت — که خواهی همین لحظه بر خاک خفت

ز ریوند مازندرانی ستم — که بازی بود جنگ با رستمم
چو روسی در او دید و در پیکرش — ز صفرا گشتن در آمد بسرش

شدا گه که در گشت با ورد او — نباشد چو مردی حرد او
عنان سوی لشکر که خویش داد — نه رمید میرفت چون تند باد

رها کرد حربه سوار دلیر — پس پشت آن نیزه بر گرده شیر
که بر زنده را حربه جا دید پشت — برون شد ز سینه سنان چار مشت

ز غوغا برآورد دنگ خروس / تکاور شده زیر شیران شموس
نبرد زید با کمترین روبهی / فلاطون ازانجا فلاطوسی

همان رومی رایت افراخته / زهندی در آب آتش انداخته
گلوی هوا درکشید ای شگفت / بضیق النفس کام گیتی گرفت

نه بوینده را بر زمین رای بود / نه پرنده را در هوا جای بود
ز رومی برون شد یاورگاه / یکی کشید برطاس رو به کلاه

چو کوهی روان گشته بر پشت باد / عجب هیچ کز باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود / بناماوران خویشتن را ستود

که برطاسیان زادرین جام جم / بر طاسی مست شود پشت گرم
پلنگان درم بر سر کوهسار / نهنگان خورم بر لب جویبار

چو شیران پرخاش خو کرده ام / بخون روبهان و نیه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم نبرد / بخامی درم پهلوی نره گور

همه خون جامست نوشیده ام / همه جرم جامست پوشیده ام
سنانم ز پهلو درآید بناف / دروغی نمیگویم اینک مصاف

بیاید یک لشکر از چین و روم / که آتش فرو برده گردد ز بوم
مبخشاد یزدان بدان رهنمون / که بخشایش آرد بمن بر زبون

ز قلب ملک پیش آن سد شمار / برون رفت جوشن وری ترک دار
بپرخاش کردن گشادند چنگ / دران جنگ کردند لختی درنگ

ز شمشیر برطاسی خشمناک / دو نامور رومی درآمد بخاک
دگر رومی رفت و هم خاک دید / که برطاس را بخت چالاک دید

ملک زاده بود هندی بنام / بسی سر بزد بهندی حسام
بران گرگ درنده چون پیلمست / برآشفت پولاد هندی بدست

بسی حمله کرد و ندید دست آزمای / سر بخت کین بر نیامد ز پای
ملک زاده هندی چو شد سخت کوش / برآورد شمشیر هندی بدوش

جهان راند برنده الماس را / که سر در سرم افکند برطاس را
ز رومی یکی شیر شوریده سر / بگردن برآورد زرین سپر

درآمد بناورد جولان کنان / بخون بداندیش افغان کنان
زهند و جهان رومی خورد باز / که رومی سپر کرد روی نیاز

همان رومی دیگر آمد بخشم / هم افتاد تا برهم آورد چشم
خنیچ چندرا کشت تا نیمروز / چو آهوی پی کرده را شیر یوز

فرو بست ازو رو سیار نفس / نیامد دگر سوی پیکار کس
بآرامگه تافت هندی عنان / بخون و خوی آلوده سر تا میان

ملک چون جهان دید بنواختش / سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمد از دوش جاب سپاه / یزکهان شاندند در بارگاه

دگر روز کین صافی صبح خیز / زمی کرد برخاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان / گشادند باز از کمرها میان

دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ / ز سر مغز میبرد و از روی رنگ

همان کوس

در چاره بر چاره‌گر بسته نیست — همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه برکشیدند پیش — که ریزیم در پای تو خون خویش
نبودیم ازین پیشتر سست کوش — کنون گرم تیزتر زان برآریم جوش
هم اندر مردی هم از بهر مال — بکوشیم با دشمن بدسگال
سپه را چو دل داد خسرو بسی — که بیدل نشاید که باشد کسی
در اندیشه می‌بود تا وقت شام — که فردا چه پیش آیدش بخت و جام
چو آرایش شب روز روشن نهفت — طلایه برون رفت جاسوس خفت
کمین‌سان لشکر برون از قیاس — نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره پی پاس نگذاشتند — ز شب تا سحر پاس می‌داشتند
بیا ساقی آن رحیق تافته — بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان بارش دهم — چو شنگرف سود بنگارش برم

کمین خواهی اسکندر از لشکر روس

بیارا چپاند دیده دهقان پیر — سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین درآمد بروس — کجا بردش آن اسب خنگ آبنوس
دگرباره چرخش چه بازی نمود — جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گذارنده صراف گوهرفروش — سخن را بگوهر برآمود گوش
که رومی چو آشفتن روس دید — جهان را چو برگشته طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر نبرد — بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش فغفور چون در نوشت — برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب — سر افکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده شمشیر تیغ — ز هر کوه تیغی یک کوه تیغ
دو لشکر نکوهم دو دریای خون — به بسیاری از ریگ دریا فزون
به تندی سپر خون رخشید تا حشند — بهم تیغ و رایت برافراشتند
به عرض دو میدان در آن یکجای — فشردند چون کوه پولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه — برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولاد پوشان الماس تیغ — بخورشید روشن درآورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه — حصاری برآورد مانند کوه
دو والی و گردان ایران زمین — سوی میمنه گرم کردند کین
قراخان و فغفور با کین پره — علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص — زده پره برگشتن بیقصاص
به پیش اندرون پیل پولادپوش — پس او دلیران شده درخروش
ز دیگر طرف سرخ رویان روس — فروزنده چون قبله‌گاه مجوس
الانی ز پس سوی بر جناح — سر انداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون روسی کینه‌جوی — ز مهر سکندر شده سینه شوی
سپاه از دو جانب صف آراسته — زمین آسمان‌وار برخاسته
دراهای روسی درآمد بجوش — چو هندوی بیمار برزد خروش
غریویدن کوس گردون شکاف — زمین را برافکنده بخشش بناف

چو روسان نهفتی کش سخت مغز   فریبی شنیدند زین گوهر نغز
کشیدند سرها که تا زنده ایم   بدین عهد و پیمان سرافکنده ایم

بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ   نمانیم زین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم   بنوک سنان خاره چون خون کنیم

چو دست از عنان سوی خنجر کشیم   بد اندیش را دام در سر کشیم
چو رومی سپه را دلی گرم دید   ز نیروی خود کوه را نرم دید

بلشکرگه آمد شه تیز چنگ   ز دل برد زنگار و ز تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن   بتند سپه نشست با انجمن

بزرگان لشکر همه گرد شاه   نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین کوزخان از ختن   دبیر از مداس و ولید از یمن

دوالی ز ابخاز و هندی ز ری   قباد صطخری ز خویشان کی
زریوند گیلی ز مازندران   ینال یل از کشور خاوران

سمند از خراسان ز قوم عراق   برتیادار از ارمن بدین اتفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام   بچندانکه برگفت شاید تمام

جهاندار کرد از غم آزادشان   بدل کرد امیدها دادشان
چنین گفت کای لشکر جنگجوی   به پیکار شیران نکردند خوی

بدزدی و سالوکی و رهزنی   نمایند مردی و مردافکنی
دو دستی نیازند شمشیر تیز   همان نیزه و ناچخ و تیشه خیز

سلیحی و سازی ندارند جست   ز پی آلتان جنگ باید درست
برهنه تنی چند را در مصاف   چه باشد بدین رسم با بناف

چو من تیغ کین را بجنبم ز جای   فرو بندم البرز را دست و پای
من آن دور کیهم که دارای گرد   ز من جاه پرد جان هم نبرد

بکیدی که با کید در ساختم   بپای خودش چون در انداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد   ز مردانگی فور کافور خورد

کمانم چو بر زد برابر گره   شه چین که آنرا فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نباشد شکوه   که بسیار سیلاب ریزد ز کوه

ز کوه ختن تا بدریای چین   همه ترک بر ترک پیشم زمین
اگرچه نشد ترک با روم خویش   هم از رومشان کینه بازو بیش

به پیکان ترکان آن مرحله   توان ریخت بر پای روس آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست   بنزهر دگر باشدش پای بست

شنیدم که از گرگ روبه اسیر   ببانگ سگان رست روباه پیر
دو گرگ جوان لحم کین کاشتند   پی روبه پیر برداشتند

دهی بود در وی سگان بزرگ   همه تشنه خون روباه و گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز   که بند از دهان سگان کرد باز

سگان ده آواز برداشتند   که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان گله دارد درست   رسیدند گرگان و روباه رست

سگالیدن کاردان دقت کار   ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز   بهم پشتی کس نباید نیاز

سپاهی گر اندیشه را پی کند
چو کوهه زند کوه از و خوی کند

دلیران آن شمشیرزن شهسوار
به ره دم گرایی چو پیچنده مار

کمند افکنانی که جوشن سپر
درآرند سرهای پیلان به بر

غلامان حبشی که در دار و گیر
ز موی جهانند صد جوی تیر

سکندر نشد اژدها هیبت آن
جهان را شکم پر بلا هیبت آن

ز لشکر یکی کوه با وی روان
که در زیر او شد زمین ناتوان

ز پیلان دو صد پیل پولاد پوش
که آرند خون زمین را بجوش

به یک دست پرپیل و پر پیلتن
همه لشکر آشوب و لشکر شکن

به قیطال روسی که سالار بود
شد آگه که گردون بدین کار بود

یکی لشکر انگیخت از هفت روس
بکردار هفت کرده عروس

ز برطاس و الان و خزران گروه
برانگیخت خیلی چو دریا و کوه

از انبوهی آن تا بقچاق دشت
زمین را به تیغ و زره در نوشت

سپاهی نجنبد اگر لشکر شناس
باندازه آن رساند قیاس

چو عارض شمرد آنچه در پیش بود
ز نهصد هزارش عدد بیش بود

فرود آمدند از سر راه دور
دو فرسنگ از قلب شاه دور

به لشکر چنین گفت قیطال روس
که مرد افکنان را چه باک از عروس

چنین لشکری خوب نادیده رنج
همه سربسر کاروانهای گنج

کجا پای دارند با روسیان
چنین نازنینان ناموسیان

همه گوهرش ساز و زرین ستام
بلورین طبق بلکه یکباره جام

همه کارشان شرب و شادی خوری
نگشته پی گرد جولانگری

شبانگه سوی خوش آمیختن
سحرگه به شربت برآمیختن

جگر خوردن آیین روسان بود
می و نقل کار عروسان بود

ز رومی و چینی نیاید نبرد
همه خز و دیبا بود سرخ و زرد

خداداد مان این چنین دستگاه
خداداده را چون توان بست راه

اگر دیدی آن غنیمت بخواب
دهان تر شدی زین حلاوت چو آب

یکی غنیمت زانجمله تستاج زر
بدریا نیابیم چندین گهر

گر این دستگه را بدست آوریم
بر اقلیم عالم شکست آوریم

جهان را بگیریم و شاهی کنیم
همه ساله صاحب کلاهی کنیم

بس آنگه فرس راند بالای کوه
شبی چند با او شده هم گروه

بانگشت بنمود کانک ز دور
جهان در جهان نار بینید و نور

درو درگه از گوهر و گنج پر
بجای سنان وزره لعل و در

همه زین زرین یاقوت کار
کفل پوشهای جواهر نگار

کلاه مرصع برافراشته
قبا تا کتف حمله بنگاشته

همه فرش دیبا و شعر و حریر
نه در دست شمشیر نه در جعبه تیر

همه عنبرین دار و خلخال پوش
سر زلف پیچیده بالای گوش

سر و پای در زیور خسروی
نه پای رونده نه دست قوی

نه این لشکر این کاروان تیرد
ز خسته کلوخی برآرند گرد

چو ما حمله سازیم یکسر بجای
بیک حمله ما ندارند پای

خبر داد دانای بیدار بخت
که قفچاق را دل چو سنگ است سخت

بسی گر چه هستند سنگین دلند
بسنگین دلان زین سبب مایلند

بدین سنگ چون بگذرد رختشان
ازو نرم گردد دل سختشان

که روی بدین سختی از خاره سنگ
چو خود را نمی پوشد از نام و ننگ

روا باشد ار ما بپوشیم رو
ز بیداد بیگانه و شرم شوی

دگر بستگی کان نهانست از آن
بگویم که رمزی نهانست از آن

بپا مردی آن طلسم بلند
بران روبهان بسته شد ره بند

هنوز آن طلسم برانگیخته
در آن دشت ماندست ناریخته

یکی بیشه در گردش از چوب تیر
چو رو بید گیا بر لب آبگیر

ز پرهای تیر عقاب افکنش
عقابان فرو ریزد پر از منش

همه خیل قفچاق کانجا رسند
دو تا پیش آن نقش یکبار سند

ز ره گر پیاده رسد گر سوار
پرستش کنندش پرستنده وار

سواری که راند فرس پیش او
نهد تیری از جعبه در کیش او

شبانی که آنجا رساند گله
کند پیش او گوسفندی یله

عقابان در آیند از اوج بلند
نمانند یک موی زان گوسفند

ز بیم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ

صنم بین که آن نقش پرداز کرد
که گاهی گره بست و گه باز کرد

بیا ساقی آن پیکر پوشیده رو
بمن ده که گرش منت بر روی او

خبر یافتن قنطال روس از آمدن سکندر بجنگ

کم دستشوئی ببابل بسی دید
پیکران چنین چست باید کشید

دگر باره بلبل بباغ آمدست
که بر پیش روشن چراغ آمدست

خیال پری پیکری میکشید
مرا چون خیال پری میکشید

ازین کار تاریک اهرمنی
گهر بین که آرم بدین روشنی

هزار آفرین باد بر زیرکان
که روشن زر آرند از تیرکان

گذارنده شرح این مرزبان
گزارش چنین آورد بر زبان

که چون شاه عالم بدارای روم
بفرمود تا سازد از سنگ موم

به نیروی آن نقش درخواسته
چو فیروزه نقشی شد آراسته

ز خوبی جهان ساختش نقشبند
که بربست بر نقش ترکان برند

چو پیکر برانگیخت پیکر نما
شه از پیش پیکر تهی کرد جا

بهر جا که میرفت میریخت گنج
بامید راحت همی برد رنج

بهر هفته منزلی چند راند
بهر منزلی هفته‌ای چند ماند

چو منزل درآمد بدخواه تنگ
شه بران کین تیز کردند چنگ

فراخی گهی بود نزدیک آب
فرود آمد آنجا بنزدیک جو آب

در آن مرغزار از تگ پا سپاه
برآسوده گشتند از آسیب راه

چو انجم برآراست لشکرگهی
کشیده بگردون در و خرگهی

جهان از رایت چو طاوس کرد
سراپرده را در سوی روس کرد

بروسی خبر شد که دارای روم
درآورد لشکر بدین مرز و بوم

پیامی که

پری پیکران دید چون سیم ناب
سپاهی همه تشنه و ایشان چو آب

یکی روز همت برین کار داد
بزرگان قپچاق را بار داد

به پیران قپچاق پوشیده گفت
که زن روی پوشیده بهتر نهفت

اگر زن بود از سنگ و آهن بود
چو زن نام دارد هم از زن بود

سر از حکم آن داوری تافتند
که آیین خویش انچنان یافتند

ولی روی بستن ز قپچاق نیست
که این خصلت آیین قپچاق نیست

چو در روی بیگانه نادیده‌ایم
حجابت نه بر روی بر دیده‌ایم

عروسان ما را بس است این حجاب
که با جمله کس ندازند کاب

کسی کو کشد دیده را در نقاب
نه در ماه بیند نه در آفتاب

ولی شاه را جمله فرمان بریم
ولیکن ز آیین خود نگذریم

حقیقت شد او را که با آن گروه
نصیحت نمودن ندارد شکوه

که از خوبرویان پرچین موی
دریغست گر کس نپوشند روی

چه سازیم با نه محوبی کشند
ز بیگانه پوشیده رویی کشند

طلسمی برانگیزم از ناف دشت
که سازند افسانه زان سرگذشت

بشرطی که شاه آرد آنجا نشست
وز آنچه درخواهم آرد بدست

جهاندیده دانای نیک اختری
درآمد بتدبیر صنعتگری

برو چادری از رخام سفید
چو برگ سمن بر سر مشک بید

هر آن زن که دیدی که آزرم او
شدی روی پوشیده از شرم او

نگارنده گفت شه کین نگار
برین سنگدل قوم چون کرد کار

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد
که زن زن بود بی‌گمان دم مرد

پس آنگاه شاهانه بنواختشان
به تشریف خود سر برافراختشان

زنی کو نماید به بیگانه روی
ندارد دل شوهر و شرم شوی

جوان دلستانان شوریده را
شنیدند یکیک سخنهای شاه

به تسلیم گشتیم ما بنده‌ایم
بمیثاق چسر و سر افکنده‌ایم

گر آیین تو روی بربستن است
در آیین ما چشم بربستن است

اگر شاه را باید از ما درست
چرا بایدش جای در روی جست

ببرقع مکن روی این قوم ریش
تو برقع برانداز بر چشم خویش

جهاندار اگر زانکه فرمان دهد
ز ما هر که خواهد بدو جان دهد

چو بشنید شاه آن زبان آوری
زبون شد ز تابش دران داوری

بغرا بگان قصه را گفت باز
وزو چاره خواست آن چاره ساز

وبال است ازان چشم بیگانه را
چو از دیدن شمع پروانه را

چنین داد پاسخ فراست شناس
که فرمان شاه آید برم سپاس

هر آنکس که در روی او بنگرد
بجز روی پوشیده رو نگذرد

شه از زیرک و بدانچه فرزانه خواست
به فر و بزرگی کرد آن درست

نو آیین عروسی دران جلوه‌گاه
برانگیخت از خاره سنگی سیاه

درآوردی از شرم چادر بروی
نهان کرده رخسار و پوشیده موی

ازان روز رخسار قپچاق بست
که صورتگران نقش بر خاره بست

که فرمان ما را ندارند گوش
درین سنگ بینند و یابند هوش

همان برده را باز جای آورم — شما بنده را زیر پای آورم
نمایم تو را شبابه راز زیر بند — چو وقت آید از نی برآریم قند
گران سیم در سنگ شد جایگیر — برون آورمش چون موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار بخت — بمدت شکوفد بهار از درخت
بسختی زمین چاره دان برمگیر — که گردد زمان تا زمان چرخ پیر
درین ره چو برداشتم ترک زاد — صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف — بآهستگی کار گردد شگرف
مرا سوی ملک عجم بود رای — که سازم در آن مملکت چند جای
چو زین داستانم رسید آگهی — به از بخت من باشد از من تهی
بجشن گراینده شد تخت مست — نه زین مست بس بود بخت مست
نخستین بپا سایم از بیم راه — مگر کینه و خواهم از بسته خواه
دوالی چو دیدان پذیرفتگی — بر آسود از آن خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبرآلود کرد — زمین را بچهره زراندود کرد
بیا ساقی آن باده بردستگیر — که از خوردنش نیست کس را گزیر
ز باده چگوگشه آفتاب — که هم آتش آمد بگوهر هم آب
دو پروانه سیم درین طوق گاه — یکی زو سفید است دیگر سیاه

طلسم ساختن سکندر در دربند قپچاق

نکردند پروانه شمع کس — که پروانه ما نخوانند و بس
فروغ از چراغی ده این خانه را — که سازد کباب آن دو پروانه را
گذارش کن فرش این سبز باغ — چنین برفروزد چراغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس — خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخست آن شب از عزم کین ساختن — ز هر رای با خود در انداختن
که جنبش درین کار چون آورم — گزین عهده خود را برون آورم
دگر روز کین روز بنجاده رنگ — ز پهلوی سبد نیز بگشاد بند
سکندر بر آن خنگ ختلی نشست — که چون باد برخواست چون برق جست
سپاهی چنان در پس پشت او — حساب سپاهان در انگشت او
سپاهان خوارزم را در نوشت — ز جیحون در آمد ببابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک — قرارش نمیبود در آب و خاک
در آن تاختن بود بیخواب و خورد — گذر بر بیابان قپچاق کرد
بیابان همه خیل قپچاق دید — درو لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب — فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب — فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر بسته بر رویشان — نه باک از برادر نه از شویشان
سپاه عرب پیشه ترکتاب — چو دیدند روی چنان بی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند — در آن داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد — بدان لعبتان دستبازی نکرد
چو شه دید خوبان آن راه را — بخوب آمدان قاعده شاه را

پری پیکران

کند تازه نان پاره هر کسی / دران پاره سازد نوازش بسی
بخواهند کان ارمغانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده مهرت اندیشه‌ای / ندارند شاهان جز این پیشه‌ای
دوالی که سالار ابخاز بود / دلیر وی شه گردن افراز بود
دوالی کمر بسته بر حکم شاه / بسی گرد آفاق پیمود راه
درآمد بر شاه نیکی سگال / بنالید کوشش بسان دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس / که از مهد ابخاز بستد عروس
کس آمد کزان ملک آراسته / خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روسی ز آلان و ارک / شبیخون درآورد چون تیز ترک
بدربند وان ناحیت ره بتافت / بقرواطلسا سوی دریا شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد / دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را / که بر بست با آن پی شوم را
بغارت کسانی که نتوان شمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد
در انبار اگنده خوردی نماند / همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه تا تهی کرد رخت / دراز درج بردند و بسیار تخت
همه ملک بردع برانداخته شد / یکی شهر بر گنج پرداخته شد
بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بپای / نماندند یک تا زمین راز جای
همه شهر و کشور بهم بر زدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من دران داوری بودمی / ازین به که کشتن برآسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند / زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد نستاند از خصم شاه / خدا باد یاری ده و دادخواه
ببینی که روسی درین چند سال / کند روم و ارمن همه پایمال
چو زین گونه بر گنج ره یافته شد / نتابند از انسان که نشناخته شد
شتابند و کشور گشایند و شهر / که خامان فرزند و زنان دهر
بشورید شاهنشه از گفت او / ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز / که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر طیره آن خصم ساز / وزان طیرگی سر برآورد باز
بفریادخوان گفت فرمان تراست / مراد دل است آنچه در جان تراست
ازین کینه به باشد ار بگذری / تو گلگی و باقی زمین بسکری
ببینی که سر چون برآورم / چه پرها ز چنبر بجا آورم
چه دلهای مردان برازم ز هوش / چه خونهای شیران درارم بجوش
بیارم سگانرا ز شور افکنی / که با شیر بازیست گور افکنی
نه بر طاس مانم نه روسی بجای / سر هر دو را بسپرم زیر پای
نه در غار و کوه اژدهای هلم / نه از بهر دارو گیاهی هلم
گر این کین نخواهم ز شیران روس / سگم سگ نه اسکندر فیلقوس
اگر گرگ بر طاس را لشکرم / ز بر طاسی روم روبه ترم
گر از گردش چرخ باشد امان / نخواهیم کین از بد بدگمان

بس و پس ترکان طاوس رنگ
چپ و راست شیران پولاد چنگ

بقلب اندرون شاه دریاشکوه
سپه کرد برگرد دریا چو کوه

بجز پیل زوران آهن کلاه
چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سنجق پهلوی
روان در پی رایت خسروی

خرامان شده خسرو خسروان
طرفدار چین در رکابش دوان

شهنشه چو بنوشت لختی زمین
اشارت چنین شد بخاقان چین

که کرده سوی خانه خویش باز
با علم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی را ترک بدرود کرد
بآب تره روی را زرد کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد
زصحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود
بفرمود تا لشکر آید فرود

در آن عرصه جای دل افروز دید
نشستنگه آنجای فیروز دید

طناب سراپرده خسروی
کشیدند و شد خیمه گردون‌وی

زبس نوبنیهای گوهر نگار
چو باغ ارم گشت جیحون گذار

چو شه کشور ماوراءالنهر دید
جهانی نکو دید یک شهر دید

ازان مال کز چین بجنگ آمدش
بسی داد کانجا درنگ آمدش

بناهای دیرینه آباد کرد
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست
شنیدم کزان شهر بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد بدان مرز و بوم

بهر شهری از شادی فتح شاه
بشارت زنان برگرفتند راه

بشکرانه رایت برافراخت شید
بهر خانه خرمی ساخت شید

فرستاد هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب پی کن شتاب
که با درد سر واجب آمد گلاب

میی کاب در روی کار آورد
نه آن می که در سر خمار آورد

جهانگرد را در جهان تاختن
خوش آید سفر در هنر ساختن

آمدن فور والی نزد سکندر و احوال ملک بر وی گذشتن

بهر کشوری دیدن آرایشی
بهر منزلی کردن آسایشی

زبوشیدگیها خبر داشتن
ز نادیدها بهره برداشتن

ولیکن چو بینی سرانجام کار
بشهر خود است آدمی شادخوار

فرو مانده در شهر خود با خسان
به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بدان کامرانی که بود
همه میل با شهر خود مینمود

اگرچه ولایت ز حد بیش داشت
هم اندیشه خانه خویش داشت

بسی رای آن زد که فرد از جای
چو باد آورد پای در بادپای

هوای وطن در دل آسان گسست
نشاط هوای خراسان گسست

زمین عجم زیر پای آورد
سوی ملک اصطخر رای آورد

جهان را برافزود از رنگ خویش
بلندی در او با و رنگ خویش

بران ملک نوش‌آفرین بگذرد
بدو نیک آن مملکت بنگرد

نماید که تر تیها بو گست
بسیج زمین بوس خسرو گست

کند تازه

کمربسته زلف او مشک ناب که زلفش کمر بست بر آفتاب
سخن‌گوی شهدی شکرپاره‌ای بشهد و شکر بر ستمکاره‌ای
ز سیمین زنخ گوی انگیخته بر او طوقی از غبغب آویخته
بر آن طوق و گوی آن بت مهرجوی ز مه طوق برده ز خورشید گوی
از ابرو کمان کرده وز غمزه تیر به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خوردی از لطف اندام وی ز حلقش پدید آمدی رنگ می
هزار آفرین بر جهان دایه‌ای که پرورد زانسان گرانمایه‌ای
رساننده تحفه ارجمند بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ وین بارگی وین کنیز عزیزند و بر شاه بادا عزیز
نه کس بر چنین خنگ ختلی نشست نه مرغی چنین آید آسان بدست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی بدین چهره هم غارت است که در خوبرویی کشش‌ها در است
سه خصلت در او مادر آورد هست که آن را چهارم نیاید بدست
یکی خوبرویی و زیبندگی که هست آیتی در فرهمندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد نپیچد عنان از ز مردان مرد
سه دیگر خوش‌آوازی و بانگ رود کز آن زهره خوشتر سراید سرود
چو آواز او برکشد زیر را نخسپد بر آواز او مرغ و ما
جهانجو بر آن دلارام جست خوش‌آوازی و خوبی اندر است
حدیث دلیری و مردانگی نپذرفت بد این ز فرزانگی
سمن نازک و خار محکم بود که مردانگی در زنان کم بود
زن از سیم‌تن به که رویین‌تنست ز مردی چه لافد که زن هم زنست
اگر ماهی از سنگ خارا بود شکار نهنگان دریا بود
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه شد از خوان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام برون زد ز طاق فیروزه فام
دگر باره شه باده بر کف نهاد بر آهش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و می دگر باره شد مرکبش تیزپی
سوی بازگشتن بسیچید کار بگردندگی گشت چون روزگار
پریچهره ترکی که خاقان چین بشه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه همی بود چون سایه در زیر چاه
یکی روز کین چرخ چوگان برست ز شب بازی آورد گوی بدست
سکندر که از خسروان گوی برد عنان را به چوگانی خود سپرد
درآمد بطیاره کوه‌کش فرس سر بالا و سم پیلتن
علم برکشیدند گردنکشان پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش نه بر سنگ بود بیابان به نخچیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای سند زمین بر زمین بود و زیر پرند
سپه چون برآمد بعرض شمار گزیده در او بود ششصد هزار

شه و لشکر شه بیکبارگی | بدان خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج کی شاد بند | روان روبر آمد چو چرخ بلند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید | پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب | در و چشمه در چو دریای آب

بشادی بران تخت زرین نشست | ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست | بخدمت کمر بسته بر پای خواست

نوازش کنانش بر خویش خواند | ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه | بزانو نشستند در پیشگاه

بفرمود خاقان که آرند خوان | ز خوانهای زرین شود زر روان
فرو تخت شاه از بر کی فراخ | چو برگ زر از برگ ریزان شاخ

نشسته برامش ز هر کشوری | عزیزی او استادی و رامشگری
نواساز چینی نگاران شکرف | بقانون اوزان در آورده حرف

بریشم نوازان سغدی سرود | بگردون بر آورده آواز رود
سرایندگان ارزه پهلوی | ز بس نغمه داده نوا را نوی

سمن پایکوبان کشمیر زاد | معلق زن از رقص چون دیو باد
ز نو نایان ارغنون زن بسی | که بردند هوش از دل هر کسی

کمر بسته رومی و چینی بهم | بر آورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد چیپال چین | بپرداخت از گنج قارون زمین

نخست از جواهر در آمد بکار | ز درّاعه و درج گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب | یکی دست مجلس بتری جواب

ز دیبای چینی بخروارها | هم از مشک چینی بانبارها
طبقهای کافور چینی بر بد | گرانمایه شمشیرها تر جند

تکاور سمندان چینی خرام | همه تازه پیکر همه تیز گام
چهل سی ناخت و برگستوان | بلند و قوی مغز و بخت آزمون

غلامان لشکر شکن خیل خیل | کنیزان که در مرده آرند میل
چو بر خوان چنین پیش مهمان کشید | جو زین پیشکشها فراوان کشید

بس از ساعتی کج نو باز کرد | وزان تحفه خوبتر ساز کرد
خرامنده خنگی سر و دم سیاه | تکاور تر از باد در صبحگاه

بتی برده آزاد آهوان در ستاب | بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبکخیز تر | بدریا ز ماهیان تیز تر

بچابک روی پیکرش دیو زاد | بگردندگی گیتیش دیو باد
بانگیزش آزاد سمان کم شود | جبان دمیدان او هم تو بود

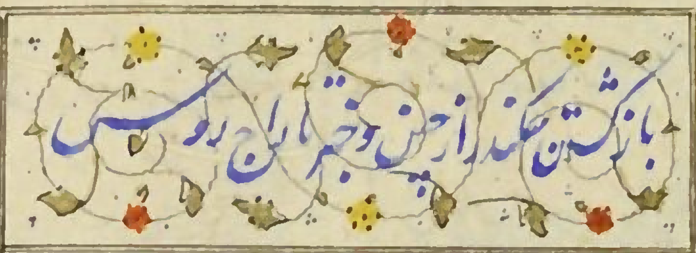
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی | گل اندام و شکرلب و مشک موی
بتی چون بهشتی برآراسته | فریبنده تر از نو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند | مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر و غبغبی کاب از و میچکید | براتش بر آب معنی که دید

رخش بر بنفشه گل انداخته | بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو خجلت بالای او | شکر بنده و شهد مولای او

کمر بسته

چو آیینه دید مرد را شهریار / نباید که بر کینه دارد خود شمار
ببالاترین ماه بستی کند / همان دعوی زیر دستی کند
شه آن کرد با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم / که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بخاقان چین دستگاهی نمود / که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین گشاد
بخش از خلایق نماند آن کسی / که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از هنر نیکوی / بدان تنگ چشمان فرخ ابروی
چو از روی شه بود پیوندشان / بجان و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزاد کن گردنم / سرشک قدح ریز در دامنم
سرشکی کز او صرف پالودگی / فرو شوید از دامن آلودگی
بیا ساقی چین در ابرو میار / مکن ترکی ای ترک چینی نگار



دلم را بدلداری شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آن نشست / بکن خرج چون روز باران نشست
بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر استی / مصیبت بود پیری و نیستی
در گنج بر خود جهان در مبند / که گردی ز ناخوردنی دردمند
باندازه کن برانداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن فرو بستن کنی / بسا چشم سوزن که در سر کنی
سخن را گذارش گر نقشبند / چنین نقش بر زد بچینی پرند
که آوازهٔ شه جهان گشت پر / که او را بدامن برآمود در
شب و روز خاقان در آن کرد صرف / که شه را دهد پای مردی شگرف
ملوکانه مهمانی سازدش / جهان در سم مرکب اندازدش
کشد پیشکشهای شاهانه پیش / باندازهٔ پایهٔ کار خویش
یکی گرد روز از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران برو شیره هشت
جهان از می و میوه خوشگوار / برآراست مهمانی شاهوار
که هیچ آرزویی بعالم نبود / که یک یک بران خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بسی پخته حلوای نغز / بیادام شیرینش افکنده مغز
طرایف نه زان سان که دانیش هست / یکی آورد زان بعمری بدست
شه ترک با شهریان دیار / بخواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه ببیمن پیش / فرو داد از زمین بوس او قدر خویش
نیایش کنان گفت اگر بخت شاه / کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر گرامی کند / بدین سرفرازیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او / برفتن نگهداشت آزرم او

چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی زو فراخ
رقمهای رومی نشد زاب و رنگ / بر آیینهٔ چینی افتاد رنگ

چو شد صفهٔ چینیان بی‌نگار / شگفتی فرو ماند زو شهریار
دگرره حجاب از میان بر کشید / همان پیکر اول آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته / بصیقل رقم دارد اندوخته
در آن وقت کان شغل میساختند / میانی حجابی برافراختند

بصورتگری بود رومی بپای / مصیقل همی کرد چینی سرای
بر آن نقش کان صفحه گیرنده شد / بآفروزش این سو پذیرنده شد

نداند چو رومی کسی نقش بست / که در صیقل چین نبود چیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از و چینیان چون خبر یافتند / بر آن راه پیشینه بشتافتند
درخشنده حوضی ز بلور ناب / بر آن راه بستند چون حوض آب

گذارندگیهای کلک دبیر / برانگیخته موج از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن میرود بر کنار

همان حوض و سبزه که گردش برست / بسبزی در آن حوض پیوسته است
چو مانی رسید از بیابان دور / دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه‌ای سرفراز / سر کوزهٔ خشک بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست / سفالین بدان کوزه حالی شکست

بدانست مانی که بر راه او / بدان حوضهٔ چینیان چاه او
برآورد کلکی بآیین و زیب / رقم زد بر آن حوض مانی فریب

نگارید از آن کلک فرمان پذیر / سگ مرده بر روی آن آبگیر
در و کرم جوشنده بیش از قیاس / که تا تشنه را در دل آید هراس

بدان تا چو تشنه بدان حوض آب / سگ مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین آن هنر گشت فاش / که مانی بر آن حوض زد دورباش

ز بس جادوییهای فرهنگ او / برو بگرویدند از سنگ او
سپه باد گر باره چون تاختم / سخن را یکی پیکر افراختم

جهاندار با شاه چین چند روز / برخشنده می بود آتش فروز
زمان تا زمان مهر شاهان فزود / همانا بد آمین را جهان میستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج / کرم پیش تا رو فلک پای هیچ
که گر رام سوی کشور خویش تاز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / تویی قبله هر جا که سازی خرام

کجا موکب شه کند تاختن / زمانه کمان بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیدار هش / عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین هر زمان بزم شاه / فروزنده‌تر شد ز خورشید ماه
کمربست خاقان بفرمان‌بری / بکوشش اندرون حلقهٔ چاکری

بآیین خود نزل شه میرساند / وزان مهر خود را به مه میرساند
اگرچه ملک داشت بالاترش / زمان تا زمان بود مولاترش

سلیح از تن و خوی ز رخ بر کشید
بداد و ستد در بزم جمشید

سپهدار چین هر دم از چین بپای
فرستاد نزلی سوی شهریار

که درگه نشینان شه را تمام
کفایت شد آن نزل در صبح و شام

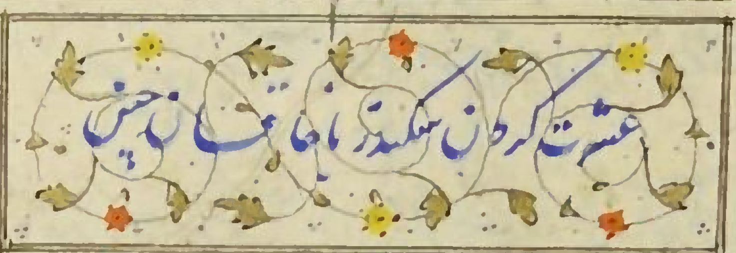
بهم بود رود و می و جام شان
همان بود یکدیگر آرامشان

چو از می بنخچیر پرداختند
بیکجای نخچیر میساختند

نخوردندی یکدگر باده
بآزادی خود نه آزاده

بیا ساقی آن می که جان پرورست
بمن ده که چون جان مرا درخورست

مگر نو کند عمر پژمرده را
بجوش آرد این خون افسرده را



یکی روز خرم تر از نوبهار
گزیده ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین
دو خورشید با یکدگر هم نشین

ز روم و ز ایران و از چین و زنگ
ز هندوستان و ز مصر و فرنگ

یکی لشکر گشن آراسته
ز روی جهان گرد برخاسته

در آن خرمیهای با ناز و نوش
رسیده ز لب موج گوهر فروش

سخن میشد از کار کارآگهان
که زیرک تران کیستند از جهان

زمین خیز هر کشور از هر چه هست
بهر کشور از پیشها هر چه هست

یکی گفت زیرکتر افسونگری
ز هندوستان خیزد ار بنگری

یکی گفت بر حرف دمسوز بخت
ز بابل رسد جادوئیهای سخت

یکی گفت کاید که اتفاق
سرود از خراسان و رود از عراق

نمودند هر یک بگفت از خویش
نمودار از نقش پرکار خویش

بر آن شد سرانجام کار اتفاق
که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند
حجابی فرود آورد نقشبند

برین گوشه رومی کند دستکار
بر آن گوشه چینی نگارد نگار

نه بیند پرایش یکدگر
بمدت دعوی آید بسر

چو زان کار گردید پرداخته
حجاب از میان گردد انداخته

به بینند کز هر دو بهتر کدام
تو آیین تر آید چو گردد تمام

نشستند صورتگران در نهفت
در آن حجله طاق چون طاق و جفت

بکم مدت از کار پرداختند
حجاب از میانه برانداختند

یکی بود پیکر دو ارژنگ را
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را

عجب ماند از آن کار نظارگی
بحیرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده‌اند این دو صورت نگار
دو ارژنگ را بر یکی هم نگار

نه بشناخت از یکدگر بازشان
نه پی برده بر پرده رازشان

بسی رازشان در نظر باز جست
نشد صورت حال بر وی درست

بلی در میانه یکی فرق بود
که آن می پذیرفت و این مینمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را
بسنج آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلب کرد و چندان شتافت
که زان نقش سر رشته باز یافت

بفرمود تا در میان تاختند
حجابی دگر در میان ساختند

چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه / به آواز گفتا کدام است شاه

بگوئید کارد عنان سوی من / ندارد نهان روی از روی من
سکندر که آواز چینی شنید / قزاکن قبا را چنین در کشید

برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکند پیل بداندیش را
بفرمود تا ترکمان دهان برگشاد / که ای پیشه ترکی ز ما در نژاد

ز چینی بجز چین ابرو مخواه / ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان

همه سنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنی پس از آنچنان آشتی / ره خصمناکی چه برداشتی

جهان دوستی جستن اول چه بود / دریغ دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فراوان و قول اندکی

خبر نه که مهر سماکیت بود / دل ترک چین پر خم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی

مرا بسته عهد کردی چو دلو / ببد عهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت

نجنبند یاجوج بالو دخوای / سکندر چو سد سکندر ز جای
تن روی که بر روی سر آید زمان / نپیچد به آهنش آید کمان

ملخ چون بر سنخ پا ساز داد / کنجشک خطی بخون باز داد
اگر سرفرازی بر آیم کلاه / وگر پوزش آری بپذیرم گناه

مرا زنیب و زنبور در پیش هست / چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کی شهریار / نپیچیده ام گردن از زینهار

همان نیکخواهم که بودم نخست / ببوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو / نه بندم کمر جز به فرمان تو

ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبو کنی عنبر از عود من
بدانی که من با جهان دستگاه / که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه

بباشم جهان عاجز و زور کوب / که برگردم از کین بدست زور
بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا بیابان ستوه

ولیکن ترا بخت یاریگر است / زمینت رهی آسمان چاکر است
ستیزندگی با خداوند بخت / ستیزنده را سر نبیند درخت

فلک میکند شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون رود نیل

چو شه دید کان خسرو عدل ساز / پیاده بنزدیک او شد فراز
ز بهرش یکی مرکبی بر کشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید

چو بر بارگی کام آیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد
خرامش دگر داد بسیار چیز / رها کردش آن ز خل یکساله نیز

چو شد شاه را خان خانان رهی / خصومت شد از خانه ها تهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای / دو لشکر شکن را یکی گشت رای

چو آری بمن عمر هفت ساله / دگر عمرها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز کرد / جوابی پسندیده آغاز کرد
که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
جهان بر که با دانشم ره دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را زانچ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار / بپا مزد تو دادم ای هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / یک ساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار لشکر ز سالار دهر / بدان خرمی گشت پیروز بهر
بنوک قلم خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شه گرچه کشور خدا را بجای / بیارد که نیروش باد از خدای
بما بر چنین زینهاری نخست / خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله پیش / شهم برنشکند از جای خویش
بتو دید بازو کنم خط شاه / ز بهر پسر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون تیزترم شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی / که در بی‌وفایی نکوشد کسی
نجویند کین تازه دارند مهر / کمر گنز روشن باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رقیبان بار / کشیدند فرو بسته را استوار
ز بند زرش پایه برتر دهند / بتارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز / بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره جهان گنج از زر فشاند / که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر منش کرد بر باده تیز / زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از گه شام تا صبحدم / روان کرد بر یاد جم جام جم
دل از کار دشمن شده بی‌هراس / نه یارای لشکر نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند / همی داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت با شقه را چرخ سفت / جهان گشت با طاق یاقوت جفت
در آمد ز دروازه بانی پگاه / که غافل چرا گشت بیدار شاه
رسید اینکه از دور خاقان چین / بدانسان که گردد بزیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته / ز جوش دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آورد راه / پر از گرد شد روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید کسی / نه بیند بجایی بجندان کسی
همه آلت جنگ برداشته / چو دریایی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل / ز تا ما ملک نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد / برآراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست چست / که نشکرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زنند / برابر در از چینیان خیمه زنند
برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند

بدین بارگه زان گرفتم پناه
که پی زینهاری بدیدم ز راه
چو من با گرفته در آیم ز در
چو دندان کنان گردن آرد بزیر

سپه شیر چندان که بودش نیاز
که از دور دندان نماید کراز
بزرد مرا پیش بدخواه پیر
ز گردن خورد خون او شیر

زمین جوی و دل شاه رنجور نیست
جوانمردی شاه ازین دور نیست
مرا نیم شیر چندان بود
که گر شیر من تیر دندان بود

چو من با سکندر ندارم ستیز
کجا دارم از بیم او تیغ تیز
وگر کان خیانت که کردم نخست
که بر من گرفتاری آید درست

تو آورده سوی ما تاختن
مرا با تو کفرست کین ساختن
حقوقت گری بر گرفتم ز راه
بدین اعتماد آمدم نزد شاه

چو من مهربانی نمایم بسی
سر مهربانان نبرد کسی
اگر من بدین بارگاه آمدم
بدستوری عدل شاه آمدم

چو شاه جهان دادگر داورست
خدایش بهر کار ازان یاورست
ازان چرب گفتار شیرین زبان
گره برگشاد از دل مرزبان

بدو گفت نیک آمدی شاد باش
چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود
چو گفتا که آمد بباید نمود

پناهنده گفت ای پناه جهان
ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو
که جویم رضای تو در راه تو

کزین آمدن شاه را کام چیست
درین جنبش انجام و آرام چیست
کرم دست رس باشد از زور کار
کنم بر عرض شاه را کامکار

گران کامکش ایزدش داد دست
عنان شیر دوران فتد از نشست
زمین را ببوسم به انجام اسکندری
کنم ور کر دو نه داوری

چو من جان ندارم ز خسرو دریغ
چه باید زدن جنگ در زیر تیغ
که چون آسمانی آید بجنگ
بسختی چه باید تراشید سنگ

مرادی که در صلح گردد تمام
چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و باج و دور
ز فرمان وی نیست این بنده دور

وگر بگذری از محابای من
نجنبی بمن جای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم
درم نا خریده غلامت شوم

زیانی ندارد که در ملک شاه
زیادت شود بنده نیکخواه
گرفتار چین کی بود روی شاه
ز چین دور بی طاق ابروی شاه

شهنشاه گفت ای پسندیده رای
سخنها که بر بستی آرم بجای
سپه زان کشیدم به اقصای چین
که آرم بکف ملک توران زمین

براندیش را سر در آرم بخاک
کنم گیتی از کینش یکباره پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری
نشانم جداگانه فرمان بری

چو تو پیش چون شمشیر من
نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را بسر بر بلندی دهم
ز باج خودت بهره مندی دهم

نه باج از تو خواهم نه کشور نه تخت
نگیرم درین کار بر تو سخت
ولیکن بشرطی کز ملک خویش
کشی هفت ساله مرا دخل پیش

بیامد پیام آور سرفراز   پرستش کنان برد و شه را نماز   بفرمود شاه تا نشیند بجای   سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شاه آن ستاینده مرد   نشست و نشانده ز سجده گرد   زمانی شد و دیده برهم نهاد   بنیک و بد خویشتن دم نزد

ز بر کار آن حلقه مدهوش ماند   دران حلقه چون گشته خاموش ماند   اشارت چنان آمد از شهریار   که پیغام آنرا که داری بیار

همه روی پوشیده در زیر میغ   بگو هر زبانی در آمد چو تیغ   گر آمد شد شاه ایران و روم   برومند بادا همین مرز و بوم

ز چین تا دگر باره اقصای چین   بفرمان او باد یکسر زمین   جهان بی در بارگاهش مباد   سراسر جهان بی پناهش مباد

نهفته سخنهاست در بار من   گران در حصارست گفتار من   فرستنده من چنان دید رای   که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصگان پیش او   چو او کافرین باد بر کیش او   اگر گفتنی اینجا بود در نهفت   نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوتی انجمان خواستن   شکوهید در خلوت آراستن   بفرمود کز زر یکی پای بند   نهادند بر پای سرو بلند

همان ساعدش را بزرین کمر   کشیدند در زیر زنجیر زر   سرای اگه از خلق پرداختند   همان خاصگان سوی در تاختند

ملک ماند خالی بران جای خویش   نهاده یکی تیغ الماس پیش   فرستاده را گفت خالیست جای   نهفته سخن را گره برگشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز   ز راز نهفته گره کرد باز   چو برقع ز روی زره برگرفت   سرآغاز آن از دعا برگرفت

که تا سبزه روینده باشد بباغ   گل سرخ تابد چو روشن چراغ   رخت باد چون گل برافروخت   جهان از تو سرسبزی آموخت

نگین فلک زیر نام تو باد   همه کار دولت بکام تو باد   برانم که گوینده را شهریار   شناسد نیایش نیاید بکار

گر از راز پوشیده آگاه نیست   هم از راستی پیش او راه نیست   من آن قاصد خود فرستاده ام   کران پیش کافکندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین   که در خدمت شاه بوسم زمین   سکندر ز گستاخی کار او   پسندیده نشمرد بازار او

بشدی بر و بانگ بر زد درشت   کر سپید بود روی دیوار پشت   شناسم من از باز گنجشک را   همان از جگر نافه مشک را

ولیکن نگهدارم آزرم و آب   ز پوشیدگان برندارم نقاب   چه گستاخ روی بران داشتت   که در پرده پوشیده نگذاشتت

چه بی حیتی دیدی از شاه روم   که پولاد را نرم دانی چو موم   شر سیدی از زور بازوی من   که خاک افکنی در ترازوی من

گوزن جوان گرچه باشد دلیر   عنان به که بر تابد از راه شیر   جوابش چنین داد خاقان چین   که ای درخور صد هزار آفرین

برو روزی که از روزها آفتاب
بهی جلوه‌تر بود بر خاک و آب

جهان دیده‌ای بود دستور او
جهان روشن از رای پرنور او

سپهدار چین از سر هوش و رای
سگالش گری کرد با رهنمای

حسابی که خاقان برانداختی
بفرمان او کار او ساختی

درین کار از آن کاردان رای جست
که در کارها جست رای درست

که چون دادم این داوری را بسیچ
چگونه دهم چرخ را گوش پیچ

چه چهره برآریم ازین مهر و کین
بدین چین که آمد در ابروی چین

اگر حرب سازم مخالف قویست
تبارک بر این تاج کیخسرویست

وگر در ستیزش مدارا کنم
زبونی بخلق آشکارا کنم

ندانم که مقصود این شهریار
چه بود از گذر کردن این دیار

بخاقان چنین گفت فرخ وزیر
که هست از نصیحت ترا ناگزیر

براندیشم از تندی رای تو
که تندی بود کارفرمای تو

ز گنج و ملک شه فرو آیدت
زبون گشتن از کار دور آیدت

جهانداری آمد چنین زورمند
در دوستی را برو در مبند

بهر جا که آمد ولایت گرفت
نشاید درین کار ماندن شگفت

تو پنداشتی کار بازیست این
همه نکته کارسازیست این

بدین گونه کاری خدایی بود
خصومت خدای آزمایی بود

نشاید زدن تیغ با آفتاب
نه البرز را کرد باید خراب

پذیره شو ار نه سپهر بلند
بدولت گرایان در آرد گزند

نه اقبال را شاید انداختن
نه با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل نیکبخت
که افکندن مقبلان هست سخت

بیک ماه کم بیش با او بساز
که بیگانه اینجا نماند دراز

مزن سنگ بر آبگینه نخست
که چون بشکند دیر گردد درست

در آن کوش کین اژدهای دراز
به آزرم یابد بدین مرز راز

بجنبی بدان زور نفرین رسید
گر این اژدها بر در چین رسید

مپندار کز گنبد لاجورد
رسد جامه‌ی کبودی بمرد

نوای جهان خارج آهنگ نیست
خلل در بریشم نه در چنگی است

درین پرده گر سازگاری کنی
هم آهنگ را به که یاری کنی

طرف دار چین چون در آن داوری
بکوشش ندید از زبان یاوری

ازان کارها کاختیار آمدش
پرستش گری در شمار آمدش

بران عزم شد کاورد دستبر
برسم رسولان شود نزد شاه

بپیوند جهانداری شاه را
همان سرفرازی درگاه را

سحرگه که زورق کش آفتاب
ز ساحل برافکند زورق بر آب

سپهدار چین شهریار ختن
رسولی برآراست از خویشتن

بلشکرگه شاه عالم شتافت
بدانگونه کان راز کس در نیافت

چو آمد بدرگاه شاهنشهی
از آن آمدن یافت شاه آگهی

که خاقان رسولی فرستاد چست
بدیدن مبارک بگفتن درست

بفرمود خسرو که بارش دهند
بجای رسولان قرارش دهند

پیام

چو ایزد ولی نعمتی در فزود
سپاس ایزدم چون بباید نمود

گفتم تا زیم شکر ایزد بسیچ
گزین ره نداند خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوند راز
که هر جا که آری تو لشکر فراز

فرستی پی چند ازیمل روم
بباز ارکانی بدان مرز و بوم

بدان تا خورند آنچه باید خورد
طعامی که پیش آید از گرم و سرد

بسوزند و ریزند یکسر بجاه
ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان بیشتر گرد تهی
تو چون اژدها بر سر آنجا نهی

ستانی ز پی برگی آن بوم را
چو آتش که عاجز کند موم را

من از بهر آن آمدم پیش باز
که گردانم از بهر خویش آن نیاز

اگرچه برزق و فسون ساختن
نشاید ز چین گوشه پرداختن

ولیک آشتی به ز پیکار و جنگ
که این داغ در دارد از نیک رنگ

مکن تشنه چینیان را ز آب
گر افتد تر اینجا کشتی در آب

قوی دل مشو گرچه بختت قویست
که حکم خدا برتر از خسرویست

خردمند نبود که از مغز تیز
کند با خداوند قوت ستیز

بکار آمد عالمی چون خرد
بحکم تو هر کاری از نیک و بد

کسی کو کسی را نیابد بکار
شمارنده زو بر نگیرد شمار

باصل از جهان باد بنیاد راست
که فرمان و فر الهی تراست

همه چیز را اصل باید درست
که باشد خلل در بناهای سست

زر از نقره کردن عقیق از بلور
رسانیدن میوه باشد بزور

ترا ایزد از بهر عدل آفرید
ستم ناید از شاه عالم پدید

ستمکارگان را مکن یاوری
که بر مسند روزنیت زین داوری

نکورای چون رای را بد کند
خرابی بآبادی خود کند

چو گردد جهان گاه گاه از نورد
بگرمای گرم و بسرمای سرد

جهان به که بر فصلی از فصل سال
بخاصیت خود نماید خصال

ربیع از پی دی نماید بهشت
تموز از تموز آورد پس بهشت

هرانچه او نگردد ز تدبیر کار
نگردد دگر گردش روزگار

سکندر بانصاف یاور تست
وگر نی ز ما هر یک اسکندریست

مپندار کز من بتابد نبرد
بر آرم که جنبش از کوه گرد

چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج
ز هندوستان آورندم خراج

هر بربر بیانزا دارم سریر
زنم طاق خرگشته بر پشت شیر

ولیکن بشاهی و ناباوری
نیم با تو در جستن داوری

گر از بهر آن بردی آیین گنار
که چون بندگان پیش آرم نماز

بدرگاه تو سر نهم در زمین
نه من جمله کشور خدایان چین

بهر ارز و داوری در قیاس
بفرمان پذیری پذیرم سپاس

دریغ آوری هیچ بیچاره نیست
ز مهمان پرستی مرا چاره نیست

جوابی چنین چون خاطر نواز
بقاصد سپردند بازرفت باز

چو بر خواند نامه شه شیر زور
شکیبنده تر شد ز نخجیر گور

سپهدار چین از شنیدن شباه
نبود ایمن از شام تا صبحگاه

در خانه بگشای و آبی بزن
چو مهره چیده در خرابی بزن

رها کن که آید چو بیند کسان
بپسندد در شاه گویندگان

که فردا که زنج در نقاب آورم
ز گیله بگیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار من
نیاید رهی سوی دیدار من

مگر نقشی از کلک صورتگری
نگارنده پسندد ز مشتری

سخن بین که رو دور چون مانده‌ام
کجا بودم اول کجا رانده‌ام

گذارنده گنج آراسته
جواهر چنین داد از خواسته

که چون وارث ملک افراسیاب
سر از چین برآورد چون آفتاب

خبر یافت کامد از آن مرز و بوم
دمنده جهان اژدهای ز روم

همان نامه شاه را خوانده بود
در آن کار خیره فرومانده بود

باندیشه پاک و رای درست
سررشته کار خود باز جست

نخستین جهان دیده‌ای بس صواب
که مکتوب شه را نویسد جواب

بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز
نویسنده چینی آرد جواز

زناف قلم دست جادو دبیر
پراکند مشک سیه بر حریر

سخنهای پرورده دلفریب
که در مغز مردم نماید شکیب

خطابی که امیدواری دهد
عتابی که بر صلح یاری دهد

فسونی که بندد در جنگ را
فریبی که نرمی دهد سنگ را

از آن تندهای چو پیکان تیز
دری در تواضع دری در ستیز

طراز سر نامه بود از نخست
بنامی کزو نامها شد درست

خداوند بی یار و یار همه
بخود زنده و زنده دار همه

جهان آفرین ایزد کارساز
توانا کن ناتوانان نواز

علم برکش روشنان سپهر
قلم درکش دیو با رنگ و چهر

ز گویا و خاموش و هشیار و مست
کسی را بر اسرار او نیست دست

بجز بندگی ناید از هیچکس
خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین
کزو شد پدید آسمان و زمین

سخن راند در پرورش شهریار
که باد آفرین بر نواز کردگار

ز هر شاه کامد جهان را پدید
بدست تو دیدم از ایشان کلید

ز دریا بدریا تو کردی نشست
بر ایران و توران ترا بود دست

ز پرگار مغرب چو پرداختی
علم بر جد مشرق انداختی

گرفتی جهان جمله بالا و زیر
هنوزت نشد دل ز پیکار سیر

عنان بازکش کاژدها در هست
فسانه دراز است و شب کوتهست

سکندر توئی شاه ایران و روم
منم کارفرمای این مرز و بوم

ترا هست چون من بسی شفقه گوش
یکی دیگرت هست بشنو بگوش

من و تو ز خاکیم و خاک از زمی
همان به که خاکی بود آدمی

همه سروری تا بجایست و بس
کسی نیست در خاک بهتر ز کس

چو قطره بدریا در انداخت شد
دگر قطره زو باز نشناخت شد

حضور تو در صوب این تنگ کاخ
دیار حرم القتی شد فراخ

بهر نعمتی مرد ایزدشناس
فزون تر کند نعمتش را سپاس

چو ایزد بمن

غلامان ترکم چو شیرند شست | ز تیری رسد لشکری را شکست
ز پیوند آزرم چون بگذرم | مبادا ابر کس آبی خورم
سنانم جهان اژدها را خورد | که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند | نشانه ز پهلوی شیران کند
گرم ژرف دریا بود هم نبرد | ز دریا برآرم به شمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوشانمش | به زنگار آهن بپوشانمش
بهم پنجه پیل را بشکنم | به پیلتن ملکه پیل افکنم
سر تیغ خوردن گور و پشت گوزن | ندارد بر شیر درنده وزن
چو کین آوری کین ستانی کنم | شوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه هست باید و گر نهنگ | ز دریای ما هر دو آید بچنگ
نزیبد که من تیغ انگیختن | نهنگی و کوهی بود ریختن
من آن گنجدان اژدها پیکرم | که زر هست و پازهر در ساغرم
بزد تو از گنج وز اژدها | خبر ده مرا تا چه آرد بها
گرانی منت در بر آوردم | وگرنه سرت زیر پا آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا | برین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم | چو خورشید از خاک چین بکندم
وگرنی در اندازم از راه کین | همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ | بیابی ز من صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز | بجوشد در ابر سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس | طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد | بهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه | فرو خواست قباد از رخ ماه
ازان هیبتش در دل آمد هراس | که زیرک منش بود و زیرک قیاس
دو پیکر خیالی بدو بست راه | که بر شه زنم یا شوم بر سپاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد | سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب | برافشان بمن تا در آیم ز خواب

خبر یافتن خاقان از لشکرگاه سکندر

کلاپی که آب جگرها بدوست | دوای همه دردسرها بدوست
رقیب منا خیز و در پیش کن | تو شو نیز و اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا | باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفتگوی کسی | مرا گفتگو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست | که دکان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نظامی کنند | به نرم سخن شادکامی کنند
بگو خواجه خانه در خانه نیست | وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب | که شد دشمنی با غریبان عجیب
در ما بروی کسان در مبند | که در بستن در بود ناپسند
چو ما را سخن نام دریا نهاد | در ما چو دریا بباید گشاد

بعنوان نامه بپرداخته		سخن در زبان شه انداخته
کر این نامه ز اسکندر چیره دست		بخاقان که بادا اسکندر پرست
بفرمان دارای چرخ کبود		زما باد بر جان خاقان درود
جهان داند آن خسرو دادبخش		که چون ما درین مرز راندیم رخش
ز بر جنگ ایران زمین آمدم		بمهمان چیپال چین آمدم
بدان دل که از راه فرمان بری		کند میهمان را پرستشگری
بشهری سما کرد بلند آفتاب		ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه		ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه
سپه تا سپیدش کرفتم بتیغ		بماندم نخواهند کان سپر دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم		ز مشرق بمغرب زمین تاختم
ز بامی که آفتاب بلند		سوی جلوه گاهش بماندم سمند
بهندوستان کاشتم مشک بید		بکارم بچین یاسمین سپید
اگر ترسی از پیچ دوران مپیچ		مپیچان سر از خاک درین مپیچ
بجای میاور که این شد دلیر		به نخچیر گوران در آید دلیر
بگردان پی شیر ازین بوستان		مده پیل با پند هندوستان
بلا بر سر خود فرود آوری		که با پادشستان سرود آوری
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ		چه دریای خون راند صحرای زنگ
چگونه ز دارا فشاندم غرور		جگر دم بجای قیصر و مایه فور
دگر خسروان را بنیروی بخت		بسر چون درآوردم از تاج و تخت
گر آید و گه آید قیصر دون همت		گرفتار گردد بمیدون همت
بهر مرز و بومی که من تاختم		ز بیگانه آن خانه پرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود		ز من هیچ بدخواهی او را نبود
چرا داد کس را بخود زینهار		نگشتم بر آن گفته زنهار دار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون		نبردم سر از عهد و پیمان برون
بپیغامی چنین زان نیارم نشست		که پیغامی چنین آرم بدست
مرا خود بسی دُر دریاست		غلامان حبشی بجایی است
بزیر آمدن زاسمان بر زمین		بسی بهتر از ملک ایران زمین
چه داری نوای تیرک چین در دماغ		که از باد صرصر گشایی چراغ
بجای فرستادن برگ و گنج		چرا با شهریاران شدی کینه سنج
فرود آمدن چست بر طرف راه		چو شد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی		بخاری بر آتش برانداختی
اگر پیش اقبال باز آمدی		کجا عذر اگر عذر ساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار		که در پیله مارست یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند		ز تعجیل من در خروش آمدند
هزبر آنکه آهوی چین دیده اند		کم آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند زنجیر شیران مست		دلیرند بر خون دلیران مست
پر تیر و منقار و پیکان تیز		کشند از شغب خیمه را زیر ریز
نشان چشم در راه این دشمنست		گر انجامش گرز ما صد منست

به نخجیر کردن ندارد درنگ   شکیبا بود چون شود وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد اوست   ملک بر ملکزاده بر زاد اوست

بمیدان سر شهسواران بود   بمستی به از هوشیاران بود
چو خند و خیالی عجب آیدش   چو طیبت کند بوی طیب آیدش

سیاست کند چون شود کینه‌ور   ببخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند   همه رای با فیلسوفان زند

ببیند پس آنگه کند کارها   جوانان برد سوی پیکارها
چو در زین کشد سرو آزاد را   بر اسپی که پیل افکند باد را

بهم آورد او که بود زنده پیل   که از قطره باشد بدریای نیل
بها گر اسپش جوی کند   گر از جرم شیر اسب خونی کند

پس و پیش چنبر جهاند چو مار   چپ و راست آتش زند چون هزار
چو او نیست در لشکرش تیغ زن   زهی لشکر آرای لشکرشکن

نیندیشد از هیچ خونخواره   مگر کز ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند بار کرّ و بساط   باندازه خندد چو یابد نشاط

نبیند ز تعظیم خود در کسی   چو بیند نوازش نماید بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش   طویله بود دادن استرش

مرادی که آرد دلش در شمار   بهر روز کارش کند روزگار
چو خاقان خبر یافت زان تیزگردی   شکوهید زان فتنهٔ ایزدی

بآزرم خسرو دلش نرم شد   بسیجش به بیداد او گرم شد
بر اندیشهٔ جنگ بربست راه   بهانه طلب کرد بر صلح شاه

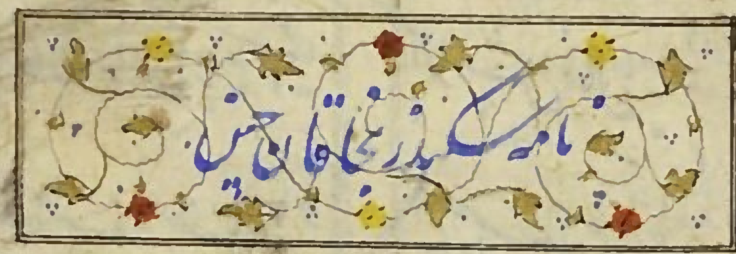
بشاه جهان قصه برداشتند   که ترکان چین رایت افراشتند
نهفته مثل زد که نخجیر خام   بپای خود آن به که آید بدام

اگر با من او هم نبردی کند   ترآن بازادمردی کند
مرا او شمار اسبک راه کرد   بما بر ره دور کوتاه کرد

جهان از سرش چین در ابروی تنگ   که در چین بگیرید برو خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود   رسانید خورشید شه را درود

دبیر عطارد منش را نشاند   که بر مشتری زهره دانه فشاند
یکی نامه درخواست آراسته   فروزان‌تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته درگه این دو نیم   یکی نامه ز امید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم برگرفت   نخستین سخن آفرین درگرفت



جهان آفریننده را کرد یاد   که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که امیدواری ازوست   دل مرده را پایداری ازوست

به بیچارگی چارهٔ کار ماست   در آب و در آتش نگهدار ماست
چو بخشش کند ره نماید بگنج   چو بخشایش آرد رهاند ز رنج

جهان را بتو دارد از هیچ ساز   بفرمان او نقش بست آن طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست   بدان آفرین کافرین خوان اوست

چو شه تیغ را برکشید از نیام — بداندیش را سر درآمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد — سرش را ز شمشیر خود داد تاج
چو افتاد شد خصم در پای او — بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا بر افشان علم برفراخت — که آن خاک را با دلیران بساخت
سه چیز است کان در سه آورد کام — بود هر سه کم مهر و گردد تمام
بهندوستان اسپ دارین پیل — بچین گربه و زین نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک — ز پوینده اسپان برآرد هلاک
ز هندوستان شد به تبت زمین — ز تبت درآمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید آتشش — بخنده درآمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست — بجایی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک — کند پیشه بر مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد — که چون آورد خنده بی مراد
بشد سواری راه بر خشک و تر — همی بود منزل بمنزل بسر
ره از خون چندان که آن خشک دید — همه راه بر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار — بفرمود کاهو نگیرد کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی — بخروارها نافه بر داشتی
چو لختی بپایان چین در نوشت — بابادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینا چراگاهی آمد بدید — که از خرمی سر بمینو کشید
بهر نیکنامی در آن مرغزار — روانه هزاره چشمه خوشگوار
هوای خوش و بیشه‌های فراخ — درختان با آرا و سبز شاخ
روان آب در سایه آب خورد — چو سیماب در پیکر لاژورد
گیاهی چو بورسته از ژاله آب — چو بر شاخ مینا بر آموده در
پی آهو از چشمه انگیخته — چو بر سنبها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خار دیده جای — چو بر سبز رنیا خط مشکسای
سوادی که در روی سیاهی نبود — وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد سپهی — ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله — بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر — برآسود با پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست — که زو فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند — ازان مرحله سوی چین تاختند
و هلرزن چو شد بر دهل خشمناک — برآورد فریاد از باد و خاک
چو اندیشه چینی آمد بدید — سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر بازی تیز جوش — همه چارخانان پولادپوش
هوای خوش و راه هنجار بود — وگر بود خار انگبین دار بود
ز بشترین گیاهای کوه و دره — شکر یافته شیر آهو بره
بر آن صید که چون گذر کرد شاه — معنبر شد از گرد او صیدگاه
هر آهو که با داغ او زاده بود — بنافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی که در روی برگ داشت — ز خشمش جهان تنگ داشت

ز جام زمرد ز خوان عقیق / ازو هر یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان حلقه بگوش / ز رومی کنیزان زربفت پوش

از آن بیش کارد کسی در ضمیر / فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس / ز پیوند آن ماه پیکر عروس

برآراست کاری که بی نغز بود / همه مغز پالوده و او مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند / ز پالوده انگشتش آلوده ماند

نسفته دری ناشکفته گلی / همایی بر و نقشه چون بلبلی
گل از غنچه خندید و در سفته شد / سخن هر که در پرده بد گفته شد

جهاندار چون از جهان کام یافت / در آن جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد ز آموزگاران کسی / باصطخر با استواران بسی

نوشت آن سخنها که بودش مدار / ز پیروزی فر مشکین سوار
که کار ای جهان شد بهند و ستان / گر باشد مراد دل دوستان

ز کین خواهی کید برتاختیم / چو شد دوست با دوست در ساختیم
ز قنوج خواهم شدن سوی فور / خدا یار بادم درین راه دور

به پیشم که آنجا چه پیش آیدم / مگر کار بر کام خویش آیدم
تو نیز ایمن از بهر مرز و بوم / ز دریای چین تا بدریای روم

جهان را به پیروزی آوازه ده / ز نامش ره خرمی تازه ده
سپاهی و شهری و برنا و پیر / که از ملک من نیستشان ناگزیر

دل هر یکی را ز ما شاد کن / دعا خواه و دانش ده و داد کن
نوشت اینچنین نامه از هر دری / فرستاد پیکی بهر کشوری

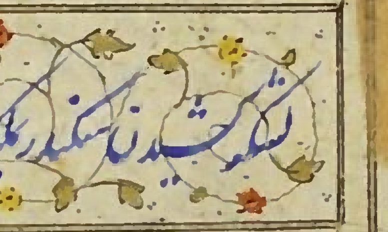
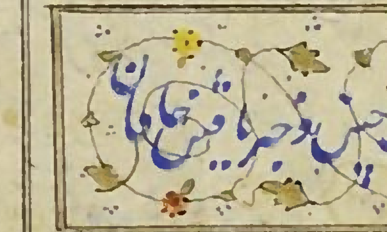
عروس گرانمایه را نیز کار / برآراست تا شد بیونان دیار
سپه داد شاه از استواران خویش / همان استواری ز حد کرد بیش

بپایان آن عهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتر بار گنج
در گنج را در زمین کرد جای / بمولش نگهداشت یاره نمای

بدستور دانا وصیت نوشت / که از دانش و داد بودش سرشت
خبر داد شاه از جهان نیک و بد / ز فیروزی نیکخواهان خود

بفارغ دلی چون برآسود شاه / سوی توران زد در بارگاه
بیا ساقیا آب چون ارغوان / کزو پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تا زو جوانی کنم / گل زرد را زعفرانی کنم

لشکر کشیدن اسکندر بملک چین و خبر یافتن خاقان

سعادت بیاروی بنمود باز / نوازنده را ساز بنواخت ساز

سخن را گذارش بیاری رسید / سخن گو بامیدواری رسید
گذارش چنان تیز کن مغز را / گذارش ده این نامه نغز را

بره جهاندار فرسنگ برد / خبر ده که با فور فوران چه کرد
گذارنده حرف این حسب حال / ز پرده چنین مینماید خیال

چو شاه فارغ شد از کار کید / گهی رای می‌کرد گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج فور / ز فیروزیش کرد یکباره دور

چو آن چار پیرایهٔ ارجمند　گرانمایه‌هایی دگر ارجمند
ز گنج زر و زیور و لعل و در　بسی پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها　ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه رونده چهل زنده پیل　که بگذشت از نافشان رود نیل
ز پیل سپید از پی تختگاه　گر ایشان شدندی بروی دشمن سپاه
بلیناس را نیز گنجی تمام　هم از مشک تخت و هم از عود جام
پری و خنت را در یکی مهد عود　که مهد فلک بردی او را سجود
روان کرد با او چنین گنجها　جهان برده بر هر یکی رنجها
بلیناس از نیبان زر و زیوری　که بردند هر یک بهر کشوری
ببرد جهاندار او زخویش برد　جهان داوری این کجا پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را　چنان آرزوی خداداده را
بدان گنجها آن جهان شاد شد　که گنجینه روشن از یاد شد
فکند آزمایش در آن چار چیز　چنان کرد کو گفت و زو رفت پیش
چو در آب جام جهان تاب دید　ز رنگ سرشتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آزمود آن سخن　خبر یافت از کارهای کهن
طبیب مبارک چو برزد نفس　ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید　ز هندوستان چنین آمدید
از آن خوبتر دید کاندازه گیر　صفتهای او را کند دلپذیر
گلی بود خوشبوی نادیده گرد　بهاری نیارزد از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته　پری و بت از هندوان خواسته
دهن تنگ و سر کرد و ابرو فراخ　رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گلشکر نوش تر　بنرمی ز گل نازک آغوش تر
چو آهوی چین مشک پرورده بود　قرنفل بهندوستان خورده بود
نه گیسو که زنجیری از مشک ناب　فرو هشته چون ابری از آفتاب
از آن مشک بر ابر گل ریخته　مر از سنبل سنبل آویخته
بدانگونه گندمی رنگ او　چو مشک سیه خال چون سنگ او
نموده چو از گندم مشک سیاه　بخون جو فروشان گندم نمای
مهی ترک رخسار هندو سرشت　ز هندوستان داده شه را بهشت
نه هندو که ترک خطایی بنام　بهرز دیدن در جو هندو تمام
ز رومی رخ هندوی نام او　شه رومیان گشته هندوی او
شکر خط آراست چون مشکگیر　لطیف و خوش و نغز و شیرین تر
نگاری بدان خوبی و دلکشی　بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دید در پیش باز آمدش　عروسی چنین دلنواز آمدش
بآیین اسحق فرخ نیا　که زو یافت چشم خرد توتیا
طراز عروسی بر دولت شاه　بس آنگه قبولش بدو داد راه
بزرگ سپهدار هندوستان　بساطی برآراست چون بوستان
چو از لخته و ارود بیارا بخت　پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز تاج مرصع ز یاقوت لعل　ز تازی سمندان پولاد نعل

ز جام زمرد

یکی نامه کالماس را موم کرد | همه مهر را هندوی روم کرد | نوشت از سکندر به کید دلیر | ز شد اژدهای بیشه نره شیر
فرستید کیها درو بیشمار | که آید نویسنده کانرا بکار | بسی شرط بر عدل آزرم کرد | برانگیخت با دل از گرم و سرد
چو نامه نویسان ثبت نوشت | مثالی بکافور و عنبر سرشت | بلیناس با کاردانان روم | سوی کید رفتند ازان مرز و بوم
دل کید هندو بر از نور یافت | ز کیدی که هندو کند دور یافت | پرستش نمودند با آیین شاه | که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
بزد بوسه بر نامه و پیش برد | کلید خزینه بهندو سپرد | فرو خواند نامه دبیر دلیر | که از هیبت افتاد گردون زبر

چنین بود در نامهٔ شاه روم | بلفظی کزو گشت خارا چو موم



بس از نام دارنده مهر و ماه | که اندیشه را سوی او نیست راه

خداوند فرمان و فرمان بران | و نبشته نعت پیغمبران | ز فرمان او زیر چرخ کبود | بسی داد بر نیکنامان درود
سخن راند آنگه که ای پهلوان | که پشت قوی باد و بخت جوان | بدان بود رایم که عزم آورم | بکوبال با پیل رزم آورم
بنام بگیتی کی دادگستر | که گرد از فولاد مر کوه خرد | بهندوستان در زنم آتشی | نمانم دران بوم گردنکشی
کمند افکنم بر سر زنده پیل | ز خون تیغ زرین برآرم ز نیل | همه خاک او را بخون تر کنم | همان خاک با باد بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی | عنان بر نه پیچیدم از آشتی | بشیرین سخنهای جان پرورت | خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بر بهار ره بر زدی | بجادو زبانی گره بر زدی | جهان کن که این عهد نیکو نمای | در ابنای ما دیر ماند بجای
گران بار گوهر فرستی بمن | کنم با تو عهدی درین انجمن | که گر هفت کشور شود بر سپاه | نگردد ز ملک تو موی تباه
به هر نیک و بد با تو یاری کنم | بدین گفتها استواری کنم | فرستاده چون نامه بر کید خواند | درود فرستنده بر وی رساند
ز افسون و افسانه دل نواز | در جادویها بدو کرد باز | ز کید و فسونهای جادوی او | شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسیست | بخواندم که جادوی هندو کسیست | دل کید هندو برآمد ز جای | جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین | که پی او مبادا سپهر برین | فرستاده کار از نوا ساخت | زمان خواست یک هفته و کارسا
چو شد هفته کار شد ساخته | بسجده از کار پرداخته | بفرمان بر شاه را سجده برد | پذیرفتها را بقاصد سپرد

چو کید انجهان این سخن برشنید   ازو رستگاری پرهیز دید
که خوابی دران داوری دیده بود   ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر کز جهانگیری شهریار   خبر داشت کورا سپهبد بیاد
که از کینه با شاه دارا جگر   ز حد حبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش رو ازو تافتن   ز فرمان سوی شه شتابد فرش
ندانست کورا دران تاب تیز   چگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد   بسی آفرین کرد بر شاه یاد
که چون در جهان شاه هشیار تیز   جهانداری او را سزاوار نیز
همین بایدت بر ره داد   هم آزرم را سوی او راه باد
نبود دست جز مهر او کار من   سبب چیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش   گر افسر هم از سر بلند ارمش
دگر بنده را فرستد زرا   سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
ز مولایی و چاکری نگذرم   سکندر خداوند و من چاکرم
اگر رای دارد که کم گیردم   نیایم که در دشتکم گیردم
کر آرد سپه پای من لنگ نیست   دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من نخست   بشرطی که آن عهد باشد درست
که نارد بمن غدر و عارگری   وزین در بیکسو نهد داوری
دهم چار چیزش که بحجم نبید   نبوده و نبود بر انجم نشید
یکی دختر خود فرستم بشاه   چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب   کزو کم نگردد بخوردن شراب
سیوم فیلسوفی نهانی گشای   که باشد بر از فلک رهنمای
چهارم پزشکی خردمند چست   که نالند کانرا کند تن درست
بدین تحفه چون شه شود حق شناس   اگر شه پذیرد پذیرم سپاس
فرستاده بد رفت گین چهار   اگر تحفه سازد بر شهریار
بدین کشورت شاه و نامی کند   به سوگند خوبست گرامی کند
چو هندو و لیکن دید کان پاک مغز   ندادش دران کار در پای لغز
ز بیم آن هندو کی باندار   فرستاد با قاصدی شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخته   سخن چرب و شیرین بر آمیخته
فرستادگان باز گشتند شاد   همان قاصد سپه هندو براد
سوی درگه شهریار آمدند   دران باغ چون بهار آمدند
چو هندو سراپرده شاه دید   مه خیمه بر خیمه ماه دید
درآمد زمین تا بناوک برفت   پیامی که آورد با شاه گفت
چو بشنید پیغامها گفته شد   سخن را نداد آنها که گفته شد
صفت کرد ازان چار یکسر بشاه   که کس را نبود انجهان دستگاه
دل شه دران آرز و جوش یافت   طلب کرد چشم اندر گوش یافت
بعزمی گران تحفه آرد بچنگ   نبود ار ستایش زمانی درنگ
بس انگه که هندوی نرم گوی   بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را یاد کرد مهتران   فرستاد سربسته گنجی روان

یکی نامه

تهی بود و راه بر بیشتر — درو سود بازارگان بیشتر

چو ایمن شود ره ز خونخوارگان — درو کم شود سود بازارگان

دران گنج خانه که زر یافتند — ره از اژدها پرخطر یافتند

تمان چرب گو مرد شیرین گذار — چنین چرب لب گفت از مغز کار

که شه چون ز غزنین درآمد ببلخ — یکیسو شد از آب دریای تلخ

ز بس سر که بر آستان آمدش — تمنای هندوستان آمدش

درین شغل با زیرکان رای زد — که دولت مرا بوسه بر پای زد

همه ملک ایران مرا شد تمام — بهندوستان داد خواهم لگام

چو من سر سوی کید هندو نهم — ازو کینه و کید یکسو نهم

گر آید بخدمت چو دیگر کسان — نباشم برو جز عنایت رسان

وگر با من او در سر آرد ستیز — من و گردن کید و شمشیر تیز

ز پهلو به پهلو نگردانمش — نشیند بجایی که بنشانمش

چو موکب سوی راه دور آورم — سر تیغ بر فرق فور آورم

چو از فرق فوران ربایم کلاه — سوی خوان خوانان گرایم سپاه

وز آنجا روم سوی چاچ و طراز — زمین در نوردم شب ترکتاز

دلیران لشکر بزرگان بزم — پذیرا شدند اندران رای و عزم

بفرّی که نیک اختری یار بود — نمودار دولت نمودار بود

سکندر برافراخت سر بر سپهر — روان کرد موکب چو خورشید مهر

ز غزنین درآمد بهندوستان — ره از موکبش گشته چون بوستان

بران شد که در معرکه تاب آورد — سوی کید هندی شتاب آورد

بتاراج ملکش درآید چو میغ — دهد ملک او را بتاراج تیغ

دگر ره بفرمان فرزانگان — بگرداند آید ز دیوانگان

جریده یکی قاصد تیزگام — فرستاد و دادش شهنشه پیام

که گر جنگ رایی برون کش سپاه — گر اینک رسیدم چو ابر سیاه

وگر بر پرستش میان بسته — چنان دان که از تیغ من رسته

سر نرگس آنگه درآید ز خواب — که ریزد برو ابر بارنده آب

گل آنگه عماری در آرد بباغ — که خورشید را گرم گردد دماغ

بجوشم بجوشد جهان از شکوه — بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

بجایی بجنبد عقاب دلیر — که آید توان جستن او را ز زیر

گر آنجا سر موی انگیختست — بدانجا سر از موی آویختست

وگر هست کوهت با تیغ دار — کند تیغ من کوه را غار غار

گر از بهر گنج آرم آنجا فرس — بمغز رسد مغز پی بست پس

گرم هست بر خوبرویان سپاس — بخوارزم روشن‌ترست از قیاس

چو بهره نجویم ازین مرز و بوم — گزین بار بسیار دارم بروم

بهند آمدم تیغ هندی بدست — کباب ترم باید از پیل مست

چو سر بایدت سر متاب از خراج — وگرنی نه سر بر تو مانم نه تاج

فرستاده آمد بدرگاه کید — سخن در هم افکند چون دام صید

فرو گفت با او سخنهای تیز — کزان تیزتر آتش رستخیز

دگر بهره زو طبل دارا زدند | دم دولتش آشکارا زدند
ز دارا کمر راتبی داشتند | کمر زیر آن رایت افراشتند

جهان راتبی را بناموس کار | برانگیختندی بناموس شاه
سکندر بسی پای در کین فشرد | ز کس مهر دارا نشایست برد

همان دید چاره در آن داوری | که یاران خود را کند یاوری
ز نوبتگه خود بفرسنگ رای | کند رایتی دیگر انجا بپای

از آن رایت آن بود مقصود شاه | که رایت ز رایت کند کینه خواه
چو دانست کان بهتر از هر چه هست | بجهد سکندر نیاید بدست

خصومت کجی ساخت با نو صبور | که از سازکاری همه دان دور
چو زد لشکر کبک را بر تذرو | ز ملک نشابور شد سوی مرو

بگشت آتش هیربدخانه را | وز آتش پراکند پروانه را
به بلخ آمد و آتش زردشت | بطوفان شمشیر چون آب کشت

بهاری دلفروز در بلخ بود | کز و تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکرانی در و چون نگار | صنم خانهایی چو خرم بهار

درو پیش از اندازه دیبا و گنج | نهاده بهر گوشه بیدست رنج
زده موبدش نعل زرین بر اسب | شده نام آن خانه آذرگشسب

چو جشن نوبران گنجدان دست یافت | مغانه از جام مغان مست یافت
بهشت صنم خانه بی حور کرد | ز دوزخ پرستنده را دور کرد

بپرداخت آن گنج دیرینه را | وز و داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام | بهر شهری آورد لختی مقام

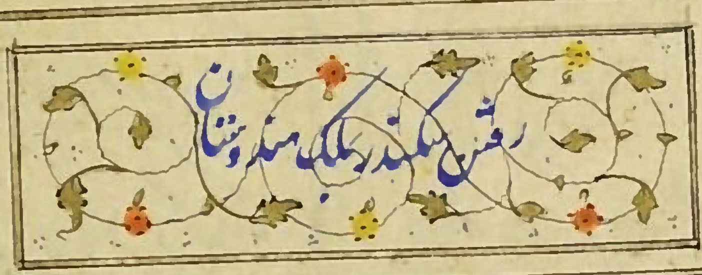
بمغز خراسان برافکند جوش | خرابیها بنا زا یابد کوش
بهر باجت گرد موکب روان | که یاری گرش بود بخت جوان

خراسان و کرمان و غزنین و غور | بپیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز | در شهر کردند بر شاه باز

جهان گشتش گرچه با رنج بود | همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار | گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را ز گنجی بینباشتی | گذشتی و در کوه بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناک | چه در صلب آتش چه در ناف خاک

خلایق که زر در زمین می‌نهند | بر و قفل و بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاک ایشان ربود | هنر باید کین قفل آهن چه سود



بیا ساقی آن رز بگداخته | که گوگرد سرخ است از آن ساخته
بمن ده که تا زو دوایی کنم | مس خویش را کیمیایی کنم

فرس خوشتر آن ران که صحرا خوشست | عنان در کش از بارگی دشت
به نیکوترین نام زین خاک رست | بباید شدن سوی باغ بهشت

نباید نهادن برین خاک دل | کز و گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افکندگیست | که خورشید جمع از پراکندگیست

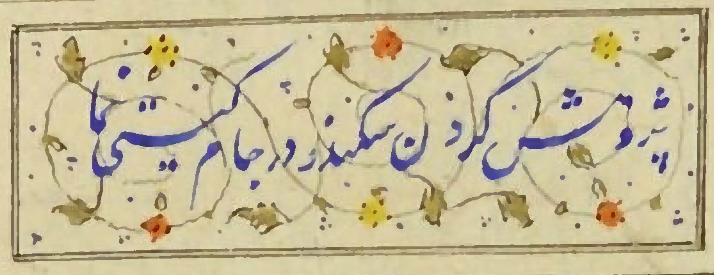
جهان کاروان شاه سالار بود   دران کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه باری می اوفتاد   همان کار در کار می اوفتاد
دران کارها یار او بود و بس   پناهنده را گشت فریادرس
چو طالع جهانگردی آرد به پیش   نشاید زدن کنده بر پای خویش
برون رفت ازان کوچگه شهریار   سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش زمه برده رایت برون   ستونی برآورده تا بیستون
بصید افکنی می نوشد راه   گرهم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گران خوشه خم گشته بود   تک و تاب نخجیر کم گشته بود
زبس رود و خیران ازان رودبار   فشانده ز رخسار گیتی غبار
زبرق آمده ابر نیسان بجوش   برآورده تندر بلندی خروش
گل رستنی در زمین گشته سخت   برقص آمده برگهای درخت
ز گل جام سیمابه زنده باف   دریده صبا شعر گل تا بناف
خرامنده بر رخش پیچاده نعل   گل و لعل در زیر گلنار لعل
دو تو باده هم تو دو هم برگ تود   زحلوا و ابریشم آورده سود
زمین چون زر و آب چون لاژورد   چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
نوای چکاوک بر از بانگ رود   برآورده باد شبستان سرود
گره بر گره برزده شاخ جو   رسیده بدهقان درو بر درو
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ   برو تیز برگشته دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو رست   گوزن از بیابان ره کوه جست
ز نوزادن آهوان سره   جهانده جهان کبک آهو بره
جهاندار با صید و با رود و جام   همیکرد منزل بمنزل خرام
چو گل میخ یک روزه ماه نو   بخلخال یک هفته بر شد گرو
ز ره کاران حلقه برکرد سر   که خواندش امروز خلخال زر
بگیلان درآمد بکردار ابر   بران سان که در بیشه آید هژبر
هران کاتشی آمد انجا بدست   چو چرخ سر و گردش برآتش پرست
زگیلان برون شد درآمد بری   باکندن رخش افکند پی
باتش پرستان سیاست نمود   برآورد ازان دود یکباره دود
چو دشمن خبر یافت کامد ملک   بسوراخ در شد چو روباه لنگ
آذار کی در خراسان گریخت   وزان قایم ری بقایم بر بحث
چو دانست خسرو که در خیم او   گریزان شد از او و دیهیم او
گراز گریزنده را پی گرفت   شبیخون ز دو راه بر وی گرفت
چنان تیز رو شد که دریافتش   بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را زرگل افکنده کرد   پراکندگان را پراکنده کرد
هم آنجا که بدخواه او گشته بود   بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بلشکر از دولت تن درست   بران پشته بنیاد آگنده جست
بهرای گنجش چو بهرام کرد   بپهلو زبانش هری نام کرد
چو گنجینه آن بنا برکشید   بشهر نشابور لشکر کشید
دو بهره جهان را دران شهر یافت   هواخواه خود را یکی بهر یافت

چو شاه جهان ره بدین جام یافت / در آن بحکه لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / نخواهم که سازد کس آنجا نگاه
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست / که هر کو بر آن تخت یارد نشست
اگر پیش گیرد زمانی درنگ / براندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که آن جنبش دیرپای / هنوز اندر آن تخت ماندست بجای
چه شه رسم کیخسروی تازه کرد / چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام / سوی گنج کیخسرو آورد کام
نگهبان در گنج بسیار برد / که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ / درآمد پیاده بپایان سنگ
گزان ره روش بود برداشته / نگارین کسی کرد نگذاشته
نماینده غار با شاه گفت / که کیخسرو اینک که در غار خفت
زبی داوری از صاعقه سوخته / زپیچش کمر در کمر دوخته
بغارت مبر گنج غاری چنین / در اندیش لختی ز کاری چنین
بجنگ و بدندان رهش رفته گیر / چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
سبب جستن پردگیهای راز / گنهکار جوید که آنرا دراز
ازین غار باید عنان تافتن / بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار خسرو شتافت
دوان رهبر از پیش و فرزانه پس / غلامی دو با او دگر هیچکس
بتدریج ازان رهگذرهای سخت / بدان غار اندر آورد رخت
چو گنجینه غار پیش آمد بدست / هراسنده شد مرد دانا درست
شکافی که گنج دید در ناف سنگ / رهی سوی آن رخنه باریک و تنگ
بسختی در آن غار شد شهریار / نشانی نکرد باز از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار تنگ این بخار از کجاست
که گرد فروزانه در غار تنگ / کز آتش که میتابد از خاره سنگ
فروزنده جامی درو دید ژرف / که میتافت زان چاه نوری شگرف
ازان روشنائی کس آگه نبود / که جوینده را سوی او ره نبود
پراکنده نی آتشی گرد بود / چو دیدند آن کان گوگرد بود
رسن در میان بست مردی دلیر / فرو شد در آن چاه رخشنده زیر
نشان جست ازان آتش تابناک / که چون میدمد روشنی زان مغاک
خبر داد تا برکشندش ز چاه / برآمد دعا گفت بر جان شاه
که باید برون دی نمودن شتاب / کزین چاه آتش برآید نه آب
درو کان گوگرد افروخته است / ز گوگرد او گرد او سوخته است
خبر داشت آنکو درین غار خفت / بگوگرد ازان کیمیا را نهفت
فرود شهنشه بر آن غار خواند / برون رفت و عطری بر آن برفشاند
چو بیرون راه آمد از چاه جست / نشد هیچ آنجا رهی بر درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف / برآمد با فوج و رحمت برف
میغ همان آن در خبر یافتند / سوی رخنه غار بشتافتند

بجوی و بکد

چه سودست ازین بخش کردن بما   که بخشیست ما را بخت جا
نه بخش زرست این که آن جای ماست   گر آهن کی کند بر بای ماست

چو بر بخش جاوید شد آن نشست   زتن پیشتر بخش باید نشست
چو در جام کیخسرو آبی نماند   بجام الکنش باید فشاند



بیا ساقی آن جام کیخسروی   که نورش دهد دیدگان را نوی
لبالب کن از باده خوشگوار   نه پیش کیخسرو روزگار

شهنشه بیارا جهان داورا   فلک پایه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و تخت او   سکندر که شد بر سر تخت او

تو آن کوکبی از برج خود شد روان   توی کوکبه داران خسروان
جهاندار بیت هست و فرماندهی   بدان جان اگر بر جهان دل نهی

جهان گرچه در سکه نام تست   زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل برین دلفریبان مهر   که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش   ز نامهربانی چه آورد پیش
بخشی که نیرنگ سازی نمود   بدان بخش گیران چه بازی نمود

چو کیخسرو مهست کشور توی   ولایت ستان سکندر توی
در آیینه و جام آن هر دو شاه   جهان به که بینی ازین هر دو راه

بشر شغل کامروز رای آوری   ره آورد من را بجای آوری
توی تاج بخشی گران تاج دار   سریر پدر را شدی یادگار

تو شادی کن ار شاه خواران شدند   تو با تاج از تاجداران شدند
درین باغ زرین چو تیر بذرو   نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو

اگر گل شد و سرو شاه اخستان   تو سرسبز بادی درین گلستان
گر او داشت از نعمتم بهره مند   رساند از نسیم چرخ بلند

تو زان برتر و بهترم داشتی   در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود تو شهنشه زمی   مبیناد بر تو در خرمی

مرا از کریمان صاحب زمان   توی مانده باقی که باقی بمان
چه میگفتم و در چه پرداختم   کجا بودم او هم کجا تاختم

چو اسکندر آن بخش آن جام دید   سریری مذرخ و آرام دید
سریری که خرج آسمانی بود   بر آن دان کن زندگانی بود

بلیناس فرزانه را پیش خواند   بر یک جام جهان بین نشاند
نظر خواست ازوی در آیین جام   که تا راز او باز جوید تمام

چو دانا نظر کرد در جام ژرف   رقمهای او خواند حرف حرف
بران جام زانجا که پیوند بود   مسلسل کشید خطی چند بود

تماشای آن خط بسی ساختند   حسابی نهان بود بشناختند
بشاه و بعشر زانه او استاد بود   عددهای خط را اگر چند یاد

سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم   گذاینده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت   برآیین آن جام شاهانه داشت

چنین بود فرمان ز فرماندهان | که بر تخت بنشیند آن پادشا | سر تاجدارش بر آمد عجب | چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون | ز کام سخن ریخت گوهر برون | که هر روز شاه بر تخت شاه | نیابد به پیروزی تخت راه
همان گوهری جام فیروز سنج | کلیدست بر قفل بسیار گنج | برین تخت و این جام دولت پرست | بسا جام و تختا که آری بدست
رقیبی دگر گفت کای شهریار | ندیده چو تو شاه چندین دیار | چو بر تخت کیخسروی تاختی | سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغزگوی زبان برگشاد | که تا چند کیخسرو و کیقباد | چو زین تخت بازوی شه شد قوی | کند کیقبادی و کیخسروی
همه فال فرخنده زان پس بخت | بغیر از تختی برآورد تخت | شه آن تخت را چون بخود ساز داد | بکیخسرو مرده آواز داد
بران تخت بنشست یکدم ندید | بهوسید ور تخت آمد بزیر | ز گوهر بران تخت گوهر فشاند | که کیخسرو خانه در دیر ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند | همان جام فرخ برابر نهند | چو کرسی نهادند و خسرو نشست | بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی جنان دید پیغام را | ز باده برافراخت آن جام را | بر خسرو آورد بارای هوش | که بر یاد کیخسرو این را بنوش
بخور کاخر فرخت یار باد | بدین جام دست سزاوار باد | چو شه جام را دید برپای جست | بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست
بران جام عقدی ز بازوی خویش | برافشاند و بشکست و بنهاد پیش | دران تخت پیدا چو زنگی پرست | بران جام پی باده لختی گریست
گر از پی شرابی که از پی تهی | مثل زد بران جام و تخت شهی | که پی تا چو رخش زرین مباد | چو می نیست جام جهان بین مباد
همی روشنایی بود جام را | بلندی به تخت بدرام را | چو شه رفت کو تخت شکن تمام | چو می ریخت کو بر زمین افت جام
شهی را بدین تخت باشد نیاز | که بر تخت مینو بخسپید باز | کسی کو بمینو کشد رخت را | نه زندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را کز چمن کم کنند | قفص عاج و دام از بریشم کنند | چو از شاخ بستان کند طوق و تاج | نه زا بر شمیش یادش اید نه عاج
از آن نیم در بستن تاج و ترک | که فارغ دلیم از پی چون مرگ | بهار چمن شاخ ازان برکشید | که شمشیر با دفع انزا ندید
کفن کرد کردند گوران دشت | که شیر ازان گور که در گذشت | گوزنان به بازی برآشفته اند | نه بر ران پایل کمر جسته اند
همان نافه آهوان مشک بست | که گر جنگ و دندان بود آن شکست | بدین غافلی شیکداریم روز | که در غار بند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین چیره بر | گر بروی شود دیگری جایگیر | کنیم از پی دیگری جای گرم | که مارا ز جای چنین باد شرم

چه سودست

کلیدی که گنجینه وا زجام دید | در این دست تست آن کلید امید
جز آن نیست فرقی که ناموس و نام | تو زآیینه بینی و خسرو ز جام

چو خورشید شاهان پدید آر بخت | ترا باد جاوید دیهیم و تخت
به بخت تو آفاق را باد نور | مباد از سرت سایهٔ تاج دور

چه مقصود بد شاه آفاق را | که نو کرد نقش آن کهن طاق را
پی یادگاری سوی این مرز راند | بر و بوم ما را بگردون رساند

جهان خسروش گفت کی نامدار | ز گنجینه و آن تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی | همان خوردم از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته | دلی دارم از جام پر خواسته
دگر نیز بینم که چون تخت شاه | در آن غار چون سازد آرامگاه

پژوهنده راز گنجی برم | تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بگیرم بر آن تخت بدرام او | زنم بوسه بر لب جام او

ببینم که آن تخت خسرو پناه | چه زاری کند بر من از مرگ شاه
وزان جام آن تا چو زو بشنوم | درودی کزین جانور بشنوم

شد آیینه جام زنگار خورد | زدایم بدان زنگ زآیینه گرد
بدان دیده خود را هراسان کنم | بخود بر همه کاری آسان کنم

سریری کجا بار صاحب سریر | بدان داستان گشته فرمان پذیر
فرستاد پنهان بدزدار خویش | که پیش آورد برگ از اندازه بیش

گر بند و چرب دستی کند | بصد عهد مهمان پرستی کند
اشارت کند تا رقیبان تخت | بسازند با شاه پیروزبخت

به گنجینه تخت بارش دهند | چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش | فشانند بر سر نثاری نوش

در آن جام پیروزه ریزند می | به پیروزی آرند نزدیک وی
بهر چه آن خوش آید بدیدن او | شتابند کردن ز پیمان او

چو با استواران پرداخت راز | بشه گفت کاهنگ رفتن بساز
من اینجا نشینم بفرمان شاه | چو شاه از ره آید کنم عزم راه

شهنشه پذیرنده شد خانه را | بهر خانه بردند فرزانه را
شی چار پنج از غلامان خاص | چو زری که آید برون از خلاص

سوی تخت خانه زمین را نوشت | بیالا شدن ز آسمان درگذشت
برآمد بدانسان که ناسود هیچ | بر آن چرخ پیچان بصد پیچ پیچ

دری دید با آسمان هم نبرد | نبرده کسی نام او در نورد
عروسان ز شربت آمیختند | در آن شربت از لب شکر ریختند

نهادند شاهانه خوان زرش | همان خوردهایی که اندر خورش
پریچهرگان سرایی چو ماه | همه صف کشیدند بر گرد شاه

فرو ماند حیران در آن فر و زیب | که سیمای دولت نبود دلفریب
چو شه زان خورش خورد و می در چشید | سوی تخت کیخسروی سر کشید

سر افکنده و برکشیده کلاه | در آمد به پایین آن تختگاه
ز دیوار در گنجی آمد خروش | که گنجینه و خفته آمد بهوش

بدیدی در آن در فزود آمدی
بدزبان برازوی در رود آمدی

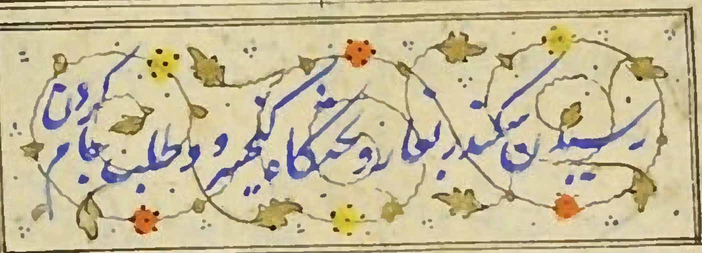
نباید دیده دیدن موسناک بود
بهر جا که شد حبیب و جاناک بود

چو زیشان صفتهای آن در شنید
بدز دیدنش رغبت آمد پدید

مگر کز کهن جام کیخسروی
دهد مجلس ملک خود را نوی

بیا ساقی ازان دلم تازه کن
درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم یافت پر روغنی
زمی ده چراغ مرا روشنی



چو روز سپید از شب زاغ رنگ
برآمد چو کافور از اقصای زنگ

فروزنده روزی چو فردوس پاک
برآورده سر گنج قارون ز خاک

هوا صافی از دود گیتی ز گرد
فلک روی خود شسته چون لاجورد

بنزلت کمر بسته باد خزان
نسیم بهاران ز هر سو وزان

همه کوه گلشن همه دشت باغ
جهان چشم روشن بزرین چراغ

زمانه بکردار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه مینو سرشت

بفیروزی رای شه نیکبخت
بجنبش رونده برآمد درخت

سر تاج برزد بسقف سپهر
برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته کرد از خرام ستور
گران کوه را در سر افکند شور

سپه راند ازانجا بجنبش سپهر
که تا بند آن بحث را جیگر

سریری خبر یافت کان تاجدار
بران بحثگه کرد خواهد گذار

ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود
که فیروز و فرخ جهانشاه بود

ز تخم کیان هیچکس را نگشت
همه راستانرا قوی کرد پشت

سرانرا رسانید تا ترک تاج
بسی خرج داد و نستد خراج

ز شادی دو منزل برابر دوید
بفرسنگها سنگ دیبا کشید

ز نزلی که بودش سزاوار دسترس
بجدی که حدش ندانست کس

ز هر موینه کان چو گل تازه بود
گران مایه بیش از اندازه بود

سمور سیه به سرخ تیغ
تمان قاقم و قندز بیدریغ

وشق تیغهای چو برگ بهار
بنفشه برو رخشه صد هزار

غلامان گردن برافراخته
یکایک بهم رزم را ساخته

وشاقان موکب رو زود خیز
بدیدار تازه برفتار تیز

چو نزلی چنان خوب آراسته
روان کرد با آن بسی خواسته

باستادکاران درگه سپرد
که عاجز شد آنکه که او را شمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان
دوتا کرد قامت چو کارآگهان

شهنشاه بنواختش بیش کرد
بشرط نشاندن گرامیش کرد

جو دادش ز دولت درودی تمام
بپرسیدش از قصه بخت و جام

که جام جهان بین و بخت کیان
چگونست بفر فرخ پیان

سریری ملک با نجش داد باز
که ای خسرو شاهان گردن فراز

کیومرث ازین تو جاکری
فریدون ز ملک تو فرمان بری

ستاره کمان تراتیر باد
کمندت سپهر جهانگیر باد

کلیدی که

زمین بوس دادند بر شاه / که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو / تباه باد بدخواه از روی تو

چنین خرم ار تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایه خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم / بر آن آمدیم ار چه از ره شدیم

فرستاده شه تا بدر تا جمشید / ازان زینهاران در پیر اجمشید
بجای دز اقطاعها دادشان / سوی زاده خود فرستادشان

دران سنگ بسته دز اوج سای / عمارتگری کرد بسیار جای
خرابیش را لیک آباد کرد / دز ظلم را خانه داد کرد

نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قبچاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت

که هر گه زین سنگ آب آورند / پژوهش برین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیان میرسد / زمان تنگی آفت بجان میرسد

گر آرد ملک هیچ بخشایشی / رساند بدین کشور آسایشی
درین بادیه رخنهای که هست / عمارت کند یا کند سنگ بست

مگر زآفت آن بیابانیان / براحت رسد کار خزانیان
بفرمود شه تا گذرگاه کوه / ببندند خزرانیان هم گروه

یکی قبه بروی از خاره سنگ / برآرند بندی دران راه تنگ
زخاراتراشان احکام کار / که در کوه دانند سفتن حصار

فرستاد خلقی بانبوه را / که زد داد بستن فرا کوه را
چو زآبادی رخت بیرون کشید / بعزم شدن رایت افراکشید

شد از زخمه کاسه زخم کوس / خدنگ انداز آن بیشها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید / عنان را بره داد و منزل برید

چو سیاره چرخ شد برزاند / بهر برج کامد سعادت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبری / همی ریخت بر طاق نیلوفری

شه و لشکر از رنج ره سودگی / رسیدند لختی بآسودگی
شبی چند زان رقیبان راه / ز بهر شب افسانه بنشاند شاه

ازیشان خبرهای آنکوه و دشت / بپرسید و آنکه شد از سر گذشت
بس آنگاه از هر نشیب و فراز / بگوش ملک بر گشادند راز

نمودند کانجا حصاریست خوب / که دورست از نوشباد جنوب
یکی سنگ مینا و مینو سرشت / بزیبایی و خرمی چون بهشت

سریر سرافراز شد نام او / درو تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت / نهاد اندران جایگه جام و تخت

همان گور خانه بغاری گزید / که آتش دران غار نتوان خزید
هم اندخمه او دران پیشگاه / ملک زاده هست بر جمله شاه

پرستش کند جای آن شاه را / نگه دارد آن جام و آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد / برافروخت کین داستان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آیین دژی / هم از زورمندی هم از عاجزی
اگر شه کارا بدی گر نهان / بران دز شدی تاجدار جهان

گرفتم ز تو آشنایی شمار / بسست آشنای من آموزگار
به بسیار خواری نگه دوم پیچ / که بری دهد ناف پلنج پیچ
کجا بودشم وقت من هم کجاست / کلم سنگ را زر بدین سیمیاست
بود سالها کز گشایند کان / ندیدم کسی جز تو زاینده کان
سبب چیست کامشب درین کنج غار / به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من وانگهی چون توی / بلی پاسبان را کنم هندوی
جهاندار گفت ای جهاندار پیر / ازین آمدن بد مرا ناگزیر
خدای آهنی را دو نیم کرد / بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت / کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من ز آهن تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیمروز
تو در نیم شب نیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر سقف این تیغ کوه / درو ره زنی چند گشته گروه
همه روز و شب کاروانها زنند / ز بدگوهری راه جانها زنند
دران جستجویم که گشتایمش / بداد و بد آتش سپار اهلش
نوشته ار بهمت کنی یاوری / درین ره کند بخت هم یاوری
زره زن شود راه پرداخته / شود دلنوازی ز سروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس / که دزدان بران قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعه آسمان در گشاد
چنان زد بران کوه منجنیق / که شد کوه از جوی دریا غریق
بشه گفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه پایه درآمد ز پای
چو شاه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند / برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دربان آن کوهسار / نهادست بر در بر امید بار
بفرمود شه تا درآرند زود / درآمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد و ز اندازه بیش / کلید در انداخت در پیش
خبر کرد کامشب به نیروی شاه / خرابی درآمد درین قلعه گاه
دو برج قوی زین در سنگ بست / ز برج فلک دور برهم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید / که آن قلعه را پاک برهم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب / نه از ره گذار بختی آفتاب
خراب است دانم نه زین لشکر است / که این منجنیق از دری دیگر است
چو حکم از آسمانی تراست / تو دانی و در حکم رانی تراست
بکه کرد شه سوی لشکر کشان / گزیت به دعا را چه باید نشان
چهل روز تا شد که مردان کار / بشمشیر کوشند با این حصار
بجنبید سر تیغ الماس رنگ / نسفتند یک جو از آن خاره سنگ
باهی که برداشت مینوشه / فرو ریخت از منظرش گوشه
شمارا چه روی نماید درین / که پی نیکمردان مبادا زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از جهان داوری

زمین بوسه

همان چاره دیدان خردمند شاه / که بردارد آن بند ازان بندگاه

به جز سنگ عضبان خرابش کنند / بمیدان خون غرق آبش کنند

ز بس تاب او ناوک افکند بال / کمندی نه کاینجا رساند دوال

عروسک زمانی چو دیوان شموس / خجل گشته زان قلعه چون عروس

شه کاردان مجلس نو نهاد / سران را طلب کرد و ابرو گشاد

ولایت گشایان گردن فراز / نشستند و بردند شه را نماز

چهل روز باشد که بیخورد و خواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب

چو دیوان بسی چاره‌ها ساختیم / ازین دیو خانه نپرداختیم

شهنشه چو دانست کان سروران / فرو مانده بودند و عاجز در آن

شه از کنج کوه بدریا کنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار

که از گوشه داران درین کوه کیست / که بر ماتم آرزوها گریست

بکس روی ننماید از هیچ راه / کند بی نیازی بمشتی گیاه

ز خاصان شه چند همراه کرد / نشان جست و آمد بر نیک مرد

چو نزدیک غار آمد از راه دور / بغار اندر افتاد ازان شمع نور

فرشته وشی دید چون آفتاب / برآورد اقبال را سر ز خواب

بدو گفت شخصی مهین پیکری / گمانم چنانست کاسکندری

بصد سال کو را ریاضت زدود / یکی صورت آخر تواند زدود

بنیروی تو شادم و تن درست / هشومندتر زانچه بودم نخست

جهان را ندیدم وفاداری / نخواهد کس از بیوفا یاری

لشکر بفرمود تا صد هزار / درآید به پیرامن آن حصار

چهل روز لشکر شغب ساختند / گران در کلوخی نینداختند

نه عراده بر برج او ره شناس / نه از ضربت منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندران تاختن / وزان گوز بر گنبد انداختن

چگویید گشادین شد کوه / که آورد از اندیشه ما را ستوه

که ما بندگان تا کمر بسته‌ایم / بدین روز نگذر در بشسته‌ایم

تو دانی که از نازک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ

همان به که گردیم ازین راه تنگ / کریوه ندیدیم و ساییم سنگ

چو در سرمه زد چشم خورشید میل / فرو رفت کوه بدریای نیل

بپوسید چون حلقه گشت انجمن / ازان سرفرازان لشکر شکن

یکی گفت کی شاه دانش پرست / پرستش گری در فلان غار هست

شهنشاه برخاست هم از زمان / عنان تاب رفت از بر همدمان

ره آن شب چو روز بد اندیش بود / وشاقی و شمعی روان پیش بود

پرستنده چون پرتو نور دید / ز تاریکی غار بیرون دوید

جهاندیده نزد جهاندار تاخت / بنور جهانداری او را شناخت

شه از مهربانی بر او داد دست / مرا در دل آینه هر هست

دگر آنچه پرسد خداوندری / که چون نیست زاهد درین بیکناری

ز مهر و ز کین کسم یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست

چو بربستم اندیشه از کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش

ازان گنج نامه هدشان یکی | اگر پیش باشد وگر اندکی | بپاینده آن گنج را نشکنند | فزان گنج با رنج خود برکنند
مگر داد دولت مرا پای رنج | که پایم فرو شد از ایشان بگنج | بپاسانی آن کی که ناز آورد | جوانی دهد عمر باز آورد



همت خواستن سکندر از زاهد

بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام | قناعت بخواب حرم کرده‌ام
کسی کو ز نیک نامی زند | درین حلقه لاف غلامی زند

به نیکی جهان پرورد نام خویش | که از نیک یابد سرانجام خویش | مدارا که در گنج زر دیدنش | که آن درع باشد نه پیراهنش
چو خواهی ای مرد نیکو پسند | که نامی به نیکی برآری بلند | یکی جامه در نیکی آن را بپوش | دگر جامها را به نیکی فروش
نه بینی که باشد بمسکین حریر | فروشنده مال را ناگزیر | بر از نام نیکو دگر نام نیست | بد آنکس که نیکو سرانجام نیست
گذارنده این نوآیین خیال | دم از نیک نامان زدی ماه و سال | سکندر که آن نیک نامی نمود | بران نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی | بد از نابرخویش بگذاشتی | ز کشور خدایان و شهزادگان | نظر بیش کردی به آزادگان
کجا زاهدی خلوتی یافتی | بخلوتگهش زود بشتافتی | به هر جا که رزمی برآراستی | از ایشان بهمت مدد خواستی
تماناگران بود پیروز جنگ | که پیروزه را فرق کردی ز رنگ | سپاهی که با او بجنگ آمدند | ازان پیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کی داور روزگار | بتعلیم دولت شو آموزگار | ترا فتح و پیروزی از لشکر است | تو را همت نوازی سخن دیگر است
بشمشیر باید جهان را گشاد | تو از نیک مردان چه آری بیاد | چو همت سلاح است در دستبرد | بگو تا کنیم آنچه داریم خرد
ازین بس که برهم بران زنیم | در همت نیکمردان زنیم | جهاندار ازان داوریهای سخت | نگه داشت پاسخ به نیروی بخت
سخن بر بدیهه نیاید صواب | بوقت خودش داد باید جواب | چو لشکر سوی کوه البرز راند | بهر ناحیت نایبی ران شاند
بدان راه دان رهگذرهای سخت | شهنشه همی شد به نیروی بخت | دران تاختن کار زو مند بود | رهش بر گذرگاه دربند بود
دران درشی چند ره داشتند | که کس را بدان راه نگذاشتند | چو شه را سراپرده آنجا زدند | نقیبان در خیمه بالا زدند
در در ببستند بر روی شاه | نکردند در تیغ و لشکر نگاه | بنوبتگه شاه نشتافتند | سر از خدمت بارگه تافتند
دگر خواندشان داور دورگیر | برفتن نگشتند فرمان پذیر | دگر رفتن داوری در نوشت | ندادند راهش در آن کوه و دشت

همان چاره دید

زبس گنج و گوهر که در بار داشت / بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا و سختی و رنج / سپاهش بگردون کشیدند گنج

چو در خاطر آمد جهانجوی را / که در جنبش آرد کلین کوی را
زمین را شود میل و منزل شناس / بتری و خشکی رساندش قیاس

بداند جهانرا زپست و بلند / بتری و خشکی رساندش قیاس
زمین را شود میل و منزل شناس / درازیش چندست و پهناش چند

ز هر داد و بیدادی آگه شود / پناه آرد آنرا که از ره شود
فرو شوید از دور بیداد را / رهاند ز خون خلق آزاد را

بهر پیچ کاهی حصاری کند / ز بهر سرانجام کاری کند
ز دوری دران ره شد اندیشناک / که آرد ره دوریش هولناک

نباید که ضایع شود رنج او / شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید / بترسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه شیران بکوشند سخت / که ترسند از ایشان ستانند رخت
دگر آنکه تا شیر آید بجنگ / دو دستی زند تیغ را بیدرنگ

ز فرزانگان الهی پناه / صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن سای و انجم شناس / بترتیب هر شغل صاحب قیاس

از آنجمله در حضرت شهریار / بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار از نو چاره درخواستی / گزو کردن چاره برخواستی

ز دشواری راه و کنجی خبان / سخن راند با کان کنجی خبان
جوابش چنان آمد از پیش بین / که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه بیشتر با شه فرمان کنند / نویرا نها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بهر گنج از آن / طلسمی کند هر یک از خود نشان

بدان تا چو آیند از راه دور / ز هر تیره جاهی برآرند نور
شه این رای را عالم آرای دید / همه را صلاحت درین رای دید

بر زیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بر آن گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر کجا گنج بود / نهان کرد و کر بردنش رنج بود

پراکنده هر یک در آن پهن دشت / بگل گنج پوشید و خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی به تمثال خویش

چنین بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر برآمد بروم / فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکرش را ز لشکر که و باز / بدان گنج پنهان نیامد نیاز
زبس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند

چو در خانهٔ روم کردند جای / ز شغل جهان درکشیدند پای
یکی دیر سنگین برافراشتند / بجمهور طاعت کهش پیاشتند

همه نسخهٔ گنج نامه که بود / بدارندهٔ دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست / ازان نامها گنجی آرد بدست

هنوز اندران دیر دیرینه سال / بسی گنجنامست ازان گنج و مال
کسانی که از راه خدمتگری / کنند آن صنم خانه را چاکری

گرازو روزبه که ارزد بدست / که دارای دین را کند زیردست
زر از بهر مقصود زیور بود / چو بندش کنی بندی از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک / ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشهٔ زر کند / تمنای گنجش توانگر کند

جو از زر عنای او بیشتر / توانگرتر آنکس که درویشتر
جهانجوی جهان آن که درویش است / که هم خویشتن را و هم خویش راست

شب و روز خوش میخورد بی هراس / نه از شحنه و نه از دزد باس
فراوان خزینه فراوان غمیست / کم است اندهٔ آنکه دینار کمست

گدازندهٔ عقد گوهر فشان / چنین داد از آن کان گوهر نشان
که چون گرد سالار جمشید هوش / می‌ی چند بر یاد نوشابه نوش

بریحان و ریحانی دلفروز / بسر برد با جشن و نیمروز
یکی روز بنشست بر عزم کار / بساطی برآراست چون نوبهار

حصاری جهان زانجمن برکشید / که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند / گرامی کنان هر یکی را نشاند

شدند انجمن کاردانان دهر / ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصهٔ آرزوهای خویش / سخنها ز هر دستی آورد پیش

که دوشم جهان در دل آمد هوس / که جز با شما بر نیارم نفس
به نیروی رای شما هست رای / جهان را بپیمم کران تا کران

سوی روم از این پیش بودم بسیج / عنان مراد از آن چرخ پیچ
بر آنم که تا جمله مرز و بوم / بگردم نگردد سرم سوی روم

کنم دست پیچی به سنجابیان / زنم سکه بر سیم سقلابیان
به هر بوم و هر کشوری کز زمیست / ببینم که خوشدل کدام آدمیست

ازان خوشدلی بهره یابم مگر / که آهن به آهن شود کارگر
نخستین خرامش در آن کوچ گاه / بالبرز خواهم برون برد راه

وزان کوی فرخ در آرم بدست / ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خوزان کنم / ز جرعه بر و گوهر افشان کنم

چو موکب در آرم بدریاکنار / کنم صید مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عزم چون آیدم / زمانه کجا رهنمون آیدم

چگویید هر یک بدین داستان / که دولت نپیچد سر از راستان
زمین بوس دادند یکسر سپاه / که تدبیر ما هست تدبیر شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم / ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما / نگردد ز فرمان او رای ما

گرانداز آن کوه ما را بجاک / پیغمتیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه برداشتن / ز ما خدمت شاه نگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان / نوازشگری کرد بسیارشان
بسیچید راهی باهستگی / گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را ز گنج / ز گوهرکشی لشکر آمد برنج
در آن پیش بینی خرد پیشه کرد / که لختی ز چشم بداندیشه کرد

زبس گنج و

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو / بر و کاه دراج و کاهی تذرو
اگر پای بط بر سر آرد چنار / بر و سینه بط زده پر زوار

تن بط بود در خور آبگیر / چو بر آتش آری برآرد نفیر
دران باغ مرغان بجوش آمده / برنگ دگرگون خروش آمده

نه نازی برآورد بانگ سرود / سرودی نوا این تر از صد درود
جگرها ز خون در نمک ریخته / تنک را ز حسرت جگر تافته

شکر بوده با نوک دندان برآر / شکرخواره را کنده دندان درآر
کباب تر و بره‌ای از خشک / ابا های پرورده با بوی مشک

مغنی چو زهره بر امشگری / صراحی درخشنده چون مشتری
بکلکون کلاهی دلاویز تر / نشانده جهان در جهان درد سر

همه ساز آهنگران بر مخزن / بجز ساز کاهنگ او دلنشین
همه بخت بودند یاران تمام / بجز باده کو در میان بود جام

سکندر ز مستی شده نیم خواب / روان چنگ در چنگ جنگی چو آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ / بت ترک اندر آغوش تنگ

کسی کین مراد من میسر شود / بگرمیم شهنشه سکندر بود
بپادشهان مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطلی گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمه راه را در نوبت
بنوموده شاه رقیبان گنج / کشند از پی میهمان بار رنج

ز روز بور آرند خروارها / ز سیفور و اطلس شتر بارها
ز جنس حبش خادمی چند نیز / ببالا بلند و با سر و عنبرین

بسی نافه مشک و دیبای نغز / گرانیشان فرفوده شور و مغز
زمردکینهای با آب و رنگ / در و لعل پر زر بوزن و سنگ

یکهاج زرین زمرد نگار / برآموده از لولوی شاهوار
برندی مکلل بیاقوت و در / همه گردش از گرد کافور پر

عماری اشتر بهای زر / عماری کشان جمله زرین کمر
چنین زیوری نغز گوهر فشان / بنوشابه دادند زیور کشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه / چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر هر پیکری / بنرمو و پرداختن زیوری

باندازه هر کسی چیز داد / بپوشیدشان بر دلی برد داد
پریچهره با آن پری پیکران / شدند از بسی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه / بحزم دلی برگرفتند راه
ازان کان گوهر برآمدند / چو گنج روان باز جای آمدند

پژوهش کردن سکندر با لشکریان در ساحت جیلان

بیا ساقی آن شیر سنگرف گون / گر از عکس راند بسیماب خون
بمن ده که سیما بگون گشته‌ام / بسیماب خون تا جی رشته‌ام
بران عزمم ای همت صبح خیز / که موج سخن را کنم ریز ریز
بزرین سخن گوهر آرم بچنگ / سر زیر دستان در آرم بسنگ

می نوش و نوشابه چون شکر / عروسان بگردش کمر در کمر
دران مجلس اسکندر فیلقوس / نکرد اشتیاقی بچندین عروس

یکی آنکه خود بود پرهیزکار / دگر در حرم کرد شوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او / نگشتند یک ذره آزرم او

هوا سرد و خرگاه خورشید گرم / زمین خشک و بالین جمشید نرم
برون رفته از جا دل آفتاب / بماهی گریزش سوی حوض آب

سرین گوزن و کلنگ و گور / شده کاو گرگینه توزان بزور
کباب تر از ران آهوی نر / نمک ریخته آب را بر جگر

زباریدن ابر کافور بار / سمن رسته از دستهای چنار
بنفشه بکرده سر غمزه تیز / به برگ بهار آسمان برگ ریز

درخت گل از بار آبستنی / شکم کرده بر بچه رسشتی
دهنها گشاده لب اکبر / که آمد لب سبزه را بوی شیر

صبا بلبلان را دریده دهل / ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن / چو کبک دری قهقهه در دهن

ز رخساره میخواره و رنگ می / بهر گوشه گل برآورده خوی
بعذر شب دوش فرموده شاه / که آتش فروزند در بزمگاه

برآراست از زیت و زر و زیب / ز باغ ارم مجلسی دلفریب
درو آتشی چون گل افروختند / گل از رشک آن گلستان سوختند

شده خار آتش زن گل پرست / بخون خار زردشتی آتش پرست
بمشکین زگال آتش لاله رنگ / در افتاده چون عکس گوهر بسنگ

بآتش بران سوخته مشک سنج / چو مار سیه بر سر جاه گنج
ز پرچمتی داده پیر مجوس / سواد حبش را بتاراج روس

ز هندوستان آمده خوربنی / بهر چو که زد سوخته خرسنی
می ارغوان گشته بر جای جو / بنفشه درو دود و نیلوفر درو

سپاهی بمازندران برده مشک / بدل کرده با شوشه زر خشک
ز هندو ز نی خانه پر خون شده / همه ابنوس طبرخون شده

بجنس کرده شعلای پی ترکتاز / سموری پر طاسی کرده بار
بلالا برآورده آوازه جوش / صلا داده در روم و خود درخمش

برآواز او زنگی قیرگون / گشاده ز دل زهره ور دیده خون
دبیری قلم رسته از شست او / قلمهای مشکین در انگشت او

نشسته چو طوطی اطلس فروش / ز خاکستری پیرزن درع پوش
ز بهر بلاسی رسن تافته / بجای بلاس اطلسی یافته

چو در کوره مرد آهنگر کرد / فرو برده آهن برآورده زر
شراره که اکسیر زر ساخته / ز هر سو بدانش زر انداخته

بخار از بر شعله آذری / چو برگ سرخ گل برگ نیلوفری
سفالی بریحانی آراسته / بریحانی از پیشها خواسته

ز آتش گل باغ جمشید بود / پگلچه ده خوان خورشید بود
بدین زندگی آتش زند سوز / برافروخته شاه گیتی فروز

چو برک

یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب   که خسرو که شیرین ندیده بخواب
ز هر نعمتی کاید اندر شمار   فرو ریختی کوهی اندر کنار
چو خوردند چندانکه آمد پسند   ز جام و صراحی گشادند بند
نشاط ابروی می‌پرستان گشاد   ز نیروی می روی مستان گشاد
چو شب خواست کز غم سپاه آورد   منادیش هر سوی خوابگاه آورد
جهانست فرمان که فردا بگاه   برآریم بزمی ز ماهی بماه
که چون بر فروزد آتش ز جام   شود کار ما پخته زان خون خام
فروزنده کردیم چون گل سپی   بران کوزه از گل برآریم خوی
پری‌زادگان بوسه دادند خاک   پری‌وار هم شاد و هم شرمناک
چو شب زیور عنبرین ساز کرد   سر نافه مشک را باز کرد
مه و مشتری را بمشکین کمند   فرود آورید از سپهر بلند
یکی آتشی بر فروزید لعل   در آتش نهاد از پی شاه نعل
ز باده چنان آتشی بر فروخت   که میخوارگان را بران رخت سوخت
چو شنگرف سودند بر لاله شوند   سمور سیه زاد و روباه زرد
چمن باز نو شد بشمشاد و سرو   خرامش درآمد کبک و تذرو
ز بیجاده گون باده دلفروز   فشاندند بیجاده بر روی زر
بخرم بدان باده چون باده گین
بجشن فریدون و نوروز جم
جهاندار بنشست بر تخت خویش   نشستند شاهان سرافکنده پیش

نهادند خوانی که گیتی به رنج   گراینده شد گرد عنبر بسنج
جهان را که خورد آنچه آوان نبود   گران خورد چیزی بران خوان نبود
می ناب خوردند تا نیمروز   چو می در ولایت شد آتش فروز
پری‌پیکرانی بدان دلبری   نشستند تا شب برامشگری
بدان لعبتان گفت سالار دهر   یک امشب نباید شدن سوی شهر
برسم فریدون و آیین کی   ستانیم داد دل از رود و می
زمانی ز شغل زمین بگذریم   بر جان پرورده جان پروریم
زمین را ز جرعه معنبر کنیم   بسر شادی گلو تر کنیم
فروزنده نوشابه در بزم شاه   فروزانتر از زهره در صبحگاه
شه از زلف مشکین آن دلستان   کمندی برآراست عنبرفشان
شب جشن بود آن شب دلنواز   پری‌پیکران چون پری جلوه‌ساز
بفرمود شاه آتش افروختن   برسم مغان بوی خوش سوختن
سرود و می و لهوهای دگر   همه بر دو شب را بشادی بسر
دگر باره در جنبش آمد نشاط   برآموده شد خسروانی بساط
نواگر شدند آن پریچهرگان   نوا این بود مهر در مهرگان
بیا ساقی از باده جامی بیار   ز بیجاده گون گل پیاپی بیار

آمدن نوشابه به نزد سکندر و عذر خواستن

ز بیجاده زنگم چو بیجاده کن
گشادی گستر و از جهان الم
نوازندگان می و رود و جام   برآراسته دست و مجلس تمام

مغنی چو پی برده گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود
چو لختی منش را بمالید گوش / نشاند آتش طیرگی را ز جوش

شکیبندگی دید درمان خویش / به تسلیم دولت سر افکند پیش
کمر بست نوشابه چون چاکران / بفرمود تا آن پری پیکران

ز هر گونه آرایش خوان گسترند / بسیج خورشهای الوان گسترند
کنیزان چون شمع بر خواستند / ملوکانه خوانی بیاراستند

نهادند نزلی ز غایت برون / ز ناپخته و پخته از چند گون
رقاق تنک کرده گرد اندروی / ز گرد سراپرده تا گرد کوی

همان قرصهٔ شکر آمیخته / چو کنجد بر او گردها ریخته
ز مرغ و بره روی رنگین بساط / برآورده پر مرغ وار از نشاط

ز بس صحن لوزینهٔ عطرسای / بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر / تنک آمده تنگهای شکر

قطاع گلاب و گل شکری / معنبر شده از دم عنبری
نجاص از پی خسرو نیکبخت / بساطی ز زر افکند بالای تخت

نهاده یکی خوان خورشید تاب / بر او چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر / سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در

چو بر قاعده دستها شد دراز / دهان بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه کای دست مست / بخور زین خورشها که در پیش هست

بنوشابه شه گفت کی ساده دل / تو اگر فرق تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم / همه سنگ شد سنگ را چون خورم

چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت بدو دست کردن توان

بخندید نوشابه در روی شاه / که چون سنگ را در گلو نیست راه
چرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داوریهای ناکردنی

بچیزی چه باید سر افراختن / که نتوان از او طعمه‌ای ساختن
چو ناخوردنی آمد این لعل و سنگ / درو سفلگانه چه یازیم چنگ

درین ره که از سنگ باید گشاد / چرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسانی کزین سنگ بر داشتند / بخوردند و چون سنگ بگذاشتند

تو بنه ازین مرد سنگ آزمای / سبک سنگ شو تا بمانی بجای
ز بیچاره آن زن نغز گوی / ز ناخورده خوان کرد سلطان شوی

بنوشابه گفت ای شه بانوان / به از شیرمردان تویی پهلوان
سخن خوب گفتی که جوهر برست / ز جوهر بجز سنگ نارد بدست

ولی آنکه این نکته بودی درست / که گوینده جوهر نجستی نخست
مرا گر بود گوهری بر کلاه / ز گوهر نباید تهی تاج شاه

ترا کاسه و خوان پر از گوهرست / ملامت همین ناگرانخور است
چه باید بخوان گوهر اندوختن / مرا گوهر اندازی آموختن

ز دون خاک بر دیدهٔ گوهری / همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن چو می بینم از رای خویش / تهیهای تو هست بر جای خویش

از آنکس که این نقش را در نوشت / بپرسم که این از که دارد سرشت
چو گویند نقش فلان پادشاست / پذیرم گر آن نقش نقشیست راست

پس از ماجرا پای تا فرق سر / نگارم بهر صورتی بر نظر
ز هر سالخوردی و هر تازه‌ای / بگیرم بقدر وی اندازه‌ای

بدو بنگرم صورتی در قیاس / شناسم که هستم درست شناس
شب و روز بیچاره‌ای نیم / درین پرده با خود ببازی

ترازوی همت روان سنگیم / سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یابم از بد / خیال تو آمد مرا دلپسند

که با جان بمهر آشنایی دهد / بر آزرم خسرو گواهی دهد
چو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز رخش گرانمایه آمد بزیر

فرو ماند شه را دران دستگاه / که یک تخت را بر نتابد دو شاه
زمینی دو شاهست شطرنج را / که بر هر دلی نو کند رنج را

بر چهره چون از سر بخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت پایین پرست

شه از شرم آن ماهی چون نهنگ / چو دریا فرا رنگ میشد برنگ
بدل گفت کین کاردان گر زنست / بفرهنگ مردی دلش روشنست

زنی کانچنین کرد پنهان کند / فرشته برو آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینهٔ ماده شیر

زن ار تیز ارزو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن
مشو بر زن ایمن که زن پارساست / که خوابیده به گرچه دزد آشناست

دگر باره گفت این چه کم بود گست / شفاعت درین پرده بهبود گست
ز تلخی در اندیشه را هوش ده / در افتاده تن فکر را گوش ده

بجای چنین دلبری مهربان / که زیبا سرشتست و شیرین زبان
که گر دشمنی کینه ور یافتی / بجز سر بریدن چه بر تافتی

ازینجا اگر برکشم باز خویش / نگه دارم اندازهٔ کار خویش
بپوشم دگر رخ ز بیگانگان / بگیرم دگر رسم دیوانگان

دل بسته را برگشایم ز بند / گره برگره چون توانم فکند
چو در طاس رخشنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور

شکیبایی آرم درین رنج و تاب / خیالیست گویی که بینم بخواب
شنیدم رسن بسته سوی دار / بسیج نازکی رفت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی / که خرم چرایی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر / بغم بردنش چون توانم بسر

درین بود کاید رهاییش داد / دران تیرگی روشناییش داد
بسا قفل کانرا نیابی کلید / گشاینده ناگه آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن / تن آخر بتسلیم در داد تن
تهمتن چو تنها کند کارزار / برو دیو را دست گردد دراز

چو با ما حدیث بزرگان چه کار — تصرف نباید درین پرده بار
اگر در میان پنج دلیر آمدم — نه از روبه از نره شیر آمدم
چو پیغام شه با تو کردم پدید — فرو بسته ره قفل را بر کلید
برآشفت نوشابه زان شیر دل — که بر پوشد خورشید را زیر گل
که با من چه پیوست کوشیدنست — بگل روی خورشید پوشیدنست
یکی گوشه از شقه آن حریر — بدو داد و کین نقش بر دست گیر
اگر پیکر تست چندین مکوش — بیا پرده خویش آسمان را مپوش
بعینه در و صورت خویش دید — ولایت بدست بد اندیش دید
بترسید و شد زرد رویش چو کاه — بدارای خود برد خود را پناه
بدو گفت کی خسرو کامکار — بسی بازی آرد چنین روزگار
ترا من کنیزی پرستنده ام — همانجا هم اینجا یکی بنده ام
اگر که چو زن نام زن نیستم — ز حال جهان بیخبر نیستم
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ — در آب آتش انگیزم از دود تیغ
نه مهرم بکش سوی پیکام خویش — گرفته مزن با گرفتار خویش
تو آنگه که بر من شوی دست یاب — زنی بوده را داده باشی جواب
درین نم نبری چو روباه و گرگ — تو شیر کوچک آنی و من شیر بزرگ
[illegible] شهر — دلم نیست غافل ز شاهان دهر
فرستاده ام سوی هر کشوری — فراست شناسی و صورتگری
نگارنده صورت از هر دیار — سرانجام نزد من آرد نگار

اگر شدی زیر پیغام هست — تو دانی و آنکس که این پوست بست
در آیین شاهان و رسم کیان — پیام آوران ایمنند از زیان
جوابم بعذرهای و هر گونه راز — که تا ره نوردم سوی خانه باز
مدارا رها کرد و شد گرم خیز — زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
بفرمود کارد کنیزی دوان — حریری برو پیکر خسروان
بپیش نشان زرخ گیتی ستان — درین بارگاه از پی جلیت آن
سکندر بعبره مان او سار کرد — حریر نوشته زهم باز کرد
ستیزه دران کار نامد صواب — فرو ماند یکبارگی در جواب
چو دانست نوشابه کان شیر شیر — هراسان شد از تندی آمد بزیر
میندیش و مهر بد اندیش دان — همین خانه را خانه خویش دان
نمودنش تو زان نمودم نخست — که با نقش من بر تو کرد درست
منم شیرزن گر تویی شیرمرد — چه ماده چه نر شیر وقت نبرد
کمینگاه شیران در آرم بداغ — ز پیه نهنگان فروزم چراغ
نه خار تا در نیفتی بخار — رهاننده شو تا شوی رستگار
منا ار بر تو جرم بهنگام کین — شوم قائم انداز روی زمین
چنین آمدست از نیان دبیر — که هیچ تا داشت کشتی گیر
زهند و ستان تا بپایان روم — ز ایران زمین تا بآباد بوم
بدان مازشاهان اقلیم گیر — زند هر کسی صورتی بر حریر
چو آرند صورت بنزدیک من — درو بنگرد رای باریک من

چه افتاد کز ما عنان تافتی … سوی ما یکی روز نشتافتی
زبونی چنین شد که توسن شدی … چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر … ز پیکان من آتش انگیزتر
گر از من بد آنکس پناه آوری … همان به که سر سوی راه آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی … ز جوشیدنم ترسناکی کنی
چو من ره بدین مملکت تاختم … بر تو سایهٔ دولت انداختم
کمر چون نبستی بدرگاه من … چرا روی پیچیدی از راه من
بمیخانه و خانه رهیم دهی … بنقل و بریحان فریبم دهی
پذیرفته شد آنچه کردی نخست … پذیرا شو اکنون برای درست
مرا دیدن تو برای و بپای … همایون تر آمد ز فر همای
جهان [کنی تن که] فردا بهنگام بار … خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش … بامید پاسخ سر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند … ز یاقوت سربسته بگشاد قند
که صد آفرین بر تو شاه دلیر … که پیغام خود خود گذاری چو شیر
چنان آیدم در دل ای هوشمند … که با این سر و سایهٔ بس بلند
میانجی نه شاه آزاده … فرستنده‌ای بل فرستاده
ولیکن چو شه تیغ بازی کند … سر تیغ او سرفرازی کند
پیام تو چون تیغ گردن زند … گر از زهر کین تیغ بر من زند
ولیکن چو شه تیغ بازی کند … سر تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن … سکندر تویی چارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی … نظر پخته‌تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من سوی من … زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت … پژوهش مکن با حریفان سخت
سکندر محیطست من جوی آب … منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نهی در عیار کسی … که باشد چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بدعهدی آزاد کن … وزین خود بهتر شاه را یاد کن
سکندر چگونی جهان بیکست … که حمال پیغام او واجبست
بدرگاه او پیش از آنت مرد … گر او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند … ز نوش لب جام بگشاد قند
گزین پیش بر دل غریبی مباش … بنار آشتی یک رکیبی مباش
بتیزی میاور درین داوری … که بیدار نامت گر اسکندری
پیامت بزرگست و نامت بزرگ … نهنگ‌شکن شیر در چرم گرگ
فرستاده را بود این دسترس … که با پایه تندی برآورد نفس
نه جباری خویش را کم کند … بدر پیش من ابهت را خم کند
درآید شود خونخوارگی … بجرسه گر باشد این بارگی
چرا نیم تنها بپوشیده مست … کنور راز پوشیده آید بدست
جوابش چنان داد شاه دلیر … که ناید ز روباه پیغام شیر
اگر من بخشم تو نا ماورم … سکندر نیم زو پیام آورم

ملک را بدید آن دل‌نواز ... زمان تا زمانش پرستش نیاز
بران تا خبر یابد از راز او ... به پیوند آن مملکت ساز او

قدمگاه او بنگرد تا کجاست ... حکایت درو عیب یا هست راست
چو شبدیز را نعل زر بست روز ... درآمد بدین شاه گیتی‌فروز

به رسم رسولان برآراست کار ... سوی نازنین شد فرستاده‌وار
چو آمد به نزدیک درگه فراز ... زمانی برآسود ازان ترکتاز

درو درگهی دید چون آسمان ... زمین‌بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان زو خبر یافتند ... بر بانوی خویش بشتافتند

نمودند کز درگه شاه روم ... گزو فرخی یافت این مرز و بوم
رسولی رسیده‌ست با رای و هوش ... پیام‌آوری چون فرشته خموش

ز سر تا قدم صورت بخردی ... بدیدار از و فرّه ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را ... بزر درگرفت آهنین راه را

پری‌چهرگان را بصد گونه زیب ... صف اندر صف آراست آن دلفریب
برآموده گوهر بمشکین کمند ... فرو هشته بر گوهرآگین پرند

درآمد بجلوه چو طاوس باغ ... درخشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی برنشست ... گرفته ترنجی ز عنبر بدست

بفرمود کاین بجای آورند ... فرستاده را در سرای آورند
وکیلان درگاه و دیوان او ... بجای آوریدند پیمان او

فرستاده از در درآمد دلیر ... سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربسته دید و ز شمشیر گشاده باز ... به رسم رسولان نبردش نماز

نهانی دران قصر بیننده دید ... بهشتی سرایی فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت ... بساط زمین کرده عنبرسرشت

ز بس گوهر گوش گوهرکشان ... شده چشم بیننده گوهرفشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل ... خرامنده را آتشین گشت نعل

که هم کان و دریا بهم ساختند ... همه جوهر آنجا بپرداختند
زن زیرک از سیرت و سان او ... در آن داوری شد هراسان او

که این کاردان مرد آهسته‌رای ... چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید پژوهندگی ... که از ما ندارد شکوهندگی

ز سر تا قدم دید در شهریار ... زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش ... ز تخت خود آرامگه ساختش

خبر یافت از شه که اسکندر است ... نشست سر تخت را درخور است
ز بهروزی هیبت چرخ کبود ... بسی داد بر شاه عالم درود

بپرسید و رخساره پر شرم کرد ... نخستین نمودار از آزرم کرد
نگر دار بستی بپیچ برو ناید ... که بر قفل تو هست یار کلید

سکندر ز رسم فرستادگان ... نگه داشت آیین آزادگان
درودی بپایی رسانید نخست ... فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گذارش گرفت از پیام ... که شاه جهان اورنگ نام
چنین گفت کی بانوی نیکخوی ... ز نام‌آوران جهان برده گوی

درخشنده هر یک در ایوان باغ / چو در روز خورشید و در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور / که بیند در ایشان ز نزدیک و دور
بگوش کسی کاید آواز او / سزد گر کند در سر ناز او
ز لعل و زر گردن و گوش بر / لب از لعل کانی و دندان ز در
ندانم چه افسون فرو خوانده‌اند / که ز آشوب شهوت جدا مانده‌اند
ندارند در زیر سپهر کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک هوند فرمان روا / بر ایشان فرو بسته دارد هوا
صنم خانها دارد از قصر و کاخ / بر آن لعبتان کرده درها فراخ
اگرچه بس پرده دارد نشست / همه روزه باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند / سماطی کشیده بر او ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته / بجز وار گوهر بر و ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه / بشب چون چراغست و رخشنده ماه
نشیند بر آن تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسانه او کرده بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشا کنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز عیش و عشرت ندارند کار
زن کاردان با همه گاه و گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت / بخسپد در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب و روز آنجا به تنها مدام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سپر دارد بخواب / که مرغی بشعار در آرد آب
دگر باره با او پری پیکران / خورد می به آواز رامشگران
شب و روز از این گونه تازد عنان / بروز اینچنین چون بشب آنچنان
بشب فارغست از پرستش گری / بروز از تماشای جان پروری
خورند از پی او و یاران او / غم کار او کارداران او
شه این داستان را پسندیده داشت / تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستن گهی یافت ز آب و گیا / گهر بر گرامی‌تر از کیمیا
در آنجای آسوده با رود و جام / بر آسود و پیچید شد شاد کام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه / بفال همایون در آمد ز راه
پرستش گری را بر آراست کار / باندازه پایه شهریار
فرستادنی‌ها سزاوار او / کمر بست بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
زمین خیرهای گران بوم رست / برنگ و بروش و لالاویز و جست
خورشهای شاهانه مشک بوی / طبقهای مشک از پی دستشوی
دگر گونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند از این نقلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
چو در مردمی مردمی می‌فزود / همی هر زمان بر کشش می‌ستود

گراینده بویش با سودگی / فروشسته از خاکش آلودگی
همه ساله ریحان او سبز شاخ / همیشه درو نعمت و رزق فراخ
علف گاه مرغان کشور درو / اگر شیر مرغ است باشد درو
زمینش به آب زر آغشته اند / تو گویی درو زعفران کشته اند
خرامنده بر سبزه آن زمین / بتان پریچهره نازنین
کنون تخت آن بارگه گشت خرد / دهی بود و پاش را باد برد
فروریخت آن تازه گلها ز بار / وزان نار و نرگس برآمد غبار
بجز هیزم خشک و سیلاب تر / نه بینی در آن بیشه چیزی دگر
همانا که آن رستنیها که رست / نه از دانه کز دامن عدل رست
گران پرورش باید امروز باز / از آن به بود آستین طراز
بلی گر رعایت بود شاه را / ز نو نوری بخشد آن گاه را
هرومش لقب بود ز آغاز کار / کنون بردعش خواند آموزگار
در آن بوم آباد و جای نهان / زمانه بسی گنج دارد نهان
بدان خرمی گلستانی کجاست / بدان فرخی گنجدانی کجاست
چنین گفت گنجینه دار سخن / که سالار آن گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام / همه ساله با عشرت و نوش و جام
چو طاوس نر خاصه در نیکویی / چو آهوی ماده ز بی آهویی
قوی رای و روشن دل و نغزگو / فرشته منش ماه فرزانه خو
هزارش زن بکر در پیشگاه / بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار / غلامان شمشیرزن سی هزار
نگشتی ز مردان کسی گرد پیش / وگرچند نزدیک بودی به خویش
بجز زن کسی کارسازش نبود / به دیدار مردان نیازش نبود
زنان داشتی رایزن در سرا / بکد بانوی فارغ از کدخدا
غلامان با قطاع خود ساخته / وطن گاهی از شهر خود ساخته
کسی از غلامان ز بس مهتر او / ندیده درون در شهر او
به هر جا که بیکار فرمودشان / فریضه ترین کار آن بودشان
سکندر چو لشکر بصحرا کشید / سراپرده سر بر ثریا کشید
دران خرم آباد مینوسرشت / فرو مانده حیران ز بس آب و کشت
پرستید کین بزم خرم کراست / کدامین تهمتن بدو پادشاست
نمودند کین مرز آراسته / زنی راست با این همه خواسته
زنی از بسی مرد چالاک تر / بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشن دل و سرفراز / به هنگام سختی رعیت نواز
بمردی کمر در میان آورد / تفاخر به نسل کیان آورد
کله داریش هست و بی کلاه / سپهدار و او را نه بیند سپاه
غلامان مردانه دارد بسی / نه بیند ولی روی او را کسی
زنان سمن سینه سیم ساق / بهر کار با او کنند اتفاق
بجا قاقمی با حریرست نرم / بلرزد بر اندام ایشان ز شرم
فرشته نه بیند در ایشان دلیر / وگر بیند افتد ز بالا بزیر

وز آنجا شبیخون بابخاز کرد
در کین بابخازیان باز کرد

سپهر نهنبه دیدن آشا و باز
سر نیزه با آسمان گفت راز

به هر قلعه کو داد پیغام خویش
کلید در قلعه بردند پیش

ز والی سپهدار ز ابخاز بوم
چو دانست کآمد شهنشاه روم

روا کرد موکب بکار آگهان
ببوسیدن دست شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد
بگنجینه داران خسرو سپرد

در آمد ز هر گاه و بوسید خاک
دل از دعوی دشمنی کرد پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد
چو دید آنچنان مرد آزاد مرد

نوازش گری کرد شه وز داد
بنزدیک تختش وطن گاه داد

بپرسیدش اول بآواز نرم
بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا قارن زود خیز
کند پیلبالا بر و گنج ریز

سزاوار او خلعت شاهوار
بپارند از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام
دهد زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کارآزمای
که فرمود شاهنشه خوب رای

ز والی ملک چون به نیک اختری
بپوشید سیفور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهر نگار
بلند سرفرازان بگوهر نگار

بشکر شهنشه زبان برگشاد
ز یزدان بر او آفرین کرد یاد

نشاننده تر شد در آن بندگی
سرافراز گشت از سرافکندگی

میان بست بر خدمت شهریار
وز آن پس همه خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان شاد گشت
که از جمله خاصگان درگذشت

بر آن بر در روشن تر از صحن باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سواد جهان دید آرای دهر
بر آسود و از خرمی یافت بهر

چنین گفت با پیر دهقان دبیر
که تغلیس زو شد عمارت پذیر

بر آن بوم آراسته چون بهشت
شب و روز جز تخم نیکی نکشت

تماشا کنان رفت زان مرحله
عنان کرد بر سبزه صحرا یله

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
بصید افکنی راه در می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
بنوشابه بر بردع آورد رای

ز تعظیم آن زن خبردار بود
که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز دید از بسی کشت و رود
بسر سبزی آمد بدانجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورست
جواب روان تشنه را درخورست

درین غم که از تشنگی سوختم
بمن ده که میخوردن آموختم

صفت ملک بردع و رفتن سکندر بسوی نوشابه

خوشا ملک بردع که اقصای وی
نه اردی بهشتست نه گل دی

تموزش گل کوهساری دهد
زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش
دگر کوثری تشنه بر دامنش

سوادش ز بس سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سفید

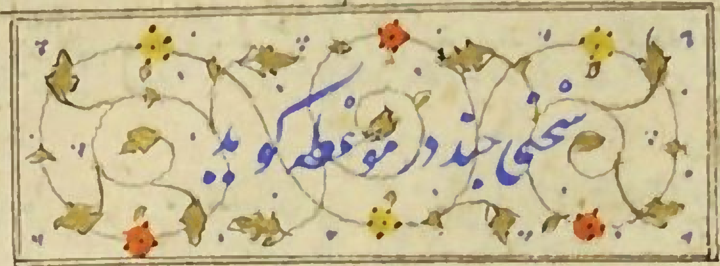
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
نیابی تهی سایه بید و سرو

بخروارها سیم و زر برگرفت — بعزم بیابان ره اندر گرفت
چو دیدند پیروزی لشکرش — عرب نیز گشتند فرمان برش
جهان تاخت بر کشور تازیان — گر او تازیانرا نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش — همش نزل بردند و هم پیشکش
بجز خوردنیهای شایستنی — نمان گوسفندان بایستنی
باندازه دسترسهای خویش — کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرانورد — هم از تیغ زهراب چون زهر خورد
هم از نیزه داران دگرهی ارش — نشانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه سرپاک — شتابنده چون گرد وز گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای غریب — هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او — کشیدند حملی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج — بخروارها گشته پیرایه سنج
سر بادیه فرش اطلس کشید — زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته — حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد — بسی نافه کز ناف عالم گشاد
چو بر کار گردون برین قطع گاه — به پای پرستش بپیمود راه
طوافی که زو نیست کس را گزیر — برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را ساز داد — پناهنده خویش را کرد یاد
بر آن آستان زد سر خویش را — خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود چون گنج روان — شتر دادنش بود از کاروان
چو در خانه آستان کرد جای — خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت — در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید — ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل — چنانچون ادیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق — سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزادگان — ز فرمان ده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد — ستم را ز عالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فرو دست شست — نکرد آن بر و بوم را پای بست
بصبح تو آن بوم تاریک‌تر — چرا ماند از شام تاریک‌تر
به ارمن در آتش پرستی مکن — وگر شاه را زیر دستی مکن
در ابخاز گردلیت عالی نژاد — که از رزم رستم بیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر — برآرد دوال از تن نره شیر
دلیران ارمن هواخواه او — میان بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند — خراج ولایت بدو میبرند
اگر شه نیارد بدو تاختن — زما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین زور بازو شنید — سپه را ز بابل بارمن کشید
فرو شست ز آرایش آن بوم را — بسند آمد ارمن شه روم را
برافکند زور آوری رسم کیان — پرستیدن آتش موبدان

درانجا پیچون

که گر بوی راحت بجانم دهی
ز محنت زمانی امانم دهی

مبارک بود فال فرخ زدن
ز فرخ زدن بلکه شهرخ زدن



بلندی نمودن برافکند کی
فرامش شدن در پر افکند کی

چو شمع از درون سوز جگر سوختن
برون شو ز شادی برافروختن

چو عاجز شود مرد چاره سگال
ز پیچارگی در گریزد بفال

کلید آرد و ریگ و سنگی بچنگ
گر آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ

دری را که در غیب شد ناپدید
بجز غیب دان کس نداند کلید

ز بهارزن فال کان سود نیست
که بنیاد تو اصل بهبود نیست

مرنج از نزاری که فربه شوی
چو گویی که زین به شوم به شوی

زنا قرعه بر فالی انداختن
ز کار آفرین کارها ساختن

درین پرده کانصاف یاری دهست
اگر پرده که بنیاری به است

دلا پرده بشکست یارم تو باش
ز پرده دران پرده دارم تو باش

گذارنده بیت غرای من
که زیبا و زیور آرای من

خبر میدهد کان جهانگیر شاه
چو برزد بگردون سر بارگاه

فرستادنی را بدان مرز و بوم
فرستاد با استواران روم

چو گشت از فسون جهان بهره یاب
جهانرا گشتن که داشت آب

همه عالم از مرده داد او
نخوردند یک قطره بی یاد او

سکندر که فرخ جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود

بسازد جهان پر ز سازندگی
نوائی ندید جز نوازندگی

جهان گرچه زیر کمند آمدش
بکرد آنچه نادان پسند آمدش

نیارزد کس از کردن کشان
بدید آورید ایمنی را نشان

وگر تیر پهلو زنی را گشت
ازو بهتر ایزد قوی که داشت

وگر نیز شهری بهم برگشاد
ازان به یکی شهر دیگر نهاد

زمانه خرابی خود دید صواب
که این را کند خوب و آن را خراب

سکندر که کرد از عمارتگری
کجا تا کجا شد اسکندری

ز روم و ز چین تا حد قیروان
بدرگاه او گشت پیکی روان

وثیقت طلب کرد هر سروری
بنه بهار خواهی ز هر کشوری

وزان تحفها کی که شد دلفریب
فرستاد هر یک با یین و زیب

جهاندار فرمود کز مشک ناب
جهانبانه نویسند هر جا جواب

از انبس که چندی بر آمد برین
سری چند زد آسمان بر زمین

خدیو جهان در جهان تاختن
برآراست عزم سفر ساختن

مهرنامهای عرب خوانده بود
در آن آرزو سالها مانده بود

همان کعبه را نیز بیند جمال
مشو شاد زان نقش فرخ فال

چو ملک عجم رام شد شاه را
بملک عرب راند بنگاه را

بخروارها سیم و زر برگرفت
بعزم بیابان ره اندر گرفت

سران عرب را سر افشان او
برآورده بر خط فرمان او

طرف دار چون شد بفرمان تو ‌ ‌ طرف تا طرف ملک شد زان تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان ‌ ‌ بدو باز کن دار یک سو عنان
درین بوم بیگانه کم کن نشیب ‌ ‌ مگر باشی آنگه شه با حسیب
تو نتوانی آن ملک را داشتن ‌ ‌ نه پروای شان ملک بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست ‌ ‌ همان حجت ملک با هر کسیست
درین سالها کاینی ازکرند ‌ ‌ برآر از جهان نام شاهی بلند
درین مرز و بوم از پی حربی ‌ ‌ ز رومی مده هیچکس را غمی
زمین عجم گورگاه کسیست ‌ ‌ درو پای بیگانه وحشی بسیست
چو آیی سوی کشور خویش باز ‌ ‌ مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملک زادگان را بفر و بچهر ‌ ‌ که تا بر تو فیروزه گردد سپهر
بهر کشوری پادشاهی فرست ‌ ‌ طلبکار جایی بجایی فرست
طرفهای شاهان گرفتار کن ‌ ‌ بهر سو یکی را طرف دار کن
که ترسم دگر باره ایرانیان ‌ ‌ ببندند بر خون دارا میان
درآرند لشکر سوی یونان و روم ‌ ‌ خرابی درآید درآن مرز و بوم
که هر یک جداگانه شاهی کنند ‌ ‌ ز یکدیگران کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی ‌ ‌ ندارد سوی ما فراغت بسی
چو دشمن برآرد ز تاراج دست ‌ ‌ بدین چاره باید بدو راه بست
دگر گیتی منیکمر بر هیچ بوم ‌ ‌ سر کینه خواهان مکن سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش ‌ ‌ که تا فتنه خود را نیابد بجوش
مپندار کز خون گردنکشان ‌ ‌ چو خون سیاوش نماند نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ ‌ ‌ نه تا تیز خونت با چرخ تیغ
چه خوش گفت استاد زوان هوشمند ‌ ‌ که تا کرا بینده باید گزند
کم آزار شو گر نه داغ و درد ‌ ‌ کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر ‌ ‌ ممیران کسی را و کس را ممیر
چو دستور زین گونه بنمود راه ‌ ‌ سخن کارگر شد پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد ‌ ‌ غراب سیه خایهٔ زرین نهاد
مگر موبد پیر در باستان ‌ ‌ بدین طشت و خایه زوان داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر ‌ ‌ برفتش نشست از بر بارگیر
کتبخانهٔ پارسی هر چه بود ‌ ‌ حکومت چنان شد که آرند زود
نسخه‌های سربسته از هر دری ‌ ‌ ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد تا ترجمان ‌ ‌ نبشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستور آمد بدستور شاه ‌ ‌ که گیرد دو اسبه سوی روم راه
بر در و شنک را بر آراسته ‌ ‌ همان دسته و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند ‌ ‌ بیونان زمین راه برداشتند
نگارین حسش را بناز و نیوش ‌ ‌ نو آیین دلش را بفرهنگ و هوش
برآورده دیگر اخیین صد نگار ‌ ‌ فرو برده خاکش سرانجام کار
بیا ساقی آن می که محنت بر است ‌ ‌ بچون من کسی ده که محنت خور است

کربوی

چه سازیم چون سازکاران شوند   رقیبان که دشمن شدند یاران شوند
بهنگام خود کوشش ره نیاز   که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام اگر چه بدی در بود   هر نیک با آخر خود رود
گذارش چنین کرد گویای دور   که او رنگ شاهان کند جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت   پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست زان داوری   جهان زین سبب داد این یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن   همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار   همی گشت بر کام او روزگار
حبش تا سپاهان ز چین تا بغور   بفرمان او گشت پیدست زور
بهر کشوری قاصدان تا خبر شدند   همه سکه بر نام او تا شدند
جهاندار کرچه دل شیر داشت   جهان حمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بدان مرز و بوم   که هست ایمن آباد آن مرز روم
شبی کاسمان طالعی داد دست   کزان طالع آید ضمیری درست
فرستاد و دستور خود را بخواند   سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایران آید بدست   نخواهم بجای شد پای بست
بگردندگی چون فلک دائمم   چرا فاق گردی نخواهد دلم
بپیچم که در گرد آفاق چیست   توانا تر از من در آفاق کیست
جهان پیمم از رای روشن چو آب   که چون من کنم گرد گیتی شتاب
ز روز پور خود در بستم بروم   که هست استواری در آن مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست   سبو ناید از آب دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما   بتاراج دشمن شود رخت ما
جهانرا چنین در سرها بسست   وزین گونه در ره خطرها بسست
تو ایران پونان شوی بازجای   پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از بیشه دور   که مه نایب مهر باشد ز نور
همان روشنک را که بانوی ماست   بری تا شود کار آن ملک راست
برای که دستور باشد خرد   نگه دار زاندازه نیک و بد
نیابت بجای آری از دین و داد   نیاری ز من تجربه نیکی بیاد
وزیر از هنرمندی رای خود   چنین گفت با کارفرمای خود
که فرمان روا باد شاه جهان   بفرهنگ تو رای کار آگهان
زمانی تا زمان قدر او بیش باد   غرض با تمنای او خویش باد
حسابی که فرمود رای بلند   کس از پیش بینی نه بیند گزند
بفرخنده شغلی که فرمود شاه   کمربندم و سر نهم زیر راه
ولی شاه باید که در کار خود   پژوهش نماید بمقدار خود
چو پایان رفتن فراز آیدش   سوی بازگشتن نیاز آیدش
بفرماندهی سر ندارد گران   جهانرا گذارد بفرمانبران
نشاید که پس جهان داشتن   همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی   وز هست هر قسمتی با کسی
چو قسم خداداد کنی رام خویش   بران قسمت افتاده ای نام خویش

دران انجمن بود بسیار کس
بشاه آزمایی کشاده نفس

ازان بوالفضولان گستاخ گوی
وزان بوالحکیمان دیوانه خوی

پژوهنده بود حجت نمای
دران انجمن گشت شاه آزمای

که شاها مرا کیدرم درخورست
اگر بخششی از کشوری بهترست

جهاندار گفت از خداوندگاه
براندازه قدر او کنج خواه

پژوهنده گفت جو از یکدرم
خجالت برد شه که چیزیست کم

بار ملک عالم ببخشد بمن
بانجم رساند سرم زانجمن

دگر باره شه گفت کی بدسگال
باندازه خود نکردی سوال

دو حاجت نمودی نه بر جای خویش
یکی کم زمن دیگری از تو بیش

باندازه باید سخن گسترید
که زافزون سخن را نباید شنید

سخن گو با برو دارد گره
اگر افزونیست ناگفته به

دگر پرسشی کرد مردی دلیر
که بالا چرا ای تو و خلق زیر

جگونی که هستیم یار
جرا زیر و بالا در آییم کار

ملک گفت سرور منم زین گروه
جو سر زیر باشد نباشد شکوه

سررسشی زیر زیبا بود
سر آدمی بر که بالا بود

برارنده را جای باشد بلند
که تا دیدها زو شود بهره مند

دگر زیرکی گفت کی شهریار
خردمند را بار عونت جه کار

تراز نیوا ایزدی در دست
بزیور جه پوشی تن گر کلبست

نه بینی که جون بشکفد نوبهار
بدو جشم روشن شود روزگار

منت ار شخص خود را جو گلشن کنم
شما را بخود جشم روشن کنم

ازان نکته مردم تیز هوش
پر از لعل و فیروزه کردند گوش

دعا تازه کردند بر جان او
بجان بار بستند پیمان او

بآیین جمشید پیروز شاه
شدی بر سر گاه بر صبحگاه

نوازش همیکرد با بندگان
نگه داشت آیین فرخندگان

ملک گفت کارایش خسروی
دهد جشم بیند کاترانوی

ازان بردباری کزو یافتند
بفرمان او پاکن یکتا فتند

فرستاد نامه بهر کشوری
بهر مرزبانی و هر مهتری

گرایندن دل بافسون خویش
امان دادشان از شبیخون خویش

جهانرا بفرمان خود رام کرد
دران رام کردن کم آرام کرد

بپاسای آن صرف بیجاده رنگ
بمن ده که پایم درآمد بسنگ

فلک تا قرا زان سبک رو کند
که هر روز و شب بازی نو کند

کند هر زمان صلح و جنگی دگر
خیالی نماید زرنگی دگر

چند کلمه بسبیل موعظه گوید

همه بود بنها که بود از نخست
بداییست اگر بازجویی درست

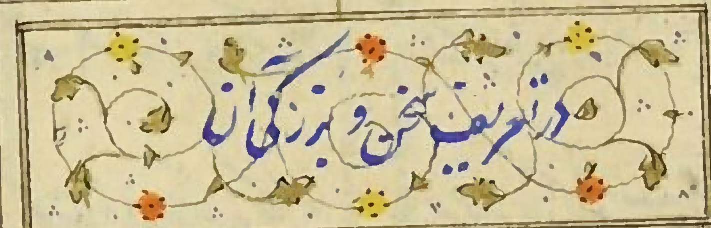
هم از پرورشهای پروردگار
دگرگونه شد صورت هر نگار

سر شغل ما که درآید بخواب
مپندار کین خانه گردد خراب

بسا کس که از روی عالم گذشت
نمانا که عالم نمان عالمست

اگر گنجی آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم با به هر کسی را پدید
به پیچم سر از رایگان خوارگان / مگر بر بانان و بیچارگان
چو آرد هشومند را آگهی / نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل او هست خرد
دران خرج بیش امیدواری دهم / ز گنجینه خویش یاری دهم
بدین و بدانش کنم کارها / دهم داد در روز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار / مگر زانکسی کو بود ترسکار
در آتش افکنم هر کرا سود نیست / ببخشایم آنرا که بخشود نیست
جهان از بنا دارم آراسته / بنی راند بخشم از خواسته
تنم را ز خود دور دارم بهش / تنم کش نوازم ستمکاره کش
بجای یکی بد یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / حوالش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خشم گردن زنم / چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود / بدی را بدایت ز دشمن بود
من آن خاک پستم نه غربال ای / که بستانم و باز ریزم بجای
سر تیغم آرد جهان از جنگ / سر ما زیانه دهد بیدرنگ
چو دولاب کو شربتی تر دهد / ازین سر ستاند بدان سر دهد
بهر چه از سر تیغم آید فراز / سر ما زبانم دهد سرکشت از
ازان آمدم بر سر این سریر / که افتادگان را شوم دستگیر
یکی نیکنامم زان پرنور آفتاب / بیک دست آتش بیک دست آب
ببستگی رسم سخت بگدازمش / بکشتی رسم تشنه بنوازمش
نخود آمدم سوی ایران ز روم / جهانم فرستاد آن مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید / در بسته قفل باید کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک / بباطل پرستان برآرم هلاک
ز دنیا برم زنگ باداشتی / دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو بدخانه را / برآرایم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو سرو / ز بیداد شاهین برسته تذرو
شبانی کند گرگ بر گوسفند / همان شیر بر گور نارد گزند
بدانرا ز نیکی کنم ناصبور / ز نیکان بدانرا کنم نزد دور
کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش در نینداختم
وگر همسری را دریدم جگر / ندادم بدربندگان دگر
نکشتم کسی را نهانی به بر / مگر آشکارا بشمشیر قهر
نه در کس جهان سوزی آموختم / نه هیچی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست / وگر بشکنم مومیایم هست
گر از من بخشمی رسد چشم درد / توانم در او توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / ز چشم بدم رستگاری دهاد
چو این داستان گفته شد یک بیک / نیوشنده را دست شد بر فلک

جهان مرد بخشنده خواهد بسی / خصال جهانداری این است و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور ز من بر میاور فغان
چراغی که زو چشم ما روشنست / چراغ شبم را از او روشنست



در تعریف سخن و بزرگی آن

بگو ای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیاساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساخته شد / منور از تو عرفی پرداخته شد
اگر خانه خیزی قرارت کجاست / گر از در درآیی دیارت کجاست
زمانه در آرایی و با مانه / نمایی بما نقش و پیدا نه
علم خانه دل بفرمان تست / زبان خود علم گاه دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی / ز یادگاری که ماند تویی
سخن بین چه حالیست بالای او / کسادی مبیناد کالای او
متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد بر کام حاسد مباد
بیارای سخن گوی جا یک سرای / بساط سخن را یکایک بجای
سخن را از آن نامور چشمگان / فسونی فرو دم بآشفتگان
گذارنده سرگذشت نخست / باندیشه نغز و رای درست
چنین داد فرده که چون شهریار / بملک سپاهان برآراست کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ / بنودش بسی در سپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث و کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو / نوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان همه تهنیت ساختند / بدان سربزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار بخت / فشاندند بر شاه فیروز بخت
ز سرچشمه نیل تا رود گنگ / ز شور آب چین تا تلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج / همایون کنان شاه را تخت عاج
چو شه پایه تخت زرین نهاد / در گنج سخن خسروانی گشاد
که با دادآفریننده را سپاس / که کرد آفرین گوی حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک / بانجم رساند چون نور پاک
بایرانم آورد از اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رساند کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان / که نآسایم از داوری یک زمان
ستمدیده را دادبخشی کنم / شب بیوگان را درخشی کنم
خرد پرور و کاره نمای منست / صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم امروز پیش / که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از زور عذرآوری / به پرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور / نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس / وگر چند یابم بدان دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزارد از من کسی
ده و دوده را بر گرفتم خراج / نه ساو از ولایت ستانم نه باج

اکر کنج آدم

پدر کشته‌ای بی پدر مانده‌ای / یتیمی ولایت برافشانده‌ای
سپردم بتو یادگار اسکندری / تو دانی و تخت دارا و آن داوری

پذیرفت شاه از زبان درش / نهاد افسر سروری بر سرش
بسوسن سپردند شمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را

شه ارمنش آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن درآمد بکار
پریچهره دید گرد دلبری / پرستنده شد پیکرش را پری

خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی ز مژگان تیز / دو زلفش بمار و بیمار خیز

برش کوته و زلف و گیسو دراز / لبی چون شکر خال با او بناز
زنخ ساده و غبغب آویخته / کلابی ز هر چشمه انگیخته

زخوناب پرورده خون جگر / سر از کرده بر دیده چون بصر
بهر خنده کز لب برانگیخته / نمک بر دل خستگان ریخته

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد / شکر خنده را آتش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته / میان لاغر و سینه انگیخته

شکن گیر گیسوی از مشک ناب / زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر کزان چشمه و سایه دید / برآسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا سازگار آمدش / دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت / وزان کام دل کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشن تر ایوان او
جهان بانویش خواند و شه نیز شاه / بر او داشت آیین حشمت نگاه

گر آمادباش و گم آهسته بود / زنا گفتها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت / بدو داد و با جشن گردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در آن کشور چون بهشت / برآسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد / چالش سر جنبش داغ حرمت نهاد
خروس صراحی درآمد بجوش / خروس از سر خم همی گفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت در طاسها خون خم
می و مجلس شه برآواز چنگ / برخسار گیتی درآورده رنگ

شه هفت کشور برسم کیان / کمی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت / فلک بر غلامی کمر کرده سخت

برآراسته بزمی از ناز و نوش / بلطفی که برده ز رستنده هوش
شکر ریخت مطرب بر امشگری / کمر بست ساقی بجان پروری

زنی که هرفت رود دور باب / هوس را سپهر چون رود آب
سکندر سخا را سر آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنجداران ز ایران سپاه / ز دامن گهر موج زن تا کلاه
جهان زاینده را سر بهای نوی / برآراست از خلعت خسروی

همانا که بود آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش / بدادن نکرد و تهی چون درخش

علمها بگردون برافراختند جهان را به آرایشی ساختند
بر آذین گله شد کوی و بازارها دگرگونه شد شکل کارها

نشاندند مطرب بهر برزنی اغانی سرائی و بربط زنی
شکرریز آن عود افروخته عدو را چو عود و شکر سوخته

ز حوران طرف تا لب زنده رود زمین زنده گشت از نوا و سرود
ز بس رود و خیزان که از می رسید لب ماهیان رود را میگزید

گلاب سپاهان و مشک طراز سهاو و ثبیشه را کرد باز
شقی سرخ بر لبت بر سور شاه طبق بر شکر کرد خورشید و ماه

بسیار از شکر کوه تلی ساخت ز گل گنبدی دیگر افراخت
همه بوم و کشور ز شادی و نوش مغنی برآورده هر سو خروش

چو شب جلوه کرد از پرند سیاه ز رخ وز لف آراست از مشک و ماه
صدف بود گیتی گهر ماه چرخ در و غالیه سود عطار چرخ

ز بهر شه آن ماه مشکین کمند ز چشم و دهان ساخت بادام و قند
فرستاد هر سو بمشکوی شاه که در خورد مشکوی بود مشک و ماه

دگر روز چون آفتاب بلند عروسانه سر بر کشید از بند
دل شاه روم از پی آن عروس ابسورش در افتاد چون رنگ روس

یکی مجلس آراست از رود و می که مینو ز رشکش برآورد خوی
بمی لهو میکرد با مهتران سر و ساغر بس پر از می گران

ببخشید چندان در از زر و گنج که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید در هم شکست عقیقی در آمد شفق را بدست

بهر پیروزه با بوسحاقش داد سخن بین که با بوسحاقان فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس بمشکوی مشکین فرستاد کس

که تا روشنک را چو روشن چراغ بیارند با باغ پیرای باغ
چنین گفت با روشنک مادرش ز روشن روان شاه اسکندرش

که با قوت یکتای اسکندری چو همتای در شد بهم گوهری
بدین عقد دولت پناهی کنیم همان سروری و پادشاهی کنیم

نباید سر از حکم او تافتن که نتوان از و بهتری یافتن
کمر کن سر زلف بر بندیش که فرخ بود بر تو فرخنده کیشش

جز او هر که آید با او سرتیز مند چو زلف تو سر بر کمیز مند
بگوشش تو در حلقه زر بود چو بی او بود حلقه بر در بود

مدارای او کن که دارای ماست چو دارا زمین مدارای ماست
پذیرفت از و دختر دلنواز پذیرفتن بخت با شرم و ناز

پریزاده را از پی بزم شاه نشاندند در مهد زرین چو ماه
بجلوتگه خسروش تاختند ز نظارگان پرده پرداختند

پس آنگه که شد پیشکشهای نغز که بینند کان را برافروخت مغز
سبک مادر مهربان دستبرد گرامی صدف را به دریا سپرد

که از گنج شاهان و گردنکشان همی یک بیک سهی پیر دارم نشان
ندانم گرامی ترین گوهرش سپردم بنامی ترین گوهرش

پدر کشته ا لی

درآمد بمشکوی مشکین سرشت / چو آب روان کآید اندر بهشت
بدان سیب جهان مردم فریب / همی کرد بازی چو مردم شکیب

بهشتی پر از حور زیبنده بد / فریبنده شد چون فریبنده بد
نخستین حدیثش که آمد فرود / ز شه داد پوشیدگان را درود

که مشکوی شه را ز شه نور باد / دوی از میان شما دور باد
اگر چرخ گردان خطایی نمود / بدین خانه دست آزمایی نمود

شه از جملهٔ آن زبانها که رفت / ندارد گناهی در آنها که رفت
امیدم چنان شد سرانجام کار / که نومید از او گردد امیدوار

باقبال این خانه رای آورد / خداوندی خود بجای آورد
بفرمان دارا و فرهنگ خویش / نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان باد شه را چنین مستکام / بعصمت سرایی چنین نیکنام
که روشن شود دیده چون عاج او / شود روشنک درة التاج او

بروشن رخش چشم روشن کنند / بدان سرخ رو خاک گلشن کنند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد / بهمبردن اینک فرستاد مهد

جهاندار کانجا عنان باز کرد / تمنای این شغل را ساز کرد
زبان کسان بست زین گفتگوی / بپای خود آمد بدین جستجوی

پری روی را سوی مهد آورید / بترتیب این کار جهد آورید
چنین گفت با رای زن ترجمان / که در سایهٔ شاه دایم بمان

کسی خانه همخانه شادی شود / بیاد آمده هم بیادی شود
با آب زر این گفته باید نوشت / شتربان در و دانچه خرینده گشت

کمین گوشه مهد او تاج ماست / زمین بوس او مهد و معراج ماست
اگر بنده گیرد سر افکنده‌ایم / وگر جفت سازد همان بنده‌ایم

ز فرمان او سر که یارد کشید / کجا رای او بست زرین کلید
اگر سر درآرد بدین شغل شاه / سر روشنک را رساند بماه

بکاوین خسرو رضا داده‌ایم / که از تخمهٔ خسروان زاده‌ایم
بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار

بدرگاه خسرو خرامش کنیم / بآیین پرستش رامش کنیم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد بازگفت آنچه دید

رخ شه برافروخت از خرمی / که صید جواب خوشت آمدی
جوابی که در گوش گرد آورد / نیوشنده را دل بدرد آورد

بروزی که طالع برومند بود / نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش / پری‌زاده را کرد همتای خویش

برسم کیان دست پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیعت از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او

بفرمود تا کارداران دهر / در آرایش آرند بازار شهر
بلنبوج خوارزم و دیبای روم / مطرا کنند آن همه مرز و بوم

سپاهان بدان سان که میخواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طرف کوی و بام / شقایق نمطهای پیجاده فام

بیا ساقی آن آب جوی بهشت / در افکن بدان جام آتش سرشت
ازان آب آتش بسیجان سرم / بمن ده که زان آب آتش ترم

خواهش کردن اسکندر روشنک دختر دارا را

چه فرخ کسی کو بهنگام دی / هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
تماشای بستان بدست آورد / که بر بار بستان شکست آورد
ازان نارون تا بوقت بهار / گهی نار خواهد گهی آب نار
برون آرد آنکه سر از کنج کاخ / که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت / شود خوب صحرا و پیغوله زشت
بگیرد سر زلف آن دلستان / ز خانه خرامد سوی گلستان
گل اکنون کند چشمه قند را / بشادی بنوشد می چند را
گذارش کند قسم خسروان / چنین کرد مهد گذارش روان
که چون در سپاهان کمر بست شاه / رسانید بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی دو در لهو و ناز / ز مشکوی دارا خبر جست باز
در هفت گنجینه را باز کرد / به رسم کیان خلعتی ساز کرد
ز مصری و چینی و رومی پرند / برآراست پیرایه ارجمند
لباس گرانمایه خسروی / که دل را نوا داد چون بزم نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم / که پوشید کانرا کند مهر گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته / برآموده با آن بسی خواسته
بسی نافه مشک ناکرده باز / ز تنیقه بسی جامه دل نواز
فرستاد یکسر بمشکوی شاه / بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
ز مرجان و پیروزه بنشاند گرد / طلای زر افکند بر لاژورد
بسنگ سیه بر زر سرخ سود / مگر بر محک زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم بشست / بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ بدرام را / برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی سه چار / که تا بشکفد غنچه نوبهار
عروسان بزیور کشی خو کنند / سر و فرق را غنچه نیکو کنند
تمنای دل در دماغ آورند / نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کز سوک چرخی نماند / ز دعوت بعقد آستین برفشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز / زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی / که اینجا بدین گشتم آرامجوی
که تا روی مه روی دارا نژاد / ببینم که دیدنش فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او / شتابم سر از زیر فرمان او
یکی مهد زرین برآموده در / همه پیکر از لعل و پیروزه بر
بتر تا نشیند درو نازنین / خرامان مه آسمان بر زمین
دگر باد پایان با زین زر / ز بهر پرستش کانش بر
چو دستور دانا چنین دید رای / کمر بست و آورد فرمان بجای
ره خانه خاص دارا گرفت / همه خانه را در مدارا گرفت

کسی کو بران اژدها بگذرد / همان ساعتش پاک کشد یا خورد
شه از زر از آن کیمیای نهفت / ز دستور پرسید و دستور گفت

بلیناس داند چنین رازها / که صاحب طلسمست بر سازها
بلیناس را گفت شاه این خیال / چگونه نماید ترا این زگال

خردمند گفت ای چنین پیکری / نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم

جهاندار گفت این طلب را بده / برو گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده / بیامد اژدها دید سر بر زده

چو آن اژدها را بلیناس دید / ره آبگینه بر الماس دید
بر انگیخت آن جادوی ناشکیب / بسی جادویهای مردم فریب

نشد کارگر هیچ بر چاره ساز / سوی جادوی خویشتن گشت باز
بر آن جادوی کو نشد کارگر / بجادوی خود باز پس کرد سر

برو ریخت مشتی ز برگ سداب / نماند اندران اژدها هیچ تاب
بوقتی که آن طالع آید بدست / کز او جادویها در آید شکست

بفرمود کارند لختی سداب / بر آن اژدها همچو آتش بر آب
بیک شعبده بست بازیش را / تبه کرد نیرنگ سازیش را

بچاره گری زیرک هوشمند / فسون فشاننده را کرد بند
چو دختر چنان دید کان هوشمند / ز نیرنگ آن بند بگشاد بند

بپایش در افتاد و زنهار خواست / بیازرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید / تمنای خود را بدو راه دید

بزنهار خویش استوارش بداد / ز جادوکشان رستگارش بداد
بفرمود تا آتش افروختند / بدان آتش آتشکده سوختند

پریروی را برد نزدیک شاه / که این ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردانست بسیار هوش / فلک را به نیرنگ پیچیده گوش

ز قعر زمین بر کشد چاه را / فرود آورد ز آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز رو / شود بر حصاری بیک تار مو

بخوبی چه گویم پری پیکری / پری را نباشد چنین دختری
سر زلفش از حلقه مشک ناب / رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه بربستمش / همه نام و ناموس بشکستمش
زبون گشت و آمد به زنهار من / هنر دگر کند خسروش یار من

دگر خدمت شاه را در خورست / مرا هم خداوند و هم چاکرست
چو شاه از پری رخسار آرام فریب / چو آراسته ماهی از زر و زیب

بلیناس را داد کین رام است / سزاوار می خوردن جام است
ولیکن مباش ایمن از رنگ او / مشو غافل از مکر و نیرنگ او

بلیناس شکر تسلیم شاه / رخ خویش مالید بر خاک راه
بپرهیز دارا بانوی خانه کرد / پری چند از این گونه دیوانه کرد

در آموخت زو جادوییها تمام / بلیناس جادو از آن یافت نام
اگر جادویی ورد شناسد کس / ز نو درا ده تو بلیدی هراس

بایران زمین زان همه زردشتی — نماند آتش و هیچ زردشتیی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج — بآتشکده کس نیاکند گنج

همه نازنینان گلزار چهر — ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود — برآورد از آتش پرستنده دود

بفرمود تا مردم روزگار — بجز ایزدپرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند — همه پشت بر مهر و ماه آورند

چو شد ملک در حکم آن ملک‌بخش — بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت — بر آنگونه کان نغزگوینده گفت

وگر بایدت تا بحکم نوی — دگرگونه نغزی ز من بشنوی
بر آن تیه‌های کهن رازپوش — که در پای نو را کند ژنده‌پوش

بر آنگونه کز چند بیدارمغز — شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی پیشتر یاریها داشتم — یکی حرف ناخوانده نگذاشتم

بهم کردم آن گنج آگنده را — ورق پاره‌های پراگنده را
از آن کیمیاهای پوشیده‌حرف — برانگیختم گنجدانی شگرف

همان پارسی گوی دانای پیر — چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت — ز پرگار موصل برون برد رخت

چو زهره ببابل درآمد نخست — ز هاروتیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی — کشند از هنرمندی و بخردی

فسون‌نامهٔ زند را تر کنند — وگرنی تبرداران در فکنند
براه نیا خلق را ره نمود — تف دود آتش ز دلها ربود

وزانجا بنه بر در آذرآبادگان — درآمد سوی آذرآبادگان
بهر جا که آن آتشی دید جست — هم آتش فروکشت و هم زند و است

در آن خطه بود آتشی سنگ‌بست — که خواندیش خودسوز آتش‌پرست
صد آتش هیربد بود با طوق زر — بآتش‌پرستی ببسته کمر

بفرمود کان آتش دیرسال — بکشتند و کردند یکسر زگال
چو آتش فروکشت از آن جایگاه — ز ری راند سوی سپاهان سپاه

بدان نازنین شهر آراسته — که با خوشدلی بود و با خواسته
دل آنجا چو در شادمانی گرفت — بشادی پی کامرانی گرفت

بسی آتش هیربد را بکشت — بسی هیربد را دوتا کرد پشت
بهاری کهن بود چینی نگار — بسی خوشتر از باغ در نوبهار

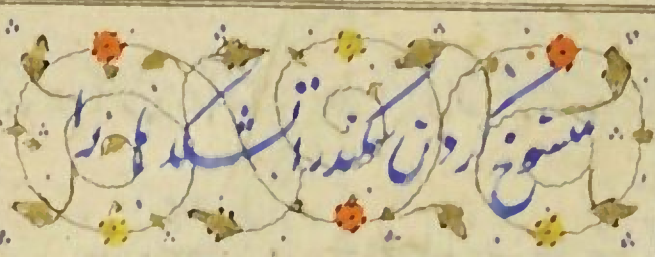
بآیین زردشت و رسم مجوس — بخدمت در آن خانه چینی عروس
همه آشوب دیده همه آشوب دل — ز دل رفته پای جهانی بگل

بهاروتی از زهره دل برده بود — چو هاروت صد پیشه پرورده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب — بر آن خانه تا خانه گردد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن — نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتشین اژدها — دل خویش کردند ز آتش رها

ز بیم وی افشان و خیزان شدند — بر سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده — چو قاروره در مردم آتش زده

کی کوبران



به تشنه دهان شربت آلفریب
که تشنه ز شربت ندارد شکیب

سپیدی سپارا چها دیده سپهر
با آتش فشان در شبستان مهر

که فکر از بسم مشکی مشکیم
ز خشم مر اندیشه میکنم

ولیکن چو میسوزم از دل سپند
بمن چشم بد چون رساند گزند

بگردد ز جادو سرای خراب
کردار دهقان لشکر بسته آب

خطرهای راهزن ازین ره بسیست
کسی کو نداند چه فارغ کسیست

چه عمر است کو را چندین خطر
با فسونگری برد باید بسر

بهر پایه از پایه بیرون نهیم
نهی بر یکی ریگ بر چون دهیم

گذارنده داستانهای پیش
چنین گوید از پیش عهدان خویش

گر چون دین دهقان بر آتش نشست
برد آتش و سوخت آتش پرست

سکندر بفرمود کایرانیان
گشایند ز آتش پرستی میان

همان دین دیرینه را نو کنند
گر آتش سوی دین خسرو کنند

مغانه ز آتش سپارند رخت
بر آتشکده کار گیرند سخت

بدان رسم کافاق را رنج بود
هر آتش کهی خانه گنج بود

سکندر چو کرد آن بناها خراب
روا کرد و کنجی چو دریای آب

بر آتش کهی کو گذر داشتی
پیاکندی آن گنج و برداشتی

دگر آفت آن بود کاتش پرست
همه ساله با نو عروسان نشست

هنوز از جمشید و جشن سده
گر نو گشتی آیین آتشکده

ز هر سو عروسان با دیده شو
ز خانه درون تا شدندی بکو

زخ آراسته دستها در نگار
بشادی دویدندی از هر کنار

مغانه می لعل بر داشته
بپا دمغان گردن افراشته

ز بر زین دهقان و افسون زند
برآورد دودی بچرخ بلند

همان کار شان شوخی و دلبری
گر افسانه گویی گرافسونگری

چو افسون چراغی بهر رو جشید
چو افسانه چیری بیا مو جشید

فرو هشته گیسو شکن در شکن
یکی پای کوب و یکی دست زن

چو سرو سهی دسته گل بدست
سهی سرو زیبا بود گل پرست

سر سال کز گنبد تیز رو
شمار جهان تازه شدی روز نو

یکی روز شان بودی از کوی و کاخ
بکام دل خویش میدان فراخ

جدا هر کسی بزمی آراستی
وزانجا بسی شیشه برخواستی

چو یک رشته شد عقد شاهنشهی
سند از فشه بازار عالم تهی

پیک با چو رخش باشد بلند
چو افروزش شود ملک یابد گزند

یکی با چو بهتر از صد بود
کر باران چو بسیار شد نبود

جهان داد دهقان هوشنگ رای
که رسم مغان کس نیارد بجای

گرامی عروسان پوشیده روی
بجا در نماید رخ پا بشوی

همه نقش و نیرنگها پاره کرد
مغانه ز میخانه آواره کرد

جهان را ز دینهای آلوده شست
بکه داشت بر خلق دین درست

شه از نامه سپهر فرتوت سال / گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز حرمت بانواع بنواختش / بسی گنجها پیشکش ساختش

بزرگان ایران ز فرهنگ او / ترازو نهادند با سنگ او
ستایندگان در بارگاه / ستایش گرفتند بر بزم شاه

گزین بارگه گر چراغی نشست / فروزنده خورشید آمد بدست
زمانه که شهی رفت روزی رسید / گلی رفت گلشن فروزی رسید

جوی زر ز جوینده راوی تافت / فرون دید ور زر جست گنجینه یافت
ز دریا دلی شاه دریا شکوه / نوازش بسی کرد با آن گروه

جو دید آن شه رعیت نواز / ز بیداد دارا کشیدند راز
که تا دور او بود در گرم و سرد / کس از پیشه خویشتن بر نخورد

ز خلق آنجهان برد پیوند را / که سنگ و انیابد خداوند را
به بیکان در آن پیشه بد سگال / کسی را امانت نه بر جون و مال

تظلم کنان رفته زین مرز و بوم / مروت سپو پان و مردی بروم
کسی را که نزدیک او سنگ بود / ز چندین سپاه ارز و فرهنگ بود

جو بد گوهرانرا قوی کرد دست / جهان بین که چون گوهرش را شکست
سر بر بزرگان بخردان سپرد / سپس تا سرانجام جون گشت خرد

ز بس داوری باشد آن پست رای / که سختی رساند بخلق خدای
گرانمایگانرا در آرد شکست / فرومایگانرا کند چیره دست

بخسرو شد آنرا که خس پرورست / خسی دیگر و خسروی دیگرست
نمانده درین ملک بخشایشی / نه در شهر و در شهری آسایشی

خراشیده از کینها سینها / شده عصمت از نعل کین خسته پا
خرابی در آمد بهر پیشه / بتر زین کجا باشد اندیشه

که پیشه ور از پیشه بگریخت نخست / بکار دگر کس در آویخت نخست
پیابانیان پهلوانی کنند / ملکزادگان دشتبانی

کشاورز شغل سپه ساز کرد / سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهانرا عمارت نماند بسی / جو از شغل خود بگذرد هر کسی

اگر دادگر زین خبر هش بود / همان آخر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فیروزمند / ازین گونه بیداد تا چند و چند

هراسنده شد زان سخن شهریار / منادی برانگیخت در هر دیار
که هر پیشه ور پیشه خود کنند / خراب آنکه کاری کند بد کنند

کشاورز بر گاو بندد کباد / ز گاو آهن و گاو جوید مراد
سپاهی بآیین خود ره برد / همان شهری از شغل خود نگذرد

نگردد کسی جز بکار خویش / همه پیشه اصلی از اندیش پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست / بدان پیشه دادش که بود از نخست

عملهای هر کس بدیدار کرد / همه کار عالم سزاوار کرد
جهانرا ز ویرانی عهد پیش / بآبادی آورد در عهد خویش

جهان داشت بر دولت خویش راست / جهان داشتن زیبد آنرا سزاست
بپایان آن شادی نوش و ناز / یکی شربت آمیز عاشق نواز

بنوشند

بپاسخ چنین گفت پیر کهن
که گردنده باشد زبان در سخن
جهان بود پرخاش رستم درست
که لشکرکشان را فکندی نخست

چو لشکرکش افتاده گشتی بتیغ
گرفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو به تنها سپاهی شکست
برین چاره شد بر عدو چیره دست

دگر نی نگنجد که کارزار
گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگر باره بگشاد گوی راز
که بازوی بهمن چرا شد دراز

چرا کشت بهمن فرامرز را
بخون غرقه کرد آن سر و برز را
چرا موبد آتش ندادند پند
کزان خاندان دور کردی گزند

چنین داد پاسخ جهاندیده مرد
که بهمن بدان اژدها پیچ کرد
سرانجام کاشفته شد رای او
دم اژدها شد وطن گاه او

چو زد دهره بر پهلوانی درخت
شد از خانه دولتش تاج و تخت
گر دیدی که او پای در خون فشرد
کزان خون سرانجام کیفر برد

سکندر بلرزید زان یاد کرد
چو برگ خزان لرزد از بید برگ
نه خونریز دارا پراگنده گشت
که آسان نشاید بدین پل گذشت

دگر باره درخواست کان هوشمند
در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار
جهانجوی را آنچه باید بکار

بس آزا فرین بر پیدار بخت
چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه فرخ پیست
فرودست سخا اندرین شاخ سست

ز تاریخ تو تا بعهد کهن
که ماند که با ما بگوئی سخن
کجا رستم و زال و سیمرغ و سام
فریدون فرهنگ و جمشید جام

زمین خورد و تا خوردن شاه دریست
منورش ز خوردن شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم
که چون مهره هم عقد یکدیگریم

فرن بخیوت بدین چار طاق
که بی شش جهت نیست این نه رواق
جهان چون تو داری جهاندار باش
چو خصم شد خصمان تو بیدار باش

سر از عالم رستگاری برآر
بترس از کسی کو نشد رستگار
رها کن رهی کو زیان آورد
ره بد خلل در گمان آورد

گرانبار گونه بود پیرهن
بود حاجت بازگشتن بتن
تو زان ره که شد بازگونه نورد
بخواه از خدا حاجت و بازگرد

چه بندی دل خود بدین ملک و مال
که هستش کمی رنج و پیشی وبال
بدانش ترازو نمون کرده اند
که مال برا حکم خون کرده اند

برانجد کلوخی که بیچون بود
خفه کرد دار از خونش افزون بود
سران مال کاید درین دستگاه
برو خفته دان شد ماری سیاه

ستون دار تو این طاق آراسته
ستونی تهی دارد این خواسته
دل از بند بیهوده آزاد کن
ستمگر نه دادکن داد کن

چو در طاق این صفه خواهیم خفت
چه باید شدن با سپه مار جفت
ز بیداد دارا به ار بگذری
گر او بود دارا تو اسکندری

ببین تا چه دید او ز گشت جهان
تو نیز آن مکن تا نبینی همان
چه گردی بهیچ تا جهان یافتی
همان کن که اقبال از آن یافتی

چو گردون کند گردنی را بلند ... بگردن‌فرازان درآرد کمند
بهندوستان پیری از خرقاد ... پدر مرده را این چنین کاو زاد

کجا کرد از سیل جوئی خراب ... بجوی دگرکس درافزاید آب
ترا پای دولت فزون شد ز گنج ... ز تیر و لبهای دشمن مرنج

جوانی و شاهی و آزاده ... همان بهره با رود و با باده
بکام از جوانی توانی رسید ... چو پیری رسد گوشه باید گزید

به پیرانه‌سر گنبد لاجورد ... به ضحاک و جمشید بین تا چه کرد
جهان پادشاها چو شود دیرسال ... پرستنده زو دیر گیرد ملال

دگر آنکه داند وی از مغز و پوست ... شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
چو پیشینه کو گشت مردم‌شناس ... ازو در دل هر کس آید هراس

بافکندنش چاره‌سازی کند ... وزو دعوی بی‌نیازی کند
نوی را بشاهی درآرند کوس ... که بر وی توانند کردن فسوس

ازین روی کیخسرو و کیقباد ... به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند ... ره کوه البرز برداشتند

بپوشیدن و خوردن نیک بهر ... شدند ایمن از خوردن زهر
چو شه دید کان یادگار کیان ... خبردار از کار سود و زیان

به نیک و بد کاردانی به است ... نبرد آزمایست و کارآگه است
بپرسید کان چیست در کارزار ... که از بهر پیروزی آید بکار

سپه را چه بد پیر باید بجای ... چه سختی کند مردم سست‌رای
نبرد آزمای جهاندیده گفت ... که پیروزی آن پهلوان راست جفت

که در لشکر چون تو شاهی بود ... بفر تو یک تن سپاهی بود
چو فرمان چنین است کین خاک راست ... ز بهر تو بندی برآرد درست

شنیدم ز جنگ‌آزمایان پیش ... که از زور تن زهرهٔ مرد بیش
دلیرست منجار لشکرکشی ... سر افکند کی نیست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن ... ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای ... که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو پیروز باشی مشو در ستیز ... مکن بسته بر خصم راه گریز
که نا امیدی بجان باز کوش ... کرم دانه را کس نمالند گوش

ز فالی که بر فتح یابی نخست ... دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را ... که مشکن دل و شکن البرز را

همین گفت با بهمن اسفندیار ... که گر تنگی از شکی کارزار
شکستی هم از دل پدیدار رسید ... دعای بدش پیدار آرسید

شکسته دل آمد به میدان فراز ... ولی کبک نشکیبد از چره باز
چو در دوستش دلفروزی نبود ... زکاتش تو جز خاک روزی نبود

دگر باره کردش سکندر سؤال ... که ای مهربان پیر دیرینه سال
شنیدم که رستم سوار دلیر ... به تنها تکاپوی کردی چو شیر

کجا او به شهبازی بر سپاه ... گریزا و شادی در آن رزمگاه
عجب آمدم کز یکی تیغ تیز ... چگونه رسد لشکری را گریز

نشانها چنین

نهادند سر بر زمین کهتران / کله گوشه بردند بر آسمان
گر شد به شهریار آفرین / که یار تو بادا سپهر برین

سر تخت جمشید جای تو باد / سر سرکشان خاک پای تو باد
کهن رفت شاه نو ما تویی / سر ما و بالین ما هم تویی

نه پیچد کسی گردن از رای تو / همیشه تن و جان ما جون تویی
بخست و که گنجور ما تویی / سر ما و بالین گه پای تو

جو شد زنده گر راه فرخندگی / بر ایرانیان فرض شد بندگی
دران انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه

بفرمود تا تیغ لخت آورند / دو خون ریز را زیر تخت آورند
دو سرهنگ گردن بر افراخته / حمایل بگردن در انداخته

بسر هر یکی از خون شان گل کنند / رسن در گلوشان حمایل کنند
نخست آنچه از گنج و زر گفته بود / رسانید چندانکه پذرفته بود

جو شد نذر پذیرفته آورد پیش / برون آمد از عهده عهد خویش
بفرمود تا خار کردند شان / رسن بسته بر دار کردند شان

منادی بر آمد که دهد سپاه / که اینست پاداش خونخوار شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سر انجام او

بخشیده که خداوند هش / بدان بنده کو شد خداوند کش
نظاره کنان شهری و لشکری / ز انصاف و آزرم اسکندری

سراسر به آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان / از آن دایره دور چشم بدان

دو رویه بساطی بیاراسته / نشستندگان جمله بر خواسته
سکندر جهاندار دارا شکن / برافروخت چون شمع از آن انجمن

پس آنگاه با هر گرانمایه / سخن راند بر قدر سرمایه
نیازاده زنگ را بار جست / طلبکرد و زنگار از آیینه شست

بپرسید کی پیر سال آزمای / فکنده سرت سایه بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی / زکار جهان بیخبر نیستی

جو دیدی که دارا جفا پیشه گشت / گناهی نه با من باندیشه گشت
ازانجا که راز جهان داشتی / نصیحت چرا از نهان داشتی

جو آرد کسی را جوانی بجوش / کنه پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گرمی شاه روم / بروغن زبانی بر افروخت موم

کمانی بر آراست از پشت کوز / پی و استخوان گشته همرنگ توز
هلیلج سخن بست و ترکش گشاد / ز جعبه کمان تیر آرش گشاد

نخستین ثنای جهاندار گفت / که بادا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد دارای دهر / ز نوشین منش باد دلبینا بهر

سر سنبرش از شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر / نشد در دل کینه ور جایگیر

بسا شمع روشن که دودی بداشت / نمودم بدارا و سودی نداشت
جو بخشش سکندر ز تو بود جام / ز دارا چه آید بجز کار خام

یکی کاخ چنین کو سری سنگ بست   بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و بد سیر بود   بنیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای   بسودی سر خصم را زیر پای
گذارنده دارای دولت پرست   بهرکار دولت چنین نقش بست
که چون شد سته تاج دارا نهان   با سکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن   که آنرا نه سر بود و پیدا نه بن
گنجینه شاه پرداخته شد   ز دریا بدریا درانداخته شد
سر بر و سراپرده و تاج و تخت   نجند آنکه از بر توانند تخت
جواهر بجنبد آنکه او را دو پر   درارد در انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل   ظرایف کشانرا ز عنبر سود نعل
همان تازی اسپان با زین زر   خطای غلامان زرین کمر
بورد بلو کانه بیش از شمار   شتر بار زرینه بیش از هزار
سلیح و سلب را قیاسی نبود   پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگر جنسهائی که باشد عزیز   وز مخزن خاص باید نصیب
جهان گنجی از سیم و زر خلاص   بمهر جهاندار کردند خاص
جهاندار ازان گنج آمد و تخت   چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزنده دل تیره فام   مگر شب چراغش از آنیت نام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج   کر گنج آید از روشنائی برنج
چرا روی آنکس که شد گنج یاب   ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید رواست   که چنو استمن گنج را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته   گزو کارها کرد آراسته
بدان منع زعفران زیر شد   که چون زعفران شادی افکن شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند   بصفرای آن زعفران دلخوشند
سکندر چو دید آن همه کان گنج   که در دستش افتاد بی دست رنج
پرستندگان درخویش را   همه محتشم را و درویش را
ازان گنج آراسته داد بهر   براد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس   گزین در نگردد کسی یار بس
بدرگاه تا سر بنهید   هلاک سر خویش بر در نهید
بجای شما هر کی سپاس   نوازش گر بها کنم بی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند   وزان خرمی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار   که هست او بسوگند و عهد استوار
همه هم گروهه برآمدند   سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه   ازان پهلوانان لشکرپناه
جداگانه با هر کی عهد بست   که در پایه کس نیارد شکست
در گنج بگشاد بر هر کسی   خریت بسی داد و گوهر بسی
بداد آنچه از پیشتر بود شان   دو چندانکه دیگر بیفزود شان
همان خاکی شان بدیدار کرد   بزرگ حشمتان بخت بیدار کرد
جو ایرانیان آن دهش یافتند   سر از چنبر سرکشی تافتند

نهاوندم

بزن برق و آرایشی در جهان
جهان را ز خود واندکی وارهان

سمندر چو پروانه آتش پرست
ولیک این کهن لنگ وان چوبدست

خوری چو نخوردی ز نو جای جو
چو افتاد و جان از خورنده رو

اگر شاه ملکست اگر ملک شاه
همه را رنج است و با رنج راه

که داند که این خاک دیرینه گور
بهر غاری اندر چه دارد ز غور

کهن کیسه شد خاک پنهان گنج
که هر که برون آید آوار گنج

ز رازی که نو بر آرد خروش
بسوی نوازش پری آید بگوش

که داند که این کیسه دام و دد
چه بازیچها دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با بخردان ساختست
چه گردنکشان را که انداختست

فلک نیست یکسان هم آغوش تو
طرازش دو رنگست بر دوش تو

گهی چون فرشته بلندی دهد
گهی باد و ان دستبندی دهد

شبانگه که بتابیت نارد بیاد
کلیچه کم از دوش ده بامداد

چه باید درین هفت چشمه خراس
ز بهر جوی چند بردن سپاس

چو خضر از چنین روزی روزه گیر
چو هست آب حیوان چه خرما و شیر

ازین دیو مردم که دام و دد اند
نهان شو که هم صحبتان بد اند

پی گور گیر دشتبانان کم است
ز نامردمیهای نامردم است

گوزن گراز زنده در مرغزار
نه مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در پیش کرد
ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

مگر کو ز مردمی گشت خرد
که در مردم آن مردمیها نبرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف
بگوید که مردم چنین است حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه
هم از مردم مردمی شد سیاه

نظامی بجا نوش کاری بسیج
بگفتار ناگفتنی در مپیچ

چو مردم سرشته خنکانی خموش
فرو خسب یا پنبه در نه بگوش

بیا مور ازین مهره لاژورد
که با شرح سرخست و با زرد زرد

سحرگه که یک چشمه باید کلید
باین کمی حشمتی آید پدید

بیا ساقی از خون رنگین رز
درافکن بمجمر آتش بخز

کشتن سکندر کشندگان دارا را

میی کز خودیم پای لغزی دهد
چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

کجا بودی ای دولت نیک عهد
بدرگاه مهدی فرود آر مهد

چو آیی بدرگاه مهدی فرود
بمهد من آور ز مهدی درود

ترا دولت از بهر آن خواند بخت
که آرایش تاجی و زیب تخت

بهشت آدمی را ز رخ افروخته
جهان جامه چون تو نادوخته

بها مهر دار آراسته پیکری
ز هر گوهر آراسته گوهری

بدست تو باید عنان را سپرد
ز تو پای مردی ز ما دستبرد

جهانم نماید که از مرد بار
بداری دری بحر در شهریار

بهر جا که هستی کمر بسته ام
بخدمتگری با تو پیوسته ام

ازینجای گفت آنچه آوند هوش
زهی دولت مرد گوهر فروش

خوابیدن لاژوردی سپهر / همان گرد برگردش ماه و مهر

مپندار کز بهر بازی گریست / سراپرده‌ای چنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست

کس داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید

گرا رخت از خانه بر در نهند / گرا تاج اقبال بر سر نهند

گذارنده نیک و بدهای خاک / سخن گفت ازان پادشاهان پاک

که چون صبح را در جهان بار داد / عروس عدن در پدیدار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پرکار بستند چون کوه قاف

خسک بر گذرگاه کین برکشید / نقیبان خروشیدن اندر کشید

یزک بر یزک سر بسر در شتاب / نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای / فرو بست کوشنده را دست و پای

مگر در جهان صلحی آید پدید / که شمشیرشان سر نباید کشید

دو رویه بستادند بر جای جنگ / نمودند بر پشت دستی درنگ

چو بود از جوانی و گردن‌کشی / همان جانب آبی و هم آتشی

پدید آمد از هر دو یاری ستیز / دل کینه‌ور گشت بر کینه تیز

ازان پس که بر کینه ره یافت شد / سر از جستن مهر برتافت شد

درآمد به غریدن آواز کوس / فلک داد بر دست او نیز بوس

شغبهای آیینه پیل مست / همی شاه بر پشت پیلان نشست

برآورد خرمهره آواز شیر / دماغ از دم گاو دم گشت سیر

جهان آمد از نای ترکی خروش / که از نای ترکی برآورد جوش

طراقی که از مغفر برخاسته / برون رفته زین طاس آراسته

روا رو برآمد ز راه نبرد / نوا نو درآمد بمردان مرد

زمین گشتی از یکدگر بر درید / سرافیل صور قیامت دمید

غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک و زین / زمین آسمان آسمان شد زمین

جگرتاب شد خنجرهای بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب نفس در هوا بست میغ / جهان سوخت از آتش برق و تیغ

ز بس عطسه تیغ بر خون خاک / دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام / برآراست لشکر بسازی تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهان باز کرد

صف میسره هم برآراست چست / یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح انجنان بست بر تکیه‌گاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود / پناهنده را قلعه آباد بود

ز دیگر طرف لشکرآرای روم / برآراست لشکر چو نخلی ز موم

سلیح و سلب داد خواهنده را / قوی کرد پشت پناهنده را

چپ و راست آراست از ترک و تیغ / چو آرایش گلبن از اشک میغ

پس و پیش را کرد چون خاره کوه / برانگیخت قلبی ثریا شکوه

چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان سر بسر مردمی خواستند

بهانت برآمد

چو با دیو دارد سلیمان نشست / کند یاوه انگشتری از دست
بترس از غلط کاری روزگار / که چون بابلی را غلط کرد کار
حسابی که با خود بر انداختی / جهان نیست بازی غلط باختی
عنان باز کش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه ای آدمی خوارتر / نه از بربری مردم آزارتر
ببین با نهنگام کین گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی باز گرد / که مردم نیازارد از ننگ درد
ز من بستیم اول بدین کین کمر / تو افکندی از سایه مار سپر
بخون ریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم بر زنی جای من / ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست بر خواستن / کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون / گشادن بشمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری من بخردم / همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور
جهان گر ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغزن گر توئی تاجدار
مزن تکیه بر مسند بخت خویش / که هم بخت را خشم هست از پیش
چو دوران ملکی بپایان رسید / بدو دست جوینده آسان رسید
جهان چون نباشد بجان ایمنی / منی و توئی در میان ایمنی
چرا این ز مستی بپیچ و اغواست / که در یک ترازو دو من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بر آید برنج
گرم سنگی و آب شد در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد / پذیرنده ام ز آشتی و ز نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر نیامد در آن کار سست
در آورد لشکر بپیکار تنگ / بر آراسته کینگه ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد پی شیر کردن رها
بجنبید چندی با شکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که آن مهره صلبست / خوش آرام کامست در خوش نشست
مصاف دو خسرو در آن مرز بود / گر آشوبشان کوه با بزر بود
هنوز ار بجویند از آن خسروان / توان یافتن اندرو استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند / به بیچاره بیمودن باد چند

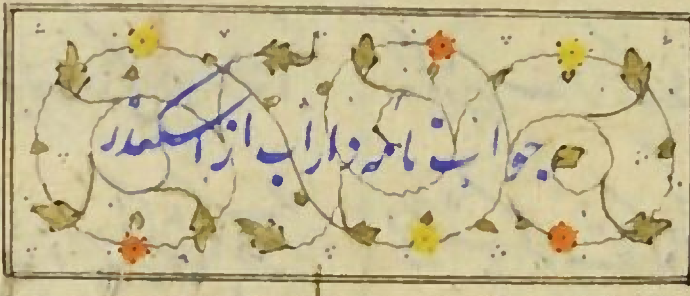


خرابم کن از باده خام خاص / مگر زین خرابات یابم خلاص

مرا گر خداوند یاری دهد — عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم — به شمشیر با شیر بازی کنم
بدین تیغ افسرگه خواهم گرفت — بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی به تاریخ جمشید شاه — که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بدان اژدها باره مرد — که از قوت اژدهایی چه کرد
بدارنده آسمان و زمین — کزو مایه دارد زمان و زمین
خدایی کزو هر که آگاه نیست — خرد را بدان پیچ در راه نیست
به راه نیاکان پیشین ما — که بودند پیغمبر دین ما
به صحف براهیم ایزد شناس — کزان دم کنم پیش یزدان سپاس
که گر دست یابم بر ایرانیان — برم دین زردشت را از میان
نه آتش که دارم نه آتشکده — شود آتش از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست — ره ما و رسم نیاکان ماست
بدین مشک خاشاک شوان فشاند — که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند — که بر نخل خرما نیارد گزند
به بستان گلی راست گردن فراز — که بوی و رنگی دهد دلنواز
ز گوران سرافراز گوری بود — که با پهلویش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر — که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر گرسنه و یک ران گور — کباب آن کسی راست کو راست زور
دو پیل بلند خرطوم در هم کشان — زبردست یکی برد خواهد نشان
تو مردی و من مرد و فرصت نبرد — به مردی پدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم ز راه — که یا سر نهم یا ستانم کلاه
تو پنداشتی در جهان نیست کس — جهاندار تنها تو باشی و بس
به هر زیر بر کی شتابنده است — به هر منزلی راه یابنده است
به کاری چو من مهره بازی مکن — نبرد آر و نیرنگ سازی
ز ملک من اقطاع من میدهی — برات سهیل از یمن میدهی
به شیر آب دادن نشاید به میش — که یابد دو قطره خون خویش
مزن پیش ازین لاف گردنکشی — که خاکی گهر نه از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست — که الماس را زر نیارد شکست
همان شیشه‌ای می گذاری بجنگ — نگه دار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنین مرز و شط سغند — ز [illegible] که دار[illegible]
بسوزندگی عیش خوش میکند آر — جهانجوی را با خریت چه کار
یکی داد باغی به پالی توشه‌ای — ندادش ز باغ اندکی خوشه‌ای
ز بوشه زمن حصه‌ای و زر ببر — که جز پی نخیزد ز پهلوی شیر
به شاخی چه باید در آویختن — که نتوان ازو میوه ریختن
تمنای شاه آنکه آید بدست — که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری بر آراستن — نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بران دارد دست — که شد اژدهایی پیا زارد
زند دیو راهت چو سعید یار — که یار ستم آید سوی کارزار

جو باد و

در اندازهٔ من غلط بوده‌ای　بیازردی بهمن نه بیهوده‌ای
خداوند ملکم به پیوند خویش　مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود　ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر　منه کام گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن به نرمی درآی　ز جا برمشو تا بمانی بجای
ز تندی نگهدار بر بوم کشورت　نخواهش دهم کشور دیگرت
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ　که در جنبش آهسته دارم درنگ
مجنبان مرا تا نجنبد زمین　همین گوییت باز گویم همین
چو خوانندهٔ نامه شهریار　بپرداخت زان نامه چون نگار
سکندر بفرمود کاردان شتاب　سزای نوشته نویسد جواب
جوابی نوشت آن جهان دلپسند　که بوسید دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز　رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد　ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه سر تا به بن　برآمود چون زر سخن در سخن



بیا ساقی آن دخت بکر رزان　که پژمرده گشتم ز باد خزان
از آن می که از سر جوانم کند　جوانش گشاده زبانم کند

سر نامه نام جهاندار پاک　برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند　گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی‌نیاز　بهنگام بیچارگی چاره‌ساز
زمین را به مردم برآراست چهر　کمربست گردش چو گردان سپهر
بنام زمین زنده شیر آب　برافروخت چون چشمهٔ آفتاب
خداوندی نسبت بندگی　نه پیری در او نی پراکندگی
یکی کو نماننده هر یکیست　همه هستی از ملک او اندکیست
قوی حجت از هر چه گیری شمار　بری حاجت از هر چه آید بکار
مرا و ترا مایه باید نخست　که تا زو بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او به اسباب نیست　بر پای فن عقل را تاب نیست
خرد دانش‌آموز تعلیم اوست　دل ازداغداران تسلیم اوست
بر از حکمت حکم او شد جهان　بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته مرا نیز با پیش دست　ازو آمد و هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنایی بدوست　مرا و ترا پادشاهی بدوست
ز فرمان او نیست کس را گریز　خدا اوست تا بنده فرمان‌پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار　عجب نیست از گردش کردگار
تو نیز از جهاندار سرور بخت　نه کز مادر آورده‌ای تاج و تخت
خدادادت این چیره‌دستی که هست　مشو بر خداداد کان چیره‌دست
سپاس از خدا کن که بر ناسپاس　نگوید ثنا مردم حق‌شناس
مبادا به هشیاری و بیهشی　کسی را ز فرمان او سرکشی

برخشنده آذر باستا و زند / بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهرمنش دشمنست / بزردشت کو خصم آهرمنست
گر از روم و رومی نمانم نشان / شوم بر سر هر دو آتش فشان
گر فتم همه آهن آری ز روم / در آتش که ماجه آهن چه موم
ز رومی چه برخیزد و لشکرش / بپای ستوران برم کشورش
گر آری بخروار تا ترک و تیر / نیاید سر من ازانها بزیر
مگر تیر ترکان بیغای من / بخوردی که شدی یغو غای من
سری گو که سر بخشش آراکنی / بر آرایش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی هنر / زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه جنانت دهم گوش پیچ / که دانی که هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من
تو خرگوش خفته مبین زینهار / که چندانکه خسپید دو وقت کار
ببین شیر گردون جهان گیر رفت / که خرگوش با ما بگردون گرفت
توانم که من با تو انجام جوی / کنم جنگجویی گردم آرزم جوی
ولیک این مثل راست باشد که شاه / بهار وقت خاری درآید بچاه
بر حرب تیز از بسر کینه را / قلم در کشش رسم دیرینه را
نشاید همه ساله کینه دوخت / بود کش بیکبار باید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن / چو در جنگ باشی دلیری مکن
بر آنم میاور که جنبم ز جای / نیارد پر پشه با پیل پای
بملک خداداد خورسند باش / مکن زاهنین چنگ شیران تراش
کلاغی تک کبک در گوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد
بساز انجمن کانجم آمد فراز / فرشته در آمدن کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی / ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه گرا کار سازی کند / ستاره بجان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی / سر و چشم خود در زیان افکنی
منم سرو گر سروران باد دست / سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی / تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بر آن دار دست / که گردن بشمشیر خود خارد دست
خلافم نه تنها ترا کرد پست / بسا گردنا نزا که گردن شکست
مرا ز پیدار خسروان عجم / سر بخت کاوس اکلیل جم
بسختی کسی سخت چون آهنم / گر از پشت شاهان روئین تنم
زباران کجا ترسد آن کرگ نر / که گر کینه جوشد بجای جگر
ز دارنده شوان ستد بخت را / نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد / نسب نامه من به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بمن بازگشت
بنجم من که دارو که کارزار / ولی بهمن و زور اسفندیار
بمن میرسد بازوی بهمنی / گر اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست / نژاد کیانرا که آرد شکست

شکیب آورد بندها را کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس در رخ و پیل در تاختن

بسا رود کز زخم خوردن گسست
گر آن زخمه رودی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم
حساب تو با دیگران چون کنیم

بتعظیم دارا جهاندیده مرد
بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشنده مغز
نشد نرم دل زان سخنهای نغز

در آن تندی و آتش افروختن
گرو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر
بکار آورد مشک را بر حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد
نوشت آنچه دارا بدان کرد یاد
روان کرد کلک سیه رنگ را
بر آب مانی و ارژنگ را

یکی نامه بنغز نیکو نوشت
بنغزی که گرد ار باغ بهشت
سخنهای از تیغ فولاد تیز
زبان از سخن سست بنیاد تر

چو شد نامه نغز پرداخته
برو مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان
ز دارا بسکندر آمد دوان

برو داد نامه چو سر باز کرد
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بیا ساقی از بهر دفع خمار
دوای دل دردمند از خم آر

ازان می که اندر تن از عکس آن
عقیقی شود مغز در استخوان



بنام بزرگ ایزد دادبخش
که ما را ز هر دانش او داد بخش

خداوند روزی ده دستگیر
پناهنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک
بمردم کن مردم از تیره خاک

توانای دانا بهر بودنی
کند بخشش بسیار بخشودنی
ازو برزمان روح را مایه است
خرد را که کوه سرمایه

یکی را جهان تنگی آرد به پیش
که تا نی نپندد ابنان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج
سپهدار مالی دهد کوه سنج

نه آنکس که کرد آن کز گنج یافت
نه سستی نمود آنکه آن رنج یافت
کند هرچه خواهد برو حکم نیست
که جان دادن و کشتن او کیست

نشاید سر از حکم او تافتن
جز او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده
که افکنده شد بر افکنده

چه سودست کین قوم ناحق شناس
کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجائی که بدخواه خونی بود
تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زد آن شیر مست
که با شیر مستان مشو زیر دست
تو ای طفل نا تجربه خام رای
مزن پنجه در شیر جنگ آزمای

بهم پنجه با مشت یار کسو
سپاهت کجا یا سپهدار کو
چو گردم شدی مار خونی مکن
تو با اژدها جنگ جولی مکن

اگر کردی این خوی ماران رها
وگر نه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز
که با مرگ خواهی زمین یا گریز

چو پیری کهن کرد آزرده پشت / ز پیری عصا به که گیرد به مشت
ز پیری نمونه شود رای نغز / فراموش کاری درآرد بمغز
جهان بر جوانان جنگ آزمای / رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند / سلیح شکسته چه یاری کند
سپه بر که برنا بود زانکه پیر / میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن / که بیوقت بر ناورد نارون
خروسی که بیگه نوا بر کشد / سرش را بگه باز باید برید
زبان بند کن از درازی بسر / زبان خشک کن تا گلو کاه تر
سر سبز بان گر بخون تر بود / بهست از زبانی که بی سر بود
زبانه که دارد در کام خویش / نفس بر نزن جز بهنگام خویش
زبان به که او کامداری کند / چو کامش رسد کامکاری کند
زبان ترازو که شد راست نام / ازان شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود کامیابی برون / بهر سو که خسپد شود سرنگون
بسا گفتها کا باشد نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت
بگفتن کسی کوشد و سخت کوش / نیوشنده را در نباید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگویند نخسته گویند سخت
چو زین گونه شدی بسی کرد شاه / پشیمان شد آن پیر و عذر خواه
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
جوان کینه بر فروزند چهر / بفرزند خود بر فروزند مهر
نمانا که پیوند شاه آتش است / باتش دراز دور دیدن خوشست
نصیحت موافق بود شاه را / گر از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور / بود تخم افکنده در آب شور
جوان گاه گشت از نصیحت گذار / که از پند او گرم شد هوشیار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد / بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا تویی / مخالف چه دارد چو دارا تویی
که باشد سکندر که دارد سپاه / ز دارای دولت ستاند کلاه
ترا این کلاه همان دولت است / ستاره چراغ تو افروخت است
کلوخی که با کوه سازد نبرد / بسنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا به پیروز کار / کند دعوی سروری با چنار
چو گردد ز دولاب تو تاک سیر / رسن بسته در گردن آید بزیر
کدو نیست او کز دن افراخته / ز ساق گیاهی رسن ساخته
زمین روده بوسد که باشد گیاه / دگرباره در گوش در آید بجاه
چو خورشید مشعل درارد بباغ / بدیوانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش بر گوشه نه / که بر گوشه بهتر کمان را گره
باهستگی کار عالم برآر / که در کارگرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی / نخود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور / نباشد زبان تا دهان هر دو دور

بیکبار آورد

دلیری کند بر من این باده‌گیر / چو گورکه از دمه با نره شیر
سرش لیک آنگه درآید به خواب / که شیر آتشش خورده باشد کباب
بود خایهٔ مرغ سخت و گران / نه با تیغ و خایسک آهنگران
که دانست کین کودک خردسال / شود با بزرگان چنین بدسگال
به اول قدح دردی آرد به پیش / گذارد شکوه من و شرم خویش
بخود ننگ را رهنمونی کنم / که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود عنبری زهر مار / نخواهد نهنگ از وزق زینهار
ز رومی کجا خیزد آن دستزور / که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند او رنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم / برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه کیان پیش باید نهاد / قدم در خور خویشتن باید نهاد
سگی کیست روباه نازورمند / که شیر ژیان را رساند گزند
ز شیران بود روبها را نوا / نخندد زمین تا نگرید هوا
تهی‌دست کو مایه‌داری کند / چو لنگیست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی چرا با شکوه / ز یک طفل رومی نیایم ستوه
بدست غلامان سپیلش دهم / بچوب شبانان شکنجش دهم
شهی کو ز یک زبونی کند / خو پیسه با او جوی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتادش هست گوهر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه پست / بسوزاد مغز سرش ببر سام دست
برهنی که نزد امن پیل زور / سرش چون سپارم بسم ستور
که باشد زبونی خراجی بری / که همسر بود با بلند افسری
نشیند بر تخت گاه کیان / منم تاج بر سر کمر بر میان
گر ایاری کز سر گفتگو / ز من جای آبا کند جستجوی
کلاه کیان هم کیان را سزد / درین خرقه رومیان کی خزد
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی / کجا ترسم از رومی سست پی
ز روئین دژ و درع اسفندیار / بر او رنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه / برو روز روشن نگردد سیاه
وگر کشتی آرد بدریای مست / سری بیند افتاده در پای مست
چو دریا بتلخی جوابش دهم / ز خاکش ستانم به آبش دهم
از آن ابر عاصی جهان نرم آب / که نارد دگر دست بر آفتاب
شیر بنده چون روستایی بود / شکستن به بازو میانی بود
خر از زین زر به که پالان کنند / که تا رخت خربنده سامان کنند
من آن صید را کرده‌ام سر بلند / منش باز در گردن آرم کمند
تو ای مهتر ابلو هیالخورد / ز گستاخی خسروان بازگرد
نه جا تنگ شد این جا یکی ساختن / کمندی به کوهی در انداختن
مکش جز باندازهٔ خویش پای / که هر جوبری را بدید است جای
قبا گر بدر خورد بالا بود / همان کار در دیده کالا بود
ترا فرصت پری از جای برد / کهن گشت از سر رای برد

ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه | گر آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو | همان جنبش دور آرام او

گذشته نیای من از عهد پیش | چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون گرد گنجینه و رنگ عار | خبر داد ازین جام گوهر نگار

که در طالع روز ما بنده دید | فرود آید اختر ز بالا پدید
برون آید از دوده گردنکشی | زند در هر آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد | بتخت کیان بر نشست آورد
جهانگیر دو هم نماند بجای | سرانجام روزی در آید ز پای

مبادا که این مرد رومی نژاد | در آن قالب افتد که هرگز مباد
بار سایه بر چرخ زند نام او | نسازد درین کشور آرام او

نباید که زو دولت آید برنج | که مفلس جهان گو شد از بهر گنج
فریبی خوش از خشم ناخوش بهست | برافشاندن آب از آتش بهست

مکن تکیه بر زور بازوی خویش | نگهدار وزن ترازوی خویش
برانش میاور که کین آورد | سگ آهن بر آهن کین آورد

اگر سهم شیری بپیچد ز شیر | حرون اشتری معترض آید دلیر
بناموس شاهی جهان داشتن | ازینجاست رایت برافراشتن

برون آرش از خوی همسری | کزین پایه دارد کند سروری
بران جو که بازو بود هم عیار | ز نرخ زر اندیش اندر شمار

بسا شیر درنده سهمناک | که از نوک خاری در آمد بخاک
چو با کردمی گرم سستی کنی | مبین خرد اگر خورد بیشی کنی

بیندیش از آن پشه نیش دار | که نمرود را کشت سر پیش دار
جهان ناکسی راست کند ز بیز | پی مرد گم داشت بر بیخ مرد

گرسنه چو با شیر خاید کباب | بسوهان ترین زخمی آرد شتاب
نه بیگانه گر هست فرزند زن | چو هم خانه گردد شود خانه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست | نباید که گر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیای بلند | مهی سرو را زوی آید گزند

ز پند بزرگان نباید گذشت | سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار | بیاد آیدت پند آموزگار

سگالش گری کو نصیحت شنید | در چاره را داد گه از کلید
شه از بند آن سپه بالوده مغز | هراسان شد از کار آن پای نغز

ولیکن نکشت آتش گرم را | بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفته رای زن خشمناک | به پیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را | گشاد از گره چشم در بسته را
در او دید چون اژدها در گوزن | بجنبش که دور افتد از سنگ وزن

که در من چه نرم آهنی دیده | که پولاد خود را پسندیده
نه ای بن عمر دی اهل روم | ره کوه آتش بباری ز موم

عقابان ببازی و کبکان بجنگ | سر باز را بد ز اندیشه ننگ
چه بندم کمر در مصاف کسی | که چون او کمر بسته دارم بسی

بلم فاکنه بر

جهان گرد ز آشوب او گردناک   ز بهر چه از بهر یک مشت خاک
نوشته بدین شرزه آلوده طشت   ز خون سیاوش بسی سر گذشت
زمین گر بضاعت برون آورد   همه خاک در زیر خون آورد
نیوشد درین طشت فریاد کس   که بربسته شد راه فریادرس
چو فریاد را در گلو بست راه   گلو بسته به مرد فریادخواه
به آب دیده خون حصاری کنی   به خاموشی خویش یاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز   بآتش که مغز من برفروز
به مجلس فروزی دلم خوش بود   که چون شمع بر فرقم آتش بود
خردمند را خوی یزدان دوست   پناه خدا ایمن آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست   بزرگی دانا خردمند نیست

پژوهش کردن دارا با پهلوانان ایران

خرد نیک همسایه او بد است   که همسایه کوی نابخرد است
چو در کوی نابخردان دم زنی   به بازار دستان خود کم زنی
درین ره کسی خانه آباد کرد   که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش   ز گردن زمان بر نیاری خروش
چو در پای سرمایه خویش باش   هم از بود خود سود خود بیش باش
بمهمانی خویش تا روز مرگ   درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو پیله ز برگ کسان خورد نان   همه تن شد انگشت و تنگ کرد نان
گزارنده تر بهری از موبدان   گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته   همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم   که آمد برون اژدهایی ز روم
به پرخاش دارا پر افراخته   بمالش داوری ساخته
جهان را ازین مژده نوروز باد   که بیداد دارا جهان سوز باد
از او بوم و کشور بیکبارگی   ستوه آمد از بس ستمکارگی
ز دارا پرستی منش خاسته   به مهر سکندر دل آراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت   که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشن دل رای زن   برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی به رایی درست   دران داوری چاره کار جست
که بدخواه را چون درآرد شکست   بد چرخ را چون کند بار بست
چو افسون درآموز دارا زره موزون   که آید بکار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود   ز پیروزیش بیش ترسیده بود
نکردش درین کار کس چاره ای   نخوردش غمی هیچ غمخواره ای
چو دانسته بودند کو سرکش است   بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش   دران کار بودند یکسر خموش
دران لحظه از زیرک اشاوران   سری بود نامی ز نام آوران
فریبرز نامی که از فر و برز   تن خویشتن بود با بازوی گرز
به هیبت دران انجمن کاو بود   ز احوال پیشینه آگاه بود

چو ندپسر باشد درین رسم و راه / گره کار بر ما گردد تباه
باندیشه خوب و راه صواب / بدید آورند این سخن را جواب

جهاندیده پیران بسیار هوش / چو گفتار گوینده کردند گوش
پاسخ گشادند یکسر زبان / دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز باد آن همایون درخت / که نامش بلندست و نیروش سخت
بتاج و به بخشش جهان تازه باد / سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای او هست چون او درست / درستی چه باید ز ما بازجست
ولیکن ز فرمان او نگذریم / بجز راه فرمان او نسپریم

جهان در دل آمد جهاندیده را / همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه / همه خار وحشت بروید ز راه

تو نیز آتش کینه را بر فروز / که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن / کجا سر کشد بید با سرو بن

کهن باغ را وقت نو کردنست / گران در حساب گرو کردنست
بدو پای این دولت تازه عهد / عروس جهان را برارای مهد

باندیش تو هست پیدا دکس / بر بیچ رعیت ز بیداد کس
چه باید هراسیدن از هر کسی / که دارد هم از خانه دشمن بسی

قلم درکش این حرف بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افکنی پای درنه دلیر

شوری چنین گرم در بند نان / ره انجام را گرم تر کن عنان
کجا شاه را پای ما را سرست / دلی کو گزین داوری بر درست

تمنای شه را که بر هم زند / گرانتر نباشد که این دم زند
بدان خشم شد رخصت رهنمون / که نه پیش دستی نیارد بخون

کهداز نوا زم بخت کیان / بخون ریزی اول نبندد میان
سکندر چو در حکم آن داوری / ز لشکرکشان یافت آن یاوری

بدستوری رخصت راستان / بلشکرکشی گشت هم داستان
یکی روز از گردش روزگار / بدست آمدش طالعی کامگار

بفالی همایون بترتیب راه / بفرمود کز جا جنبد سپاه
عنان تاب شد شاه پرور بخت / میان بسته بر کین بدخواه سخت

ز شمشیر پولاد چون شیر مست / بکشورگشایی کلیدی بدست
سپاهی چو زنبور بد نیشتر / ز غوغای زنبور هم بیشتر

نشان جسته بد از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستان را نوازنده بود

بیستی برآمد کاویانی درفش / بمخروق برزد برندی بنفش
صنوبر ستونی ز پنجاه ارش / به پیراستن یافته پرورش

برو اژدهاپیکری از حریر / که پیچنده را زو برآمد نفیر
زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو بر قله کوهی ابر سیاه

بعز شکلها بود پیدا ز دور / عقابی پسینه پرو بالش ز نور
شد آن اژدها با جهان لشکری / بسر بر جهان اژدها پیکری

جهان گرد را

من او را خورم گر بفر و ری بود
چرا او خورد خاک روزی بود

به نیکو متابعت کار آیدی
گزان شد عالم مباد آیتهی

آگاه شدن سکندر از لشکر کشیدن داراب

ز عالم کسی سر براورد بلند
که در کار عالم بود هوشمند

بیازی نه پاید این راه را
نگهدار دارد دل و گاه را

بپهنداز داین آلت کار خویش
گران روزی آسان کند بار خویش

میفکن گوان گرچه خار آیدت
که هنگام سر ما بکار آیدت

خوی در کزیوه ببر مایه برد
کز انکاهلی جامه با خود ببرد

گذارنده شرح شاهنشهی
چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر بیارمن کشید
تو گفتی که آمد قیامت پدید

سکندر چو آگه شد از کار او
که کرد این قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل
که طوفان بدریا در آورد نیل

شبیخون دارا در آمد ز راه
ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت مد خواستست
شب و روز غافل شد انجا که هست

برو شاه اگر یک شبیخون کند
ز ملکش همانا که پردن کند

سکندر نجندید و دادش جواب
که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن
به مردی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد
که دارا نجندان سپه ساز کرد

گر انرا شمردن توان از قیاس
کسانی که هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت با تیغ تیز
کند شیر صد گاو را ریز ریز

یکی گرگ کا کو بود خشمناک
ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را چو پی جهان ارجمند
بلند آمد از شهریار بلند

خبر گرم تر شد همی سر زمان
که آمد بروم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان سد میغ
پسندی برآرد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار
روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس
شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران
عدو خواست از نام ماوران

خبر داد عارض که سی صد هزار
در آمد دلیران مغز و سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام
یکی انجمن ساخت پر دود و جام

نشستند بیدار مغزان روم
بهر ملک مهر کردند موم

شه از کار دارا و پیکار او
سخن راند و پیچید در کار او

چنین گفت با نامور شهریار
کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم اندیشه از صلح و جنگ
که آمد با ویزش آن کار تنگ

اگر بر نیاریم تیغ از نیام
بمردی بر ما نیارند نام

وگر باج بستانم از باجور
به بیداد خود بسته باشم کمر

کیانزادگی از ملک بیرون کنم
من این رزم با کیان چون کنم

بترسم که اختر بدین تیرگی
بد اندیش ما را دهد چیرگی

سر افکنده در پایهٔ بندگی   نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد   سخن را بخوبی سرآغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جان بوند   فرستادگان بندهٔ فرمان بوند
چه فرمایدم شاه پیروز رای   که فرمان فرمان ده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه   پیام درست آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیارم پیام   پیام آور از بندگی شاد کام
متاعی که در بنگاه خویش داشت   بیاورد و یک یک فرا پیش داشت
جواب آورد و پیش سکندر نهاد   پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست   که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت   به بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند   گزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهان داور هوشمند   درین فالها دید فتحی بلند
مثل زد که هر جان که بیند در پیش   بچوگان کشیدن توان سوی خویش
که شاه ازان داد چوگان بمن   که تا زو کشم ملک در خویشتن
همان گوی را مرد هیات شناس   بشکل زمین می‌نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد   بدین گوی خواهیم ازو گوی برد
چو زین گونه گردان گذارش گری   بکنجد درآمد در داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای   طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان درو تاختند   زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابیست گفتا درین ره نمون   چو روغن که از کنجد آید برون
اگر زانکه از کنجد انگیخت شاه   مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خرد   بپاداش کنجد بقاصد سپرد
گر انبه گر گشند لشکری زان میان   سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت   به پشت بر خویش بر بست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب   جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت ازان تیرگی شاه را   که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری   طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور   زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف   همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت   فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب   بهفتصد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید کز لشکرش   همه موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند   کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریا بشد   صبا را شد از گرد او پای کند
زمین تا زمین تا باقصای روم   بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم   ز نعل ستوران بیکانه سم
پی شاه اگر آفتی پی کند   بهر جا که آید جراحی کند
بیا ساقی آن راوق روح بخش   بکام دلم در فشان چون درخش

من اورا

که گوئی که از گوهر بیخ و تاج
ز یونان شدی سوی دارا خراج

دران گوهری گنج بن ناپدید
بدی خایه زر خدای آفرید

منقش یکی خسروانی بساط
که چندین ره تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ فولاد کرد
خراج کهن گشته را یاد کرد

برو بانگ زد شهریار دلیر
که شوان شد غارت از شیر شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد
شد آن مرغ کو خایه زرین کرد

سپهر آن بساط کهن در نوشت
بساطی دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ
گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردن کشی بر میاور نفس
بشمشیر با من سخن گوی و بس

ترا آن کفایت که شمشیر من
نیارد سر تخت تو زیر من

چو من بارگاهی که برداشتم
عنان جهان بر تو بگذاشتم

تو با آنکه داری جهان توشه‌ای
رها کن مرا در چنین گوشه‌ای

برانم میاور که عزم آورم
بهم پنجه با تو رزم آورم

بیک سو نهم مهر و آزرم را
بجوش آورم کینه رزم را

مگر شه نداند که در روز جنگ
چه سرها بریدیم اقصای زنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم
چه گردنکشان را سر انداختم

کسی کارمغانی دهد طوق و تاج
چو زنهاریان چون فرستد خراج

زمین مصر باید نه زر خواستن
سخن چون زر مصری آراستن

سپهر پایگاه مرا تا بجاست
بدین بار باید زمین باج خواست

مینگیز فتنه میفروز کین
خرابی میاور بایران زمین

ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج
مکن ناسپاسی دران ملک و گنج

مسوزان بخودکامی ایام را
قلم درکش اندیشه خام را

زمین آنچه بر بایدت در خواه
جهان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد
سخنهای خود را فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان
شتابنده چون برق آتش فشان

فرو گفت پیغامهای درشت
کزو سرو بن را دو تا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید
یکی دورباش از جگر بر کشید

که بی سکه را چه یارا بود
که هم سکه نام دارا بود

بتندی بسی داستان یاد کرد
گران شد چو بشنیده را روی زرد

بخندید و گفت اندران زهرخند
که افسوس کار چرخ بلند

فلک بین چه ظلم آشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه گر خود بود کوه قاف
که باشد که با من بود هم مصاف

جهان صعوه را بجنگ عقاب
کم از قطره وان پیش دریای آب

سبک قاصدی را بدرگاه او
فرستاد و شد چشم در راه او

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
قفیزی پر از کنجد ناشمرد

درآموختش راز آن پیش کش
بدان تعبیه شد دل شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیزگام
ز دارا پذیرفته با خود پیام

ز ره چون درآمد بر شاه روم
فروزنده شد همچو آتش ز موم

چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیوخانست و هم غول راه
جهان وام خویش از تو گیرد به برد
بجز غم ستاند و بستاند برد

چو باران که یک یک مهیا شود
شود قطره و آنگه به دریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد
درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بباید گذر کرده گیر
همه گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست
سرانجام بر خاک بین چون نشست

وز آن خشت زرین شداد عاد
چه حاصل بجز مردن بی‌مراد
زرین باغ رنگین درختی نرست
که ماند از قبای تبرزین درست

گذارش کن زیور تاج و تخت
چنین گفت کی شاه پیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر
برآسوده بود از هوسهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی
که پر میکند دور کاسی تهی
حکیمان بیدار دل پیش او
خردمند و مونس چو خویش او

بهرنشنی کاید از بانگ چنگ
سخن شد بسی در نمطهای تنگ
بهر جرعه‌ای کز که شه میفشاند
مهندس درختی در او می‌نشاند

درخشان شده می چو روشن درخش
قدح شکرافشان و می روح‌بخش
دماغ نیوشنده با سر گران
ز نوش می و رود رامشگران

سرشک قدح ناله ارغنون
روان کرده از رودها جوی خون
زهی زخم کز زخمه چون شکر
شود رو خستگی بود دیده تر

در آن بزم آراسته چون بهشت
گل افشان‌تر از ماه اردی بهشت
سکندر بجا بجای فرخ سریر
نشسته چو برجیس بدر منیر

ز دارا در آمد فرستاده‌ای
سخن گوی و روشن دل آزاده‌ای
چو خسرو پرستان پرستش نمود
هم او را و هم شاه خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
نیوشنده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریدش نخست
نداده خراج کهن باز جست

که چون بود کز گوهر طوق و تاج
ز درگاه ما واگرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما
که بردی سر از خط پرگار ما

همان رسم دیرینه را کار بند
مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان برفروخت
که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابرویش خم گرفت
ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج
که از جوش دل مغزش آمد برنج

زبان چون ز گرمی برآشفته شد
سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرو گفت لختی سخنهای سخت
چو گوید خداوند شمشیر و تخت

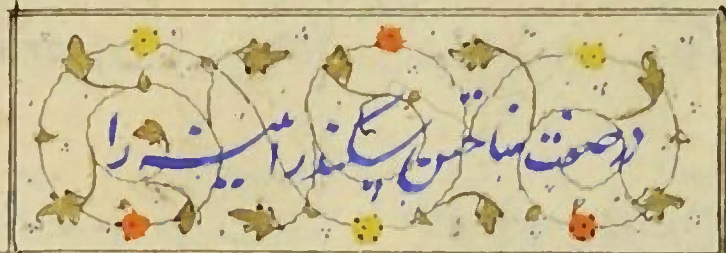
گرا در خورد رای باشد بلند
نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگرمی صبوری کند
ز دوری کن خویش دوری کند

سخن گرچه با اوز و تازه بود
نگفتن از آن گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین
زبان گوشتین است و تیغ آهنین

نباشد بجز بر کسی مرزبان
که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گذارنده سر کیانی سرشت
گذارش چنین کرد از آن سر نوشت

که وقتی که

مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را / بپالا و بشوی این غم آلوده را



در صفت ساختن سکندر آیینه را

فروزنده لعلی که ریحان باغ / ز قندیل او برفروزد چراغ
چو فرخ بود روزی از بامداد / همه مرد را نیکی آید بیاد

بخوبی رسد رسم پیشینه‌ها / ز دولت به نیکی کند یادها
سر از برج نیک اختری بر زند / بنیک اختری فال زاختر زند

بهنگام سختی مشو ناامید / گر ابر سیه برف بارد سفید
در چاره سازی بخود در مبند / که بسیار قفلی بود سودمند

نفس کز امید یاری دهد / گر ایزد خود امیدواری دهد
گره بر میاور بر ابروی خویش / در آیینه شخص پیش روی خویش

گذارنده نقش دیبای روم / کند نقش دیباچه را مشک موم
که چون شد سکندر جهان را کلید / ز بیش تر آیینه آمد پدید

عروس جهان را که شد جلوه‌ساز / بدان روشنی آینه آمد بیار
نبود آینه پیش از و ساخته / به تدبیر او گشت پرداخته

نخستین عمل کاینه ساختند / ز رو نقره در قالب انداختند
چو افروختندش غرض برنخاست / درو پیکر خود ندیدند راست

رسید آزمایش بهر گوهری / نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن در آمد بکار / پذیرنده شد گوهرش را نگار

چو پرداخت رسام آهنگرش / بصیقل فروزنده شد پیکرش
همان پیکر ایدر ایشان که هست / درو دید رسام گوهر پرست

بهر شکل میساختندش نخست / نمی آمد از وی خیالی درست
به نهی شده چهره را آهن سان / در از پیش کردی چنین را در آن

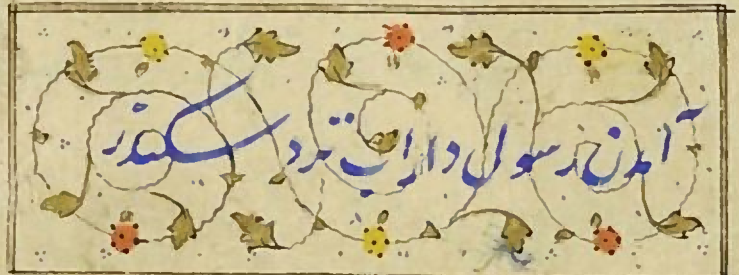
مربع مثلث نبودی خیال / مسدس نشان دور دادی ز حال
چو شکل مدور شد انگیخته / تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه بهر سو که برداشتند / نمایش یکی بود کبداشتند
بدین هندسه راهن تیز مغز / برافروخت شاهین نمودار نغز

نو تیزار در آن آهن پیکری / بدست آری آیین اسکندری
چو زان روی چون آهن آن سخت نیست / بنرمی در آمد ز خوی درشت

سکندر درو دید پیش از گروه / ز گوهر بگوهر در آمد شکوه
چو از دیدن روی گشت شاد / یکی بوسه بر پشت آیینه داد

عروسی که آیینه آرد بجای / دهد بوسی آیینه را روی نمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام / بمن ده که بر دست به جای جام



آمدن رسول دارا نزد سکندر

چو زان جام کیخسرو آیین شوم / بدان جام روشن جهان بین شوم
بپا تا ز پیدا شوم هم درست / که پیدا و پنهان ببینم درست

تو دین پروری خصم کین پرورست / فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیرگیری و او جام گیر / تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با دادی او دست بیدادگر / تو معیار زر او ترازوی زر
تو بیداری او بیخودی میکند / تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان بد که از جمله بهتر سپاه / ز نیکان ندارد کسی نیکخواه
ببینی که روزی هم آزار او / کسادی در آرد به بازار تو
نوازشگر بینوایی بدرام او / برارد ده هفتم فلک نام او
ز حق دشمنی چند باطل ستیز / بکم خود کند باطل از حق گریز
کمربند و سرداری بخت بین / کله داری کین سر تخت بین
بباید که بندد تن از این خیال / که دولت بملکست و نصرت بمال
سری کردن مردم از مردمیست / وگرنه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند / سر آن به که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر از آنست شاه / که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خوش بدان نیست کارزیست / بزنجیر و قفلش کنی پای بست
ز عیش خوش آنکه نشانش دهی / گریزش ستانی بدانش دهی
جوانمرد پیوسته با کس بود / کس آنرا نباشد که ناکس بود
بدان کس که او را خبر ست جام / همه کس دهد نان بخت بوام
مروت تو داری و مردی تراست / بد اندیش را گنج با اژدهاست
گر او شد در آمد تو مستی درخش / گر او گنج دان شد تویی گنج بخش
پدر گرچه با قوت شیر بود / کمین خواستن نرم شمشیر بود
توان شیرگیری که در وقت جنگ / ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چگویی بیابان زنگی سرشت / گر بود زد چون دیو در خیمه شب
چو با تیغ تو سرکشی ساخت شد / بجز سر چه در پایت انداخت شد
چو سیلها تو کشتی چو کوه / ازین قطرها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند / از آهو بره عاجزی کی کند
ز تیر ریزان کی شود صید گور / سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند / بصعوه کجا دست بازی کند
دگر کاختران نیکخواه تواند / همان خاکیان خاک راه تواند
نمودار گیتی گشایی تراست / خلل خصم را مومیایی تراست
بچندین نشانهای فیروزمند / بد اندیش را چون نباید گزند
بفالی که اختر توان بر شمرد / تو دادی درین داوری دستبرد
همان در حروف خط هندسی / تو غالب تری گر سخن میرسی
پلنگر که لشکرکش زنگ بود / بوقتی که با قوت و چنگ بود
بتقویم غالب چو بشناختم / در آن فتح غالب نظر یافتم
چو پیروز بود آن همونش بفال / درین هم توان بود پیروز فال
شه آن نصرت رهنمایان خویش / حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت / بنیک اختری فال زاختر گرفت
بنورجندکی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخ بفال

من فال

ولیکن در آن دولت کامکار / نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندر آن خاره کوه / تفرسنگی طاق گردون شکوه
که پرسندگان زو به آواز خویش / خبر بازجستند از راز خویش
صدایی شنیدندی از کوه سخت / برآنسان که بودی نمودار بخت
بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبر باز پرسد ز کوه بلند
که چون در جهان زیر شه چون بود / سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسنده نغز فال / که چون می‌نماید سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست / بدارای داران در آرد شکست
صدایی درآورد کوه از نهفت / همانا که او گفته بد بازگفت
ازان فال فالان دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف بازگشت / سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
بتدبیر بنشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند زاندازه کار خویش / ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من بشیروی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه
گزیت ربا خوارگان چون دهم / بخود بر چنین خواری چون نهم
بدارا چرا داد باید خراج / گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او باج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاج آید بدست
گر او لشکر آرد به پیکار من / نگه دار من بس نگه دار رب
مرا نصرت ایزدی حاصلست / که رایم قوی لشکرم یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسد / ز یاران یکدل بلندی رسد
دو درزی ز پی بشکند کوه را / پراکندگی دارد انبوه را
امیدم چنان شد به نیروی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید در صدگاه دارا شدن / بجزیت دهی آشکارا شدن
شمارندگان ارسباوری / چه گوید چو بشنید این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا / نهانی که بیند آشکارا مرا
ثناسنجگان سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اخترست / وزین هر دو آبیرش گوهرست
چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشن‌تر از ماه باد
تویی آنکه نیروی پیشت بتست / برومندی آفرینش تست
بهر جا که باشی خداوند باش / ز تخمی که کاری برومند باش
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای / بگوییم چون بخت شد رهنمای
جهانت ز رحمت برای صواب / که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو نوشین گر او با تو جنگ آورد / بر تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند / زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید جز ناز و نوش / گر آید بتو خوش آید بجوش
تو رو پیش در لشکر آراستن / خراج از زبونان توان خواستن
شبیخون تو با سپاه زنگ / تماشای آهو بهیبت پلنگ

نشسته جهاندار گیتی فروز / بفیروزی آورده شب را بروز
برسم امنش فیلسوفان دهر / جهاندار از داد و دهش داده بهر

ارسطو بساط افلاطون بجام / می و جام ریزنده بر خون خام
مغنی سراینده بر بانگ رود / بنوروزی شه نوای سرود

که دولت بنا با جوان بخت باش / همه ساله با فر و بخت باش
که رو کن نعمه ابد جام را / که رو کیسر کن باده خام

بساطی ارغوانی بسنه / طرب ساز و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست / برو دوی شاد باید نشست

چو ترتیب شمشیر کردی تمام / بآرای مجلس بترکیب و جام
جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت / بگیرد جهان با تو این کار سخت

سپیدی که رفتی سیاهی گسیر / چنین الغی باید شاه کیر
علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت درآویز کان هم تراست

شه از نصرت مصر و باراج زنگ / بچهره درآورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمنان گرفت / حسابی عراق از خراسان گرفت

بهم سنگی خویش در روم و شام / نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا نداد آنچه دادار بخت / همان داده را نیز ازو باز جست

از آنجا که راه و جوانیش بود / تمنای کشورستانیش بود
کمربند ایرانیان بست کرد / با ایران گرفتن کمر چست کرد

درختی که او سر برآرد بلند / بدیگر درختان درآرد گزند
بنخچیر شد شاه یکسر ورکس / هم او خوش منش بود و هم روز خوش

بشکار افکنان دستها در نوشت / همیکرد نخچیر بر کوه و دشت
فلک وار میشد سری بر شکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از بسی گونه دروی نگار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ / برآیین گرگان جنگی نهنگ

گران مغز این را بمنقار خست / گهی این مر آن را بناخن بخست
در آن معرکه راندشه بارگی / همیبود بر هر دو نظارگی

ز سختی که کبکان درآویختند / نظاره شاه نکمر انگیختند
شگفتی فرو ماند شه زان شمار / که در معرکه مرغان چه بود آن نجار

یکی را نشان کرد بر نام خویش / بر و بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد / بر آن فال چشم آشکارا نهاد

دو مرغ دلاور در آن داوری / زمانی نمودند جنگاوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار / که بر نام خود فال زد شهریار

چو پیروز دید آن جهان حال را / دلیل ظفر دید آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته / بر آید ز بر کبک بر تافته

سوی شسته کوه پرواز کرد / عقابی درآمد سرش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب / ملک هیچ شکفت و آمد بتاب

ز بر پوار پیروزی خویشتن / ببود شه تماشا غم خویشتن
بدانست کاقبال یاری دهد / بدارا برش کامکاری دهد

یکی خرمن از بیسم نگداخته / یکی خانه کافور ناساخته
ز عود و گره بارها بسته تنگ / که هر پاره زان بود صد من بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهرنگار / قطعهای زر از آب دار
کنیزان چابک غلامان چست / بهنگام خدمتگری تن درست

همان تختهای مکلل بزر / کمربر آموده با طوق زر
اسیران زنجیر بر باد دست / ببالا و پهنا چو پیلان مست

ز گوش بریده شتربارها / ز سرهای برکاه خروارها
ز پیکان بیکار ده زنده پیل / که رزم جوشنده چون رود نیل

بدین سان گرانمایهای بسیر / فرستاد با قاصدی تیزسیر
چو آمد فرستاده راه رنج / بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوهید دارا ز نزلی چنان / حسد را بدو تیز شد عنان
پذیرفت گنجهای قیاس / پذیرفت را نامد از وی سپاس

نه بر جای خود بانگی ساز کرد / دو گنج نوشیده را باز کرد
فرستاده را زان پیغ سرسری / نیوشیده بر رای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او / نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش / نبودش سر کین بدخواه خویش

ز هر کشوری قاصدان تاختند / بران خیر کی تهنیت ساختند
در طعنه بر رومیان بسته شد / همه رومی از بد دلی رسته شد

زمانه چو عاجز نوازی کند / به شد اژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه بیند بسی / بنوبت در آس افکند هر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پیست / بمن ده که داروی مردان میست
میی کوست حلوای هر غم کشی / ندیده بجز آفتاب آتشی



جهان پیشم از میل جوینده پر / یکی سوی دریا یکی سوی در

نه بینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر / گر این گوش گیر آن شوم گوش گیر
بمشغولی نغمه این سرود / شوم فارغ از شغل دیو و دود

چو بیرون جهم گر از کنج باغ / ترنجی بدستم چو روغن چراغ
نه بینم کس از هوشیاران مست / که دادن توان آن هنر بخش دست

دگربار از دست این دوستان / گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم

گزارشگر کارگاه سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ / برآسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش و خواب را / روان کرد بر کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد / سرود سرایندگان گوش کرد

نبودی زمی دور تا وقت خواب / مغنی و معشوق و چنگ و رباب
حسابی بجز کامرانی نداشت / از آن به کسی زندگانی نداشت

برآسود یک هفته بر جای جنگ / بیاقوت می روی را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد / زدند آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد برخاسته / که یکرویه بد راه آراسته
چو یکرویه شد راه از گرد راه / درآمد بزین شاه گیتی پناه
روا روزنان نای زرین زدند / سراپرده بر پشت روئین زدند
ز دریای اوریجه تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآینده هر سو درای شتر / ز بانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل پر آوای زر / ز شور جرس گوشها کرده کر
بموکب روان لشکر از هر کنار / نچندانکه داند کس آنرا شمار
جهاندار در مرکب خاص خویش / خرامنده بر کبک رقاص خویش
چو لختی زمین زان طرف در نوشت / ز پهلوی وادی درآمد بدشت
زمین رایت انگیزی از سرخ و زرد / مقرنس شده گنبد لاژورد
ز صحرا غنیمت برآورده کوه / ز گوهر کشیدن میونان ستوه
ز بس گنج آکنده از پشت پیل / بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین فرخی شاه فیروزمند / برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصر را بر نواخت / بآیین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا برون شد بدریا کنار / پذیرفت یکچندی آنجا قرار
بهر منزلی کو علم بر کشید / در آن منزل آمد عمارت پدید
ز گنج و نوبان در آن ریگ بوم / عمارت بسی کرد بر رسم روم
بر آبادی راه بسپرد رنج / بران ریگ چون ریگ میریخت گنج
نخستین عمارت بدریا کنار / بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت / همش جای بازار و هم جای کشت
باسکندر آن شهر چون شد تمام / هم اسکندریش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را / که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست / که آنجا رود مرد کاید نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم / جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان بوم چون رغبتش خواستی / بکردی از آن هرچه میخواستی
همه شهر یونان بیاراستند / که دیدند ازو آنچه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال / که ناید جهان بازئی در خیال
مخالف شکن شاه پیروز بخت / بفیروز فالی برآمد بتخت
ز فیروزی دولت کامکار / نشاط نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر / بهر کدخدایی فرستاد بهر
چو نوبت بلشکرکش دارا رسید / شتربار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی نوآهنگ و رای / که آیین آن خدمت آرد بجای
گزید از غنیمت طرایف بسی / کزان سان طرایف نبیند کسی
گرانمایهایی که باشد عجیب / ز مرکوب و جوهر ز دیبا و طیب
برون از طبقهای پر زر خشک / بصندوق عنبر بخروار مشک

یکی فیل از

بنام دگر کس بمیدان دوید
که ترسیده بود از آن تند شیر

عنان داد خسرو سوی جنگ زنگ
برون خواست بدخواه خود را بجنگ

بلنگر چو دید آن جهان دستبرد
شد اندیشش از زخم ناخورده خرد

اگر خواست ورنه چنینت جهاند
سوی حربگه کام و ناکام راند

عنان بر پشه افکند جولان کنان
بصد خارش تخت افغان کنان

بسی زخمها زد به نیروی سخت
نشد کارگر بر خداوند بخت

شه شیر زهره بدان پیلزور
بجوشید چون شیر بر صید گور

بناهنده را یاد کرد از نخست
نیت کرد بر کامکاری درست

طریدی بتاورد زنگی نمود
که بر شقه پرکار زنگی نمود

بجولانگری سوی او راند رخش
برابر سینه خنده زد چون درخش

چنان زد برو تاج نه کره
که هم کالبد سفته شد هم زره

یک باد شد کشتی خصم خرد
فرو ماند لنگر بلنگر بمرد

بفرمود شاه از سر بارگی
کز لشکر بجنبند یکبارگی

سپاه از دو سو جنبش انگیختند
شب و روز را در هم آمیختند

ترنگاترنگ درخشنده تیغ
زمه در قفا ابر آورد میغ

تنوره ز تفسیدن آفتاب
بسوزندگی چون تنوری کباب

ز جوشیدن سر بسر سام تیز
جهان کرده آزرد نیاکی گریز

ز بس زنگی کشته بر خاک راه
زمین گشت در آسمان رو سیاه

عقیق از سیه آتش افروخته
سیه ز آتش سینه سوخته گشته

سبک شد سیه گشت کوه گران
چنین است خود رسم کوه گران

اسیر بیشتر گشت مشک سپید
عقاب سیه صید باز سفید

سراسیمه را در منش تاخته
ز رخت خرد خانه پرداخته

ز دلداری جاوشان دلیر
دلاور شده گور در جنگ شیر

ز گفتن که هوو دگربار هان
برآورد سرهای و هوی از جهان

سپهر دو لشکر جو از حد گذشت
زمانه یکی را ورق در نوشت

تو دیدست را فتح شد رهنمون
بزنهار خواهی درآمد زبون

در آن تاختن لشکر رومیان
بزنگی کشی بسته بر یک میان

سکندر بشمشیر بگشاد دست
بیازار زنگی درآمد شکست

چو زنگی درآمد بمگاه دود
ز شهر و در رومی برآمد سرود

سر رایت شاه بر شد بماه
ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت ز میغ
فرو ریخت زنگار زنگی ز تیغ

نشاند ملک زیر زرین درفش
ز سیفور در بر قبالی بنفش

ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ
بگردن در افتاد با پالهنگ

کسی را که زیر علم تاختند
بفرمان خسرو سر انداختند

در آن وادی از زنگیان کس نماند
وگر ماند جز خورد گر کس نماند

گذارنده داستان دری
چنین کرد نظم این گذارشگری

که چون فرخی شاه را گشت جفت
چو گلنار خندید و چون گل شکفت

در گنج بگشاد و بی گنج خواه
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

فرو هشت بر ترگ شه تیغ را ... ز بر قاقمی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه از آن زشت روی ... چو تیغ از تنش سر برآورد موی
بشد تا یکی زخم راند بر تنش ... نشد کارگر زخم بر جوشنش
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه ... بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کرد دست ... بمیعاد فردا رها کرد نشست
سیه کار شب چون شب دیجه نوز ... برون آید از چرخ گردنده روز
کنم با تو کاری درین کارزار ... که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه ... ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بگفت این و زو حرب شه بازگشت ... بدین داستان شاه همداستان گشت
بمهلت ز شب عذرخواه آمدند ... ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بده ساقی آن جام جمشید را ... شب تیره رخشنده خورشید را
میی کز فروغش شب آید چو مهر ... ستاره عقیقی شود بر سپهر

ظفر یافتن اسکندر بر سپاه زنگ

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب ... برانگیخت آتش ز دریای آب
دو لشکر بهم در کشیدند کوس ... چو شطرنجی از عاج زد آبنوس
تبیره‌زنان رومی و ارغان زنگ ... شده سینهٔ مار یعنی دورنگ
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ ... کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگار گون ... فرو ریخت از دیده دریای خون
در آن سیل کز پای شد تا بفرق ... یکی تشنه ماند و یکی گشته غرق
جهان جنگ و آهنگ پیکار کرد ... ببدخواه بر چشم بد کار کرد
برآراست بازار ناورد را ... برانگیخت ز آب روان گرد را
یکی درع رخشنده چشمه‌دار ... که در چشم ناید یکی چشمه‌دار
سنان‌کش یکی نیزهٔ سی‌ارش ... ز آب جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب ... بگوهر تر از خنجر آفتاب
کلاهی ز پولاد چین بر سرش ... که گوهر بر سنگ آمد از گوهرش
برآورد یک ناچخ زهردار ... بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر بارهٔ کوه‌فش ... بدیدن همایون برفتار خوش
روان کرد مرکب بمیدانگاه ... پذیره که دشمن کی آید براه
نیامد ز لشکر که فرموده بود ... باندیشه لشکر فرو برده بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست ... فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بر وی رسید ... ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو آمد چو یکپاره کوه ... کزو چشم بینندگان شد ستوه
همان خورد کان نابرش دیگر ... چنین چند را خاک چادر کشید
سیه‌روی‌تر زان یکی دیوسار ... به پیچش در آمد چو پیچیده مار
برو تیر شه ناچخی راند زود ... بزخمی برآورد از آن نیز دود
سیاهی دگر زو ستمکاره‌تر ... بحرب آمد از شیر خونخواره‌تر
همان شربت یار پیشینه خورد ... زمانه همان کار پیشینه کرد

کمان کرد ابرو و بر کاستن تیز … چو هندوی بازیگر گرم خیز
ز موزونی ضربهای سنان … برقص آمده رقص زنجیر عنان

ز زنبوره تیغ زنبور نیش … شده آهن و سنگ را روی ریش
زمین خسته از موی انجیدگان … هوا بسته از آه رنجیدگان

برآراسته قلب شاه از نبرد … چو کوهی گران باشد از لاژورد
همان تیغ زن زنگی سخت کوش … برآورده چون رعد رومی خروش

کفیده دل و بر لب آورده کف … دهن باز کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سو گشت قلب استوار … ز هر دو سپه رفت بیرون سوار

نمودند بسیار مردانگی … هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورده زنگی ز رومی هلاک … که این نازنین بود وان هولناک

شه از نازنین لشکر آشفته کرد … که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم … درین تیرسنا کان دلیری کنم

چو لشکر زبون شد درین تاختن … بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب … که آرد بخونریزی شب شتاب

شبی چند ازین زنگیان درشت … بیک زخم یک زخم چون سنگ کشت
کسی کانجهان دید پیدا او … تهی کرد پهلو ز پولاد او

سپهدار جنگی چو جنگی نماند … تکاور بسوی لشکر زنگ راند
بلشکرگه او بود سالار زنگ … ندانست کاندر ز دریا نهنگ

بیاران خود گفت کین صید خام … کجا جان برد چون درآمد بدام
سلیحی ملک وار ترتیب کرد … بخرلیش بر از تیغ ترکیب کرد

بپوشید خفتانی از گرگدن … مرکب بزر ز آستین تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام … نهاد از بر فرق چون سیم خام

درفشان یکی تیغ چون چشم کور … بلارک برو رفت چون پای مور
برامیخت آمد بر شیر شیر … نشاید شدن سوی شیران دلیر

بشه گفت کی شیر صید آزمای … شکیبا شو از خود صبوری نمای
مرو تا نبرد دلیران کنیم … درین رزمگه رزم شیران کنیم

به بینم کز ما بلندی کراست … درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار … بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد … هژبر نده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف … مزن بیهده پیش داران گزاف

ز مردانگی لاف چندین مزن … هراسان شو از سایه خویشتن
هر آن کس که چو شیری ز شیر افکنان … دلیری مکن با دلیر افکنان

شبی را که شوانی از جای برد … بپرخاش او پی چه باید فشرد
بپهلوی شیر افکنی دست کیش … گرداری بشیر افکنی دست خویش

بتاراج خود ترک تازی مکن … چو گنجشک باشی تو بازی مکن
بیا تا نبردیم میدان خوش نشست … به بینم کرا با که بختی گسست

گرفته ظفر با حریف افکنی … گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی ز گفتار شاه … بجولان درآمد چو دود سیاه

دل ترکتازان در آن دار و گیر
برآورد از نای ترکی نفیر

زمین از زره موج در موج داغ
شده آتش از موج در چراغ

روا روز نای سپر پولاد سای
در اندام شیران پولاد خای

بلارک جهان یافت از روی تیغ
که در شب ستاره ز تاریک میغ

دو لشکر دگرباره برخواستند
دگرگونه صفها بیاراستند

دو ابر از دو سو در خروش آمدند
دو دریای آتش بجوش آمدند

برآمیخت لشکر روم و زنگ
سپید و سیه چون گراز دو رنگ

هم از بادپایان پولاد نعل
بخون دلیران زمین کرده لعل

ز تنگ کمانهای بازو شکن
بسی خلق را برده از خویشتن

درخشیدن تیغ الماس تاب
درخشان تر از چشمهٔ آفتاب

شده لشکر روم رایت بلند
زمین در کمان آسمان در کمند

بغلب اندرون اسکندر [illegible]
جهانی برآراسته چون عروس

ز پیشش سپه زنگی تیز گوش
جهانی برآورده چون [illegible]

صف آرانده پیلان پیکر گروه
چو گرد دگر بوده لشکرهای کوه

ز بس جوش [illegible] جبینها چو چین
ز جوش سم ادهم آهنین

برآورده [illegible] سیمی عاج
چو در [illegible] از [illegible] تاج

چو آواز [illegible] پیل [illegible]
بروی آتش از دود پشت زری

زمین [illegible]
[illegible] پای پیلان زمین [illegible]

پیاده روان گرد و پیل [illegible]
[illegible] گرده صف [illegible]

بهم [illegible]
[illegible]

ز [illegible] پهلوان سپید
[illegible] سیاه

[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] زنگی از [illegible]

بر دوده سر گوسفند سیاه / تهی ز استخوان آورندش پگاه
بدزد و بخاید بحرصی تمام / شه آن چرم ناپخته نیم خام

بگوید که مغزش بس پا زند تیر / کزین نغزتر کس نخوردست خیر
که خوردی چنین دارم من بسیت / اگر هیچ دانستمی در نخست

اسیران رومی سپه پروردمی / همه زنگی خوش نمک خوردمی
که هست آدمی خواره روی ستبر / چو آن آدمی خواره یابد خبر

ازین ترس بگذارد این کین گرم / که آهن به آهن توان کرد نرم
بدان چهره دستان شکست آوریم / گر این چاره کاری بدست آوریم

بکدی زکه کان توانیم رست / که بر جهل خر جهل نارد شکست
نمایند جولان دران مرز و بوم / بفرمود شه تا دلیران روم

کمین بر گذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند
گرفتند ازان زنگی چند اسیر / شدند آن دلیران فرمان پذیر

بنوبتگه شاه بردندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان
قفالی ز خون سرخ و روی سیاه / درآوردشان نوبتی دار شاه

شب از خشمناکی چو ارغنده شیر / که آرد گوزن گران را بزیر
بزند سر چون یکی پاره کوه / یکی را بفرمود تا زان گروه

بمطبخ سپردند کین را بگیر / بسازد آنچه شه را بود ناگزیر
که چون ساخت میبایدین برگ و ساز / دگرگونه با مطبخی رفت راز

دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرومانده عاجز دران رسم و رای
سماطی خورش در میان آورند / بفرمود خسرو که خوان آورند

بیاورد خوان زیرک هوشمند / بر او لقمها چون سر گوسفند
چو شیری که او بر درد جرم گور / شه از هم درید آن خورشها بزور

ببایستکی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم ازین خوبتر
کبابی دگر خوردم تا خوب شست / چو زنگی بخوردن چنین دید انگشت

همه ران زنگی خورم در شراب / کزین خوش نمکتر ندیدم کباب
همی خورد و میخورد از آن گوسفند / برغم سیاهان شه سربلند

چو ترسیده اژدها کردشان / چو ماران بصحرا رها کردشان
خبر بازه کردند ازان روز تنگ / شدند از سپاهان بر شاه زنگ

که این اژدها خوی مردم حلال / نهنگیست کاورد بر ما خیال
که زنگی خورد مغز بادام را / چنان میخورد زنگی خام را

دل زنگیان را درآمد هراس / که از پرنیان سر برون زد پلاس
ز گرمی نشست آتش تیزشان / فرو پژمرید آتش انگیزشان

سر زنگیان را که آرد به بند / خورد چون سر و کله گوسفند
تهی شد دماغ سپهر از خیال / چو روز دگر مرغ بگشاد بال

بغول سیه بانگ برزد دوال / درآمد بغریدن آواز کوس
چو صور سرافیل در رستخیز / شبانگه شپیور از آهنگ تیز

ز نعره برآوردن گاو دم / شده آسمان رهبه گاو دم
دماغ فلک سفته از زخم تیر / ز شیپور زنگی و باران تیر

تبرزن ز پولاد سنجان میل / ز کف کنده تیر انداز میل
سنان سر خشت خفتان شکاف / برون رفته از فلک پشت ناف

ز قاروره ناچخ و پیل برگ / قواره قواره شده درع و ترگ
چو لشکر بلشکر درآورد روی / مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی یک بدیگر درآویختند / بسی خون درآورد گه ریختند
خرابی درآورد زنگی بروم / ز هر بوم افغان برآورد بوم

که رومی بترسید از آن هیچ گرد / که با طوطیا نوش زنگی چه کرد
ز آورد خون دلاور بجام / بخورد از سر خامی آن خون خام

چو زنگی بنوشد از آنجا بازی / ز رومی نیابد عنان تازیی
بدانست سالار لشکر شناس / که در رومی از زنگی آمد هراس

بشد تیره بر لشکر روم رنگ / چو بر گور پی برکشید این پلنگ
چو لشکر هراسان شود در ستیز / سگالش بسازد که گیرد گریز

وزیر خردمند را خواند پیش / خبر داد از راز پنهان خویش
که بد دل شد این سپاه دلیر / بشمشیر ناکشته گشتند سیر

بلشکر توان کردن این کارزار / به تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش کرد / همه لشکر از بیم خواهند مرد

کند هر یک آیین ترس آشکار / نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی / بیار آب و دست از دلیری بشوی

همان زنگیان چیره دستی کنند / چو پیلان آشفته مستی کنند
چه دستان توان آوریدن بدست / که هر زنگیی را درآرد شکست

برانداز رایی که یاری دهد / ازین وحشتم رستگاری دهد
جهاندیده دستور فریادرس / گشاد از سر کاردانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد / ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهاندار او را بیش پناه / پناه تو باد آنچنانکه شاه

بهر جا که روآری از کوه و دشت / بهی بادت از چرخ پرورد گشت
سیاهان که ماران مردم زنند / نه مردم نمانا که اهرمنند

اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ / عجب نیست کین هست آن آهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون بترسد کسی

گر آرزم جوهم ازین سگ دلان / نخواهند ماند عاقلان غافلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآرند زنگیان گرد

بلی گر ز ما داشتندی قیاس / میانجی برایشان نهادی سپاس
میانجی چه باشد که بس بیهشند / وگر راست خواهی میانجی کشند

یکی چاره باید برانداختن / بتدبیر مردم خوری ساختن
گرفتن تنی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن بدین بارگاه

نشستن ترا خامش و خشمناک / درانداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد

بزنگی زبان گفتن این را بگوی / بهر تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد حقه وانداکند خاک جفت

بروده پسر

دلیر و سخنگوی و دانش‌پرست
به نیرو و تمییز گستاخ دست

سخن پروری طوطیا نوش نام
کشیده دمش طوطیان را بدام

بشیرین سخنهای مردم فریب
ربوده ز هوشمند کانرا شکیب

محاسب در احکام خورشید و ماه
ز بیم سکندر به بیگاه و گاه

سکندر بحلم و پیام آوری
بر خویش خواندش بنام آوری

شتابان شود سوی سالار زنگ
بفرمود تا هیچ نارد درنگ

رساند بدو پیغم شیرشاه
مگر بشنود بازگردد ز راه

که آهن در آتش زبونی کند
ز زنگی زبان رهنمونی کند

جوانمرد کلچهر چون سرو بن
ز رومی بزنگی رساند آن سخن

روان کرد در پیش نیروی بخت
که دارنده تاج و شمشیر و تخت

جوان دولت و پیر گردن کشست
که خشم تو سوزنده چون آتشست

بدوزد دو سر مور بر پای مور
چو در شاخ آهو کشد چرم گور

چنان به که با او مدارا کنی
بنالی و عذر آشکارا کنی

کز شنیدی آنکه بدریای آب
نباید که آن آتش آید بتاب

بهر شش روان باید آراستن
مبارک نشد کین او خواستن

زنجیکش زبان دید در صلح سود
جهانش که در صلح جنگ آزمود

شه زنگ چون گوش کرد آن سخن
به پیچید بر خود چو مار کهن

برآورد چون رعد غران خروش
دماغش ز گرمی برآمد بجوش

بفرمود تا طوطیانوش را
کشندش برند از تنش هوش را

چو کهبرک را مهره کهربای
ربودندش آن دیوساران ز جای

بریدند بر طشت زرین سرش
بخون غرقه شد نازنین پیکرش

بخوردش چو آب و آبی نخورد
چو پر خون شد آن طشت زرین چکرد

کسانی که بودند با او براه
شدند آب در دیده زنگی سپاه

چو بر دید زان زنگی سرد مهر
نمودند کان رومی خوب چهر

شه از بهر آن سرو شمشاد رنگ
جهان سوخت کز تاب آتش خدنگ

ز خونی جهان پیکر ریخته
بخون ریختن شد دل انگیخته

شد از رومیان رنگ یکبارگی
که دیدند از آنگونه خونخوارگی

ز خنده لب رومیان ناامید
سیاهان بدان کار دندان سپید

شب آن به که پوشیده دندان بود
که آن لحظه میرد که خندان بود

گذشت از سر خشم اندیشه هنوز
سکندر ز آهستگی کید و روز

شباهنگ چون برزد از کوه دود
براهنگ شب چرخ دستان نمود

بهاروتی شب چو سیمای زر
در آویخت هندوی شب از کمر

چلاچل زنان گشت بارو سپاه
که شه با جور بود و دشمن تباه

یتاقی بنوبت نگه داشتن
طلایه برون شد بره داشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب
برون زد سر از کنج کوه آفتاب

جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
بغرید کوس از در شهریار

تبیره زنان خارش چرم خام
بشیشه در افکند شب را لگام

بجنگ زدن خام روینه خم
در آمد بشورش دم گاودم

دو لشکر برابر شده آراسته
شد از زره‌ها بانگ بر خواسته
ز نعل نوندان پولاد میخ
زمین را ز جنبش برافتاد میخ
ز بس نعره کامد برون از کمین
فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ جولانگران
شده ماهی و گاو را سر گران
ز شوریدن بانگ چون رستخیز
ز جوشن پیابان برآمد گریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان
گریزنده شد دیو از آوازشان
بجایی که بندید دست نبرد
که گرمی ز مردم برآورد گرد
زمینی ز گوگرد پی آب تر
هوایی ز دود تیغ جگر تاب تر
در و سرد جز زهر ناب
نه مهری برو کرم جز آفتاب
زمینی پر از غوز و پر غارها
در و بیشه را روز بازارها
در آن جای غولان وطن ساخته شد
چو غولان بهر گوشه مینا حبش شد
چو بر چرخ شد کاو گردون دلیر
برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسایی کشاد
جهان زیور روشنایی نهاد
بروج شد نیز کز دشمن بیاس
بیاتی کمر بست بر جای پاس
ستاره درآمد بتابندگی
برآسود خلق از شتابندگی
به یکجای هم روم و هم زنگبار
فرو ماند رومی و زنگی ز کار
بیا ساقی آن می که رومی سرشت
بمن ده که طبعم چو زنگی بشست
مگر با من این هیچ پا ملنگ
چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ
فریبنده راهی شد این راه دور
که بر چرخ هشتم توان دید نور
درین ره فرشته زره میرود
گر آید یکی دیو ده میرود

فرستادن سکندر طوطیا نوش را برسالت بزنگیان

معما ازین چار سوره روی
نبیند دو چون تو نابزد جوی
قراضه قراضه رباید نخست
رباید ازو خون که کرده درست
بجو مهتری تا بدر دهقان پیر
بمن میفرستد بدیوان میر
ز من رخت این همرهان دور باد
زبانم بدین نکته معذور باد
ازین آشنایان بیگانه خوی
ز رومی یکی کل زبانی مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله ساز
یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو کردم بهنگام هوش
دو سوراخ دیده دو سوراخ گوش
گذارش اژدهای نهفت
ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد
فلک نعل زنگی در آتش نهاد
سپهر از کمین مهر بر رخ جهاند
ستاره ز کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکر شکن
کشیده چو انجم بسی انجمن
از انبوه پیل و ز زنگ شتر
صدف را شبه رست بر جای در
ز پویه که پی بر زمین میفشرد
در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد
ز نوبت جهان را پر آوازه کرد
برآراست لشکر بر آیین روم
چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی شهی بود دلبس مهربان
زبان آوری چون هژبر ژیان

طلبکار گوهر که کانی کند   بامید بیدار جانی کند
بیاقوت لعلی که آرد بچنگ   ستیزه کند با دل خاره سنگ

تو پنداری ای مرد ایزدشناس   که آسان بدر بر توان کرد راز
گر اختر جز مرغ بودی فراخ   نبودی یکی اختر بر سر شاخ

گذارنده پیکر این پرند   گذارش چنین کرد با هوشمند
که چون بامدادان چراغ سپهر   جمال جهان را برافروخت چهر

بجلوه درآورد خورشید دست   عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش   برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گل‌چهرهٔ دلربای   کمر در کمر کرد بخشش بپای
گهی باده میخورد و بر رسم کی   گهی گنج میریخت بر بوی می

نشسته چنین چون یکی چشمه نور   که آوازه آمد از راه دور
خبر برد صاحب‌خبر نزد شاه   که شستی ستمدیده دادخواه

تظلم زنانند بر شاه روم   که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان بیابان زنگ   که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را جهان دو درشت   که سودا درآمد از آن کوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه   از آن پیش کامد ز بیابان

چو کوسه همی سپر و کوه کشت   بخونی روند از چه شد زشت
ز روی که پیدا کند شرم شان   نه بر عکس مهر آورد زم شان

نه آدمی خوار و مردم گزای   ندارد درین داوری مصر پای
گر آید بیاری کدی شهریار   وگرنه بتاراج رفت این دیار

نه مصر و نه افریقه ماند نه روم   گدازند آن کوه آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراکنده‌ام   دگر حکم شه راست تا بنده‌ام

شه دادگر داور دین پناه   چو دانست کار از کمی سپاه
هراسان شد از لشکر بی قیاس   نباید که دانا بود بی‌هراس

ارسطوی بیدار دل را بخواند   وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیر و زرای   به پیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و بخت از تمامی بکن   هلاک جهان اژدهای کهن
برآید اگر کاری از دست شاه   که شه را قوی‌تر کند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام او   برآید بمردانگی نام او
وگر دشمنان را درآرد بچنگ   شود دوست پیروز و دشمن هلاک

سکندر بدستوری رهنمون   ز مقصود خود برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز ترک و تیغ   فروزنده برقش برآمد بمیغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای   دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری   پذیرا شدندش به نیک اختری

بفرمود شه تا سوی رود نیل   کند لشکرش سوی صحرا رحیل
پی خارش جنگی شتابان شدند   دو اسپه بسوی بیابان شدند

دلیران بصحرا کشیدند رخت   بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه   جهان کرد بر چشم رومی سیاه

زخطش قلم راند بر آفتاب / گل جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته / سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورده پیش / جهان را زبون دیده در دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست / بدین هر دو بر تخت شاید نشست
بهر کار کوجست ناماوری / دران کار دادش فلک یاوری
همه روم ازان سرو نوخواسته / بریحان سرسبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانه / رسیده بهر کشور افسانه
گهی راز با انجمن مینهاد / که از راز انجم گره میگشاد
بانبوه می با جوانان گرفت / بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشه آدمی
بآزردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج / نخست از مقیمان شهری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز پیمانگان هم درم برگرفت
عمارت همیکرد و زر میفشاند / همه خار میکند و گل میفشاند
بهر جا جهت نام داغش رسید / بمصر و حبش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو روشن درخش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو خود آن به که دارد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر
هر آنکس که اقبال را درخورست / باهن چو آهن بزر چون زرست
جهان دادگر شد که آن مرز و بوم / ز دی داستانی خوش شد مرز روم
ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر / بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی زکوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه محمود و نوشین روان / که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند / که از جمله دور کیوان شدند
شه ما که بدخواه ما کرد خار / برای وزیر جهان کرد کار
مرا و ترا گر شود پای سست / تن شاه باید که ماند درست
مبادا که شه را رسد پای لغز / که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشه کند چشم بد بازیی / بغفته کند دیو هم بازیی
جهان داد خواهست و شه دادگستر / ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای / بمن ده که دارم غم جانگزای
که چون بر بدان شربت آرم نشاط / غمی چند را در نوردم بساط



چو صبح از دم گرگ برزد زبان / کمین در آمد سگ پاسبان
خروس غنوده فرو کوفت بال / دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم / بجوهر کشی خاطر آراستم

طلبکار کوم

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهایی بجنگ آور از چنگ او
ز رخت شش پهلوی و چار میخ / شبی چند در بسته در چار میخ

یکایک ورقهای ما زین جهت / بزیر او شده چون بود باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر کسی یک نفس

دو هر دمی نوبری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام باید سپرد / بخود کاکلی پی چه خواهی فشرد

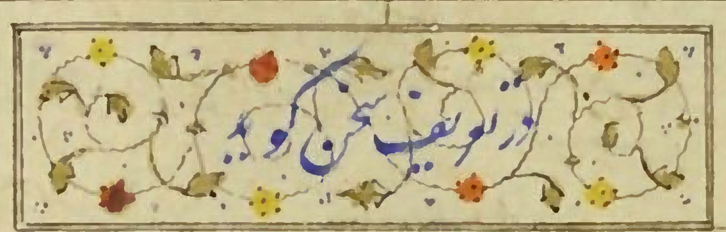
درین چارسو هیچ هنگامه نیست / که کیسه بر مرد خودکامه نیست
بدام جهان هستی از وام او / بده وام او رستی از دام او

شبی نعلبندی و بالاگری / حق خویشتن خواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش / بیفکندشان نعل و پالان به پیش

جو از وام داری خر آزاد شد / برآسود و از خویشتن شاد شد
تو نیز ای بجا کی شده گرد ناک / بده وام و بیرون جه از خاک گردون

پیاپی ساقی از خود رهاییم ده / ز رخشنده می روشناییم ده

می کو ز محنت رهایی دهد / بآزادگی مومیایی دهد


در توصیف سخن گوید

سخن سنجی آمد ترازو بدست / درست زر اندود را بشکست
تصرف در آن سکه نگذاشتم / کزان سیم و ز زر خبر داشتم

گر انگشت من حرف گیری کند / ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی دست شد شست من / نشد حرف گیر کس انگشت من

نه بینم بدخواهی اندر کسی / که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنیست / هنر جستن و عیب پوشیدنیست

بدان ره که خود را نمودم نخست / قدم داشتم تا بآخر درست
دیانت جهان داد این حرز را / که برتابد آسیب و آزرم را

جهان خواهم از پاک پروردگار / گزین ره نگردم سرانجام کار
گذارای نقش گذارش پذیر / که نقش از گذارش ندارد گزیر

چنین نقش بندد که چون شام روم / بکلک جهان نقش بر زد ز موم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت / بدو باج و تخت پدر تازه گشت

همان رسمها کز پدر دیده بود / نمود انچه رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت / عملهای پیشینه برپای داشت

بدارا همان گنج و زر میسپرد / بران عهد پیشینه پی میفشرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس / نشد کس در آن نعل با دیگ بوس

که بود از پدر دوست اسکندرش / بدشمن کشی تیغ او تیزتر
جهان شد گرانبار زور بازوی او / نچربید کس با ترازوی او

چو در زور بخشیدی اندام را / گره برزدی گوش صمصام را
کباده ز چرخه کمان ساختی / بهر گشتی بری انداختی

بنخجیر که شیر کردی شکار / ز گور [illegible] نرفتی شمار
ربود از دلیری توانا بری / سر زیرکان شد بدانا تری

ارسطو که همدرس شهزاده بود / بخدمت گری دل بدو داده بود
هر آنچ از پدر مایه اندوختی / گذارش کنان در وی آموختی

چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملکزاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوشدل کند مرد را پاس گنج

چو منشور اقبال او خواند پیش / در دولت عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع فروزنده بود / یکی نسخ مهرگیرنده بود

بشهزاده بسپرد فرزند را / به پیمان درآورد سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند / زگیتی بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همان کنی بخش را زیر باج / فرستندت از هفت کشور خراج

بر آفاق کشور خدایی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بپا داری این درس تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را

نظر برنداری ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج

ترا دولت او را هنر یاورست / هنرمند با دولتی درخورست
هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدایی برآورد نام

همان دولتی کارمندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین نردبان باشدت ناگزیر

ملکزاده با او بهم داد دست / بدو روزگاری بر آن عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست

شتابم سر از رای و فرمان او / ببندم کمر خوب فرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود / بر آن عهد شاه استواری نمود

چو دانست استاد کان طفل خرد / نخواهد ز گردنکشان دست برد
ازان هندسی شکل حرفی کشید / که مغلوب و غالب ازو شد پدید

بدو داد کین حرف را وقت کار / بنام تو و خصم تو بر شمار
اگر غالب از دایره نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست

وگر زانکه نا غالبی در قیاس / ز غالب تر از خویشتن در هراس
شه آن حرف بستد ز دانای کار / شد آن داوری پیش او پایدار

بهر وقت کان حرف بنگاشتی / ز پیروزی خود خبر داشتی
بر آن گونه میرفت با رای و هوش / ز هر دانش آورد دیگی بجوش

همو همت زیرک اندیش داشت / هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت
بفرمان کارآگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنرپیشه فرزند استاد او / که هم درس او بود و هم زاد او
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بدو مهربان

نکردی یکی مرغ بر بابزن / که ارسطو نبودی در آن رایزن
نجستی ز تدبیر او دوری / بهر کار از او خواست دستوری

چو پرگار چرخ از بر کوه و دشت / برین دایره مدتی بر گذشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهنشه نو جهان را سپرد

ششم خانه بهرام را کرد جای
چو خدمت گران گشته خدمت نمای

چنین طالعی کامد این نور ازو
چگویم زهی چشم بد دور ازو

چو زاد آن گرامی نهالی چنین
برافروخت باغ از نهالی چنین

زاحکام هیئت اختر آمد پدید
که دنیا بدو داد خواهد کلید

ازان فرخی مرد اخترشناس
خبر داد تا کرد خسرو سپاس

شه از بهر فرزند پرور بخت
در گنج بگشاد و بر شد بتخت

بشادی گرایید از اندوه و رنج
بخواهنده کان داد بسیار گنج

به پیروزی آن می مشکبوی
می و مشک میریخت بر طرف جوی

چو شد نازپرورده آن شاخ سرو
خرامنده شد چون خرامان تذرو

زگهواره در مرکب آورد پای
شد از منبر مهد میدان گرای

کمان خواست از دایه و چوبه تیر
کهی کاغذش بر هدف که حریر

چو آهنگ پیکار و شمشیر کرد
ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد

وز اسبش نشاط سواری گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت
بمن ده که با یادم آمد بهشت

مگر زان می آباد گشتی شوم
دگر غره گردم بهشتی شوم

خوشا روزگارا که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی



در صفت پرورش شاه اسکندر

بتدریس بسندیده یاری بود
کند کاری ار مرد کاری بود

جهان بسپرد او بخوش خوارگی
باندازه دارد تنگ بارگی

نه بدلی که طوفان برآرد بمال
نه خوبی که سختی درآرد بحال

همه سختی از تنگی لار مست
چو از تنگی خانه برهم بست

جهان زی کزان رستن سالیان
ترا سود و کس را نباشد زیان

گذارنده درج دهقان نورد
گذارنده کاینرا چنین یاد کرد

که چون شاه یونان ملک فیلقوس
برآراست ملک جهان چون عروس

بنور از فرزند شد سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند

چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که فرزانه فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر
ز فرزند شایسته شایسته تر

نشاندش بدانش درآموختن
که گوهر شود سنگ از افروختن

نقوماش آنکو خردمند بود
ارسطوی داناش فرزند بود

بآموزگاری بر او رنج برد
درآموختش آنچه نتوان شمرد

ادبهای شاهی سخنهای نغز
که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کو بود در قیاس
وزان کرده اندیشه معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را
چو انجم که آراید افلاک را

خبر دادش از هرچه در پرده بود
کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه ساله شهزاده تیزهوش
بجز علم را ره ندادی بگوش

به باریک بینی چو بشتافتی
سخنهای باریک دریافتی

هر آنگه که کردی معانی بیان
بمنطقش آب گشتی روان

درین داستان داوری نیست | مرا گوش بر گفت آن کس بسیست
چنین آمد از هوشیاران روم | که زاهدزنی بود از آن مرز و بوم
به آبستنی روز بیچاره گشت | ز شهر و ز سوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی | بدو سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار نهاد و مرد | غم طفل میخورد و جان میسپرد
که یارب که پرورد خواهد ترا | کدامین دده خورد خواهد ترا
وزان بیخبر بد که پروردگار | چگونه ورا پرورد در کنار
چه گنجینها زیر بارش کشند | چه اقبالها در کنارش کشند
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند | کس بیکسانش بجایی رساند
که ملک جهان زان جهانگیر رای | شد او قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت | شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بدان رهگذر | ببالین او طفلی آورده سر
ز بی شیری انگشت خود میمزید | بمادر بر انگشت خود میگزید
بفرمود تا چاکران ناشند | بکار زن مرده پرداخت شد
زخاکی که آن طفل را برگرفت | فرو ماند از آن زور بازو شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش | پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست | بدارا کند نسل او بازبست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس | هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
در آن هر دو گفتار جستی نبود | گزافه سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار | که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت | سخن گو بران اختیاری نداشت
چنین گوید از پیر دیرینه سال | ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس | تهی بود پاکیزه نوعروس
به دیدن همایون به بالا بلند | بابرو کمانکش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا شود در چمن | بگیسو بنفشه بعارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب | کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه | وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بدان روی و مویش جهان مهربان | که جز نام او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت | ز خرمای شه نخل بر برگرفت
چو نه مه برآمد به آبستنی | نخلش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه | که دانا کند سوی اختر نگاه
وزان سر نهفته نشانش دهند | وزان جنبش آرام جانش دهند
شناسندگان بر گرفتند ساز | ز دور فلک باز جستند راز
ببرج سپهر انجمن ساختند | ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور | کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل | گراینده از علم سوی عمل
عطارد به جوزا برون تاخته | مه و زهره در ثور دم ساخته
برآراسته قوس را مشتری | زحل با ترازو ببازیگری

سر زلف در عطف دامن کشان / ز مهر گل از خنده گوهرفشان
رخی همچو گلبرگ آورده خوی / بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان / زدم داستان با پسندیدگان
گر چندین سخنهای زیبا و نغز / که پالوده از چشمه‌ی خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست
بسی گنجهای کهن ساختم / درو گنجهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزان چرب و شیرینی انگیختم / بشیرین و خسرو درآمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
ز لیلی و مجنون چو پرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن پروری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن رانم از فر و فرهنگ را / برافروزم اکلیل و اورنگ را
بسی دورهای که بد داشت پیش / کنم زنده از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمه‌ی زندگانی گرفت
کمرد بدگذر را فرخندگی / شود زنده زین چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست / کنون باید آن چشمه کاگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان / که یابنده کانند جویندگان
نظامی چو با سکندر خوری / نگه دار ادب تا خود برخوری
چو همخوان خضری لب دار جوی / بهشبا دو مشت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گذار / بدولت سرای سکندر سپار
که با دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد



گزارنده‌ی نامه‌ی خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
کز آن جمله تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / بمقدونیه خاصه جای او
نو آیین‌ترین شاه آفاق بود / نیازاده‌ی عیص اسحاق بود
خراج او گرو بود گرد او خویش / دم گرگ را بسته بر پای میش
گلوی ستم را بدان سان فشرد / که دارا بدان داوری دستبرد
سبق برده بر خسروی شمشیر و تاج / فرستاد کس باز نستد خراج
شه روم را بود دارایی درست / رضا جست و با وی خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بدو گنج و مال / که در دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم / نه سوزنده آتش نگه داشت موم
چو فتح سکندر درآمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت / نه ساینده سر از سنگ خارا گذاشت

وگر بی شگفتی گذاری سخن
ندارد نوی تا جهانی کهن

سخن را باندازه دار پاس
که باور توان کردنش در قیاس

سخن گر چو گوهر برآرد فروغ
چو ناباور افتد نماید دروغ

دروغی که ماننده باشد براست
به از راستی کز درستی جداست

نظامی سبکباش یاران شدند
تو ماندی و غم غمگساران شدند

سکندر شه هفت کشور نماند
نماند کسی چون سکندر نماند

مخور [...] ز هر طرف جوی
حریفان پیشینه را باز جوی

گر آیند حاضر مبین توشان باد
وگرنی حسابت فراموششان باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر
مئی در قدح ریز چون شهد و شیر

نه زان می که آمد بمذهب حرام
میی کاصل مذهب بود والسلام



بیا باغبان خرمی ساز کن
گل آمد در باغ را باز کن

نظامی بباغ آمد از شهربند
بیارای بستان بچینی پرند

ز جعد بنفشه برانگیز تاب
سر نرگس مست برکش ز خواب

لب غنچه را کاید آتش ببوی شیر
ز کام گل سرخ در دم عبیر

سهی سرو را بال برکش فراخ
تذروی خبر ده که سبز است شاخ

یکی مژده بر سوی بلبل فراز
که مهد گل آمد به بنگاه باز

زمینهای سبزه فرو شوی گرد
که روشن ز شستن شود لاجورد

دل لاله کاید ز خوبی بجوش
فرو مال و خوبی بچالش بپوش

سر نسترن را ز موی سفید
سیاهی ده از سایهٔ مشک بید

لب ناروان را می آلود کن
بخیری زمین را زر اندود کن

سمن را درودی ده از ارغوان
روان کن سوی گلبن آب روان

بنوروزگان چمن باز بین
بکش خط در آن خطهٔ نازنین

بسر سبزی از عشق چون من کسان
سلامی بهر سبزه ده بر بیان

هوا معتدل بوستان دلکشست
هوای دل دوستان هم خوشست

درختان شکفتند بر طرف باغ
برافروخت هر گلی چون چراغ

بمرغ زبان بسته آوازه ده
که پرواز بارینه را باز ده

سراینده کن نالهٔ چنگ را
درآور برقص این دل تنگ را

سر زلف معشوق را طوق ساز
درافکن بدین گردن طوق باز

ریاحین سیراب را دسته بند
برافشان ببالای سرو بلند

از آن سیمگون پستهٔ نوبهار
درم ریز کن بر لب جویبار

به پیرامن برگ آبگیر
ز سوسن برافکن بساط حریر

در آن بزمه خسروانی خرام
درافکن می خسروانی بجام

بمن ده که من جوز دن آموختم
خورم خاصه گر تشنگی سوختم

بیاد غریبان غربت گرای
گز ایشان نه بینم کسی را بجای

چو دوران ما هم نماند بسی
خورد تیر بر یاد ما هر کسی

بفصلی چنین خرم و شادمند
ببستان شدم زیر سرو بلند

برزد

دوم ره که بربست افزود مهت
به پیغمبری رخت بربست و رفت

ازان روز کو شد به پیغمبری
نوشتند تاریخ اسکندری

چو بر دین حق دانش آموز گشت
چو دولت بر آفاق پیروز گشت

بسی حجت انگیخت بر دین پاک
عمارت بسی کرد بر روی خاک

بهر گردشی کرد پرگار دهر
بنا کرد چندین گرانمایه شهر

ز هندوستان تا به اقصای روم
برانگیخت شهری ز هر مرز و بوم

نمود آد زیور سمرقند را
سمرقندلی کانجهان چند را

بنا کرد شهری چو شهر هری
گرانسان کند شهر اگر دیگری

دو دربند اول که دربند یافت
بشرط خرد زان خردمند یافت

ز بلغار بگذر که از کار اوست
بناگاه اصلش بن عار اوست

همان سد یاجوج ازو شد بلند
کز بست انجهان کوه را کوه بست

جز این نیز بسیار بنیاد کرد
کز این بیش نتوان ازو یاد کرد

چو عزم آمد آن پیکر پاک را
که بخشش کند پیکر خاک را

صلیبی خطی در جهان برکشید
از آن پیش کامد صلیبی پدید

بدان چارگوشه خط اطلسی
برانگیخت آوازه هندسی

یکی نوبتی چار حد برفراخت
که بر نه فلک هیچ نوبت نواخت

بقطب شمالی یکی میخ او
بعرض جنوبی دگر میخ او

طنابی ازین سوی مشرق کشید
طنابی دگر زو بمغرب رسید

بدین طول و عرض اندرین کارگاه
گرا بود دیگر جهان بارگاه

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد
برشته زدن رشته‌ها ساز کرد

ز فرسنگ و ز میل و ز مرحله
بدستی زمین را نکردی یله

مساحت گزارست اندازه گیر
بر آن شغل بگماشته چند پیر

رسن بسته اندازه پیدا شده
مقادیر منزل هویدا شده

دگربار این بسته را پای داد
ثنا بنده را کنون جای داد

گرانزا که این را رسن تاختی
خطر بین که پیمان رسن باختی

بدین نکته سیاح منزل شناس
ز ساحل بساحل گرفتی قیاس

جهانرا که از غم براخت کشید
بدین هندسه در سیاحت کشید

زمین را که چندست و ره تا کجاست
ترازوی تدبیر او کرد راست

همان ربع مسکون ازو شد پدید
بدان مسکن از ناکه داند رسید

بفرسود هر بوم کو را ندرخش
ز آبادی آن بوم را کرد بخش

همه جای ره کرد بر کوه و دشت
چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت

ز تاریخ آن خسرو تاجدار
بکار آمد این است کاید بکار

جز این هرچه در خارشش اقلیم
سبک سنگی دارد افزایش و کم

چو نظم گذارش بود راهگیر
غلط کردن ره بود ناگزیر

مرا کار با نظم گفتار نیست
همه کار من چون غلط کار نیست

ولی هرچه ناباورش یافتم
ز تلقین او روی برتافتم

گذارش جهانگردش در ضمیر
که خوانند کانرا بود دلپذیر

بسی در شگفتی نمودن طواف
عنان سخن را کشد در گزاف

جهان در بد و نیک پرورده است
بسی نیک و بد باش در کرده است

شب و روز ازین پردهٔ نیلگون
بسی بازی چابک آرد برون

گر آید ز من بازیی دلپذیر
هم از بازی چرخ گردنده گیر

ز نزدیک آن پردهٔ دیرسال
خیالی شوم چون نشانم خیال

بدانم که این پرده خالی کنم
در آن پرده جادوخیالی کنم

خیالی برانگیزم از پیکری
که نارد جهان هیچ بازیگری

نخست آنچنان کردم آغاز او
که سود آورد نغمهٔ ساز او

جهان کهنم از هرچه دیدم شگفت
که دل راه باور شدنش برگرفت

حسابی که بود از خرد دوردست
سخن را نکردم بدان پای بست

پراکنده از هر دری داستان
برآراستم چون صنم خانه

بنا بر اساسی نهادم نخست
که دیوار آن خانه باشد درست

بتقدیم و تأخیر بر من مگیر
که بنود گذارنده را زان گزیر

چو در شکل این نقش حیفی برند
قلم نیست بر مانی نقشبند

چو میکردم این داستان را بسیج
سخن راستر و بود دوره پیچ

اثرهای آن شاه آفاق گیر
بدیدم نگارنده تیز و پیر

سخنها که چون گنج آگنده بود
بهر نسختی در پراکنده بود

ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها
برو بستم از نظم پیرایه‌ها

زیادت ز تاریخهای نوی
یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او
ز هر پوست برداشتم مغز او

زبان در زبان گنج پرداختم
وزان جمله سرجمله‌ای ساختم

ز هر یک زبان هر که آگاه بود
زبانش ز بیغاره کوتاه بود

در آن پرده کز راستی بافتم
سخن را سر زلف بر تافتم

دگر راست پرسی سخنهای راست
نشاید در آرایش نظم خواست

گر آرایش نظم از آن کم کنم
بکم مایه پیشش فراهم کنم

همه کردهٔ شاه گیتی خرام
درین یک ورق کاغذ آرم تمام

سکندر که شاه جهانگرد بود
بکار سفر توشه پرورد بود

جهان را همه چار حد گشت و دید
که بی چار حد ملک نتوان خرید

همه کشتگاهی که بنهاد پی
نگه داشت آیین شاهان کی

بجز رسم زردشت آذرپرست
نداد آن دگر رسمها را ز دست

نخستین کس او شد که زیور نهاد
بروم اندرون سکهٔ زر نهاد

بفرمان او زرگر چیره دست
طبقهای زر بر سر نقره بست

خرد نامها را ز نظم دری
بیونان زبان کرد کسوت‌گری

همان نوبت پاس در صبح و شام
ز نوبتگه خود برآورد نام

بآیینه شد خلق را رهنمای
ز تاریکی آورد جوهر بجای

برید از جهان شورش جنگ را
ز دارا ستد تاج و اورنگ را

ز سودای هند و صفرای روس
فرو شست عالم چو بیت العروس

شد آیینهٔ چینیان رای او
سر تخت کیخسروی جای او

چو عمرش فرو راند بر بیست سال
بشاهنشهی بر دهل زد دوال

دوم ره

یکی آنکه از گنج آراستند — دمی آرزوهای ناخواستند
دوم مردمی کردن بهر کس — عوض باز ناجستن از هیچ کس

سیوم دل بشفقت بر آراستن — ستمدیده را دل بدان خواستن
چهارم علم بر شه باز زدن — چو خورشید لشکر بشهها زدن

پنجم از مجرم عذرخواه — ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن — وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو شش جهت پر وای مباد — وزین شش خصالت جدایی مباد
بپرواز دولت دو شاهین بکار — یکی در خرابی یکی در شکار

دو مار از برای دو قسم گنج — یکی مارمهره یکی مارگنج
جهان جنبش از پر هیبت آسمان — طرفدار نجم تو بی‌پیکان

جهان را بعنوان و چندین بلاد — ستون درست ذات العماد
همه شب که مه طوف گردون کند — چراغ ترا روغن افزون کند

همه روز خورشید تا باج زر — بپایین تخت تو بندد کمر
بپا زنده باد شاهی تو — سپردار از جهان هرچه خواهی تو

بدان داد ملکت که شاهی کنی — چو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پر پشه زور — نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس از خداوند گیتی پناه — که پیش است ازین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی — که پندیدرین داستان اندکی

گر افسانه پندار کار دور — ز سایه بر و گسترانده نور
وگر پند از در و فوج فوج — سراینده را سر درارد باوج

درین گنجنامه ز راز جهان — کلید بسی گنج کردم نهان
کسی کین کلید زر آرد بدست — طلسم بسی گنج داند شکست

وگر گنج پنهان نیاید بدید — شود خرم آخر برین کلید
تو دانی که این گوهر همسفت — چه گنجها دارد اندر نهفت

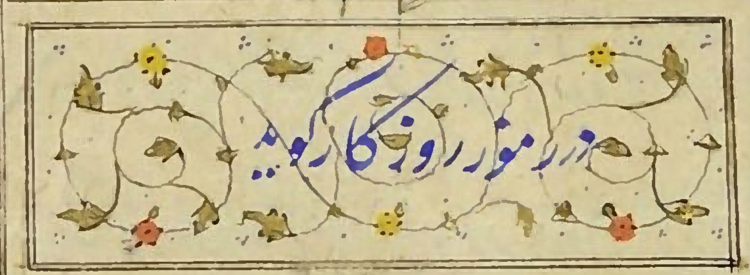
نشاط از تو دارد که شعشم — سزاوار تست آفرین گفتنم
خرد کاسمان زان زمین میکند — بر این آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار — که بر نام ما نقش بند این نگار
کنم بار شه مغز را تر کنم — بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی بدان بزمگاه — کز او چشم روشن شود بزمگاه
عروسی چنین شاه را بنده باد — بدین فرخ آفاق فرخنده باد

باندازه آنکه نزدیک و دور — چراغ جهانرا بود هست نور
گل باغ شه عالم افروز باد — چراغ شبش مشعل روز باد

دریده دهن بدسگالش چو زاغ — زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت درایوان او — شب و روز با داثنا خوان او



بیا ساقی آن راحت انگیز روح — بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم — حلالست اگر تا بمحشر کنم

به هر دایره کو زده ترکتاز / ز پرگار خطش گره کرده باز
دران نقعه گو بارگی تاخته / زمین گنج قارون برانداخته
بران درگه او رایت افکنده / سر گو نوالی از در او بخت
اگر دیگران کاصل شاهان آدمیست / همه مردمند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس / گران مردیی نیست بر روی ناس
زبس باز و نعمت که زو رانده اند / ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده ای سر برآرد ز گور / بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه / شود زنده و خصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد / بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر آب / به آبادی افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بی گاو و کشت / به ابری چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کایدش نو بنو / دهش بخش خواهند کان جو بجو
به هر نیکی چون خرد پی سپرد / جهان بار شکر از جهان کی برد
چو دریا نگوییم گرانپایه است / همانا که چون کان گرانمایه است
زهی آفتابی که چون آفتاب / ز مشرق به مغرب رساند طناب
گر از نخل طوبی رسد در بهشت / به هر گوشکی شاخ عنبرسرشت
رسد شرق تا غرب از احسان او / بهر خانه نعمت از خوان او
بگنجینه ای نامش افتاد چست / نسب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادیی کو عنان تافته / درمنه بدامن درم یافته
ز بخشش زمین گنج بر دوخته / سمن سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنجدانی بشیزی درو / گر از گنجدان نیست خیری درو
چو از تاج او شد فلک سربلند / سر شاهدادار تاج فیروزمند
زهی خسرو اسکندر کاینات / که هم ملک داری هم آب حیات
چو اسکندری شاه کشورگشای / چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن درخورست / نداری کمی چیز و آن همسرست
چو در صید شیران شکار افکنی / به تیر و دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان گشایی کمند / دهی شاه قنوج را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور / تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست / چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کنجشت جرم / که شد چون دوال از رکاب تو نرم
بعذر از تو بدخواه جان میبرد / بدین عهد رایت جهان میبرد
چو بر گشت گرد جهان روزگار / ز شش پادشا ماندش یادگار
کلاه از کیومرث آن تخت گیر / ز جمشید تخت از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای / که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینه گوهری / نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته / بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در ظرف تست / گوای سخن نام شش حرف تست
جز این نیز هست مر ترا شش خصال / که بادی برومند ازو ماه و سال

یکی آن

دران دایره کین سخن رانده ام / درون هر پر و زخویشتن خوانده ام
که این نامه را نغز یاری کند / گرامی کنش را گرامی کند

جهان برگشاید بر و بال او / گر انگیختری خیزد از فال او
نشاط اندر آرد و بخوانندگان / مفرح رساند بدانندگان

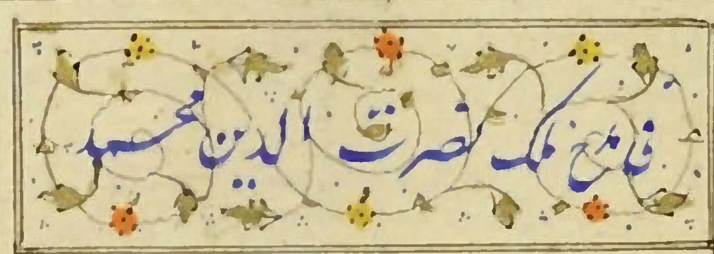
فسرده دلان را در آرد بکار / غم آلوده گان را شود غمگسار
نوازش کند سینه خسته را / گشایش دهد کار دربسته را

گرش ناتوانی تمنا کند / خدایش بخواندن توانا کند
وگر نا امیدیش گیرد بدست / بدست آورد هر امیدی که هست

هر انجه از خدا خواستم زین سپاس / خداداد و برداده گردم سپاس
همایون تر آن شد که در بزمگاه / همایون بود خاص در بزم شاه

بیا ساقی آن آب یاقوت وار / درافکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جان اوست / سفال زمین خاک ریحان اوست

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین کمند
بنال ای دل رعد بر کوس شاه / بخند ای لب برق چون صبحگاه



در مدح ملک نصرت الدین محمد

بباران ای هوا قطره ناب را / بگیر ای صدف در کن آن آب را
برای در افروز دریای خویش / ز تاج شه ساز کن جای خویش

شهی کارزومند معراج اوست / زمین بوس او درة التاج
سکندر شکوهی که در حمله ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز

زمین زنده دار آسمان زنده کن / جهانگیر دشمن پراکنده کن
طرف دار مغرب بمردانگی / قدر خوان مشرق بفرزانگی

جهان پهلوان نصرت الدین که هست / بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف بس اندیش و او پیش بین / بد اندیش کم مهر و او پیش کین

خداوند شمشیر و تخت و کلاه / سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برستم رکابی روا گرد رخش / هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش

شهانرا ز رسمی که آیین بود / کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن از تیغ روشن بود / کلیدش ز زر و گنج از آهن بود

چو افرات آشکارا نواز / چو سرچشمه نیل پنهان نواز
اگر سایه بر آفتاب افکند / دران چشمه آتش آب افکند

وگر ماه نور ابرائی دهد / ز نقص و کمالش نجاتی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی / بدان تا کند شکر نعمت بسی

ز شکر وی آن نعمت افزون بود / ولی نعمتی پیش از این چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر / برآب افکند چون زمینش سپر

بریزد در آشوب چون تیغ او / بیر تیغ کوه از سر تیغ او
هر انجه او نموده که کارزار / نه رستم نموده نه اسفندیار

صلاح جهان آتش آمد پدید / که از مولد این صبح صادق دمید
کجا کام زد جنگ بهرام او / زمین یافت سم سنبری نام او

تو نیز آن بهای یکی غازیی داد — گر گرد جهان بر بگردی چو باد
بگوهر کنی تیشه را تیز کن — عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر خر از کان اسکندری — سکندر خود آید بگوهر خری
جهانداری اینک خریدار تو — شرو هر شود بر فلک کار تو

خریدار چون بر در آرد بها — نشاید ره پیچ کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان سنگ — دهد کشتی در بیکباره چنگ

ز دریای او گنج گوهر مپوش — دری مستان گوهری مفروش
میانجی چنان کن بر اهل صواب — که هم سیخ بر جا بود هم کباب

چو دلداری خضرم آمد بگوش — دماغ مرا تازه‌تر کرد هوش
پذیرا سخن بود و شد جاگیر — سخن کز دل آید بود دلپذیر

چو در من گرفت آن نصیحت گری — زبان برگشادم بدر پروری
نهادم ز هر گوشه هنگامه — مگر در سخن نو کنم نامه

در آن حیرت آباد پی یاوران — زدم قرعه بر نام نام‌آوران
بر آیینه کز خاطر من تافتم — خیال سکندر درو یافتم

مپیس سر سری سوی آن شهریار — که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر — ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز دیوان و دستور او — بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری — پذیرا شدندش به پیغمبری

من از هر سه دانه که دانا فشاند — ز رختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم — دم از کار کشور خدایی زنم

ز حکمت برآرایم آنکه سخن — کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری گویم آنکه درش — که خواند خدا نیز پیغمبرش

سه در ساختم هر دری کان گنج — جداگانه بر هر دری برده رنج
بدان هر سه در یابدن ره برم — کنم دامن عالم از گنج پر

طرازی تو انگیزم اندر جهان — که خواهد ز هر کشوری نوبران
برندی چنین پرده دارش کنم — ز گرد زمین رستگارش کنم

برین نامور نامه از دیر باز — بنام دو نام او را در آز
نشستن گهی سازمش زین سریر — که باشد بدو جاودان جایگیر

بحرفی مسجّل کنم نام او — که ماند بدین جنبش ایام او
بحرفی که عالم ز یادش برد — نه باران بشوید نه بادش برد

بشرطی که چون من بدین داستان — رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز ازو پایگاهی رسد — باندازه سر کلاهی رسد

ز خورشید روشن تو آن جست روز — که باشد چو سایه ازین کار دور
اهیواج را با کبوتر چکار — بباز ملک درخورست این شکار

نظامی که نظم دری کار اوست — دری نظم کردن سزاوار اوست
جهان گو بدین نامه نغز را — که روشن کند خوانشش مغز را

دل دوستانم بدو نور باد — وزو طعنه دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود — چو دشمن زند تیره و نازک بود

دران دایره

دگر نامها را که جوئی نخست / بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه سر و پرخیز / نوشته بچندین قلمهای تیز
بنیروی نظمش چنین جاهها / شرف دارد این پرده بر کارها
سخن گوی پیشینه دانای طوس / که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کو گوهر سفته راند / بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هر چه بشنیدی از باستان / بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود / همان گفت کزوی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله داد / که حلوا بتنها نشایست داد
نظامی که در رشته گوهر کشید / قلم دیدها را قلم در کشید
بنا سفته دری که در گنج یافت / ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد / حدیث کهن را بنو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب / بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوایی زنم / خراباتیان را صلایی زنم
مرا خضر تعلیم گر بود دوش / برازی که نامد پذیرای گوش

در استمداد از نظر توفیق و اجازت یافتن

که ای جامگی خوار تدبیر من / ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته / نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان / سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده را پیش باز / که در پردهٔ کج نیابند ساز
پسندیدگی کن که با هر عزیز / پسندیدگانت پسندیده نیز
فرو بردن اژدهای ز رنگ / بیکدم شدن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را / که بیند همی ناپسندیده را
مگوی آنچه دانای پیشینه گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر / که از بازگفتش بود ناگزیر
درین شیوه چون شیوهای نوی / کهن گشتگانرا مکن پیروی
چو نیروی نیکی ز مایت هست / بهر شیوه خود را میالای دست
مخور غم ز صیدی که ناکرده / که بختی بود هر چه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ / ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیز گیر از بسنگی لخت / بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست شوان باسودگی / بود لعل شهره محتاج پالودگی
کسی کو برد بر سر خشک رنج / ز ماهی درم یابد از گاو گنج
خم نقره خواهی و زر بیت طشت / ز خاک عراقت بباید گذشت
بملک دهستان و خوارزم و خجند / نویدی نه بینم بجز گوز گند
بخاری و حوری و گیلی و کرد / بنان پاره هر جا رسند خرد
ز مازندران باید الاد و پیز / یکی دیو مردم یکی دیو تیز
عراق دلفروز با دار جمند / که آوازهٔ فضل او شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس / عرق ریزه از عراقست و بس

کرم نیست روزی ز بهر کسان خدایست رزاق و روزی رسان
در حاجت از خلق دربسته به ز دریای آزادی آرسته به
مرا کاشکی بودی آن دسترس که نگذاشتی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بهر خون نیارم سر آوردن از خط برون
چنین حال منزل کسی چون بود که زندانی و منزلش خون بود
در خلق را گل برانداوده ام درین ده بدین دولت آسوده ام
چهل روز خود را گر قسم ز مام کادیم از چهل روز گرد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ نشستم دران چار دیوار تنگ
زهر جو که انداختم در خراس دری باز دادم بگوهر شناس
هزار آفرین بر سخن پروری که پرساز دار جوهری جوهری
تر و خشک این اشک رخسار مست بگه گل در اندود دیوار مست
تن اینجا به پیست جوین ساخته دل اینجا به گنجینه پرداخته
ببازی بر آرم جهانرا بسر که شغلی دگر بود جز خواب و خور
بخشم شبی شاد بر بستری که بگشادم آن شب ز دانش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای آن شوی چون آیدش که از سنگ و آهن برون آید
بدین دلفریبی سخنهای بکر بسختی توان دادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتنست نه هر کس سزای سخن گفتنست
بدزدی متاعی نسفته کیر سرودی بکر را به گفته گیر
بپندیش ازان دستهای فراخ که اندازه کرد و کلو شاخ شاخ
چو بر سکهٔ شاه درم میزنی چنان زن که گر بشکنند نشکنی
جهودی مسی را زر اندوده کرد دکان عار زندن بدان سود کرد
نه انجیر شد نام هر میوه نه مثل زبیدست هر بیوه
دو هندو برآید ز هندوستان یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب آن قطرهٔ تابناک جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین پیکر آنگه کشایم نبند که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوهٔ نارسیده رسی بجنبانیش تا رسیده کسی
شود نرم از افشردن انجیر خام ولی چون بخوردی برانی زکام
شکوفه که نخجه بخندد ز شاخ کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست اساسی بر و بست نتوان درست
بخوبی توانم من این کار کرد کز آید ز پیروزکاری زمرد
چو در خانه باشد تمنای سود کدیور در آید بکشت و درود
غله چون شود کاسد و کم بها کند برزگر کار کردن رها
نه نرم سرای این بستان نیوش ز بانگ مغنی کر فشد گوش
ضرورت شد این شکل را ساختن چنین پایه نغز پرداختن
که تا در کتب شود جایگیر نویسنده را بود ناگزیر
بنفشی که سرو کلاهست خرد نمودم بدین داستان دستبرد
ازین اشتر روی تیز و میان چنیدن نیاید بر آستان

نخندم برابر ده کس برق‌وار
که از برق من در من افتد شرار

بهر خار چون گل صلائی زنم
بهر زخم چون نی نوائی زنم

مگر کاتش است این دل سوخته
کز از خار خوردن شد افروخته

نه‌ام جو و گندم از آنم بجای
نه چون جوفروشان گندم‌نمای

بس و پیش چون آفتابم یکیست
فروغم فراوان فریب اندکیست

بس هیچ پشتی جهان نگذرم
که در پیش رویش خجالت برم

ز بدگوی بدگفته پنهان کنم
بپاداش نیکیش پشیمان کنم

نگویم بد اندیش را نیز بد
گران گفته باشم بد اندیش خود

بدین نیکی آزندم از شب و رود
ز نیکان و ز نیکنامان درود

وزین حال اگر نیستی گردان شوم
زیارت که نیک مردان شوم

سوم بردرم فرد خود در نشان
کنم سرکشی لیک با سرکشان

ز پی آلتی وا نماندم ز گنج
جهان باد و زباد بر شد برنج

ز شاهان گیتی درین عار ژرف
گر ابود چون من چراغی شگرف

که دیدست بر سنج رنگین گلی
ز من عالی آوازه تر بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته
بهر نکته خامه خواپسته

پذیرفته از روشنی هر فنی
جداگانه در هر فنی یک تنی

نگردانم از مرکب انگیختن
کلاپی ز هر دیده ریختن

کسی را که در کدیه آرم جواب
بخندانمش باز چون آفتاب

بدستم دراز دولت خوش عنان
طرز دچنین شد طبرخون جنان

توانم در زهد بر دوختن
به بزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درخت من از گوشه رست
ز جا گر بجنبم شود هیچ پست

چو جا به جهل گشت و خلوت سرا
به بزم آمدن دور باشد ز کار

بهنگام نیک آشکارا شدن
نشاید ز ری وانجار اشدن

همان به که با اینچنین بادبخت
برون ناورم چون گل از گوشه رخت

بخود گم شو و حلق را ره نمای
همایون ز کم دیدن آمد همای

سرم پیچد از خفتن و تاختن
ندانم دگر چاره ما ساختن

خرانک ازسرایم زبهر گلی
بران گل نیم ناله چون بلبلی

اگر به ز خود گلبنی دیدمی
گل سرخ یار زد از و چیدمی

چو از ران شود خورد باید کباب
چه گردم بدر یوزه چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشه
ز هم گوش را از دهن توشه

ملامت گرفت از من ایام را
کنج ارم بردم آرام را

فرخانه را چون سپهر بلند
زدم بر جهان قفل و بر حلق بند

ندانم که دوران چه سان میرود
چه نیک و چه بد در جهان میرود

یکی مرده شخصم بر دی دوان
نه از کاروانی و در کاروان

بصد رنج دل یک نفس می‌زنم
بدان تا نجنبم جرس می‌زنم

ندانم کسی کو بجان و تن
مراد و ستر دارد از خویشتن

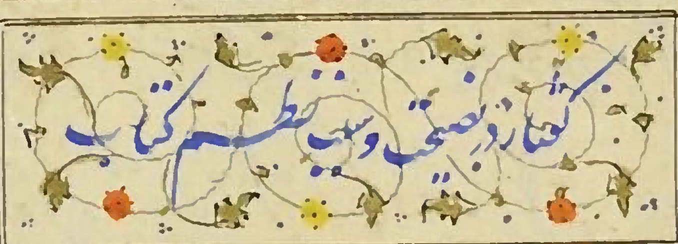
ز مهر کسان روی بر تافتم
کس خویش هم خویشتن یافتم

بر عاشقان گر بدی بد شدم
همان به که معشوق خود خود شدم

وگر نه بانیز دگه نابوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام — گر از می شدم مست آلوده جام / حلال خدایست بر وی حرام

بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق ناب را — می کو چو آب زلال آمدست / بمذهب در حلال آمدست

دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست



بزرگیت باید درین دست رس / بیاد بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر نشکنی تیشه آهسته دار — نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویش را باد کرد

به پدیده شوان نمودن چراغ / که خر بنده را دل نخواهد بباغ — سخن گفتن آنکه بود سودمند / کزان گفته آوازه گردد بلند

چو در خورد گوینده نبود جواب / سخن یاوه کردن نباشد صواب — دهن بستها ر بر دوختن / به از گفتن و گفته را سوختن

چه میگویم ای ناپسندیده مرد / ترا گوش بر قصه خواب خورد — جدائی که من خود چه فن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نجوید کسی — خریدار زر چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهری ارجمند / همی حاجت آید بگوهر پسند — نوبسنده خواهم از روزگار / که گویم ز دوران آموزگار

بکاوم بالماس او کان خویش / کنم بسته در جان او جان خویش — زمانه چنین شهپا سبر دهد / یکی در ستاند یکی در دهد

دلی کو که پیچان خراشی بود / کمندی که پیدو رباشی بود — نگر مار بر گنج را نرو نشست / که نارایکان مهره باید بدست

اگر نحل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل باید گزند — بشحنه توان پاس ره داشتن / بخاکستر آتش نگه داشتن

ازین خوی خود گوشرست منست / بسی رخنه در کار و کشت منست — دگر رهروان کین کمر بسته اند / بخوبی بدان رهزنان رسته اند

بدان تا گریزند طفلان راه / چو زنگی چراگشت باید سیاه — براهی که خواهم شدن رخت کش / ره آورد من بس بود خوی خوش

بخوی خوش آسوده شد گوهرم / برین رشتیم هم بدین بگذرم — چو از بهر هر کس دری شعبیست / سرودی هم از بهر خود گفتنیست

ز چندین سخن کو سخن یاددار / سخن را منم در جهان یادگار — سخن چون گرفت استقامت بمن / قیامت کند تا قیامت بمن

منم سرو پیرای باغ سخن / بخدمت میان بسته چون سرو بن — فلک وار دور از فسوس همه / سر آمد ولی پایبوس همه

چو بر چیس در جنگ هر بدگمان / کمان وارم و برندارم کمان — چو زهره درم در ستر از دو نهم / ولی چون دهم پیشتر از دو دهم

نخندم بر

همی رونده زره ماند باز
بیا این که آمد سرم را نیاز
تمام بود چوگانی باد پای
بصد زخم چوگان نجنبد ز جای

طرب رای می خانه کم شد کلید
نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار
مزاج زمین گشت کافور خوار

گهی زال برقش گرایش کند
گهی خواب از سر ستایش کند
عتاب عروسان بباید نگوش
صراحی تهی گشت و ساقی خموش

سر از لهو پیچید و گوش از سماع
که نزدیک شد کو جگر را وداع
بوقتی چنین کم بهتر ز کاخ
که دوران کند دست بازی فراخ

تماشای پروانه چندان بود
که شب شمع افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را
ز شیرینی دگر کش پروانه را

بروز جوانی و نوزادگی
زدم لاف پری و آزادگی
کنون کی بنعم شادمانی کنم
به پیرانه سر چون جوانی کنم

چو پوسیده چوبی که در کنج باغ
فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز کرمی که تابد ز دور
ز بی نوری شب زند لاف نور

اگر دیدمی در خود افزایشی
طلب کردمی جای آرایشی
تا سود کی عمر نو کردمی
جهان را بشادی گرو کردمی

چو دور جوانی بپایان رسید
سپیده دم از مشرق آمد پدید
نه مدبر آنم که سر چون نهم
چگونه پی از کار بیرون نهم

سری کو سزاوار باشد بتاج
مرین گاه از سنگ باید علاج
ازان پیش کان هیبت پرگار تیز
کند خط عمر مرا ریز ریز

در آرم بهنر خمه دست خویش
بکردار آوازه هست خویش
به هر مهره دستبازی کنم
بو الماند خود چاره سازی کنم

چو رهوار کیلم ازین پل گذشت
بحیلان نذارم سپه باز گشت
زرین ره چو من خواهنده بیسیست
بیاد کسی باد کانجا کسیست

بیاد آورای تازه کبک دری
که چون برسر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته
سرین گاه و مشک تر ریخته

همه خاک فرش مرا بر دهد باد
بکرده ز من پیچ بد عهد یاد
نهی دست بر سوی خاک من
بیاد آری آنگونه پاک من

فشانی تو بر من سرشکی ز دور
فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه دارند شتاب
من آمین کنم تا شود مستجاب

درود دم رسانی رسانم درود
بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن
من آیم بجان گر تو آیی بتن

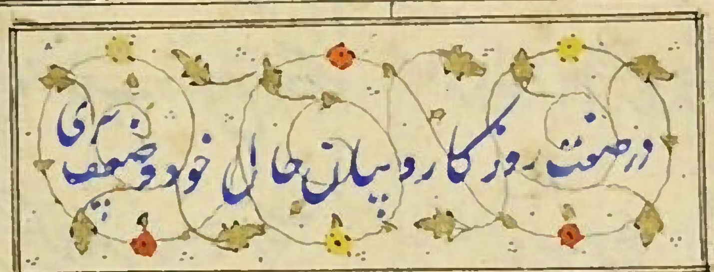
مدان خالی از همنشینی مرا
که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خنده چند خامش بکن
بر آسود کان ترا فرامش بکن

چو انجا رسی می در افکن بجام
سوی خوابگاه نظامی خرام
نه پنداری ای خضر پیروز پی
که از می مرا هست مقصود می

ازان می همه بیخودی خواستم
بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی آن وعده ایزد است
صبوح از خرابی می از بیخودیست

ولیکن چو عیب آشکارا شود ... دل دوستان بیمدارا شود
اگر در ز بربره ندارد نفیر ... بود دوست خود شحنه دزدگیر

برآرمن گذارم که خود روزگار ... بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی گردون گردش بسیج ... نماند و نماند بسنجیده هیچ



بیا ساقی از من نشان ده مرا ... از آن داروی بیهشان ده مرا
بدان داروی تلخ بیهش کنم ... مگر خویشتن را فراموش کنم

نظامی بس این صاحب آوازه ... کهن گشتی و مجلسیان تازه
چو شیران ز سرپنجه بگشای جنگ ... چو روبه میارای خود را برنگ

شنیدم که روباه رنگین پروس ... خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز یا باد و گرد ... برون ناورد موی خویش از نورد

بکنجی کند سیلف جای خویش ... نلیسد مگر دست یا پای خویش
نی و پوستین خون خود را خورد ... همه کس تن او و پوست را پرورد

سرانجام کاید اجل سوی او ... وبال تن او شود موی او
بدان موی بینه قصد خونش کنند ... برسوایی از سر برونش کنند

بساطی چه باید برآراستن ... کزو ناگزیرست برخاستن
تران جانور کو خودآرای نیست ... طمع را بیازار او رای نیست

برون آی ازین پرده هفت رنگ ... که زنگی بود آینه زیر زنگ
نه کوگرد سرخی نه لعل سپید ... که جوینده باشد ز تو ناامید

بس این جاده بها برانگیختن ... چو جادو کمین در بیامیختن
بمردم درآمیز اگر مردمی ... که با آدمی خوگرست آدمی

اگر کان گنجی چو آبی بدست ... بسی گنج ازین گونه در خاک هست
چو دور اوفتاد از میوه خور میوه دار ... چو خرما بود نخلبن را چه کار

جوانی شد و زندگانی نماند ... جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی ... چو خوبی بود کی بود خرمی

چو پی سست و پوسیده گشت استخوان ... دگر قصه سخت رویی مخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت ... ز گستاخ رویی فروشوی دست

بهی چهره باغ چندان بود ... کر شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی درافتد بباغ ... زمانه دهد جای بلبل بزاغ

شود برگ ریزان ز شاخ بلند ... دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید ... بجوید در باغ کس را کلید

بنال ای کهن بلبل سالخورد ... که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته ... کدیور شد از مایه برخاسته

چو تاریخ پنجه درآید بسال ... دگرگونه تر شد شتابنده حال
سر از بار سنگی درآمد بسنگ ... جمازه ببانگ آمد از راه تنگ

فرو ماند دستم ز میخواستن ... گران گشت پایم ز برخاستن
شم گونه لاله زردی گرفت ... گل سرخی انداخت زردی گرفت

رطب چون درآمد ز نوشینه خواب — دماغی بر آتش دهانی بر آب
موذن برآورد زآوا قنوت — که سبحان حی الذی لا یموت

برآمد ز من نالهٔ ناگهی — که اندیشه برگشتم از خود تهی
چو صبح سعادت برآمد بگاه — شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم — وز اندیشه چون شمع میسوختم
دلم با زبان در سخن پروری — چو هاروت و زهره بافسونگری

که مشغل چندین نشاید نشست — دگربار طرزی نو آرم بدست
نوای غریب آورم در سرود — دهم جان شنیگان را درود

برآرم چراغی ز پروانه — درختی برآرایم از دانه
که هر کافکند میوه زان درخت — نشاننده را گوید ای نیکبخت

بشرطی که کشتی فرومایگان — ندزدند کالای همسایگان
گر هم سر تیز هوشان منم — شهنشاه گوهر فروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار — همه خانه پرداز و من خانه دار
برین چارسو چون نهم دستگاه — که ایمن نباشم ز دزدان راه

که دارد دکانی درین چارسو — که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد — که ابرم دهد پیش ازان دستمزد

اگر برفروزی چو مه صد چراغ — ز خورشید باشد بدو درد و داغ
شنیدم که رندی جگر تافته — درستی کهن داشت نو یافته

شنیدا در پیرای دینار سنج — که زر زر کشد در جهان گنج گنج
فرو ریخته زر یکایک بجست — قراضش قراضه درستش درست

بامید آن گنج دیوار بست — برانداخت دینار خود از دست
چو دینارش از دست پرواز — سوی گنج صراف سر باز کرد

فرو ماندم از زر انگیختن — وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پی زر خروش — بنالید بر مرد جوهر فروش

که از ملک دنیا بچندین درنگ — درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی ز ابلهی — که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینهٔ این دکان تاختم — ز زر خود برابر برانداختم
کمر کرد و این زر بدین زر بیخته — خود این زر بدان زر شد آمیخته

بخندید صراف آزاد مرد — وز آمیزشش زر بدو قصه کرد
که بسیار ناید پراکنده کی — یکی با صد آید نه صد با یکی

بر آنکس که شد از دبستانگاه مست — بسست این مثل شحنه را ماه مست
بسا آسیاکان غریوان بود — چو پسنده مزدور دیوان

ز دزدان مرا این شد این دستمزد — که تا زند بر بازون بانگ دزد
سیاهان که تاراج ره میکنند — بر روی جهان را سیه میکنند

بروز آتشی بر نیارند گرم — که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا برو رسفید — قلم چون تبه اشند ازین مشک بید

نهان مرا کاشکارا برند — ز گنجینه‌ام در بخاره برند
بجز زند کالا که پنهان بود — که کالای دزدیده ارزان بود

همه دیده گشته چو نرگس تنش ‌‌ نگشته یکی خار پیرامنش
در آن نرگسین حقه باغ داشت ‌‌ که مازاغ کو مهر مازاغ داشت

گذر بر سر خوان اخلاص کرد ‌‌ هم او خورد و هم بخش با خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت ‌‌ تهی کرد تا جه شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته ‌‌ همه علم عالم در آموخته
جهان رفته و آمده باز پس ‌‌ که ناید در اندیشه هیچکس

ز گرمی که چون برق بنمود راه ‌‌ نشد گرمی خوابش از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود ‌‌ شبی بود و شب یا یکی سال بود

چو شاید که جانهای ما در دمی ‌‌ درآید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست ‌‌ اگر شد بیک لحظه و آمد رواست

زهی پیشوای فرستادگان ‌‌ پذیرنده عذر افتادگان
بآغاز ملک اولین رایتی ‌‌ بپایان دور آخرین آیتی

گزین کرده هر دو عالم تویی ‌‌ چو تو گر کسی باشد آن هم تویی
تویی قفل گنجینها را کلید ‌‌ در نیک و بد کرده بر ما پدید

پی روز ما را به پیوند متی ‌‌ بحل برزده کامتی امتی
من از آستان کمترین خاک تو ‌‌ بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند ‌‌ مبادا ز سلام تو نابهره مند

گفتار در انگیختن نظم این داستان گوید

شبی چون سحر زیور آراسته ‌‌ بچندین دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک ‌‌ برون رفته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش ‌‌ ز بانگ جرسها برآسوده گوش

رفیقان سرگشته سرمست خواب ‌‌ فرو برده سر صبح صادق بآب
منش از شغل گیتی برافشانده دست ‌‌ بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بر دوخته ‌‌ بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم طرحی ساختن ‌‌ نگاری روان مطرح انداختن

فکنده سرین سرآسیمه وار ‌‌ چو بالین گوران بگوران شکار
سرم بر سر زانو آورده جای ‌‌ زمینش زبر آسمان زیر پای

قراری نه در رقص اعضای مست ‌‌ سر من شده کرسی پای مست
بجولان اندیشه ره نورد ‌‌ ز پهلو بپهلو شده گرد گرد

تن خویش در گوشه بگذاشته ‌‌ بصحرای جان گوشه برداشته
که از لوح ما خوانده عبرت پذیر ‌‌ که از صحف پیشینگان درس گیر

چو شمع آتش افتاده در باغ مت ‌‌ شده باغ من آتشین فراغ مت
گدازنده چون موم در آفتاب ‌‌ بمومی چنین بسته در دیده خواب

مگر جادوان از من آموختند ‌‌ که از موم خود خواب را دوختند
در آن رهگذرهای اندیشناک ‌‌ پراکنده شد در سرم مغز خاک

در آمد شبی خوابم از جوش مغز ‌‌ در آن خواب دیدم یکی باغ نغز
کز آن باغ رنگین رطب چیدمی ‌‌ وز آن دادمی هر کرا دیدمی

بشب زنگی از شب چو آشفته مست
چو ماه آمده شب چراغی بدست

جهان شد که از تیزی گام او
بسی پرده بر جنبش آرام او

قدم بر قیاس نظر میکشاد
مگر خود قدم بر نظر مینهاد

چمن بر بر آن خلق ره نورد
برآورد ازین آب گردنده گرد

همان راه دان هم فرس راه دار
زهی شیر مرکب زهی شهسوار

چو زین خوابگه عزم دروازه کرد
بدستش فلک خرقه را تازه کرد

سواد فلک گشته گلشن بدو
شده روشنان چشم روشن بدو

دران پرده کز گرد راه بود پاک
نشانیت شد دامن آلوده خاک

بدریای هفت اختر آمد نخست
قدم را بهفت آب دریا بشست

رها کرد بر انجم اسباب را
بمه داد گهواره خواب را

بس انگه قلم بر عطارد شکست
گرامی قلم را از آنکه بدید بدست

طلاق طبیعت بناهید داد
پس انگه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش
که خشم اندران ره نمیرفت پیش

رعونت رها کرد بر مشتری
نگینی دگر زد بر انگشتری

سواد سفینه بکیوان سپرد
بجز گوهر پاک با خود نبرد

بپرداخت ز [illegible]
جهان کو فرو ماند و تنها ولی

شده جان پیغمبران خاک او
زده دست بر یک بیک پاک او

کمر بر کمر کوه بر کوه راند
گذر بر گروه گروه جنیبت جهاند

بهار و نفس خضر و موسی دوان
مسیحا چو کیوم ز موکب روان

باندازه آنکه یکدم زند
تنگ چشم زخمی که بر هم زنند

ز خرپشته آسمان درگذشت
زمین و زمانرا ورق در نوشت

ندیده ز تعجیل ناورد او
کس از گرد بر گرد او گرد او

ز پرتاب تیرش دران ترکتاز
فلک تیر پرتابها مانده باز

نبیند نقش در رصدهای دور
بروحانیان برجسدهای نور

دران راه پرواز او وارگی
همش بار مانده همش بارگی

پر جبرئیل از روش ریخته
سرافیل از آن صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بتعزیز کیبا
دران پرده بنموده آنگها

زد روازه سدره تا طاق عرش
قدم بر قدم عصمت افکنده فرش

ز دیو انگه عرشیان درگذشت
بدرج آمد و درج را در نوشت

جهت را ولایت بپایان رسید
قطیعت بدرگاه کیوان رسید

مجرد ویرا بجایی رساند
که از بود او هیچ باقی نماند

چو شد در ره هستی چرخ زن
برون آمد از هستی خویشتن

دران دایره گردش راه او
نمودار شد از قدمگاه او

رهی رفت بی زیر و بالا دلیر
گران راه بالا و زیر

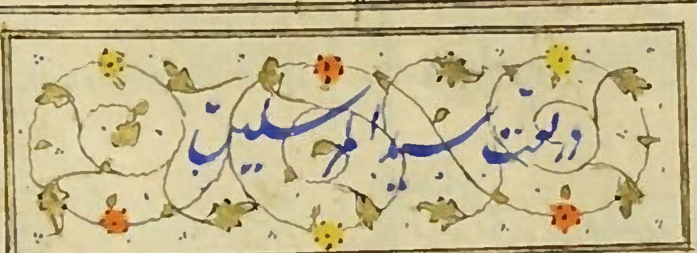
حجاب سیاست برانداخته شد
ز نیکانکان جای پرداخته شد

دران جای کاندیشه نادیده جای
درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید
لقائی که آن دیدنی بود دید

جهان دید کز حضرت ذوالجلال
نه زانسو جهت بد نه زینسو خیال

بگو گر چه کردار خود کار من
مکن کار با من بکردار من
نظامی بدین بارگاه رفیع
نیارد بجز مصطفی را شفیع


در نعت سید المرسلین

فرستادهٔ خاص پروردگار
رساننده حجت استوار
گرامایه تاج آزادگان
گرامی تر آزادی زادگان

محمد کازل تا ابد هر چه هست
بآرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانه بینش بدوست
فروغ همه آفرینش بدوست

ضمان دار عالم سیه تا سپید
شفاعت کن روز امید و بیم
درخت سهی سایه در باغ شرع
زمینی با اصل آسمانی بفرع

زیارتگه اصل داران پاک
ولی نعمت فرع داران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور
زچشم جهان روشنی بود دور

سیاهی ده خاک عباسیان
سفیده بر چشم تماسیان
لبا ز باد عیسی بر از نوش تر
تن از آب حیوان سیه پوش تر

فلک بر زمین چار طاق افکنش
زمینش بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مسند پشت او
مه انگشت کز گشته ز انگشت او

خراج آورش حاکم روم و ری
خراجش فرستاده کسری و کی
محیطی چگویم چو بازنده میغ
بیکدست گوهر بیکدست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته
بتیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر بود
سر تیغ او تاج و افسر بود

به پی بردن خصم چون شد فسرد
بسر بردن تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوخشند
وزان هر دو یک زیور افروخشند

شبی کاسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد
سر سبز پوشان باغ بهشت
بسر سبزی آراسته کار و کشت

محمد که سلطان این مهد بود
ز چندین خلیفت ولی عهد بود
سر نافه در بیت اقصی گشاد
ز ناف زمین سر باقصا نهاد

سراپردهٔ هفت سلطان ببر
برآموده گوهر بحسنی حریر
ز بنیاد جهان داد خود را خلاص
بمعشر که عرشیان گشت باز

بنه بست ازین کوی شش ساده راه
بهشتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته
به نه حجره آسمان تاخته

برون جسته از کنده چار بند
فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براقی کشاینده زیرش چو برق
تمامش چو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرب تافته
ادیم یمن رنگ ازو یافته
بر ابریشمی دم بلکه لولو سمی
رونده چو لولو بر ابریشمی

نه آهو ولی نافه از مشک پر
چو دندان آهو برآموده در
ازان خوش عنان تر که اندر گمان
وزان تیزرو تر که تیر از کمان

ثنا بنده و هم علوی خرام
ازو بازمانده بهشتاد گام
بعالم گشائی فرشته وشی
نه عالم گشائی که عالم کشی

بلبشه زنگار

گریوه بلندست و سیلاب سخت
مپیچان عنان من از راه بخت

ازین سیلگاه هم چنان درگذار
گرم نشکند بر من این روزگار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم
بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاه ار چو اسم تو گردان سپید
مگردانم از درگهت ناامید

سرشت مرا کافریدی ز خاک
سرشته تو کردی بناپاک و پاک

اگر نیکم و گر بدم سر نوشت
قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند مایی و ما بنده ایم
بنیروی تو یک بیک زنده ایم

هر انچه آفریدست بیننده را
نشان میدهد آفریننده را

مرا هست پیش نظرگاه تو
چگونه نه بینم بد و راه تو

ترا بینم از هرچه پرداختست
که هستی تو سازنده و ساختست

هر صورتی پیش فرهنگ و رای
نقاش صورت بود رهنمای

بسی منزل آمد ز من تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمیست
باندازه فکرت آدمیست

شود فکر اندازه را رهنمون
سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دست چندان رسید
که آن پایه را حد بپایان رسید

چو پایان پذیرد حد کاینات
نماند در اندیشه دیگر حیات

نه بندیشد اندیشه افزون ازین
که هستی نه بلکه برون زین

بران دارم ای مصلحت خواه من
که باشد سوی مصلحت راه من

رهی پیشم آور که فرجام کار
تو خشنود گردی و من رستگار

جزان نیستم چاره در سرنوشت
که سر بر نگردانم از سرنوشت

نویسم خطی زین نیایش گری
مسجل بامضای پیغمبری

گواهی در و از که از نوبهار
که صد آفرین باد بر هشت و چار

نگه دارم آن خط خوبی دهان
چو تعویذ بر بازوی خود نهان

دران داوریگاه چون تیغ تیز
که هم رستگاریست هم رستخیز

چو بر آن شود نامها سوی مرد
من آن نامها بر گشایم نورد

نپایم گر چون حکم رانی درست
برین حکم رانی دگر حکم نیست

امیدم تو هست زاندازه بیش
مکن ناامیدم ز درگاه خویش

زخود گرچه مرکب برون رانده ام
براه تو در نیمه ره مانده ام

فرود آر مهدم بدرگاه خویش
مگردان سر رشته از راه خویش

زمن جستن و ره نمودن زتو
بجان آمدم جان فزودن ز تو

چو بازار من هم بدین آراستی
بدان رسم و آیین که میخواستی

ز روشن مبر نقش آرایشم
نصیبی ده از گنج بخشایشم

چه خواهی ز من با چنین بود و هست
همان گیر نابوده بودم نخست

مران چون نظر بر من انداختی
مزن مقرعه چون کرم بنواختی

تو دادی مرا پایگاه بلند
توام دستگیر اندرین پای بند

چو دادیم ناموس با داوران
بده دادم ای داور داوران

سری را که بر سر نهادی کلاه
میندازه در پای هر خاک راه

دلی را که شد بر درت رازدار
ز دریوزه هر دری باز دار

کند باد برکنده خاک مرا / نه بیند کسی جان پاک مرا

پژوهنده حال سربست من / نهد تهمت نیست بربست من

ز عیب آن نمودارش آری بدست / گزین غایب آگاه باشد که هست

چو برهستی تو بمن نیست راه / بسی حجت انگیختم در پناه

تو بیزار شو و مهد من در بهشت / خرد که جان ماند اگر خاک خشت

چنان کردم کن عزم رایم بتو / که خرم دل آیم چو آیم بتو

همه سرکشان تا بدر با منند / چو من رفتم این دوستان دشمنند

اگر جستم و کوششت اگر دست و پا / زمن باز ماند یک یک بجا

تو ای آنکه با من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی

درین در که سر بر دری میزنم / بامید تاج سری میزنم

سری را گزین در ندارم دریغ / بر ارتاج بخشی بدین سر نه تیغ

زحکمی که آن در ازل رانده / نگردد قلم زانچه گردانده

ولیکن نخواهش من حکم کش / کنم زین نخستها دلخویش خوش

تو گفتی که هرکس که در رنج و تاب / دعائی کند من کنم مستجاب

چو عاجز رهاننده دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا

یکی کار تو بنده پروردنست / مرا کار با بندگی کردنست

شکسته چنان گشته‌ام کز خرد / گر آبادیم را همه باد برد

تویی کم ز زندان رهائی دهی / وگر بشکنی مومیائی دهی

دران شیب گر تو جویم پناه / بمهتاب فضلم برافروز راه

نگهدارم از خنده زنان / مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول آنگه بگنج / نخستم صبوری ده آنگاه رنج

بلائی که باشم دران ناصبور / زمن دور دار ای زبیداد دور

گرم در بلائی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده آنگه بلا

گرم بشکنی گر نهی در نورد / کفی خاک خواهی زمن خواه گرد

برون آرم از خود پراکندگی / نیفتم برون با تو از بندگی

بهر گوشه کایم ثنا گوی تست / بهر جا که باشم خدا جوی تست

قرار همه هست بر نیستی / تو ای آنکه بر یک قرار ایستی

پژوهنده را یاوه زان شد کلید / گر اندازهٔ خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند

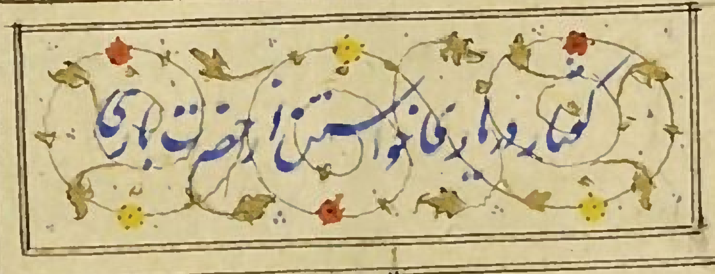
نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان باید از هر دری تافتن

نظر تا بدانجاست منزل شناس / گزین بگذری در دل آید هراس

سپردم بتو مایهٔ خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را

بزرگا بزرگی ده بی کسم / تویی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی بدست / تو دادی همه چیز من هرچه هست



چو کردی چراغ مرا نور دار / زمن باد مشعل کشان دور دار

نگه داشتن تو دادی شکوهمندیم / تو ده زانچه گشتم برومندیم

نه برگنده تا فربهی اش شوی — نه افزوده‌ئی تا کم شوی
خیال نظر خالی از راه تو — ز گردندگی دور درگاه تو

بری کز تو گردد بلندی گرای — به افکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو اش سر فکند — به پامردی کس نگردد بلند

همه زیردستیم و فرمان پذیر — تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر پای پیلست اگر پر مور — به هر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو بر دوختی بتقدیر پاک — ز ماری بموری برآری هلاک
چو برداری از رهگذر دود را — خورد پشه مغز نمرود را

چو در لشکر دشمن آری رحیل — بمرغان کشی فیل اصحاب فیل
گه از نطفه نیکبختی دهی — گهی ز استخوانی درختی دهی

گر آری جنیدی ز بتخانه — کنی آشنایی ز بیگانه
گهی با جهان گوهر خانه خیز — چو بوطالبی را کنی سنگ ریز

گر از بهره آنکه از بیم تو — کشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آوران را ثنای تو بارست — گر با مشعله کنج را کار نیست

ستانی زبان از رقیبان راز — که بار از سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک — تو دادی دل روشن و جان پاک

گر آلوده گردم اندیشه نیست — که خو کرده خاک را توشه نیست
گر این خاک روا کنه باقیی — بآمرزش تو گره باقی

گناه من ار نامدی در شمار — ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد — تو بر یادی از هر چه دارم بیاد

چو اول شب آهنگ خواب آیدم — بتسبیحت اشتاب آیدم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب — ترا خوانم و ریزم از دیده آب

وگر بامدادست رایم به تست — همه روز تا شب پناهم به تست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری — بمن شیر سازم درین داوری

جهان خواهم ایداور کارساز — گزین با نیازان شوم بی نیاز
پرستنده گر زه بندگی — کند چون تویی را پرستندگی

درین عالم آباد کرد گنج — دران عالم آزاد کرد ز رنج
بدیداور خلق عالم تویی — تو میرانی و زنده کن هم تویی

مرا نیست از خود حسابی بدست — حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید — ز تو نیک و ز من بد آید پدید

تو نیکو کنی من که بد کرده ام — که بد را حوالت بخود کرده ام
ز تست اولین نقش ظاهر گذشت — به تست آخرین حرف را بازگشت

ز تو آتشی در من آموختن — ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نام توام جان نوازی کند — بمن دیو کی دست بازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن — که گویم تو و باز گویم که من
گر آسوده گر ناتوان میرم — جهان کافریدی جهان میرم

امیدم چنانست ازین بارگاه — که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش — دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

هرچه در نظم او ز نیک و بد است همه رمز و اشارت خرد است
هر یکی افسانه جداگانه خانه گنج شد نه افسانه
انچه کوتاه خانه شد جهدش کردم از نظم خود درازقدش
وانکه بودش درازی از حد بیش کوتهی دادمش ز صنعت خویش
کردم این تحفه را که دارش نغز اینت چرب استخوان شیرین مغز
تا درازی بحسن او نظری جلوه دادمش بهر هنری
لطف بسیار و دخل اندک خرج کرده در هر دفینه درجی ارج
دست ناکرده راستانی چند کبر چون روی غنچه زیر بند
مصرعی لعل و مصرعی از در تهی از دعوی و ز معنی پر
تا بدانند کز چمن شگرف هرچه خواهم درآورم بدو حرف
وانچه در هفت گنج خانه راز بستم آرایشی فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم از آرایش در فراخی پذیرد آسایش
انچه بینی که بر بساط فراخ کرده ام چشم و گوش را گستاخ
تنگ چشمان معنیم مپسند که ز رخ از چشم تنگ بربستند
هر عروسی چو گنج سربسته زیر زلفش کلید زر بسته
هر که این کان گشاد زر یابد بلکه دریا بدانکه دریابد
من که نقاشش نبکند قلمم رطب افشان نخل این حرمم
نی کلکم رشته ز آن هنر بعطارد رساند سنبل تر
سنبله کرد سنبلم را خاص گرچه القاص لایحب القاص
چون من از قلعه قناعت خویش شاه را گنج درکشیدم پیش
در ادا کردن زر جاسیز وام دارمست روبین زر
آهن تیز این گهر بوم سنگ لعل و الماس بخت صد فرسنگ
لعل بر دست دوستان بعیاس وز پی پای دشمنان الماس
آن نه در کعبه مسلمانیست عقد پیس ز هر رواق روحانیست
یافت دریافت نارسیده او وز همه هم رزه درین او
جعل الرحمه زان حرم دربست بو قبیس از کلاه او کمر است
ابدی باز خط این پرگار زان بلند آفتاب نقطه قرار
در در چون حصار سوپند نامه در کبوتری بندد
تا برد نامه را کبوتر شاد بر آنکس که او رسد فریاد
من که در شهربند کشور خویش بسته دارم گریزگه پس و پیش
نامه در مرغ نامور بستم چون رساند بشاه من رستم
ای فلک بر در تو حلقه بگوش هم خطاپوش و هم خطای نوش
مرا دولت تو یاری کرد طبع بین تا چه سحرکاری کرد
گفتم این نامه را چو نامه روان از پس پانصد و نود و سه قران
روز بر چارده ز ماه صیام چار ساعت گذشته بود تمام
باد بر تو مبارک این پیوند تا نشینی برین بخرج بلند





هر عمارت که زیر افلاکست / خاک بر سر کنش که خود خاکست
بگذر از دام او و دیر مباش / منبرت دار شد دلیر مباش

زنده رفتن بدار بر هوست / زنده بردار یک مسیح بست
گر زمینی زند بچرخ برین / هم زمینش فرو کشد بزمین

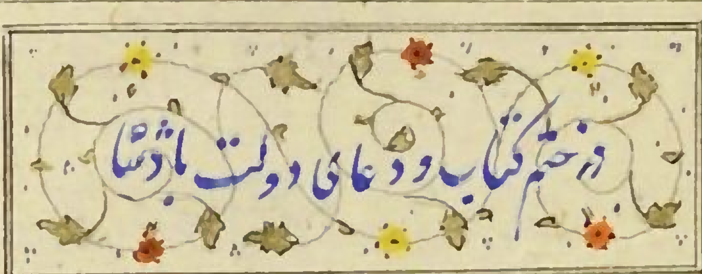
گر کسی بر فلک رساند تاج / هفت کشور کشد بزیر خراج
پیش تا کیمیای شب مرده / سر فرو برده بر سر برده

خاک بهشت لاابالی نیست / گنج دانش ز مار خالی نیست
رطبی کو که نیستش خاری / یا کجا نوش مهره بی ماری

حکم کو نیک و بد که در دهرست / زهر در نوش و نوش در زهرست
گر خورد نوش مار زهر از پیش / گر پس آن نخورد بادیش

نوش و نیش جهان که پیوستست / در دم و در دمی که پیوستست
نو ود در جهاب ظلمت و نور / مهره خور ز مهره عیسی دور

کیست آنجا که بر سر از درخش / واخرش هم زمین تکیه بخت
یارب آن کن که رست آسانی / ناورد عاقبت پشیمانی



بر نظامی در کرم بگشای / در حمایت که خودش ده جایی
اولش داده نکو نامی / واخرش ده نکو سرانجامی

چون فروزنده شد تکاپو و عیار / شد این گنجه خیر روی کار
نام شاهنشهی برو بستم / کابه گیر ز نقش او دستم

شاه چینی قبای زرین تاج / جز پیشش داد چین و روم خراج
یا قبه رزه اصول و فروع / بحثا خشوع و رای خشوع

بر زمین بوسش آسمان پایی / وانگه پیش ز جاه او بر جای
در نظامی که آسمان دارد / آخر از مملکت دو نام دارد

از زمین تا اثیر در دولت / صافی او شد که میوه هر ذرت
ورد و هب دانش بسال خوش / زر ز مصری ارز یکی پیشش

تیغش آن کرد در صلابت سنگ / کافش تیر تا بر اش خدنگ
پند برکش بنوک موی شگاف / نافه گوهر افکند ز نجف

در عشرت از دست صبح گشای / تیرش از رتبه ما حلقه ربای
ای نظامی امیدوار از تو / نظم دوران روزگار از تو

بر همه چون ملک سر آماج / وز همه چون فلک سر آماج
انچنین نامه بر تو شاید بست / گر ز تو جای بلند نامی هست

چون که شد لعل بسته تر با جش / بر تو بستم ز تیم بازار جش
گر بسمع تو دلپسند شود / چون سر بر تو سر بلند شود

خار کو انگبین برون آید / زیر کانش تر که پیش خواند
میوه دادمت ز باغ ضمیر / چرب و شیرین چو انگبین در شیر

پیش پرویز برونش بمغز / وز دو دستش در خزانه بمغز
حقه بسته پر ز در دارد / وز عبارت کلید بر دارد

هر یکی خط کرگنت به پرورشت — وان دگر حرف‌ها زده سرنوشت
نیکمردی ببین که بد نشوی — باد دانی نگر که دد نشوی
یا دری زن که خط بان نشود — یا جهان سو که کس جهان نشود
جای ششی که ز آسمان برتست — مهربان فرشته ادبست
حجره با نه اراده و دو آهنگ — بر دل و دیده چون نباشد تنگ
ره بجان رو که کالبد گندست — بار کم کن که بارگی کندست
وانکه داند که اصل جانش چیست — جان او بی جسد تو اندر زیست
طول و عرض و وجود سیارست — وانچه در خورد تست این عارست
آفرینش بسیست نیست شکی — آفریننده هست لیک یکی
کز سه هفت و چهار صد باشد — زیر یک داد و یک ستد باشد
در دو سه امپن و دو روح صلبش — در یکی پنج و در یکی اصلش
هرکه آید درین سپنج سرای — بایدش باز رفتن از سر پای
گرچه او داور زبون کشیست — از حسابش کسی فرامش نیست
حوضه دار دو آسمان بخشند — چند بر طمع کشتی از آن چند
از عرضهای این جهانی خویش — بار بر خر زر زندگانی خویش
از جهان پس از آنکه درگذری — جان بیمار مرگ جان ببری
درد و حسرت زندگانی مرد — آنکه بسیار داد یا کم خورد
هیچ بسیار خاره باید دید — هیچ بر خور به یک سر سپید
در چنین عام و خاص تر دو بسیست — نه که خاص این جهان زنهر کیست

اولین را تو لی فرشته پاس — وانفرستنده را دلیل شناس
انچه داری حساب نیک و بدست — وانچه خواهی ولایت خردست
دیده کو در حجاب نور افتد — ز آسمان و فرشته دور افتد
روی ازین چار سوی غم برتاب — چند ازین خاک و باد و آتش و آب
پیش ازان کت برون کنند زده — رخت بر گاو و بار بر خر نه
مرده را که حال بد باشد — میل جان سوی کالبد باشد
تا نه پنداری ای بهانه بسیج — کین جهان وان جهان دو دیگر هیچ
هست چند آفرینش اینها دور — کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور
نقش این هفت بند چارسرشت — ز ابتدا خود یکی قلم بنوشت
اولین نقطه آخرین پرکار — از یکی و یکی نکرده دو کار
هم دوی اول از یکی شد راست — هم یکی آید چون دواش برخاست
در دوی هستی روی نیز هیچ نیست — دی یکی راست لیک زود گذشت
گر کنی صد هزار بازی جست — نخوری بیش از آنکه روزی تست
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت — [illegible]
تا نشسته‌ای و بر جان هیچ — هر چه زانت بود نداری هیچ
خانه را خار کن خورش اخوند — از جهان جان چنین تو ای ابله برد
هرکه در شهر ناگذارد کام — زین دو نام اوری برآرد نام
دره محتسب که داغ نهست — از پی کم و هان در فروغ دهست
جه توان دل درین عمل بستن — که بغول تو باشد آبستن

امارتی

گل طلب کرد و خار پی بر تافت تا بسی جستن جست کمتر یافت
وان زمین را که رخنه گرد عجوز ماند ازان خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسند کان که دانند هش غار بهرام گور خوانند بس
تا چهل روز خاک میکندند در جهان گور کس چنین کندند
شد زمین کنده تا دهانهٔ آب کس آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را با سمان زد تخت در زمین بار جستنش سخت است
در زمین جرم و استخوان باشد و آسمانی بر آسمان باشد
هر جسد را که زیر گردونست مادری خاک و مادری خونست
مادر خون سپرورد در ناز مادر خاک ازو ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود مادر خاک مهربان‌تر بود
کانچنانش ستد که باز نداد ساز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون ز جور مادر خاک گر فتد اندر درد و رنج هلاک
چون منش برزد از دماغش دود آمد آواز هاتف اورا زود
کی بغفلت چو دام و دد بوتان شیر مرغان غیب را جویان
تو به یزدان ودیعتی بسپرد چونکه وقت آمدان ودیعت برد
بر وداع ودیعتی گرمان خویشتن را مکش چو بیخبران
بازپس کرد و کار خویش بساز دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام مهر برداشت مادر بهرام
رفت و آن دل که داشت دربندش گرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش تو بر کان بسپرد چونکه وقت آمدان ودیعت برد
نه که بهرام گور با ما نیست گور بهرام نیز پیدا نیست
انچه بینی که وقتی از سر زور نام داغی نهاد بر تن گور
داغ گوری ببین در او دل کار گور و داغش ببین در او نگار
خانهٔ خاکدان دو در دارد تا یکی میبرد دگر آرد
ای به کز خاک و بنهی تو گزی چار خم در دکان رنگرزی
هر نواله که معدهٔ تو پزد خلطی این را برنگ خود بزد
از سر و پای تا بکردن و گوش هست ازین چار خلط عاریه پوش
بر چنین رنگهای عاریه ساز چه نهی دل که داد باید باز
خاکپایانی که روی بسته شدند از چنین رنگ و بوی رسته شدند
تا قیامت قیام ننمایند کس ز رخ بسته بار نگشایند
ره ره خوف و شب شب خطرست شحنه خفتست و دزد بر ترست
خاکساران بخاک شیر شوند زیردستان بدست زیر شوند
آسمان زیر پشت خواهی خیز پای بالا نه از زمین بگریز
میرو هیچگونه پایه مهین تا نیفتی ز آسمان بزمین
انجم و آسمان حمایل تست چیستند آن همه وبال تست
تنگی حجله را مجال تویی شکل و شاهی این خیال تویی
هر یک از تو گرفته تمثالی تو چه گیری ز هر یکی فالی
آنچه اینها کنند تویی آن نور وانچه اینها خرد توی آن دور

سرو بن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست

روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با ویژگان خود بشکار
در جهان صید و صید سازی خویش / بود بر صید خویش تا خویشش

لشکر از هر سوی پراکندند / هر یکی گور و آهو افکندند
میل هر یک بگور صحرایی / او طلب کار گور تنهایی

گور جست از برای مسکن خود / واهو افکند لیکن از تن خود
گور و آهو مجوی ازین گل شور / کاهویش آهویست و گورش گور

شاه دانست کان فرشته پناه / سوی مینوش مینماید راه
کرد بر گور مرکب انگیزی / واو گران شد ز رانش تیزی

از پی صید مینمود شتاب / در بیابان و جایهای خراب
برگرفته نوند چاره برش / وز وشاقان یکی دو در اثرش

بود غاری در آن خرابستان / خوشتر از چاه یخ بتابستان
رخنه ژرف داشت چون چاهی / هیچکس را نبرده در وی راهی

گور در غار شد روان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسپ در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی رساند بغار

شاه از آن غار پرده دار شده / واو هم آغوش یار غار شده
وان وشاقان بپای داری شاه / بر در غار کرده منزلگاه

نوره انکه در خسته بد بغار / نه سر باز بس شدن ز شکار
دیده در راه مانده با دم سرد / تا ز لشکر کجا برآید گرد

چون زمانی بر آن کشید دراز / لشکر از هر سوی رسید فراز
شاه جستند و غار میدیدند / مهره در مغز مار میدیدند

آن وشاقان ز حال شاه جهان / بازگفتند آنچه بود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ / راند مرکب برین شکوه و تنگ

کس بدین باوری نشد یاور / این سخن را نگشت کس باور
همه گفتند کین خیال بدست / قول ما با بلغان بچرد دست

خسرو پیلتن بنام خدای / کی درین تنگنای گیرد جای
واگهی نه که پیل این بستان / دید خوابی و شد بهندستان

بند بر پیلتن زمانه نهاد / پیل بند زمانه را که گشاد
بر نشان دادن خلیفه بحث / خیز خوندان وشاقکان از سخت

زاه آن طفلکان درد آلود / گردی از غار بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غارست / بازگردید شاه را کارست

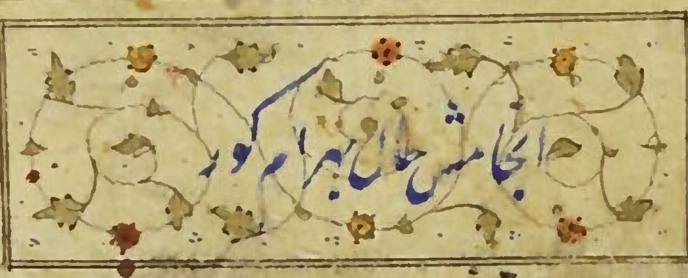
خاصگانی که اهل کار شدند / شاه جویان درون غار شدند
غار بربسته بود و کس نه پدید / عنکبوتان تنک پس بتنید

صد ره از آب دیده شستندش / بس صد بار بار جستندش
چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند چو مار

دیدها را بآب پر کردند / مادر شاه را خبر کردند
جست شه را نه چون کسان دگر / کو بجان جست و دیگران بنظر

گل طلبکرد

هر که منع و کدیت پیش نهاد / منع برداشت و پای خویش نهاد
بس از این داوری تمام بزرگ / یاد کرد از سگ و شبانه و گرگ
وان شبان را بخواند و شاهی داد / نیکبختی و نیکخواهی داد
نهی از کار مملکت برداشت / بر کسی زور دست خود بگذاشت
تا به بس مدت از جهان بدر آمد / آهنش زر شد و پلاسش حریر
لشکر و گنج شد بر او انبوه / این ز دریا گذشت وان از کوه
چونکه خاقان شنیده شد خبرش / باز بس شد نداد دردسرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی / بر نزد بر رضای وی نفسی
گفت آن کشتی که شاهش کشت / آشتی بود فتنه را هم پشت
سوی ما آمد کرد و ما را خواند / فصلهای بدین نشر پی راند
تا بدان عشوهای طبع فریب / از من شاه طبع برد شکیب
گفت کان بر زرست ور خالی / کین نجوای شتاب کن حالی
شه ز مستی بدان سپه زد و داد / گاهی از دست بر زنخ اندازد
من کمر بسته‌ام به مسازی / از تو تیغ و ز من سر اندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم
شد به هنگام آشتی و نبرد / کارهایی کند که شاید کرد
من کمر بسته‌ام به مسازی / از تو تیغ و ز من سر اندازی
چون خبرهای بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم
چون همان سغبه گوش حلقه کشم / با خود از چین و با تو از حبشم
خرم آن خود که سنبر خانه تست / تاج من خاک آستانه تست
وانچه آن خاین خرابی خواه / تاج من خاک آستانه تست
وانچه طومارها بهم در بخت / داد با کمسپک بخبه و بخت
شه چو بخواند نامهای وزیر / پیر شد چون قلم بدست دبیر
بر هلاکش سپاس داری کرد / کار از آن پس باستواری کرد
پیکر عدل چون بپرده شاه / عبرت انگیخت بر سپید و سیاه
شاه کرد از جمال و منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او



انجامش حال بهرام گور

لعل شد پیدا این علاقه در / کز گهر کرد گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبد از می جام / آن صدا باز داد با بهرام
عقل در گنبد دماغ سرش / داد از این گنبد روان خبرش
گر صنم خانهای گنبد خاک / دور شو گر تو دور باد هلاک
گنبد مغز شاه جوش گرفت / گر فسون و فسانه گوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی برارد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / او ره گنبدی دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست / تا قیامت درو نگردد دست
هفت موبد بخواند موبدزاد / هفت گنبد به هفت گنبد داد
در زد آتش به هر یکی ناگاه / معنی آن شد که گردش آسکاه

هر معیشت که بنده داشت تمام / بستد از من بدین بهانه خام
وآخر کار دردمندم کرد / بنده خود بدم نژندم کرد

پنج سالست تا درین زندان / دور بودم ز خان و مان و فرزندان
شاه فرمود تا به نعمت و ناز / بر سر ملک خویشتن شد باز



چون شخص ششم رسید ببار / در سر بخت خود شکست خمار
کرد بر شه دعای پیروزی / کی ز خلق تو خلق را روزی

من یکی کرد زاده لشکریم / کز نیاکان خویش گوهریم
بنده ات از سپاهیان سپاه / پدرم نیز بود بنده شاه

خدمت شاه میکنم بدرست / پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست / میکنیم جان و تیغ برکف دست

شاه نان پاره بمدت خویش / بنده را داده بد ز نعمت خویش
بنده آن نان بعافیت میخورد / در حق شاه بندگی میکرد

خاص کردش وزیر صافی رای / با جفا هیچکس ندارد پای
بنده صاحب عیال و اهل نداشت / بجز آن مزرعه منال نداشت

چندره پیش او شدم بنفیر / گر برای خدای دستم گیر
تا عیاری بعدل بستاند / بر عیالان من ببخشاید

یا چو اطلاقیان بپیشنام / روزی نو کند ز دیوانم
بانگ بر زد بمن که خامش باش / رنگ خویش از خدنگ خویش تراش

شاه را نیست با کس آزاری / تا کند وحشتی و بیکاری
گفتم از طبع دیو رای بترس / عجز من بین و از خدای بترس

منهای از کمی و کم رسختی / من بختی رسیده را سختی
تو همه شب کشیده پای بناز / من بشمشیر کرده دست دراز

مستان از من انچه شه فرمود / گر نه فتراک شه بگیرم زود
گرم شد کز من این خطاب شنید / بر من بیقلم دوات کشید

گفت گر ایلچی و نادانی / چون کلوخم آب ترسانی
که بزر قلم تمکنی تقلید / که بشاهم همی تهدید

شاه را من نشانده ام برگاه / نیست بی خط من سفید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست / همه را زندگی برای منست

گرتو لابمن کند ندی / که کسان منت شهان نخورندی
این بگفت و دوات بر من زد / اسب و ساز و سلاح من بستند

بس بدژخیم خونیانم داد / سوی زندان روانه بفرستاد
قرب شش سال هست تا که در بند / تا دلم پر غمست و جان پر خون

شاه بنواختش بخلعت و ساز / جاودانش نمود شاه بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد / رسم اقطاع را دو چندان کرد



چارمین شخص با سر اساس / گفت کی در خور نثار سپاس
مطربی عاشقم عزب چو جوان / بربطی خوش زنم چو آب روان

مهربان داشتم نو آیینی / چینیی که در دبر چینی
مهرش از ماه روشنی برده / روز چون شب برابرش مرده

هیچ را نام کرده کین دهنست / نوش در خنده کین شکر شکنست
خوبیش از بهار زیبا روی / خانه باغ برده روی بروی

در ولایت درم خزینه من / وز ولی نعمتان دیرینه من
از من آموخته ترنم ساز / زدنش دلنواز و روح نواز

هر دو با یکدگر ز یک خانه / کرده صحبت چو شمع و پروانه
من بدو زنده دل چو شب بچراغ / واو بمن شادمان چو سبزه بباغ

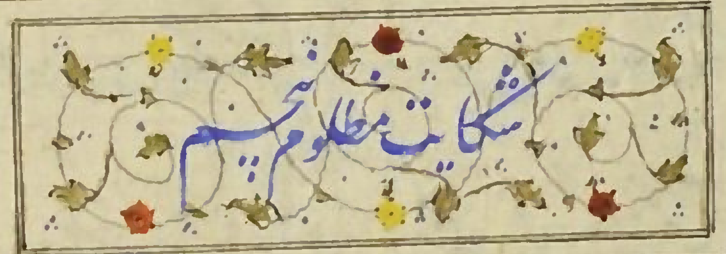
روشن و راست همچو شمع از نور / راست روشن ز بنده گردش دور
شمع را در سرای خویش افروخت / دل پروانه را باتش سوخت

چون بر آشفتم از جدایی او / راه جستم بروشنایی او
بند من بر نهاد خندا خند / یعنی آشفته را بباید بند

او عروسم اگر شه بنواز / من بزندان بصد هزار نیاز
چاره‌سازیست گر ستمکاری / داردم بیگنه بدین زاری

شاه حالی بدو سپرد کنیز / نه تهی لیک با فراوان چیز

بر عروسیش داد شیربها / با عروسیش زبند کرد رها


شکایت مظلوم پنجم

شخص پنجم بشاه انجم گفت / کی فلک با جهان طاق تو جفت
من رئیس فلان رصدگاهم / کز مطیعان حضرت شاهم

شده شغلم بکشور آرایی / حلقه در گوش من بمولایی
داده بود ایزدم بدولت شاه / نعمت و حشمت و زمال و زجاه

از پی جاه زرازی شرق / کردم آفاق را بشادی غرق
از دعا زاد راه میکردم / خیری از بهر شاه میکردم

خرم و تازه شهر و کوی بمن / اهل دانش نهاده روی بمن
دادم از مملکت فروزی خویش / هر کسی را برات روزی خویش

گلستان زمن فراخ درم / پیرکان سیر و نوزادان هم
هر که زر خواست زر پذیر شدم / وانکه افتاد دستگیر شدم

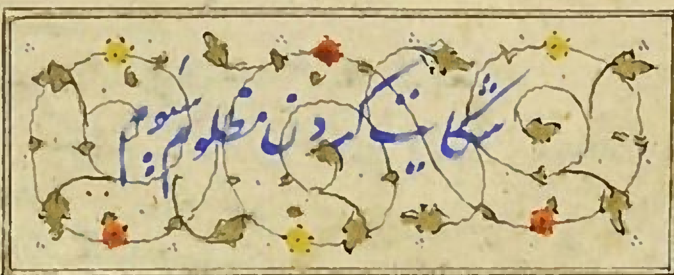
هیچ درمانده نماند به بند / که رهی ندادش زگزند
هر چه آمد ز دخل دهقانان / صرف میشد بخرج مهمانان

دخل و خرجی چنانکه باید بود / خلق راضی ز من خدا خشنود
چون وزیر این سخن بگوش آورد / دیگ سودا در او بجوش آورد

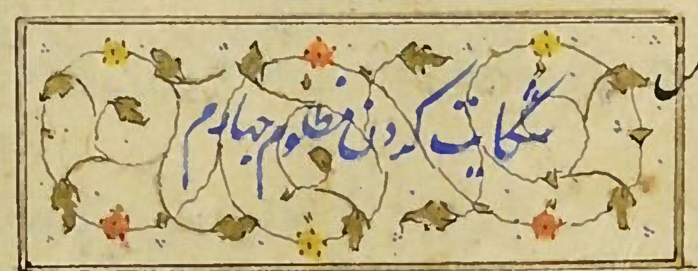
کدخدایم را زدست گشاد / دست در مال و ملک بنده نهاد
گفت کین ملک دسترنج تو نیست / بخشش تو بقدر گنج تو نیست

یا باکسیر کوزه یافته / یا بگنج و ارگنج یافته
قسمت من چنانکه باید داد / بده ار نه سرت دهم برباد

هرچه در باغ بود و در خانه … پیش او ریختم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید … وز شراب آنچه خواست آشامید
چون زمانی درون باغ نشست … خواست کز عشق باغ گردد مست
گفت بر من فروش باغ ترا … تا دهم روشنی چراغ ترا
گفتم این باغ را که جان منست … چون فروشم که عشق دان منست
هرکسی را در آتشی داغیست … من بیچاره را همین باغیست
باغ پندار کان تست مدام … من ترا باغبان و بلکه غلام
هر کجا فرصت بباغ شتاب … میوه خور باده نوش بر لب آب
وانچه خیزد ز مطبخ چو منی … پیش آرم بدست سیم تنی
گفت ازین در گذر بهانه مساز … باغ بفروش رحمت وا پرداز
جهد بسیار شد بشور و بشر … باغ بفروختم بزور و بسر
عاقبت چون رسیده شد سرمست … تهمتی از دروغ بر من بست
تا من آن جرم از جراحت خویش … باغ را بیند از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه … این بظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم بسیخ و وبال … وین سخن را کنون که رفت دو سال
شه بدو داد باغ و گشت آباد … خانه و باغ داد چون بر باد



گفت زندانی دگر با شاه … کی ترا سوی هرکه خواهی راه
بنده بازارگان دریا بود … روز و شب زان سفر مهیا بود
رفتمی گه بدریا گه بار … سودها دیدمی دران بسیار
چون شناسا شدم بدانایی … در بد و نیک در دریایی
لولوی چندم اوفتاد بچنگ … هر یک از سحر بروشنی و رنگ
آمدم سوی شهر حوصله پر … چشم روشن بدان علاقه در
خواستم کان علاقه بفروشم … وز بها که خورم گهی پوشم
چون وزیر ملک خبر بشنید … کان من هست عقد مروارید
خواند و از من خرید با صد شرم … در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز … گونه گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغصه و درد … او نیاورد و جز بهانه نبرد
روزکی چند از سیاه و سپید … عشوه بر عشوه دادش امید
آخر الامر خواند پنهانم … کرد با خونیان بزندانم
بر گناهم گهی بهانه شمرد … کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که برد از دست … دست و پایم بعقده‌ها دربست
او ز من گوهر آورید بچنگ … من از او در شکنجه مانده چو سنگ
او در آورده سر بشکی کلاه … من صدف‌وار مانده در بن چاه



شه ز گنج وزیر بدگوهر … گوهرش باز داد با زیور

جابر من شیخ

بهمن خاک باد گر بهرام / هیچ فرمش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم به باده و رود / نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار حیله بساخت / همه در گردن وزیر انداخت
بس شریرست و با زبانی زشت / سوی دوزخ دواندش ز بهشت
از عمامه کمند کردندش / درکشیدند و بند کردندش
پای در کند و دست در زنجیر / این چنین کس وزیر بود و زبر
چون بدان کردها برآمد قهر / شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستمدیدگان در آن فریاد / داد خواهند و شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی حضرت شاه
بدآن بدسرشت میکشید / اژدها را بمار میشکند
شه بزندانیان چنین فرمود / کز دل دردناک خون آلود
هر کسی جرم خود پدید کند / بند خود را بدان کلید کشد
بندیانی ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص فزون
شاه از آنجمله هفت شخص گزید / هر یکی راز حال خود پرسید
گفت با هر یکی که نام تو چیست / از کجایی و دودمان تو کیست
اولین شخص گفت با بهرام / کی شده دشمن تو دشمن کام

شکایت کردن مظلوم اول از دست وزیر

راست روشن نه زخمهای درشت / در شکنجه برادرم را کشت
وانچه بود از معاش و مرکب و چیز / همه بستد حیات و حشمت نیز
هر کس از خوبی و جوانی او / سوخت بر عیش زندگانی او
چون من انگیختم خروش و نفیر / زان خیانت مرا گرفت وزیر
کو هواخواه دشمنان تو دست / تو چنینی و او چنان تو دست
عور بی شد را اشارت کرد / تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور / کرد بر من سرای را چون گور
آن برادر بجور جان برده / وین برادر بدست و پا مرده
کرد زندانیم کنون سالیست / روی شاهم خجسته بر فالیست
شاه را چون ز گفت آن مظلوم / زانچه دستور کرد شد معلوم
هر چه دستور ازو بغارت برد / جمله با خون بها بدو بسپرد
کردش آزاد و دلخوشی دادش / با سر شغل خود فرستادش

شکایت شخص دوم

کرد شخص دوم دعای دراز / در زمین بوس شاه بنده نواز
گفت باغیم در کیاسی بود / کاشنایش روشنائیش داد
چون بساط بهشت سبز و فراخ / کله بر کله میوه‌ها بر شاخ
در خزان دیده نوبهار مرا / وز پدر مانده یادگار مرا
روزی از راه آتشی داغی / سوی باغ من آمد آن باغی
میهمان کردمش بمیوه‌ی / میهمانی سزای خدمت وی

هرکه با محرمان چنین نکند / هیچکس بر وی آفرین نکند
این سخن رهبری بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت
در نمودار این کفایت من / من شبانم گله رعیت من
واین که دستور نیز همت هست / در حفاظ گله امین منست
تا بگویم که این خرابی چیست / واصل و بنیاد ناصوابی چیست
چون دران روزنامه کرد نگاه / روز بر روی خوانامه گشت سیاه
گفته در شرحهای ماتم و سور / کشتن از شه شفاعت از دستور
شاه دانست کان چه شیوه گریست / در دغا خانه بقصد خانه بریست
خود سگان در سگی چنین باشند / گرگ وشند خو که گرگ باشند
گفت کرامتش منصب خویش / کس بد نقش قلم بیازد بیش
بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فرش خود بنوشت
بارگه بر سپهر زد بهرام / بار خود کرد بر خلایق عام
راست روشن درآمد از در کاخ / رفت در صدرگاه خود گستاخ
کی همه ملک من خراب از تو / رفته رونق ز ملک و آب از تو
ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
از رعیت بجای رسم خراج / که گرخواستی و کالا تاج
هست بر هر کسی بملت خویش / کفر نعمت ز کفر ملت بیش
از تو بر من چو راست روشن گشت / راستی رفت و روشنی بگذشت
چه گمان بردهٔ که وقت شتاب / غافلانه مرا رباید خواب

شاه بهرام ازان سخن دانی / عبرتی برگرفت پنهانی
گفت با خود کزین شبانه پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
چون نماند اساس کار درست / از امین رخنه باز باید جست
باز پرسم ازو که لشکر کو / عالم از نیست گشت منبر کو
چون بشهر آمد از کناشتگان / خواست مشروح از داشتگان
دید سرگشته یک جهان مجروح / نام هریک نوشته بر مشروح
نام شه را بجور بدکرده / نیکنامی بنام خود کرده
چون سگی کو گله بگرگ سپرد / شیوه انگیخت با شبانه کرد
مصلحت دید باز داشتنش / روز کی ده فرو گذاشتنش
چون ز حشمت کنم درش را دور / در شب تیره به نماید نور
صبح یک زخمی دو شمشیری / داد مه را ز خون خود سیری
مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مثابت خویش
شه درو دید سهمناک و درشت / بانگ بر زد چنانکه او در گشت
گنج خود را بگوهر آگندی / گوهر و گنج من پراکندی
خانه بندگان من بردی / پای در خون هر کس افشردی
حق نعمت گذاشتی از یاد / نیست شرمت زمن که سرمت باد
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد بنعمت خوار
لشکر و گنج را رساندی رنج / تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج
رخنه سازی تو دست منشان را / بشکنی پای زیردستان را

بهمن تار

گر ز گله دور داشتی همه سال / دزد را چنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده حرز خانه خویش / خوانده او را نه سگ شبانه خویش

واد بدندان و چنگ دشمن سوز / بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله از پاس او گرفتی بهر

گر شدی شغل من بشهر دراز / گله او را بسر بردی باز
چند سالم نیابتی داری کرد / راست بازی و راستکاری کرد

تا یکی روز بر صحیفه کار / گله را عیش بر زدم بشمار
هفت سر گوسفند کم دیدم / غلطم در حساب ترسیدم

بعد یک هفته چون شمردم باز / هم کم آمد بکس نگفتم راز
پاس میداشتم برای و هوش / در خطای کسم نیامد گوش

گرچه میداشتم شبها پاس / نشدم هیچ شب حریف شناس
وانکس آگاه تر بکار از من / پاسبان تر هزار بار از من

بار چون کردم از شمار درست / هم کم آمد چنانکه روز نخست
همه شب خاطرم بغم میبود / کز گله گوسفند کم میبود

ده ده و پنج پنج میپرداخت / چون یکی کان با شبانگه آخت
تا بجدی که عامل صدقات / آنچه ماند از پسش دهند زکات

اوفتادم من پا بآسانی / از گله صاحبی بچوپانی
نرم کرد این غم درشت مرا / در جگر کار کرد و کشت مرا

گفتم این رخنه گرچه جستم بدست / دست کار کدام دام و دد است
با سگی اینچنین که شیری کرد / کیست کین آشنا دلیری کرد

تا یکی روز بر کناره آب / خفته بودم درآمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پای کشیده پی آشوب

ماده گرگی ز دور دیدم جست / کامد و شد سگش برابر بست
خواند سگ را بسگ زبانی خویش / سگ دویدش بمهربانی خویش

گرد میگشت و گرد می‌فشاند / که دم و گرد بوس می‌جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام دل راند و رفت کار از دست

آمد و خفت و آرمید تنش / مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ چون رشوه داده بود درش / جست حق القدوم خدمت خویش

گوسفندی قوی که سر گله بود / پایش از بار دنبه آبله بود
بر دو جوز دوش کمترین تیسی / وانچنین رشوه خورده بود بسی

سگ ملعون شبهوتی که براند / گله را بدست گرگ بماند
این گله را که کارسازی کرد / در سر و کار عشقبازی کرد

چند نوبت قوام داشتمش / این خطا کرد و میگذاشتمش
تا سرآخر که قسمتش با گرگ / بستمش بر چنین خطای بزرگ

کردمش در شکنجه پنهانی / تا کند بنده بنده فرمانی
سگ من گرگ راه بند مست / بلکه قصاب گوسفند منست

بر امانت خیانتی بر دوخت / وان امینی بخائنی بفروخت
رخصت آن شد که گر نخواهد مرد / از چنین بند جان نخواهد برد

شهری و لشکری ز جان بستوه / همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه کار ماند و نه کشت / دخل را کس فذالکی ننوشت

چون ولایت خراب شد خالی / دخل شاه از خزانه شد خالی
شاه را چون بساز کردن جنگ / گنج و لشکر نبود جز دل تنگ

منهیان ز اتکیان بدر بست / کمینک حال آن خرابی جست
کس ز بیم وزیر عالم سوز / آنچه شب رفت و نگفت بروز

هر کسی عذری از دروغ انگیخت / بس تهی دست گشت و ان بگریخت
شد ز بیکسی و بیمالی / ملک شاه از مربیان خالی

شاه را آن بهانه سیر نکرد / لیک بیوقت جنگ شیر نکرد
از بزرگستند جاپیشه / کرد چندانکه باید اندیشه

ره بسامان کار خویش نبرد / جهد خود با زمانه پیش نبرد
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار / یک سواره برون شدی بشکار

صید کردی و شادمانه شدی / چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آن زور غم عنانگیرش / رغبت آمد بسوی نخجیرش

یک سحر سوی صید رفت برون / تا ز دل هم بخون بشوید خون
گرد صیدی چنانکه بود سزای / غصه را دست برد و غم را پای

چون ز صید پلنگ و یوز و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاب آنکه تاخته بود / مغزش از تشنگی گداخته بود

گرد برگرد آن زمین بشتافت / آب تا بیش جست کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه / سر برآورده تا برقتن ماه

کوه بر کوه پیچ پیچ کنان / بر صعید فلک بسیج کنان
گفت امد و دگر چه آتش خواست / از فروزندش آب باید خواست

چون بدان دود رفت گامی چند / خرگهی یافت برکشیده بلند
گله گوسفند تا گوشش / گشته در آفتاب نخجی خوشش

سگی آویخته ز شاخ درخت / بسته چون سنگ دست و پایش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز / دید پیری چو صبح مهر انگیز

پیر چون دید میهمان بر جست / بپرستشگری میان دربست
چون رهی میهمان پذیری کرد / وآسمانرا الکام پیری کرد

اولش پیشکش درود آورد / وانگه از مرکبش فرود آورد
هرچه در خانه داشت ماحضری / پیشش آورد و کرد لابه گری

گفت سگ نیست کاینچنین خوانی / نیست درخورد چون تو مهمانی
لیکن از آبادی این طرف دور است / خوان اگر بینواست معذور است

شه چو نان پاره شبانزاد / شربتی آب خورد و دست کشید
گفت نان آنگهی خورم ز نخست / کانچه پرسم خبر دهی بدرست

کین سگ بسته مستمند چراست / شیر جانست که گرگ بند چراست
پیر گفت ای جوان زیبا روی / گویمت آنچه رفت موی بموی

این سگی بود پاسبان گله / من بدو کرده کار خویش یله
از وفاداری و راستی او / شاد بودم بهمنشینی او

کرکی کاد دور

نام خود کرده زان جز گنه او که بست / راست روشن ولی ز روشن در است
راستی کور و روشنی تاریک / روشن و راستیش بس تاریک
داده شه را بنام نیک غرور / واو ز تعلیق نیکنامی دور
در وزارت خدای ترسی بود / تا وزارت بحکم ترسی بود
راست روشن چو زد وزارت برد / راستیها و روشنیها مرد
او به بیداد کرد دست دراز / شه چو مشغول شد بنوش و بناز
شه نمیخواست مملکت میخواست / مال میجست و ملک می‌اندوخت
داد بر کیمیای شه فریب / تابش شاه را بزور و نهیب
گشت خلق ارز و طلب شده‌اند / شوخ و گستاخ و بی‌ادب شده‌اند
داده بر کارها دلیر ایشان / نعمت ما ز راه سیر ایشان
گر نه مالیشان برای و بهوش / ملک را چشم بد بمالد گوش
یوسفانی ز گرگ و سگ بترند / مردمان بد بد و بد گهرند
گرگ را گرگ بند باید کرد / رقص روباه چند باید کرد
ددکانی بصورت آدمیند / خاکیانی که زاده آدمیند
ددکان بر ددان نطع نهند / حکم را چشمهٔ تیغ سر نهند
که سیاوش چه دید زان ددکان / خوانده باشی ز راه غمر دکان
جاه جمشید خار چون کردند / سر دارا بدار چون کردند
پادشاهی بر تو تباه شود / چون سیاست ز پادشاه شود
از شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هر دو بگریزد
چون گذاری نهند پای فراخ / دیو باشد رعیت گستاخ
جهد آن کن که از سیاست خویش / بشکنی زور ریاست خویش
کس خود تیغ را شناسی و بس / نفرتی با شناسای کس
شه بامید ست باده پرست / من قلم دارم و تو تیغ بدست
هر که گویم گرفتنیست بگیر / از تو قهر آید و ز من تدبیر
محتشم را بمال مالش کن / پدرم را چون سگالش کن
از بدان جان ستان ز نیکان مال / نیک و بد هست هر دو بر تو حلال
خار کن خلق را بجاه و بچین / تا بمانی بچشم خلق عزیز
ملک نو پشته بر فراز بود / چون رعیت زبون و خوار بود
نایب شه ز روی سرمستی / کرد با وی بجور همدستی
جور میکرد بر رعیت شاه / بجفایی که او نمودش راه
تا بجدی که خاری از حد برد / هیچکس را بهیچکس نشمرد
میگرفتند و خانه می‌بردند / در ستمکارگی پی افشردند
در ده و شهر جز نفیر نبود / سخنی جز گرفت و گیر نبود
هیچکس را نه ملک ماند و نه مال / تا در آن مملکت بیک دو سال
همه را راست روشن از کم و بیش / راست روشن شده برون خویش
در ولایت نماند کس را چیز / از زر و گوهر و غلام و کنیز
او فتاد از کمی نه از بیشی / محتشم تر کسی بدرویشی
خانه خویش مانده بر دگران / خانه داران ز جور خانه بران

کاتب لوح گل به آب حیات / بر شقایق بخون نوشته برات
برگ نسرین بگوش آموده / شاخ سوسن بتوتیا سوده

جعد بر جعد بسته مرزنگوش / دیلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ و هم گیا راضی / این بمقراضه آن بمقراضی

سنبل از خوشهای مشک انگیز / بر قرنفل گشاده طرهٔ تیز
داده خیری بشرط هم عهدی / یاسمن را خط ولی عهدی

بوی سیسنبر از حرارت خویش / یاسمن را خط ولی عهدی
غنچه را چشم کاوش نیش باز / مرغ با گوش پیلگوش پر از

گل کافوربوی مشک نسیم / چون بناگوش یار بر زر و سیم
ارغوان و سمن برابر بید / رایت افراشته سیاه و سپید

زافت پید برگ باد خزان / شاخ بر برگ پید دست گزان
گل کمر بسته در شهنشاهی / خاک چون باد در هواخواهی

بلبل آواز بر کشیده چو کوس / همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی گل بسبز میدانی / همچو نوبت زده بسلطانی

بر سر سرو بانگ فاختگان / چو طرب رود دل نواختگان
نای قمری بنالهٔ سحری / خنده بر دره زکام کبک دری

بانگ دراج سر حوالی کشت / کرده تقطیع پستهای بهشت
زندباف از بهشت نامه زند / زر شب آورد و خواند حرفی خند

عندلیب از نوای سیر آهنگ / گشت باریک چون بریشم چنگ
باغ چون نوعروس شسته شود / مرغ و ماهی بنشاط مست شود

شاه بهرام در چنین روزی / کرده شاهانه مجلس افروزی
آن بنود از بهشت گنبد خویش / گنبدی زآسمان فراخته پیش

چارتندی رسیده یکسر چست / راه شش طاق هفت پیکر جست
چون در آمد در آن بهشتی کاخ / شد دلش چون در بهشت فراخ

کرده بر خسرو آفرین در آن / کافرین کرده بود بر دگران
گفت باز از نگارخانه چین / جوش لشکر گرفت روی زمین

ماه پیمان شاه را فغفور / شد دگر ره زننگ عهدی دور
چینیان را وفا نباشد و عهد / زهرناک اندرون و بیرون شهد

لشکری تیغ بر کشید باوج / تا بجیحون رسید موج بموج
سیلی آمد گرفت صحرایی / نه نهنگی درو چو دریایی

گرچه این شغل را نزارد باس / روبهان خون ما خورند بطاس
شه چو از فتنه یافت آگاهی / در بلا دید عاقبت خواهی

پیشه زانکه در سر آید دام / دامن از می کشید و دست از جام
رای آن زد که از کمینگه رای / خصم را چون بسر درآرد پای

چرخ گنج و سپه ندید پناه / کالت نصرتست گنج و سپاه
هم تهی دید گنج آکنده / هم سلیح و سپه پراکنده

ماند عاجز چو شیر بی دندان / طوق زرنجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / ناخدا ترسی از خدا دوری

نام فو

سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین بر جهان عقیده پاک
که درو تخم نیکویی کارند / ورنه زشت بدش نگهدارند

ای بسا رنجها که رنج نمود / رنج بنده کشید و راحت بود
ای بسا دردها که بر مردست / همه جا نیز داروی آن دردست

بازگشتند لعبتان از ناز / چهره گشته ز صبح لعبت باز
چون برآمد ز کوه چشمه نور / کرد از چشمش چشم بد را دور

صبح چون عنکبوت اصطرلاب / بر عمود زمین تنید لعاب
بادی آمد کف گرفته چراغ / باغبان را شبه برد ز باغ

خواجه برزد علم سلطانی / رست از آن بند و بنده فرمانی
زانش عشقبازی شب دوش / آمده خاطرش چو دیگ بجوش

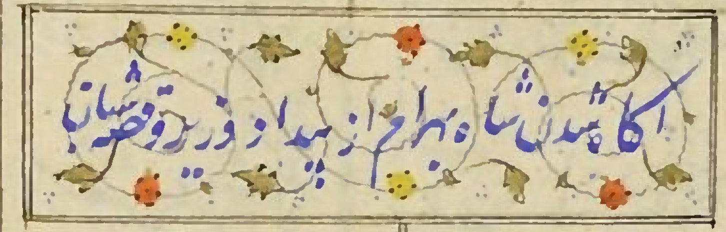
چون بشه آمد از وفاداری / کرد مقصود را طلبکاری
ماه دوشینه را رساند بمهد / بست کابین چنانکه باشد عهد

لعل ناسفته را بمرجان سفت / مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گر به بینی ز مرغ تا ماهی / همه را باشد این هواخواهی

دولتی بین که یافت از کل کل / وانگهی خورد از او که بود حلال
چشمه یافت پاک چون خورشید / چون سمن صافی و چو سیم سفید

در سفیدیست روشنایی روز / وز سفیدیست مه جهان افروز
در پرستش بنوبت کوشیدن / صفت آمد سفید پوشیدن

چون سمن سینه زین سخن پرداخت / شه در آغوش خویش جایش ساخت
زانچنین شب بسی بناز و نشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط



بر وی این آسمان گرسنه ساز / کرده درهای هفت گنبد باز

چون ز تثلیث مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل

سبزه خضروش جوانی یافت / چشمه آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد / هر سهیلی چو سلسبیلی شد

اعتدال هوای نوروزی / راست رو بعالم افروزی
باد نوروزی از قبالهٔ نو / با ریاحین نهاد جان گرو

رستنی سر برون زد از دل خاک / رنگ خورشید گشت از آب پاک
سبز بوستان زدوده نقشش را / داده سرسبزی آتشش را

نرگس تر بچشم خواب آلود / هر کرا چشم دید خواب آلود
باد صبح از نسیم نافه گشای / بر هوا انجمش غالیه سای

سرو گر سایه باد بانه زده / جعد شمشاد را بشانه زده
چشم نیلوفر از شکنجه خواب / جان درانداخته بقلعه آب

غنچه نیلوفر از شکوفه شاخ / کرده لؤلؤ چو برگ لاله فراخ
سوسن از بهر تاج نرگس مست / خوشه زر نهاده بر کف دست

از شمایل شمامهای نثار / پی قیامت ستاره کرده نثار
شنبلید از سرشک دردیده / زعفران خورده بار خندیده

پیل در سر مرده ان نرفته هنوز / بازی باز کرد گیتی گند کوز
گرگی آورده راه بر شبان / تا کند دورتر ز دیگرشان
بهزیمت شدند و گرگ از پس / راه‌شان بر بساط خواجه و بس
خواجه را یار که فتاد از پای / دید لشکرکشی نخست ز جای
دل بر اندیشه و جگر پر خون / تا چگونه رود ز باغ برون
دامن دلبرش گرفته بچنگ / چون دری در میانه دو نهنگ
چند برهم زنی جوانی را / کشتن از کینه مهربانی را
چند بار ارشبش رها کردی / چند ز نیرنگ و کیمیا کردی
تا ز بینه رسید خواجه فراز / صبح را دید در میان دو گاز
گفت زنهار دست ازو دارید / یار آزرده را میازارید
گر گناهی درین جنایت هست / سوی فحلان کشید باید دست
جابکان جهان و چالاکان / همه هستند بنده پاکان
وان مغلها که گرد ماراخورد / آتشی را به آشتی مسپرد
انکه دیو تو شش بکام خود نکند / نیک شد هیچ نیک بد نکند
با عروسان بدان پریچهری / نکند مرد هیچ بدمهری
لیک چون عصمت بود در راه / نتوان رفت بار پس گناه
چشم صد گونه دام و دد برهرا / حال ازانجا شدست بد برما
توبه کردم با شکار و نهان / نپذیرم زکرد کار جهان
بحلالیش عروس خویش کنم / خدمتش زانچه بود بیش کنم

روبهی چند بود در بن غار / درهم افتاده از برای شکار
روبهان از جراخواری گرگ / کافتی بود سهمناک بزرگ
برده بودند بر دو چاره سگال / روبهان پیش و گرگ از دنبال
خود ندانست کان چه واقعه بود / سو بسو میدوید خاک آلود
آن دو تن کش برابر افتادند / کان همه نازو نیرکش دادند
بانگ بروی زدند کین چه فنست / در خصال تو این چه اهرمنست
اعتری پی ز روی دمساری / نکند هیچکس چنان بازی
او بسوگند عذرها میخواست / نشنیدند ازو حکایت راست
در خجالت ز سرزنش کردن / زخم این وفای او خوردن
چون گناهی نیامد از ماهی / به ازین بایدش زدن راهی
کو سر او نه کینه با ماست / هر گناهی که هست ازین جا خاست
کار ما را عنایت ازلی / از خطا داده بود بیخللی
بخت ما را چو پارسایی داد / از جنان کار بدرهایی داد
بر حرام انکه دل نهاده بود / دور ازاینجا حرام زاده بود
خاصه انکو جوانیی دارد / مردی و مهربانیی دارد
کس ازان میوه دار برنخورد / که درو چشم بد بدید نکرد
انچه شد شد حدیثشان نکنیم / وانچه داریم ازان زیان نکنیم
که اگر در اجل بود تاخیر / وین شکرلب بود شکارپذیر
کارپیشان که کار او دیدند / از خدا ترسیش بترسیدند

کرد چون مرغ در زمین پرواز / آن کدوها رسن بریده نجاز ‖ برزمین آمد آنچنان جبلی / هر کدو ای شکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت مثل عویل / طبل واکه چه طبل طبل رحیل ‖ باز بانگ اندر او فتاد هنوز / آهوی آزاد شد ز پنجه یوز
خواجه پنداشت کامدند بجنگ / شحنه با کوز و محتسب با سنگ ‖ کفش بگذاشت راه پس گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس / پیش آن همدمان پرده شناس ‖ چون زمانی بدان نمود درنگ / برده در گشت و ساخت پرده چنگ
گفت گفتند عاشقان کین باری / رفت یاری بدیدن یاری ‖ خواست گر راه آرزومندی / باید از راه او برومندی
در کنارش کشد چنانکه هواست / سرخ گل در کنار سرو رواست ‖ از ره دیده وز نخدانش / سیب و ناری خورد ز بستانش
دست بر درج در در اربکند / یاد در کنج خانه بار کند ‖ بطبرزد شکر برآمیزد / بر طبرخون ز لاله خون ریزد
ناگه آورد پیشه غوغائی / تا غلط شد چنان تمنائی ‖ ماند پروانه را در انده نور / تشنه کشته ز آب حیوان دور
ای که ضربت همیشه کج بازی / ضرب بر زن براست اندازی ‖ تو مرا برده کج دهی و رواست / نگذرم با تو من ز پرده راست
کین غزل گفته شد چو دمسازان / زو خبر یافته شد همرازان ‖ سوی خواجه شدند پوزش ساز / پا فشردش کشیده پای دراز
شرم زد گشته دل رمیده شده / بر سر خاک آرمیده شده ‖ بنوازش گری و دلداری / بر رسیدند از جهان خاری
حال پرسیده شد شکایت کرد / آنچه در دوزخ آورد دم سرد ‖ چاره سازان ز چاره سازی خویش / مرهمی ساختند بر دل ریش
بر دل بسته بند بگشادند / بیدلی را بوعده دل دادند ‖ که درین کار کاردان تر باش / مهربانی و مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جای بساز / کاوفتد آنجا نیاورد پرواز ‖ ما خود از دوری که داریم / پاس دارانه با تو ره داریم
آمدند آنکه پذیره کار / پیش آن سرو قد گل رخسار ‖ تا دگر باره ترکتازی کرد / خواجه را یافت دلنوازی کرد
آمد از خواجه با غمی برداشت / خواجه کان دید خواجگی بگذاشت ‖ سر زلفش گرفت چون مستان / جست بیغوله در آن بستان
بود در کنج باغ جائی دور / یاسمن خرمنی چو گنبد نور ‖ بر کشیده علم بدیواری / بر سرش پیشه دو بن خاری
خواجه بر زان بیافت بارگهی / ساخت اندر میانه کارگهی ‖ با هم این هم ار بدید بساط / تا ز بین راه در کشید بساط
بند صدرش گشاد و شرم نهفت / بند صدری دگر که شو آن گفت ‖ خرمنی گل در آوردند بسر / مغز با دام در میان شکر

شب چو زیر سمور اشقامی　کرد پنهان دواج بر طاسی
تیغ بر تیغ آفتاب گذشت　جوشن شب هزار پیچی گشت

آمدند آن بتان وفا کردند　وان صنم را بدو رها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید　آفتابی بماهتاب رسید

جای خالی و آنچنان یاری　کی کند صبر در چنان کاری
خواجه را در عسرو قهیت اندام　خون بجوش آمده بجستن کام

وانچه گفتن نشایدش با کس　با تو گفتم نغوذ با عدو بس
خواست تا در بلعل سفته شود　طوق با طوق مرد و جفته شود

گربه وحشی از سر شاخی　دید موشی بکنج سوراخی
جست در موش و در زمین افتاد　صدمه در تو نار زبین افتاد

هر دو جستند دل رمیده بجای　تاب در دل فتاد و تک در پای
دور گشتند نارسیده بکام　تا به پخته ببین که چون شد خام

نوش لب رفت پیش نوشلبان　چنگ را برگرفت نیم شبان
سروبن بر کشید قد بلند　خنده گل گشاد و غنچه قند

بلبل آمد نشست بر سر شاخ　روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد　شاهی آمد درو تمنا کرد

جام می دید برگرفت بدست　سنگی افتاد و جام را بشکست
ای تبار باج برده هر چه مراست　جز تو کار من بکه دور است

گرچه با تو ز کار خود خجلم　بی توام نیست بر حساب دلم
راز داران پرده راز پس　آگهی یافتند از او از پس

باز رفتند و غصه میخوردند　خواجه را جستجوی میکردند
خواجه چون بندگان روغن درد　بر رهش حجره گرفته نمرد

در خریده بجو بپاری سنگ　زیر شمشاد دید و شیر و خدنگ
خیره گشته ز خام تدبیری　بر دمیده ز سوسنش خیری

بار جستند آنچه داشت نهفت　یک بیک باد و راز دار بگفت
فرض گشت آن نهفت کار ترا　که بیاری رسند یار ترا

باز گشتند و راز بگشادند　آب گل را بگل فرستادند
آمد آن دستگیر دستان ساز　مهر نو کرده مهربان را باز

خواجه دستش گرفت و بردش پیش　تا بجایی که دید لایق خویش
تاک بر تاکهای شاخ درخت　بسته بر اوج گاه گاه چو تخت

زیر آن تخت پادشاهی تاخت　بفراغت نشستگاهی ساخت
دلستان را بمهر خویش گرفت　چون گل اندر کنار خویش گرفت

زاد سروی بدان خرامانی　چون سمن بر بساط سامانی
در کنارش کشید و شادی کرد　سرو با گل قران بادی کرد

خواجه را مه درآمد اندر کنار　دست در کار و پای ز رفتن زرکار
مهره خواجه خانه گیر شد　هم بساطش که وند پذیر شده

چون بر آن قلعه شد کربستاند　آتشی را باب بنشاندند
موش دشتی کمر ز تاک بلند　دیده آبداخت کند دنی بند

گرد چون مرغ

گفته بودندش از دو مایه ناز
قصه خواجه کنیز نواز

وان پری پیکر پسندیده
دل در او بسته بود نادیده

چون در او دید از آن بهی تر بود
آهنش سیم و سیم او زر بود

خواجه کز مهر دل شکیب آمد
با سهی سرو در عتیب آمد

گفت نام تو چیست گفتا نور
گفت چشم بد از تو گفتا دور

گفت بردت چه برده گفتا ساز
گفت باد این مراد گفتا بود

خواجه را جوشش از استخوان برخاست
شرم و رعنایی از میان برخاست

زلف دلبر گرفته چون چنگش
در بر آورده چون دل تنگش

بوسه و گاز بر شکر میزد
از یکی تا ده و ز ده تا صد

گرم شد بوسه و دل انگیزی
داد گرمی نشاط را تیزی

خواست تا نوش چشمه را خارد
مهر از آب حیات بردارد

چون درآمد شتاب کور
زیر چنگ خودش کشید بزور

جا یکی سست بود سختی یافت
جست برجست زینهار بتافت

غرفه دیرینه بد فرود آمد
کار نیکیان بد پیدا آمد

این ز موی و آن بموی رست
این از آن سو وآن از این سو جست

تا نه بینندشان در آن سوراه
دور گشتند از آن عمارتگاه

خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد
رفت در گوشه و غم میخورد

شد کنیزک نشست با یاران
بر دو ابرو گره چو غمخواران

رنجهای گذشته پیش نهاد
چنگ را بر کنار خویش نهاد

ناله چنگ را چو پیدا کرد
عاشقان را ز ناله شیدا

گفت از چنگ من بناله و رود
باد بر خستگان عشق درود

عاشق آن شد که خستگی دارد
در درستی شکستگی دارد

عشق پوشیده چند دارم چند
عاشقم عاشقم بیانگ بلند

مستی و عاشقیم بر ز دست
صبر باید ز هیچ عاشق و مست

گر چه بر جان عاشقان خار است
توبه در عاشقی گنه کار است

عشق با توبه آشنا نبود
توبه و عاشقی روا نبود

عاشق آن به که جان کند تسلیم
عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم

ترک چنگی چو در ز لعل افشاند
حسب حالی بدین صفت میخواند

آن دو گوهر که رشته کش بودند
در نشاط سماع خوش بودند

در دل افتادشان که در دو چراغ
شد بادی رسیده بود بباغ

یوسف یاوه گرد را جستند
چون زلیخا ز دامنش رستند

یار خستندش از حقیقت کار
داد شرحی که گریه آرد بار

هر دو تشویر کار او خوردند
باز بد پیشه کار خود کردند

کامشب این جایگه وطن سازیم
از تو با کار کس نپردازیم

بگذاریم بر بهانه خویش
که کس امشب رود بخانه خویش

گم آن ماه را که دلبر تست
یک شبی در کنار گیری جست

روز روشن سفید کار نبود
شب تاریک پرده دار نبود

این سخن گفته شد روانه شدند
باتبان با سر فسانه شدند

هدره کنند و پی لطافت شدند وز لطف بجو در آب شدند
میزدند آب را بسیم مراد می نهفتند سیم را بسواد

ماه و ماهی روانه هر دو در آب ماه را ماهی اوفتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد هر کجا ماهییست بر خیزد

ماه ایشان در آن دلاویزی کرده با ماهیان درم ریزی
ساعتی بر به بر در افشردند تا دو نارنج را گرو بردند

این شد آنرا بمار مستی ساند مار مشکیش و زلف می افشاند
پستونی همه ستون انگیز گشته فرهاد را بتیشه تیز

جوی شیری که قصر شیرین داشت سر در آن حوضهای شیرین
خواجه کان دید جای صبر نبود یاری و یارگی نداشت چه سود

بود چون تشنه کآب نایدست آب پیوند در نیاید دست
یا چو صرعی که ماه نو بیند بر جهد گاه و گاه بنشیند

سوی هر سرو قامتی میدید قامتی پیش قامتی میدید
رگهایش ز خون گرفتی جوش از سر اندام بر کشند خروش

ایستاده جواز د بنهانی آنچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ مرغش از رخنه تا رسن از
سوراخ

لیک مارش نکرد گستاخی از چه از راه تنگ سوراخی
روی‌ها چون روی گل فرو شستند چون سمن پیرهن بتار شدند

در میان بود لعبتی چنگی نقش رومی و رخش از زنگی
آفتابی هلال غبغب اوی رطبی تا گزیده کس لب او

غمزه‌اش از غمزه تیر پیکان تر خنده‌اش از قند شکرافشان تر
او فتاده چو سرو بر بارش نار در آب و آب در نارش

بفریبی هزار دل برده هر که دیده برابرش مرده
چون بدستان او گشادی دست عشق هشیار و عقل گشتی مست

خواجه بر فرشته جنان آردو فتنه تر ز آنکه هندوان بر نور
زاهد آن راه رفت نهانی کافری بین زهی مسلمانی

بعد یکساعت آن دو آهو چشم کاتش برق بودشان در خشم
وآهوا گیر آن ختن بودند آهوان را بیوز بنمودند

آمدند از ره شکرباری کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حسابکه دیدند جا بجا نه زکار برسیدند

کز همه لعبتان حور نژاد میل تو بر کدام نور افتاد
خواجه نقشی که در پسند آورد در میان دو نقش بند آورد

این یکی شد و زود بر جستند گفتی آهو نه شیر بر جستند
آن پریزاده را بعنبر و زنگ آوریدند با نوازش چنگ

بطریقی که کس گمان نبرد که بر دزان دو تخت نبرد
طرفه را چون بعنبر فرو شستند غمزه را طرفه بین که در شستند

خواجه زان پیشتر که او اهلست تا که او اهل کار او مهلست
وآن شب جنگ زن که تاخته بود کار او را چو چنگ ساخته بود

کی شود زر

با قصیدش درآن گواهی راست / مهر بشکست و داوری برخواست
صاحب باغ چون نواخته شد / هر دو را دل بهم برآخته شد
بود خوب و جوان و نادره گوی / زن جوانی پدید دست ازو توشوی
آشتی کردنش روا دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش
پس بعذری که خصم یار شود / رخنهٔ باغ استوار شود
خار بردند و رخنها بستند / ور شبیخون رهزنان رستند
بنشستند پیش خواجه براز / بازگفتند قصهای دراز
گر درین باغ چون شکفته بهار / گر ازو خواجه باد برخوردار
میهمانیست دلستانان را / ماه رویان و مهربانان را
هر زن خوبرو که در شهرست / دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده درین باغند / شمع پیدا و دودش پیداغند
عذر آنرا که با تو بد کردیم / خاک در آبخورد خود کردیم
خیز و با ما یکی زمان بخرام / تا براری ز هر که خواهی کام
روی درکش بکنج پنهانی / شادمان بین در آن گل افشانی
هر تنی را که دل در و بندی / مهر بر وی نهی و بپسندی
آوریمش بکنج خانهٔ تو / تا نهد سر بر آستانهٔ تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت / طبع با شهوت آشنایی داشت
مرد کان مردمیش را نگرفت / مرد بود از دم زنان بشکفت
با سمن سینگان سیم اندام / پای برداشت بر امید تمام
پیش آن شاهدان قصر بهشت / غرفه بود برکشیده ز خشت
خواجه در غرفه رفت و بست درش / بازگشتند همرهان ز برش
بود در ناف غرفه سوراخی / روشنی یافته در و کاخی
چشم خواجه ز رخنهٔ سوراخ / چشمهٔ تنگ دید و آب فراخ
کرده بر طرف آن گل افشانی / سیم ساقی و نار پستانی
روشنایی چراغ دیده همه / خوشتر از میوهٔ رسیده همه
هر عروسی از آن دل انگیزی / کرده بر سور خود شکرریزی
اژدهایی نشسته بر گنجش / ترنجی رسیده نارنجش
نار پستان بدند و سیمین رخ / نام آن سیب بر نوشته به نخ
باغ را نار و سیب کم نبود / خاصه کز باغبان ستم نبود
بود بر روضه گاه آن بستان / چمنی بر کنار سروستان
حوضهٔ ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر برو نبشته غلام
میشندای چو آب دیده درو / ماهیان ستم ندیده درو
گرد آن آبدان روشسته / سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدندان بتان خرگاهی / حوض دیدند و ماه با ماهی
سوی حوض آمدند نازکنان / گره از بند قرطه بازکنان

تا درین باغ تازه می‌بازی — نعمتی می‌خوری و می‌سازی
خواهمت اینچنانکه رای بود — نو عروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم — هر چه خواهید نازکش باشم
گر وفا کی کنی درین فرمان — دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان چه جای این سخنست — خاربن کی سزای سرو و بنست
چون پذیرفتیم به سر بزی — بنده گشتم درین و بفروزی
شاد بادی که کرده‌ام دلشاد — ای تو خان و مان تو آباد
دست او بوسه داد شاد بدو — وانگهی دست خویش داد بدو
پر و بالش گرفت خشک بدست — عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست — بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند — گسترشهای بارگاه سپید
صفه تا فلک برآورده — لنگری طاق او زر آورده
همه دیوار و صحن او رخام — بفروزندگی چو نقرهٔ خام
پیشگاهی فراخ و اوچی تنگ — از بسی شاخ و بید و سرو و خدنگ
درگهی بسته بر جناح درش — کاسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفه کیانی کاخ — رسته صندلی بلند فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده — زیورش سر بزمین افکنده
کرده در روی نشستگاهی چست — تخته بسته به تختهای درست
فرشهای کشیده بر سر تخت — نرم و خوشبو چو برگهای درخت
پیر گفتش درین درخت خرام — که نیاز آیدت به آب و طعام
سفره آویخته و کوزه فرود — برزنان سپید و آب کبود
من روم تا کنم زبهر تو ساز — خانه از پرند و دیبا باز
تا بیایم صبور باش بجای — هیچ ازین خوابگه فرو مپای
بهر آرای مجلسی مطرب — از مراعات هر کسی شکیب
کرده‌ام ایمن ز من درستی خواه — وانگهی ده مرا به پیش تو راه
چون میان من و تو از سر عهد — صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانهٔ تست — آشیان من آشیانهٔ تست
امشب از خشم بد هراسان باش — همه شبهای دیگر آسان باش
پیر چون داد یک یک پندش — داد با پند نیز سوگندش
نردبان پایهٔ سفالین بود — کز پی آن بلند بالین بود
گفت بر شو دوال پایی کن — سنگ امشب دوال پایی کن
ور زمین برکشش آن دوال دراز — تا نگردد کسی دو والک باز
امشب از مار کن کمر سازی — بامدادان برنج کن نازی
گرچه حلوای ما شبانه رسید — زعفرانش بروز باید دید
گرچه امروز شب گلوگیر است — نار خندان بدست شکر پست
پیر گفت این و رفت سوی سرای — تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بدان درخت بلند — بر کشید از زمین دوال کمند
بجستی بر بلند پایه نشست — زیر پایش همه بلندان پست

قصه خود یکان یکان برگفت — کرد پیدا بر او حدیث نهفت
پیرمرد از شگفتی کارش — خیره شد چون شنید گفتارش
گفت بر ما فریضه گشت سپاس — کایمنی یافتی ز رنج و هراس
چونکه ماهان زرقی و یاری او — دید بر خود سپاسداری او
شورشی بر زد از دماغش دود — کان همه شور یک شرار نبود
دیو دیدم ز خود شدم خالی — دیو دیده جهان شود خالی
پیشتم آن هزار دیو کده — در یکی صد هزار دیو زده
این کشید آن فکند و آن زد — دده و دیو و دد و بد در بد
تیرگی راز روشنیست کلید — در سیاهی سفید شاید دید
چون سیه دیده چو او دیدم — کز سیاهی دیده ترسیدم
ماندم از کار خویش سرگشته — دهنی خشک و دیده ترگشته
گه از دست دیده نالیدم — گاه بر دیده دست مالیدم
هر دم کام و پی سپر بدم راه — آن بلا حول و این به بسم الله
تا ز رنج خدای داد نجات — ظلمتم شد بآب دیده حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر — باغبانی ز باغ دلکش تر
ترس دوشینم از کجا برخاست — وامشبم کام و ایمنی ز کجاست
پیر گفت ای ز رنج و غم رسته — بحریم نجات پیوسته
آن بیابان که گرد این طرفست — دیو لاخی مخوف و بی علفست
وآن بیابانیان زگمی سار — دیو مردم شدند مردم خوار
آدمی کو فریب ناک بود — هم ز دیوان این مغاک بود
وانچنین دیو در جهان چندند — کابلهند و بر ابلهان خندند
گر دروغی بر استی پوشند — گاه زهری در انگبین جوشند
در خیال دروغ پی مددست — راستی حکم نامه ابدست
راستی راه پاک از آن آمد — مغز از بیخه بد عیان آمد
شاد دل شد در اصل گوهر تو — کین خیال او فتاد در سر تو
ترس تو بر تو ترکتازی کرد — با خیالت خیال بازی کرد
این همه بر تو اشکلم کردن — بود تشویش راه گم کردن
گرد تب بودی آن زمان برجای — نشدی خاطرت خیال نمای
چون از آن غول خانه جان بردی — صافی آشام تا کی از دردی
وانچنان دان که امشبت زادست — وایزدت از جهان بما دادست
انچنین سایه باغ مینو رنگ — که بخون دل آمدست بچنگ
ایمنی شد در آن خلالی نشست — ور گلی نیست کاحلالی نیست
میوه هایست مهر پرورده — هر درختی ز باغی آورده
دخل او آنگهی که کم باشد — ز دو یکی شهر محتشم باشد
پند ریغم سرا و انبارست — زر بخرمن کنم بخروارست
این همه هست و نیست فرزندم — که دل خویشتن در و بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی — در تو دل بسته ام بفرزندی
گر بدین شادی ای غلام منت — کنم این جمله را بنام تو من

چنگ و ناخن نهاده در سوراخ / تنگیش را بچاره کرد فراخ
تا چنان شد که فرق تا گردن / میتوانست از او برون کردن
سر برون کرد باغ و گلشن دید / جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاوید تا بجهد و فسون / خویشتن را ز خانه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت / به ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه کامی چو صد نگار درو / سرو و شمشاد بیشمار درو
میوه دارانش از برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌های برون از اندازه / جان از او تازه و چو جان تازه
سیب چون لعل جامهای رحیق / نار بر شکل درجهای عقیق
به چو گوی برآکنیده ز مشک / بسته با خنده تر از لب خشک
رنگ شفتالو از میان شاخ / کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
شکر امرود در شکرخندی / عقد عناب در گهربندی
شهد انجیر و مغز بادامش / صحن پالوده کرده در کامش
تاک انگور کج نهاده کلاه / دیده در حکم خود سفید و سیاه
ز آب انگور و نار آتشگون / همچو انگور بسته محضر خون
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج / نخلبندی نشانده در هر کنج
بوستان چون مشعبد از نیرنگ / خربزه‌های رنگارنگ
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
چند ازان میوه‌های شیرین بار / خورد ازان میوه‌های شیرین کار
از حلاوت که نوش گردانش / چاک چاک دلش رسید بگوش
او دران میوه‌ها عجب مانده / خورده برخی و برخی افشانده
ناگه از دور نعره‌ای برخاست / که بگیرید دزد از چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوبدستی درآورید بدوش
گفت ای دیو میوه دزد که‌ای / شب بباغ آمده ز بهر چه‌ای
چند سالست تا درین باغم / از شبیخون دزد بی‌داغم
چیستی و چه اصل فرزندت / چونی و کیستی که خواندت
چونکه ماهان برین حدیث شمرد / مرد مسکین ز دست و پای بمرد
گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده ز جای و بیگانه
باغبانش رنجدیده باز / تا فلک خواندش غریب نواز
پیر چون دید عذرسازی او / کرد رغبت بدلنوازی او
چوبدستی نهاد زود از دست / فارغش کرد و نزد او بنشست
گفت برگوی سرگذشته خویش / تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیده‌ای ز بیخردان / چه بدی کرده‌اند با تو بدان
چون که ماهان ز روی دلداری / دید در پیر نرم گفتاری
کردش آگه ز سرگذشته خویش / وز بلایی که آمد او را پیش
آن ز محنت بمحنت افتادن / هر شبی دل بمحنتی دادن
ورنه انجام ناامید شدن / گه سیاه و گهی سفید شدن
تا بدانجا و آن خجسته چراغ / که ز تاریکیش رساند بباغ

قصه خود

پای میکوفت با هزار شکن | پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن | او چو خاشاک سایه پرورده | سیل‌سان پیش کوه و در کرده
سو بسوی فکند و می‌بردش | کرد یکباره خسته و خردش | میدواندش بر زراه سرمستی | میزدش بر بلندی و پستی
گه بر انگیختی چو کوه از جای | گه بگردن در او فکندش پای | کرد بر روی سنگ و کوه فسوس | تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح بر زد دم از دهانهٔ شیر | حالی از گردنش فکند بزیر | رفت و رفت از جهان نفیر و خروش | دیوهای سیه نشست ز جوش
چون ز دیو اوفتاده دید سوار | رفت چون دیدگان خویش از کار | ماند مهجور در آن ره افتاده | چون کسی خسته کو که جان داده
تا شعید از آفتاب سرش | نه ز خود بود و نه جهان خبرش | چون که گرمی گرفت مغز بجوش | در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخواست | ساعتی نیک دید از چپ و راست | دید بر گرد خود بیابانی | که درازی نداشت پایانی
ریگ رنگین کشیده تیغ بر نخ | سرخ چون خون و گرم چون دوزخ | تیغ چون بر سرش فراز کشید | ریگ ریزید و نطع باز کشید
مرد محنت کشیده شب دوش | چون شومند شد بطاقت و هوش | رفت از آن کارخانه دوداکان | کوچه راهی بکوی غمزدگان
راه برداشت میدوید چو دود | سهم زد زان هوای زهرآلود | اینچنان شد که تیر در پرتاب | بازماند از کشش بگاه شتاب
چون درآمد شب سیاهی شام | او بیابان نوشته بود تمام | زمی سبز دید و آب روان | دل بر او شد چو بخت گشت جوان
خورد از آن آب و خویشتن را شست | وز پی خواب جایگاهی جست | گفت به گر شب برآسایم | کز شب آشفته میشود رایم
من خود از غم اسیر سودایی | وین هوا خشک و راه تنهایی | چون نهان شد خیالهای درشت | خاطرم را خیال بازی کشت
خسته‌ام امشب ز راه دمسازی | تا نبینم خیال شب‌بازی | پس ز هر منزلی و هر راهی | بازجست عافیت گاهی
تا به نخوله‌ای رسید فراز | دید نقبی درو کشیده دراز | چاه بیاری هزار پایه در او | ناشده کس مگر که سایه در او
شد در آن چاه خانه یوسف وار | چون رسن پایش اوفتاده زکار | تا بپایان چاه خانه رسید | مرغ گویی باشیانه رسید
چون فرو شد در آن حجاب نهفت | بر زمین سر نهاد و لختی خفت | چون درآمد ز خواب نوشین باز | کرد بالین خوابگه را باز
یک درم وار دید نور سپید | چون یمن در سواد سایه بید | گرد آن روشنایی از چپ و راست | دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه دید داده خرج بلند | بود مهتاب را در او پیوند | چون شد آگه که آن فوارهٔ نور | تابد از ماه و ماه از آنجا دور

گفت ماهان ز بیم او لرزان / تحفه افشاند چون گشاده زبان
گفت کی ره نورد خوب خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام
آنچه دانست از آشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد و گفت
چون سوار آن فسانه رو بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بر دم بخویشتن لاحول / کز شدی ایمن از هلاک و هول
نر و ماده دو غول چاره گرند / کادمی را ز راه خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست / کارشان کردن بدی و بلاست
شکر آن کز هلاک آن رستی / هان سبک باش اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان درکش / وز همه نیک و بد زبان درکش
فرس باد پای را میران / در دل خود خدای را میخوان
عاجز و یاوه گشته زان دو غار / بر بران بریدگشته سوار
آنچنان بر پیش فرس میراند / کز او باد بازپس میماند
چون قدر مایه راه بنوشتند / وز خطرگاه کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف نوا برش رود / ناله بربط و نوای سرود
بانگ زان سو که سوی ما بخرام / نعره زین سو که نوش بادت جام
کوه و صحرا بجای سبزه و گل / غول در غول بود و غل در غل
دشت و صحرا ز دیو گشته ستوه / کوه صحرا گرفته صحرا کوه
بر نشسته هزار دیو بدو / از در و دشت بر کشیده غریو
همه چون دیو باد خاک انداز / بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست / های و هوی بر آسمان برخاست
صفق و رقص بر کشیده خروش / مغز را در سر آوریده بجوش
هر زمان آن خروش می افزود / لحظه تا لحظه بیشتر میبود
چون بدین ساعتی گذشت از دور / گشت پیدا هزار مشعل نور
ناگه آمد پدید قومی چند / کالبدهای سهمناک بلند
غولیانی چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای / گاو و پیلی نموده در یک جای
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت چون زبانی دشت
آتش از حلقشان زبانه زنان / پای کوبان و شاخ و شانه زنان
چون جلاجل که در دم آورند / رقص در جمله عالم آورند
هم بدان زخمه کان سیاهان داشت / رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
کرد ماهان در اسب خویش نظر / تا ز پایش چه ابر آمد بر
زیر خود محنت و بلائی دید / خویشتن را بر اژدهائی دید
اژدهائی چهار پای دو پر / وین عجبتر که هفت بودش سر
اژدها را که دید چار بری / غلطم کاژدهای هفت سری
او بر آن اژدهای دوزخ فش / کرده بر گردنش دو پای بکش
وین عجب بین که دیو بازیگر / هر زمان بازیی نمود دگر

پای میکوفت

چون نظر برگشاد دید دو تن / زو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو در دوش پشته‌ها بسته / میشدند از گرانی آهسته
مرد کورا بدید بر ره خویش / ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ برزد بر او که هین چه کسی / با که داری چو باد هم نفسی
گفت مردی غریب و کارم خام / هست ماهان کوشیارم نام
گفت کاینجا چگونه افتادی / کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست / شیر از آشوبشان غریوانست
گفت بد دونی‌اند ای سره مرد / آن کن از مردمی که شاید کرد
کز من اینجا بجو دمیت دم / دیو بگذار کادمی زادم
دوش من بود هم‌نباز و آسانی / بر بساط ارم همانسینی
مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند / گم شد از من چو دور گشت بلند
با من آن یار غافل از یاری / یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدا / راه گم کرده را بمن بنمای
مرد گفت ای جوان زیبا روی / یکی موی رسته از یکموی
دیو بد آنکه مردمش خوانی / نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق را زره بردست / هر کجا برگریوه مردست
من و این زن رفیق و یار توام / مرد و امشب نگاهدار توام
دل قوی کن میان ما بخرام / پی ز پی بر مدار و کام بکام
رفت ماهان میان آن دو دلیل / راه را می‌نوشت میل به میل
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز پی یکدگر قدم نزدند
چون نوا بر کشید بانگ خروس / صبح برنا و بست زرین کوس
آن دو تن را که پی گشاده بدند / از در دیده ناپدید شدند
باز ماهان در او فتاد ز پای / چون فرو ماند کان نماند بجای
روز چون عکس روشنائی داد / خاک بیز چون شب گدائی داد
گشت ماهان در آن گریوه تنگ / کوه بر کوه دید جای نهنگ
طاقتش رفت از آنکه خورد نبود / خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد / اندک اندک بجای نان میخورد
باز ماند از راه روی نداشت / راه شد در هر روی فرو نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه / آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان سفید گشت سیاه / راه رو ماند باز مانده براه
در مغاکی خزید و لختی خفت / روی خویش از دوندگان بنهفت
تا که آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار / در دو کرده دست مرکبی رهوار
چون درآمد بنزد ماهان تنگ / پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را که دید چنان / لختی از پویه باز داشت عنان
گفت کای همنشین زرق نمای / چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز دادی از رازم / گرنه جانی کسرت پندارم

بود مهمان آسمان افروز / پیش الحق بروشنائی روز
سر ماهان چو گرم شد ز شراب / تابش ماه دید کرد شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان / تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور که آمد پیش / خبرش داد ز آشنائی خویش
دریکی جا که همالش بود / در تجارت شریک حالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام / نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور / دلم از دیدنت نبود صبور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس / زانچنان سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود / شهر دربسته خانه بیره بود
من چو دیدم که خواجه مهمانست / آمدن بار رفتن آسانست
گر تو آئی بشهر به باشد / داور ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج / نیم سودی رها کنیم از باج
دل ماهان ز شادمانی مال / برگرفت آن حریف را دنبال
در گشادند باغ را بنهفت / چون کسی‌شان ندید هیچ نگفت
هر دو در بویه گشته بادخرام / تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
پیش میشد شریک راه نورد / او بدنبال میدوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت / تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان ز ما بعرضه نیل / دوری راه نیست جز یک میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم / از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم / بر نظر صورت غلط بستم
او که در رهبری مرا یارست / راه دانست و نیز هشیارست
همچنان میشدند از تک و تاب / پس رو آهسته پیشرو بشتاب
گرچه بس روز پیش روی نماند / پیشرو بازمانده ز انجم ماند
گم نکردند هر دو زان پرواز / تا بدانگه که مرغ کرد آواز
چون برافشاند مرغ صبحگهی / شد دماغ شب از خیال تهی
دیده مردم خیال پرست / از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا / ماند ماهان ز گمرهی شیدا
نیز چون صبح سیر سوز فشاند / خفته تا وقت نیم روز بماند
روز دیگر بآفتاب سرش / گرم برگشت از آتش جگرش
چونکه از خواب خاست کرد نگاه / جلگهی گرد او نظاره راه
باغ گل جست و گل بباغ ندید / جز دلی با هزار داغ ندید
غار بر غار دید منزل خویش / مار بر مار از اژدهائی بیش
گرچه قوت نبود در پایش / هم برفتن پذیره شد رایش
از دو شب تا دو روز بالش نه / راه میرفت و رهنمایش نه
تا نشد شاه شب سه پایه چو نیش / بود ترسان دلش ز سایه خویش
شب چو نقش سیاه بازی بست / روزگار از سیاهکاری رست
همچو افتاده بر در غاری / هر گیاهی بچشم او ماری
او در آن دیوخانه رفته ز هوش / کامد آواز آدمیش بگوش

چون نظر

کاولین روز بر سپیدی حال　　سرخی جامه را گرفت بفال
علم سرخی از سیاهی رست　　زیور سرخ داشتی پیوست

چون به سرخی براتش آن راندند　　ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی از آتش نو آیین است　　گوهر سرخ را بها زینست

زر که گوگرد سرخ شد لقبش　　سرخی آمد نکوترین سلبش
چون که آمیزش روان آرد　　سرخ از آن شد که لطف جان دارد

در کسانی که نیکویی جویی　　سرخ رویست اصل نیکویی
درج گل تا به بوستان نبود　　گر ز سرخی در و نشان نبود

چون به پایان شد این حکایت نغز　　گشت بر سرخ گل هوا بر مغز
روی بهرام از آن گل افشانی　　سرخ شد چون رحیق ریحانی

دست در سرخ گل کشید دراز　　در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد ازرق

چارشنبه که از شکوه و مهر　　گشت پیروزه گون سواد سپهر

شاه را شد ز عالم افروزی　　جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز　　روز کوتاه بود و قصه دراز

زلف شبرنگ تا به مشکین بست　　شه ز شغلهای پریشان رست
خواست تا بانوی فسانه سرای　　آرد آیین بانوانه بجای

گوید از راه عشق بازی او　　داستانی به دلنوازی او
غنچه گل گشاد سرو بلند　　بست در برگ گل تمامه قند

گفت کای چرخ بنده فرمانت　　اختر فرخ آفرین خوانت
من که کمتر ز من هزار کنیز　　از زمین بوسی تو گشت عزیز

زشت باشد که پیش چشمه نوش　　در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر　　گویم ار شه بود صداع پذیر

افسانه گفتن دختر ملک اقلیم پنجم

بود مردی به مصر ماهان نام　　منظری خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریان به زیبایی　　هندوی او هزار یغمایی

جمعی از دوستان و همزادان　　گشته هر یک به روی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود　　شاد بودند با نشاط و سرود

هر یک از مهر آن خجسته چراغ　　کرده مهمانیی به خانه و باغ
روزی آزاده‌ای بزرگ بخرد　　آمد او را به باغ مهمان برد

بوستانی لطیف شیرین کار　　دوستانی لطیف‌تر صد بار
تا شب آنجا نشاط میکردند　　گاه می گاه میوه میخوردند

هر زمان از نشاط پرورشی　　هر دم از گوشه‌ای دگر خورشی
شب چو از مشک برکشید علم　　نقره را قیر درکشید قلم

عیش خوش بود و شادی انبستان　　باده در دست و نغمه در دستان
عمر بر خوشدلی گرو کردند　　خرمی تازه عیش نو کردند

مهربانش چو مهره با دل دید   مهر بر لب نهاد و خوش خندید
شد آن مهره و دراز هم هوش   مهره در دست بست و در گوش

با پدر گفت خیز و کار بساز   بس که با بخت خویش کردی ناز
بخت من بین چگونه یار منست   کین چنین یاری اختیار منست

همسری یافتم که همسر او   نیست اندر دیار و کشور او
تا که دانا شدیم و دانا دوست   دانش من بزیر دانش اوست

پدر از لطف آن حکایت خوش   با پری گفت کی فرشته فش
اینکه من دیدم از سؤال و جواب   روی پوشیده شد بزیر نقاب

هر چه رفت از حدیثهای نهفت   یک بیک بازت بباید گفت
نازپرورده هنر انباز   پرده را فر برگرفت از راز

گفت اول که برگرفتم هوش   عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش
در نمودم از آن دو لؤلوی ناب   عمر گفتم دو روزه شد دریاب

او که بر دو سه دیگرش بغنود   گفت اگر پنج بگذرد هستم زود
من که شکر بدر در افزودم   وان در و آن شکر بهم سودم

گفتم این عشر شهوت آلوده   چون در و چون شکر بهم سوده
بفسون و کیمیا کردن   کی توانم ز هم جدا کردن

او که شیری در آن میان انداخت   تا یکی ماند و دیگری بگداخت
آب چون با شکر در آمیزد   یکی قطره شیر بر خیزد

من که خوردم شکر ز شیر او   شیرخواری بدم بسر بر او
وانکه انگشتری فرستادم   بنکاح خودش رضا دادم

وانکه داد آن گهر نهانی گفت   که چو گوهر مرا نیابی جفت
من که هم عقد گوهر بستم   وانمودم که جفت او هستم

او چو در جستجوی آن دو گهر   بسوی در جهان ندید دگر
مهره از زرق او ربید بدست   وز پی چشم بد در انجا بست

من که مهره بدر در آمودم   سر بسر رضای او بودم
مهرهٔ مهر او بسینهٔ من   مهر گنجیست بر خزینهٔ من

بروی از هیچ راز پنهانی   هیچ نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید توسنی ارام   رفت خامی تمام با نه خام

کرد بر سنت زناشویی   هر چه باید ز شرط نیکویی
در شکر زیر سور او بنشست   زهره را با سهیل کابین بست

بزمی آراست چون بساط بهشت   بزمگه را بعود و مشک سرشت
کرد پیرایه عروسی راست   سرو و گل را نشاند و خود برخاست

دو سبک روح را بهم بسپرد   خویشتن زان میان کرانی برد
کان کش لعل چون رسید بکان   جان کنی را بدر رسید ز جان

گاه رخ بوسه داد و گاه لبش   گاه نارش گزید و گه رطبش
وآخر الماس یاقوت برد درست   باز بر سینهٔ تذرو نشست

مهرهٔ خویش دید در دستش   مهره اندر دو نرگس مستش
زیست با او بناز و کام خویش   چون رخش سرخ کرد جامهٔ خویش

کاولین روز

خواند او را به شرط مهمانی / من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سؤال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته

شاه گفتا چنین کنیم رواست / هر چه آن کرده تو کرده ماست
پیشتر زین سخن نهفته نبود / در شبستان شد و بیاسود

بامدادان که چرخ مینارنگ / گرد یاقوت بر دمید از سنگ
مجلس آراست بر رسم کیان / بست بر بندگیش بخت میان

انجمن ساخت نامداران را / راستگویان و رستگاران را
خواند شهزاده را به مهمانی / بر سرش کرد گوهرافشانی

خوان زرین نهاده شد در کاخ / تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از بسی کارزو دران خوان بود / آن نه خوان بود کارزودان بود

از خورشها که بود در خور راست / هر کس آنچ خورد کارزو درخواست
چون که خوردن گذشت ز اندازه / شد طبیعت به پرورش تازه

شاه فرمود تا به مجلس خاص / بر محکها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای خویش نماند / میهمان را به جای خویش نشاند

پس فرخ چهر نشست روی بروی / تا چه بازیگری کند با شوی
نازآموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز

از بناگوش خود دو لولو خرد / برگشاد و بجا زنی بسپرد
کین به مهمان ما رسان بشتاب / چون رسانیده شد بیار جواب

شد فرستاده نزد مهمان زود / وانچه آورده بد بدو بنمود
مرد لولوی خرد بر سنجید / عبره کردش چنانکه در گنجید

زان جواهر که بود در خور آن / سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامور دادش / سوی آن سنگ نامور دادش

سنگدل چونکه دید لولو پنج / سنگ برداشت گشت لولوسنج
چون کم و بیش دید سان عیار / هم بدان سنگ سوده شد چو غبار

قبضه‌واری شکر بدان افزود / وان در و آن شکر بیکجا سود
داد تا نزد میهمان بشتافت / میهمان بازگشت را دریافت

از پرستنده خواست جامی شیر / هر دو در وی فشاند و گفت بگیر
شد پرستنده نزد بانوی خویش / وان ره‌آورد را نهاد به پیش

بانو آن شیر برگرفت و بخورد / وانچه زو مانده بد خمیری کرد
بر کشیدش بوزن اول بار / یک سر موی کم نکرد عیار

حالی انگشتری گشاد ز دست / داد تا برد پیک راه‌پرست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز / پس در انگشت کرد و داشت عزیز

داد دیگر رسش انجمن افروز / شبچراغی بروشنائی روز
باز پس شد کنیز حورنژاد / در یکتا به لعل [illegible] داد

چون که بخرد نظر در آن انداخت / وان دو همتا را ز هم نشناخت
خردی در میان آن دو خوشاب / هیچ فرقی نبد بروشنی و آب

مهره ازرق از غلامان خواست / کان دوم را سیوم نیامد راست
بر سر درنهاد مهره خرد / داد تا آگه آورید ببرد

چون ز کوه آن طلسمها برداشت / تیغها را به تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال / دهلی را کشیده زیر دوال

آن صدا را بکرد بارو جست / کند چون جای کنده بود درست
چون صدا رخنه را گشاید آمد / از سر رخنه در پدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای / دولتت بر مراد راه نمای

چون گشادی طلسم راه نخست / در گنجینه یافتی به درست
سر سوی شهر کن چو آب روان / صابری کن دو روز اگر بتوان

تا من آیم به شهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا به هنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت

با تو ام دوستی یگانه شود / شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید رستگاری خویش / روی پس کرد و ره گرفت به پیش

چون به شهر آمد از حصار بلند / از در شهر برکشید پرند
در نوشت و به چاکری بسپرد / آفرین زنده گشت و آفت مرد

جمله سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت به قهر
داد تا بر وی آفرین کردند / با تن کشتگان دفین کردند

شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان / همه بام و در از خروش و خوشان

همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم / بر خود او را امیر و شاه کنیم

کان سر ما برید و سردی کرد / وین سر ما رهاند و مردی کرد
وز دگر سو عروس زیباروی / شادمان شد به خواستاری شوی

چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
بانوی فر نشست با دل خوش / ماه در موکبش عماری کش

سوی شهر آمد از کمر کوه / کاخ ازو یافت چون شکوه شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت / دختر احوال خویش با وی گفت

هر چه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد با او همه حکایت خود
زان سواران کزو پیاده شدند / جامه کندند و زو فتاده شدند

زان سران که نام او بردند / وز سر خنجرش پیش او مردند
تا بدان شه که او ملکزاده / بود یکباره دل بدو داده

وانکه آمد ز کوه و پای افشرد / کرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت / از سر شرط رفته روی بتافت

چون سه شرط از جهان شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست / شرط خوبان یکی کنند نه بیست

نوش لب گفت چار مشکل سخت / پرسم از وی به رهنمونی بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود

گر درین ره خرش فرو ماند / خر کجا خار زد که او داند
واجب آن شد که بامدادگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه

خواند او را

آن گره را بصد هزار کلید / جست و سر رشته گشت پدید
رشته دید صد هزار از سر / وز سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار یافت از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشته خویش
چاره سازی بهر طرف میجست / کار ازو بند سخت گرد و سست
گر از آن کار بر کناره نهاد / روی در جستجوی چاره نهاد
تا خبر یافت از هنرمندی / دیو بندی فرشته پیوندی
چون همه توسنی کشیده لگام / همه دانش رسیده تمام
از همه جنبش اوفتاده او / همه در بسته گشاده او
چون جوانمرد از آن جهان هنر / از جهان دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکوفه گلزاری / در کجا در خرابتر غاری
زد بفتراک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان در بست
از سر فرخی و فیروزی / کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی / برزد از راه خویشتن نفسی
زان پریروی و آن حصار بلند / و آنکه زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست بر ره خویش / وآن فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت / هر چه در خورد بود با وی گفت
چون شد آن چاره‌جوی چاره‌شناس / باز پس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
زآلت راه آن گریوه تنگ / هر چه بایستش آورید بچنگ
ستی از جست هر دو جای / که شد آن گنج بخش تا بجای
الجبان کرد فال او بر خواست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلب کاری / خواست از پیشه تمتان یاری
جامه سرخ کرد کین خونست / وین تظلم ز جور گردونست
چون بدر پای خود در آمد زود / جامه چون دیده کرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت / بانگ و تشنیع از جهان برداشت
گفت رنج از برای خود بردم / بلکه خونخواه صد هزار سرم
یا که سر باکشم ازین چنبر / یا سر خویشتن کنم در سر
چون درین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی / کامدان شیردل نخواهی
همت کارگر بدان در بست / کو بدان کار زود یابد دست
همت خلق و رای روشن او / درع پولاد گشت بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری / خواست زان شاه شهر دستوری
بر ره آن حصار پیش گرفت / پی تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنه کرد و قصبه بدمید
همه نیرنگ آن طلسم ببند / برگشاد آن طلسم را پیوند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه چنبر زد و فکند بچاه

از پس عاجزی و بیپایی / در سر کار شد برسوایی
هر مرادی کز او میسر شد / چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندی / بر در شهر بر کشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده بقهر / کله بر کله بسته شد در شهر
گرد گیتی چو پیکری همه جای / شد خبر بسوی مهرآرای
آن پریرخ که شد ستیزه‌گر / شهری آراسته بشهره و شور
تا رسیدن بسایه در او / ای بسا سر که رفت در سر او
از بزرگان پادشازاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و خوب و دلیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شکفته شود چو تازه بهار
دید یک نقش نامه بر در شهر / کرد او صد هزار نیشه زهر
در هوا بسته بر سواد بلند / پیکری دلفریب دیده پسند
دلکشی کز جمال و زیبایی / برد از او در زمان شکیبایی
آفرین باد بر جهان قلمی / کاید از برکشش چنان رقمی
گرد این صورت جهان‌آرای / صد سر افکنده زیر تا پای
گفت ازین گوهر نهنگ آویز / چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر بدارم دست / آورد در شیم شکیب شکست
گر دلم زین هوس بدر نشود / سر شود وین هوس بسر نشود
بر برندار چه صورتی زیباست / مار در حلقه خار در خار است
این همه سر بریده شد باری / تا جکی هم بسر شدی کاری
سر من نیز رفته گیر چه بود / خاکی گشته که خون آلود
گر نه زین رشته باز دارم دست / سر بدین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتن / چون توانم بترک جان گفتن
باز گفت این پرند را پریان / بسته اند از برای مشتریان
پیشتر زان فسون که از پری / نتوان رفت بی فسونگری
تا زبان بند آن پری بکنم / هر در این کار سرسری نکنم
چاره باید بخرد بزرگ / تا رهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گرم شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خرداندیش / تا زیان بزرگ ناید پیش
ساز بر پرده جهان میساز / سست میگیر و سخت می انداز
دلم از خاطرم خرابتر است / جگرم از دلم کباب‌تر است
همچنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه آرم یاد
این سخن گفت و لختی انده خورد / وز نفس بر کشید بادی سرد
آب در دیده زان نظاره گذشت / قطع با تیغ دید و سر با طشت
این هوس را چنانکه بود نهفت / با کس اندیشه‌ای که بود نگفت
هر سحرگه بآرزوی تمام / تا در شهر بر گرفتی کام
دیدی آن پیکر نوآیین را / کور قم داد قصر شیرین را

کرد و بیدی مهندسی یکتا بر درش چون فلک بزد دیبا
آن پری پیکر حصارنشین بود نقاش کارخانه چین

چون قلم را نقش پیوستی آب همچون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طره حور سایه را نقش برزدی آن نور

چون در آن برج شهریاری یافت برج ازان ماه چهره یاری یافت
خامه برداشت پای تا سر خویش بر پرندی نگاشت پیکر خویش

بر سر صورت پرند نبشت بخطی هرچه خوبتر بنوشت
کز جهان هر کرا هوای منست با چنین قلعه که جای منست

کز جهان هر کرا هوای منست با چنین قلعه کو جای منست
گو چو پروانه بر نظاره بوز پای در نه نه چنین کوی ز دور

بر چنین قلعه مرد یابد بار نیست نامرد را درین درگاه
هر کرا این نگار پیسند آید نیکی جان نه از پی ما بد

همتش سوی راه باید داشت چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول درین زناشوئی نیک نامی شد از تو نیکوئی

دومین شرط آنکه از سر رای گرد این راه را طلسم گشای
سیومین شرط آنکه از پیوند چون گشاید طلسمها را بند

در این در نشان دهد که کدام تا ز در جفت من شود ز بام
چارمین شرط اگر بجای آرد ره سوی شهر زیر پای آرد

تا من آیم به بارگاه پدر بر سم از وی سوالها دگر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست خواهم او را چنانکه شرط وفاست

شوی من باشد آن گرامی مرد کانچه گفتم تمام داند کرد
ور ازین شرط بگذرد تن او خون بی شرط او بگردن او

هر که این شرط را نگو دارد کیمیای سعادت او دارد
بامدادان چو زان ورق پرداخت پیش آنکس که اهل بود انداخت

گفت برخیز و این ورق بردار وین طلب بوش ازین طلب بردار
بر در شهر شو بجای بلند وین ورق را بتاج دز در بند

تا ز هر شهری و لشکری کس کافکند بر من عروس هوس
همچنین شرط راه برگیرد یا شود میر قلعه یا میرد

شد پرستنده وان ورق برداشت هیچ پرهیز راه را نگذاشت
بر در شهر بست پیکر ماه تا در و عاشقان گرفته نگاه

هر کرا رغبت او فتد خیزد خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر کشوری و هر جوری زین حکایت رسیده بد خبری

چون بنیاد این چنیش گزاف سر نهادند هم دم از اطراف
هر کس از گرمی جوانی خویش هم ز ادبار زندگانی خویش

هر که در راه او نهادی گام کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده بچاره و رای نشد آن قلعه را طلسم گشای

وانکه طی بنمود چاره گری هم فسونش زچاره شد سپری
گرچه بگشاد ازان طلسمی چند برد کرها بسو و بند

خوانده نیرنگ نامه‌های نهان / جادو و سیمیا و چیزهای جهان
در کشیده نقاب زلف بروی / سر کشیده ز بار نامه شوی

آنکه در دور خویش طاق بود / سوی جفتیش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور / کامدست از بهشت روضهٔ حور

ماه و خورشید بچه زاد است / زهره و مشتری عطاردش داد است
رغبت هر کسی بدو شد گرم / آمد از هر سوی شفاعت و شرم

این بزور آن بزر همی کوشید / وآن ز خود بزور میپوشید
پدر از جستجوی ناموران / کان صنم را رضا ندید در آن

گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوبروی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز

جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن بر او حصاری چست / گفتی از مغز کوه کوهی رست

پورش انگیخت و ز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گر چه رنجید داد دستوری

تا چو شهدش ز خانه کرد دور / در نیاید ز بام و در زنبور
زر چون در حصار باشد گنج / پاسبان را ز دزد ناید رنج

وان عروس حصاری از سر ناز / گرد کرد حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج در حصار نشست

سیمتن چون در استواری شد / نام او بانوی حصاری شد
زر و گنج از حصار او عاجز / آهنین قلعه شد چو روئین دز

واو در آن دز چو بانوی سقلاب / هیچ در بانوان ندیده بخواب
راه بربست راهداران را / دوخت کام کامکاران را

در همه کاری آن سمن پیشه / چاره گر بود و چاره اندیشه
انجم چرخ را فراخ شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس

بطلسمات تمام یافته دست / راز روحانی آوریده بدست
کز ره خشک و تر چه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد

مردمان را چه میکند مردم / والجن را چه میبد مردم
هر چه فرهنگ را بکار آید / وآدمی را بدان بیار آید

همه آورده بود زیر نورد / وان بصورت زنی بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره / دل ز مردم برید یکباره

کرد در راه آن حصار بلند / از سر زیرکی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آهن و سنگ / هر یکی دشنه‌ای گرفته بچنگ

هر که رفتی بدان گذرگه بیم / گشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز یکی کو رقیب آن دز بود / هر که آن راه رفت عاجز بود

وآن رقیبی که بود محرم کار / ره نرفتی مگر بگام شمار
هر کسی کو غلط شدی رصدش / اوفتادی سری بکالبدش

از طلسمی بدو رسیدی تیغ / ماه عمرش نهان شدی در میغ
کوه زان باره کاسمانی بود / مجمره در سما نهانی بود

کرد و بری

از جهودی رهاند شاهی را دور کرد از کسوف ماهی را
از برندش غبار زردی شست برگ سوسن ز شنبلید برست
چون بدید از بهشتیان دورش جامه سبز دوخت چون حورش
سبزپوشی به از علامت زرد سبزی آمد ز سبزتن در خورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود سبزی آرایش فرشته بود
جان به سبزی گراید از همه چیز چشم روشن به سبزه گردد نیز
رستنی را به سبزه آهنگست همه سرسبزی بدین رنگست
قصه چون گفت ماه بزم آرای شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن شاه بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

روزی از روزهای دی ماهی چون شب تیره مه بکوتاهی
از دگر روز هفته آن به بود نام هفته که سه شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ در سرخ زیوری بر ساخت صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی آن به رنگ آتشی به رخ آبی
به پرستاریش میان دربست خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق برکشید بلند طاق خورشید را در آمد بند
شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز خواست افسانه نشاط انگیز
نازنین سر شکافت از نازش در فشاند از عقیق در بازش
کی فلک آستان درگه تو قرص خورشید و ماه خرگه تو
بهتر از هر دری که بتوان سفت بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس بگردت رسید نتواند کور باد آنکه دید نتواند

افسانه گفتن دختر ملک اقلیم چهارم

چون دعاهای چنین به پایان برد لعل کان را بکان لعل سپرد
گفت کز جمله ولایت روس بود شهری به نیکویی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز دختری داشت پرورده به ناز
دلفریبی به غمزه جادو بند گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ نکوئی ز ماه دلکش‌تر لب شیرینی از شکر خوشتر
زهره دل بر مشتری برده شکر و شمع پیش او مرده
سنگ شکر ز تنگی شکرش سنگدل‌تر ز حلقه کمرش
مشک با زلف او شکرخواری گل ز ریحان باغ او خاری
تازه روئی و تازه‌تر ز بهار خوبرنگی و خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیده او نازنین درم خریده او
قدی افراخته چو سرو به باغ روی افروخته چو شمع و چراغ
آب گل خاک ره پرستارش گل نگین کاه زیر دستارش
بجز از خوبی و کمربندی داشت پیرایه هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی در نوشته ز هر فنی ورقی

شد ملیحا و تن بخاک سپرد / جان بجای کز آن نیامد برد
آنچه گیتی ز بد پسندان بود / راست گیتی هزار چندان بود

بود کارش همه ستمگاری / پیوفایی و مردم آزاری
کرد بسیار جور بر زن و مرد / با چنانی چنین بود در خورد

بعقیده جهود کینه سرشت / از زبر تک و تارهای گذشت
سالها شد که من برنجم ازو / جز بدی هیچ بر نسنجم ازو

من آیین بزم او جسته / او ز من بر دو عهدها گسسته
من ز بارش سپر فکنده چو میغ / او کشیده چو برق بر من تیغ

چون خداوند کردش از بر من / رفت غوغای محنت از در من
گر بد و نیک بود روی نهفت / پس مرده بدی نشاید گفت

پای او از میانه بیرون شد / حال من چند با دگرگون شد
تو از آنجا که مرد کار منی / بزناشوی اختیار منی

مایه و ملک هست و حسن و جمال / به ازین کی رسد بخت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود / کار ما را فراهم آور زود

من بخوبی ترا پسندیدم / که جوانمردی ترا دیدم
تو بمن گر ارادتی داری / تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفت چون جمال اینست / مال دارم بسی جمال اینست
وآن دگر برقع از قمر برداشت / مهر خشک از عقیق تر برداشت

پسر چون خوبی و جمالش دید / فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پریچهره بود کاول روز / دیده بودش جمال جهان افروز

نعره زد چنانکه رفت از هوش / حلقه در گوش یار حلقه بگوش
چون جوان دید نوش لب بشتافت / بوی خوش کرد و جان او دریافت

هوش رفته چو هوش باقی شد / سرکش از تاب شرم ناقه شد
گفت اگر شیفته ز عشق بری / تا بدیوانگی گمان نبری

گر بود دیو دیده افتاده / من پری دیدم ای پریزاده
وانچه بینی نه مهر امروز است / دیر باشد که در من این سوز است

که فلان روز در فلان ره تنگ / برقعت را ربود باد از چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم / می وصلت نخورده مست شدم

سوختم در غم نهانی تو / رفته جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم / با کسی راز خویش نگشادم

چون که صبرم در آتش افتاد ز پای / رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش / آورید آنچه شرط بد در پیش

تا نکردم طمع چو بوالهوسان / در حریم جلال و مال کسان
دولتی کو جمال و مالم داد / نز حرام آنک از حلالم داد

زن چو از غیب وی آگه شد / رغبتش زانچه بود یک ده شد
پسر کان حور پیکرش بنواخت / رفت بیرون و کار خویش بساخت

گشت با او بشرط کابین جفت / نعمتی یافت و شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل میراند / بر خود افسون چشم بد میخواند

از جهودی

مهر بنهاد و مهر از و برداشت — همچنان سر به مهر او بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامهٔ او — با زر و زینت عمامهٔ او

جمله در بندم و نگه دارم — بکسی کاهل اوست بسپارم
باز پرسم که خانه‌اش بکجاست — برسانم بدانکه اهل سراست

چون زمن ماند استعانت او — نکنم عذر با امانت او
گر من آنها کنم که او کردست — هم ازانها خورم که او خوردست

پس ازان سوی شهر بحر امید — راه را تا بشهر انجامید
چون بر آمد بر او دگر روز شهر — یافت از خورد و خفت جای بهر

زان عمامه بهر کسی بنمود — که خداوند این که شاید بود
زاد مردی عمامه را بشناخت — گفت لختی رهت بباید تاخت

در فلان کوی منعمی خانه — هست کاخی بلند شاهانه
در برش کان در آستانهٔ اوست — پیکان شو که خانه خانهٔ اوست

بسرها جامه و عمامه و زر — سوی آنخانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکرلبی دلبند — باز کرد آن در و الیبند

گفت کاری و حاجتی بنمای — تا برارم چنانکه باید رای
بشکرش گفت بضاعتی دارم — بانوی خانه گو که بسپارم

گر درون آمدی بخانه رواست — تا در آیم سخن بگویم راست
گر لبنجای آسمان فرسنگ — از زبانه چو رسم دید و چه سنگ

زن درون بردش از برون سرای — بر کنار بساط کردش جای
خویشتن روی دید زیر نقاب — گر تو بر گو سخن که هست صواب

بشنو هر قصه که بود تمام — گفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبتی رسیدن او — در سخنها بسی ستودن او

وان بر آشفتن چو بد مستان — دعوی انگیختن بهر دستان
وان بهر چیز بد گمان بودن — نو بپا را بزشتی آلودن

وان چه از بهر مردمان کندن — خویشتن را در آن چه افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش — عاقبت آب مانده در دهنش

چون همه گفت هرچه دیده همه — انچه زان بیوفا شنیده همه
گفت کو غرقه شد بقای تو باد — خاک او خاک خانه جای تو باد

صفحه کاب شسته بودش پاک — بسپردم بکنج خانهٔ خاک
رخت او هرچه بود در بستم — اینک اینک گرفته در دستم

جامه و زر نهاد حالی پیش — کرد با زن در استکاری خویش
زن زنی بود کاردان شگرف — وان ورق باز خواند حرف بحرف

ساعتی زان سخن پشیمان گشت — آبی از چشم رفت و زاب گذشت
با سخنش داد کان همایون رای — یک مردی ز بندگان خدای

آفرین بر حلال زادگیت — بر حریفی و روگشادگیت
که کند هر گز این جوانمردی — گر تو در حق بیکسان کردی

نیک مردی آن بود که کسی — بهر دانگی بینی از بکسی
نیک مرد آن بود که در کارش — رخنه نارد فریب دینارش

چون درو رفت خم نه جائی بود / تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد / جان بسی کند و رستگار نشد

ز آب خوردن نشستن آب افتاد / عاقبت غرقه شد در آب افتاد
بشر ازان نشسته از ده تا / از پی آب کرده دیده پر آب

گفت باز این حرامزاده خام / کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم این چرکن پلید خصال / آرد آلودگی در آب زلال

آب را چرک او کند بدرنگ / واگهی در سفال دارد سنگ
این بد اندیشی از بدان آید / نه ز پاکان و بخردان زاید

هیچکس را چنین رفیق مباد / اینچنین سفله جز غریق مباد
چون درین گفتگوی زد نفسی / مرد نامد برین گذشت بسی

سوی خم شد بجستجوی رفیق / واگهی که خواجه گشت غریق
غرقه دید جان ازو شده کم / سر چون خم نهاده بر سر خم

طرفه درماند کین چه شاید بود / چوبی از شاخ آن درخت ربود
هم ببالای نیزه کم و بیش / ساده کردش بچنگ و ناخن خویش

چون مساحت گران دریایی / زد در آن خم بآب پهنایی
خم رها کن که بود جاهی ژرف / سر با جد در آوریده شگرف

نیمه خم نهاده بر سر او / تا دده کم شود شناور او
بر کشیدن غریق را بشتاب / در چه خاک بر دار چه آب

چون در انداختش بخاک و بسنگ / بر سر نیش نشست با دل تنگ
گفت کان زیرکی و رایت کو / وان درفش گره گشایت کو

وان همه دعوت بچاره گری / باد و دود دیو و آدمی و پری
وانکه گفتی ز رفعت چرخ بلند / عیب را سر درآورم بکمند

کو شد آن دعوی دوازده فن / وان همه لاف ای مرد بزن
وان نمودن که بنگرم پیشی / کارهای ز جابک اندیشی

جاهی از کاه سره نهاده به پیش / چون ندیدی بدور بینی خویش
وانکه ما را در انجمن آبی / فصلها گفته شد ز هر بابی

فضل ما را ز هم شماری داشت / آن نگفتیم کاصل کاری داشت
هر چه در آب آن خم افکندیم / آتش اندر خم خود افکندیم

نیست این کار که دگرگون بود / از حساب من و تو بیرون بود
تا که این رشته را گره دادست / بر سر رشته کس نیفتادست

هر چه ما اندران غلط گشتیم / هر دو زاندیشه غلط گشتیم
تو بدان غرقه و من رستم / گر تو شاکر نه و من هستم

تو که دایم بهانش خواندی / چون بهایم بدام واماندی
من بنیکی بدان گمان بردم / نیک من نیک بود جان بردم

این سخن گفت و زر میان بخواست / رخت او بار جست از چپ و راست
رفت و برداشت کیسه تلبیس / دق مصری عمامه قصبش

جو بکه نهر از نورد باز گشاد / کیسه زان میان فرو افتاد
زر مصری در او هزار درست / زان کهن سکها که بود نخست

نهر بنهاد و

ابر چون سیل مولناک آرد
کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش برادج دارد میل
دورتر باشد از گزند که سیل

شهر با کمی بدوزد دار به هوش
گفت با حکم کردگار مکوش
من نه کز سر کار بیخبرم
در همه علمی از تو پیشترم

لیک علت بجو نشاید گفت
ره به پندار خود نشاید رفت
ما که در پرده ره نمیدانیم
نقش بیرون بدید نتوانیم

کز غلط راندن اجتهادی نیست
بر غلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده را اگر بدرند
با غلط خواندگان غلط بازند

بکیا این درخت عالی شاخ
سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر
دیده از دیدنش نشاط پذیر

کنده خمی سفال در او
آب الحق خوش و زلال در او
چون که دیدند آن فضول آب زلال
همچو ریحان درمیان سفال

گفت با شهر کی خجسته رفیق
باز پرسم که کو که از چه طریق
این سفالین خم شکسته دهان
تا لبش هست زیر خاک نهان

وابا این خم کو که تا به کجاست
کوه پایه یکی دراو صحراست
گفت شهر از برای فرد کسی
کرده باشد که کرده اند بسی

تا نگردد بصد مه دو نیم
در زمین کنده اند ز بیم
گفت تا پاسخ تو زین غلطست
هر چه گفتی و گفتمت غلطست

آری آری کسی رهبر کسی
کشد آبی بروش هر نفسی
خاصه در وادی که از تف و تاب
صد در صد در وی نیابی آب

این وطن گاه دام یاران است
جای صیدست و صید کاران است
آب این خم که در نیاخته اند
از پی دام صید ساخته اند

مرد صیاد دام بسته بود
با کمان در کمین نشسته بود
تا کند صید را بجوز دون آب
کند آن صید زخم خورده شتاب

بنده را چنین گشای گره
گرنه بشنوده بر تو گوید زه
گفت شهر ای نهفت گوی جهان
هرکسی را عقیده ایست نهان

من و تو زانچه در جهان دانیم
همه کس ظن اینچنان دانیم
بد میندیش کیست پیشه
عاقبت بد بود بد اندیشه

چون بر آن آب قصد بگشایند
نان بخوردند و آب در دانند
آب الحق بشکنان در خورد
روشن و خوشگوار و صافی و سرد

بانگ بر شهر زد ملیخا نیز
که تو زانسو که نشین برخیز
ما در این آب خوشگوار شوم
شوی اندام و صبا شوم

از عرقهای شور تن فرسای
چرک بر من نشسته سر تا پای
هر که آبی چو زد که بنوازد
در وی آب دهان نیندازد

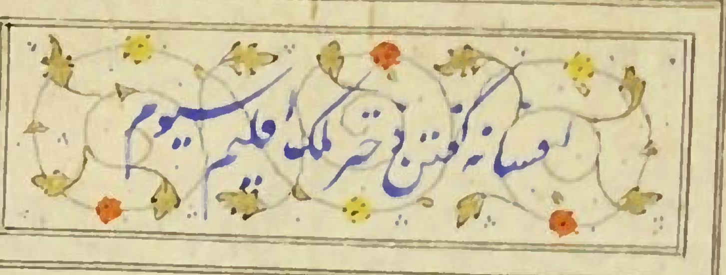
چرک شوان بر این سودن
صافی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون بلب سپرد
لب نوشین وی آب ببرد

مرد بد رای گفت او شنید
هر زشت خویش کرد بدید
جامه بر کند و جمله بر هم بست
خویشتن گرد کرد و در خم جست

نکته گه‌گه بکار گفت شگفت   برحدیثی نه از گفت گرفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی   با وی از گفته بر آشفتی
کین چنین آنچنان که می‌شاید   که زبان بر گزاف نگشاید
بشر چون دید کرد خاموشی   داده بد داوری فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم   پس ازینت بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی   بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو یک آدمیان   من بلیناس امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست   وانچه در رای و عقل آدمیست
همه دانم بعقل خویش تمام   واگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم من به از دوازده تن   یک فنی بوده از دوازده فن
کوه و دریا و دشت و پیش و درود   هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست   کین وجود از چه یافت وان ز چه رست
از فلک وانچه زیر هست برو   آگهم دست ناکشیده برو
در هر اطراف کو فتد خطری   پیشم آنرا ز نیزتر نظری
گر رسد پادشاهی بزوال   دانشش پیش من به پانصد سال
گرد آید بد آن نه کم و نه بیش   من بسالی خبر دهم از پیش
نبض و قاروره جهان دانم   کافتش را ز تن بگردانم
چون هامون در آتش آرم نعل   که‌ربا را کنم بگونه لعل
سنگ از اکسیر من گهر گردد   خاک در چشم من بزر گردد
باد سحری چو بردمم ز دهن   مارپیچه کنم ز پنبه رسن
مهر هر گنج کافرید خدای   منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه پرسند ز آسمان و زمین   هم از آن آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ جا چو من رادی   عقل دانا تر از من استادی
چون ازین گونه گفت لافی چند   خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه   چون بلیناس در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چراست چو قیر   وابر دیگر سفید همچون شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی   اینچنین بر کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود   سیه باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست   بر چنین نکته عقل متفقست
وابر کو سپید بوم و زفامست   در هوا جنس رطوبت خامست
جست بادی ز بادهای نهفت   بازبنگر که بوالفضول چه گفت
گفت بر کوه که باد جنبان چیست   خیره چون گاو و خر نباید زیست
گفت بشر این هم از قضای خداست   هیچ پی حکم او نگردد راست
گفت در دست حکمت آر عنان   چند گویی حدیث پر زبان
اصل باد از هوا بود چنین   که بجنباندش بخار زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه   از دگرها چرا ربود شکوه
گفت بشر از دو نیست این پیوند   که یکی پست و دیگریست بلند
گفت بازم بحجت افگندی   نقش تا چند بر قلم بندی

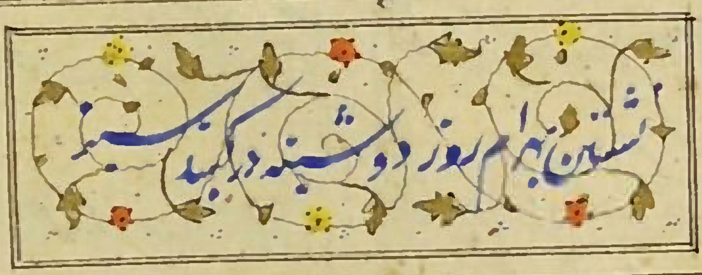
ابر چون پس

تاج را سر بلندی از سر تست / تخت را پایگاهی از در تست
گوهرت عقد مملکت را تاج / همه عالم بدرگهت محتاج



چون دعا کرد بر سریر بلند / برگشاد از عقیق چشمهٔ قند
گفت شخصی عزیز بود بروم / خوب و خوشدل چو انگبین در موم
وانچه باشد در آدمی ز هنر / داشت الجمله نیکویی بر سر
نیکی و خوبی و خردمندی / بود میلش بپاک پیوندی
مردمان بر خطش نشاندندش / بشر پرهیزکار خواندندش
میخرامید روزی از سر ناز / در رهی خالی از نشیب و فراز
بر سرش عشق ترکتازی کرد / فتنه با عقل دستبازی کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام / چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر میگذشت براه / باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را باد در نمون آمد / ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید سست شد پایش / تیر یک زخمه دوخت بر جایش
صورتی کز بهر که آمد مست / ایمان توبه صد هزار شکست
خرمنی گل ولی بقامت سرو / شسته رویی بچه بخون تذرو
خواب غمزش بسحرکاری خویش / بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد / برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود / فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف بتاب / چون حواصل بزیر پر عقاب
خالی از زلف عنبرافشان تر / حبشی از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب / هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بیخود آوازی / همچو طفلی که برگزد کاری
ماه پنهان خرام از آن آواز / بند برقع بهم کشید فراز
پی تعجیل برگرفت از پیش / کرد پنهان چنان گردن خویش
بشر چون باز کرد چشم ز خواب / خانه پر رفته دید و خانه خراب
گفت اگر هستند روم بر داست / ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چارهٔ کار هم شکیباییست / هر چه زین در گذشت رسواییست
شهوتی کرد مرا از راه برد / مردم آخر ز غم نخواهم خرد
ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون زنی زین کوی / سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیر و شر داند / بر من این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت / بزیارتگه مقدس تاخت
در خدای خودش گریخت ز بیم / کرد خود را بحکم او تسلیم
تا جهاندارش از ز دیو نگاه / که بدو فتنه را نباشد راه
چون بشد سجده زد بر آن پر خاک / بازگشت از حریم خانه پاک
بود همسفره‌ای در آن رهش / نیکخواهی بطبع بدخواهش

خرم آن دم که بخت پر شده ام / تا بپرم که تیز پر شده ام
بجان تو بجد او سوگند / که ازین قفل اگر گشایی بند
قفل گنج از گهر بپردازم / یا به افشاد شاه در سازم
شاه ازانجا که بود دربندش / چون که دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه هست با بهشت / کعبتی و نکعبتی میگفت
کارزوی تو بر فروخت مرا / آتشی بر فروخت سوخت مرا
سخت شد در دم از شکیبائی / وز تنم دور شد توانائی
تا همان پیره زن دو اسباب خفت / پیره زن وارم از دوا بنواخت
هر دو غم فروری فرمود / داشت تا خورده آن فروری بود
آتش انگیختن بگرمی تو / سختی بود بهر نرمی تو
نشود آب جز به آتش گرم / جز به آتش نگردد آهن نرم
گرنه زانجا که با تو رای منست / درد تو بهترین دوای منست
آتشی از تو بود در دل من / پیره زن در میانه دود افکن
چون شدی شمع وار بامن راست / دود و دود افکن از میان برخاست
کافتاب من از زحل شد شاد / کی ز برد العجوزم آید یاد
چند ازین داستان طبع نواز / گفت و آن نازنین شنید به ناز
چون جهان دید ترک توسن خوی / راه دادش به سرو و سوسن نوی
بلبلی بر سریر غنچه نشست / غنچه بشکفت و گشت غنچه پرست
طوطی دید بر شکر خوانی / پی مگس کرد شکر افشانی
ماهی را در آبگینه افکند / رطبی در میان شیر افکند
بود شیرین و چربی عجبش / کرد شیرین حوالت رطبش
شه در آن نقش را بر بند گشاد / قفل گوهر ز درج قند گشاد
دید گنجینه بر زر در خورد / گردش آزاد بهای زرین زرد
زرد لیست آنکه شادمانی ازوست / ذوق طوطی ز زعفرانی اوست
انچه نیسی که زعفران زرد است / خنده یعنی زانکه زعفران خورد است
نور شمع از لعاب زردی یافت / کاو موسا بهار زردی یافت
زر که زردست مایه طرب است / طین عصفر عزیز از آن سبب است
شه چو این داستان شنید تمام / در کنارش کشید و خفت بکام


نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز

چون که روز دوشنبه آمد شاه / چتر سرسبز برکشید بماه
شد برافروخته چو سبز چراغ / سبز در سبز چون فرشته باغ
رخت را سوی سبز گنبد برد / دل به شادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزه زمرد وار / باغ وا که چو باغ باغ بهار
زان خردمند سبز ختنی از رنگ / خواست تا بر شکر گشاید تنگ
پری آنکه که پرده بود نماز / بر شه آنکه گشاد پرده راز
گفتش ای جان ما ز جان تو شاد / همه جانها فدای جان تو باد
بخت و دولت خرگاهست / تاج و تخت آستان درگاهست

تاجدار

لاجرم گرچه از تو بیکامم / پیش تو کی دم زدن یارم — شاه ازین چند نکته‌های شگفت / گرد بر کار و هیچ در نگرفت
شوخ چشم از بهانه بر نارفت / تیر بر چشمهٔ نشانه نرفت — همچنان زیر بار و دلتنگی / مهر بر آن گریوه سنگی
کرد با تشنگی سپر از آب / او صبوری و روزگار شتاب — پیرزن کان بت همایون‌وشش / کرده بود از سرای پرورشش
اگهی یافت از صبوری شاه / کز بد آن آرزو نیابد راه — عاجزش کرد نو رسیده سستی / از پی اوفتاده تهی‌دستی
گفت وقتست اگر چاره گری / رقص دیوان در آورم به پری — رخنه در مهد آفتاب کنم / قلعهٔ ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ تیر زنی / نرسد بر کمان سپر زنی — باشه افسونگری بخلوت خواست / رفت و کرد آن فسون که باید راست
در مکافات آن جهان افروز / خواند بروش فسون پرآموز — گفت اگر باید که یابی کام / زیر زین کره زود گردد رام
کره رام کرده را دو سه بار / پیش او زین کن و برقی نگار — رایضانی که کره رام کنند / توسنان را چنین لگام کنند
شاه را این فریب چست آمد / خشت آن قالبش درست آمد — شوخ و رعنا خدیو نوش لبی / مهره بازی کنی و بوالعجبی
بچه پرور ریاضتش داده / او خود از اصل نرم پشتم زاده — شاه از آنجا که یک دم سازی / صد معلق زدی بهر بازی
شاه با او تکاوری در ساخت / بی‌تکلف گرفت و می‌تاخت — وقت بازی در او فکندی دست / وقت حاجت بدین شدی در بست
ناز با آن نمود و با این خفت / یک در آنجا و گوهر اینجا سفت — رغبت آمد ز رشک آن جستن / در ناسفته را بدو سفتن
گرچه از راه رشک داد نشاه / گرد غیرت نشست بر رخ ماه — از ره رسم بندگی نگذشت / لیک سوز آنچه بود بگذشت
در گمان آمدش که این چه فنست / اصل طوفان شور پیرزنست — ساکنی پیشه کرد و صبر نمود / صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آن همایون چهر / فرصتی یافت باشه از سر مهر — گفت کی چشمه شهد قند نهاد / داور ملک بدین و بداد
چون شدی راست گو و راست نظر / بامن از راه راستی بگذر — گرچه هر روز کان کشاید کام / اولش صبح بود و آخر شام
تو که روز ترا زوال مباد / شب تو جز شب وصال مباد — صبح وارم چو دادی اول نوش / از چه گشتی چو شام سرفروش
کرم از من نخورده کشتی سیر / بچه انداختیم در دم شیر — داشتی باز غصه جان بیرم / اژدهایی سپر بر نظرم
کشتن من چه در خور یاری / گر کشی هم به تیغ خود باری — همچنین ره که ره نمون بودت / وانچنین بازیی که فرمودت

گفت پیغمبر خدای پرست / کانچه کس را نبود ما راهست
ملک و مال و خزانه و شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی

با چنین نعمتی فراخ تمام / هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه / تا چه آرد مرا ز تحفه راه

طفل کین قصه گفت آمد راست / پای بگشاد و ز زمین برخاست
گفت بابا روانه شد پایم / گرد رای تو عالم آرایم

راست گفتن چو در حریم خدای / آفت از دست برد و رنج از پای
هر که با نیش راستی سازم / تیر بر چشم راست اندازم

باز گوی ای ز مهربانی فرد / کز چه معنی شدست مهر تو سرد
من که رشتم که میخورم جگری / در تو از دور می کنم نظری

تو بدین خوبی و پری چهری / خو چرا کرده بید مهری
سرو با زنده پیش چشمه آب / تشنه از راستی ندید جواب

گفت در اصل ما ستوده ما / هست یکخوی آزموده ما
گر زمانی هر که دل بمهر سپرد / چون بزادن رسید زاد و بمرد

مرد چون هر زنی که از ما زاد / دل چگونه برگ شاید داد
در سر کام جان نشاید کرد / زهر در انگبین نشاید خورد

ترسم این جان ز آن عزیزست / که سپارم بدانچه زان خطرست
من که جان دوستم و جانان دوست / با تو از عیبها گشادم پوست

چون ز خواب او فتاد سر نوشتم / خواه بگذار خواه بستر و شتم
لیک چون در ضمیر بنهفتم / با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دارم که شه بیار جهان / نکند سر حال خویش نهان
گر کنیزان آفتاب جمال / رود سیری چرا کند همه سال

ننهد هیچ دل بدلخواهی / نبرد باکسی بسر ماهی
هر کرا چون چراغ بنوازد / یا زچون شمع سر نیندازد

بر کشد چون فلک بنعمت و ناز / بفکند در زمین بخواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی / با من از مهر برنزد نفسی

زان چو با راحت آشنا کردند / رنج خدمتگری رها کردند
هر کسی را بقدر خود قدریست / نان و گرمک نه قوت هر شکیست

سنگی باید آسیی چون سنگ / کاسیاش از خورش نیاید تنگ
زن چو مرد گشاده رو بیند / هم بدو هم بخود فرو بیند

بر زن ایمن مباش زن کاهست / بردشش باد هر کجا راهست
زن چو زر دید چون ترازوی زر / بجوی یا جوی در آرد سر

نار کو نار دانه کرد دبیر / پخته لعل و تخت باشد در
زن چو انگور و طفل نکهت / خام سبز و پخته رو سیهست

مادگان در کده کدو تامند / خامشان بخت پخته شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود / شب که مه دید ماه روی بود

از پرستندگان من در کس / خود آراستن ندیدم و بس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش / که زمانی ز مادمان نمودی بیش

شاه چون گرم کرد آتش تیز / گفت با آن گل گلاب آمیز
سرو با قامت کیاه فشی / طشت مه با تو آفتابه کشی
گر بود پاسخ تو راست بیار / راست گردد مرا چو قد تو کار
گفت وقتی چو زهره در تدلیس / با سلیمان نشسته بد بلقیس
گفت بلقیس کی رسول خدا / من و تو تن درست سر تا پا
درد او را دوا شناختنست / چون شناسی علاج ساختنست
تا جواب از حضرت تو گردد باز / لوح محفوظ را بجوید باز
مگر این طفل رستگار شود / بسلامت امیدوار شود
چونکه شد جبرئیل هم نفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
گفت کین را دوا دو چیز آمد / وآن دو اندر جهان عزیز آمد
انجمن دان کزان حکایت راست / رنج این طفل بر تواند خواست
گفت بر گوی تا چه خواهی راست / تا بگویم چنانکه عهد است
هر که اندر جهان ز روی هوس / جز من رغبتت نبود بکس
جز جوانی و خوب پیکان نیست / بر همه با یکه تو داری دست
ملک تو جمله آشکار و نهان / مهر تسخیرست حرز جهان
چون بپرسم یکی جوان منظور / از تمنای بد نباشم دور
گفت ما ما درست شد دستم / چون گل از دست دیگران رستم
گفت کی پادشاه دیو و پری / چون هنر خوب و چون خرد هنری
یک سخن پرسم ار نداری رنج / گر جهان یابی چنین خزانه و گنج

کی رطب ریزه رسیده من / دیده جان و جان دیده من
از تو یک نکته میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگویی راست
وانکه از بهر این [illegible]ی / کرد با تازه گل شکر ریزی
بودشان از جهان یکی فرزند / دست و پایش گشاده از پیوند
چیست فرزند ما چنین رنجور / دست و پای ز تن درستی دور
جبرئیل آید آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام
چاره کو علاج را شاید / بتو ای چاره ساز بنماید
شد سلیمان بدان سخن خشنود / روز کی چند منتظر میبود
رفت جبرئیل و آورید درود / آنکه از کردگار چرخ کبود
آنکه چون تو بنیم شب بخفت / هر دو را راستی بباید گفت
گشت بلقیس از آن سخن شادان / کز خلف خانه میشد آبادان
باز پرسید پس از آن چراغ وجود / کی جمال تو دیده را مقصود
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن تری ز چشمه نور
خوی خوش روی خوش نوازش خوش / بزم تو روضه تو رضوان فش
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
طفل بد بست چون شنید این راز / دست را سوی او کشید دراز
چون پری دید در پری زاده / دید دستی براستی داده
بدر سر طفل نکته بگشای / تا ز من دست و ز تو یابد پای
هیچ سر طبع ره ز هد موست / کز تمنا بود بحال گسست

من که این شغل را پذیره شدم / زان زن و زلف و خال سیر شدم
گر تو نیز این جمال و پسندی / بنگری فارغی که نپسندی

شاه فرمود کاورند نخاس / بردگان را به شاه برده‌شناس
رفت و آورد و شاه درنگرید / با فروشنده کرد گفت و شنید

گرچه هر یک به چهره ماهی بود / آگه نخاس گفت شاهی بود
با فروزیب و سخت نیکوروی / گفت نخاس شرح موی به موی

گر برو رغبتی کند رایم / آنچه خواهی بها بیفزایم
خواجه چون گشاده کرد زبان / گفت کین نوش بخش شهدلبان

هرچه باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنانکه بینی حال
خبری گر شنیدی آن نه نکوست / کارزوخواه را ندارد دوست

هرکه از من خرد به صد نازش / بامدادان به من دهد بازش
کاورد وقت آرزوخواهی / آرزومند را به جان کاهی

وانکه با او کسی نشست کند / زود قصد هلاک خویش کند
بد بسته آمدست خوی کنیز / تو شنیدم که با پسندی تیز

او جهان و تو اینچنین کذار / سازکاری کجا بود در کار
از من او را خرید بسیار باز / داده گیرش چو دیگران هم باز

به که از هیچ او بداری دست / بینی آن دیگران که لایق هست
هرکه طبعت بدو شود خشنود / بی بها در حرم فرستم زود

شاه از هر که دید در پایان / نامدی عیبش مشتری یابان
جز از آن مهربان کنیز نخست / در دلش هیچ نقش مهر نرست

ماند حیران در آن که چون سازد / نرد با خام دست چون بازد
نه دلش گشت از آن کنیزک سیر / نه ز عیبش همی پدید دلیر

عاقبت عشق سرگرایی کرد / خاک در چشم کدخدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را به سیم خرید

در یکی آرزو با او دربست / کشت ماری وز اژدهایی رست
وان پری رخ به زیر پرده شاه / خدمت اهل خود بداشت نگاه

بود چون غنچه مهربانی در پوست / آشکارا ستیزه و نهان دوست
جز درخت و خیزکان دربست / هیچ خدمت رها نکرد ز دست

خانه‌داری و اعتماد سرای / یک یک آورد مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه به زیر پا افتاد

آمد آن پیرزن به دم دادن / خاره خام را بخم دادن
بانگ برزد بدان عجوزه خام / کز کنیزیش بگذراند نام

شاه از آن اختران که برشناخت / عذر دیگر کنیزکان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونی که بر فسون کرد

گرچه زان ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصتی چنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد

پای شه در کنار آن دلبند / در خزیده میان خز و پرند
قلعه آن در این گروه حصار / و آتش منجنیق این در کار

شاه چون کرم

گفت رومی عروس چینی ناز | کی خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک | عمر خضره خدایگان ملوک
هر که چون بندگیت رای کند | سر خود را سپیل پای کند
چون دعا را گذارش سره کرد | دم خود در بخور مجمره کرد
گفت شهری ز شهرهای عراق | داشت شاهی ز شهریاران طاق
آشنایی بعالم افروزی | خوب چون نوبهار پیروزی
از هنر هر چه در شمار آید | وان هنرمند را بکار آید
داشت با این همه هنرمندی | دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از نجوم طالع خویش | کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمیخواست از جهان خطری | تا نبیند بلا و دردسری
مجلس آمدی به تنهایی | ساخت با یک شبی و شبهایی
چاره آن شد که چارهٔ ناچارش | مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید | خدمت کس سزای خویش ندید
هر کسی را بهفته کم و بیش | پای بیرون نهاد از حد خویش
سر برافراختی بجاتونی | خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر | زالی از ابلهان [illegible]
هر کنیزی که شه خریدی رو | پیرزن در گزاف دیدی نمود
خواندی آن نو خریده را از ناز | بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیزان غرور دیدش پیش | بازماندی ز رسم خدمت خویش
ای بسا بوالفضول کز زبان | آورد کینه بر پرستاران
خواند این جرم داوری را | گوید از آبار [illegible]
[illegible]ی بود نیز نیت در | خانه ویران کن و خیال فریب
شاه چندانکه جهد پیش نمود | یک کنیزش بجای خویش نبود
هر کرا جامهٔ مهر بدوخت | چون که مهر دید باز فروخت
شه ز بس کز کنیزکان شد دور | بکنیزک فروش شد مشهور
از برون هر کسی حساب ساخت | کس درون حساب راه نشناخت
شه ز بس گفت گوی تافته شد | بی مرادی که باز یافته شد
نه ز بی طالعی بزن نشتافت | نه کنیزک چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان می‌شست | پاکدامن جمیله‌ای می‌جست
تا کی روز مرد برده فروش | برده خوش شاه را رساند بگوش
کامدست از بهار خانهٔ چین | خواجه‌ای با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز | خلخی وار و خطایی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی | مهرسازی و مهر جان سوزی
در میان کنیزکان چو پری | برده‌ای نور استارهٔ سحری
سفته گوشی چو در ناسفته | در فروشی بهای جان گفته
لب چو مرجان ولیک لولو بند | تلخ پاسخ ولیک شکر خند
چون شکر زیر خنده بگشاید | خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خوانش نوالهٔ شکرست | خلق را زو نوالهٔ جگرست

عنبرین طره سرای سپهر — طره ماه برکشید به مهر
وآن کنیزان برسم دوشینه — سیب در دست و نار در سینه
آمدندان سریر بنهادند — حلقه بستند و حلی بگشادند
آمد آن ماه آفتاب نشان — در برافکنده زلف مشک افشان
شمعها پیش و پس بعادت خویش — بس رها کن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار زینت و ناز — بر سر تختگاه خود شد باز
مطربان پرده نوا بستند — پرده داران بکار بنشستند
ساقیان باده ارغوانی رنگ — راست کردند بر نوازش چنگ
شاه شکرلبان چنین فرمود — کاوریدآن حریف ما را زود
باز خوبان بناز بردندم — بخداوند خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست — کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد — آرزوی گذشته آمد باد
خوان نهادند باز بر ترتیب — بیش از اندازه خوردهای غریب
چون ز خوان ریزه خورده شد روزی — می در آمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریاکف — درفشان گشت کاسهای صدف
شد رونده می خوراوندی — خوشتر از شیره رهاوندی
من دگرباره گشته واله و مست — زلف او چون رسن گرفته بدست
باز دیوانم از رسن رستند — مرغ دیوانه زار رسن بستند
عنکبوتی شدم لطیف بازی — وآن شب آموختم رسن بازی
شیشم چون پری گرو بستند — یا چو صرعی که ماه نو بیند
لرز لرزان چو دزد گنج پرست — بکمرگاه او کشیدم دست
دست بر سیم ساده میسودم — سخت میگشت و سست میبودم
چون جهان دید ماه زیبا چهر — دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دست آن ستمگر جور — تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست میاز — گر غرض کوتهست دست دراز
مهر برداشتن ز کان شوان — کان بمهرست چون توان شوان
صبر کن کان تست خرما بن — تا بخرما رسی شتاب مکن
می مخور که خود کباب رسید — ماه را بین که آفتاب رسید
گفتم ای آفتاب گلشن من — چشمه نور و چشم روشن من
صبح روی دمیده چون گل باغ — چون نمیرد برابرت چو چراغ
چون در آمد رخت بجلوه گری — عقل دیوانه شد چو دید پری
جلوه گوش را چو کردی ساز — نعل در آتشم نهادی باز
با شکیبم ماه چون گوشیم — آفتابی بذره چون پوشیم
دست چون دارمت که دردستی — زهی بستیم چو تو هستی
از زمینی تو من هم از زمیم — گر تو هستی پری من آدمیم
لب بدندان گزیدنم تا چند — وآب دندان فزیدنم تا چند
چاره کن کز غم رسیده کسیم — تا که امشب بکام دل برسیم
بختم ار یاری تو کار کند — یاری بخت بختیار کند

گوئی تازه

مرغی انگاشتم ز دست برید　　نه که افتاده بد نه خنک در بند
با منم داد کام خوش باش　　لعل شبدیز کو در آتش باش

گر چه زین خیال کردی دور　　پایی از شمع جاودانی نور
چشمه را با نقطه مفروش　　کین همه نیش دارد آن همه نوش

در یک آرزو بجود در بند　　همه ساله بخنده میخندند
بوسه میکن و زلف می انداز　　نرد در باز کینه کمان مپاز

باغ بانت ترک داغ بکوی　　شهر با تست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست　　در خیانت کری چه بازی دست

اسپ با بنگیه باش و مکوش　　دل بنه بر وظیفه شب دوش
من ازین پایه گر بزیر آیم　　هم بدست آیم ار بزیر آیم

گل بر مرغزار پی سپرست　　مرغزار قرنفل آن دگرست
ای ار روضه که نشست آری　　ماه را بر ثری بدست آری

چون گران دیدمش در آن بازی　　کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم بوسه چون شکر　　روزه بشکستم ز چیزهای دگر

باز تب کرده را بر آمد تاب　　رغبتم تازه شد ببوی شراب
چون دگر باره ترک دلکش من　　در جگر دید جوش آتش من

کرد ازان لعبتان یکی را ساز　　کاید و آتشم نشاند باز
یاری الحق چنانکه دل خواهد　　دل همه چیز معتدل خواهد

خوشدلش شد که با شکر باری　　گر بود کاچکی چنان یاری
رفتم آنشب چنانکه عادت بود　　وان شبم کام دل زیادت بود

تا که روز قند میخوردم　　با پری دستبند میکردم
روز چون گرد جامه کازر شوی　　رنگ زر داد شب نگشت سبوی

آن همه رنگهای دیده فریب　　دور گشت از بساط زینت و زیب
من نشسته بزیر سرو سهی　　فارغ از همدمی و همسخنی

زرمناکه چون شب آمد باز　　میخورم با بتان چین و طراز
زلف ترکی بدآورم بکمر　　دلنوازی درآورم بکمر

که خورم با شکر لبی جامی　　که برآرم ز کلرخی کامی
چون شبم را غرض همین بود　　مسندم برتر از ثریا بود

چندگه اینچنین بر بوده بسی　　هر شبم عیش بود پی در پی
اول شب نظاره کامم بود　　وآخر شب حواله کامم بود

روز بودم بباغ و شب به بهشت　　خاک زرین و خانه زرین خشت
بودم اقلیم خوشدلی را شاه　　روز با آفتاب و شب با ماه

هیچ کامی نه کان نبود مرا　　بخت من بود کان نمود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس　　حق نعمت زیاده شد بقیاس

ورنی از خرمی شکستستم　　گر زیادت زیادتی جستم
چون بسی شب رسید و عده ماه　　شب جهان پر ستاره کرد سیاه

شورشی باز در جهان افکند　　بانگ زیور در آسمان افکند
ابر و بادی که آمدی زان پیش　　تازه کردند تازه رونق خویش

باد میرفت وابر می افشاند
این چمن گشت وان غبار نشاند

چون شد آن مرغزار عنبربوی
آب گل سر نهاد جوی بجوی

لعبتان آمدند عشرت ساز
آسمان گشت باز لعبت باز

تختی از جنس زر آوردند
تخت پوشی ز گوهر آوردند

چون شد آراسته سریر بلند
بسته شد بر سرش بساط پرند

بزمی آراسته شد سلطانی
زیور بزم جمله نورانی

شور و آشوب از جهان برخاست
آمدند آن جماعت از چپ و راست

در میان آن عروس رعنایی
برده از عاشقان شکیبایی

شور و آشوب در جهان بگرفت
لحن داود رنگ بامکان بگرفت

باز فرمود تا مرا بستند
نامم از لوح غایبان شستند

رفتم و در سریر خواندندم
هم بآیین خود نشاندندم

هم بتدبیر و فتنهای دگر
خوان نهادند خوردها بر سر

هر نوایی که درخورد به بساط
آورد درخور نده لهو و نشاط

ساخته شد آنچنانکه باید ساخت
هر کسی خورد و زخورش پرداخت

می نهادند و چنگ ساخته شد
از درون رودها نواخته شد

نوش ساقی و جام نوش گذار
گرم تر کرد عشق را بازار

در سر آمد نشاط سرمستی
شیوه باده کرد هم دستی

ترک چون رقص آشکارا کرد
هندوی خویش را مدارا کرد

رغبت افزود در نوا چشم
مهربان شد بکار سا چشم

گرد شکلی بغمزه با یاران
تا شد از برش سر پنهان

خلوتی انجمان و یاری نغز
تا بم از دل درافتاد مغز

دست بردم چو زلف در کمرش
در کشیدم چو عاشقان برش

گفت هان وقت پیشواری نیست
شب شب زینهار خواری نیست

گر قناعت کنی بشکر و قند
کار بی شکر و بوسه در می بند

قناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود

دست بر دم چو زلف در کمرش
در کشیدم چو عاشقان برش

وانکه با آرزو کند خویشی
او فتد عاقبت بدرویشی

گفتمش چاره کن ز بهر خدای
کابم از سر گذشت و خار ز پای

مست زنجیر زلف چون قیرت
من ز دیوانگان زنجیرت

شب بآخر رسید و صبح دمید
سخن ما بآخری نرسید

گر کشی جانم از تو نیست دریغ
اینک اینک سر اینک اینک تیغ

این همه سرکشیدن از پی چیست
گل نخندید تا هوا نگریست

جوی آبی وا بجویست من
خاکی و آب دشمنشویست من

تشنه را که در کلوره نیست
آب جوئی در آب در ده نیست

نه بی آب من تجای تو باد
آب من تیره خاک پای تو باد

خاکی را سبز دا پی برد
آنجوی در آب جوی مرد

رطبی در فتاده که به شیر
سوزنی رفته در میان حریر

گر خرابیست کار ما خرم
آب در چشم از رزویر نرم

ای الحاکم

گفت امشب به بوسه قانع باش / پیش ازین رنگ آسمان مخراش
هرچه زین بگذرد روا نبود / دوست باید که بی‌وفا نبود
تا بود در بر تو ساکنی بر جای / از لبم بوسه گیر و گاز زبای
چون بدانجا رسی که نتوانی / گر طبیعت عنان بگردانی
زان کنیزان که هر یکی ماهیست / شب عشاق را سحرگاهیست
آنکه در چشم خوبتر یابی / آرزو را ازو ظفر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی / زیر حکم تو آورم حالی
تا به مولاییت کمر بندد / به شبستان خاص ره بندد
کندت دلبری و دلداری / هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند / آبی از بهر جوش ما ماند
گر دگر شب عروس نو خواهی / دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین یکی کنم بخشش / گر دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و خوابگه پرداخت / مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نهانی دید / آنچه در خورد میهمانی دید
پیش خواند و به من سپرد به ناز / گفت برخیز و آنچه خواهی ساز
ماه بخشنده دست من بگرفت / من در آن ماه روی مانده شگفت
از شکرنی و دلبری و کشی / بود یاری سزای نازکشی
او همه رفت و من بدنبالش / بندهٔ زلف و هندوی خالش
تا رسیدم به بارگاهی جست / در نشد تا مرا نبرد نخست
چون در آن قصر تنگبار شدیم / چون بم و زیر ساز کار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند / خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای نشاط بزم افروز / همه یاقوت بار و عنبرسوز
سر به بالین بستر آوردم / هر دو بر ما به بستر آوردیم
یاسمن خرمنی چو گل در بید / نازک و نرم و خوب و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او / مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من / بر ز کافور و مشک بستر من
گاه روز او چو بخت من برخاست / ساز گرمابه کرد و کلکه راست
غسل گاهی مرا پدید آورد / کز گهر سرخ بود و از زر زرد
خویشتن را به آب گل شستم / در کلاه و کمر چو گل رستم
آمدم زان خرابه خانه برون / بود کمکیک ستاره بر گردون
در خزیدم به گوشهٔ خالی / فرض ایزد گذاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای / همه رفتند و کس نماند بجای
سر نهادم خمار می در بر / با گل سرخ و با کلالهٔ تر
من بدان سبزه مانده چون گل زرد / بر لب مرغزار و چشمهٔ سرد
خفتم از وقت صبح تا که شام / بخت بیدار و خواجه خفته بکام
آمدی شب چو گشت نافه گشای / صدفی شد سپهر غالیه سای
سر برآوردم از خماری خواب / بنشستم چو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و باد چون دوشش / این درافشان و آن عبیرفروش

من که دیوی شدم پری‌بانی
چون کنم دعوی سلیمانی

گفت باز بها بهانه مجوی
پر فسون خوانده فسانه مگوی

تا شوی آگه از نهانی من
بهره یابی ز مهربانی من

گنجش همه تو سایه‌ایست
تاج من خاک تخت پایه‌ایست

خورد سوگندها بجان و سرم
که برآیی کی زمان ببرم

میهمان منی تو ای سره‌مرد
میهمانرا عشق نیز باید کرد

چون بجز بندگی ندیدم رای
ایستادم چو بندگان بر پای

خادمی دست من گرفت بناز
بر سریرم نشاند و آمد باز

برنشستم بران سریر بلند
ماه دیدم کرشمش بکند

با من آمد بخوش زبانیها
کرد بسیار مهربانیها

خوان نهادند خازنان بهشت
خوردنیها تمام خوب‌سرشت

خوان رسیده روزه کاسه از یاقوت
دیده را زو نصیب و جان را قوت

هرچه اندیشه در گمان آورد
مطبخی رفت و در زمان آورد

چون فراغت رسید و خوانها خورد
از خورشهای گرم و شربت سرد

مطرب آمد روانه شد ساقی
شد طرب را بهانه در باقی

هر نشسته دری دری میسفت
هر غزالی ترانه میگفت

رقص میدان گشاد و دایره بست
بر در آمد بپای و پویه بدست

شمع را ساخته شد بر در جای
ایستادند سرچو شمع بپای

چون ز پا کوفتن برآسودند
دست بردی بباده بنمودند

شد بیاد من شتابی گرم
برگرفت از میان وقایه شرم

من به نیروی عشق و ذوق شراب
کردم آنها که مرد مست خراب

آن شکرلب ز روی دمسازی
بازگونی نکرد از آن بازی

چو که دیدم بهیبه خود از پیش
اوفتادم چو زلف در پایش

بوسه بر دست یار خویش زدم
تا فزون پس گفت پیش زدم

مرغ امید برنشست بشاخ
گشت میدان گفتگوی فراخ

عشق نه پخته خام هوس و نی
بر لبی و هزار جان با وی

گفتمش دلپسند کام تو چیست
نام آدریت مست نام تو چیست

گفت من ترک نازنین اندام
ناز من ترکناز دارد نام

گفتم از همدمی و همخویشی
نام ما را بود بهم خویشی

ترکناز است نامت این عجب است
ترکنازی ترا همین لقب است

خیز تا ترک وار در تازم
هندوانه در آتش اندازم

قوت جان از می مغانه کنیم
شغل بر نوش عاشقانه کنیم

یافتم در کرشمه دستوری
کز میان دور کرد این دوری

غمزه میگفت روز بازی نیست
هان که دولت بکارسازی

خنده میداد دل که وقت خوشیست
بوسه بستان که یار نازکشست

چون که بر برکنو به بارم داد
من یکی خواستم هزارم داد

گرم گشتم چنانکه گردد مست
یار در دست و رفته کار از دست

خونم اندر جگر بجوش آمد
ماه را بانگ خون بگوش آمد

گفت ابت

بادی آمد ز ره نشاند غبار — بادی آسوده‌تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی — کرد بر سبزه‌ها زرافشانی
راه چون رفته گشت و نم زده شد — همه ره از بتان چو بتکده شد
دیدم از دور صد هزاران حور — کز من آرزم و شرم میشد دور
یک جهان پرنگار نوزآیینی — تیزرو چون خیال روحانی
هر نگاری بسان تازه بهار — همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو نار در بستان — خنده‌شان چون بهار خورستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر — گردن و گوش پر ز لولوی تر
شمعهایی بدست شاهانه — خالی از دود و کاز پروانه
آمدند از کشی و رعنایی — با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حورسرشت — تخت و فرشی چو تخت و فرش بهشت
فرشها برکشیدند و تخت زدند — راه صبرم زدند و تخت زدند
چون زمانی برین گذشت نه دیر — گفتی آمد مه از سپهر به زیر
آفتابی پدید گشت ز دور — کاسمان ناپدید گشت ز نور
گرد بر گرد او چو حور و پری — صد هزاران ستارهٔ سحری
سرو بود آن کنیزکان چمنش — او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر یکی پاره شمعی اندر دست — شکر و شمع خوش بود پیوست
برسهی سرو گشت باغ همه — شب چراغان شب چراغ همه
آمد آن بانوی همایون‌بخت — چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آشوب دیگر از چپ و راست — چون نشست او قیامتی برخاست
پس به یک لحظه چون نشست بجای — برقع از رخ کشید و موزه ز پای
ماهی آمد برون ز طارم خویش — لشکر زنگ و روس از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ — روز با روم داشت با شب زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور — همه سر وی ز خاک و او از نور
بود لختی چو گل سرافکنده — به جهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت — گفت با محرمی که در بر داشت
کز نامحرمان خاک‌پرست — مینماید که شخصی اینجا هست
خیز و برگرد گرد این پرگار — هر که پیش آیدت بر من آر
آن پریروی از زمین برخاست — چون پری میپرید از چپ و راست
چون مرا دید ماند ازان بشگفت — دست گیرنده دست من بگرفت
گفت برخیز تا رویم چو دود — بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفته هیچ نفزودم — کارزومند آن سخن بودم
پیش رفتم ز روی چالاکی — خاک بوسیدمش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست — پایهٔ بندگی سزای تو نیست
مامنی و شیمنم و مهمان دوست — جای مهمان بمغز بر که بپوست
خاصه با تو که آشنا نظری — دست پرور درایض هنری
گفتم ای بانوی فرشته‌خوی — با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست — مرد آن تخت جز سلیمان نیست

بی وفایی و ناجوانمردی / کرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجه من / کانچنین خرد کرد پنجه من
گر اسباب من ز رامش برد / بهلاکم بدین سبب بسپرد
هر که در باغ مردمی چشم و جست / بر خطر که بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ و هر وحشی که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت / بال برهم زد و شتاب گرفت
مرغ پا کرد و بال کرد گشاد / خاکیی را باوج برد چو باد
ز اول صبح تا به نیمه روز / من سفر ساز و او مسافر سوز
چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه همنشینی کرد / اندک اندک بزیر پستی کرد
تا بانجای کز جهان جایی / تا زمین بود نیزه بالایی
من بدان مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خویش واکردم
بر زمینی ستبره برنگ حریر / لخلخه کرده از گلاب و عبیر
اوفتادم چو برق با دل گرم / بر گلی تازه و گیایی نرم
ساعتی نیک بودم افتاده / دل باندیشهای بد داده
چون از آن سودگی بر آسودم / شکر کردم که بهتر آن بودم
باز کردم نظر بجانب خویش / دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضه دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو / سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بجعدهای کمند / کرده جعد قرنفلش را بند
آب گل را ز کار برده سمن / ارغوان را زبان بریده چمن
چشمهای روان بسان گلاب / در میانش عقیق و در خوشاب
چشمه کاین حصار پیروزه / کرده زو آب و رنگ دریوزه
چون درمهای سیم در سیماب / ماهیان در میان چشمه آب
کوه در گرد او ز مرد رنگ / پیشه شاخ سرو و بید و خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش / سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سویی بر پای / باد از عود بوی صندل سای
حور در سرشتنش آورده / سر گذشت از بهشتش آورده
من که دریافتم چنان جایی / شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی درو عجب ماندم / با خود الحمد للهی خواندم
گرد او گشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضهای دیده نواز
میوهای لذیذ میخوردم / شکر نعمت پدید میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا که قرارم بود / نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر میکردم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت / کحلی اندوخت قرمزی انداخت
بر سر کوه مهر تافته یافت / زهره صبح چون شکوفه شکافت

گفت وقت است کانچه میخواهی / پیش پای آوری باگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم / صورت نانموده بنمایم

این سخن گفت و شد ز خانه برون / شد مرا سوی راه راهنمون
او همیشد من از عقب پس پس / وز خلایق نبود با ما کس

چون پری زاده می برید مرا / سوی ویرانه کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم / چون پری هر دو در نقاب شدیم

چون سبد بود در رسن بسته / رفت و آورد پیشم آهسته
گفت یکدم درین سبد بنشین / جلوه کن در آسمان و زمین

تا بدانی که هر که خاموشست / از چه معنی چنین سیه پوشست
آنکه پوشیده شد ز نیک و بدست / ننماید مگر که این سبدست

چون دمی دیدم از خلل خالی / درنشستم در آن سبد حالی
چون نشستم در سبد نوا گرفت / سبدم مرغ شد هوا گرفت

بطلسمی که بود چنبرساز / برکشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن کش بکیمیاسازی / من بیچاره در رسن بازی

شعبده وارم رسن بگردن جست / رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز بخت بد مهجور / رسن از گردنم کشید دور

من شده بر خروش گردون خرد / خو بختم شد و رسن را برد
گرچه بود از رسن بتاب تنم / رشته جان نشد خراز رسنم

بود میلی برآورده بماه / که ز بر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند / رسنم را گره رسید به بند

کارساز من شد و مرا بگذاشت / کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالا چو در جهان دیدم / خویشتن را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان ز بند بتافت / دیده در کار ماند زهره شکافت

سوی بالا دلم ندید دلیر / زهره آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهاده از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم

در پشیمانی از فسانه خویش / آرزومند خویش و خانه خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خداترسی و خداخوانی

چون برآمد برین زمانی چند / بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی / کامدم زو بدل در اندوهی

از بزرگی که بود سرتاپای / میل گشتی در آشیان ز پای
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایه تخت

چون ستونی کشیده منقاری / پستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را گذارشی میکرد

هر بن بال را که میخارید / صدفی ریخت پر ز مروارید
او شده بر سریر و من در خواب / من در وامانده چون غریق در آب

گفتم ار پای مرغ را گیرم / زیر پای آورد چو نخجیرم
گر کنم صبر جای بر خطرست / کافتم زیر و محنتم زبرست

خوبرویی لطیف آهسته / از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیکرایی او / راه جستم به آشنایی او

چون بهم صحبتیش پیوستم / بنگه داریش کمر بستم
دادمش نقدهای رو تازه / خیرهای برون ز اندازه

روز تا روز قدرش افزودم / آهنی را به زر بر اندودم
کردمش صید خویش موی بموی / گه به پا و گه به پاروی

مرد قصاب از آن زر افشانی / صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان دادمش بر دین گنج / کامد از بار آن خزانه برنج

بر دو روزی مرا به خانه خویش / کرده برگی ز رسم و عادت پیش
اولم خوان نهاد و خورد آورد / خدمت خوب در نورد آورد

هرچه بایست بود در خوانش / بجز آزار روی مهمانش
چون ز هر گونه خوردها خوردم / سخن از هر دری فرو کردم

میزبانی بکام خود پرداخت / پیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچه من دادمش بهم پیوست / پیش من آورد و عذرخواه نشست

گفت چندین نوزد گوهر و گنج / بر نسنجیده هیچ گوهرسنج
من که قانع شدم به اندک سود / این همه دادم از بهر چه بود

چیست باداش این خداوندی / حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار هزار بود / هم درین کفه کم عیار بود

گفتم آنخواجه این علامی چیست / پخته تر چشم ای خامی چیست
در سر از روی مرد با فرهنگ / این محقر چه وزن دارد و سنگ

بغلامان دست بر وردم / بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و ز خزانه خاص / آوریدند نقدهای خلاص

زان گرانمایه نقدهای درست / پیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کانکه نبد ز نار بس من / در خجالت شد از نوازش من

گفت بنده ز وامداری تو / سر نتابیدم از گذاری تو
دادیم نعمتی دگرباره / جای شرمست چون کنم چاره

داده تو نزد تو نهادم پیش / تا بجوع اندرت بداده خویش
چون تو بر گنج گنجم افزودی / من خجل گشتم ار تو خشنودی

حاجتی گر به بنده هست بیار / ورنه این را که داده بردار
چون قوی دل شدم به یاری او / گشتم آگه ز دوستداری او

باز گفتم بدو حکایت خویش / قصه شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی درین طرف زادم / دست بر پادشاهی افشاندم

تا بدانم که هر که زین شهرند / چه سبب کز نشاط بی بهرند
بی مصیبت چرا سیه پوشند / شادمانه به نعمت اکوشند

مرد قصاب چون رمیده دلان / دیده بر هم نهاد چون خجلان
وانگهی کین سخن ز من بشنید / گوسفندی شد و ز گرگ رمید

گفت پرسیدی انچه نیست صواب / دمت آنجا نه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور / گشت مردم ز راه مردم دور

گفت وقت

کس نپرسید کان سواد کجاست | بر سر سیمت این سواد چراست
پاسخ شاه را سکالیدم | روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران | بهترین همه جهانداران
بر زمینش یاری کرا باشد | کاسمانرا به تیشه بتراشد

باز پرسیدن حدیث نهفتش | هم تو دانی و هم تو دانی گفت
گفت چون من دران جهانداری | خو گرفتم بمهمان داری

از بد و نیک هر کرا دیدم | سر گذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه | کفش و دستار و جامه هر سه سیاه

نزل او چون بشرط خود بودم | خواندم و حشمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامه تو | سیه از بهر چیست جامه تو

گفت بگذار ازین سخن بگذر | که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر | خبرم ده ز قیروان و ز قیر

گفت باید که دارم معذور | کارزوست این ز گفتن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس | مگر آن کین سیاه دارد و بس

کردمش لابهای پنهانی | من عراقی و او خراسانی
باری از لابه هیچ در نگرفت | پرده از روی کار بر نگرفت

چون ز حد رفت خواستاری من | شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین | شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان | تعزیت نامه سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه | ماه و چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند | آن سوادش سیاه پوش کند
وانچه در سر نبشت این سلبست | گرچه ناخوانده قصه عجبست

گر بخون گردنم نخواهی سفت | پیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر خر بست | از روی مراد را در بست

چون بدان داستان غنود سرم | داستان گوی دور شد ز برم
قصه کو رفت و قصه ناپیدا | ستم آن بود چون شنوم شیدا

چند ازین گفتگو که من کردم | بیدقی از هر سوی فرو کردم
پیش ازان کرده بود فرزین بند | گر بران قلعه بر شوم بکمند

دادم اندیشه را بصبر فریب | تا شکیبد دلم نداشت شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت | این خبر کس چنانکه بود نگفت

عاقبت مملکت رها کردم | خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر گنج | آنچه اندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم | رفتم وانچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم | هر یک از سنگ برکشیده علم

پیکر هر یکی سپید چو شیر | همه در جامه سیاه چو قیر
در سرایی فرو نهادم رخت | بر نهادم ز جامه رخت به تخت

جستم احوال خویش تا یک سال | کس خبر وا نداد از احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی | دیدم آزاد مرد قصابی

گفت از اول که چون نوبت شاه
باد بالای چار بالش ماه
تا جهان هست ملکت جانش باد
همه سرها بر آستانش باد

افسانه گفتن دختر پادشاه هند

هر چه خواهد که آورد در چنگ
دولتش را در آن مباد درنگ
چون دعا ختم کرد بر به درود
برگشاد از شکر گوارش عود
گفت وز شرم در زمین میدید
آنچه زان به نگفت و کس نشنید
که شنیدم بخردی از خویشان
خرده کاران و چابک اندیشان
کز کدبانوان قصر بهشت
بود زاهد زنی لطیف سرشت
کامدی در سرای ما هر ماه
یک بیک کسوتش حریر سیاه
باز جستند کز چه ترس و چه بیم
در سوادی تو ای سپیکه سیم
بر که ما را بقصه باز شوی
وین سیه را سپید کار شوی
باز گوئی به نیکوائی خویش
معنی آیت سیاهی خویش
زن که از راستی ندید گزیر
گفت احوال این سیاه حریر
چونکه ناگفته باز نگذارد
گویم ار زانکه باورم دارد
من کنیز فلان ملک بودم
گر ازو گرچه مرد خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ
ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده
وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خوش نشانش
خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت اول ز جنس سرمایه
سرخ و زردی عجب گرانمایه
چون گل باغ بود مهمان دوست
خنده میزد چو سرخ گل در پوست
میهمانخانه مهیا داشت
کز ثریا رواق سر افراشت
خوان نهاده بساط گسترده
خادمانی لطیف پرورده
هر که آمد بکام کس شنیدند
بخودش میهمان پذیر شدند
چون به ترتیب خوان نهادندش
در خور پایه نزل دادندش
شاه پرسیدی از حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مهان هر آن شگفت که دید
شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش برین قرار گذشت
تا نشد عمرش اندر ان گذشت
مدتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرغ در کشید از ما
هم برین قصه برگذشت بسی
زو چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیراهنش
پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیز هوشی کرد
بمصیبت سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست
کس نگفتش که این سیاه از چیست
شبی از مشفقی و دلداری
کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای بمهر
گله میکرد از اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد
با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا
در سواد قلم کشید مرا

کس نپرسید

چونکه بهرام کیقباد کلاه | تاج کیخسروی رساند بماه
بیستونی زمانه گل انگیخت | کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت

صفت هفت پیکر که شیده ساخته بود

در جهان بیستون هفت ستون | هفت گنبد کشیده بر گردون
شد در آن باره فلک پیوند | باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره | کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس | بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود | در سیاهی چو مشک پنهان بود
واکه بودش ز مشتری مایه | صندلی ساخت رنگ پیرایه
واکه مریخ بست بر کارش | گوهر سرخ بود در بارش
واکه از آفتاب داشت اثر | زرد بود از چه از حمایل زر
واکه از زیب زهره یافت امید | بود روشن چو روی زهره سفید
واکه بود از عطاردش روزی | بود پیروزه گون ز پیروزی
واکه مه کرد سوی برجش راه | داشت سرسبزی از طراوت شاه
برکشیده بدین صفت پیکر | هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش | دختر هفت شاه در مهدش
از نمودار خانه تا بفرش بیش | کرده همرنگ روی گنبد خویش
روز بار و ز شاه فرخ بخت | در سرای دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود | وان دگر ها چنانکه زان به بود
چون نپیروی رای فرزانه | مجلس آراستی بهر خانه
هرکه با جام باده نوشیدی | جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی | جلوه برداشتی بسرمستی
تا دل شاه را چگونه برد | شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مهرانگیز | که کند گرم شهوت تیز
گرچه زینگونه برکشید حصار | جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز | که گلش تازه گشت و خارش تیز

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکین

با چنین ملک این دو روزه مقام | عاقبت بین چگونه شد بهرام
روز شنبه ز دیر شماسی | خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبدسرای غالیه فام | پیش بانوی هند شد بسلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد | عود سوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب بسیط شباه | بر حریر سپید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری | خواست بوی زباد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند | گویدش ماده‌کانه لفظی چند
زان فسانه که لب برآب کند | مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد | نافه مشک را گره بگشاد

وانچنانست کز گذارش کار   هفت گنبد کنیم هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه   خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هست نازنین صنمی   هر یکی را ز کشوری علمی
هست هر کشوری برکن و اساس   در شمار ستاره بی قیاس
هفت رای بی صداع گفت و شنید   کرده آید چنانکه هست پدید
در جهان روزهای بزم افروز   عیش سازد بگنبدی هر روز
جام هر رنگ خانه در پوشد   باده لارام خانه می نوشد
گر بدین گفت شاه کار کند   خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانهٔ کار   باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم آن کردم   خانه زرین و آهنین کردم
آخر کار چون بباید مرد   این همه رنجها چه باید برد
آنچه گیتی که گنبدی دایم   خانه را آنچنان بپیرایم
این همه خانهای کام و هواست   خانه خانه آفرین خداست
در همه گرچه آفرین گویم   آفریننده را کجا جویم
باز گفتم سخن خطا گفتم   جای جای آفرین چرا گفتم
آنکه در جان نشایدش دیدن   همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه و گشت خموش   زان هوس در دماغش آمد دود
زانکه در کارنامهٔ سنمار   دیده بد شرح هفت پیکر کار
در گرفت آن سخن بشاه جهان   کاگهی یافت از حساب نهان
در حساب سخن نکرد شتاب   لیک بر انداختن نداد جواب
چون برین گفت رفت روزی چند   شیده را خواست شاه پیداوند
آنچه در رفته بود از او درخواست   یک بیک کرد کارها را راست
گنجی آماده کرد و برگ سپرد   تا برو رنج اگر تواند برد
پیر بر طالع خجسته نهاد   کرد گنبد سرای را بنیاد
روزی از بهر شغل ره سامی   بهره مند از بقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین   کرد بر طالع خجسته گزین
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت   که کسیش از بهشت وا نشناخت
چون جهان هفت گنبد کری   کرد گنبد گری جهان هنری
هر یکی را بطبع و طالع خویش   شرط او را نگاه داشت ز پیش
چون شد آمد بهیئت سپهر   پیکی جای دست داده بمهر
دید کافسانه شد بحله دیار   آنچه نعمان نمود با سنمار
تا بسنداد اهل بینش را   کشتن از صنع آفرینش را
تا نشود شاه و شیده از بهرام   سهش آمل بشیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد   کان عقوبت بآشنایی کرد
عذر خواه داد خواه این ستمیت   این نه بخل وان نه از ستمیت
کار عالم چنین تواند بود   روز کی را زیان کی را سود
یکی از تشنگی کباب شود   یکی از آب غرق آب شود
همه را کار جمله حیرانند   چاره جز خامشی نمیدانند

چونکه بهرام

باده در جام آبگینه گهر / راست چون آب خشک و آتش تر // گور چشمان شراب میخوردند / ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران / باده میخورد چون کله‌داران // می و نقل و شراب و بازی چند / میگساری و غمگساری چند

راح گلگون چو گل شکرخنده / بخت گشته ز آتش زنده // مغزها در سماع گرم شده / دل ز گرمی چو موم نرم شده

هر کرا مایه زمانه خویش / گفت چیزی بقدر مایه خویش // چون سخن در سخن مسلسل گشت / بر زبان سخنوری بگذشت

کین فرح کآسمان شه دارد / وین دقیقه که او نگه دارد // هیچکس را ز خسروان جهان / کس ندیدست آشکار و نهان

هست ما را بفر تارک او / همه خیر از پی مبارک او // نعمت هست و تن درستی هست / کشتن دشمن و فراخی دست

تن درستی و ایمنی و کفاف / این سه مایه‌ست و آن دگر همه لاف // تنها چو پوشیده گشت و حوصله بیر / در جهان کو نه لعل باشد نه در

ما که مثل تو پادشا داریم / همه داریم چون ترا داریم // کاشکی مهر دل در آن بودی / که ز ما چشم بد نهان بودی

گرد پای برو حشم ز سپهر / هم بدین فرخی نمودی چهر // طبیعت خوشدلی ز ره نشدی / عیش ازین خوشتر آنکه به نشدی

تا همه سبزه شاد بودی شاد / خرمی عیش را نبردی باد // شادمان جان شاه میباید / جان ما گر فدا شود شاید

چون سخن گو سخن بپایان برد / هر کسی دل بر آن سخن بسپرد // دور گردان دم از دران زمرا / و پسند آمد آن سخن همه را

در میان بود مردی آزاده / شهرآیین و محتشم زاده // شیده نامی بروشنی چون شید / نقش پیرای هر سیاه و سپید

اوستادی به شغل رسامی / در مساحت مهندسی نامی // از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم

خود کاری بکار بنایی / نقشبندی بصورت آرایی // از لطافت چو کلک نیرنگ گشاد / جان ز مانی بستد دل از فرهاد

کرده شاگردی خرد بدرست / بود سنمار را اوستاد نخست // در خورش رنج نیز کار بها / داده با اوستاد یار بها

چون در آن بزم شاه را خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید // زد زمین بوس و گشت شاه پرست / چون زمین بوسه داد باز نشست

گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور // کآسمان سنج و ستاره شناس / اگر از کار اختران بقیاس

در نگارندگی و گلکاری / وحی صنعت مراست پنداری // نیستی کیدرم از سپهر بلند / که نیارد بروی شاه گزند

تا بود در نگارخانه خاک / زاختران فلک ندارد باک // جای در حرزگاه جان دارد / بر زمین حکم آسمان دارد

شمع و قندیل با غمام ده | رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ در دیده بلبلان زاغ | بانگ دزدی در آورده باغ

زاغ خو هندوی لسب بنود | دزد و از هندوان عجب نبود
واو نقاش تا شکیبه ی | آب را علمهای زنجیری

تاب سرما که بر دو از آتش تاب | آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دمه سوهان آبدار بدست | چشم را سعت و چشمه را بست

شیر در جوش چون پنیر شده | خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم ز زمین حواصل پوش | چرخ سنجاب بر کشیده بدوش

بر بهایم ودان کمین کرده | پوست کنده پوستین کرده
رستنی در کشیده سر بزمین | نامیه گشته اعتکاف نشین

کیمیاکاری جهان دو رنگ | لعل آتش نهفته در دل سنگ
زیبقهای آبگینه آب | تخته بر تخته گشته نقره ناب

در چنین فصل با بجانه شاه | داشته طبع جای فصل نگاه
از بسی بویهای مغز آمیز | معتدل گشته باد برف انگیز

میوه ها و شرابهای جو نوش | مغز را خواب داد و دل را هوش
آتش انگیخته ز صندل و عود | دود گردش چو هندوان بسجود

آتشی زو نشاط را پستی | کان گوگرد سرخ زر دستی
خونی از جوش منعقد گشته | پرنیانی بخون در آغشته

فندقی زنگ داده عناش | گشته شنگرف سوده عناش
سرخ سیبی دل آزمایان کنده | بدل باروانه انگنده

باغی از خواب گشته بدو روش | غسل کرده بآب انگورش
که ز پا پای ماه کرده خضاب | آفتابی ز مشک بسته نقاب

ظلمتی گشته از نواله نور | لاله رسته از کلاله حور
ترکی از اصل رومیان نسبش | قرة العین هندوان لقبش

مشعل یونس و چراغ کلیم | بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای زر کال مشکین زنگ | گرد آتش چو گرد آینه زنگ

گوهرش داده دیده را قوت | زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
جمله وی بزمه برزگاری | حجله عود و بزم کلناری

زردی شعله در بخار گیاه | گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور | دوزخ از گرمی و بهشت از نور

دوزخ از اهل کاروان گشته | روضه راه رهروان بهشت
زند زردشت نغمه ساز برو | مغ چو پروانه حقه باز برو

آب افسرده گشاده مشام | ایدر یغا چرا نشد آتش نام
بر سر آتش از سر خاصی | فاخته پرفشان بر قاصی

گرد آن بزمه بر ند زده | کبک و دراج دست بند زده
وان پری پیکران هفت اقلیم | داشت در درج خود چو در یتیم

خانه سبز تر ز سایه پرو | باده گلرنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون | از هوا فاخته فاخته گون

آورد تحفه‌های سلطانی ‌ ‌ مصری و مغربی و عمانی
حله‌داران درآمدند بکار ‌ ‌ حله بر حله ساخت شد نثار

زر بخروار و نافه مشک بکیل ‌ ‌ وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامه‌های قیمت‌مند ‌ ‌ پیشتر زانکه گفت شاید چند

تازی اسپان پارسی پرورد ‌ ‌ همه دریاگذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی ‌ ‌ گستی جود رانده بر جودی

لعل و در بیش از آنکه چند و قیاس ‌ ‌ دادنش در فروش و گل‌شناس
گوهر آمود و تاج از سر خویش ‌ ‌ با بهائی ز دخل کشور بیش

داد ما زان دهش رخش خشنود ‌ ‌ وز یمن تا عدن بدو بخشید
با چنین نعمتی تخت و جاه ‌ ‌ رفت نعمان نمند از بر شاه

شه بناز و نشاط شد مشغول ‌ ‌ گرده و کیسه گشته بود ملول
کار هریک چنانکه بود بساخت ‌ ‌ پس بتدبیر کار خود پرداخت

بنواخت بکام دل بنشست ‌ ‌ دشمنان زیر پا و جام بدست
پادشه را حدیث آن استاد ‌ ‌ کز صفت کرده بود وقتی یاد

وان سراچه که هفت پیکر بود ‌ ‌ بلکه از زنگ هفت کشور بود
مهر آن دختران خوب سرشت ‌ ‌ در دلش تخم مهربانی کشت

گوهرش اگر هفت جوش نبشت ‌ ‌ کامدان هفت کیمیاش بدست
اولین دختر از نژاد کیان ‌ ‌ بود و لیکن پدر شده ز میان

خواستش با هزار خواسته بیش ‌ ‌ گوهری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید ‌ ‌ برخی از مهر و برخی از تهدید

دخترش خواست با خزانه و تاج ‌ ‌ برسر درهم هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر هم ‌ ‌ حمل دینار و گنج گوهر نیز

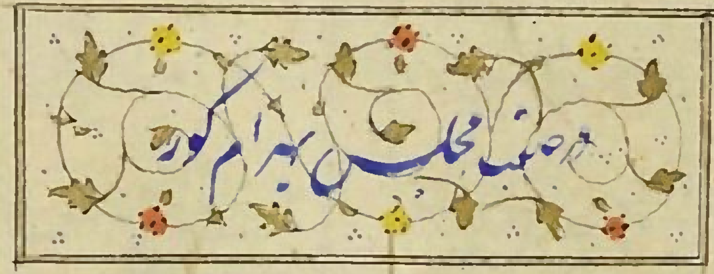
وانگهی ترکتاز کرد بروم ‌ ‌ در فکند آتشی بران بر و بوم
قیصر از بیم تیز دستی ‌ ‌ دخترش داد و عذر خواست بسی

همچنان نامه کرد تا سقلاب ‌ ‌ خواستند زینهار چون قطره آب
قاصدش رفت و خواست از خوارزم ‌ ‌ دختری خوبروی در خور بزم

کس فرستاد سوی مغرب شاه ‌ ‌ باز مغربی و افسر و گاه
دخت آن شه را درکنار آورد ‌ ‌ زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی سرو برد از آن بستان ‌ ‌ رفت از آنجا بملک هندستان
دختر رای تعقل و دانش و رای ‌ ‌ خواست و آورد در کام خویش بجای

چون ز سبزه سرای هفت اقلیم ‌ ‌ هفت لعبت ستد چو در یتیم
از جهان دل بشادمانی داد ‌ ‌ داد عیش خوشی و جوانی



در صفت مجلس بهرام گور

روزی از نور صبح نورانی ‌ ‌ آسمان برگشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز ‌ ‌ خنک آن روز باد و آن نوروز

شه بخوبی چو روی دلبندان ‌ ‌ مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه چو روز بستان بود ‌ ‌ کاولین روز از زمستان بود

شیر گذارد کان زنجیر هست | دام وی و خود نشانه بر هست | بجز او نیست کو بوقت شکار | گردن گور در کمند آرد

گاه سازد هدف بحال پلنگ | گاه دندان کند ز کام نهنگ | که در ابروی سپید چین فکند | که بهندی سپاه چین فکند

گر ز فغفور تاج بستاند | گه ز قیصر خراج بستاند | گر چه شیر افکنان بسی بودند | گرد همسر شیر پالودند

شیر مردی کزاو سپید مرد | قهر سپید مرد ز دشمن کرد | قصه خسروان چو بشنیند | نیست پیدا ز مهر ور بینند

گه در آورد هر کسی نامی | گه بود لشکری در ایامی | دور صاحب جهان بجندان مرد | آنچه او کرد کس نخواهد کرد

چونکه شاهان شمار بر گیرند | زو یکی با هزار بر گیرند | هر کسی را یکی نشان باشد | او به شاهی همه جهان باشد

گفت بر سر کسی که سخت کند | چون در طارمش دو لخت کند | تیرش ار سوی سنگ خاره شود | سنگ چون ریگ پاره پاره شود

نوش بخشد بهره مار بستانش | ار بگیرد باز دهای عنان | هر چه کو خلاف او سازد | شمع وارش زمانه بگدازد

هر که بر تیغ او برون آید | زان پس البته بوی خون آید | مستی او نشان هشیاریست | خواب او خواب نیست بیداریست

وانزمانی که می پرست شود | او خورد می عدوش مست شود | اوست از جمله خلق داناتر | بر همه نیک و بد توانا تر

کاردان اوست در زمانه و بس | نیست محتاج کاردانی کس | تا زمین زیر چرخ دارد جای | بر فلک باد حکم او را پای

هم زمین در پناه سایهٔ تو | هم فلک زیر تخت پایهٔ تو | کاردانان که این سخن گفتند | پیش یاقوت او گهر سفتند

شاه نعمان از آن میان برخاست | بدعوی شه به آفرین آراست | گفت هر جا که تخت شاه رسد | گر چه ماهی بود بماه رسد

آدمی کیست تا تبارک شاه | راست با یک کند حساب کلاه | افسر ایزدی نهاد بر سر تو | سبز باد افسر تو از سر تو

تا که مولای بارگاه توام | سرور از سایهٔ کلاه توام | از تو داریم هر چه ما راست | بر تر و خشک ما تو داری دست

از عرب تا عجم به مولائی | سرفشانیم اگر بفرمائی | از تو داریم سر چه ما را هست | چون بخون جو ما تو داری دست

مدتی هست کز همه مندی | بر درت کم کمر بندی | چون شدم سربزرگ در گاهش | یا قمر راه توشه از رامش

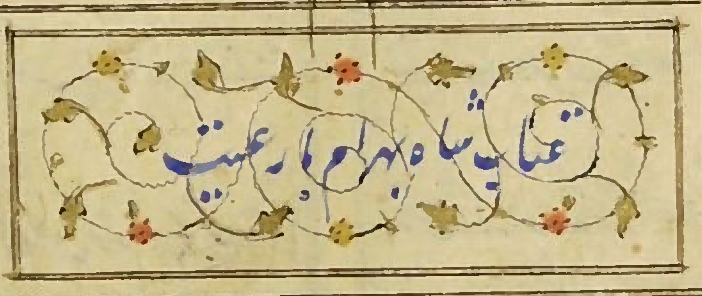
گر شهم لم دهد بعد دوری | باز خانه روم بدستوری | لختی از رنج ره بر آسایم | چون رسد حکم شاه باز آیم

گر نه تا زنده‌ام بخدمت شاه | سر نگردانم از پرستش ما | شاه فرمود تا ز کوه و ز گنج | دست خازن شود جواهر سنج

آورد بخشانی

همه در زیر تخت پایه شاه	صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برکشید چون شمشیر	گفت کای میر و مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ	کین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بهیچ نبرد	مردئی کو ز مردم آید کرد
من که از دهر برگزیدستان	در کدامین مصاف دیدمتان
کامد از هیچکس چنان کاری	کاید از پردلی و عیاری
ارسلان تیغشان بوقت گزند	بر کدامین مخالف آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد	دشمنی بست و کشوری بگشاد
این ز ندلاف کایرجی گهرم	وآن بدعوی که آرشی هنرم
این ز گیوان و رستم آرد نام	وآن بکشتن شتر بر صحن عالم
کس ندیدم که کارزاری کرد	چونکه هنگام بود کاری کرد
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت	گوید افسوس شاه ما که بخفت
میخورد و ز کسی نیارد یاد	از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه من میخورم چنان نخورم	که ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم جرعه می از کف حور	تیغم از جوی خون نباشد دور
برق وارم بوقت بارش تیغ	یکی دست می بدیگر تیغ
میخورم کار مجلس آرایم	تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود	خصم را پند از چه خفته بود
خنده و مستیم نه باطلیست	خنده شیر و مستی پیلیست
شیر در وقت خنده خون ریزد	کیست کز پیل مست بگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند	هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل پستیش نبود	میخورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چونکه رای آرم	تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش ز باده تیز کنم	بر سپر خصم جرعه ریز کنم
نیکخواهان من چه پندارند	کاختران سپهر بیکارند
من اگر چند خفته باشم و مست	بخت بیدار من بکاری هست
بچنین خوابهای من مستم	خواب خاقان نگر که چون بستم
بچنین پی غلط که افشردم	رخت منه و نگر که چون بردم
سگ بود کو ز ناتوانی خویش	خوش نخسبد بپاسبانی خویش
چون شه این داستان چو در بگفت	روی آزادگان چو گل بشگفت
همه سر بر زمین نهادندش	بانگی عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت بر کمر بندند	هست پیرایه خردمندان
همه را حرز جان و تن کردیم	حلقه گوش خویشتن کردیم
سروری که سروری کردند	با تو بسیار همسری کردند
تاج بر فرق شه خدای نهاد	گوشش حلق باد باشد باد
هیچکس با تو تاجور نشدند	همه در سر شدند و سر نشدند
آنچه ما بنده‌ایم ز شاه	کس ندیدست از سفید و سیاه
دیو را بست و اژدها را سوخت	پیل را کشت و کرگدن را دوخت

صبح چون تیغ آفتاب کشید … طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی‌خون چو طشت خون باشد … هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی خون که خون خدایش مرد … جوی خون رفت و بار سر می‌برد
وز بسی تن که تیغ پی می‌کرد … زهره صفرا و زهره قی می‌کرد
تیر کرده زبان به تیغ کرو … کاژدها را زند بپا و برو
تیر مار جهنده در پیکار … بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف … نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق هوا … تا کمرگه شکافتی چو خیار
گر به تجربه تیغ دادی بیم … مرد را کردی از کمر دو نیم
تیغ از انسان و تیر ازینسان بود … شاید از خصم او هراسان بود
ترک از آن ترکتاز ناگه او … وانچنان زخم سخت بر ره او
تیر را در بهانه کار ستیز … تیغها کند گشت و دندان تیز
آهن شه چو سخت جوشی کرد … لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمود ار چه تیغ را بشناخت … تیره میراند و نیزه می‌انداخت
در هم افکندشان به صدمه تیغ … گفتی او بود باد و ایشان میغ
لشکر خویش را به فیروزی … گفت هان روز کار و هان روزی
باز کوشیم تا سری بزنیم … قلبگه را ز جا بگردانیم
حمله بردند و داد پشت به بست … شیر در زیر و اژدها در دست
میمنه رفت و میسره بگریخت … قلب در ساقه مقدم بگریخت
شاه را در ظفر قوی شد دست … قلب و دارای قلب را بشکست
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک … کشته در خون خویش را ز هلاک
نخچی بخت سیه شیران … کوفته مغز نرم شمشیران
نیزه چون مار پر و سبب شده … زو سوار او فتاده بی شده
لشکر ترک را بدشنه تیز … تا بچون رسیده گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج … که دبیر اندر آن شمار به رنج
گشت با گنج از آن ولایت باز … با رعیت شد به رعیت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی … بر جهان تازه کرد نوروزی
هرکسی پیش او زمین می‌رفت … در خور تخت آفرین می‌گفت
پهلوی خوان و فارسی فرهنگ … پهلوی خواند بر نواز چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب … شعر خواندند بر نشید رباب
شاه فرهنگ دان سخن شناس … پیش ازان داد شاهیان کهن
گرد از آن گنج و آن غنیمت پر … وقف آتشکده همه ز اشتر
در بدامن فشاند و زر کلاه … بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزانه خویش … که به گیتی نماند کس درویش



روزی از طالع مبارک بخت … رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود … تاج بخشی و تاجداری بود

مهر دارنر

ز آب جیحون گذشت و آمد تیز / در خراسان فکند رستاخیز
شه چو زان ترکتاز یافت خبر / اعتمادی نداشت بر لشکر

مرد دیدوست پرور ناز / دست از این جنگ داشته باز
اگر بودند سروران سپاه / یکدلیشان نبود در حق شاه

هر یکی در نوردهای نورد / پیشرو کرده پیش خاقان مرد
طمع با شاه خویش بد کرده / چاره مال و ملک خود کرده

گفته ما بنده نیکخواه توایم / قصد ره کن که خاک راه توایم
شاه عالم تویی سپاه برام / پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ اگر بایدت بدو داریم / ورنه بندش کنیم و بگذاریم
کاتبی زانکه نامه داند خواند / این سخن را بسمع شاه رساند

شاه از ایرانیان طمع برداشت / مملکت را بناپان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد / با جهان عربه حرب نتوان کرد

در جهان گرم شد که شاه جهان / روی کرد از سپاه خویش نهان
مرد خاقان نبود لشکر او / بهزیمت گریخت از بر او

چون بخاقان رسید پیک درود / که شه آمد ز تخت خویش فرود
داشت از تیغ تیغبازی دست / فارغانه برود و باده نشست

غم دشمن نخورد و غم میخورد / کارهای نکردنی میکرد
آنچه از خصم خویش بشنیده / کرد تا خصم خود برو خندیده

شاه بهرام روز و شب بشکار / قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر میجست / تا خبر داد قاصدش بدرست

کوز شاه ایمنست و فارغ فال / شاه را سخت فرخ آمد فال
زان همه لشکرش بوقت بسیج / بود سیصد سوار و دیگر هیچ

هر یکی دیده و آزموده بجنگ / بر زمین اژدها بر آب نهنگ
همه یکدل چو نار یکدانه / گرچه صد کانه از یکی خانه

شاه با خصم خفته بازی کرد / مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتشی خواست خصم دودش داد / خواب خرگوشش داد و زودش داد

تیر خوش کرد بر نشانه او / کاکلی داشت از فسانه او
بر سرش تاکیان شبیخون برد / گرد بالای همت گردون برد

در شب تیره گر سیه کاری / کرد با جشنهاش سیه ماری
شمعی از پیش بر گرفته چراغ / کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ

کشتی صد هزار زنگی مست / سوبسو میدوید تیغ بدست
مردم از بیم زنگی که دوید / چشم گلها دا اگر چه پیچ بدید

زخم دیدند و تیر پیدا نه / تیر پیدا و زخم پنهان نه
همه گفتند این چه بد هنریست / تیر پنهان و زخم پی پیداست

تا جهان شد که کس یک فرسنگ / گرد میدان او نیامد تنگ
او چو ابری بهر طرف میگشت / دشت از او کوه و کوه از او دشت

کشت چندان از آن سپاه بتیر / کز زمین نرم شد بخون چو خمیر
برتن هر که رفت پیکانش / رخت برداشت از تنش جانش

شاه تشنیع ترک خود بشناخت هندوی کرد و پیش او درتاخت
من که بودم در آن بسیج صبور چشم بد را ز شاه کردم دور

هرچه را چشم در پسند آرد چشم زخمی در آن گزند آرد
غبنم آید چو اژدهای سپهر تهمت کینه بر نهاد بمهر

شاه را آن سخن چنان بگرفت کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راستگوی راست بر وفای تو چند چیز گواست

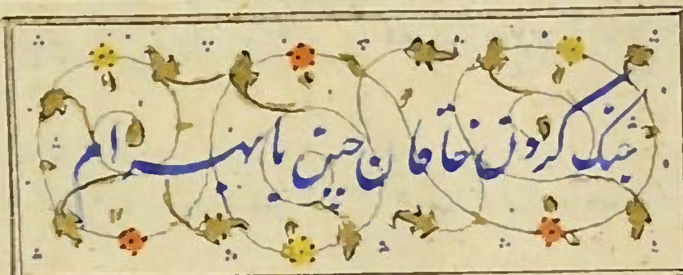
مهرهای چنان در اول بار عذرهای چنان در آخر کار
این که بر باره گشته بود سبک گر نبودی خطای این سرهنگ

خواند سرهنگ را و خوشدل کرد دست در گردنش حمایل کرد
تحفهای بزرگوارش داد بر یکی در عوض هزارش داد

از پس چند چیزهای لطیف زر بدو داد با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان کرد در بزم خود شکرریزان

موبد از شرط پیش آورد ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او بلهو و عشرت و ناز تا برین رفت روزهای دراز

چون برآمد ز ماه تا ماهی نام بهرام در شهنشاهی



جنگ کردن خاقان چین با بهرام

دل قوی شد بزرگوارانرا زنده شد نام نامدارانرا

زر دگوشان بگوشها مردند سر آب سیه فرو بردند
بود مردی بزرگ نرسی نام هم لقب با برادر بهرام

هم قوی رای و هم تمام اندیش کارها را شناخته پس و پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود وین نه پنهان که آشکارا بود

شاه از او یک زمان نبودی دور شاه را هم رفیق و هم دستور
سه پسر داشت او و هر پسری بهنر خویش عالم هنری

آنکه مه بود از آن دو فرزندش نام کرده پدر زراوندش
شه عیارش یکی بصد کرده موبد موبدان خود کرده

عارف اندیشه بود و راه شناس پارسائیش را نبود قیاس
گرد شاه از درستی قلمش نافذ الامر جمله عجمش

وان دو دیگر بشغل شهر و سپاه نایب خاص در حضرت شاه
شه بر ایشان عمل رها کرده عاملان با عمل وفا کرده

واو همه شب بباده بزم افروز عاملانش بکار خود همه روز
آسیاوار گرد خود میتاخت هرچه اندوخت بازمی انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش تیز شد تیشها ز بهر تراش
گفت هر کس که مست شد بهرام دین بدنیا روا و تیغ بجام

با حریفان بمی در افتاده است حاصلش باده خوردنش باد است
هر کسی را بدان طمع برخاست گر شود کار ملک بر وی راست

خان خاقان روانه گشت ز چین تا شود خانه گیر روی زمین
در رکابش چو اژدهای دمان بود سیصد هزار سخت کمان

ز ابر چون

تاج عنبر نهاد بر سر و دوش / طوق غبغب کشیده تا بن گوش
شبه که بخشش بود درخت عاج / تا گهر بخشش بود ز نخ و ز تاج
زنگی زلف و خال هندو رنگ / هر دو بر یک طرف ستاده بجنگ
شبه خال بر عقیق لبش / مهر زنگی نهاده بر رطبش
قرطش از دو نهای فرجو سحاب / بسته کرده مه از ستاره نقاب
گوهر گوشش گوهر آویزش / کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری / بسته چون بر سمن گل سوری
چون که ماه دو هفته از سر ناز / کرده هفت از آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت مه چون بدر / ماه در برج گاو یابد قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت / تا ببین تا چگونه گوهر داشت
پایه بر پایه بر دوید ببام / رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای / شیر چون گاو دید جست ز جای
شه عجب ماند کین چه شاید بود / سود او بود و نیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر / بکرشمه جهان نمود بشیر
کاینچه من پیش تو به تنهایی / پیش کش کردم از توانایی
در جهان کیست کز زور و رای / از رواقش بپیر و بسر آی
شاه گفت این نه زورمندی تست / بلکه تعلیم کرده ز نخست
اندک اندک بسالهای دراز / کرده بر طریق آدمی ساز
تا کنونش ز راه بی رنجی / در ترازوی خویشتن سنجی
سجده برد پس نگار سیم اندام / با دعای بشرط خویش تمام
گفت بر شه غرامتیست عظیم / گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی بر آورم بر بام / جز بتعلیم بر نباید نام
چه سبب چون زنی تو گوری خرد / نام تعلیم کس نیارد برد

شناختن بهرام گور کنیزک خود دلارام

شاه تشنیع ترک خود بشناخت / هندوی کرد و پیش او در تاخت
برقع از ماه باز کرد و بدید / اشک بر مه فشاند و مروارید
در کنارش نشاند و عذر انگیخت / وان گل از نرگس آب گل میریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد / با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت / عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم نه خود در آبی / من از آن سوختم تو بر جایی
چون ز رشته گران تهی شد جای / پیش خود رشته را نشاند ز پای
فتنه بنشست و برگشاد زبان / گفت کی شهریار رشته نشان
ای مرا کشته در جدائی خویش / زنده کرده باشنائی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای / کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من / بوسه مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور در نخچیر / آن سم سخت را بدوخت به تیر
نه ز من کز گشادن شستش / آسمان بوسه داد بر دستش

گر خورد شاه باده بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او
گردش خانه را عبیر دهد / مگسش شهد و گاو شیر دهد

شاه چون دید کو ز زیرکی یکی / پیش برد آن سخن به یکرنگی
گفت فرمان تراست کار بساز / تا ز نخچیرگه من آیم باز

داد سرهنگ بوسه بر سر خاک / رفت و زنگار کرد ز آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست / کرد هر زینتی که باید راست

چون شهنشه ز صیدگاه رسید / باز چترش به اوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین / کسوت رومی و طرایف چین

فرش بر فرش چید جامه نغز / کز فروغش گشاده دل را مغز
زیر حلّی خرام شاه افکند / با دگر چیزهای طبع پسند

شاه برشد نشست پایه رواق / دید طاقی بسی بلندی طاق
طرح کرده زنخ خورنق را / فرش افکنده چرخ ازرق را

میزبان آمد آنچه باید کرد / از بخور و گلاب و شربت سرد
چون شه از خوردهای خوش پرداخت / می طلب کرد و بزم شادی ساخت

شاه چون خورد ساغری دو سه می / از گل چهرهش برآمد خوی
گفت کی میزبان زرین کاخ / جایگاهت خوش است و برگ فراخ

لیکن این شصت پایه کاخ بلند / کآسمان بر سرش رود به کمند
از پس شصت سال گر تو گذشت / چون توانی به زیر پای نوشت

میزبان گفت شاه باقی باد / کوثرش باده خور ساقی باد
این زمین طرفه نیست من مردم / از چنین پایه مانده کی گردم

طرفه آن شد که دختریست چو ماه / نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
بره گاوی چو کوه در گردن / آرد آنجا که علف خوردن

شصت پایه چنان برد که بدست / گر نسازد به هیچ پایه نشست
گاوی آنکه چه گاو چون پیلی / نکشد پیه خویش را میلی

بخدا گر درین دیار کسی / از زمین برگرایدش نفسی
زنی آنکه نشیب پایه حصار / بربرد چون عجب نباشد کار

شه چو سرهنگ این حکایت گفت / سرانگشت زیر دندان سفت
گفت ازین گونه کار چون باشد / نبود ور بود زبون باشد

باورم ناید این سخن بدرست / تا نبینم به چشم خویش نخست
وانکه از مرد میزبان درخواست / تا کند دعوی سخن را راست

میزبان کین شنید رفت به زیر / گفت با گاوکش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود / زیور و زیب خویش ساخته بود

زیور و زیب چنان بربست / داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک راند بر تقویم / غمزه را داد جادوی تسلیم

چشم را سرمه فریب کشید / ناز را بر سر عتیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد / لاله را قد خیزرانی داد

در بر آمود سرو سیمین را / بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را به در یتیم / کرد چون سیب عاشقان به دو نیم

مهر گوساله کش بود به بهار / ماه گوساله کش که دید به بار
همه روزان غزال سیم اندام / بره و گوساله ز خانه به بام

روز تا روز ازین فراز گذشت / کار کرده چون ز کار گذشت
تا بجای رسید گوساله / کز یکی گاو گشت شش ساله

همچنان آن ستبر کل اندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار

هرچه در گاو گوشت می‌افزود / قوت او زیاده تر میبود



روزی آن تنگ چشم با دل تنگ / بود تنها نشسته با سرهنگ

چار گوهر که گوش گوهرکش / برگشاد آن نگار حورافش
گفت این شدها نه بعد و نوش / چون بها بستدی بیار خموش

گوسفندان خرد بخور و کلا / وانچه باید ز نقل و شمع و سرا
مجلسی راست کن ز روضه و حور / از کباب و شراب و نقل و بخور

شه چو آید بدین طرف بشکار / از کبابش خوش و فتح دست مدار
دل در انداز و جان پذیری کن / بگیر دامانش بکام کیری

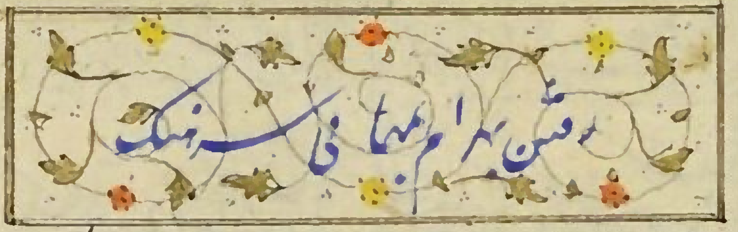
شاه بهرام خوی کش دارد / طبع آزاد نازکش دارد
چون بپسند نیازمندی تو / سر در آرد بسربلندی تو

بر چنین منظر ستاره سریر / گاه شه بیند هیم و گاهی شیر
گر چنین کار سودمند شود / کار ما هر دو زو بلند شود

مرد سرهنگ لعل ماند بجای / کانچنانش هزار داد خدای
رفت و ز گنجهای پنهانی / کیسه‌ای ساخت برگ مهمانی

خوردهای ملوک وار سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید

همه اسباب کار ساخت تمام / تا که آید بصید که بهرام



شاه بهرام روزی از سر بخت / برد سوی شکار صحرا رخت

پیشتر زانکه رفت و صید انداخت / صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون بدان ده گذشت کان سرهنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ

دید ده تنگی که از نمایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست

بود سرهنگ خاص پیش رکابش / چون ز رهبر چنین شنید جواب
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کی شهریار بنده نواز

بنده دارد دهی که داده اوست / سنت رای با سعادت اوست
سر در آرد بدین دریچهٔ تنگ / سربلند جهان شود سرهنگ

دارم از ده او عنایت تو / کو سگی دارم از ولایت تو
باغ در باغ کرد بر گردش / خلد مولی و روضه شاگردش

دل بر آن ماه بیدارا کرد   کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند   خون کنند آنزمان که خوش باشند

با چه آهو که اسپ زین نکنند   جز سگی را که پوستین نکنند
گفتش ار مانم این ستیزه گرست   گر کشم این حساب ازان بترست

زن کشی کار شیر مردان نیست   زن خود از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ   شد چو شیر و سهمناک چو گرگ

خواند شاهش بخویشتن براز   گفت رو کار این کنیزک ساز
فتنه بارگاه دولت ماست   فتنه کشتن ز روی عقل رواست

برد سرهنگ دادپیشه ز پیش   آن پری‌چهره را بخانه خویش
خواست کز کار او برآوازد   شمع وار از پس سر اندازد

دیده پر آب گفتش ای دلبند   انچنین با بنده را مپسند
کمن ار نیستی تو دشمن خویش   خون من بیگنه مکن بر خویش

مونس خاص شهریارم من   ور کنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار   جز منش کس نبود مونس و یار

گر ز گستاخیی که بود مرا   دیو بازیچه‌ای نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود   در هلاکم کوشش زو دارد زود

روزکی چند صبر کن به شکیب   شاه را گو کشتمش بفریب
گر بر آن گفت شاه باشد شاد   بکشم خون من حلالت باد

ور شود تنگدل ز کشتن من   ایمنی باشدت بجان و تن
تو ز سرگشتگی رهی و من از هلاک   زاد سروی نیوفتد بر خاک

روزی آید اگرچه هیچکسم   کانچه کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد   پیش او هفت پاره لعل نهاد

هر یکی زان خراج اقلیمی   دخل عمان ز نرخ او نیمی
مرد سرهنگ ازان نیوشش راست   از بهر خون آن صنم برخواست

گفت زنهار پیش ازین کار سپر   با کسی نام شهریار مبر
کو من این خانه را پرستارم   کار من کن که من بدین کارم

من خود این چاره را که باید ساخت   سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند   این ز پیدا درست آن ز گزند

بعد یک هفته چون رسید بشاه   شاه ازو باز جست قصه ماه
گفت مه را بازده دادم   کشتم از اشک خون بها دادم

آب در چشم شهریار آمد   دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور   جایگاهی ز چشم مردم دور

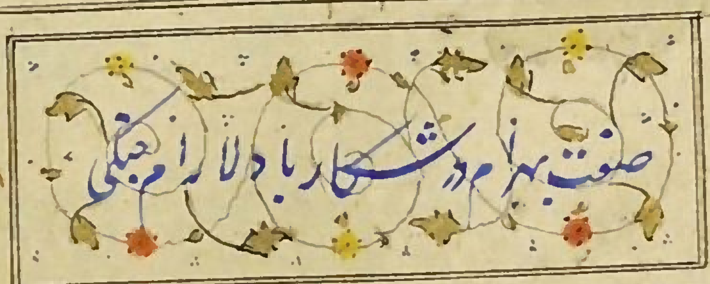
کوشکی راست برکشیده باوج   از محیط سپهر پایه‌ش موج
شصت پایه رواق منظر او   کرد جای نشست بر سر کوه

بود در وی همیشه جای کنیز   نغز تر زان دو سه جای عزیز
ماه کاوی در آن دو روز نزاد   زاد و گوساله لطیف نهاد

آن پری‌چهره جهان افروز   برگرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او بیفشردی   پایه پایه بکوه بر بردی

مشتری را ز قوس باشد جای / قوس او گشت مشتری پیمای
از سواران بره بسته بدشت / رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در مطلع ایستاده چو شیر / اشقرش رقص در گرفته بزیر
دستش از زه نثار در میکرد / شست خالی و تیر پر میکرد
بر زمین ز آهن بلارک تیر / گاهی آتش فکند و گه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب / آتشی بایدت برای کباب
پاسخ شه که خون گوران ریخت / گر آتش ز بهر آن انگیخت
نرمی گوشتش نه زخم درشت / زنده میکرد هرکرا می کشت
وانچه زو در رمید هم نگذاشت / پاس کرد و پایش برداشت
داشت با خود کنیزکی چو ماه / جست و چابک بهم رکاب شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه رویی چو نوبهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار باده و رود / شاه از او خواستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی چنگ و آن زدی نخجیر
گرد بر خواست از بیابان چند / شاه بر گور تنگ کرده سمند
چون در آمد بگور تیر آهنگ / شد شیری کمان گرفته بچنگ
تیر در نیم کرد و شست نهاد / پس کمان در کشید و شست گشاد
بر کفل گاه گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخجیرش
در یکی لحظه آن شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز راه عیاری / از ثنا کردنش خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاده صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کی ترک چشم تاتاری / صید ما را بچشم در ناری
صید ما کز صفت برون آمد / در جهان تنگ چشم چون آمد
گوری آمد بگو که چون تازم / ور سرش تا سمش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوی بود / زن بد و زن زیاده گوی بود
گفت باید که رنج بر افروزی / گوش این گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او / چاره گر شد ز بس بسیجی او
خواست اول کمان گروهه چو باد / مهره بر کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش
سر سوی گوش کرد صید زبون / تا ز گوش آرد آن علاقه برون
تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سمش بیکدگر بر دوخت
گفت شه با کنیزک چینی / دستبردم چگونه می بینی
گفت بر کرد شهریار این کار / کار پر کرده کی بود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد / گرچه دشوار شد بشاید کرد
رفتن تیر شاه در سم گور / هست از آدمی نه از باد زور
شاه را این جواب سخت آمد / تیر تیشه بر درخت آمد

گفت ای رزق بخش جانوران / رزق بخشیدنت نه چون دگران
بیکی قدرت خدائی خویش / بیش را کم کنی و کم را بیش
ناید از من وگرچه کوشم دیر / کاهوئی را کنم ز صحرا سیر
توئی آن کز برای بهروزی / یکبیک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی کمی ز جانوران / مرد جرمی مرا نبود در آن
گر حسابش خبر نبود مرا / چون کرم داد و خبر چه سود مرا
شاه چون شد چنین بتضرع ساز / هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رائی تو / برد قحط ز پادشاهی تو
چون تو در تنگ سال خرسندی / مرده را ز فاقه نپسندی
چار ساله نبشته شد منشور / کز دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او تا خرد / کس شنیدم که چار سال نمرد
فرخ آن شه که او بنعمت و ناز / مرگ را داشت از رعیت باز
هر که میزاد در جهان میزیست / فصل تاریخ شد ازین به چیست
از خلایق که گشته بود انبوه / پر عمارت شدست لود و کوه
از سپاهان شنیده‌ام باری / خانه در خانه شد تنیده چو نی
بام بر بام اگر شدی خواهان / شدی از ری بشهر اصفهان
این سخن گر ترا معین نیست / عهده بر راویست بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار / لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
نخل با نخل شاخ تر باشد / بر خرما فراختر باشد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه / ناز و عشرت کنان گروه گروه
برکشیده صفی دو فرسنگی / بربطی و ربابی و چنگی
خوشه می بکرد و سر جوی / مجلسی در میان هر کوی
هر کسی میخرید و تیغ فروخت / درع آهن فروخت زر کش دوخت
خلق یکبارگی صلاح نهاد / همه را تیغ و تیر رفته از یاد
هر کرا بود برگ عشرت و ساز / عیش میکرد با شم و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود / او ز بخت و جهان ازو خشنود
هر کسی را گماشت بر کاری / دادش از عیش روز بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد / نیمه کسب و نیمه می خورد
هفت سال از جهان خراج افکند / پنج و هشتاد ساله غم برکند
شش هزار اوستاد دستان ساز / مطرب و پایکوب و لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری / داد هر بقعه را از آن بهری
تا بهر جا که رخت کش باشند / خلق را خوش کنند و خوش باشند
داشت دور زمانه طالع نور / صاحبش زهره و زهره صاحب دور
در جهان دور غم کجا باشد / که در او زهره کدخدا باشد



صفت بهرام در شکار با دلارام چنگی

شاه روزی شکار کرد پسند / در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم بصحرا تاخت / شور میکرد و گور می انداخت

کار عالم ز نو گرفت نوا / بر نفسها گشاده گشت هوا
گاو نازاده گشت زاینده / آب در جوی یافت فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت / سکه‌ها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بدو شد راست / دو هوایی ز مملکت برخاست
خویشتن را بعشوه کش میداشت / عیش خود را بعیش خوش میداشت
ملک بی‌کینه را شناخته بود / تکیه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل ساز کرد / وان دگر هفته عشق بازی کرد
کیست کز عاشقی نشانش نیست / هر که را عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصهٔ او / عاشقان مونسان خاصهٔ او
کار و باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بجز بمی نخورد / داد بر داد خرمی میکرد
گنج در خرجش روا شده / غارت تیغ و تازیانه شده
ملک از و گر به سبز شاخی داشت / کو چو خورشید پی فراخی داشت
مردمانش ز عز و نعمت و مال / تکیه کردند بر فراخی سال
سکه یزدان ز دل رها کردند / سفت از سینها جدا کردند
هر کی کافریدگان خدای / شکر نعمت نیاورند بجای
آن فراخی شود بر ایشان تنگ / روزی آرند لیک از آهن و سنگ
سالی از دانه بر نرستن شاخ / تنگ شد دانه بر جهان فراخ



بر خورش تنگی آنچنان زد راه / کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی / یافت آن عزت از تنگ‌سنگی
بازگفتند قصه با بهرام / که در آفاق تنگییست تمام
مردمان همچو گرگ مردم‌خوار / گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید عذر وانه بلند / در انبار برگشاد ز بند
سوی هر شهر نامه فرمود / که در او از ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند / در انبار بسته بگشایند
با توانگر بنرخ در سازند / بی‌درم را دهند و بنوازند
وانچه ز انبارخانه ماند باز / پیش مرغان نهند وقت نماز
تا در ایام او ز بی‌خوردی / کس نمیرد ز بی‌جوامردی
آنچه از دانه بود در بارش / هر کسی میکشید از انبارش
آشترانش ز مرز بیگانه / میکشیدند نو بنو خانه
جهد میکرد و گنج می‌پرداخت / چاره جان هر کسی میساخت
لاجرم چار سال پی بر گشت / روزی از خلق بر خزانه نوشت
کارش آن بود کان گیا نهشت / از جهان پادشاهی یاهشت
جان خلق جهان ز تنگی برد / جز یکی تن کران میانه نمرد
نه از آن مرد پیش او مرده / تنگدل شد چو آب افسرده
رو از آن رنج در خدا آورد / عذر تقصیر خود بجا آورد

من که بی تاج و تخت زاده‌ام / تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گرفت غداری / عنکبوتی تنید بر غاری

اژدهایی رسید بر در غار / وانکه از عنکبوت خواهد بار
مور کی جنس جبرئیل بود / وانکه از عنکبوت خواهد بود

گور جدان زند ترا نه دلیر / گر بنالد سفید مهرهٔ شیر
نور خورشید خاصه برج حمل / انچنین صد چراغ را چه محل

من بتختی بخانهٔ دگران / خانهٔ من بدست خانه بران
خورشش خصم شد باشکرست / خوردمن باد لیست یا جگرست

همه ملک عجم خزانهٔ من / در عرب مانده خیل خانهٔ من
گاه منذر فرستدم خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی

نان دهانم بدین کله‌داری / نان خورانم بدین گنه‌کاری
من چو شیر جوان ولایت بخش / جای من رسید بروبه بخش

مست جای کیان ز ای کیان / جز کیانرا مباد جای کیان
شاه ماییم دیگران رسنید / ما بریم آن دگرکسان تهنید

شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه گرد برخیزد
می که پیر مغان بدست نهاد / جز به پیر مغان نشاید داد

نیک دانند کانچه من گویم / راستکاری و راستی جویم
لیک از راه نیک ایمانی / نز سر سرکشی و سلطانی

گر کنم آن کنم که رای شماست / رای بر جستن رضای شماست
وانچه گنبد حجتی باید / که بر و عقد بسته بگشاید

تاج بنهیم در میان دو شیر / بهرهٔ آنرا بود که هست دلیر
وانکه مست شد شیر غرنده / خورشی در شکم نیاکنده

وحشی تنگ جنگ خشم آلود / کزدم آتشین برآرد دود
شیروار آورد بمیدان گاه / گرد بر گرد صف زنند سپاه

تاج شاهان ز سر بزیر نهند / در میان دو شرزه شیر نهند
تاج هر کار دو شیر بستاند / خلقش آن روز تاجور خواند

چون سخن گفته شد بهر دو فراز / سخن دلفریب طبع نواز
نامور را بمهر خود بنهاد بر او / شرح و بسطی تمام داد بر او

شه پرستان که مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
گشته هر یک ز مهربانی او / عاشق فر خسروانی او

همه گفتند شاه بهرام است / که ملک گوهر و ملک نام است
نتوان بر خلاف او بودن / آشنائی بگل برآمودن

شد سوار بدست این بر شاه / کاژدها میکند به بیشه‌گاه
چون شود شیرزاده شیر شکار / سگ کسی پیش او ندارد بار

بستاند سریر و تاج بزور / سرورا برد پایهٔ دستور
هر که گرمی در و نیاموزیم / آتش تشنه تیز بفروزیم

قصهٔ شیر و بر گرفتن تاج / همچنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شیر هست حقیقت بزرگ / کاکی ان دهد ز روبه و گرگ

سوده که

بعد ازین روی در بهی دارم / دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بیخودی و خودکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحان را نظر نواز شوم / مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد / بانو داد و وقت باشم شاد
تا بتان آن کنم که شاید کرد / ور بتان آن خورم که شاید خورد
ناورم رخنه در خزینه کس / مال دشمن کنم خزینه و بس
یک گدای از درم نباشد دور / بد و بدرای را کنم مهجور
خو به نیکان نظر نغز زوم / از بد آموز بد نیاموزم
دور دارم ز داوری آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و ملک و مال همه / بر من ایمن تر از شبان رمه
نان کس را بزور نگشایم / بلکه نانش بنان در افزایم
برد دیو آرزوم ز راه / آرزو را گرو کنم بگناه
ننمایم بخشم پیچنده / آنچه بستند داور ستینده
چون شه این گفت و رایها شد راست / هر موبد از میان برخواست
گفت ما را تو از خداوندی / هم خرد بخشی و هم خردمندی
هر چه گیتی ز رای خوب سرشت / خردش بر نگین دل بنوشت
هم تو زیبی که سروری همه را / هم شبانی و سایه رمه را
تاجداری سزای گوهر تست / تاج باباست لیک بر سر تست
زندگی شاهی جز تو که خواند / زنده دار کیان جز تو که ماند
تخمه بهمنی و دارایی / از تو شد پیدا آشکارایی
میوه نو تویی سیامک را / یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سریر کلاه / میرود نسبت تو شاه بشاه
ملک با تو اختیاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدی کو نوند و کهستند / همه از یک زبان بدین سخنند
نیک اهدکان درین بندیم / گر گرفتار عهد و پیوندیم
پای استاده که دارد بخت / دست عهدی شدست ما را سخت
گر نخواهیم تاج بر سر او / بر نداریم چهره از در او
حجتی باید استوار کنون / کایدان عهده را ز عهده برون
تا در این خود خجل نشویم / نشکند عهد و تنگدل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید / پاسخی دادشان چنانکه شنید
گفت عذر از شما روا نبود / عاقل آن به که بیوفا نبود
آن مخالف که بخت گیر شماست / طفل من شد اگرچه پیر شماست
تاجش از سر چنان برآرم / که یکی موی از و نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من / بر مدارا و عذرخواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید / ملک میراث من سیاه و سپید
تاج جمشید و تخت افریدون / هر دو دایم بماند تا اکنون
هر کرا مایه بود سر بفراخت / در پی خویش تاج و تختی ساخت

کمترین محنتی که با چو تو شاه / تیغ باید زدن برای کلاه
ای خنک حال عیش‌پرور تو / گر چنین فتنه دور شد ز سر تو
کاج کارش بکار من بودی / تا مگر کارگار من بودی
کردی عیش و لهو ساختی / بی‌غمی و رود جان نواختی
این نگویم که دوری از شاهی / داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی بدرست / سایهٔ تاج باد زور تخت
لیکن از خام کاری پدرت / سایهٔ تاج دور شد ز سرت
کان نکردست با رعیت خویش / کان شکایت کسی نیارد پیش
از بزه کردنش عجب ماندند / بزه‌گر زین خیانتش خواندند
از بسی کو زبهر خونریزی / کاه شد کوه و که تیزی
کس برین تخم آفرین نکند / تخم کاری در آن زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاهی کس / به گزین پایه بازگردی بس
آتش گرم بوته ار جوشی / آهن سرد کوبی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زرافشانی
آنچه برگ ترا پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود
چونکه خوانده شد نامه تمام / جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانایی / داد چون زیرکان بدانایی
با جهان گرمی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نبود چابک دست / بنده گوینده را عیاری هست
آنچه برگفته شد ز رای بلند / می‌پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چو خاک و سیم / سرفرو ناورم بهفت اقلیم
لیک ملکی که دارم از پدران / غبن باشد چو هست یادگران
گر پدر دعوی خدایی کرد / من خدا دوستم خداپرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست / از خدا دوست تا خدای دوست
من بمردی نکرده معذورم / گز بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ تیره آید
نتوان بر پدر گواهی داد / که خدا دان از او رهایی داد
گر بدی کرد چون بنیکی جفت / از پس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیشرو باشد / بد بدگو ز بدشنو باشد
هر که او در سرشت بدگهرست / گفتنش بد شنیدنش هنرست
بگذرید از خیانت پدرم / بگذارید زانچه بی‌خبرم
من اگر چشم بد نگیرد راه / عذر خواهم از آنچه رفت از شاه
پیش ازین گر چو غافلان خفتم / اینک اینک بترک آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود / حشمتش تا بوقت کار بود
خواب من گرچه بود خوابی سخت / از سرم هم نبود خالی بخت
کرد پیدا ز اخترم یاری / دادم از خواب بخت بیداری

بعدازین

انجمن ساختند و رای زدند ‌ ‌ سرکشی را به پشت پای زدند
هرچه فرمود عقل بنوشتند ‌ ‌ بوسه ناکرده دانه را کشتند
نامه چون شد نوشته پیچیدند ‌ ‌ رفتن شاه را بسیجیدند
چون رسیدند و آمدند فرود ‌ ‌ شاه نو را زمانه کرد درود
حاجبان دل بکارشان دادند ‌ ‌ بار جستند و بارشان دادند
داد بهرامشان شاه دستوری ‌ ‌ تا فراتر شوند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس ‌ ‌ سجده بردند و داشتند سپاس
آنکه زان جمله گوی دانش برد ‌ ‌ بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر برگشاد دبیر ‌ ‌ خواند بر شهریار کشورگیر
اول نامه بود نام خدای ‌ ‌ کو هنر را بود اصل راهنمای
کرد کار بلندی و پستی ‌ ‌ نیستی یافته بدو هستی
زادمی تا بجمله جانوران ‌ ‌ ور سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانه جود ‌ ‌ قدرت اوست نقش‌بند وجود
در معانی هیچ پیوندی ‌ ‌ نیست بیرون از او خداوندی
آفرینش گره گشاده اوست ‌ ‌ و آفرین مهر بر نهاده اوست
چون فرو گفت زافرین پیوند ‌ ‌ آفرین زافرید کار بلند
گفت بر شاه و شاهزاده درود ‌ ‌ که برآورد سر بچرخ کبود
هم ملک فر و هم ملک زاده ‌ ‌ داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل کسری نام ‌ ‌ کسری چون کیم ز خصوصیت عام
هم هنرمند و هم جهاندیده ‌ ‌ هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت ‌ ‌ بهنر کی رسد بتاج و بتخت
سربلندیم داده اند و سریر ‌ ‌ نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمیم ‌ ‌ پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم خشنود ‌ ‌ کاتشینیست سخت زهرآلود
آن قدر داشتم ز نوشروان ‌ ‌ کاخترم بود از همه تاجوران
به اگر بودمی بدان خرسند ‌ ‌ کز خطر دور نیست جای بلند
خلق ایران مرا ز بر و بشرم ‌ ‌ کرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بر آنکه شاه شوم ‌ ‌ گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را پاس دارم از تبهی ‌ ‌ پاسبانیست این نه پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست ‌ ‌ کار زر و دشمنست عالم دوست
از چنین عالمی تو بیخبری ‌ ‌ مالک الملک عالم دگری
خوشتر آید ترا که پای گور ‌ ‌ از هزاران یکی بپای ستور
جرعه باده با نوازش رود ‌ ‌ بهتر از هرچه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکار تو نیست ‌ ‌ با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس ‌ ‌ که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب ‌ ‌ گاه با خورد و خوش گهی با خواب
بخوشی روز و شب بشادی دور ‌ ‌ از پی کار خلق دل رنجور
گاهم اندوه دوستان پیشه ‌ ‌ گاهی از دشمنان بر اندیشه

از خیانت رسد خجالت مرد / وز خجالت دریغ باشد درد
بجز از هرچه هستی ازهاری / باشد آن نوعی از ستمکاری
پنجه دوا اگر شوند ز دست / بجز دستان کنم جدیو پرست
مرد گر صید ناصبور افتد / تیر آواز نشانه دور افتد
بس کن ای جادوی سخن پیوند / سخن رفت چند گویی چند

آمدن بهرام گور بدار الملک عجم

چون گل از کام خود بر آر نفس / کام نو عطرسای کام تو بس
الحان رفت عقد من در دست / با گر آن که عهد او نخست
کانچه گوینده دگر گفتست / با می خوردنیم واجهست
بازش اندیشه مال خود کنم / بر بود من خصال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره بگنج خانه یکیست / تیرها کرد و شد نشانه یکیست
گرچه در شیوه گهر سفتن / شرط من نیست گفته واگفتن
چون نباشد زبان زگفت گزیر / دانم انگیخت از پلاس حریر
دو مطرز بکیمیای سخن / تازه کردند نقدهای کهن
این زمین نقره کرد نقره خاص / وین کند نقره را بزر خلاص
بس جو دیدی که نقره شد بعیار / نقره که زر شود بشگفت مدار
عقد بند این علاقه دلبند / اینچنین داد عقد را پیوند

صفت جنگ ساختن بهرام گور

که چو بهرام گشت از آن آگاه / زانچه بیگانه ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان / کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان منذرش یاری / در طلب کردن جهانداری
گنج ازین بیشتر که شاید گفت / گوهر افزون از آن که شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه / کینه و تازه گشت و کین تازه
از یمن تا عدن زروی شمار / درهم افتاد صد هزار سوار
همه پولاد پوش و آهن خای / کین کش و دیوبند و قلعه گشای
هریکی در نبرد خود شیری / قایم کشوری به شمشیری
در روارو فتاد مرکب شاه / نم بماهی رسید و گرد بماه
ناله کره نای و رویین خم / در جگر کرده زهرها را گم
کوس رویین لبش که آواز / زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز
کوه و صحرا ازبس نفیر و خروش / بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکر بیشتر ز مور و ملخ / گرم کینه چو آتش دوزخ
با که جوی تخت شاه شدند / وز یمن سوی تختگاه شدند
شیر نر پنجه برگشاد بزور / تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستاند / بنشیند غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه / همه گرد آمدند بر در شاه

انجمن ساختند

دیو بندد بجام جم بکند — کوه ساید بزیر سم سمند
ز آهن الماس او چو ریگ کند — و آهنش سنگ را خمیر کند

بر از آتش جوانی او — مرگ نو دیده و زندگانی او
کرد از آن شیر آتشین پیشه — همه شیران ز آتشش اندیشه

از نظرگاه خویش ماندش دور — گرچه ناقص بود شه پی نور
بود بهرام روز و شب بشکار — گاه بربا دو گاه باده گسار

بشکار و بی شتابنده — در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن ز غایت مهر — حکم او را روان چو حکم سپهر

از سر دانش و کفایت خویش — حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ — جان اگر داشت زو نبود دریغ

هرچه بایستش از جواهر و گنج — بود و هیچش نبود اندوه و رنج
زان عنایت که بود در سفرش — یاد نامد ولایت پدرش

دور چون در نوشت زور نی چند — بازی نو نمود چرخ بلند
یزدگرد از سر سریر آمد — کار بالا گرفت زیر آمد

تاج بخشی که یافت از پدران — کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سر سریر از شاه — انجمن ساختند سپهر و سپاه

گر نژادش کسی رها نکنند — خدمت مار و اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت — دانش و تیغ و زورمندی داشت

از جنایت کشیدن پدرش — دیده کس ندید در سیرش
گفت هر کس ز ره نظر نکنیم — وز پدر و دانش خبر نکنیم

کسان پایانی عرب پرورد — کار ملک عجم نداند کرد
تا زیان زاده ولایت و گنج — پارسی زادگان رسند برنج

کس نمیخواست کو شود آگاه — چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از تخم آن گزین کردند — نام او داور زمین کردند

گرچه نیز جنس تاجداران بود — هم گوهر شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش — کمر همت حشم دادندش

چون که بهرام گور یافت خبر — کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگر بار — بر خلاف گذشته آمد کار

از سر بخت و تاج شد بدرش — کس به بدبخت کرد تاجورش
اولین رای سوگواران داشت — شش پیروزه بر عقیق گذاشت

و آنگه او در عزم آنکه چو شیر — برکشد منذر نعمان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کنند — در پیکار و کینه باز کنند

باز گفتا چرا دهی پیغام — اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند — گر ز دل آزرم ما رها کردند

در دل سختشان نخواهم دید — نرمی آرم که نرمیست کلید
با همه سنگدلی شکارمند — گوسفندان مرغزار منند

گرچه در چشم خویشتن خرسند — همه در بند راز من خسبند
به که بی عهد و سنگدل باشند — تا ز من عاقبت خجل باشند

دخت خاقان بنام یغما نام / سیکری خوبتر ز ماه تمام / دخت خاقان بنام یغما ناز / فتنه لعبتان چین و طراز

دخت خوارزم شاه نازپری / کش خرامی بسان کبک دری / دخت سقلاب شاه نازنوشی / ترک چینی طراز رومی پوش

دختر شاه مغرب آزریون / آفتابی ز ماه روز افزون / دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای

دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام و خوب چون طاوس / درکمی حلقهٔ خیال بسبت / کرده این هفت پیکر از یک دست

هر یکی با هزار زیبایی / گوهر افروز نور بینایی / در میان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بود و وین مغز

نوخطی در فشانده در خطرش / غالیه خط کشیده بر قمرش / جون سهی سرو برفراشته سر / زده در سیم تاج تا کمر

این بتان دیده بر نهاده برو / هر یکی دل بمهر داده برو / او دران لعبتان شکر خند / وان همه پیش وی پرستنده

برنبشته دبیر پیکر او / نام بهرام گور بر سر او / کانچنان است حکم هفت اختر / کین جهان جوی جون برآرد سر

هفت شهزاده را ز هفت اقلیم / در کنار آورد چو در یتیم / ما نه این دانه را بخود کشتیم / انچه اختر نوشت بنوشتیم

گفت تا باشد از نمونش رای / گفتن از ما و ساختن ز خدای / شاه بهرام کین فسانه بخواند / در فسون فلک شگفت بماند

مهر آن دختران زیباروی / در دلش جای کرد موی بموی / مادیان کش و فحل بود و شموس / شیر مردی جوان و نو عروس

رغبت کام چون فزون نکند / دل تقاضای کام چون نکند / گر چه آن کارنامه را بد دوش / شادمانی شد از یکی بصدش

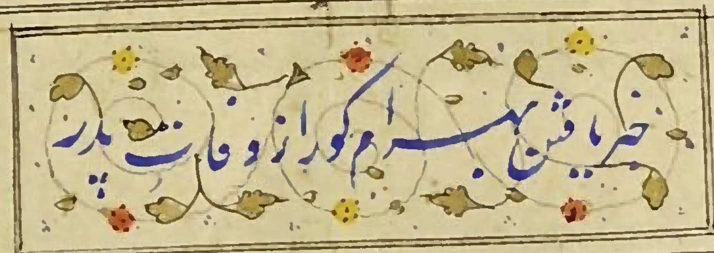
زانکه بر عمر استواری داد / بر مرادش امیدواری داد / بر مدارای مرد کار کند / هر چه اورا امیدوار کند

. جون شه از خانه رخت بیرون برد / قفل برزد بخازنش بسپرد / گفت اگر بشنوم که هیچ کسی / قفل ازین در جدا کند نفسی

هم درین خانه خون او ریزم / سرش از کنگرش درآویزم / در همه خیل خانه از زن و مرد / سوی آن خانه کس نگاه نکرد

وقت وقتی که شاه شد سرمست / سوی آن در شدی کلید بدست / درگشادی و در شدی بهشت / دیدی آن نقشهای خوب سرشت

مانده چون تشنه بر سر آب



بتمنای آن شدی در خواب

جون ز بهرام گور با پدرش / باز گفتند هر کسی خبرش

گر سر پنجه شیر گیر شدست / شیر برنا و گرگ پیر شدست / شیر با او چه سگ بود به نبرد / کو همی زاژدها برآرد گرد

از دمش بر شکافت تا بدنش / بچه گور دید در شکمش
بیگمان شد که گور کین‌اندیش / خواندش از بهر کینه‌خواهی خویش
چنبری کرد پیش نیز دوان پشت / که اژدها کشته و اژدهاش نکشت
خواست تا پای در ستور آرد / رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید قرار / آمد از دور و در خزید بغار
شه دگر باره در گرفتن گور / شد در آن تنگنای غار ز بور
چون قدر مایه شد بسختی و رنج / یافت گنجی و بر فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم / چون پری روی بسته بر مردم
گورخانه چو گور در خم دید / رفت ازان گورخانه پی گم دید
شاه بر قفل گنج یافت کلید / اژدها را ز گنج خانه ببرید
آمد از تنگنای غار برون / گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بود و خاصگان سپاه / در طلب آمدند بر پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند / گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان / هم دلیران و هم هشومندان
راه در گنجدان غار کنند / گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر ز بختیان جوان / شد روانه بزیر گنج روان
شاه با خود حساب گور کند / اژدها را اسیر مور کند
لاجرم عاقبت بیار بخشش / هم سلامت دهند و هم گنجش
چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بنوشش و ناز
ده شتروار ازان بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد از راه
ده دیگر بمنذر و پسرش / داد با آن طرایف دگرش
صرف کردان دگر بنیکوفی / فارغ از مشرفان و مستوفی
وانچنین چند گنج خانه گشاد / بعزیزی ستد بخاری داد
گفت منذر که نقشبند آید / باز نقشی ز نو برآراید
نقشبند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت
هرچه کردی بدین صفت بهرام / بر خورنق نگاشتی رسام

دیدن بهرام گور صورت هفت پیکر در نگارخانه خورنق

شاه روزی رسیده بود ز دشت / در خورنق بخرمی میگشت
حجره خاص دید در بسته / خادم از جستجوی او رسته
شه در آن حجره نانهاده قدم / خاصگان و حریم داران هم
گفت کین خانه را که قفل برست / خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه در باز کرد و خانه بدید
خانه دید چون خزینه گنج / چشم بیننده زو جواهر سنج
خوبتر از صد نگارخانه چین / نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طرز خرده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود
هفت پیکر درو نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوبتر ز ماه تمام

پشت مالیده چون شوشهٔ زر / شکم اندوده به شیر و شکر
خط مشکین کشیده تا سر دم / خال بر خال از سرین تا سم

درکشیده بجای زناری / برقعی از پرند گلناری
گوی برده ز سم‌ها به طلاش / برده گوی از همه به شش کفلش

آتشی کرده با کیا خوشی / گلرخی در پلاس درویشی
ساق چون تیشهٔ غازیان به عماس / گوش خنجر کشیده چون الماس

سفته فارغ از گریوه دوش / گردنی ایمن از کشاکش گوش
سیرم پشتش از ادیم سیاه / مانده زین کوهه را میان دو راه

پهلوانیه و گردن از خون سر / این برنج از عقیق و آن از در
خرخری شنیده بر تن او / خون او در دوال گردن او

رنگ او چون پر دوال انداز / راست چون زنگی دوالک باز
کفلی با دمش به دمسازی / گردنی با تنش به سربازی

گور بهرام دید و جست برو / رفت بهرام گور از پی گور
گوری الحق دونده بود و جوان / گور گیر از پسش چو شیر دوان

تا اول روز تا به وقت زوال / گور می‌رفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور شیر تافت بستور / چون توان تافتن عنان از گور

گور از پیش و گور خان از پس / گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت / که بر و پای آدمی بگذشت

چون درآمد شکار زن به شکار / اژدها خفته دید بر در غار
کوهی از قیر پیچ پیچ شده / به شکار افکنی بسیج شده

شه چو بر رهگذرکی را دید / اژدها شد چو اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای فشرد

در تعجب که این چه نخچیرست / وایدر آوردنم چه تدبیرست
شد یقینش که گور غم دیده / هست از آن اژدها ستم دیده

خواند شه را که داد کرد آید / کز ستمکاره داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست نه گور / زین خیانت خجل شوم در گور

من و انصاف گور دادن داد / اگر جان نیست هر چه بادا باد
از میان دو شاخهای خدنگ / جست مقراضه فراخ آهنگ

در کمان سعید توز نهاد / بر سیاه اژدها کمین بگشاد
اژدها دیده باز کرد فراخ / آمد از شست شاه بر دو شاخ

هر دو چشمه در آن دو چشم نشست / پیش او بر آفرینش بست
بدو نوک سنان سفته شاه / سفته شد چشم اژدهای سیاه

چون که میدان اژدها شد تنگ / شه درآمد به اژدها چو نهنگ
ناجخی راند بر گلوش دلیر / چون بر اندام گور بچه شیر

اژدها را درید کام و گلو / ناجخ مشت مشت شش پهلو
بانکی از اژدها برآمد سخت / در سر افتاد چون ستون درخت

شه بترسید از آن شکنج و شکوه / ابرکی تند بد از گریوه کوه
سر ز تن ببرید از اهرمن / کشته و سر بریده شد دشمن

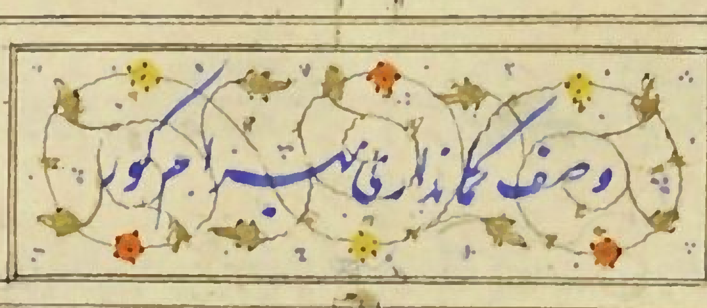
از دمش

نام خود داغ کرد بر رانش — داد سرهنگی بیابانش
هر که زان گور داغدار یکی — زنده بگرفتی از هزار یکی

چون که داغ فلک برو دیدی — کرد آزاد او نکرد دیدی
پای او را ز بند بگشادی — بوسه بر داغگاه او دادی

ما که بام و داغ سلطانیم — خلقی آن به که خوشتر ارانیم
انچنان گورخان بکوه و براغ — گور کو داغ دید رست ز داغ

در چنین گورخانه موری نیست — که برو داغ دست زوری نیست



روزی اندر شکارگاه یمن — با دلیران آن دیار و دمن

شه که بهرام گور بد نامش — گوی برد از سپهر بهرامش
می‌زد از نهمت شکار نفس — منذرش پیش بود و نعمان بس

هر یکی در شکوه و پیکر او — مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخاست — کاسمان با زمین یکی شد راست

اشقر انگیخت شهریار جوان — سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجهٔ زور — در نشسته به پشت و گردن گور

تا ز بالا درآردش بزمین — شه کمان برگرفت و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست — در زه آورد و در کشید بدست

سفته بر سفت گور و شیر نشست — سفت و از هر دو سفته بیرون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق — پیش تیری چنان چه درع و چه درق

شیر و گور اوفتاد و گشت هلاک — تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه کمان تیر برگشاده ز شست — ایستاده کمان گرفته بدست

چون عرب زخم آنچنان دیدند — در عجم شاهیش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکاری زد — بوسه بر دست شهریاری زد

بعد از آن شیر زور خواندندش — شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز — قصهٔ گور و شیر گشت دراز

گفت منذر بکار فرمایان — تا بپرگار صورت آرایان
در خورش نقش کاشتند بزر — در زمین غرفه [illegible]

چون نگارنده این قلم بنگاشت — هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان — آفرینها ز کردگار مکان



روزی از روضهٔ بهشتی خوبش — کرد برمی روانه کشتی خوبش

باده چند خورد پس دستی — سوی صحرا شد از پی مستی

لشکر افکنی گشاده کمند — از پی گور کنده گوری چند
از بسی گور گور برگرفت — همه دشت استخوان گور گرفت

آخر الامر مادیان گوری — آمد افکند در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی — تازه روی گشاده پیشانی

تیر اگر بر نشانه راندی / جعبه را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی تبارک سنگ / آب گشتی ولیک آتش رنگ
هر کس تیرش گرا زدی بودی / بنشانش چو حلقه بربودی
در نظرگاه راست اندازان / فلک او بموی شد بازان
هر چه دیدی و گرچه بودی دور / زدی ار سایه بودی آن گر نور
وانچه او هم نزد بدر پرتاب / دولتش زد بر آنچه دید صواب
شیر با شان پاسبان رمه / لاف شیری از آن زنند همه
گاه با شیر شرزه بازی کرد / گاه بر پیل ترکتازی کرد
در یمن هر کجا سخن راندند / همه نجم الیمانیش خواندند
چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد خامی
بود ازان مقدم نشاط و نعیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
کشت نعمان منذر از هنرش / این سعادت برادر آن پرورش

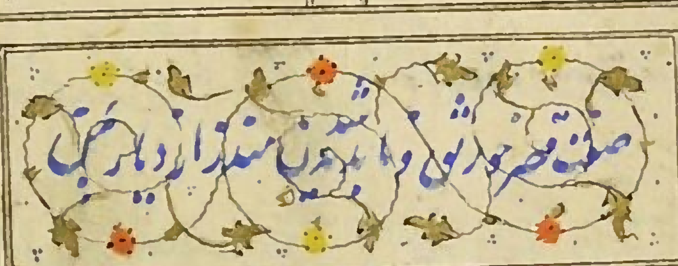
صفت شیر کشتن بهرام گور

پدری و برادری بگذار / این رهی وان غلام در همه کار
این رفیقش بدانش آموزی / وان رفیقش مجلس افروزی
این بعلم استواریش داده / وان نشاط سواریش داده
تا جهان شد سواری بهرام / کز سواریش برآسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود / باد گر کار باشش کار نبود
مرده گور بود در نخچیر / مرده را کی بود ز گور گریز
هر کجا تیرش از کمان بشتافت / گور چشمی ز چشم گوری یافت
اشقری بادپای بود چست / تنگ آسوده و بکام درست
پر برآورده پای از اندامش / دست بر کن شکسته از گامش
ره نوردی که چون گوشتی راه / گوی بردی ز مهر و قرصه ماه
کرده با حلقش فلک خویشی / باد را داده منزلی پیشی
نچند بار دیده بود دمش / گور صد گور کنده بود سمش
شب برو تاختی به وقت شکار / باد گرم گرش نبودی کار
شغل گور سم خورین کردی / گور بر گرد دشت آذین کردی
باز ماندی تنگ سواران را / سفتی از سم سرین گوران را
وقت وقتی که از ملالت کار / زین برو کردی آن شهسوار
گشتی از لعل او شکارستان / نعش بر نعش چون بهارستان
پیشتر زانکه تنگ دار دوران / بشتها ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا بزیر سم ستور / گور گشتی ز بس گریوه گور
شه بران اشقر گریوه نورد / گرد سایش ندیده گردون گرد
چون کمند شکار بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
پشته گور کاو ببند ببند / یا بیازو فکند یا بکمند
گور اگر صد فکند پشتاپشت / کمتر از چار ساله هیچ نکشت
خون آن گور کرده بود حرام / کو نبودش چهار سال تمام

نام

گفت کاین بزد شناختن بد نیست / خوشتر از هرچه در ولایت نیست
گر تو زین معرفت خبرداری / دل ازین رنگ و بوی برداری
دانش انگیز ازین شرارهٔ گرم / شد ازان سخت گوش نعمان نرم
تا فلک برکشید هفت حصار / منجنیقی چنین نشد در کار
چون که نعمان شد از رونق آن سریر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخواست / دین و دنیی بهم نیاید راست
رخت بربست ازان سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش / اینت کیخسرو زمانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب
داشت سوی جهانکه باید داشت / روزکی چند را نعیم گذاشت
غم بسی خورد و جای غم بودش / که شد آشفته دیده زان دودش
چون نبود از سریر و تاج گزیر / بار مشغول شد بتاج و سریر
چون بسی کرد داد پیش آورد / ملک را با قرار خویش آورد
هر سپه دارایش ملک و سپاه / خلعت و دلخوشی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یک دایه خورده با بهرام
از سر همدمی و هم سالی / نشدی یکزمان ازو خالی
هر یکی بحث حرف خواندندی / دریکی بزم در فشاندندی
بخردی چو آفتاب و چو نور / این از آن آن ازین نگشتی دور
شاهزاده دران حصار بلند / پرورش میگرفت سالی چند
تازی و فارسی و یونانی / یاد دادش منجم دبستانی
منذر آن شاه با جهانت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او درگشاده در درج
نحط هندسی عمل کرده / چون مجسطی مسطر حل کرده
راصد چرخ اگر نبوده / قطره تا قطره قطره پیموده
از نهانخانهای دوراندیش / باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را بعقل و برای / دانش آموز دید و رزم گشای
بحث میلش نهاد پیش مهر / در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود / گر زمینی و گر آسمانی بود
همه را یک بیک بهم در دوخت / چون بهم جمله شد در آموخت
تا جهان بهره‌مند شد بهرام / کاصل هر علم را شناخت تمام
در نمود از زیج و اسطرلاب / در کشیدی ز روی عیب نقاب
باز چون بحث و میل بنیادی / گره از کار چرخ بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید / هنرآموزی صلاح گزید
در صلاح و سواری و تک و تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز
چون ازین پایه سر کشید بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح ار ستان گذاری او / سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر / که بدوزند پرنیان و حریر

پادشاه آتشیست کز نورش / ایمن آن شد که بیند از دورش
وآتش آن گلست کو که یار / در برابر گلست و در بر خار
بادشه همچو تاک انگورست / در نه پیچد در آنکه از دورست
وآنکه پیچد درو بصد یاری / پیچ و بارش کند بصد خاری
گفت اگر مانمش بزور و بزر / به از ینی کند بجایی دگر
کاردانان خویش را فرمود / تا بر انداز در افکندش زود
کارگر بین کز خاک خوارش / چون فکند از نشانه کارش
کرد قصری بچند سال بلند / نرمانیش بر زمین افکند
آتش انگیخت خود بدو افتاد / دیر بر بام رفت زود افتاد
نیز پر بود از افتادن خویش / چون بنا برکشید صد گز بیش
گرز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز فرو بودی
تخت پایه جهان توان در برد / که چو افتی ازو نگردی خورد
نام نعمان بران بنای بلند / از بلندی به ره رساند کمند
خاک جادوی مطلقش میخواند / خلق رب الخورنقش میخواند



صفت قصر خورنق و ناپدید شدن منذر از دیار عرب

چون خورنق به نغز بهرامی / روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبله زمین خواندش / وآفرین کن بهار چین خواندش
آمد از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدیدش آفرین میخواند / آستانش ببوسه در میماند
بر صفای خورنق از هر باب / پیکهای روانه گشت جواب
تا بتابد سهیل سپهر / از پرستش نه ماه دید و نه مهر
عدنی بود در در افشانی / یمنی بر سهیل نور افشانی
یمن از نقش او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه بر شد برج او بهرام / زهره برداشت بر بساطش جام
کوشکی دید کرده بر گردون / آفتابش درون و ماه برون
آفتاب اندرون بجلوه گری / ماه بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد بزان / دور از آن باد گوشه باد خزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ / ساختن بود چون بهشت فراخ
از یکی سو رونده آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سدره جو رسید بر / دهی انباشته بروغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس / بادش از نافه وا گشاده نفس
بود نعمان بدان کیانی بام / بتماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخ لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر نشاید بود / بچنین جای شاد باید بود
بود دستور از زمان بر دست / داوگر پیش مسیح بر بست

گفت کایزد

چون که نعمان از آن طلب کاری
گرم دل شد ز یار عماری
کس فرستاد و خواندش از بومش
هم بر وی فریبت از رومش
چون که سمنار سوی نعمان رفت
رغبت کار شد یکی در هفت
آنچه مقصود بود از او درخواست
آگهی کرد کار را و آراست
آلتی کان رواق را شایست
ساختند آنچنانکه می‌بایست
پنجه کار کرد در آهن سنج
بر بنا کرد کار سالی پنج
تا هم آخر بدست زرین چنگ
کرد سیمین رواقی از گل و سنگ
کوشکی برج برکشیده بماه
قبله گاهی همه سفید و سیاه
کارگاهی به زیب و زنگاری
رنگ تاری و نقش سمناری
فلکی پای گرد کرده بناز
نه فلک را بگرد وی پرواز
قطب این پیکر و جنوب و شمال
پیکرستان صد هنر از خیال
مانده را دیدنش مقابل خواب
تشنه را نقش او مقابل آب
آفتاب از برش فکندی نور
دیده را در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون آسایش
چون سپهرش برون آرایش
صیقلش از مالش سریشم و شیر
گشته آیینه وار عکس پذیر
در شبانروزی از شتاب و درنگ
چون عروسان برآمدی بسه رنگ
یافتی از سه پیک ناوردی
ازرقی و سفیدی و زردی
صبحدم زآسمان ازرق پوش
چون هوا بستی ازرقی بر دوش
کافتاب آمدی برون ز نورد
چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله بر خورشید
از لطافت شدی چو ابر سفید
با هوای لعاب یکرنگی
گاه رومی گرفت و گه زنگی
چون که سمنار از آن عمل پرداخت
خوبتر زانکه خواستند انداخت
زآسمان برگذشت رونق او
خور بر رونق شد از خورنق او
داد نعمان نعمتیش نوید
که یک نیمه زان نداشت امید
از شتر بارهای پر زر خشک
وز گرانمایهای گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید
یا دگر وقتها بکار آید
چوب اگر بازداری از آتش
خام ماند کباب شحنی کش
دست بخشنده کافت درمست
حاجت ابلاب درگه گرمست
مرد بنا که آن نوازش دید
وعدهای امیدوار شنید
گفت اگر زانچه وعده دادش شاه
پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه شیرین کار
بهتر که بستمی درین پرگار
بیشتر بردمی بدان کار رنج
تا بمن شاه بیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی
رونقش از روز روز افزودی
گفت نعمان چو بیش یابی چیز
به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج
آن کنم کین برش نباشد هیچ
این سه رنگست وان بود صد رنگ
این ز یاقوت باشد آن از سنگ
این یک گنبدی نماید چهر
وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برافروخت
خرمی مهر و مردمی را سوخت

حکم کردند راصدان سپهر … کان خلف کو بود ز پاک جهر
از عجم سوی تازیان تازد … پرورشگاه در عرب سازد
مگر اقبال زان طرف یابد … هر کس از تخمه شرف یابد
آردان تعبیه دولتش شیل … گرچه گم شد البقاع دول
پدر از مهر زندگانی او … دور شد روز مهربانی او
جون سهیل از دیار خویشتنش … سهل زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را … لاله لعل داد بستان را
تا جو نعمان کند گل افشانی … کرد آن برگ لاله نعمانی
آلت خسرویش پرورد … ادب پادشاهیش آموزد
بود معارسش از تبار شاه … کردش آغوش خود عماری راه
جشمه را ز بحر نامی‌تر … داشت از چشم خود گرامی‌تر
جون برآمد جهار سال برین … کاو عیار گشت شیر عرین
شاه نعمان هوا دیار زند … زین سپس هست خاطرم دربند
کین هوا خشک و خاطرم گرمست … وین ملک زاده نازک و نرمست
پرورشگاه او جهان باید … گر زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج بر کشد پر و بال … پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند … خواب و آرام جانفزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک … از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر … بر چنین جستجوی بسته کمر
جست جائی فراخ و سربلند … ایمن از گرمی و تهی ز گزند
انجمان فرد در آن دیار نبود … وانچه بود از کمال کار نبود

صفت سنمار و بنای قصر خورنق جهت بهرام گور

اوستادان کار می‌جستند … جای آن کارگاه می‌شستند
هر که بر شغل این غرض برخواست … آن نمودار از و بنا در راست
تا بنعمان خبر رسید درست … کانچه اندیشه ور که در خور نیست
هست نا آوری ز کشور روم … زیرکی کو ز سنگ سازد موم
جابکی چرب دست شیرین کار … سام نسلی و نام وی سنمار
دست بردش همه جهان دیده … بهمه دیده پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و شام … هر یکی در نهاد خویش تمام
گرچه بناست وین سخن فاشست … اوستاد هزار نقاشست
رومیان [illegible] شیده نو … چینیان ذره چنین پیشه او
هست بیرون از این برای و قیاس … رصد انگیز و از شعاع شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب … از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس روم صاحب رای … هم رصد بند و هم طلسم گشای
آگه از روی بستگان سپهر … از شبیخون ماه و کینه مهر
ساز این شغل از و توان یافت … کین نکو کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان برآراید … کز ستاره چراغ برباید

چون که

اختران کز رخ نمونه بود / آید بر دد چگونه بود
گرچه طبعم ز سایه برخطرست / سایه‌بانم شمایل هنرست

تا تن سالم از دهم پر سرست / آرز و آرزو پذیرترست
گوی این پسته که شد دارد / یا همه کس خود این بلا دارد

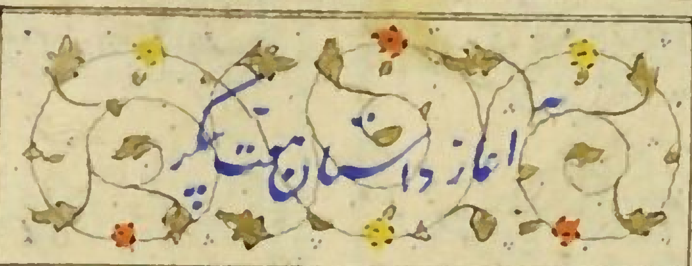
باز دارید و اگن دل من / از زمین چنین گسان گل من
یرکی چند روشنائی ده / چون شکستیم مومیائی ده

انجم از خاطرم هراسانست / بکن آسان که بر تو آسانست
گردلی دارم از رسن بسته / مکنم زیر سر خسی پیوسته

من که اقبال شدم بدانه خویش / سرورم چون صدف بخانه خویش
سروری به که یار من باشد / سرپرستی چه کار من باشد

شیراز ان مایه سر بزرگی یافت / که سر از طوق سرپرستی تافت
نانی از خوان خود دهی بکسان / هرکه حلوا خوری ز خوان کسان

صبح چون برکشید دشنه تیز / چند خسپی نظامیا برخیز
کان همیکن ز رنج خویش رنج / باز کن بر جهانیان در گنج



گوهرآمای گنج خانه راز / گنج گوهر چنین گشاید باز

کاسمان زان ترازوی دو پرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست

از ترازوی او جهان دو رنگ / که گهر بر سر آورد که سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد / بچه یا سنگ یا گهر دارد

گاهی آید ز گوهری سنگی / گرچه لعلی و گهر بارنگی
گوهر و سنگ شد به نسبت و نام / نسبت یزدگرد با بهرام

این ز دو آن نواخت این عجبست / سنگ با لعل و خار با رطبست
هرکه این شکسته را ای داد / لطف او کرد مومیائی داد

روز اول که صبح بهرامی / از شب تیره بر دمد بهرامی
کورتابان کیمیای سپهر / کاگهی بود شان ز ماه و ز مهر

در ترازوی آسمان سنجی / بار جستند سیم ده پنجی
خود زرده دهی بحک آمد / در ز دریا که سنگ آمد

یافته از طریق سپروری / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / ذره با او چو لعل یا یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا / [illegible] اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی / خصم را داد باد همایی

ذنب آورده روی در زحلش / وافتاب او فتاده در حملش
داده بر گوی شهادت خویش / مجو بر چنین سعادت خویش

با چنین طالعی که بردم نام / چون با اقبال زاده شد بهرام
پدرش بر ز ذکر خام اند / حیلی کرد و دید طالع خویش

کانچه او میسزد هم خاست / تخم پیدا دید سر انجامست
پیش از آن حالتش بسالی بست / بهفته فرزند بود هیچ نیست

خاصه کین راه را تحجب پست   آسمان‌ها کمان و باب سست
آهنت گرچه آهنیست نفیس   راه سکست و سنگ مقناطیس

بار چندان برین ستور آویز   که نماند درین کریوه تیز
بس گره کو کلید نهانیست   بس درشتی که در وی آسانیست

ای بسا خواب کان بود دلگیر   واصل آن دل خوشیست در تعبیر
گرچه پیکان او جگر دوز است   درع صبر از برای این روز است

عهد خود با خدای محکم دار   دل ز دو یکره علاقه پیچم دار
جون تو عهد خدای بشکستی   عهده بر من گزین و زان رستی

گوهر نیک را ز عهد مریز   و آنکه بدگوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند   اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون بود معطی   آن نخواندی که اصل لایخطی
گردم از راه آنکه بدگهرست   ماندنش عیب و کشتنش هنرست

هنر آموز گر هنرمندی   در گشایی کنی و در بندی
و آنکه دانش نباشدش روزی   ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش   که شد از بی‌دری سفال فروش
وی بسا کور دل که از تعلیم   گشت قاضی قضات هفت اقلیم

نیم خورد سگان صید سگال   جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو زیست رسته شود   آدمی شاید از فرشته شود

خویشتن را چو خضر باز شناس   تا خوری آب زندگی بقیاس
آب حیوان نه آب حیوانست   جان با عقل و عقل با جانست

عقل با جان عطیهٔ احدیست   جان با عقل زندهٔ ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود   کان دو داری درین شکی نبود

تا ازین دو بدان یکی نرسی   هیچکس را مگو که هیچکسی
کان یکی یافتی دو را کم زن   پای بر تارک دو عالم زن

وز دو بگذر که مجمل تو یکیست   وز دو آن درگذر که هم تو یکیست
هر یک رشته گیر چون مردان   دور باکن سه را یکی گردان

تا ز ثالث ثلاثه جان نبری   گوی وحدت بر آسمان نبری
زین دو چون کم شدی فسانه مگو   و آن یکی یافتی بهانه مجوی

تا بدین پایه دست رس باشد   هر چه زین بگذرد هوس باشد
تا جوانی و تن در پستی هست   آید اسباب هر مراد بدست

در سهی سرو چون شکست آید   مومیایی کجا بدست آید
تو که سرسبزی جوانی داری   ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو گل کمر در بند   تا سر آمد شوی چو سرو بلند
من که سرسبزیم نماند چو بید   لاله زرد و بنفشه گشت سفید

باز ماندم ز نا تنومندی   از کله‌داری و کمربندی
خدمتی مردوار نیکردم   راه پستی را کنون نه آن قدم

روزگارم گرفت و پست چنین   عادت روزگار هست چنین
نا فتاده شکسته بودم بال   جون فتادم چگونه باشد حال

انکه از فهم خبر باشد
کاشیانم برون در باشد
چند گویای بیخبر بودن
دیده دربسته در آمودن
یک ره از دیدها فرامش باش
محرم راز باش و خامش باش
تا بدانی که هرچه میدانی
غلطی یا غلط همیخوانی
پس نگه کن که سیل ره کند ست
پیلکیهای چرخ پس چند ست
خاک سپرای چرخ گرد مغاک
همچنین پیل گل ندارد خاک
بنگر اول که آمدی نخست
زانچه دانی چه داشتی بدربست
آن بری زین دو پیل یاوردی
کاولین روز با خود آوردی
وام دریا و کوه بر گردن
با فلک رقص چون توان کردن
گوش تا جمله وام باز دهی
تو بمانی و یک ستور تهی
چون زنان جهان نداری جو
در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش ازانت فکند باید رخت
کافرینت را فرو کشند بتخت
روز باشد که صد شکوفهٔ پاک
از غبار حسد فتد بر خاک
منکه چون گل سلیح ریخته‌ام
هم ز خار حسد گریخته‌ام
تا مگر دلق پوشی جسدم
طلق ریزد بر آتش حسدم
ره درین بیمگاه تا مردن
انچنین چون توان بسر بردن
چون گذشتیم ازین رباط کهن
گو فلک را هر انچه خواهی کن
چند باشی بطامیا در بند
خیز و آوازه برار بلند
جان در افکن بحضرت احدی
تا بیابی سعادت ابدی
گوش پیچیدگان ملت کن
چون درآموخته شد لوح سخن


در نصیحت فرزند ارجمند فرماید

علم را عازم عمل کردند
مشکل کاینات حل کردند
هرکسی راه خوابگاهی رفت
چونکه هنگام خوابش آمد خفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم
گر تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری
مهر نام محمدی واری
چون محمد شدی ز مسعودی
بانگ برزن بکوس محمودی
سکه بر نقش نیکنامی بند
گر بلندی رسی بچرخ بلند
تا من آنجا که شهره شد بوم
از بلندیت سربلند شوم
صحبت نیک گر نکونامی
در تو آرد نکو سرانجامی
خوبتر زانکه یار نیکو بود
همنشینی که نافه بوی بود
عیب یک همنشست باشد و بس
کاورد نام زشت در صد کس
از در افتادن شکاری خام
صد دیگر در او فتند بدام
رز فرو بردن شکاری خاج
صد شکم را درید در ره حاج
در چنین ره محسب چون پیران
گرد کن دامن از زبون گیران
تا درین خاک واژگونه نورد
نعره‌ای چون زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوارست
راه بین تا چگونه دشوارست
گر برین ره پری چو باز سپید
دیده بر راه دار چون خورشید

هر مرادی که دیر یابد مرد / مژده باشد بعمر دیر نورد
دیر زی تا که دیر یابد کام / گر نماییست کار عمر تمام

لعل کو دیر زاد دیر بتافت / لاله زود آمد و سبک برتافت
چند چون شمع مجلس افروزی / جلوه سازی و خویشتن سوزی

پای بگشای زین تهی پی سیم / سر برون آر زین سفالین خم
ارّه این شاخ هیمه پیچ مکن / وز سم این نعل چاره هیچ مکن

بر چنین پایه دیر پا بر سر / مرده چون سنگ و بور بگذر
زنده چون برق مست با خندی / جان خدایی به از شومندی

گر مریدی چنانکه باید هست / بر رهی رو که پیر خواه آمدست
از مریدان پیر شاد مباش / در توکل بد اعتقاد مباش

من که مشکل گشای صد گرهم / ده خدای ده و برون دهم
گر در آید ز راه مهمانی / کیست کاندر میان نهد خوانی

عقل داند که من چه میگویم / زین اشارت که من چه میجویم
نیست از هستی شکست مرا / گله زانکس که هست مست مرا

تدکیم را درین حبش نخرند / لاجرم دوغبای خویش نخورند
تا درین کوره طبیعت بر / خامیی داشتم چو میوه تر

روزگارم بحسرتی میخورد / توتیاهای حسرتی میکرد
چون رسیدم بحد انگوری / میخورم نیشهای زنبوری

می که خجر جرعهٔ زمین نبود / قدر انگور خرجبین نبود
بر طریقی روم که راندم / لاجرم آب خفته خواندم

آب گویند چون شود در خواب / چشمه زر بود چشمهٔ آب
غلطم آب خفته باشد سیم / نخ گواهی دهد بدین تسلیم

سیم را کی بود مثابت زر / فرق باشد ز مشک تا بعبیر
سیم بی آب بس نمونه بود / خاصه آنکه که واژگونه بود

آهن و مس که زرنگار آمد / در سخن بین چه نقره کار آمد
مرد آهن فروش زرنو شد / کاهنی را بنقره نغز فروشد

وای بر زر که گر بوقت شمار / زرش از نقره کم بود عیار
از جهان این چنانشوم نخست / گر خردمندیست دولت از بخت است

آن مبصر که هست نقدشناس / نیم جو بیندش ز روی قیاس
وانکه او نسیه از کسان نشناخت / آسمان را ز ریسمان نشناخت

پر کتان و قصب شد انبارش / زر بصندوق و خرج خروارش
چون چنین است کار گوهر و سیم / از فراغت چه بر دباید بیم

چند بیمار ازین خرابه کشم / آفتابی در آفتابه کشم
آید آواز هر کس از دهلیز / روزی آواز ما بر آید نیز

چون من این قصه چند کس گفتند / هم درین قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار دریابیم / گر نگیرد چو دیگران خوابیم

راه رو را بسیچ ره شرطست / نیز راندن ز نیمکه شرطست
میروم مست خرم نمیباید / خود شدن باورم نمی آید

اگر از

با جهان کوش تا دغا نزنی / تکیه بر کام اژدها نزنی
دوستی را ز اژدها باید جست / کاژدها آدمی خورد بدرست

گرسنگی خود بود مرقع پوش / سگ دلی را کجا کند فرموش
دوستانی که با نفاق آشند / دشمنان نز هم اتفاق آشند

چون مگس بر سپید زر زند / دور از انگور بر خلاف رزند
گوش کر زان زنان کناره کنی / بر خود این چار بند پاره کنی

در چنین دور کاهل دین سستند / یوسفان گرگ و زاهدان مستند
نتوان بر دو جان بکر بدو سینه / به بدی و بد بستگی سینه

حاش لله که بندگان خدای / اینچنین بند بر نهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند / نفط جو بیند و طلق را ز بر ند

خیز تا فتنه زیر پای آرم / شرط فرمان بری بجای آرم
بجوی زر بیارمندی چند / هفت قفلی و چاربندی چند

لاله را بین که با درخت ربود / از پی کید و قلب خون آلود
چون درمنه درم ندارد هیچ / پای در سکه‌اش نیارد پیچ

تا زمینی که زابر تر گردد / از زمین تو بر زبر گردد
کیسه زر آفتاب افشان / سنگ در لعل آفتاب نشان

تو بزر چشم روشنی و بدست / چشم روشن کن خود خرد بدست
زر دو حرف است هر دو بی پیوند / زین پراکنده چند لافی چند

دل کن چون زرین زر اکنده / تا نگردی چو زر پراکنده
هر نکاری که زر بود بدنش / لاژوردی زند پر هنش

هر ترازو که گرد زر گردد / سنگسار هزار در گردد
کرده کیرت بهم به باکی چند / از حلال و حرام ذاکی چند

آمد لاابالی بسر ده / سیم کش زنده سیم کش مرده
زر بخوردن مفرح طرب است / چون نهی رنج و بیم را سبب است

آنکه خود از رنج و بیم کیشی / زر پرستی بود نه سیم کشی
ابلهی بین که از پی گنجی / دوست با دوست میکند جنگی

به که دل زین خرابه بر داری / چار حمال خانه بر داری
خاک و بادی که با تو مختلف است / خاک پی الف و باد پی آلف است

خار کز نخل دور شد تاجش / به که سازند سیخ تماجش
خاری آنرا که در شکم دهلست / برگ تماج به ز برگ گلست

به که دندان کنی ز خوردن بر / تا گرامی شوی چو دانه در
شانه کو را نهار دندانه است / دست در ریش هر کسی زانست

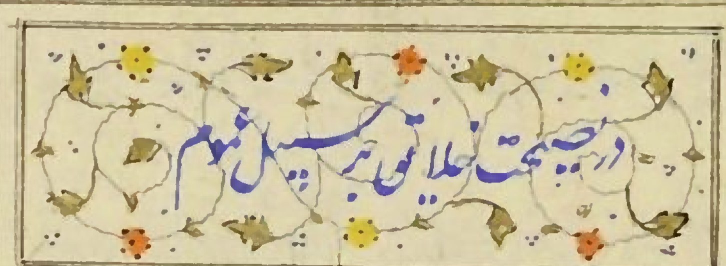
تا رسیدن بنوش داری بر / خورد باید بسی اثر سبب زهر
بر در این دکان قصابی / پی جگر کم نوا که یابی پی

صد جگر پاره شد ز هر سوی / تا در آمد بهی ببهلوی
گردن صد هزار سر شکست / تا یکی گردران ز گردن رست

آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین ز بهر قراضه گشته برنج
نیست چون کار بر مراد کسی / بمرادی به از مراد بسی

هر کسی در بهانه تیز مشست — کس نگوید که دوغ من ترشست
بالغانی که طبع کار زنند — سر بحد رالاصم فرو نارند
صاحب مایه دوربین باشد — مایه چون کم شود چنین باشد
مرد با مایه را اگر آگهست — شحنه باید که دزد در راهست
خواجه چین چو نافه بار کند — مشک را ز آنکه در حصار کند
پر هدهد بزیر پر عقاب — گوی بر داز پرندگان شتاب
ز آفت ایمن نشیند با ماوران — بیخطر نیست کار پرخطران
مرغ زیرک بجستجوی طعام — بدو پای او فتد همی در دام
هر کجا چون زمین شکم خوارست — از زمین خورده او شکم وارست
با همه خورد و برد ازین انبار — کم نیاید جوی باجنس کار
جو بجو هر چه زو ستانی باز — یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وارت چو تاج زر باید — گریه تا از خنده بیشتر باید
آن مفرح که لعل دارد و در — خنده کم شدست و گریه پر
هر کسی را نهفته باریست — داشتی هست داشتنداری
خرد ستان کزو رسد یاری — همه داری اگر خرد داری
هر که داد خرد نداند داد — آدمی صورتست و دیو نهاد
وآن فرشته که آدمی لقبست — زیرکانند و زیرکی عجبست
در ازل گر چه آنچه باید بود — جهد امروز ما ندارد سود
کار کن تو که به بود ببهشت — کار دوزخ ز کاهلی بهشت
هر که در بند کار خود باشد — با تو گر نیست نیک بد باشد
ایجهان زی که گر رسد خاری — نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید سر آمد آفاتش — وان نگوید که هان مکافاتش
گر چه دست ترا نگیرد کس — پای بر تو فتد و نگوید بس
آنکه رفتی تو آتشش باد بود — به از آن کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشناسان — گر خوری جمله را بخوان بنشان
پیش مفلس تو زر بیاده منسنج — تا نپیچد چو اژدها در گنج
گر بود باد باد تو روزی — هر که پیشش چراغ نفروزی
آدمی نز پی علف خوارست — از پی زیرکی و هشیارست
سگ بدان آدمی شرف دارد — گر چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آیی — تا بخدمت جهان بیارایی
چون گل آن به که خوی خوش داری — تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چگفت — خواب خوش کرد آنکه او خوش خفت
هر که بدخو بود که زادن — هم بدان خوست وقت جان دادن
وانکه زاده بود بخوشخوئی — مردنش هم بود بخوشخوئی
سخت گیری مکن که خاک درشت — چون تو صد را ز بهر نانی کشت
خاک پیراستن چه کار بود — عامل خاک خاکسار بود
گر کسی پرسدت که دانش پاک — زادمی خیز و آدمی از خاک
گو گلاب از گل و گل از خارست — نوش در مهره مهره در مارست

بر فلک چون پرم من از زمیم / کی رسم زو فرشته کادمیم
خواستم تا به نیکتر قلمی / هنره رویانم از سواد ربی
از شکر تو شهای راه کنم / تا شکرریز بزم شاه کنم
گر نهم محرم شکرریزی / باس دار شبم بخونریزی
آفتابیست شاه کشتی تاب / دیده من شده برابرش آب
آفتاب ار توان بتاب زدن / آب شوان بر آفتاب زدن
چشم با چشمه گر نیساز د / با خیالش خیال میبازد
حاجت کان نیست در خزینه شاه / بجز این شد نور سیده زراه
دستگاهیش ده سمند / تا شود بارگاهش از تو بلند
گشته گوهر کاه بر بساط اوست / خوردن آب بنده دارد دوست
گشته‌ای کاه بر سرش گردد / جو همی آب چاه کس نخورد
من که محتاج آب آن دستم / از دگر آبها دهان بستم
شخص در باشد ار بهاکنمش / هم بتسلیم شه رها کنمش
گر نیوشی چو زهره راه توام / گلی انگشت کش چو ماه توام
ور نه پیشی که نقش پس خوردست / باد ازین گونه گل بسی بردست
عمر بادت که داد و دین داری / آن دهادت که آن و این داری
هر چه نیکاو شد ز دولت تست / عهد آن پیشه باد بر تو درست
وانچه دور اوفتد از عتاب تو / دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد نور / دوستت دوستکام و دشمن کور
دشمنانت چنانکه باد دل تنگ / سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ
پیشت هست پیش دانی باد / ور همه پیش زندگانی باد
از حد دولت تو دست زوال / دور و مهجور باد در همه حال



آنچه آن هم نوشت و هم گفتست / سخنست و درین سخن سخنست
زافرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن
سخنی کو چو روح بی علتست / خازن گنج خانه عقلیست
قصه نا شنیده او داند / نامه نانوشته او خواند
بنگر از نهر چه آفرید خدای / تا از و جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست / سخنست آن دگر همه بادست
جهد کن تا نباتی و کانی / تا ببقعی و تا بحیوانی
باز دانی که در وجود آن چیست / کابد الدهر می‌تواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند
چون تو خود را شناختی مدرست / بگذری گرچه بگذری ز نخست
وانکسان کز وجود بیخبرند / زان در آیند وان دگر گذرند
روزنه پیش باز و در پیدو / کس نپیندد آفتاب جه سود
مست خسپند و هر یک از دو خوی / نکند کس عمارت گل خویش

در هنرگه داری ولایت جود | دولت تست پایدار وجود
رونقی کز تو دیده دولت و دین | باغ نادیده زابر فروردین

گر کیا را بطالع فرخ | هفت خوان بود و یازده رخ
آسمانرا ز قدر او بدریست | چون زمین را ز بخت او قدریست

همه عالم تن‌اند و ایران دل | نیست گوینده زین قیاس خجل
چون که ایران دل زمین باشد | دل ز تن به بود یقین باشد

زان ولایت که سروران دارند | بهترین جای مهتران دارند
دل تویی وین مثل حکایت نیست | که دل مملکت ولایت تست

ای بخضر و سکندری مشهور | مملکت را ز علم و عدل تو نور
زاهنی کز سکندر آینه ساخت | خضر اگر سوی آب حیوان تاخت

گوهر آینه ایست سینهٔ تو | آب حیوان در آبگینهٔ تو
هر ولایت که چون تو شه دارد | ایزد از هر بدش نگه دارد

زان سعادت که در سرت دانند | مقبل هفت کشورت خوانند
هفتمین کشور از تو آبادان | وز تو شش کشور دگر شادان

همه مرزی ز مرزبانی تو | متمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز | هفتمین شاه تویی بعمر دراز

داشت اسکندر ارسطالیس | کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود | کز جهانش بزرجمهری بود

بود پرویز را چو باربدی | که نوا صد به از هزار زدی
وان ملک را که شد ملکشه نام | بود دین پروری چو خواجه نظام

تو که زایشان به افسری داری | چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو | یافته نام او نظام از تو

خسروان دگر ز کام و گزاف | مهر ننهند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شور میریزند | سرمه در چشم کور میبیزند

در گل شوره دانه افشانی | بر نیارد مگر پریشانی
در زمینی چنین بباید کشت | کاورد میوه چون باغ بهشت

باده چون باد را دهد ساقی | نام دهقان کجا بود باقی
جز تو کز داد و دانش حرمیست | کیست کو را بجای خود کرمیست

چون من الحق شناختم بقیاس | کاهل فرهنگ را تو داری پاس
نخری زرق کیمیاسازان | نپذیری فسار طنازان

نقش این کارنامهٔ ابدی | بر تو بستم بطالع رصدی
مقبل آنکس که دخل دانهٔ او | بر چنین آورد بخانهٔ او

کابد الدهر تا بود بر جای | باشد از نام او صحیفه گشای
بجهان کز بس قرانی چند | قلمش در کشد سپهر بلند

چون که بختم بدو ز همت نهاد | ذکی الحق چنین بهمت افراد
توشش از بهر جانفروزی تست | نوش بادت بخور که روزی تست

چاشنی گیری بجان کردم | وانگهی بر تو جان فشان کردم
ای فلکها بخویشی تو بلند | هم ملک زاده و هم ملک مانند

برفلک

نقش‌بند طراز فرّ و کلاه / نصرت دین ملک محمد شاه
نام او بر فلک ز راه رصد / گشته مثل بعد اسم احمد

در دو صورت که عکسشان بهست / احمدی و محمدی قسمت
چون به پیشی درین خجسته دو نام / در یکی دایره کنند مقام

چون دو ضلع از یکی برون آید / فرق کردن میانه چون آید
نصرت این را به پیت کاری / فلک آنرا بقوت داری

این ز نصرت زده سه پایهٔ تخت / فلک آنرا چهار پایهٔ تخت
چشم شه زیر تخت مینائی / باد روشن بدین دو بینائی

دور قطبش بدین دو قطب جلال / منتظم باد بر جنوب و شمال
دولتش صید و صید فربه باد / روزش از روز و شب ز شب به باد

باد مجموعه نجابت شبش / نور صبح محمدی نسبش
این چو آبا و جد باد نجوم / وین شده ختم امهات وجود

در خطش خط سلیمانی / عرش بلقیس باد نورانی
نام این خضر جاودانی باد / حکم آن آب زندگانی باد

سایه شه که هست چشمهٔ نور / زان گل و گلستان مبادا دور
ازلی شد جهان پناهی او / ابدی باد پادشاهی او



ای کمربستهٔ کلاه تو بخت / زنده دار جهان بتاج و تخت
شب پاس تو هندوی سیاه / بسته برگرد خود حمایل ماه

صبح مفرد درو عماری کش / در رکابت نفس برارد خوش
شاه دیلم کله که چاکر تست / مشک بوی از گدای در تست

روز رومی چو شب شود زنگی / گر برونش کنی به هنگی
در همه شهره کامران دارد / اجری مملکت دو نان دارد

کمتر اجرا خور ترا بقیا پس / قوت منت آخر است جرعهٔ کاس
خاتم نصرت ستائی را / ختم بر تست پادشاهی را

آسمان کافتاب از و اثر است / بر میان تو کمترین کمر است
مه که از چرخ تخت زر کرده / با سریر تو سر سپر کرده

آب چشمه که اصل پاکی شد / با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی / کوه با حلم تو سبک سنگی

پادشاهان که در جهان هستند / هر یک ابری بدست بر بستند
چون یکی ابر تو کابر نیسانست / وآن دگر ابر بهارستانست

خوان نهند آنگهی که خون نخورند / نان دهند آنگهی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی / دیر خوانی و زود بنوازی

قدر اهل هنر کسی داند / کو هنرنامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز / زو هنرمند کی پذیرد ناز

ملک را ز آفرینشت شرف است / وآفرین نامه بهر طرف است
در بزرگی داری و لایت جود / دولت تست پایدار وجود

چون در کان جود بگشاید — گنج بخشد گناه بخشاید
شه چو دریافت بی‌دروغ و دریغ — جز زدن دشمنش به تازیانه و تیغ

هرچه آید ز تازیانه فراز — بستر تازیانه بخشد باز
مشتری‌وار بر سپهر بلند — گور کیوان کند به سم سمند

گر ندیدی به اژدها شیری — و آفتابی کشیده شمشیری
شاه را بین که در مصاف شکار — اژدها صورتست و شیر شکار

ناخنش زیر اژدهای علم — اژدها را چو ماه کرده قلم
تنگی مطرحش به تیر دو شاخ — گرده بر شیر شرزه کرده فراخ

بازی خرس برده از شمشیر — خرس بازی درآوریده به شیر
شیرگیری ولی نه از مستی — شیرگیری به اژدها دستی

گرگ درنده به کوه پسند — دست و پای شکند و شاخ فکند
شه چو از گرگ دست و پا برده — شیر با او به دست و پا مرده

موش گور بود و پای پلنگ — بر سم گور کرده صحرا تنگ
صید گامش ز خون نبود پاپوش — گاه گرگینه که پلنگی پوش

بر گرازی که تیغ راند تیز — گیرد از زخم او گراز گریز
چون بجرم کمان درآرد زور — جرم را بر گوزن سازد گور

کند از پای در نهد مصاف — سنگ را چون عقیق زهره شکاف
این نماید ستیغ زهر اندود — کاسمان از زمین برآرد دود

اوست در بزم و رزم یافته نام — جان ده و جان ستان تیغ و جام
خاک تیره ز روشنایی او — چشم روشن به آشنایی او

ناف خلقش چو کلک رسامان — مشک در جیب و لعل در دامان
گشته از مشک و لعل او همه جای — ملکت بند عقل و غالیه سای

از قبای چو کله‌داری — ز آسمان تا زمین کله‌واری
وز کمان چون جهان کمیری — چرخ نه قبضه کمترین تیری

زان بزرگی که در سگالش او — چار گوهر چهار بالش او
دشمنش چون درخت پنجه زده — بر در او به چار میخ زده

ز آفتاب جلال اوست چو ماه — روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زرین نعل — کوه را سنگ داد و کان را لعل

گوهری کو درم خریده اوست — کان گوهر هم درین اوست
داده چرخش به کوه و دریا قوت — نام او در نشان او یاقوت

پاس دارد ز حکم در دو سرای — ضابط حکم خلق و حکم خدای
می‌پذیرد ز فیض یزدان ساز — می‌رساند به بندگانش باز

چون جهان زو گرفت فیروزی — فرخی بادت از جهان روزی
همه روزت خجسته باد به فال — پادشاهیت را مباد زوال

نظم اولاد او به سعد نجوم — دربدر باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر — باد روشن چو آفتاب سپهر

دو ملکزاده بلند سریر — این جهانجوی و آن ولایت‌گیر
این فریدون صفت به دانش و رای — و آن کیخسروی رکاب‌گشای

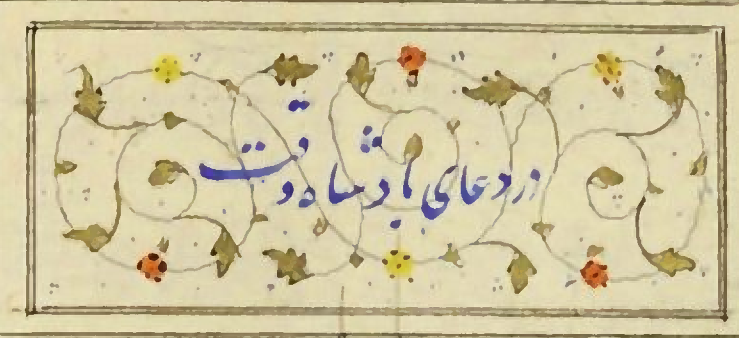
گرچه ز ابدان خود تقصیرترم — در معانی تمام تدبیرترم
پوست بی مغز دیده‌ام چو آب — مغز بی پوست دیده‌ام چو آب

با همه نادری و نوسخنی — بر شما هم روی ازین کهنی
حاصلی نیست جز در آمودن — زین به پیمانه باد پیمودن

چند کاینجا من جواهر سنج — بر نسنجیدم از جواهر و گنج
برگشادم نبی خزانهٔ خاص — هم کلیدی نیافتم ز خلاص

با همه صبحهای صبح نزول (نزلهای) — هم باستغفر الهم مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست — دانش تو درخت مریم تست

چون کنون زیر آن درخت شدی — نیک بادت که نیکبخت شدی
ای دل از این خیال سازی چند — بخیال خیال بازی چند



در دعای پادشاه وقت

آنچه مقصود شد درین پرگار — چار فصلست بر ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای — کافرینش بفضل اوست بجای

وان دگر فصل خطبهٔ نبوی — کین کهن قصه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان — کان دعا در برآورد ز دهان

فصل آخر نصیحت آموزی — پادشه را بفتح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم — دخل دولت بدو کند تسلیم

جهت مملکت بقوت و قهر — آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت نشان — بر سر تاج و تخت گنج فشان

عمدة الملکت علاء الدین — حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کردار ارسلان کشورگیر — به ز الب ارسلان بتاج و سریر

مهدیی کافتاب این مهدست — دولتش ختم آخرین عهدست
رستمی کز فلک سواری رخش — هم بزرگست و هم بزرگی بخش

همسر آسمان و هم کف ابر — هم پی شیر و هم بپای هژبر
عقل هستی که در وجود آمد — عالم از جوهرش بجود آمد

اوست آن عالمی که از کف جو (لیش) — هر دم آرد هزار گوهر پیش
صحف گردون ز شرح او ورقی — عرق دریا ز عرق او عرقی

بحر و بر هر دو زیر فرمانش — بری و بحری آفرین خوانش
سربلندی جهان بلند سریر — کز بلندیش خرد گشت صغیر

در بزرگی برابر فلکست — وز بلندی برابر ملکست
بر تن دشمنانش برق دوز — برق شمشیر اوست برق سوز

نسل آقسنقر مؤید ازو — اب و جد با کمال امجد ازو
فتح بر فرق پای او زده فرق — فتنه در زیر تیغ او شده غرق

آب او آتش اثیر انگیز — خاک او باد در عبیر آمیز
در نبرد کشی که شیر خارد دم — اسب دشمن اسیر شود بسم

در صبوحش که خون ز زر ریزد — ز آب یخ بسته آتش انگیزد
تیغ را چون بحرب تیز کند — روز را روز رستخیز کند

وانچه دیدم که راست بود و درست | ماندمش هم بدان قرار نخست | جهد کردم که در چنین ترکیب | باشد آرایشی ز نقد غریب

باز جستم ز نامهای نهان | که پراکنده بود گرد جهان | زان سخنها که تازیست و دری | در سواد بخاری و طبری

وز دگر نسخها پراکنده | هر دری در دفینی آکنده | هر ورق کاوفتاد در دستم | همه را در خریطه بستم

چون ازان جمله در سواد قلم | گشت سر جمله‌ام گزیده بهم | گفتمش گفتنی که بپسندند | نه برو زیرکان ازان خندند

نقش این نامه را چو نقش عروس | جلوه زان داده‌ام بهفت عروس | کز عروسان چرخ اگر یکماه | در عروسان من کند نگاه

از هم آرایشی و همکاری | هر یکی را یکی کند یاری | آخر از هفت خط که بار شود | نکته بر نشان کار شود

یک سر رشته گر ز خط گردد | همه سر با بها غلط گردد | کس بدین رشته گرچه راه نرفت | راستی در میان ماست نهفت

من چو رسام رشته پیچابم | از سر رشته نگذرد تابم | رشته یکتاست نیز سر از خطرش | خاصه زاندازه برده‌ام گهرش

در هزار آب غسل باید کرد | تا بآبی رسد که شاید خورد | زو طلب کن مرا که معدن اوست | من کیم باز مانده لختی پوست

موم سازم ز بهر خاتم دوست | خالی از انگبین و ز انگور | تا سلیمان ز نقش خاتم خویش | مهر من بر چه صورت آرد پیش

آبی انداخته و مردمش | آب انداخته بسی کم شد | من بدین آب در کنم چو صدف | آرزم آخر بشستن آب و علف

نسخی خوشتر از نواله نوش | گر سخنها سوی من ندارد گوش | در سخنها و سخن چه می‌پیچم | کار بر طاعت من هیچم

نسبت عمر هست با قوسی | نخل محمود و بذل فردوسی | اسدی را که بودلف بنواخت | طالع و طالعی بهم در ساخت

من چه میگویم این چه گفت منست | کابم از ابر و درم از عدنست | صدف از ابر اگر سخا بیند | ابر نیز از صدف وفا بیند

ابر بر چه از هوا نثار کند | صدفش در شاهوار کند | جبرئیلم بره جستی قلم | بر صحیفه چنین زند رقمم

کین فسونها که حق آموزست | جامه نو کن که فصل نوروزست | انجمان کن ز دیو بنهانش | که نه بپسند گر سلیمانش

روی اگر سرخ اگر سیاه بود | نقشبندش دو سپیده بود | در من این شد که در سخن سنجی | ده دهی زر دهم نه ده پنجی

گر نخرد کسی عبیر مرا | مشک من مایه بس حریر مرا | نغز گویان که گفتنی گفتند | ماند کشتند و عاقبت خفتند

ما که آتش تراش این کره‌ایم | بند و اکسیر داهیان دهیم | زان نمطها که رفت پیش از ما | نو بری کس نداد پیش از ما

کره

عطرسایان شب بکار تو اند | سبزپوشان در انتظار تو اند
نازنینان مصر این پرگار | بر تو عاشق شدند یوسف وار

چو ز نادر تو یک نظاره کنند | هم کف و هم ترنج پاره کنند
آسمانرا بزیر پایه خویش | طره نو کن ز جعد و سایه خویش

شهروان را شکوفه ده چو باغ | تازه رو باش چون شکوفه باغ
شب شب تست وقت وقت دعاست | یافت خواهی هر انچه خواهی خواست

تاج بستان که تاجور تو شدی | بر سر آی از همه که سر تو شدی
سر برآور بر فراخ حشمی | دو جهان خاص کن بتا حشمی

راه خویش از غبار خالی کن | عزم درگاه لایزالی کن
چون محمد ز جبرئیل این راز | گوش کرد آن پیام روح نواز

آن امین خدای در تنزیل | وین امین خرد بقول و دلیل
دو امین بر امانتی گنجور | این ز دیوان دیو مردم دور

این رساند انچه بود سر پیام | وین شنید انچه بود سر کلام
در شب تیره آن چراغ منیر | شد ز نقش مراد نقش پذیر

گردن از طوق آن کمند نتافت | طوق زر جز چنین نشاید یافت
برق آورد از براق نشست | تازیش زیر و روز تازیانه بدست

چون در آورد در عقیلی پای | کبک علوی خرام جست ز جای
بر زد از پای پر طاوسی | ماه بر سر چو مهد کاوسی

میبرید انچنانکه از تک و تاب | بر فکند از پیش چهار عقاب
هر چه را دید زیر گام کشید | شب لگد خورد و مه لگام کشید

سرعت عقل در جهان گردی | جنبش روح در جوانمردی
بود با راهوار یش لنگی | با چنین پیشه اختیش سنگی

باکشش سیر قطب خالی شد | گر جنوبی و گر شمالی شد
در سپهر سماک آن جدول | کار راج نمود و کرد اسفل

چون محمد برقص پای براق | در نوشت آن صحیفه را اوراق
راه دروازه جهان برداشت | دوری از دور آسمان برداشت

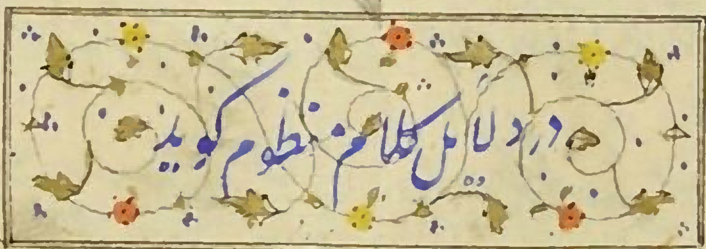
میبرید آن منازل ملکی | شاه راهی بیشبه فلکی
تا بپاید بجای علوی راست | آسمان کیک از قدوم آراست

عرش را زیر پای خویش آورد | تا که راه او بجای خویش آورد
با حق او سخن حدیث نمود | وانچه او گفت جمله گی بشنود

بعد از آن عزم راه جزم نمود | نیت راه خویش خرم نمود
آمد و خوابگاه گرم هنوز | بسترش زیر پای نرم هنوز

وصف او را چگونه شاید کرد | جان و دل را فداش باید کرد

باز آغاز گوهر دیرین | کردم و هفتش خود آمین



سخنانی گران بجا دیدم | گرد بر گرد او بگرد دیدم
آنچه زو نیم سفته بد سفتم | گهر نیم سفته را بسفتم

همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود

اولین کال کآدمش بنشرد / صافی او بود و دیگران همه درد

وآخرین دور کآسمان راند / خطبهٔ خاتمت بنام او خواند

امر و نهیش براستی موقوف / نهی او منکر امر او معروف

آنکه از فخر فقر داشت برنج / چه حدیثست فقر و چندین گنج

وانکه گشتی ز سایه روی سفید / چه سخن سایه وانگهی خورشید

ملک را قایمی الهی بود / قایم انداز پادشاهی بود

هر که برداشت میفکندش سر / وانکه افتاد می فکندش بر

آنکه کرده نکویی کرد / قهر بدگوی را نمیکرد

تیغ از ینسو بقهر خون ریزی / رفق از انسو بمهر آمیزی

مرهمش دلنواز دلتنگان / آهنش بندسای دلسنگان

آن طرفهای راه دین بستند / بر کمرها دوال کین بستند

اینک امروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال

گرچه ایزد گزید از دهرش / وین جهان آفرید از بهرش

چشم او را که مهر مازاغست / روضه گاهی برون مازاغست

حکم معتضد هزار ساله شمار / تابع حکم او بهفت هزار

خانه داران چرخ کحلی پوش / در ره بندگیش حلقه بگوش

چار بالش برین ز اصل و بفرع / چار دیوار گنج خانهٔ شرع

زآفرین بود نور پیش او / کآفرینها بر آفرینش او

با جهان جان که هر دوش در دست / از زمین تا با آسمان مددیست

نفسش بر هوا چو مشک افشاند / رطب تر ز نخل خشک افشاند

این جسد را حیات ازین جانست / همه تخشد و او سلیمانست

مغز خار خشک او رطبست / رطبش خار و دشمن این رطبست

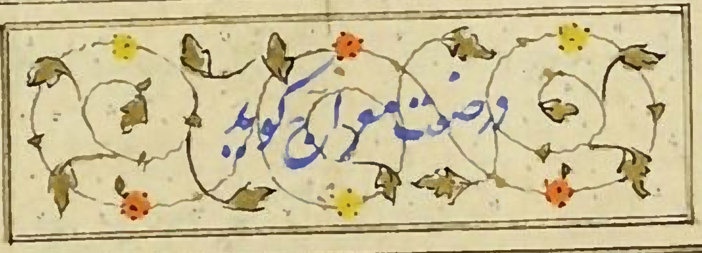
کرده ناخن برای انگشتش / سیب مه را دو نیمه در مشتش

سیب را کو ز قطع بیم بود / ناخن دوستیان دو نیم بود

آفرین کردش آفریننده / کین گزین بود و او گزیننده

با وجودش ز مدار چرخ کبود / برگزیننده و گزیده درود

چون نگنجید در جهان تاجش / تخت بر عرش بست معراجش



سربلندیش را ز پایهٔ پست / جبرئیل آمده براق بدست

گفت برباد و نی چو خاکی / تا زمینت کرد افلاکی

پاس شب را ز خیل خانه خاص / نوبتی امشب تیاقدار خلاص

سرعت برق این براق تراست / برنشین کامشب این سیاق تراست

چون که تیز تیاقت آوردم / تحفت براقت آوردیم

مهد بر چرخ ران که ماه توئی / بر کواکب دوان که شاه توئی

شش جهت را ز هفت پیچ برآر / نه فلک را بچار میخ درآر

بگذران از شمار چرخ سمند / قدسیان را درآر بکمند

ای ز روز سپید تا شب داج / بمددهای فیض تو محتاج
حال گردان تویی بهر سانی / جز تویی نیست حال گردانی
تا نخواهی تو نیک و بد نبود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آوری گل و سنگ / آتش و لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند برد و اسپرد
هر کسی نقشبند پردهٔ تست / همه هیچند کرده کردهٔ تست
بد و نیک از ستاره چون آید / که خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیقباد از منجمی زادی
کیست گر مردم ستاره شناس / ره بگنجینه برد بقیاس
تو دهی بی میانجیان از گنج / که ندانند ستاره هفت از پنج
هرچه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وز خدا در همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست / وز شور تو هر کرا نانیست
بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
نان من بی میانجی دگران / تو ده ای رزق بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو / بدر کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من نخواستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسیدنیست دستم گیر
چه سخن کین سخن خطاست همه / تو مرایی جهان مراست همه
من چو سرگشته ام ز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیر تویی / در پذیرم که در پذیر تویی
راز پوشیده هست گرچه بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرضی گر تو نیست پنهانی / تو برآور که هم تو میدانی
از تو پرسم بدان غرض برسم / پس نپرسم چو غرض بود نفسم
راز آن به که از تو میپرسیم / سخن آن به که با تو میگویم
راز گویم بخلق خار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو
سربلندی ده از خداوندی / همتش را بتاج خرسندی
تا بوقتی که وقت کار بود / گرچه درویش تاجدار بود

نعت سید المرسلین علیه افضل الصلوات

نقطه حرف اولین پرگار / خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقد و تاج سخن
کیست جز خواجه مؤید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه نشیمران بتیغ و بتاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
امی و امهات را مایه / عرش فرسای و عرش را سایه
همچو بت زن شریعت پاک / چار بالش نه و ولایت خاک

کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن عنان مگسست
از هر چه شکوه تست بحثست / بگذار اگر چه کوه گنجست

موی مپسند ناروایی / در رونق کار پادشاهی
ملکی که سزای رای تست / خود در حرم ولایت تست

وآنجان تو بینیت ز اقصاص / پندار که آن نه تست خویشش باش
برکردن هیچ نیکخواهی / شمشیر مکش بهر گناهی

دشمن که بقدر رشد زبانش / ایمن مشو از دم آتشش
قادر شو و بردبار میباش / می میخور و هوشیار میباش

رای تو اگر چه هست هشیار / رای دگران ز دست مگذار
بازوی تو گرچه هست کاری / از فضل خدای خواه یاری

با هیچ دلی مشو سوی حرب / تا سکه درست خیزد از ضرب
از صحبت آنکسی بپرهیز / کو باشد گاه نرم و گه تیز

هیچت نه بلکه هیچ مردست / هر کس که درون او دو دردست
هر جا که قدم فرا نهی پیش / باز آمدنی قدم بیندیش

تا کار به قدم بسر آید / گرده نکنی بحشح بنائه
مفرست پیام داد خواهان / الا بزبان راستخواهان

در قول جهان کن استواری / کایمن شود از تو زینهاری
کس را بخود و بنرخ کشوده / گستاخ مکن بناز موده

بر عهد کسی اعتماد منمای / تا در دل خود نیابیش جای
مشمار عدوی خرد را خورد / خار از زه خود چنین توان برد

در گوش کسی میفکن این راز / کاوازه سوی رکنیش باز
آنرا که کنی ز هیچ سرکت / وانرا که تو برکشی میفکن

در هر چه طلب کنی شب و روز / پیش از همه نیکنامی اندوز
با آنکه حلال نیست باده / پهلو مکن از آن حرامزاده

گر می بصبوح باده پیوست / باده تو خوری عدو شود مست
چندانش مخور که مستی آرد / کالایش بت پرستی آرد

آنروز که خوشتری در آن روز / در چشم بدان سپند میسوز
بنمای بیار غار شیری / تا کس نزند دم دلیری

بر هر چه عمارت و خرابست / بشتاب که مصلحت شتابست
برگشتن آنکه ز تو نیست / تعجیل مکن اگر چه خوبیست

[illegible]

کرد ولی

در عشق چو نیست شور و آهی
تا در نبینی از آن شانه
عشقست گره گشای هستی
کز دام رهان خود پرستی
بسیار شراب تلخ چون زهر
گر عشق شد بجام جانشی بهر
این حالت اگر چه رنج کش بود
چون از سر عشق رفت خوش بود
شد قصه بغایت تمامی
المنة لله ای نظامی
خوانند اگر چه مرده باشد
هردم لغت دگر تر اشد
تیر از سر آنکه راست کار است
شایسته دست شهریار است
هر شربت غم که جان گزاید
چون عشق دهد بجان فزاید
این شربت اگر چه تلخ تابست
ساقیش چو عشق شد چه باکست
دریای سخن نمود پایاب
کشتی بعدم رسید دریاب
این قصه کلید بستگی باد
در خواندن او خجستگی باد
هم فاتحه پیش هست مسعود
هم عاقبتش خیر و محمود

شاها ملکا جهان پناها
یک شاه نه صد هزار شاها
خورشید کیم بی بطری
جمشید دوم بجنب گری

در دعای خاقان اعظم ملک اخستان فی خاتمة کتاب

شروان شه کیقباد پیکر
خاقان کبیر ابو المظفر
تو شروان شاه بل جهان شاه
کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ختم قران پادشاهی
بی خاتم تو مباد شاهی
ای مفخر نسل آدمی زاد
ای ملک دو عالم از تو آباد
ای چشمه خوش میان دریا
پاکی و بزرگیت مهیا
روزی که بطالع مبارک
بیرون بری از سپهر تارک
مشغول شوی بشادمانی
وین نامه نغز را بخوانی
از بکر این عروس فکری
کج کج بری و گاه بکری
آن باد که در پسند کوشی
زاحسنت خودش پرند پوشی
در کردن اینچنین تفضل
از تو کرم و ز من توکل
گرچه دل پاک و بخت پیروز
هستند ترا نصیحت آموز
زین ناصح حضرت الهی
بشنو دو سه بیت صبحگاهی
بنگر که جهان چه بر فشاندست
وز چند ملوک باز ماندست
ور کام جهان جهان بپرداز
کان به که تو مانی از جهان باز
هم پارسی شوی بکار دانی
[illegible]
داد و دهش [illegible] ان بدارد
[illegible] زبان بدارد

در قالب خاک تیره خفتند ‌‌ با شمسهٔ مسند بهشتند
شب چون سر نافه را خراشید ‌‌ بر تیغهٔ روز مشک پاشید
بنمود فرشته‌ایش در خواب ‌‌ آراسته روضهٔ جهان تاب
صحنش ز بلندی درختان ‌‌ خرم چو دل بلند بختان
در دامن هر شکفته باغی ‌‌ هر برگ گلی و شب چراغی
در هر چمنی چو چشم بینا ‌‌ مینوکده‌ای بزنگ مینا
خضرا تر از آن بر جدی نی ‌‌ افروختگیش را حدی نی
گلهای شکفته جام بر دست ‌‌ بر داشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان بزخمه راندن ‌‌ هم فاختگان بزند خواندن
در سایهٔ گل چو آفتابی ‌‌ نخلی زده بر کنار آبی
وآن تخت بر تختهای دیبا ‌‌ چون فرش بهشت کرده دیبا
فرخ دو فرشتهٔ خجسته ‌‌ بر تخت نشاط گه نشسته
سر تا بقدم بزر و زیور ‌‌ آراسته همچو حله در حور
می در کف و نوبهار در پیش ‌‌ ایشان ز دو عهد و قصهٔ خویش
که بر لب جام لب نهادند ‌‌ که بر لب خویش بوسه دادند
گاهی ز نهان خویش گفتند ‌‌ گاهی بمراد خویش خفتند
پیری بتعهد ایستاده ‌‌ سر بر سر تختشان نهاده
هر لحظه ز نو نثاری انگیخت ‌‌ بر تارک آن دو یار می‌ریخت
پرسندهٔ خواب ازان نهانی ‌‌ پرسید ز پیر آسمانی
کین سرو بنان چه جام دارند ‌‌ در باغ ارم چه نام دارند
در منزل جاودانی اگر شد ‌‌ این منزلت از کجا گرفتند
آن پیر زبان گرفته حالی ‌‌ گفتش ز سر زبان لالی
کین هر دو یگانه دوگانه ‌‌ هستند رفیق جاودانه
آن شاه جهان بر استواری ‌‌ بودند شهید عشقبازی
لیلی شده لیلی اینکه ماهست ‌‌ مجنون لقب آمد آنکه شاهست
بودند دو لعل نابسوده ‌‌ در درج وفا بمهر بوده
آسایش این جهان ندیده ‌‌ آنجا بمراد دل رسیده
آنجا دلشان ز عشق خسته ‌‌ اینجا ابد الابد نشسته
هر کو نخورد دران جهان بر ‌‌ زین گونه کشد درین جهان سر
آنکس که درین جهان حزین است ‌‌ شادیش دران جهان چنین است
چون شعلهٔ صبح گیتی افروز ‌‌ در خرمن شب آتش روز
شد زید ز خواب خویش بیدار ‌‌ کرد این همه راز را پدیدار
تا هر که دران جهان کند جای ‌‌ بر لذت این جهان نهد پای
این عالم فانیست و باقیست ‌‌ وان عالم باقیست و باکیست
پاکی گهر و فنا پذیر ‌‌ از خاک فنا پذیر بهتر
زنهار بهوش باش زنهار ‌‌ کان گل ندهی بدین چنین خار
گوهر طلبی ز کان برآی ‌‌ ابیت نه نهند وزان برآی
خود در الحرم عشق بسپار ‌‌ تا باز رهی ز خون یکبار

در هیات او ز هر نشانی / ناماند برون جز استخوانی
چندانکه ددان بماند برجای / تنها دکسی در آن حرم پای

زان گرگ سگان استخوان خوار / کس نه به استخوان او کار
مردم ز حفاظ بانصیب است / این مردمی از ددان عجیب است

شد سال و گذشت آن دو دام / واواره شدند کام و ناکام
بعضی ز علاقه بوی بردند / بعضی ز مواقفت بمردند

دوران چو طلسم گنج بربود / وین قفل خزینه بند فرسود
گستاخ روان آن گذرگاه / کردند درون آن حرم راه

دیدند فتاده مهربانی / معرکش شده مانده استخوانی
چون محرم دیده ساختندش / از راه وفا شناختندش

آوازه روانه شد به هر بوم / شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان ز گزیدگان و پاکان / جمع آمده جمله دردناکان

رفتند و در او نظاره کردند / دل خسته و جامه پاره کردند
کردند فغش ز درد زوزند / بارش چو صدف عبیر بودند

وان کالبد گهر فشانده / همچون صدف سپید مانده
آن خود که عنان مشک وش داشت / از نافهٔ عشق بوی خوش داشت

در گریه شدند سوگواران / کردند بر آن سرشک باران
شستند به آب دیده پاکش / دادند بخاک هم رخاکش

پهلوی که دخمه راکشادند / در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بسرانجانه بردند / سرمست به ساقیش سپردند

خفتند به ناز تا قیامت / برخاسته زراهشان ملامت
بودند درین جهان به یک عهد / خفتند در آن جهان به یک مهد

کردند چنانکه داشت راهی / بر تربت هر دو روضه گاهی
آن روضه که رشک بوستان شد / حاجتگه جمله دوستان شد

هر کو بدی از فراق رنجور / در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی / تا حاجت وی روا نگشتی

یارب چو به اختیار پاکی / رستند ز عالم این دو خاکی
آسایش لطف یارشان کن / وامرزش خود نثارشان کن

مانم نه بیم جاودانی / نوبت چو بما رسد تو دانی

خواب دیدن زید لیلی و مجنون را در بهشت

زید آن سره مرد مهرپرورد / ای رحمتها بر آنچنان مرد

از مشهد آن دو چشمهٔ نور / پیوسته قدم نداشتی دور
بیتی که چو لعل پخته بودند / بر حالت خویش گفته بودند

از راه هوس هوس معاشش / صحبت جو یافت گرد جمعش
از گوش کسان آن علاقه بنهفت / تا هرکه شنید آفرین گفت

بر خاطر او گذشت یکروز / اندیشهٔ آن دو خاطر افروز
کان تازه دو جفت بر نخورده / چونند بهم به زیر پرده

این قفل که بند سست آرد / از درد شکم خریت آرد
چون سپهر زینت کنز کرانی / مرکش طلبی زرش نشانی

تا رخ نمایدت تمامت / چون روی نماید از دهانت
عاقل که ز نیند تحبس کاهی / جوید ز پی گریز کاهی

در حبس که جای آخشر / ره جوی و رهنمای آخر
دریا فیست عوز ایش غار / بر تافتنی است جو راین کار

نیروی دلی و نور دیده / نیروی گرانی آفریده
پندا اشتنه که کم چراغی / آرایش روی هفت باغی

بالای فلک ولایت تست / هستی همه در حمایت تست
ملجوقی اولین سجودی / میراثی آخرین وجودی

در قامت خود مبین فلک وار / بس قیمت خویشتن نگهدار
بر خاک مپیچ کو غبار است / با طبع مساز کو شرار است

در پایه قدر خویش نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر مگردان / تیلی خور و روی بر مگردان

سنگی که نیابت افکند لعل / بردار و ببوس کو دهد لعل
وان سر که بر تو برزند جوش / بر نه چشم و نوش کن نوش

این ره بوفا سپر توان برد / جان هم بوفا بدر توان برد
بد خو بصبوح بد خمار است / خوش خواره که خواب خوشگوار است

چون آب رونده خوش عنان باش / هر جا که روی لطف رسان باش
آبی که ز نار کین خورد مرد / چون آب رونده کی شود سرد

دایم تو بر جهان بماند / ابر آن پرست کو بماند
خوناب جهان بریز زان خاک / کان را بکلوخ او کنی پاک

آگاه شدن قبیله مجنون از وفات او

مجنون ز جهان چو رخت بربست / از سرزنش جهانیان رست
بر مهد غرور خوابنیده / خوابش بربود و لیست دیده

تا سود درین سرای پردود / چون ختم مع الفراغ آسود
آقا دیاند هم بدان حال / یکباره شنیده‌ام که یک سال

وان باد کیان رایگان کرد / پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو ماه در عماری / وایشان همه در یتاق داری

بر گرد خطیره خانه کرده / زان گور که آشیانه کرده
از بیم درندگان چپ و راست / آمد شد خلق جمله برخاست

نظارگیی که دیدی از دور / شوریدن آن ددان چو زنبور
پنداشتی آن غریب خسته / انجاست به پیشم خود نشسته

وآن تیغ زنان نعیبر مالی / باشاه گسسته پایمالی
و آگاه نه زانکه شاه مرده است / با دوش کمر و کلاه برده است

وآن خسته بخون نخرج کرده / دردی نفیار درج کرده
از زلزلهای دور افلاک / شد ریخته و فشانده برخاک

وفات مجنون بر تربت لیلی

انکشت کش سخن سرایان
این قصه چنین برد بپایان

کان سوخته خرمن زمانه
شد خرمنی از سرشک دانه

دستان فلک شکر خروشش
جون خورد شکست باز بر دشش
زان حال که بود زار برکشت
سپتر و تیر و نیزه از ترکش

جانی ز قدم رسیده تا لب
روزی بستم رساند تا شب
نالید ز روی درد ناکی
آمد سوی آن عنبرینه خاکی

در حلقه آن خطیره افتاد
کیتیش در آب تیره افتاد
غلطید جو مور خسته کرده
پیچید جو مار زخم خورده

بیتی دو سه زار زار برخواند
اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست
انکشت کشاد و دیده در بست

کی خالق هر چه آفریدست
سوکند بهر جه بر کزیدست
کز محنت خویش وارهانم
در حضرت یار خود رسانم

آزاد کنم ز سخت جانی
و آباد کنم بحجت ربانی
این کفت و نهاد بر زمین سر
وان تربت را کشید در بر

جون تربت دوست در بر آورد
ای دوست بکفت و جان برآورد
او نیز کذشت ازین کذرکاه
وان کیست که نکذرد درین راه

راهیست عدم مرا جه هستشد
از آفت قطع او برستشد
با این عقبه که دارد ایام
انجام که میکند سرانجام

کو رحم که در کباب این بود
از شور کنی نشد نمک سود
ای جون خر آسیا کهن لنک
کز تاب تو روی کهربا رنک

دوری کن ازین هراس کردن
کو دور شد و خلاص مردن
در خانه سیل خیز منشین
سیل آمد سیل خیز و منشین

تا پل شکست بر تو کردون
زین پل بجهان جنازه بیرون
در ناف جهان که بیج بیجست
با دست جو باد هیچ بر هیچ

کستاخ مباش بر نهادی
کو زنده نشد مکر ببادی
بشتاب که راحت از جهان رفت
آهسته مرو که کاروان رفت

این منت سر اژدهای خونخوار
در کرد تو حلقه ایست جون مار
کر در نکری بعبرت و پاست
در حلقه اژدهاست جایت

زین پیرزنی که اژدها خوست
این پیرزنست کاژدها اوست
بکذار جهان که شهره دزدست
کش بازی نه مهره در دست

از مرکب خواجکی فرود آی
افتادن خود بعجز تمامی
کز رحم مباش با توانی
بر زخم که کش نصیبی نمانی

دل راست کن از بلا بیندیش
یاقوت خراز و یا بیندیش
تا شیر اجل جو زحمت آرد
بر عاجزی تو رحمت آرد

نخوت روش تو نیست بکذار
جون نان خورشش تو نیست بکذار
با خاک بستر کی مهر جو لی
کویی که بکوییم و نکویی

اول ز تو هست بود سازی / کی حاجت ما بود نیازی
اما چو رسید آنچه سر کرد / گفتن شنوان که یار بس کرد

حاجت بنمای تا برآرم / مقصود بگوی تا گذارم
بنمود سلام حق شناسیش / بر هر سخنی بسی سپاسش

کانعام تو هست پیشخوردم / شکر تو بجای خویش کردم
زین بیش جفا که دسترس بود / لطف تو مرا ذخیره بس بود

از طبع خودم خزینه دادی / گنجی ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیده‌های چون در / دست و دهن تهیم را پر

باز این هوسم گرفت کامم / وز باغ تو میوه ربایم
گر سعی کنی بجاش پذیرم / ورنه ره خانه پیش گیرم

لیکن عجب آیدم که این بار / طیاره نه چیست درین کار
امسال چه محنت آزمودی / وان مرد نه که یار بودی

با آل طرب شکسته بینم / شور و شغب نشسته بینم
انگار کن که کار چو نیست / چون نی تو و با تو یار چو نیست

مجنون چو شنید پرسشش باز / غلطید بخاک راه چون مار
نالید بکی زبان بزاری / در حسرت آن بت حصاری

جز زو ز میان جان دمی سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی / چه یار ز یار من چه پرسی

یارم بکجا بزیر خاکست / خاکم بدهن دروغناکست
کان حور نسب فاش نهفتست / دروازه در بهشت بستست

او زنده و مرده شد چراغش / من مرده و زنده‌ام بداغش
بسیار درین ورق سخن زنم / بسیار سخن درین ورق زنم

بگرفت سلام را سبک دست / در مشهد یار رفت و بنشست
گر یار پری نشان نه من نیست / اینک هلاک جانم اینست

چون دید سلام زاری او / بی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری درو اثر کرد / او نیز بنوحه دیده تر کرد

میریخت ز دیده آب گلگون / بر هر مژه راند چشمه خون
وانگه بلطف جواب دادش / غم خورد و بدو ثواب دادش

گر رفت آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم ز غم تو در غم افتاد / این صاعقه سخت محکم افتاد

روی تو از این بتش برافروخت / اما بخدا که جان من سوخت
زینسان ز نوازشش فصاحت / میریخت نمک بران جراحت

ماهی دو سه مهر باخت با او / زانگونه که بود ساخت با او
هر بیت که زو شنید در حال / وان گونه که بود تا بده سال

از قصه و قطعه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده
چون هر چه که گفته بود بنوشت / دستوری خواست باز پس گشت



وانچه که ز وی گرفت بر یاد / آورد و بتحفه سوی بغداد



انگشت کش

قندیل روایت از روانی   افروخته باد جاودانی

این گفت و نهاد دست بر دست   چرخی زد و دست بند بگسست

زاری کردن مجنون بر وفات لیلی

برداشت ره ولایت خویش   مشتی دد و کانش از پس و پیش

در رقص رحیل ناقه میراند   برحسب مراد پیش میخواند

در کوه ز حالت فراقی   حرفی ز فنا نماند باقی

میداد بگریه ریگ را رنگ   میزد و سپر ازین دریغ بر سنگ

بر ره گذرش نماند خاری   کز ناله نزد بر او شراری

در هیچ رهی نماند سنگی   کز خون خودش نداد رنگی

چون سخت شدی ز گریه کارش   برخاستی آرزوی یارش

از کوه درآمدی چو سیلی   رفتی سوی روضه‌گاه لیلی

سر بر سر خاک او نهادی   بر خاک هزار بوسه دادی

بر تربت آن بت وفادار   گفتی غم عشق لی بزاری زار

او بر سر شغل و محنت خویش   وان دام و دد ایستاده در پیش

او زمزم گشته زاب دیده   وایشان حرمی در او کشیده

چشم از ره او جدا نکردند   کس را بر او رها نکردند

از بیم ددان در آن گذرگاه   بر جملهٔ خلق بسته شد راه

تا او نشدی ز مرغ تا مور   کس پی ننهادی گرد آن گور

زیشان ورقی سیاه میکرد   عمری بهوس تباه میکرد

روزی دو سه تا سکان آن ده   میزیست که مرگ از آن بسی به

گر قبله ز کوی یار میساخت   گه از پی گور دشت میتاخت

در دیده چو مور بود جایش   کز گور بگور بود رایش

واخر چو بکار خویش درماند   او نیز رحیل نامه برخواند

تاریخ نویس عشقبازی   گوید ز نوشته‌های تازی

کاشانهٔ سلام را دگربار   کاید بسلام آن گرفتار

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون دیگر باره

برخواست نهاد روی در راه   میگشت بکوه و دشت بیگاه

بر هر طرفی عنان همیتافت   میجست وزو نشان نمییافت

تا عاقبتش بوادی تنگ   دیدش بپای و مانده در سنگ

یکبار شکسته پر و بالش   از گونه بگونه گشته حالش

آن دلشده چون درو نظر کرد   گفتا که کئی ای جوانمرد

گفتا که منم سلام رنجور   کایم بسلامت از ره دور

مجنون چو شنید شرح کارش   بشناخت گرفت در کنارش

کرد آن ددکان ز راه او دور   چون آتش از آب و سایه از نور

گفتا چه رنجه گشته بازا   کازرده شدی ز من باغاز

من غمزده و تو نازنینی   با من بچه روی می‌نشینی

خوناب جگر چو شمع پالود
بگشاد زبان آتش آلود

کاوخ چه کنم چه حیله سازم
گر زار چو شمع میگدازم

دیلم بجهایم دلستان بود
در جمله گیاهیم همان بود

این سبز گیاهی دیلم این
از من بستدش بزخم زوبین

بودم گل آبدار در دست
باد آمد و برگهاش بشکست

سروی ز چمن گزیده‌ام آزاد
دست اجلش بباد بر داد

پیدا دگری ز من ربودش
من کاشته بودم او درودش

بشکفت بهار از درختم
دردا که نداشت بختم

یکدسته بنفشه داشتم چست
پاکیزه چنانکه از دلم رست

ریحان زحی از جهان گزیدم
الا بر خوش جهان ندیدم

دزدی بدر آمد از کمینگاه
ریحان بشکست و رخت در راه

وانگاه بزخمه سر فرو کرد
میگفت و همی گریست از درد

کی تازه گل خزان رسیده
رفته ز جهان جهان ندیده

ای باغ دلم خراب کرده
بر داده ولیک بر نخورده

چونی ز گزند خاک چونی
در طعمهٔ این مغاک چونی

آن خال چو مشک دانه چونست
آن چشمک آهوانه چونست

چونست عقیق آبدارت
وان غالیه‌های تابدارت

نقشت بچه رنگ میطرازند
شمعت بچه داغ میگدازند

در چشم که جلوه مینمایی
در مغز که نافه میگشایی

سروت بکدام جویبارست
نرمت بکدام لاله زارست

چونی ز گزندهای آن غار
چون میگذرانی اندران غار

در غار همیشه جای مارست
ای ماه ترا چه جای غارست

بیچاره تو غم خورم که یاری
چون غم نخورم که یار غاری

همگنج شدی که در زمینی
بر گنج نه جبر اجنبی

هر گنج که او درون غارست
در دامن او نشسته مارست

ما بیکس آشیان رنجیم
بر کوه تو پاسبان گنجیم

شوریده بدی چو ریگ در راه
آسوده شدی چو آب در چاه

در صورت اگر ز من نهانی
از راه صفت درون جانی

گر دور شدی ز چشم رنجور
یک ذره از دلم نه دور

گر نقش تو از میانه برخاست
اندوه تو جاودانه بر جاست

من کز تو چو باد دل نهادم
یاد تو کجا رود ز یادم

چون نیست غمی ز یاد رفته
خواهی تو نشسته خواه رفته

رفتی و ازین خرابه رستی
در سبزه‌گه ارم نشستی

من نیز چو برگشایم این بند
آیم بتو بعد روزکی چند

تا طوق زدم بگرد مهدت
خالی نیم از وفای عهدت

تا با تو در آیدم درین خاک
بادا کفنش ز خون من پاک

گر نعش تو پیش دارد آهنگ
زانست که هست پای من لنگ

جاوید بهشت جای بادت
جان در حرم خدای بادت

قندیل

از دیده چو خون سرشک ریزان
مردم ز نفیر او گریزان
چندان غم و درد و آه گردش
کافاق سیاه شد ز دردش

وز روضهٔ آن چراغ تابان
بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن ز راه پژمرده
تاریک شبی چراغ مرده

گریان گریان نشسته پیشش
شوریده به آب چشم خویشش
میگفت بگریه هر زمان بر
میزد ز دریغ بر زمین سر

مجنون که نشان رنگ او دید
وان شورش حال سنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر
کز دود نفس بر آری آذر

رخساره چرا تباه کردی
دراعه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت
اندازهٔ کار ما دگر گشت

آب سیه از زمین بر آمد
مرگ از در آهنین در آمد
بارید بباغ ما تگرگی
ور گلبن ما نماند برگی

ماهی ز فلک در افتاد
سرو سهی از چمن بر افتاد
لیلی شد و رخت زین جهان برد
با داغ تو زاد و هم بدان مرد

مجنون کناره خورده بر دوش
کان زلزله دید ماند بیهوش
چون صاعقه خورده بر افروخت
زان برق هم او فتاد و هم سوخت

یک لحظه در آن فتاد کی ماند
بر جست و بجست سر بر افشاند
کی پیک این چه شور بختیست
یا سست رگالی این چه سختیست

این صاعقه بر گیاه ریزد
با مورچه چنین ستیزد
موری و هزار دوزخ از بس
یک مورچه را شراره بس

خونابه تو در جام دادن
ساغر به تو ناکام دادن
من سوخته آن چراغ گیرم
گر باد طپانچه هم بمیرم

شمشیر کشیدنت چرا بود
اندیشهٔ آخر اژدها بود
این عرض همی نمود عذرا
چون وحش دوان بکوه و صحرا

تن خسته و جامه پاره کرده
در وی دو کمان نظاره کرده
زین کوه که او سرشک رانده
چشم همه بر سرشک مانده

زید از پی او چو سایه پویان
وز سایهٔ او خلاص جویان
چون کوه بکوه و دشت بر دشت
گریان و جرس کنان همی گشت

زانجا که مزاج طبع را خوست
گرد از روی زیارت دوست
از زید نشان تربتش جست
وانگه چو گیا به تربتش رست

آمد بجا که هم نشستان
شوریده سران چنانکه مستان
غمگین تر از آنکه باز گویند
بیهوده تر از آنکه باز جویند

سر کوفته و جگر دریده
موی از بن گوش بر دمیده
قامت زده و شکسته قامت
انگیخته از جهان قیامت

چون دید جمال تربت از دور
افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد
یا کرم بزیر نار غلطد

در سوخته تربتش بصد رنج
پیچید چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت
لاله ز گیای گورش انگیخت

گیتی چه کنی که کان لاژوردی / گرد دز تو گر از و نگردی
از پنج زمین نرست برگی / کآسیب نیافت از تگرگی

ژرفست محیط این جزیره / خاک سیه است و آب تیره
کشتی بمیان ساحل انداز / باشد که بشهر خود رسی باز

اینجا که نهنگ جان ستانیست / در خون نه سخن در استخوانیست
صندوقهٔ این رواق گردان / غرقست بخون رادمردان

خون میخور و دهان ندارد / جان چون بسپرد که جان ندارد
او بر همه مرده ریگ زنده / باز از همه مرد ریگ مانده

نقشی که طمع از این نورد است / زاندازه آستین مرد است
چون مرد گشاده دل درین دیر / اندیشه کند بخوبی و خیر

خارش گل و جاه بخت پیند / کان لحظه بچشم بخت بیند
وآن روز کزاو بسر ملالست / در وی نگرد بچشم حالست

وانرا که بطبع سرکشی هست / پروای خوشی و ناخوشی نیست
تدبیر بدان کند کزین چاه / در قصر بهشت چون کند راه

زین سلسله پای چون رهاند / خود را بنجات چون رساند
شب رفت حکایت اندکی کن / یک را دو مکن دو را یکی کن

کو خسرو و کیقباد و کو جم / رفتند و روند دیگران هم
زین نیمه که میتوان رست / وین در بجدل نمیتوان بست

کوشید جوان و رای زد پیر / بگشاد کس این گره بتدبیر
این چاره گران باد بپای / در کار فلک زده بسی رای

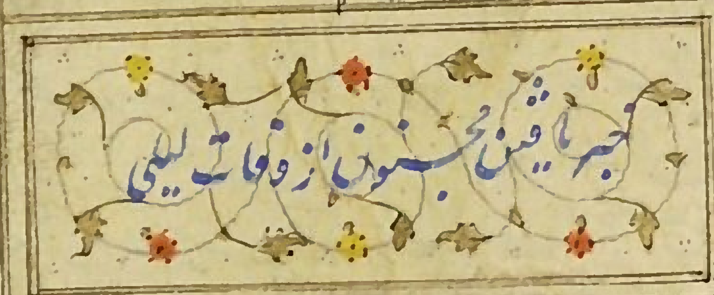
گر زیرکی از گروه پیر / حکم شبهی کنی بشبگیر
گر پیشترت کشند از آن دست / فرموش کنی که عالمی هست

با عاجزی چنین که ماییم / اسرار فلک کجا گشاییم
این آب روان که بس کبود است / آتشکده ز آب دود است

کز تشنگی آن عروس را کشت / وز آب خودش نداد یک مشت
لیلی چو بزد دل در زمین گرد / دیوار خزینه آهنین کرد

جمله عرب از فراق رویش / گشتند شکسته دل چو مویش
هر کس ز پیش دریغ میخورد / افسوس نمود و آه میکرد

روضش که بهشت جاودان بود / گفتی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه تو بناکی / حاجتگه خلق شد ز پاکی



طغراکش این مثال مشهور / بر صفحه چنین نوشت منشور
کز واقعهٔ وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه

گریان شد و تلخ تلخ بگریست / پیکر تلخ در جهان کگیست
پوشید بسوک او سیاهی / چون ظلم رسیده دادخواهی

آمد سوی آن خطیره جوشان / چون ابر بهار شد خروشان
بر مشهد او که موج خون بود / آن سوخته دل ببر جنون بود

ازدیده بو

از بهر خدا نگوش داری / در وی نکنی نظر بخواری
من داشته‌ام عزیزوارش / تو نیز چو من عزیز دارش

کو لیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که میبرید زنجیر
از بهر تو تن بخاک میداد / بر یاد تو جان پاک میداد

در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت / با عشق تو از جهان برون رفت

تا داشت درین جهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غمت همیمرد / غمهای ترا بگوشه میبرد

وامروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه / هست از قبل تو چشم بر راه

کی باشد تا بر من آیی / سر باز نبست تا کی آئی
یک ره برهان ز انتظارش / درخفت بسینه کنارش

وین بند بدو ده از زبانم / کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر بدار زین پس / جز بر کرم خدای بر پس

دیدی که ز خود غلط فتادی / بر بیمنتی نظر نهادی
با عاقلی جهان تمامست / مجنون زمانه گشت نامت

این گفت و بگریه دیده‌تر کرد / آهنگ ولایتی دگر کرد
چون راز نهفته بر زبان داد / جانان طلبید و زود جان داد

مادر که عروس را چنان دید / آیا که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سفید بگشاد / موی چو سمن بباد بر داد

ز حسرت مو و روی فرزند / سر میزد و روی و موی میکند
هر مویه که بود خواندش از بر / هر موی که داشت کند از بر

پیرانه گریست از جوانیش / خون ریخت بآب زندگانیش
گه روی نهاد بر جبینش / گه ریخت سرشک بر سرینش

چندان ز سرشکهاش خون رست / کان چشمه آب را بخون شست
چندان ز غمش ز مهر نالید / کز ناله او سپهر نالید

آن نوحه که خون شدی ازو سنگ / میکرد بدان عقیق گلرنگ
مه زار ستاره طوق بربست / صندوق جگر هم از جگر بست

آراستش آنچنانکه فرمود / مه را بگلاب و عنبر آلود
بسپرد بخاک و نامدش باک / کارایش خاک هست در خاک

خاتون حصار شد حصاری / آسوده غمش از خزینه داری
پرداخته شد حیات او نیز / بنوشت جهان برات او نیز

آن گنج که او سپهر پرداخت / سوزان بره که جسته بد پرداخت
بازار جهان اگرچه سر بست / کاسد شده بیاد خیز بست

غولیست فلک فرشته پیکر / تسبیح بهشت و تیغ از سر
ننوشت فرشته ازین راه / کیتن غول کی نبردش از راه

هان تا نفریبد این عجوزت / چون خود نکند کبود و کوزت
تا جاه نشد بریزت ای اخیث / به گنده زمیان برون بیگار رخت

تا راز جگر نهفته خویش / خونابه چکاند بر دل ریش
بر بسته که شد دهن دریده / عناب ز زور لب مزیده

تاریخ رزوی گرد در ولی / برده ز تنج مشکبولی
دهقان ز خم می مغانه / سرمست شده بسوی خانه

در معرکه جهان خرابی / شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی / افتاده بخاک دردمندی

شد چشم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش
سودای دلش بسر درآمد / سرسام سرش بسر درآمد

آن سر که عصابهای سر بست / خود را بعصابه دگر بست
گشت آن تن چون گل قصب پوش / چون تار قصب ضعیف و بیهوش

شد بدر مهیش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خلالی
گرمای تموز ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد

زانسو که بار رنج جدا شد / سروش ز تگداختن گیا شد
زان شیفته ار چه مهربان بود / وان مهر یکی بصد فزون بود

چون عاشق خویش را در آن بند / دلسوخته دید و آرزومند
در خاطرش آن فراق ره کرد / سودای دلش تبی بده کرد

تا کار بدان رسید کز کار / یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را / تب خاله گزید شکرش را

بالین طلبید تازه سروش / وز سر فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت / سربند قصب بر و فرو هشت

بر مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورد با شیر

در کوچه او فتاد رختم / چون سست شدم مگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست / جان میکنم این چه زندگانیست

چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم
چون پرده ز راز برگشادم / بدرود که راه برگرفتم

در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم / وز دوری دوست مرده باشم

سرمه ز غبار دوست درکش / نیلم ز نثار دوست برکش
فرقم ز گلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامه جگر کن

بر بند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده دارم

خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آواره من چو گردد آگاه / کاواره شدم من از وطنگاه

دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند / مه جوید لیک خاک بیند

بر خاک من آن غریب خاکی / نالد بدریغ و دردناکی
یاریست عجب عزیز یاریست / وز من بسر تو یادگاریست

ز نهم حد ۱

میکش جو ابیای گردان / شیر از پس او چو شیرمردان
با آن ددکان رهسپاری / میزد نفسی به زور و زاری

آیین دگر گرفته کارش / آیینه خویش داده بارش
در حلقه زلف آن هم آغوش / خود را بشتاب کرده فرموش

او را بغلط گرفته یار / آورده بجای خود بیازار
مجنونی از نو ورق نشانده / لیلی شده زان زمین که مانده

از دیدن آن بهار خندان / گشته نو پیش نم از خندان
میخواند ز روی نیک فالی / هر لحظه قصیده وصالی

شرحی ز وفای دوست میگفت / مغزی ز درون پوست میسفت
زیدان همه پیمانهای چون نوش / میداشت بسان حلقه در گوش

میخواند بر او ثنای پاکی / کاحسنت زهی حریم خاکی
گر خدمت عشق پاک بارت / بر عقل فریضه شد نمازت

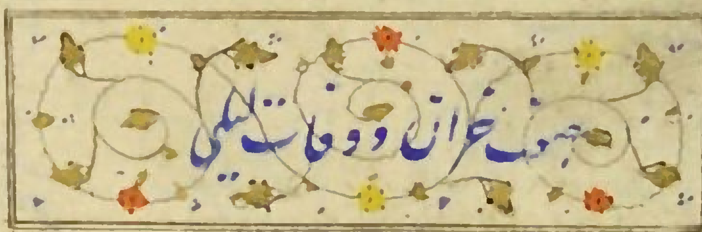
عشقی که ز عصمت خدا هست / آن عشق نه شهوت هوا نیست
عشق آینه بلند نور است / شهوت ز حساب عشق دور است

عشقی غرضی تبا ندارد / کس عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست

جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند
عشق این بود آن دگر گدا مست / صدق این بود آن دگر حرامست

چون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دوست ده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیک نامی افتد

شد کاسد عشق نیک نامی / سرمایه توبه بطا...



شرط است که وقت برگ ریزان / خونابه شود ز برگ ریزان

خونی که بود درون هر شاخ / بیرون جهد از مشام سوراخ
قاروره آب سرد گردد / رخساره آب زرد گردد

شاخ آبله هلاک یابد / رز جوید لیک خاک یابد
نرگس بجنازه بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت

سیماب شمن شکست گیرد / گل نامه غم بدست گیرد
بر فرق چمن کلاه خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک

چون باد مخالف آید از دور / افتادن برگ هست معذور
کانانکه ز غنچه ته گریزند / زاندیشه باد درخت ریزند

از سبزه سبز تا ز وردی / خیری شده از غبار زردی
روباه زره قباده از ناز / آلوده بخون چو موی روباه

نازک جگران باغ رنجور / شیرین نمکان تاک مخمور
انداخته هندوی کدیور / زنگی بچگان تاک را سیر

سرهای بهی ز طره کاخ / آویخته هم بطره شاخ
سیب از زنخ بدان نکوئی / بر نار زنخ زند که جوینی

سر بر خط تو نهادن از من / جان خواستن از تو دادن از من | تا جان مرا ز تست یاری / مولای توام بجان سپاری

از جان خود ار جدا ندانم / جان پیش تو من این روا ندارم | چون آتشم ار بخوشی از تاب / از تو نبرم چو ماهی از آب

تو چشم منی و چشم پرسوز / پسنده ز چشم کی شود دور | کی دور شود درین ره از تو / دوری و نفوذ باید از تو

اینجا منی و توئی نباشد / در مذهب ما دوئی نباشد | من نیستم آنچه هست با تست / این نقش خیال تست با تست

چون من توام این دو یکدگر چیست / چون هر دو یکیست داوری چیست | هیکل دو ولی یکیست بنیاد / چون لام و الف که لام الف باد

انجام من آن دگر نگاریست / وانجا توئی این دگر غباریست | نی نی غلطم یکیست خانه / کاشوب دوئی شد از میانه

آمیخته ایم هر دو باهم / آمیخته چو زیر با بم | چنگی که به چنگ بر کند ساز / پی زیر و بمش نباشد آواز

اندر دل ما که یک خزانه است / الا دو صفت که در میانه است | بر گرد دو یکی حرم گزینیم / تا هر دو به یک قدم نشینیم

شمشیر دو تیغ و یک نیام است / بادام دو مغز و یک مقامست | من جنس توام ز همزبانی / یکتا شوم از هم آشیانی

منویس دو حرف در یکی نام / کو قطره دو باشد از یکی جام | یک در دو خزانه اگر ظریفی / یکی و یکی اگر حریفی

چون ریخت نثار اشک مجنون / زین گونه ز ار در مکنون | لیلی بکرشمهای مستش / بر عقد گهر علاقه بستش

کرد از لب خود بجای آن در / از آب حیات حقه را پر | چون غالیه زلفهاش زنگی / چون غالیه دان دهانش زنگی

زان غالیه شکر برانگیز / مد غالیه ساز و گل شکر ریز | از بس که فشاند بر سر یار / عنبر منی و شکر بخروار

اندیشه ز مصر بانج پخت است / همت ز حبش خراج بخت است | آن قوم که خاکش جهانند / چون گل همه گویا دهانند

آنرا ز دهی گوی پیازی / وین را ز نخی گوی بازی | زانجا که قیاس کار من بود / آن گوی دهن سزای من بود

هر کس بنواله ایست درخور / شخصی بجگر دگر بشکر | سودازده با قسم نسازد / صفرازده با شکر نسازد

آنرا که نسیم گل تمامست / بر روی همه میوها حرامست | مجنون ز جهان نظاره کردن / زد دست بجامه پاره کردن

گشت از پی بیخودی جهان مست / گز پای درآمد و شد از دست | دل گرچه بعذر پاک میکرد / شطاقیش هلاک میکرد

چون کارد باستخوان رسیدش / زخمه بهلاک جان رسیدش | زد نعره و راه دشت برداشت / تیغ از بر و سر ز طشت برداشت

بادی زارم رسید دلکش — مانند زبانه زان دو آتش
عشق آمده سوخته سپندی — بر هر دو زبان نهاده بندی

حیران شده آتشش پرکار — مانند دو نقش بر دو دیوار
دل پر ز سخن و زبان گرفته — چون بلبله دهان گرفته

آوازه عشقشان جهانگیر — و آوازه عنایشان زبان گیر
تا در شب انتظار بودند — چون شمع زبانه دار بودند

حالی که بهم رسیده گشتند — چون صبح زبان بریده گشتند
تشنیع زبان زیاده گوشست — توقیع شناختن چو بشکست

تا دور بود خزینه از زر — پیقفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند — قفلی بخزینه بر نهادند

لیلی بزبان غمزه تیز — میگفت بدیهه دل‌آویز
کی سوسن ده زبان چه توست — کاندیشه من زبان ربودست

بلبل که سخن سگال باشد — پیکل همه سال لال باشد
چون سپند روی گلستان — گوینده نکی هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری — من با تو چو گل بیادگاری
یعنی چه کنم مرا ندیدی — آواز بر آسمان کشیدی

وامروز که هست روز چون قند — بر درج دهان نهاده بند
مجنون ز نجار اشک خون ریز — بگشاد زبان آتش انگیز

کی یاد لب تو خوشتر از قند — کرده لب تو مرا زبان بند
بندار زبان درین دهان نیست — کو یک سر موی کان زبان نیست

زانروی که بس گشاده روست — مویم بزبان زبان چو مویست
چون موی زبان شود درین کوی — به باشد اگر زبان شود موی

دانی ز چه موی شد زبانم — تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان فروشی — به گر بکنم زبان خموشی

چون مرهم سینه هست بسیار — کوز خم زبان مباش درکار
گوینده غرض نه جستجویست — چون یافت چه جای گفت و گویست

تا یافته منی درین راه — من کم شده توام درین جاه
من خود کیم و مرا چه خوانند — جز سایه تو مرا چه دانند

خود را بشمار هیچ دانم — کز هیچکسی بهیچ مانم
از تو اثری نشست بر من — زان دان اثری که هست بی من

چندانکه چو باره می‌پریدم — از کبک دری نشان ندیدم
امروز که بر شکسته شد باز — آن کبک دری که شد بپرواز

تا بشنه من بجان نیامد — طاووس تو در میان نیامد
چون شد تنگ شاه سوی نخجیر — آهو بره شاه را زند تیر

اکنون که بت اوفتاد بارم — گر خود بدر اوفتاد کارم
هم دست کسی که در تو دل بست — انگاه شدی که او شد از دست

تا پیر دارم سر تو دارم — جان پیشکش در تو دارم
سر بسته بود به سر درآید — جان پیشتو بود ز تن برآید

تا دور شد از مزاج سستی
پیدا شده راه تن درستی
بیمار چو اندکی بهی یافت
در شخص نزار او فربهی یافت

پرهیز نکرد از آنچه بد بود
وان کرد نه بر قیاس خود بود
پرهیز نه از پی یکی گزندست
در راحت و رنج سودمندست

در راحت ازو ثبات یابند
وز رنج بدو نجات یابند
در رنج گلی هزار داروست
بر گنج دری هزار باروست

چون وقت بهی در آن تب تیز
پرهیز شکن نکرد پرهیز
تب باز ملازم نفس گشت
بیماری رفته باز پس گشت

وان تن که به زخم اول افتاد
زخمی دگرش بباد بر داد
وان گل که به آب اول آلود
آبی دگرش رسید و پالود

یک زلزله از نخست برخاست
دیوار شکست از چپ و راست
چون زلزله دگر درآمد
دیوار شکسته بر سر آمد

روزی دو سه آن جوان رنجور
میزد نفسی ز عافیت دور
چون شد نفسش بسینه در تنگ
زد شیشه خاک بر سر سنگ

افشاند چو باد بر جهان دست
جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و نرفته کس نماند
وانی که جهان دهد ستاند

از وام جهان اگر کیاست
میترس که شاخ وام خواهست
میکوش که وام او گذاری
تا باز رهی ز وام داری

منشین که نشستن اندرین دام
مسمار تن است و میخ اندام
بر جوهر خویش اشکن این دام
بر پر چو کبوتران بدین بام

کین هفت خدنگ چار میخی
وین نه فلک هزار میخی
با جر به مرگ اگر ستیزند
افتند چنانکه بر نخیزند

هر صبح که زین رواق دلکش
بر خرمن عالم افتد آتش
هر شام که زین خم گل آلود
بر چهره نه فلک شود دود

تعلیم گر تو شد که اینجای
آتش کده ایست دود پیمای
روزی و شبی چنین جگر سوز
تو روز و شب آگهی بدین روز

اندر پی تو دو مرغ هستند
کایشان تن نازنین خستند
دیریست که این دو مرغ گستاخ
انبان ترا کنند سوراخ

گر عمر تو خرمنیست کاورس
از خوردن این دو مرغ بترس
هر چه آن سپری شود سرانجام
خواهی قدمی و خواه صد گام

عمر تو که صد محال باشد
کم صد نه هزار سال باشد
چون عیب کمیش در کمیست
پندار که شد سخن همین است

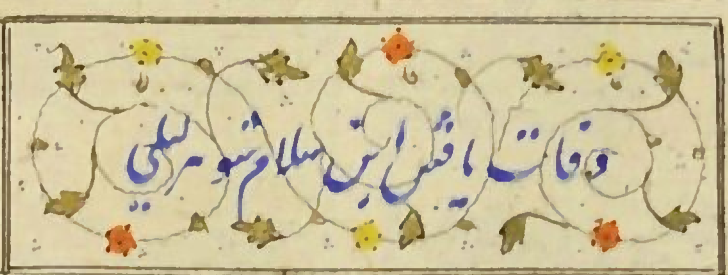
لیلی ز فراق شوی بی کام
بجست ز خانه چو گور در دام
از رفتنش ار چه سود سنجید
با این همه شوی بود رنجید

میکرد ز بهر شوی فریاد
وآورد ز نهفته دوست را یاد
از محنت دوست مویه میکند
با طفیل شوی میکند

از دوری دوست آه میزد
بر شیون شوی راه میزد
بر شوی بشیونی که خواندی
در شیوه دوست نکته راندی

شوی ز

وز باغ رخ او بدان دلارام   میداد جوابکی بدو پیغام
میکرد دمیانجی امید   چون زهره میان ماه و خورشید



وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هرگه که بر نشان کاریست   در وی بضرورت اختیاریست
هر جنس که هرچه هست موجود   در حیلت زر ز جای مقصود
کاغذ ورق دو روی دارد   اما جکه از دو سوی دارد
زین سو ورق شمار تدبیر   زان سوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتبت قلم راست   این هر دو حساب را بهم راست
بس گل که نو گل کنی شمارش   بینی که کند خویش خارش
بس خوشه حصرم نمایش   کانگور بود بآزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد   در هاضمه تن درستی آرد
بر وفق چنین خلاف کاری   تسلیم به از ستیزه کاری
القصه جو قصه اینچنین است   پندار که هر که انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود   رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری   از حلقه بگرد او حصاری
شوییش همه روزه پاس میداشت   میخورد و غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پریزاد   مانند پری ببند پولاد
میزیست در آن شکنجه تنگ   چون دانه لعل در دل سنگ
گرچه گهر گران بها بود   چون مهره بدهان اژدها بود
میکرد بجایکی شکیبی   میداد دل فریب را فریبی
تا شوی برش نبود نالید   چون او برسید دیده مالید
تا جای نبود نوحه میکرد   چون در رسید درد میخورد
میخواست کزان غمش نگارا   کو بد نفسی نداشت یارا
زانده که نهفته جان بکاهد   کاهیدن جان خود بخواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان   میبود چو زلف خود پریشان
یکبار نه جود ورستی از راه   برخواستی از ستون خرگاه
چندان بگریستی بران جای   کز گریه بیوفتادی از پای
چون ناله برآمدی بگوشش   ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بجایگی نشستی   وان گریه بخنده در شکستی
این پیچکی فلک همیکرد   وان خوش نمک آن جگر همیخورد
تا گردش چرخ پیچدارا   گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از دریغ و تیمار   دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاجش از استقامت   رفت ابن سلام را سلامت
در سوء تب تیز کارگر شد   تابش ببره دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست   قرابه اعتدال بشکست
قاروره شناس نبض بشمرد   قاروره شناس رنج بسپرد
میداد بلطف سازکاری   ترتیب مزاج وقت یاری

جان خواهی تو شگرف یاریست / جان دادن تو شگرف کاریست
شرطست چریده ایستادن / زو جان طلبیدن از تو دادن

پنداشته که من درین دام / بر جستن دانه میهنم کام
در حلقه حلقهای این شست / زاندیشه غرق میزنم دست

کوشم که ازین ره آیم بر کار / مردانه برون شوم ز مردار
یک لخت زیم درین دو سیر / کامد جو دری دولتی این دیر

تختی نکند کسی درین در / کان تخت دگر نخورد برسر
در خانه تن تو جای گیرست / از سلسله تو ناگزیرست

افتاد غمی درین گذرگاه / بی سلسله کی برآید از چاه
آن سلسله زلف دلبرانست / وان نیز بدست دیگرانست

سر زین چه اگر برون توانکرد / ره بر گذرست چون توانکرد
هر کز غم خود نفس جهاند / خود را ز غم دگر رهاند

من کی بت دیگران پرستم / کاول بت خویش را شکستم
غافل که می مغانه گیرد / از رحمت خود کرانه گیرد

این حالت کالت مهوسیست / در دیده عارفان قبولیست
زین حال مرا شکایتی نیست / کایمن تر ازین ولایتی نیست

گه سوی تنی جنازه رانم / خود را ز تبان خود رهانم
آن فندق شکل فستقی رنگ / بر فندقه سرم زند سنگ

یعنی که سر تو مغز جانیست / می در خور درع استخوانیست
با دام صفت ز شرح بیدی / یا بیم به برهنگی سپیدی

با دام نیم که چون شوم عور / زنگی بچه برآرم از گور
ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختنیت با چنین درد

آن میوه فروش خوش مثل زد / کان غوره ترش زین نخلد
انجیر فروشش را چه بهتر / زانجیر فروشی ای برادر

هر مرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ز هرچه در جهان داشت
تیرم به نشانه بر درستست / اما خلل از کمان سستست

در بند گشادن خزینه / تن سهم ز کلید آبگینه
در پرسش جهان امیدوارست / زر وقف امید رستکاریست

من کامده ام درین خرابات / پیوند بریده از قرابات
غیبت نکنم چنین ننازم / غافل نیم و غلط نبازم

زان پیش که اجل کمر نه کوبد / وآواز رحیل جسنه کوبد
برخواسته ام ز بر و ازین زور / برداشته ام کبو ازین گور

مجنونی خود جستم ازین بیم / مجنون اگر این کند من اینم
فصلی به کمال ازین سخن راند / بولاد گشاد و گوهر افشاند

از حیرت آن جواب چون نوش / شد زید زیاده گوی خاموش
بر رفت که بر بهار آن شاخ / دیگر نزند دو شاخه گستاخ

لوح ادب از وفا در آموخت / دو لب بهزار بیخ بر دوخت
زان پس بجز این نبود کارش / کاورد بدو پیام یارش

دزیان

از بردن آن پیام چون گوش
بودش چو غلام حلقه در گوش

مجنون ز پیام دلنوازش
با رقص شدی به پیش و ازش

وز بس که در آتشش بدیده بود
زو خوی ددی بریده بود

هر لحظه گران رمیده راه
منظوم شدی ز نهیب آن ماه

در نسخه گرفتی آن رقم را
آوردی و دادی آن صنم را

از دوست بدوست رهبر او بود
نامه بر و نامه آور او بود

یک روز به نوحه گاه مجنون
میگفت سخن چو در مکنون

زید از سر سرزنش بدو گفت
کان دل که تواند این گهر سفت

دیوانگی از چه پیشه گیرد
بگزیر ره عاقلان پذیرد

داری سخنی بدین بلندی
وانگاه بدین فسوس مندی

کز خود بصفت چو عرف باشی
از زید زیاده تر نباشی

مگری که بسی گریستم من
غمخوارتر از تو نیستم من

هم آخر کار سیر گردم
هم شربت و هم طعام خوردم

زین شیفتگی بیا بیارام
کآشفته ترا دریغ شد نام

مجنون که مبصر جهان بود
شهوت کش و خویشتن نهان بود

چون دید که زید شیفته گفت
شد شیفته زین سخن برآشفت

کی زید سخن زیاده گردی
بگذر که زیاده گوی مردی

نزدیک من ار بپای آری
بگذار کن زیاده کاری

تا چند سخن زیاده راندن
افسانه عمرو زید گفتن

دیوانه چرا نهی مرا نام
دیوانه کسیست کو نشد خودکام

من دیو نیم که دیو بندم
چون حرز نوشته بی گزندم

خوی خوش من نه خوی دیوست
وین از کرم جهان خدیوست

از خوی خوشست گنج دامم
گیرند بطبع با من آرام

حلقم ز لطافت آفریدست
کز دیدن من وبال دیدست

گر جامه من ز اصل گر خواست
مست آنکه ورا طلب کنم راست

نغمه بدو دست راست باید
بربط گر و زخمه راست باید

تا گر بود کمان غازی
ور نیز مجوی راست بازی

زین حال که چون سپند سوزم
بر خود که ره کمند دوزم

من آفت چشم می‌شناسم
زین روی ز چشم خود هراسم

آنکس که بچشم بد در آید
به زانکه بچشم خود در آید

دیوانه کسی بود درین بحث
گر بند حصار خود کند سخت

من خود بهزار چاره جست
بندی که مراست میکنم سست

زین اره درخت چار میخی
میبرم عرق چار میخی

زین پرده بجان تمام دارم
نه جامکی و نه جام دارم

کشتی که شکسته شد میانش
گو نیز مباد بادبانش

زان پیش که کشتیم شود غرق
آلت فکنم ز پای تا فرق

در بند وضوی آن جنابم
مستی کش و مسح کش ازانم

جان کندن این چهار مسمار
در رقص رحیل هست دشوار

با دختر عم خویش دربند / او نیز بدو تمام آرزومند
بر هر دو طرف ز مهر نشانی / افتاده نشان مهربانی

آن لعبت خوبروی زیبا / زان دل شده بود ناشکیبا
آن شیفته‌تر از آن پریروی / آویخته بود جان ز یک موی

کافروخته روی بود و بادام / پاکیزه نهاد و تازی اندام
شمشاد دلش و ارغوان خد / سیماب سرین و خیزران قد

جاسوس تهی بدلبری طاق / آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شغبی فریب سازی / خوبان طراز را طرازی

از موی نهفته‌تر دهانی / وز موی کشیده‌تر میانی
ساده زنخی چو سیم سکی / روشن‌تر از آنکه صبح یکی

چون شهد به بوسه نیز بازار / شکرشکن و طبرزد آزار
در لب شکری طبرزد آمیز / در بوسه طبرزد شکرریز

آبی نه ولیک آب جانی / آبی که بدوست زندگانی
سروی نه چنانکه سرو بی‌بر / سروی که برش گلاب و شکر

هم طارم آفتاب رویش / هم قافله عبیر بویش
شب با خم زلف او ندیمی / صبح از سر کوی او نسیمی

زینت ز جمال او در ایام / او زیب زمان و زرنشین نام
دیدار غم آن بت نیازی / مشغول شده بچاره سازی

تا بر چه صفت کند مدارا / کان لعل جدا کند رخارا
بر روی عم او که شهری داشت / آن شهری از توانگری داشت

مال از عم خواست عم نمیداد / دختر طلبید هم نمیداد
عاجز شد از آن و ماند درکار / عم گوش گرفت و او گرفتار

روز و شب از آرزوی جانان / میگشت بشکل ناتوانان
میگفت سرودهای دلسوز / زانروز مباد کس بدان روز

عم دختر خویش را نبید پیر / میداشت نگاه زو چو نخجیر
او را بگذاشت دیگری جست / درویش بد او توانگری جست

تا عاقبت از صداع او رست / دادش بتوانگری که بودست
چون زید برید امید از آن ماه / سوداش زیاده شد درین راه

از خواب و خورش جهان تهی شد / کز وی بجهان در آگهی شد
مجنون صفت او فتاده سرمست / در سلسله مانده پای بادست

از بی‌هنری و بی‌نوایی / یاران همه کرده زو جدایی
او مانده و یکی دل بلاکش / وان نیز فتاده هم بر آتش

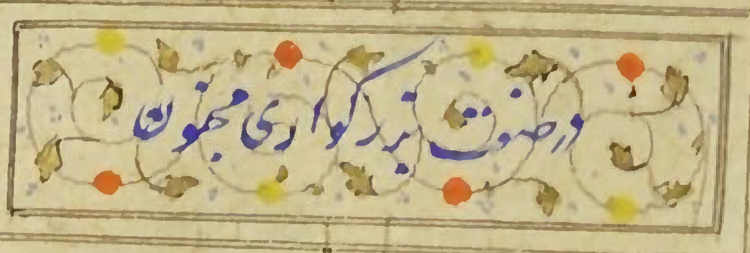
زان سوختگی که در جگر داشت / لیلی ز شرار او خبر داشت
گه گه بنه خویش خواندی اورا / بنواختی و نشاندی اورا

پرسیدی ازو نشانه گه گاه / آن کشتی و این گرسنی راه
چندان بوفای او نظر کرد / کز راز دل خودش خبر کرد

وقتی که بدوست داد پیغام / او برد پیام آن دلارام
در عشق حریف کارش او بود / پیغام گذار یارش او بود

زان مرحله رفت سوی بغداد / بگرفته بسی قصیده ها یاد
هرجا که یکی قصیده خواندی / مغز شنونده خیره ماندی

ناطق نسبی که بود مجنون / زین شیفتگان که نیست اکنون
پیروزه و پیشمار و نیشور / یکسانه ز عقل و ز ادب دور



داناتر دور بود در دور / دانسته سموم حسن ز اغور
داننده دانش نهانی / حل کرده رموز آسمانی

زیبا سخنی چو سکهٔ زر / پت و غنه ای چو لولو تر
واندهمه کس که بی تفکر / دیوانه بزید احباب در

ترتیب جهان فکنده چون مست / پی تر پستی گرفته بد دست
آگاه شده ز تلخی مرگ / میکرد بسیج راه را برگ

کز رستنش بود دشوار / آسانی مرگ جست زان کار
هر شخص که خو نکرده با سیر / دشوار برون رود ازین دیر

این خانه کسی که سخت گیرد / در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره نمی جست / میکرد ببرق بند را سست

تا چون بشکار جان رسد میر / گوید که بیا و گویدش گیر
در کشتی در و نیم جان بود / رخت افکنش ز بیم آن بود

میداد نوالهای چون زهر / کو بهره نخورده بود ازین دهر
میکرد ز طبع دست کوتاه / معشوقه بهانه بود در راه

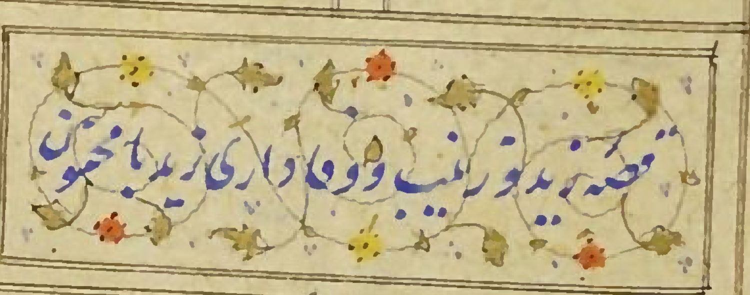
تا گر ز آید ازو ش راهی / وارد ز جهان فریب کاهی
بی کام نبود و بود کامش / میداشت چو تیغ در نیامش

زان کام نخست زان پریزاد / تا خانهٔ عشق ماند آباد
پرسیدم از اوستاد دانا / در حالت عاشقی توانا

کو را بمراد خویش ره بود / مهلت دادن چه کار که بود
کامی که برآمدش فی الحال / ناکام بسر گذاشت سی سال

گفتا که یک مراد حالی / گشتیش از مراد خالی
آنگه که رفت از جهان جست / سی سال نشاط خویش پیوست

پیش از همه از دو کون یک کام / گر یابم ازین رحیق یک جام
گوینده که بود هم در آن دور / زنجیر بری دگر در آن غور



اندوه گرفته بر دلش کوه / او کوه گرفته از بس اندوه
آزاده میان دیو زاده / دیوانگیش خلاص داده

پاکیزه جوانی از بسته پر / گفتی غزلی لطیف چون در
او نیز قفای عشق خورده / سر در سر کار عشق کرده

نامش بنشان زید موصوف / خویش چو عمر و زید معروف
در حجرهٔ لیلی آشیانش / عشق آمده برده خانمانش

تا چشم بهم نهاده گردد / صد ذره ز رخ گشاده گردد
زین غم بر اگر غمت نباشی / تا پی سپر زمین نباشی

برگردی اگر چه دردمندی / چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم / دلخسته و پای بسته بودم

هم فضل و عنایت خدایی / دادم ز جهان غمی رهایی
فرجام شوی تو نیز مدهوش / این واقعه را کنی فراموش

این شعله که جوش مهربانیست / از گرمی آتش جوانیست
چون درگذرد جوانی از مرد / آن کوره آتشین شود سرد

مجنون ز حدیث آن نکورای / از جای نشد ولی شد از جای
گفتا چه گمان بری که هستم / باشیفته هواپرستم

شاهنشه عشقم از جلالت / نابرده ز نفس خود خجالت
از شهوت عذرهای خاکی / معصوم شده بفضل پاکی

زالایش نفس باز رسته / بازار هوای خود شکسته
عشقست خلاصه وجودم / عشق آتش گشت من چو عودم

عشق آمد و خاص کرد خانه / من رخت کشیدم از میانه
با هستی من کرا مدارست / من نیستم آنچه هست یارست

کم گردد عشق من درین غم / گر انجم آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن / گر ریگ زمین توان شمردن

در صحبت من چو یافتی راه / میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر / از طعن محال خویش بگذر

نیکو مثلی زد آن سپهدار / کاندازه کار خود نگهدار
سردی مکن ارچه گرم کردم / وانگه بحساب نرم کردم

چندان بسلامتست بازار / کز ره نشد ز باغ باز آر
در طیره گری چو دل شود گرم / برخیزد از آن میانه آزرم

زین گونه گزارشی عجب کرد / زان حرف حریف را ادب کرد
چون حرفت او حریف بشناخت / حرفی بخطا دگر نینداخت

گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر خطا نخواهی از کس
گر سخت کمان بود و گر پست / گستاخ کشید و افتد از دست

گر سست بود ملالت آرد / ور سخت بود خجالت آرد
هر قفل که خواهیش گشودن / شرطست نخست آزمودن

اول رسنست وانگهی چاه / بی پای سر کجا رود راه
مجنون و سلام و زکی چند / بودند بهم ز راه پیوند

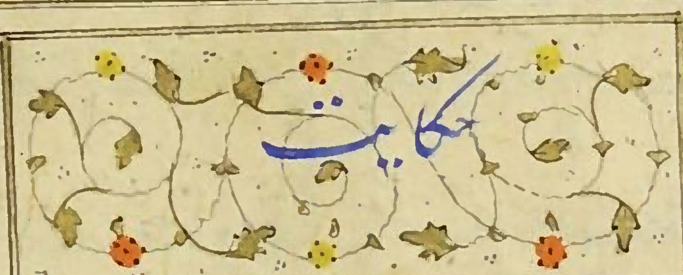
وان بحث که در میانه میرفت / چون در خور لی روانه میرفت
هر شب که کشی آن جهانگرد / بر پای گرفتی آن جوانمرد

مجنون ز ره ضعیف حالی / بود از همه خورد و خواب خالی
بیچاره سلام را در آن درد / نه خواب گذیر بود نه خورد

چون سفره تهی شد از نواله / مهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش / بگذاشت میان آن سباعش

زان دم

مجنون چو بدید در رخ او / زد خنده و داد پاسخ او
کی خواجه چو ناز پرورد / ره بر حسرت باز بس کرد
زمردمی اگرچه مردی / گر صد غم من یکی نخوردی
من چنبر دام و درد دامم / نه پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنده چند / از کنده خویشتن برم بند
تو آمدی که تا درین دام / منحی دگرم زبی بدام
ما را که زخوی خود ملالست / با خوی تو ساختن محالست
هر روز بشیر لی گرایم / هر شب بخیال ایت جایم
من وحشیم و تو انس خولی / آن نوع طلب که جنس اولی
چون خاک اگر نکول کردی / باسچو منی ملول کردی
گر آب شوی بجان نوازی / با آتش من دمی نسازی
من مفلسم و نوا ندارم / مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای بینوا نیست / اینک من و راه آشنا نیست
من با تو بکنجی اندرین توبست / من خود کشم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود گسست / تو با دگری کمرکشی جست
من بسته خود فشانم از دوش / تو با دگری شوی هم آغوش
با منت خطاست هم نشستی / من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی / کز دم همی نیابی پی
گر در طلبم رهی بریدی / اندر طلبم تو رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غمخوار / اند معک بکوی بگذار
ترسم چو بلطف برنخیزی / از رنج ضرورتی گریزی
در گوشش سلام ازو منند / بدرفته نشد حدیث آن پند
کشا بجدا اگر بجوشی / گر تشنه زلال را بنوشی
بگذار که از سر نیازی / در قبله تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده راهم / در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از تنی جهد / تا عهد بسر برد دران عهد
بگشاد سلام سفره خویش / حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهره با من / نانی بشکن بسفره با من
ناخورده تن ار چه دلپذیرست / زین یکدو نواله ناگزیرست
مرد ار چه بطبع مرد باشد / نیروی تنش بخورد باشد
گفتا من ازین حساب فردم / کانرا که غذا خورشست خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست / کو را بوجود خویش پرواست
چون من زنهاد خویش پاکم / کی بیخورشی کند هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز / نه چیده و نه خورد شب و روز
نی روی نهد بهیچ کوئی / نی صبر کند بهیچ روئی
میداد دلش بدلنوازی / کان به که درین بلا بسازی
دایم دل تو خورش نماید / یکسان فلک این چنین نماید
گردنده فلک شتاب کردست / هر دم ورقیش در نوردست



دانای سخن چنین کند یاد / کز جمله مغان بغداد
عاشق ببری بد آشنا روی / یکروز گذشته از کی آب

هم سیل بلا بدو رسیده / هم سیلی عاشقی چشیده
در عاشقیش چو دود و بیمای / اندوه نشین و رنج فرسای

کیشش سلام نام کرده / اقبال بدو سلام کرده
در عالم عشق چست و چالاک / درخواندن شعرهای سوزناک

از گفتن شعرهای دلکش / شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش / خواندند شنید دردناکش

هر غمزده کز شعر او خواند / آن ناله که داشت سوی او راند
از نظم طلال آن طریفان / کردند سماع با حریفان

چون شهره بشهر تا ببغداد / آوازه عشق او در افتاد
افتاد سلام را کز ان خاک / آید سلام آن هوسناک

بربست بناقه حبت / بگذاشت زمام ناقه را ست
در جستن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ

پرسید نشان و یافتش جای / افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامن آن وحوش جوقی / حلقه شده بر مثال طوقی

او کرده ز راه شوق داری / زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آید از ره دور / نزدیک وی آن جوان مهجور

زد بانگ بدان سگان هایل / تا نیم کشند در حمایل
چون یافت سلام ز وقفامی / دادش ز میان جان سلامی

مجنون ز خوش آمد سلامش / بنمود بقریب تمامش
کردش بجواب خود گرامی / پرسید که از کجا خرامی

گفت ای غرض مراتب نام / واوارگی مرا ابهام
آیم بزیارت ز شهر بغداد / تا از تو فرخنده شوم شاد

در شهر خود آرمیده بودم / والبته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم / کایات غریب تو شنیدم

چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم / جز با تو بسر نانچه رانم

زین بس من و خاک کوی تا مت / گردن کشم نه حکم و رایت
دم بی نفس تو بر نیارم / در خدمت تو نفس شمارم

هر شعر که از کی تو بنیاد / گیرم منش ز جان بیاد
چندان سخن تو یاد گیرم / کاسوده شود و بیران ضمیرم

گستاخ ترم بخود رها کن / با خاطر خویشتم آشنا کن
میده ز رشید خود جامم / پندار یکی از ان سباعم

بنده شدت چو من جوانی / دانم که ندارد زیانی
من نیز که پکنه عشق سودم / عاشق شده خاری از وجودم

مجنون چو بدید

گر گرد گلت بنفشه کاریم
گاهی ز بنفشه گل برآریم

که در بر خود کشم نشست
گر نامه غم دهیم پیوست

خوش میزنم اینچنین سپر وی
گر بگسلد از میانه رودی

شوریده سرم مدار چندین
زیر و زبرم مدار چندین

اینجا که تو بی مرا نخواهی
وانجا چه خوشست اگر بدانی

نه شرم کسی نه بیم اغیار
کس را نه بگرد کار من کار

گر بر خیزی و گر نشینی
خود در ره متعرفی نه بینی

بینی دو سه پر زبان خاموش
کرده بد و نیک را فراموش

آوازه که تن بجاه زرست
در سایه خلوت شکرست

گر دست نگیردت این خطیری
آخر نبود بپای گیری

گر دوستی کست نباشد
هم دشمنی کست نباشد

اینجا جگری که هم جانست
نا اهل غیور در میانست

اینجا بدر ای خرم و شاد
اینست حصار ایمن آباد

باز ای کنون که وقت بازیست
کاریست بوقت کارسازیست

جشنی بنما که اقبالسیم
مطرب بزند ور جو آرام

از تشنگی حالت آنچنان
چون جو شده‌ام ز حالت اینجان

یکچند نهی دلم درین کار
خوناب دلم دهی بخروار

غمخوردن بیش تو میتوانم
میخوردن بیشتر باتو دانم

کردی مگر آن مثل فراموش
چندانکه دوید جفت خرگوش

می ده که من خراب روزی
خونابه خورم کدام روزی

در بزم تو می خجسته فالست
یعنی به بهشت می حلالست

با آنکه مرا دماغ خشکست
نزهی که ز بوی می شوم مست

دریاکشم از کف تو ساقی
یکذارهم نهم جرعه باقی

بر یاد تو می کجا بود هوش
گر زهر خورم همی بود نوش

مستت تو شوم تو کام بردار
مستانه آتش جام بردار

می جز بصبوح خورد نتوان
ترک می در صبوح نتوان

سلطان که سریر باغ جوید
گنجینه بشب چراغ جوید

آن دزد بود که بر سر گنج
در باریکی طلب کند گنج

هر خانه که بی چراغ باشد
زندان بود ار چه باغ باشد

در نرد غمت دلم زبونست
و پستی نزنم که دست چونست

خوشتر چه از آنکه چون شوم مست
در حلقه زلف تو زنم دست

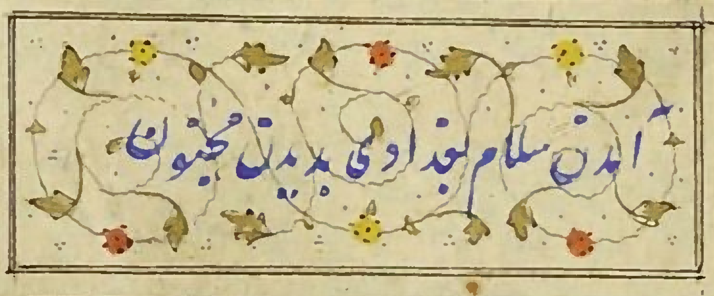
گیرم سر زلف تو دلارام
مستانه برآورم ز بازار

در هر قدحی کنم صبوحی
وز هر لگدی خورم فتوحی

یا رب تو مرا یکی چنین روز
روزی کن از آن شب جهان سوز

این گفت و گرفت راه صحرا
خون در دل و در دماغ صفرا

وان سرو روان از آن چمنگاه
شد روی گرفته سوی خرگاه



وان جان بلب تراخرابست | گنجینهٔ عمر جاودانیست
وانگاه شبی کنارمت باد | باشم بدلی که دشمنت باد

زین بس من و تو من و تو زین بس | یکدل بمیان ما دگر کس
وان دل دل تو بدین صوابست | یعنی دل من دلی خرابست

صحبی تو و با تو زیستن شوان | الا که یک دل و صد جان
درخود کشمت که رشته یکتاست | تا این دو یکی شود دوتاست

چون سکه یگانه کرد | نقش دویی از میانه کرد
بادام که سکه نغز دارد | یکتن بود و دو مغز دارد

من با تو ام اینجا نه برجای | کفشیست بروی فتاده از پای
لیک آن منست با تو نزدست | دورم من از آنچه از تو دورست

تن کیست که تا درین مقامش | بر سکه ما زنند نامش
سرمست دل غم ترا نشاید | آن زیر علم ترا نشاید

جاییست چو پیره در میانست | وان نیز نه بابت میانست
گرچه تو ز بنده ای بپرهیز ترا | آزاد تری ز سرو آزاد

هستم من پی پناه و پیوند | دربند کیت چو گل کمربند
بادی که ز کوی تو برآید | جان بخشد و رنگ دل زداید

آن پایم از و بجا نقرالی | کار زده میان مو میانی
تو سنگدل و رقیب سگ روی | من خاک ره سگان آن کوی

سگبانی تو میکند نیم | در جنب سگان از آن نشینیم
یعنی دو دکان مرا بدنبال | هستند سگان تیز چنگال

من مفلسم و تو مال داری | من خالیم و تو خال داری
تو با زر و با درم همه سال | خالت درم و زرست خلخال

تا خال درم وشش تو دیدم | خلخال ترا درم خریدم
ابر از پی نوبهار گریست | مجنون ز غم تو زار گریست

هندوی سیاه پاسبانست | مجنون بسر تو مهمانست
چرخ از رخ تو جمال گیرد | مجنون برخ تو فال گیرد

بلبل ز هوای تو بگردست | مجنون بفراق تو بدردست
لعل از پی لعل میکند کان | مجنون ز پی تو میکند جان

یارب چه خوش اشتیاق باشد | گر با منت اتفاق باشد
تنها به شبی چو روز روشن | شاه من و تو میان گلشن

من با تو نشسته گوش بر گوش | با من تو کشیده گوش بر نوش
در برکشمت چو رود در چنگ | پنهان کنمت چو لعل در سنگ

گر دم ز خمار نرگست مست | مستانه کشم به سنبلت دست
برهم شکنم شکنج گیسوت | تا گوش کشم کمان ابروت

با نار برت نشست گیرم | سیب زنخت بدست گیرم
گه نار ترا چو سیب بسام | گه سیب ترا چو نار خایم

گه زلف بر افکنم بدوشت | گه حلقه برون کنم ز گوشت
گه از قصب تو قصه شویم | گه با رطبت بهانه جویم

گه گه

تا بو که بداوری نشینم
از کرده نمی‌تنی نپسنم
او نیز که عاشق تمامست
زین پیش عرض برو حرامست

در نواه کران لبان چون قند
تشریف دهد به پسکی چند
او خواند پیت من کنم گوش
آوار دباده من کنم نوش

پر از بر آن بهار نوبر
آمد سوی آن بهار دیگر
دیدش بزمین برافتاده
آرام رمیده هوش داده

بادی ز دریچه بر دلش راند
آبی ز سرشک بروی افشاند
چون هوش بمغز او برآمد
با پیر نشست و خوش برآمد

گفت این چه بهار بود کوی
کاورد بباغ عنبر بوی
این بوی نه بوی نوبهارست
بوی سر زلف آن نگارست

نو بیت عظیم نغمه دلجوی
بادا دل من فدای آن بوی
پر از سر عاشقی از نایی
گفتا که خطاست این جدایی

واهی که بجانه یارت آید
آراسته در کنارت آید
بی دیدن او تو هم چنینی
چون باشد چون کسش ببینی

پیرامن این حدیث ناورد
گفتا مکن ایمه بو سرد
چون مست شده‌ام ببوی می مست
می را نتوان گرفت بر دست

کرد انکه ازان شنید آواز
این نیی چند را سر آغاز

آیا تو کجا و ما کجاییم
تو زان کسی که ما تراییم

غزل خواندن [illegible]

ماییم و نوای بینوایی
بسم الله اگر حریف مایی
ده رانده و ده خدای ماییم
چون ماه به نیمه تمامیم

افلاس فراق جان و جسمیم
خرباوه کش و پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد
غم شاد بما و ما بغم شاد

تشنه جگر و غریق آبیم
شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه بخیره ره نمایی
در ده نه ولایت و ده گدایی

همره ز دیده چشمه باریم
بی پا و رکاب رخش تازیم
جز در غم تو قدم نداریم
غم دار توییم و غم نداریم

در عالم اگر چه نیست چیزیم
در کوچه رحیل تیزخیزیم
ای یار شکرلب در همه کار
عیاره و عاشق و تو عیار

عیاره که بغشه دکلو را
خونا کشته انکسی عدو را
آنکس که ز خون دوست [illegible]
از کشتن نیک و بد بترسد

کودک از رمه کی هراس دارد
با خود نمد و پلاس دارد
نا آمده رفته این چه نازست
ناکشته درودن این چه رازست

شب خوش مکنش که پیش دلکش
پستو شب ما و انگهی خوش
با جان شکسته همدمی سازد
یعنی دو جهان بهم نسازد

تا جان بزود ز خانه بیرون
نا بی تو ازین بهانه بیرون
هر جان که نه از لب تو آید
آید لب و مرا نشاید

بر خاک نشین و باد مفروش / ننگ چو تویی به خاک میپوش
داری دو سه منج زنگ خورده / وان هم به گرو گرد کرده

از شادی آن نواله چند / گویی که منم جهان خداوند
تا هست بچون خود نیازت / بی سود بود همیشه بیارت

آنگاه رسی به سربلندی / کامن شوی از نیازمندی
آن ذوق نشد هنوز تا باد / کز حاجت خلق باشی آزاد

هان تا سگ نان کس نباشی / با گره بخوان کسی نباشی
چون مشغله دست رنج خود خور / چون شمع زبان که خود خور

تا با تو نسبت نظامی / سلطان جهان کند غلامی


نشستن مجنون به حضور لیلی به عصمت

لیلی که لعبت حصاری / در بانوی قلعه عماری

گشت از غم یار چون دل یار / یعنی به هنر از غم گرفتار
دلتنگ چو دست تنگ یاریش / در بیشه نزار از حساب کاریش

در حلقه رشته گره مند / زندانی بندگشته خرسند
شوریدگیش همه روز دانش بایش / پیرامن او گشتی الماس

تا کم گریزد و سینی زمستان / در رخنه دیر به بستان
با او بخوشی و مهربانی / کردی همه روز جان فشانی

روزی که نواله سکش بود / شب زنگی چهره میش بود
لیلی بدر آمد از در کوی / مشغول بیاره و فارغ از شوی

بر رهگذری نشسته دلتنگ / دور از زه دشمنان به سنگ
ناگاه بدید شد همان پیر / کز چاره گری نکرد تقصیر

در راه و روش چو خضر پویان / هنجار نما و راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری / کز کار فلان خبر چه داری

آن وحش نشین وحشی آمیز / بر یاد که میکند زبان تیز
پر از سر مهر گفت ای ماه / آن یوسف بی چه مانده در چاه

آواز گشاده چون منادی / میگشت در میان وادی
لیلی کو این به هر دو کار / لیلی جو آن بهر مقامی

از نیک و بد خودش خبر نیست / جز بر ره لیلیش نظر نیست
لیلی چو شنید اگر از جهان کار / شد سرو قدش ز ناله چون نال

از طارقه دو برگ حیرت / بر سنت سخن عقیق میسفت
کفا منم آن رفیق دلسوز / کر رفتن شده روز او بدین روز

از درد دلیم کی زمانی چند / فرقت میان ما دو بین درد
کوه بر سر کوه میکند آه / من نیز فتاده از جانش

از گوش گشاد گوهری چند / بوسید و به پیش پیر افگند
کین زاب ستان و نار اسیر / با او نفسی دو هم نفس کرد

نزدیک من آرش ارز دور / چندانکه نظر کنم در آن نور
حالی که بیاوری زرا هش / بنشان بفلان نشانه گاهش

خورشید ز بیم اهل آفاق / قرابهٔ می نهاد بر طاق
صبح از سر شور ناگه انگیخت / قرابه شکست و می فرو ریخت

[illegible]ن بهان قصیده خوانی / میزد دهل خبر بدو رانی
میراند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده

از مادر مرد خبر نو دش / کامد اجل از میان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار / آمد بر آن غریب غمخوار

وادش خورش و کباس پوشید / ماتم زده گانه بر خروشید
کان همسر زن بلا رسیده / دور از تو بهم نهاد دیده

رخت دو بهم گاه زین سرا برد / در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست دریغ بر سر خویش

نالید چنانکه در حش نهنگ / افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاک شان بفریاد

بر تربت هر دو زار نالید / در مشهد هر دو روی مالید
کز روی ادب وگر در آن بود / زاری پس مرگ کی کند سود

خویشان چو خروش او شنیدند / یک یک ز قبیله میرسیدند
دیدند ورا بدان نزاری / افتاده بخاک بر خواری

خونابه ز دیدها کشادند / بر پای فتاده فتادند
هر دیده ز روی رستخیزی / میکند برو گلاب ریزی

چون هوش رمیده گشت هشیار / دادند برو درود بسیار
کردند بیاز بردنش جهد / تا با وطنش کشند هم عهد

آهی زد و راه کوه برداشت / رخت خود از آن گروه برداشت
بنشست بر کوه و هامون / دل بر جگر و جگر پر از خون

مشتی دو سه کان فتاده از پس / نه یار کس و نه یار او کس
سجاده برون فکند زین دیر / زیرا که ندید بر سرش خیر

زین عمر چو برق پای در راه / میکرد چو ابر دست کوتاه
عمری که نباشدش بر زوالست / یکدم ز اگر هزار سالست

چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوه او که برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست / واگه نه که جان سپردنی هست

تا کی بخودت غرور باشد / مرگ از تو بمرگ دور باشد
خود را که از ضعیف رایی / سنجیده نه که تا کجایی

هر ذره که از مسام ارضیست / او را بر خویش طول و عرضیست
این پهن و درازیت همه هست / در قالب این قواره پست

لیکن بر کوه قاف بنگر / مجنون الفت هیچ در بر
بنگر که چه برگ تا چه شاخی / در مزرعه بدین فراخی

تنها سر خود ببین که چندی / بر سر فکنی بدین بلندی
بر علم خود ار هیچ بالی / خود را ز محیط هیچ یابی

بند اشتهٔ ترا فضولیست / یا در جهت تو عرض و طولیست
چون بر گذری ز حد پستی / در خود نه گمان بری که هستی

چندین چه نهی بگرد هر غار
پا بر سر مور و بر دم مار

بازی زده کیسه پای آفات
موری شده کینه مهمات

جانت نه سنگ ریزه نشین
بر جان کن این ستیزه بنشین

جان و دل خود بعشق مرنجان
نی سنگدلی و زاهنین جان

مجنون ز نفیرهای مادر
افروخت چو شعلهای آذر

گفت ای قدم تو افسر من
رنج صدف تو گوهر من

بالیده دانه تو گشتم
خاک در تو بود بهشتم

گر زانکه مرا بقبول رای نیست
دانی که مرا درین گنه نیست

کار من اگر چنین بد افتاد
این کار مرا نه از خود افتاد

کوشیدن ما کجا کند سود
کین کار قضا و بودنی بود

افتاد بزار بارم این کار
از چاره گذشت کارم این بار

عشقی بچنین بلا و زاری
دانی که نباشد اختیاری

من در پی آنکه مرغ جانم
از قالب این قفس رهانم

در دام کشی مرا دگر بار
تا در دو قفس شوم گرفتار

دعوت مکنم بخانه بردن
ترسم ز وبال خانه مردن

من زنده چنین که دست گیرم
به زانکه بخانه در بمیرم

با وحش بدین سرود گویی
به زانکه سخن بزشت گویی

در خانه من ز ساز رفته
باز آمده گیر و باز رفته

گفتی که زخانه ناگزیرست
این نرد نه نرد خانه گیرست

بگذار مرا تو در چنین درد
من مرده شمار و باز پس گرد

این گفت و چو سایه بر سر افتاد
در بوسه پای مادر افتاد

زانجا که نداشت پاس رایش
بوسید بعذر خاک پایش

کردش بوداع شد و ازان دشت
مادر بگریست باز پس گشت

مجنون پدرش جهان بسر برد
او نیز در آرزوی او مرد

هر روز جهان بجان ربایست
انصاف ده این چه بیوفاییست

گیتی چو سپر وفا ندارد
گویی که کس آشنا ندارد

وین عهدشکن که روزگارست
چون بنگری آن جگرکارست

کار دو سپهر را بآغاز
چون گشته رسید بدو باز

افروزد هر شبی چراغی
بر جان نهدش ز درد داغی

چون روزش شد بدو بداد
تا میرد از او جهان بزاد

گردون که طلسم کارسازست
با ما بهمان چراغ بازست

تا در گره فلک بود پای
هر جا که روی گره بود جای

آنکه شود این گره گشاده
کو جان و ز تن شود پیاده

چون رشته جان شو از گره پاک
چون رشته ابت مشو گره ناک

گر عود کند گره نمایی
تو نافه شو از گره گشایی

خبر کردن سلیم عامر مجنون را از وفات مادرش

چون شاه سوار سرخ گردن
میدان بستد ز نیم لوردان

خورشید

حاجب سوی زاهد آمد از راه / می‌آوردش به خدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند / گشته به چنین خرابه خرسند
یاری نه چه می‌کنی درین راه / قوتی نه چه می‌خوری درین جاه
زاهد قدری گیاه پسوده / از مطبخ آهوان دروده
بنمود بدو که خوردم اینست / ره توشه ره‌نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشاهی / گفتا که چرا درین بلایی
گر خدمت شاه ما کنی ساز / از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست / این نیست گیا که گلبنیست
گر تو سر ازین گیا نتابی / از خوردن خوان خلاص یابی
چون شاه سخن شنید زین دست / شد گرم و ز بارگی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد / می‌کرد دعا و بوسه می‌داد
خرسند همیشه با زمینست / خرسندی را ولایت اینست
مجنون ز نشاط آن نشانه / برخاست و نشست شادمانه
دل داد به دوستان زمانی / پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش / پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست / کارش چون گشت و حال چونست
با آنکه ازو سیاه رویم / هم هندوی یک سیاه مویم
رنجور تنست یا تنومند / هستم به جمالش آرزومند
چون دید سلیم کان جگر ریش / دارد سر مهر مادر خویش
پیکان بگذاشت گوهرش را / آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید / احوال بگونه دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته / وان آینه زنگ خورد گشته
اندام تنش شکسته شد خرد / زاندیشه او بدست و پا مرد
گر شست به آب دیده رویش / که برد بشانه کلک مویش
سر تا قدمش ز مهر مالید / بر هر مژه‌ای ز درد نالید
خوش باشد حال بی‌نوایی / کاید ز برش طبیب جانی
خوش وقت کسی که بر سر راه / خلعت رسدش بحضرت شاه
خرم دل آنکه در غم و سوز / فتحی رسدش شود شبش روز
که جست سر پیاز غبارش / که کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی / با او ز تلطف آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترکتازیست / بازیست چه جای عشقبازیست
تیغ اجلی چنین دو دستی / وانگاه تو خود هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود / من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا بخانه خویش / بر هم مزن آشیانه خویش
گر زانکه وحوش یا طیورند / تا شب همه زاشیانه دورند
چون شب بنشانه خود آیند / هر مرغ بخانه خود آیند
از خلق نهفته چند باشی / ناسوده بجفت چند باشی
روزی دو که عمر هست بر جای / بر بستر خود دراز کن پای

چون یافت سلیمش آن تن عور ... سکوره و کهن میان آن گور
آن جامه که داشت در بر یار ... آورد و نمود عذر بسیار

کین جامه حلالیست درپوش ... با من بحلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است ... کین آتش و آن بخور است

پندار درو نظاره کردم ... پوشیدم و باز پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید ... آن جامه چنانکه بود پوشید

آورد سبک طعام در پیش ... حلوا و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله ... زان طعمه نخورد یک نواله

بود او ز نواله خوردن آزاد ... زو هیچ ندید و بوحش میداد
پرسید سلام کی جگر سوز ... آخر تو چه میخوری شب و روز

کز طعمه توان آدمی زیست ... گر آدمی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت ... تو قبهٔ سلامتیم سلامت

قوت دل مرغ جو گر خواهی ... باشد ز نسیم صبحگاهی
از پخت خورشی شکم فرو بست ... نیروی خورند کشش خرد است

هر باد که بوی دلبر آرد ... تنگ نیست که جان ز تن بر آرد
هستم همه شب فتاده در سنگ ... روزم شده تنگ و روزیم تنگ

از گرسنگی که می‌خراشم ... صمغی ز درخت می‌تراشم
اینست غذام یا گیاهی ... وان هم بهفته‌ای که ماهی

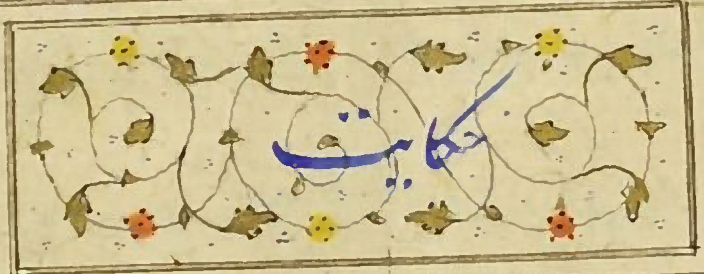
خوبا ز بریدم از خورشها ... فارغ شده‌ام ز پرورشها
در نای گلوم نان نگنجد ... ور زانکه فرو برم برنجد

زینسان که منم بدین نزاری ... مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست ... گر من نخورم خورنده هست

خوردی که خورد گوزن تا شیر ... ایشان خایند من شوم سیر
چون دید سلیم کان هنرمند ... از نان گیاه گشت خرسند

بر رغبت آن ز شب خواری ... کردش بخواب نرم یاری
گر خوردن دانهای ایام ... بس مرغ که اوفتاد در دام

آنرا که هوای دانه پست است ... رنج و خطر زمانه پشت است
هرکو چو تو قانع گیاه است ... در عالم خویش پادشاه است



روزی ملکی ز نامداران ... میرفت برسم شهریاران
بر خانهٔ زاهدی گذر داشت ... کان زاهد از آن جهان خبر داشت

آمد عجبش که آنچنان مرد ... ماوای خود از خرابه چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه ... کین شخص چه میکند درین راه

خوردش چه و خوابگاهش از چیست ... اندازش پاکی و خود کیست
گفتند که زاهدیست مشهور ... از خواب جدا و از خورش دور

از خلق جهان گرفته دوری ... در ساخته با جهان صبوری
شه چون ورق صلاح برخواند ... با حاجب خویش سوی او راند

من با تو نشسته باده در دست
من گشته ز باده تو سرمست

از دست و زبان تو پیاپی
گر بوسه ستانم و کی می

گاهی ز لب تو می چو نوشش
گاه آورمت چو جان در آغوش

چاره لبی بدان ظریفی
چون باشد چون کند حریفی

شهدی که عسل گونه باشد
او را بزی چگونه باشد

گر بر زنخ تو دست یابم
گر شکرت از لبت ربایم

این جمله که گفته ام نشانست
با تو بسخن مرا بهانه است

گر من نه ازین حساب دورم
دیدار ترا ز خود غیورم

بر پای طمع نهاده ام بند
از تو بحکایت تو خرسند

گر با تو سحر از شب نشینم
از رشک تو در تو هم نبینم

چون عشق تو در من آشکارست
با صورت تو مرا چه کارست

شرکت مرا بهر کث با تو
یا عشق مرا حریف با تو

چون عشق تو روی من نماید
گر روی تو غایبست شاید

عشق تو رفیق راز من باد
زخم تو جگر نواز من باد

با زخم تو گر چه مرهمی نیست
چون تو سلامتی غمی نیست

گر من شدم از فراق رنجور
باد از تو فراق دوستان دور

گر لاشه خر من افتد از پا
تازی فرس تو باد بر جا

ادبار من ار شود نهانی
اقبال تو باد جاودانی

هر سر که نشد مطیع راهت
انداخته باد زیر پایت

صراف سخن بلفظ چون زر
در رشته چنین کشید گوهر

آمدن سلیم عامری بدیدن مجنون

کز نقل کنان ز حال مجنون
پیری سره بود خال مجنون

صاحب هنر و حلال زاده
هم خواسته و هم اوفتاده

در نام سلیم عامری بود
در چاره گری چو سامری بود

او بر همه ریش مرهم او
بودی همه ساله در غم او

هر ماه ز جامه و طعامش
می بردی همه آلت تمامش

یکروز نشسته بیچیزی
شد در طلب چنین عزیزی

میساخت بهیچ پشت بر دشت
دیوانه چو دیو بار میگشت

تا یافت ورا بکنج کوهی
آزاد ز بند هر گروهی

بر وحشت خلق راه بسته
وحشی دو سه گرد او نشسته

دادش چو مسافران رنجور
از بیم ددان سلامی از دور

مجنون ز شنیدن سلامش
پرسید نشان و جست نامش

گفتا که منم سلیم عامر
سرکوب زمانه ز معاصر

حال تو ولی ز روی تو فرد
روی تو بحال غیب از خورد

تو خود همه روی حال کشتی
یعنی علیشی مثال کشتی

مجنون چو شناخت پیش خواندش
هم زانوی خویشتن نشاندش

جستش خبری ز هر نشانی
آسوده بصحبتش زمانی

با من بزبان فریب سازی | با او بمراد مهره بازی
گر عاشقی آه صادقت کو | با من نفس موافقت کو

در عشق تو چون موافقی نیست | آن سلطنت عاشقی نیست
تو فارغ ازانکه بیدلی هست | و اندوه مرا مقابلی هست

من دیده بروی تو گشاده | سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعه چار حد کویت | فالی زده ام برای رویت

آسوده کسی که در تو بیند | نه انکه بروز من نشیند
خرم دل و جان تو اگر بیرا | گو دارد چون تو گوهری را

باغ ارچه ز بلبلان نه با تست | انجیر نواله غراب است
آب از دل باغبان خورد نار | باشد که خورد به ثقل بیمار

دیریست که تا جهان چنین است | محتاج تو گنج بر زمین است
روزی نیم که لعل گلرنگ | بیرون جهد از شکنجه سنگ

وان ماه که دوست دیده را نور | گردد ز دهان اژدها دور
زنبور بریده شهد مانده | خالی شده ماه و مهد مانده

بگشاده خزینه حصارش | افتاده سر خزینه دارش
دهقان چه بس رفته از باغ | بلبل شده از نشیمن زاغ

زآینه غبار زنگ برده | گنجینه بجای مار مرده
من گر شدم از چراغ تو دور | پروانه تو مباد بی نور

گر گشت مرا غم ملامت | باد این ملام را سلامت
ای نیک و بد مرا چم از تو | دردم ز تو و علاجم از تو

هر چند حصارت ایمن است | لولو ترت صدف نشین است
از حلقه زلف پرشکنجت | بر دامن اژدهاست گنجت

دانی که ز دوستداری خویش | باشد دل عاشقان بدیدارش
بر من ز تو صد هوس نشیند | گر بر تو یکی مگس نشیند

زان عاشق گو کسی نیست | کو را مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بغیر را زانم | تا آن مگس از شکر برانم

این آن مثلست کان جوامرد | پیمانه حساب سود میکرد
اندوه گل بخنده میداشت | با سدره نا خزنده میداشت

عشقت نه بکار بازی آری | حالی نیم از خیت شماری
نالم ز غم تو چون تنالم | کاکاه نه کو برجه حالم

شوریده ترم ازانچه دیدی | مجنونترم ازانچه میشنیدی
با تو خودی من از میان رفت | ما دیر شدیم و کاروان رفت

چون از لب تو طمع ندارم | بوی که دهی بیادگارم
وقتی که عبیر زلف سایی | یا نافه زلف خوش گشایی

بوی بنسیم صبح بسپار | زان بوی مرا گشاده کن کار
از باغ رخت که باد سیر آی | خواهم رطبی ولیک درخواه

از بادهٔ جام تو دلارام | دارم طمعی نه انچنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه | کز دست تو ام دهد زمانه

مست بادو

ای گنج ولی بدست اغیار / آن گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم به بیکلیدی / فردوس فلک بناپدیدی

ای بند مرا مفتح از تو / سودای مرا مفرح از تو
ای چوب که عود هیزم توست / مسکن که بلاکش تب توست

بنواز و مزن مرا که خاکم / افروخته کن که دردناکم
گر بنوازی بهارت آرم / گر زخم زنی غبارت آرم

در پای توام سپرفشانی / هم سر بچکنم ببر گر آسانی
آن راه مده که بر ستیزم / آن باده که میکشیم بریزم

چون بر خیزد طریق آزرم / گردد همه شرمناک بی‌شرم
هستم بغلامی تو مشهور / خصمی کنی ار خود کنی دور

سگ را چو دهی سلاح گرگی / شیریش بود به نیز بزرگی
گنجینه مده بهر گدائی / ترسم که کند جهان خطائی

من در ره بندگی کشم بار / تو پایه خواجگی نگهدار
با تو سپرم چه افکنی زیر / گه تیغ کشم شوم چو شمشیر

بر آلت خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش

آن کن که برفق و دلنوازی / آزادانه غلام سازی
آن به که درم خریده تو / سرمه نبرد ز دیده تو

هر خواجه که این کنیش نیست / بر بنده خود ولایتش نیست
وانکس که برین هنر تمام است / نخریده ورا بسی علامت است

در مغز مسکین آتش تیز / واتش بدماغ کس مینگیز
در هر شی از غضب غریو است / تا آدمی آشنای دیو است

چون دیو تو از زمین برآید / وان دیو دگر برابر آید
من ناز کشم تو بارکش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش

چندم شکنی بدست بازی / روزیم جز این نوازی
بادی که برارم از دم سرد / در مغز هوا نشیپرد گرد

ای در کنفی دگر خریده / جفتی بمراد خود ندیده
بگشاده شفاعی از سلامم / برچینی نوشته نامم

با من سخن تو هیچ هیچ است / نز هیچ تهی که هیچ هیچ است
یک نعل بر ابرشم نهادی / صد نعل در آتشم نهادی

در دل ستدن ندادیم داد / ور جان ببری کی آریم یاد
روزم چو شبم سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی

زخمی بزبان همی فروشی / من سوخته‌ام تو بر نجوشی
نه هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد

سوسن ز سر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که بود مرا خریدار / غم بر رخ او بود پدیدار

آنجا از غم تو درین مقام است / بنمای مرا که تا کدام است
اینست که عهد من شکستی / در عهد دیگری نشستی

ای در تتق خود چنانکه هستی | خوش باش درین زمان که مستی
دهقان منگر که دانه بیزد | آن بین که ز دانه دانه خیزد
وان غنچه که در جگر نهفته است | پیغام ده گل شگفته است
فریاد ز بیکسی نه راست است | آخر کس بیکسان خدا است
گر رفت پدر پسر بماناد | کان کوه شکن کمر بماناد

در خط مشو ار جهان بگردد | کین چرخ زمان زمان بگردد
آن نخل که دار داین زمان بار | فردا رطب تر آورد بار
دلتنگ مباش گر کست نیست | من کس نیم آخر این بس نیست
از بی پدری مسوز چون برق | چون ابر مشو ز گریه در غرق
مجنون چو بخواند نامه دوست | افتاد برون چو مغز از پوست

جز یاریش از دهان نیامد | یک لحظه بخویشتن نیامد
آن قاصد را بداشت بر جای | گه دستش بوسه داد گه پای
قاصد ز میان گشاد درجی | جایگه شده چون گنج خرجی
مجنون قلم روانه برداشت | نقشی بهزار نکته بنگاشت
چون نامه او تمام بربست | بفکند به پیش قاصد از دست

چون شد بقرار از خود هوشمند | بگریست بگریه ساعتی چند
گفتا که نه کاغذ و نه خامه | چون راست کنم جواب نامه
اسباب دبیری که باید | بسپرد بدو چنانکه شاید
دیرینه غمی که در دلش بود | در سلک سخن بر آمود
قاصد ستد و دوید چون باد | وانگونه که بود نامه را داد

لیلی که بنامه در نظر کرد | اشکش بچکید و نامه تر کرد



بود اول آن خجسته پرگار | نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا | کو داد گهر بسنگ خارا
بیناکن دل بآشنایی | روزآور شب بروشنایی
وانگه ز جگر کباب خویشش | رانده سخن خرابی خویشش
نی نی غلطم ز خون بجوشی | وانگه بکجا بجان فروشی
من در قدم تو میشوم پست | تو در کمر که میزنی دست
من غاشیه تو بسته بر دوش | تو حلقه کی نهاده در گوش
ای مرهم صد هزار سینه | دردی و می ز آبگینه

دارای سپهر و اخترانش | دارنده نقش و جوهرانش
سیراب کن بهار خندان | فریادرس نیازمندان
کین نامه ز من که بیقرارم | نزدیک تو ای قرار کارم
من خاک توام بدین خرابی | تو ابر که بدین خوشابی
من در دبستان تو در نهانی | تو در دل که میهمانی
ای کعبه من جمال رویت | محراب من آستان کویت
ای تاج ولی نه بر سر من | تاراج تو لیک در بر من

ای خازن گنج آشنایی
عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده خاک را رنگ
ساکن شده چون عقیق در سنگ

ای چشمه خضر در سیاهی
پروانه شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور
کوری دو سه کرد مونس کور

ای زخم که ملامت من
هم قافله قیامت من
ای دل بوفای من سپرده
من سر ز وفای تو نبرده

چونی و چگونه چه سازی
من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو
جفت تو ام ارچه طاقم از تو

وآن جفت نهاد کز چه جفتست
سرتاسر من شبی نخفتست
من سوده ولی درم نسودست
کالماس کشش نیازمودست

گنج گهرم که در بمهرست
چون غنچه باغ سر بمهرست
شوی ارچه شکوه شوی دارد
همسر وی توام چه روی دارد

در سیر نشان سوسنی هست
ریحان نشود ولیک در دست
چون زر دهیار کج گردد
هم کالبد ترنج گردد

ترشی کند از ترنج خوبی
ماند به ترنج بوی بی
من خواستمی کزین جهانم
بودی چو تویی هم آشیانم

چون با تو بهم نمیتوان زیست
زین زیستنم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد
به کز تقاضای بد بمیرد

وآن کز پی زخم تست پیشش
پیش از همه خشک باد ریشش
مویی ز تو پیش من جهانیست
گردی ز ره تو گلستانیست

خضرا دمی و خضر دامن
در ساز چو آب خضر با من
من ماه و تو آفتاب از نور
چشمی بتو میگشایم از دور

عذر قدمم بیاز ماندن
دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم
بر مرده تن کفن دریدم

کردم لطپانچه روی خود خرد
پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیده ام نیل
جامه زده چون بنفشه در نیل

با تو ز موافقی و یاری
کردم همه شرط سوگواری
جز آمدنی که نام ار دست
هر شرط که بایدان همه هست

گر زانکه تنم ز تست مهجور
جانم ز تو نیست یکزمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه
هم چاره شکیب شد درین راه

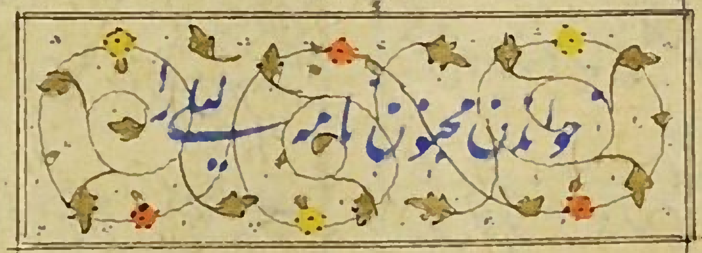
روزی دو درین رحیل خانه
میباید ساخت با زمانه
این خانه که آب و رنگت آرد
از تنگی خود بتنگ آرد

لیکن چو خران درازی گوش
کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و صبر فرمای
در راه گذار جز نکن جای

در دل شدگی قرار امید دار
صبری بنشین بکار امید آر
من نیز همان غبار دارم
لیکن قدم استوار دارم

عاقل به اگر نظر ببندد
زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد
زان غم که مخالفی شود شاد

شنید همه رموز خار بر خار — زین گونه فتاده کار بر کار
که قصه محنت تو خواند — وز دیده هزار سیل راند
که مرثیه پدر کند ساز — ور سنگ سیه برآرد آواز
واکه ز قصاید جلالت — کاموخته‌ام ز حسب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آنماه — زانسان که برآمد از دلش آه
لرزید بجای و سر فرو برد — دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بعد از نفسی که سر بر آورد — آهی دگر از جگر برآورد
بگریست بهای های و فریاد — کرد از پدرت به نوحه در یاد
وز بیکسی تو در خیش درد — میگفت و بدان دریغ میخورد
چون کرد بسی خروش و زاری — بنمود بعیدم استواری
کی پاکدل حلال زاده — بردار که هستم اوفتاده
روزی که از آن قرارگاهست — تدبیر بود بعیدم راهست
برخیز که من گذر کن از راه — وز دور بمن نمود خرگاه
تا نامه از حساب کارم — ترتیب کنم به تو سپارم
یاریت رساد تا نهانی — این نامه بیار یار جانی
این گفت وزان خطیره برخاست — من نیز شدم براه خود راست
دی روز بدان نشان که بنمود — رفتم بدر وثاق او زود
دیدم که کبود کرده جامه — بوسید و بمن سپرد نامه
بر نامه نهاد مهر اندوه — یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بگشاد — بوسید و سبک بدست او داد
مجنون چو ز دوست نامه را دید — جز نامه هر آنچه داشت بدرید
برپای نهاد سر چو پرگار — برگشت بگرد خویش صد بار
افتاد چنانکه او فتد مست — او رقعه زدست نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز — داد از دل خود شکیب را ساز



چون باز گشاد نامه را بند — بود اول نامه کرده پیوند
این نامه بنام پادشاهی — جان زنده کن خرد پناهی
روشن کن آسمان به انجم — پیرایه ده زمین به مردم
دانا تر جمله کاردانان — دانای زبان بی‌زبانان
قسام سپیدی و سیاهی — روزی ده جمله مرغ و ماهی
نور ازلی بذو الجلالی — حی ابدی به بی‌زوالی
جان داد بما و بس جهان داد — زین پیش خزینه چون توان داد
آراست بنور عقل جانرا — بفروخت بهم دو این و آن را
زین گونه بسی گهر فشانده — وانگاه حدیث خویش خوانده
کین نامه که هست چون پرندی — از غمزده بدرد مندی
یعنی ز من حصار بسته — نزدیک تو ای قفص شکسته
ای یار قدیم عهد جویی — وی مهدی سمت مهد جویی

ای خازن

القصه چگویم اینجهان چیست
گر ره چو برآمد از نفس زیست

آئینهٔ قدری مهربانی
پدرفته نشان ناتوانی ها

قدش صفت کمان گرفته
جز عشق ز که نشان گرفته

نی گشته قضیب خیزرانیش
زنجیری شده زنگ ارغوانیش ها

زنجیرش نه زرد بلکه زر بود
نی بود ولیک نیشکر بود

بر قلعهٔ آن عروس طناز
غضبان فلک عروسک انداز ها

سلطان و ایاز هر دو همدست
سرهنگ خراب و پاسبان مست

خضر از لب چشمه گشته سیراب
اسکندر تشنه مانده در خواب

در دوست بجان امید بسته
با موی ز بیم جان نشسته

بر گل ز مژه گلاب میریخت
مهتاب بر آفتاب می بیخت

انکه چو نمود نوحه سازی
بخشود دلم بدان نیازی

گفتم چه کسی و گریه ات چیست
نالیدن و زاریت پی چیست

بگشاد دو شکر بزهر خنده
کی بر جگرم نمک فکنده

لیلی بودم ولیکن اکنون
مجنون ترم از هزار مجنون

زان شیفته سینه ستاره
من شیفته تر هزار باره

او گرچه نشانه گاه درد است
آخر نه چو من زنست مرد است

در شیوهٔ عشق هست چالاک
کز هیچکسی نباشدش باک

چون من نه شکنجه در نگاهد
آنجا قدمش رود که خواهد

مسکین من بیکسم که یکدم
با کس نزنم دمی ازین غم

ترسم که ز هیچ ذی و خامی
بیکانه شوم ز نیکنامی

زهری بگلو ولب گرفته نوشم
دوزخ بگیاه خشک پوشم

از یک طرفم غم غریبان
وز سوی دگر غم رقیبان

من زین دو علاقه قوی دست
در کشمکش اوفتاده پیوست

نه دل که بشوی بر ستیزم
نه زهره که از پدر گریزم

گر عشق دلم دهد که برخیز
زین زاغ و زغن چو کبک بگریز

زن گرچه بود مبارز افکن
آخر خورنست زن بود زن

زن گیر که خود بخون دلیر است
زن باشد زن اگرچه شیر است

زین غم چو نمیتوان بریدن
تن در دادم بغم کشیدن

لیکن جگرم غیرتی خونست
کان یار کرا جفت چونست

بی من ورقی که میشمارد
ایام چگونه میگذارد

صاحب سفر کدام راه است
سفره اش ز کدام خانقاهست

هم صحبتی که میگزیند
یارش که و با که می نشیند

گر هستی ازان مسافر آگاه
ما را خبری بده ازان راه

من چون ز وی این سخن شنیدم
خاموش شدن روا ندیدم

زان شخص که بودم از تو معلوم
بر دل ز دمش چو مهره بر موم

کان دلشده ز خود رمیده
هست از همه دوستان بریده

با دست ز عشق او بد استش
گور است و گوزن هم نشستش

عشق تو شکسته بودش از در
مرگ پدرش شکسته تر کرد

زان خواب که خواجه تیز گرفته / زان مرغ چو مرغ پر گرفته
در عشق که وصل تنگیابست / شادی بخیال یا بخوابست

روزی و چه روز عالم افروز / روشن همه چشم از جهان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده / بادش نفس مسیح دیده

آن بخت که کار او شود راست / آن روز بدست راست برخاست
دولت ز عتاب سیر گشته / بخت آمده گرچه دیر گشته

مجنون مشقت آزموده / دل کاشته جگر درود
آن روز نشسته بود بر کوه / گردش دد و دام گشته انبوه

از پرده دشت نیلگون سنگ / گردی بر خواست نو تیارنگ
از برقع آن جهان غباری / رخساره نمود شهسواری

شخصی و چه شخص پاره نور / پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حریفست / زو کو سر مردمی شریفست

بر موکب آن سپاه زد دست / تا جامه شد زبر زمین بست
آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان بدلنوازی

کی نجم یمانی این چه سیرست / من کی و تو کی بگو که خیرست
سیمای تو گرچه دلنوازست / اندیشه وحشیان درازست

بر تسم زر سن که ماردیدم / چه مار که اژدها دریدم
زین بیشترم گزاف کاری / در سینه جهان نشاند خاری

کز ناوک آهنین آن خار / روید ز دلم هزار مسمار
گز زانکه همان متاع داری / برگو که نکو سخن گذاری

مرد سفری ز لطف رایش / چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان / بر پای دوان کشیده دامان

آهو بدل تو مهر داده / بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی / یعنی برفیقی از رفیقی

دارم سخن نهفته با تو / زانگونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنست گویم / ورنه سر راه خویش جویم

عاشق که شنید امیدواری / گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام / کی طالع توسنت شده رام

دی بر گذر فلان وطنگاه / دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی بخو ماه کامیابی / بر ماه وی از قصب نقابی

سروی بخو سرو باغ پی بر / باغی بخو باغ خلد پی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر لفظ چو آتشش آب میرفت

آهو چشمی که چشم آهوش / میداد بشیر خواب خرگوش
زلف سیهش بشکل جیمی / قدش چو الف دهن چو میمی

یعنی که چو با حریف جامم / شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگس پر از خواب / بر پسته بکنار چشمه آب

ابروی بطاق او بهم جفت / جفت آمده و بطاق میگفت
جادو منشی بدل ربودن / ریحان نفسی بعطر سودن

القصه چو کوه

مجنون ز سر نظاره سازی   میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول   گفت ای بتو بخت را معول

ای زهره روشن شب افروز   وی طالع دولت از تو فیروز
ای مشعله نشاط جویان   صاحب رصد سرودگویان

ای مهر نگین تاجداری   بگشای در امیدواری
زان یار که او دوای جانست   بویی برسان که وقت آنست

چون مشتری از افق برآید   با او ز در دگر درآید
کی مشتری ای ستاره سعد   ای در همه کار صادق الوعد

ای در نظر تو جان فزایی   در سکه تو جهان گشایی
ای منشی نامه عنایت   برقع ظفر ترا ولایت

ای راست بتو قرار عالم   مایل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو   دل را همه زورمندی از تو

بر من بوفا نظاره‌ای کن   گر چاره‌ت هست چاره‌ای کن
او یار مرا ز من بگردان   آن کن که جهان کنند مردان

از دوست بمن رسان نشانی   کم کیسه گلی ز گلستانی
چون دید که آن نگارخیزان   هستند ز اوج خود گریزان

دانست کز آن خیال باری   کارش نرسد بچاره سازی
نالید بدو که چاره سازست   کز جمله وجود بی نیازست

گفت ای در تو پناهگاهم   جز بر در تو مباد راهم
ای زهره و مشتری غلامت   سرنامه نام جمله نامت

ای علم تو پیش از آنکه خوانند   واحسان تو پیش از آنکه دانند
ای بندگشای جمله مقصود   دارای وجود و داور جود

ای کاربرآور بلندان   مقصود دل نیازمندان
ای ما همه بندگان در بند   کس زاده بجز تو کس خداوند

ای منت فلک فکنده تو   هر جا که کسیست بنده تو
ای شش جهت بلند و پستی   مملوک ترا بزیردستی

ای کر تو نصیبه تو رسیده   بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که سگ تو گوهرش پاک   ای هر که نه با تو بر سرش خاک

ای خاک من از تو آب گشته   بنگر بمن خراب گشته
بگذار که عاجزم و غریبم   از رحمت خویش بی نصیبم

آن کن ز عنایت خدایی   کاید شب من بروشنایی
روزم بوفا خجسته گردد   بختم ز بهانه رسته گردد

چون یک یک این سخن فرو گفت   در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب جنان نمود بختش   کز خاک بر اوج شد درختش

مرغی بپرید از سر شاخ   رفتی سوی او بطبع گستاخ
گوهر ز دهان فرو فشاندی   بر تارک تاج او نشاندی

پستنده ز خواب چون درآمد   صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه رویی   میکرد نشاط و مهرجویی

مریخ بکینه کرم تعجیل   تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او یکین داشت   کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان ز مشیمه علا آویز   تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش   آفاق مباد بی جمالش
در خدمت این خدیو نامی   با اعظم و سایک ای نظامی
از شکل بروج و ز منازل   افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خسته   بر جبهه فلک زهی فکنده
کاو فلکی چو گاو دریا   گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته   بر تخت دو پیکری نشسته
خرچنگ بچنگل در اسیع   انداخته ناخن سباعی
تیر شش به نثار گوهر افشان   طرفه طرف دگر زر افشان
قلب الاسد از اسد فروزان   چون آتش سید عود سوزان
عوا ز نشاط تیغ شمشیر   تازی سگ خویش رانده تا شیر
عذرا ز چه سنبله در آن حرف   بی صرفه نکرده دانه صرف
انگیخته غفر چون کریمان   شش قرص ز کاسه یتیمان
میزان چو زبان مرد دانا   بگشاده زبان باز یانا
اکلیل تعلب باج داده   عقرب بکمان خراج داده
با مادر و از پدر یتیم   بازی دو دسته کرده قایم
فراخ ز خط دهان گرفته   سعد اخبیه را نشان گرفته
سجدی آن سر خود چو بر زده   کافسانه سرسری شنیده
بلع از نه دعای بلعی بود   در صبح جواد و دست بنمود
دلو از کلهای آفتابی   خاموش لب از دهان برابی
بنوشته دو تیر پیش زر   کین هست مقدم آن موخر
خاتون ز نشان نافه داری   با بطن الحوت در عماری
بر شیره منزل کواکب   اجرام غریب گشته راکب
رشته زره پای هوایی   بطن الحوت از چهار پایی
عیوق ز دست زورمندی   برده ز سم افسران بلندی
وآن کوکب دیگ پایه گردان   در دیگ فلک فکنده اقران
چون فرقدان ستاره فرد   بر فرق جنوب جلوه میکرد
بنشسته سهیر بر توابع   تا لث چه عجب بزیر رابع
شعری سبقت یمانی   پی شعرا باستین فشانی
مبسوط بیک حبر انده   مقبوضه دو چشم زاغ کنده
سیاف مجره رنگ شمشیر   انداخته بر قلاده شیر
توقیعه سماکیان مسلسل   گه رامح بود و گاه اعزل
نسرین ز بر زند برکشاده   طایر شده واقع اوفتاده
قاری بنعش در سواری   گر دور بود در نعش قاری
تابان دم گرگ در سحرگاه   چون یوسف چاهی از بن چاه
پیرامن آن فلک بوزدان   پرگار بنات نعش گردان

مجنون زرم

عمریست غرض بعمر در پیچ | چون عمر نماند گو همان هیچ
سیم ارچه سلاح خوب ترتیب | لشکرشکن نزار سستیست

چون چرخ نشان مدار در چنگ | بستان و بده چو آسیا سنگ
نبوستانی ببایدت داد | گرد او و ستد جهان شد آباد

گردو کن تراش باش و براش | گر نیست تراش نیز مپاش
چون بار نیست باج بنود | بی‌ویرانی خراج بنود

فارغ منشین بهیچ جایی | میزن بدروغ دست و پایی
غافل مگذر بهیچ کوی | میزن بنفاق هایی و هویی

افسردگیست مرد بیکار | خوپشت برده باد پیکار
وانانکه چنینه باتوانند | بنگر بحبره تا که مانند

رهشد که کیان و دین پرستان | ماندند جهان بزیردستان
این قوم کیان و آن کیانند | برجای کیان نگر کیانند

هم پایه آن سران نکردی | الا بطریق نیکمردی
نیکی کن و زبدی میندیش | نیکی آید نیکرا فرا پیش

بد با تو نکرد هر که بد کرد | کان بد بحقیقت بجای خود کرد
نیکی کن و چه در انداز | کان چه بتو روی آورد باز

با کوه کسی که راز گوید | کوه آنچه شنید باز گوید
هر نیک و بدی که در تو هست | در گنبد عالمش صدا هست

در چرخ بلند اگر بلندی | میکن نظری بهوشمندی
کس سر ز فلک بدر نبردست | وین رقعه کسی بسر نبردست

رخشنده شبی چو روز روشن | زو تازه فلک چو سبز گلشن

از هر سلهای زر حمایل | زرین شده چرخ را شمایل

زاری کردن مجنون از غم لیلی و صفت شب

سیاره بدست بند خوپی | بر نطع افق بپای کوبی
بر دیو شهاب حربه زنده | لا حول ولا ز دور خوانده

از نافه شب هوا معنبر | وز کوره مه زمین منور
زان گوهر نافه چرخ شش طاق | پر زیور عطر کرده آفاق

گرد فلک از فلک سواری | رو بین ز قطب در حصاری
فرقد بترک چنبه زاده | کشتی بنجل شطرنج ساده

صد گونه ستاره شباهنگ | بنمود سپهر بر یک اورنگ
پروین ز حریر زرد و ازرق | بر سنجق زر کشیده بیرق

مه کرده بزر کشیده | پیرایه آن قصب تنیده
انجم صفت دگر گرفته | زنبند کنی سپر گرفته

کشتی زنگان کرده شاع | یک مهره فتاده بر سر نام
با شکل عطاردان کمانکش | تیر بست که زو بر آمد آتش

زهره که سماع زین او بود | خوشبو ز خوی چنین او بود
خورشید که خونبهای جهانسوز | پوشیده لباس برهنه بر روز

چون دید پدر که دردمند است / عالم عشق شهربند است
برداشت از او امید بهبود / کان رشته تب پذیر نبود

وداع کردن پدر مجنون را و وفات او

گفت ای جگر و جگرخور من / هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم / خود را و ترا وداع کردم
افتاده پدر نه کار یکبری / یکبری پسرا و زار یکبری
در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار
در گردنم آر دست و برخیز / آبی به سرشک بر دلم ریز
تا غسل کنون کنم بدان آب / در مهد سفر خوشم برد خواب
این بار ببین دم رحیلست / در دیده بجای سرمه میلست
در بر گیرم بجای نازبست / تا توشه کنم که ره دراز است
زین عالم رخت بر نهادم / در عالم دیگر اوفتادم
با آنکه چو دیده نازنینی / بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که عزم راه کردم / رفتم نه خیالگه که بازگردم
بدرود که رخت راه بستم / در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار برنهادم / در قید قیامت اوفتادم
بدرود که خویشی از میان رفت / ما دیر شدیم و کاروان رفت
چون از سر این درود بگذشت / بدرود کسش کرد و بازگشت
آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک بدانکه جان شود دور
روزی دو زراه ناتوانی / میکرد بغصه زندگانی
ناگه اجل از کمین برون تاخت / ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام / در مقصد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش زد دست / خاکی بکنار خاک پیوست
آسوده کسیست کو درین دیر / ناسوده بود چو ماه در سیر
در جان نه غم تباه گیرد / چون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی / آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین دهش مقامست / آسودگی برو حرامست
آنکس که ازین حصار جان برد / آن مرد درین نه این در آن مرد
دیو است جهان فرشته صورت / در بند هلاک تو ضرورت
در کاسش نیست جز جگر چیز / وز پهلوی ماست آن جگر نیز
این دیوکده بجای میلست / برخیز که رهگذار سیلست
سرو تو درین چمن دریغست / کاییش تنک و کیاش تیغست
تا چند غم زمانه خوردن / تا زندی و تار نانه خوردن
عالم خوش خور که عالم آن نیست / تو در غم عالمی غم این نیست
دزدی که بود ز دست بالا / گوهر برد از میان کالا
آن مار بود نه مرد چالاک / کو گنج رها کند بر خاک
خوش آنکه غم جهان نورزی / چون مار مباش خاک روزی

عمر است

چون پند پدر شنید فرزند   میخواست که دل نهد بران پند
روزی دو بجا کی شکیبد   مادر کشد و پدر فریبد
چون توبه ز عشق میسگالید   عشق آمد و گوش توبه مالید
در عشق که پیل هم پیاده ست   مردانه کسی که او فتاده ست
شیر افکن دین و شیر پیشه   این دوزد و آن درد همیشه
تیری که ز شست عشق خیزد   بر سنگ زنند هم فرو ریزد
مجنون سیاه روی پر جوش   چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم   اندیشه تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم   در حلقه پند کیست گوشم
پند تو چراغ جان فروزست   نشنیدنش از سیاه روزیست
فرمان تو کرد نیست دانم   کوشم که کنم نمیتوانم
بر من ز خرد چه سکه بندی   بر سکه کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد   عالم همه حبه‌ای نیرزد
بختم بجهان بباد داده ست   گنج هنر شنیده‌ام باد است
هر یاد که بود رفت بر باد   جز فرموشی نماند بر یاد
امروز که موج خورده دوشش   کان خود سخنی بود فراموشش
وز آنچه رود درین زمانم   پرسی که چه میکنی ندانم
دانم پدری و من غلامت   آگاه نیم که چیست نامت
تنها نه پدر ز یاد من رفت   خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم   معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی افروخت   دلگرمی من وجود من سوخت
من چون ز نواله گیایی   قانع شده‌ام ز بهر نانی
پندارم کاسیای دوران   برداخته گشت از آب و نان
در وحشت خویش گشته‌ام گم   وحشی نزید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد   هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه مگس گزیده   به گر شوم از شکر بریده
ترسم چو ز من برآید این گرد   در جمله دوستان رسد درد
به کابله ز گرد پوشد   تا خون بجوشش را نجوشد
نایل بخیر است رایم   آن به که خرابه گشت جایم
کم گیر ز مزرعه گیاهی   کو در عدم افت خاک راهی
یک حرف مگیر زانچه خواندی   پندار که نطفه نراندی
گوری بکن و بنه برو دست   پندار که مرد عاشق مست
زانکس بتوان صلاح درخواست   کز وی قلم صلاح برخاست
گفتی که شب رحیل پیشست   این گم شده در رحیل خویشست
تا رحلت تو خزان من بود   آن تو ندانم آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد   من مرده ز مرده چه خیزد
من طبل فنا زدم ازین پیش   از بهر فنای من میندیش

بر گر نفسیت خوش برآید
تا خود نفسی دگر چه زاید

هر خوشدلیی که آن نه حالیست
از نکته اعتماد خالیست

بس گندم کان ذخیره کردند
زان جو که زدند برنخوردند

امروز که روز عمر بر جاست
می باید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد
عذر تو جهان کجا پذیرد

شربت نه ز خاص خویش سازند
هم کردهٔ تو به پیشت آرند

آن بو شد ز تن که رشته باشد
مردار درو دگرگشته باشد

امروز بخور جهد میسوز
تا بوی خوشت آید آن روز

بنشین و عیار مرگ بر سنج
تا مرگ رسد نیابدت رنج

از پنجهٔ مرگ جان کسی برد
کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

هر پسر که بوقت مرگ پشتست
نیلی زدهٔ قفای خویشتست

وان لب که در آن شکر بخندد
از نخبهٔ خویش توشه بندد

میدان تو پیشگیست بنشین
شوریده سری نشیب بنشین

آرام کجاست مردمی را
با این و رهیست هر غمی را

سگ را وطن و ترا وطن نیست
تو آدمیی درین سخن نیست

گر آدمیی چو آدمی باش
با آدمیان تو در زمین باش

روزی دو که با تو همعنانم
خالی مشو از رکاب جانم

جنس تو منم حریف من باش
تسکین دل ضعیف من باش

امشب چو ز من عنان بتابی
فردا که طلب کنی نیابی

گر با تو ازین سخن گرانیست
این هم ز قضای آسمانیست

نزدیک رسید کار مبساز
با گردش روزگار مبساز

خوش زی تو که من ورق نوشتم
میخور تو که من خراب گشتم

من میکدم ز تو در امان باش
غم گشت مرا تو شادمان باش

افتاد بر آفتاب گردم
نزدیک شد آفتاب زردم

روزم بشب آمد ای سحر هان
جانم بلب آمد ای سپر هان

ای جان پدر بیا و بشتاب
تا جانت نرفت زود دریاب

زان پیش که من در آیم از پای
در خانهٔ خویش کردم کن جای

تا چون اجلم رسد بمیرم
دانم که کسیست جای گیرم

چون رخت کشند زین سرایم
آخر خلفی بود بجایم

نپسندد هیچ دوست دشمن
من مرده تو خالی از سر من

بیگانه ازمیان در آید
اندوختهٔ مرا رباید

بس مانده من بسم نباشد
یا چون تو کسی بسم نباشد

آواز رحیل دادم اینک
در کوچگه اوفتادم اینک

ترسم که چو کوچ رانده باشم
آیی تو و من نمانده باشم

سر بر سر خاک من بمالی
نالی ز فراق و زار نالی

گر خود نفست چو دود باشد
زان دود مرا چه سود باشد

عذر خواستن مجنون از پدر خود

چون پند پدر

دیدش بخرابه که دیده میخواست — کان دید دلش ز جای برخاست
پی شخص رونده دید جانی — در پوست کشیده استخوانی

آواره ازین جهان هستی — متواری راه بت پرستی
چون پی بخیال بار بسته — موئی ز دهان مرگ رسته

در روی زمین ز سنگ دوان‌تر — وز زیر زمینیان نهان‌تر
دیگ حسدش ز جوش رفته — افتاده ز مغز و هوش رفته

مانده پار پیچ بر پیچ — پیچید بسر از کلاه و سر پیچ
از چرم ددان بدستواری — بر ناف کشیده چون ازاری

خون جگر از جگر برانگیخت — هم بر جگرش جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز — شخصی بر خویش دید دمساز

در روی پدر نظاره میکرد — نشناختش وزو کناره میکرد
آنکو خود را کند فراموش — یاد دگران کجا کند گوش

گفتا چه کسی ز من چه خواهی — ای من رهی تو و تو شاهی
گفتا پدر توام بدین روز — جویای تو با دل جگرسوز

مجنون چو شناختش که او کیست — در پای پدر فتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد — این بوسه بدین و او بدین داد

کردند ز روی بیقراری — بر خود بنهاد نوحه زاری
چون چشم پدر ز گریه پرداخت — سر تا قدمش نظر در انداخت

از عیبه کشاد کسوتی نغز — پوشید ورا ز پای تا مغز
از هر مثلی که یاد بودش — پند پدرانه مینمودش

کی جان پدر چه جای خوابست — ایام دو اسپه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیزست — بگریز که مصلحت گریزست

در زخم چنین نشانه گاهی — سالیست نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ پیچدارا — خون ریخته از تو اشکارا

روزی دو سه پی فشرده گیرت — از پای فتاده مرده گیرت
در مرداری ز گرگ تا شیر — گه ده ده و دور اشکم سیر

بهتر سگ کوی خویش بودن — از ذل غریبی آزمودن
چندانکه دویدنی دویدی — جای نرسیدنی رسیدی

رنجیده شدن نه رای دارد — بازیچ کسی که پای دارد
آن رودکده که جای آبست — از سیل نگر که چون خرابست

آن کوه نگر که سیل ریزد — در زلزله بین چگونه ریزد
زینسان که تو زخم و رنج بینی — فرسوده شوی گر آهنینی

سر رفت و هنوز بد لگامی — دلسوخته شد هنوز خامی
ساکن شو ازین جمازه راندن — با یاوکیان فرس دواندن

که مشرف دیوخانه بودن — گه دیوچه زمانه بودن
صابر شو و پایدار و شکیب — خود را بدم دروغ مفریب

خوش باش بعشوه گرچه بادست — بس عاقل کو بعشوه شادست
از عشوه دل خراب کس راست — کاخر نفسی تواند آراست

عاجز شده‌ام ز خوی خامت / کاخر چه توان نهاد نامت
با این همه جورها که رانی / هم قوت جسم و قوت جانی

بیداد تو گر چه هست کامت / زیبایی چهره عذرخواهست
رویی که چنین جمال دارد / خون همه کس حلال دارد

مه گر چه شکرین بود تو ماهی / شه گر بدو رخ بود تو شاهی
روزی تو و من چراغ درویش / به زان نبود که میرمت پیش

گل در قصبی و لاله در خز / شیرین‌تر ازین که شیره زر
گر آتش پندت بدان نور / آبش بدهی برآید از دور

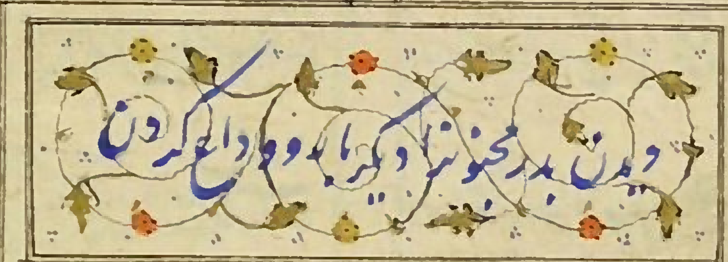
باغ ار چه گل و کلاله دارد / از عکس رخت نواله دارد
اطلس که قبای لعل ساییست / با قرمزی رخ تو کاهیست

زابروی تو هر خمی خیالیست / هر یک شب عید را هلالیست
گر عود نه صندل سپیدست / با سرخ گل تو شاخ بیدست

سلطان رخت به چتر مشکین / هم ملک حبش گرفت هم چین
از خوبی چهره چنین بار / دشوار توان برید دشوار

تدبیر دگر جز این ندانم / کین جان به سر تو برفشانم
آزرم وفای تو گزینم / در جور و جفای تو نه پیچم

هم با تو شکیب را دهم ساز / تا عمر کی عنان کشد باز
دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین کند یاد


دیدن پدر مجنون را دیگر باره و وداع کردن

کان پیر پسر به باد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رمیده دل دید / زار از غمش او امید ببرید

آهی به شکنجه درج میکرد / عمری به امید خرج میکرد
بسیار دوید و مال پرداخت / اقبال بدو نظر نینداخت

تا سود ز چاره بار جستن / رنگ حبشی نشد به شستن
زان درد ملول گشت و نومید / کامید بهی نداشت جاوید

در گوشه نشست و ساخت توشه / تا خود چه رسد ز چارگوشه
پیری و ضعیفی و زبونی / گردش به حیل رهنمونی

تنگ آمد ازین سراچه تنگ / شد نای گلوش بسته چون چنگ
ترسید که اجل به سر درآید / بیگانه کسی ز در درآید

بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت پی دو از جوانان
شد بار به جستجوی فرزند / بر هر چه کند خدای خرسند

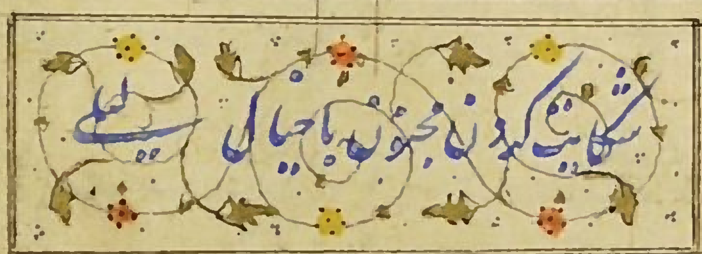
برگشت بگرد کوه و صحرا / بر ریگ سیاه و دشت خضرا
میزد به امید دست و پایی / از وی اثری ندید جایی

تا عاقبتش یکی نشان داد / کاکنون به فلان عقوبت افتاد
جایی و چه جای از این مغاکی / ماننده گور هولناکی

چون ابر سیاه زشت و ناخوش / چون نفط سفید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم / آشفته دو دیده تا بدان بوم

جون کشت بشوی بای بسته — بو داز بی یار دل شکسته
غمخوار او غم دکر یافت — کز کردش شوهر او خبر یافت
کشته خرف شکسته جامش — مجنون تر از انکه بود نامش
افتاد جو مرغ پر فشانده — پیش از نفسی درو نمانده
شد سوی دیار آن پریروی — باریک شده ز مویه جون موی
با او بزبان بادمکیت — کی یار نشاط کشته با حیت
کو آن دو بدو بهم نشستن — عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن — سر بر خط خاصی نهادن
دعوی کردن بدوستداری — دادن بوفا امیدواری
وامروز بترک عهد کفتن — رخ بیکهنی ز ما نهفتن
کیرم دلت از سر وفا شد — آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی — کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده — تو مهر کسی دکر کزیده
کس عهد کسی چنین کذارد — کو را نفسی بپا ندارد
با یار نو انجنان شدی شاد — کر یار قدیم ناوری یاد
کر یاد کری شدی هم آغوش — ما را بزبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم — آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برده بر باغ — جون میوه رسید نخورد زاغ
خرمای تو کر چه سازکار است — با هر کو بجز منت خار است
بر داشتی اولم بیاری — بکذاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل بتو سپردم — هرکز بتو این کمان نبردم
بفریفتنم بعهد و سوکند — کان تو شوم بعقد و پیوند
سوکند نکه چه راست خوردی — پیوند چنین چه راست کردی
کردی دل خود بدیکری کرم — ور دیدن من نیامدت شرم
تنها نه من و توایم در دور — کازرم کی کسیم و صد جور
دیکر متفرقان بکارند — کایشان بد و نیک میشمارند
کیرم که مرا دو دیده بستند — آخر دکران نظاره هستند
جون عهده عهد باز جویند — جز عهد شکن ترا چه کویند
فرخ نبود شکستن عهد — اندیشه کن از شکستن عهد
کل تا نشکست عهد کلزار — نشکست زمانه در دلش خار
می تا نشکست روی اوباش — در نام شکستی نشد فاش
شب تا نشکست ماه را جام — با روی سیه نشد سرانجام
در تو بچه دل امید بندم — وز تو بچه روی باز خندم
آن وعده که پی درو فرشدی — عمرم شد و هم بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد — آنکس نه منم که نارمت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم — رنجیده شوم اگر برنجم
غم در دل من جنان نشاندی — کازرم در آن میان نماندی
آن روز که آشنات خوانم — وان دل نه که بیوفات خوانم

چون ناوردت بسا لبها یاد — زو یاد کن چه کارت افتاد
زن با تو نبازد آنچه بازد — جز رزق نسازد آنچه سازد
زن گر نه یکی هزار باشد — در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند — بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی — تا جز تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند — خواهد که ترا دگر نبیند
بسیار جفای زن کشیدند — در هیچ زنی وفا ندیدند
زن میل بمرد بیش دارد — لیکن سوی کام خویش دارد
مردی که کند زن ازمالی — زن بهتر ازو به بیوفالی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ — در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست — چون دوست شود هلاک جانست
گویی که مکن زن تو نیوشد — گویی که مکن دو مرده کوشد
چون غم خوری او نشاط گیرد — چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازست — افسوس بزنان بد درازست
مجنون ز گزاف آن سیه روز — بر زد ز دل آتش جگرسوز
از دود دلش که در سر افتاد — از پای چو مرغ بی پر افتاد
چندان سر خود بکوفت بر سنگ — کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره — جان پاره و جامه پاره پاره
آن دیو جوان فسانه بر خواند — از گفته خویشتن خجل ماند
چندان بگذشت زان بلندی — کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش — کی من خجل از حکایت خویش
گفتم سخن دروغ بد رفت — عفوم کن از آنچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم — بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین روی بسته — هست از قبل تو دل شکسته
گرچه دگری نکاح بستش — از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان ندارد — غیر از تو درین جهان ندارد
یکدم نبود کزان پریزاد — صد بار نیاورد ترا یاد
سالیست که شد عروس بیشست — با مهر تو و با مهر خویشست
گر بیش هزار سال باشد — بر خوردن ازو محال باشد
مجنون که ازان دروغ گولی — دید آینه بدان دوروی
اندک نه از آنکه بود غم خورد — کم باده از آنکه بود کم کرد
مسپود چو مرغ پر شکسته — زان ضربه که خورد سر شکسته
از جرع شراب لعل میسفت — بر عهد شکسته تیت میگفت
سامان دگر نداشت کارش — جز آرزوی لقای یارش



مشاطه این عروس نو عهد — در جلوه جهان گشای جهد
کان مهدنشین عروس حجاش — رشک قلم هنر نقاش

واگر رسد گناه کاری ... پوزش بنمود و کرد زاری
زانپس که جهان گذاشت با او ... پیش از نظری نداشت با او
گفتم تو نظاره دل نهادم ... گر زین که زنم حرام زادم
وان زینت باغ و شمع گلشن ... بی راه نهاد چشم روشن
تا با دگری آورد غباری ... از دامن غار یار غاری
هر لحظه بنوحه در گذرگاه ... بیخود بدر آمدی ز خرگاه
گامی دو سه تاختی بکوهستان ... نالنده تر از هزار دستان
جستی خبری ز یار مهجور ... وادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری ... نالید ز داغ و درد دوری
کان عشق نهفته شد هویدا ... وآن راز بجور گشت پیدا
برداشته رنگ تا نکیش پس ... از شوهر و زن پدر نکیش پس
چون عشق سرشته شد بگوهر ... چه باک پدر چه بیم مادر

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد ... از پیر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده ... دیوانه ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته ... دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر پگاه گاهی ... مونسش نه بجز دریغ و آهی
بویی که ز مهر یارش آمد ... خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوشش دماغ پرور ... اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش ز بهر سودا ... میکرد مفرحی هویدا
بر خاک فتاده چون ذلیلان ... در زیر درخت ام غیلان
زانروی که روی کار او داشت ... خار از گل و گل ز خار نشناخت
ناگه سیهی ستد سواری ... بگذشت بر او چو شهد ماری
چون دید در آن اسیر بدبخت ... بگرفت زمام ناقه را سخت
عفریت بشکل نره دیوی ... برداشت چو غافلان غریوی
کی بیخبر از حساب هستی ... مشغول بکار بت پرستی
بگذر ز بتان عنان بتابی ... کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور ... وآن یار که نیست هست از او دور
پیکار بهی تو از چنین کار ... بی یار بهی تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی ... بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بیوفایی ... خوبا ز بریدن آشنایی
چون خرمن خود بباد دادست ... بد عهد شد و نگر بیادت
دادند بشوهری جوانش ... کردند عروس در زمانش
او خدمت شوی را بسیچید ... پیچید در او و سر نپیچید
با شد همه روز گوش در گوش ... با شوهر خویشتن در آغوش
کارش همه بوسه و کنارست ... تو در غم کارش این چه کارست
چون او ز تو دور شد بفرسنگ ... تو نیز بزن قرابه بر سنگ

چندانکه بگرد کار برگشت / اقرارش ازین قرار نگذشت
چون روز دگر عروس خورشید / بگرفت بدست جام جمشید

یوسف عرب غلام رومی / افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار / آراست ز رنگ کوی و بازار

داماد و دگر گروه را خواند / هر پیشکه بساط بنشاند
آیین سرود و شادکامی / برساخت بغایت تمامی

بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که شکسته باد بستند
طوفان درم بر آسمان رفت / در شیربها سخن ز جان رفت

بر حجله آن بت دلاویز / کردند به تنگها شکرریز
وان تنگ دهان تنگ روزی / چون عود و شکر بعطر سوزی

عطری ز بخار دل برانگیخت / واشکی چو گلاب تلخ میریخت
لعل آتش و جوش عشق میداد / آن غالیه گلاب میداد

چون ساخته شد بسیچ کارش / ناساخته‌تر بد سمنور یارش
نزدیک دهن شکسته شد جام / بالوده که پخته بود شد خام

بر خار قدم نهی بدوزد / آتش بدهن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد / فرمان ترا چو خود نگیرد

چون مار گزیده گشت انگشت / واجب بودش بریدن از مشت
جان داروی طبع سازگار است / مردن سبب خلاف کار است

لیلی که مفرح جهان بود / در محنتی هلاک جان بود
تابنده آن چراغ شاهی / چسبیدش بچراغ صبحگاهی

چون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه برین کبود گلشن
سیاره شب برارغوان شد / بر دجله نیلگون روان شد

داماد نشاطمند برخاست / وز بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری / بردش بهیسی بزرگواری

او رنگ سریر خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم / میکرد برفق موم را نرم

بر نخل رطب چو گشت گستاخ / دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل روان بخورد خاری / گرد ز نخست روز کاری

لیلیش چنان طپانچه زد / کافتاد چو مرده مرد بیخود
گفت ار دگر این عمل نمائی / از خویشتن و زمن برآیی

سوگند بآفریدگارم / کآراست بصنع خود نگارم
گر من عرض تو برستیزد / گر تیغ تو خون من بریزد

چون ابن سلام دید سوگند / زان بت بسلام گشت خرسند
دانست که نو فراغ دارد / وز سوی دگر چراغ دارد

یکبارگی بطریق سر کشیدن / می‌توانست زو بریدن
گرزیدن آن بت دو هفته / دل داده بدو ز دست رفته

گفتا که ز مهر او چه سنجم / آن به که درو ز دور بینم
خرسند شدن بیک نظاره / زان به که کند ز من کناره

واکنز

جون رفت پدر ز پیر دهی سرون   شد نرکس او ز کریه کلکون
جنداں ز زه سرشک خون راند   کز راه تو دان غبار بنشاند

جون کم شده دیدم سته از و   که دست گزید و گاه بازو
میراند ز دیده خون صافی   میکرد آب زلاله شافی

اهلی نه که قصه باز کوید   یاری نه که جاره باز جوید
در سلسله بام و در گرفته   زیر لیست جو مار سر گرفته

در هر طرف نسیم کویش   میداد خبر ز لطف رویش
در صحبت او زنا مدارن   دل کرم شدند خواستکاران

هر کس بولایتی و مالی   میجست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خجسته   دلاله هزار در میان

این دست گشاده تا خورد شهد   وان پای نهاده تا برد مهد
اورا پدر از بزرگواری   میداشت جو در در استواری

آن سیمتن از کمال فرهنگ   آن شیشه نگاه داشت از سنگ
محتزر ز دلی بصد مدارا   پنهان جگر دمی اشکارا

جون شمع بخنده زنج برافروخت   خندید و بزیر خنده میسوخت
جون کل کمر دورویه می بست   رویین در با و شمع در دست

میبرد ز روی ساز کاری   آن لنگی را براه آوری
از شتریان برج آن ماه   صد زهره نشسته کرد خرگاه

جون ابن سلام زان خبر یافت   بر وعده شرط کرده بشتافت
آمد ز پی عروس خواهی   با طاق و طرب بادشاهی

آورد خزینهای بسیار   عنبر یمن و شکر بخروار
وز نافه مشک و لعل کانی   اراسته برگ ارمغانی

وز بهر فراشهای زیبا   جندین شترش بزیر دیبا
وز بختی و تازی و تکاور   جندانکه نداشت عقل باور

زان زر که بیک جو سنگ بیزند   میریخت جنانکه رنگ ریزند
آن زر نه که او بجور بر ریخت   برگشتن خصم رای می جست

روزی دو ز رنج رسته آسود   قاصد طلبید و شغل فرمود
جادوسخنی که کردی از شرم   هنگام فریب سنگ را نرم

جان زنده کنی که از فصیحی   شد معجز او دم مسیحی
با پیکسی بهر ظرایف   آورد ز چین و روم و طایف

قاصد شد و آن خزینه را برد   یک یک بخزینه دار بسپرد
وانکه بکلید خوش زبانی   بگشاد خزینه نهانی

کین شاه سوار شیر پیکر   روی عرب است و پشت لشکر
صاحب هنر و بلند نامست   اسباب بزرگیش تمامست

گر در طلبی جواب خیزد   ور زر گویی جو خاک ریزد
هم زو برهی بپا ور بها   هم باز رهی ز داوری ها

قاصد جو بسی سخن در این راند   مسکین پدر عروس درماند
برگردن این عمل رضا داد   مه را بدهان اژدها داد

زان جرم که پیش ازین نمودم / بسیار جفایت آزمودم
مپسند مرا چنین نزاری / گر میکشیم بکش چه داری
کز جرم تو محکمست بیخم / بر کش بصلیب چار میخم
ای گر ز تو وفاست چون وفایی / پیش تو خطاست بی خطایی
من با تو چو نیستم خطاکار / خود را بخطا کنم گرفتار
باید که وفایی آید از تو / یا تیر جفایی آید از تو
در زندگیم درود ناری / دستی بسرم فرو نیاری
ور کشتنم امید آن هست / کاری به بهانه بر سرم دست
گر تیغ روا کنی بدین پیر / قربان خودم کنی بدین دار
اسماعیلی بخود بسنجم / نامرد بوم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغناکست / گر باز بری سرم چه باکست
شمع از سر درد سر کشیدن / خوش باشد وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم / تا زنده و هستم تو خراشم
چون نیست مرا بر تو راهی / زین بیس من و گوشه واهی
سر زانده و در دبر نیارم / به تا بتو در دسر نیارم
کو بی ز تو در دسر جدا باد / در آن منت سم ترا باد
این گفت و ز جای جست چون تیر / دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه بغم شکوه بگریخت / چون کوه گرفت کوه دیگر ریخت
برجسته شد و نفیر میزد / بر خود ز طپانچه تیر میزد
خویشان که ازو خبر شنیدند / رفتند و ندیدنی بدیدند
هم مادر و هم پدر در آن کار / نومید شدند زو بیکبار
با کس چو نمی‌شد آرمیده / گفتند ترک آن رمیده
آواره شد از خراب و آباد / جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو خبر سخن گفت / یا تن زد و یا گریخت یا خفت

دادن پدر لیلی را بشوهر بابن سلام

غواص جواهر معانی / گرد از لب خود گهر فشانی
کارزو که نوفل آن ظفر یافت / لیلی بوفا به در خبر یافت
میگفت بخاطر دلفروز / العیش که یار یاست فیروز
آمد پرسش زبان گشاده / بر فرق عماری ای نهاده
میگفت ز راه تیز هوشی / افسانه آن زبان فروشی
کامروز چه حیله نقش بستم / تا زافت آن رمیده رستم
بشنیم سخنش جواب دادم / یکبارگیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش / بند از دل من جدا نهادش
او نیز بهیچ گشت خرسند / دندان طمع ز وصل بر کند
الرزق علی الله الجنان آ / الله الله چنین کار
لیلی ز پدر بدین حکایت / رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده بهفته امید داشت / وین پرده بجوی نگاه میداشت

چون رفت

شد پیرزنی ز دور پیدا — با او شخصی به شکل شیدا — سر تا قدمش کشیده در بند — وان شخص به بند گشته خرسند
زن میکشیدش و در شتاب کردن — میبرد ورا رسن بگردن — مجنون چو اسیر دید در بند — زن را بخدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست با تو — در بند ز بهر چیست با تو — زن گفت سخن چو راست خواهی — مردیست نه بندی و نه جاهی
من بیوه ام این فقیر درویش — درویشی مرد و مان ز حد بیش — از درویشی بدو رسیدم — کین بند و رسن در او کشیدم
تا گردانم اسیروارش — توزیع کنم ز بهر یارش — گرد آورم از چنین بهانه — مشتی علفه ز بهر خانه
یابم که از آن میان چه برخاست — دو نیم کنیم راست راست — نیمی من و نیمی او ستاند — گردی به میانه در نماند
مجنون رسن گسسته بالی — در پای زن اوفتاد حالی — کین سلسله و طناب و زنجیر — بر من نه ازین فقیر برگیر
کاشفته و مستمند ماییم — او نیست سزای بند ماییم — میگردانم برو سیاهی — اینجا و ز بهر جا که خواهی
هرچ آن بهم آید از چنین کار — بی حصه من تو راست بردار — چون دید زن اینچنین شکاری — شد شاد به اینچنین شماری
زان یار بد آشتی در زبان دست — آن بند و رسن همه در و بست — بنواخت ببست گردن او را — میبرد رسن بگردن او را
می بست وز بند میرهاندش — وز حلقه بحلقه میدواندش — هر جا که رسید مرد مات دید — بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود غافل — بگریست کسی که بود عاقل — او داده رضا به خم خوردن — زنجیر بپا و غل بگردن
چون بر در خیمه رسیدی — مستانه سرود برکشیدی — لیلی گفتی و سنگ خوردی — در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند خیاش بر سر آورد — گرد در لیلیش برآورد — چون باد از آن چمن برون جست — بر خاک درش چو سرو بنشست
بگریست بر آن چمن سرای — چون دیده ابر نوبهاری — سر میزد بر زمین و میگفت — کی من ز تو طاق و با غمت جفت
مجرم ترا زین شدم درین راه — کازاد شوم ز بند و ز جای — اینک سر و پای هر دو در بند — کشته بعقوبت تو خرسند
گز راکه نموده ام گناهی — معذور نیم ز هیچ راهی — من حکم کش و تو حکم رانی — تا دیب کنم چنانکه دانی
منگر بمصاف تیغ و تیرم — در پیش تو بین که چون اسیرم — گر تا ختنی بخط بردم — از لقمه خویش زهر خوردم
کردی گنهی نموده پایم — امروز رسن بگردن آیم — گر دست شکسته شد گناهگیر — اینک بشکنجه زیر زنجیر

پیرامن آب سبزه رسته
هم سبزه ز آب روی شسته

آن تشنه ز گرمی جهان تاب
زان آب چو سبزه گشت سیراب

آسود زمانی از دویدن
وز گفتن و هیچ ناشنیدن

زان مفرش همچو سبز دیبا
می‌دید در آن درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی
چشمی و چه چشم چون چراغی

چون زلف بتان سیاه و دلبند
با دل چو جگر گرفته پیوند

صالح مرغی چو نافه خاموش
چون صالحیان شده سیه پوش

بر شاخ نشسته چست و زیبا
همچون شبهی میان مینا

مجنون چو مسافری جهان دید
با او دل خویش هم عنان دید

گفت ای سیه سپید نامه
از دست کی سیاه جامه

شبرنگ چرایی ای شب افروز
روزت ز چه شد سیه بدین روز

بر آتش غم منم تو جوشی
من سوگ زده سیه تو پوشی

گر سوخته دل نه‌ای به رایی
چون سوختگان سیه چرایی

در سوخته دار گرم خیزی
از سوختگان چرا گریزی

زنگی بچه کدام سازی
هندوی کدام ترکتازی

من شاه مگر تو چتر شاهی
کز چتر نه‌ای چرا سیاهی

روزی که پری نبیند از بامم
گویی که ز دست رفت کامم

دریاب که گر تو در نیابی
ناچیز شویم در خرابی

گفتی که مگس دست گیرم
ترسم که درین هوس بمیرم

پنهانی دیده چون بریزد
از دامن تو تیا چه خیزد

چون گرگ بره ز میش بربود
فریاد و شبان کجا کند سود

چون سیل خراب کرد بنیاد
دیوار چه کاه گل چه پولاد

چون کشت بماند خشک و بی‌بر
خواه ابر ببار خواه بگذر

او نیز سخن کشید گستاخ
زان زاغ پرنده شاخ در شاخ

او بر سخن دراز کرده
پرنده رحیل ساز کرده

چون گفت بسی فسانه با زاغ
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ

شب چون پر زاغ بر سر آورد
شب‌پره ز خواب سر بر آورد

گیتی که ستارگان چراغند
با پر زاغ چشم زاغند

مجنون چو شب چراغ مرده
افتاده و دیده زاغ برده

می‌ریخت سرشک دیده تا روز
مانند شمع خویشتن سوز

چو روز چراغ آسمان کرد
از پرده صبح سر برون کرد

در هر نظری شکفته باغی
شد هر بصری چو شب چراغی

مجنون چو پرنده زاغ پویان
پروانه صفت چراغ جویان

از راه رحیل خار برداشت
هنجار دیار یار برداشت

چون بوی صبا شنید بنشست
یکلحظه نهاد بر جگر دست

از باد صبا برآمد آواز
چون مرده که جان بدو رسد باز

بردن زن زال مجنون را بدین و گردن بخرگاه لیلی

نالید برو جو دوستان دست
هر جا که شکسته دیدی بست

سر تا کفلش بمهر خارید
جون ابر ز دیده اشک بارید

گفت ای ز رفیق خویشتن دور
تو نیز جو من ز دوست مهجور

ای پیشرو سپاه صحرا
هرکاره نشین کوه و صحرا

بوی تو ز دوست یادگارم
جشم تو نظیر جشم یارم

در سایه جهت باد جایت
وز دام گشاده باد پایت

خالی ز تو زخم کینه خواهان
دور از سر تو کمند شاهان

دندان تو از دهانه زر
هم در صدف لب تو بهتر

اشک تو اگر بهست تریاک
ناریخته به جو زهر بر خاک

ای سینه گشای گردن افراز
در خوشه پسینه پرداز

جرم تو که ساز منزه شد
هم برزه جامه تو به شد

دانم که درین حصار پستی
زان ما حصاریت خبر هست

وقتی که جرا کنی دران بوم
احوال دلم کنیش معلوم

که مانده ببند دشمنانم
جندانکه نخواهی انجنانم

تو دور ز من منم ز تو دور
بخوز من و تو نیز رنجور

پیری نه که در میانه افتد
تیری نه که بر نشانه افتد

بادی که گذارد از تو بوی
ناشد بزم به هیچ روی

بادی که ز تو نشانه دارد
بر خاطر من گذر ندارد

زین جنس بگی نه بلکه صد بیش
میگفت بحسب حالت خویش

از پای گوزن بند بگشاد
جشمش بوسید کردش آزاد

جون رفت گوزن [illegible]
زان نغمه روان شد آب دیده

سیاره شب جو بر سر راه
یوسف روی خرید جون ماه

از انجمن صبر فروشان
شد مصر فلک جو نیل جوشان

ان نیل کشیده میل در میل
میرفت جو رود نیل در نیل

جندانکه زبان بدر کند مار
یا مرغ زند در آب منقار

ناسوده جو مار دم بریده
نغنوده جو مرغ پر بریده

مغزش ز حرارت دماغش
سوزنده جو روغن جراغش

گرد خود دمیش جو شمع گردی
پهلو بسوی زمین نبردی

رسیدن مجنون بدرختی که زاغ در آن نشسته بود

شبگیر که جرخ لاژوردی
آراست کبودی بزردی

خندید سرخ از گل زرد
آفاق برنگ سرخ گل کرد

مجنون جو گل خزان رسیده
میگشت میان آب دیده

زان آب بروی آتش افشان
گشتی جو صبا [illegible]

از گرمی آفتاب سوزان
تفسید بوقت نیم روزان

مسکین جو نداشت هیچ رختی
بنشست بسایه درختی

در سایه آن درخت عالی
کرد آمده آب با زوالی

حوضی جو فلک دران مدور
پاکیزه و خوش جو حوض کوثر

میداد ز دوستی نه از فسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یار است / زان چشم سیاه یادگار است
رفت از پی آهوان شتابان / فریاد کنان در آن بیابان
پی کیسه وری صلاح بسته / چون گل بسلاح خویش خسته
در مرحلهای ریگ جوشان / کشته تن او وجود جوشان
از دل بهوا بخار داده / خارا و قصب نجار داده
شب چون قصب سیاه بوشید / خورشید قصب ز ماه بوشید
آن شیفته مرحصاری / چون مار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف دوست تاریک / ره چون تن دوست دار باریک
شد نوحه کنان درون غاری / چون مار گزنده سوسماری
پیچید چنانکه بر زمین مار / یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت آه کردن / وز نامه چو شب سیاه کردن
چون صبح بفال نیک روزی / برزد علم جهان فروزی
ابروی حبش نحیف درآمد / کائینه چین چنین بسرآمد
آن آینه خیال در چنگ / خوب آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش / چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان / بر داشته زنگ مهربانان
میرفت و ز دیده راه میرفت / ما شاء الله کان میگفت
ناگاه رسید در مقامی / انداخته دید باز دامی
در دام گوزنی اوفتاده / گردن بقضای تیغ داده
صیاد بدان گوزن کلرنگ / آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بیکنهش خون بریزد / از خوبی آنچنین چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان خویش فصاد
کی چون سگ ظالمان زبون گیر / دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی / روزی دو کند نشاطمندی
زان جفت و خوری گرانه گیرد / با جفت خود آشیانه گیرد
وان جفت کز امشبش نجوید / وز گم شدنش ترا چه گوید
کی هر که ترا ز من جدا کرد / با خود مباد جز بدین درد
صیاد که روز خوش مبیناد / یعنی که بروز ما نشیناد
گر تو بسی آزاده در دمندان / برکن ز حنش شکار دندان
رای تو چه کردی از بتقدیر / نخچیر گر او شدی تو نخچیر
شکرانهٔ این چه می پذیری / کو صید شد و تو صید گیری
صیاد بدان سخن گذاری / برخاست ز خون آن شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش / امان دهم برایگانش
گر چه خورش من این شکار است / گر یار خورش وقت کار است
مجنون همه ساز و آلت خویش / برکند و سبک نهاد در پیش
صیاد صلاح و ساز برداشت / صید سره دید صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند / آمد چو پدر بسوی فرزند

بالید بر و

بگم گشتن او که آرزو بود
آگاه شدند کز کجا بود

سازندهٔ این غنای با ناز
از پرده چنین برآرد آواز

باز خریدن مجنون آهو را از دام صیاد

کان مرغ بکام نارسیده
از نوفلیان چو شد رمیده

طیاره شد ز دوستاران
میتاخت چو ابر در بیابان

میخواند سرود بیوفایی
بر نوفل و آن خلاف رایی

بازرفتی از آن ولایت
میکرد ز بخت بد شکایت

میرفت سرشک ریز و رنجور
اندخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهویی چند
محکم شده دست و پای در بند

صیاد بدین طمع که خیزد
خون از تن آهوان بریزد

مجنون بشتاب اسپ راند
صیاد سوار دید و درماند

گفتا که برسم بردباری
مهمان توام بدانچه داری

دام از سر آهوان جدا کن
این یکدو رمیده را رها کن

بیجان چه کنی رمیده را
جانیست هر آفریده را

چشمی و سرینی اینچنین خوب
بر هر دو نوشته غیر مغضوب

دل چون دهدت که بستیزی
خون دو سه بیگناه ریزی

زانکس که نه آدمیست گرگست
آهوکش آهوی نه گرگست

چشمش نه بچشم یار ماند
بویش نه بنوبهار ماند

بگذار بجای چشم یارش
بنواز بیاد نوبهارش

گردن مزنش که بیوفا نیست
در گردن او رسن روا نیست

آن گردن طوق بند آزاد
دشوار بود به تیغ فولاد

آن چشم سیاه سرمه سوده
برخاک خطا بود غنوده

وان سینه که رشک سیم نابست
نه درخور آتش و کبابست

وان ساده سرین نازپرورد
والی که بزخم نیست درخورد

وان نافه که مشک ناب دارد
خون ریختنش چه تاب دارد

وان پای لطیف خیزرانی
درخورد شکنجه نیست دانی

وان پشت که بار کس نسنجد
بر پشت زمین زنی برنجد

صیاد بدان سخن که او راند
انگشت گرفته در دهن ماند

گفتا سخن تو کردمی گوش
گر فقر بنودمی هم آغوش

نخچیر دو ماهه قیدم اینست
یک خانه عیال صیدم اینست

صیاد بدین نیازمندی
آزادی صید چون پسندی

گر بر سر صید پایه داری
جان باز خرش که مایه داری

به زین صیدی که کرم نمالی
دانم بیقین که ره نمالی

من نقد به نسیه کی فروشم
من صاحب جان و جسم و کوشم

مجنون زجواب آن تهی دست
از مرکب خود روان فرو جست

آهو تک خویشتن بدو داد
تا گردن آهوان شد آزاد

او ماند و یکی دو آهوی خرد
صیاد برفت و بارگی برد

زان چیره‌بان رحمت انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز
اگر چه سر آمد جهانیم / دختر بدل خوشت سپاهیم
چون تیغ نهی دل تو داند / از تو بستم که میستاند
هر زن که بدست زور خواهند / آن خشک و عصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها / مستغنیم از چنین جفاها
آنان که ندیم خاص بودند / با سپه دران خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک / دارد منشی عظیم ناپاک
هر زن که بجنگ او در افتند / بد خو شود و ز خود در افتند
شوریده دلی چنان هوائی / تن در ندهد بکدخدائی
بر هر چه دهیش اگر بجانست / ثابت نبود که بی ثباتست
ما از پی او نشانه تیر / او در زنخ ما کشاده شمشیر
ما خود ز برای او نسازد / او روی بهیچ دشمن آورد
این بیت نشان هوشمندان / او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد / هم قرعه کار بر عجم افتد
نیکو بود ز روی حالت / او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم / زین کار زنکرده جنک داریم
خواهش گر ازین حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل از آن کار / دلخسته شد از گزند آن کار
کامروز که روز دستبرد است / آن بخت که خفته بود خرد است
در بخت چو من سلیم رائی / پاتهی اگر بدی وفائی
آمد بر نوفل آب در چشم / جوشنده چو کوه آتش از خشم
کی پای بدوستی فشرده / پذرفته و [illegible] برده
در صحبت من بدین سپیدی / دارم سر روز ناامیدی
از دست تو صید من برارفت / آن دست که صید شد کجا رفت
تشنه بلب فرات بردی / ناخورده بدوزخم سپردی
شکر ز شکر ابر برگشادی / شربت کردی ولی ندادی
بر خوان طبرزدم نشاندی / بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر رشته این گره بود / این رشته نه رشته پنبه بود
این گفت و عنان ازو بگرداند / یک اسپ پیاده و دو اسپه میراند
چندانکه نموده شد مراعات / کین را بازین بود مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت / چون نی هنری و سازکارت
با حرمت و حسن و با حرین / سیمان سرین و سیم سینه
تا کار تو از نو ساز گردد / دولت بدر تو باز گردد
زین گونه بسی امید دادند / بندار ز دل او همی گشادند
گم کرد پی از میان ایشان / میرفت جواب بر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست / با هم نفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند / تا دل دهدش که زو دلش ماند
جستند بسی در آن معاشش / افتاده بدانچه دیده باشش

از کشتن ما ترا چه خیزد / مردانه ز مرده خون نریزد
بر ما دو سه خسته پیر و دلگیر / برداشت کمینه و دست تا گیر

گیره بنه این قیامت از دست / آخر نه بس از این قیامی پست
تا دشمن تو صلاح نو شد / شمشیر تو بهر کار پیکو شد

چون خصم ز تو صلاح ریزد / با خصم فتاده کی ستیزد
اگر تو حقیقت سپر فکندیم / گر عفو کنی نیازمندیم

پیغام تو تیغ و نیزه تا کی / با پیشروان تیزه تا کی
تا بنده فتح کان فرخ باد / بخشود گناه رفته بخشید

کشتا که عروس با دیم زد و / تا گردم ازین تهیه خشنود
آمد به عروس غمناک / چون سایه نهاد روی بر خاک

کای در عسر به زیر کوری / در خورد سر تو تاجداری
این خون که ز تیغ پیش بینم / ز کردن بخت خویش بینم

خواهم که درین گناه کاری / پیمانه شوم ز شرمساری
گر دخت مرا بیاوری پیش / بخشی بکمینه بنده خویش

راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی / سازی اثرش چو عود سوزی

ور نیز در افکنی به چاهش / با تیغ کشی کنی تباهش
در بندگی تو سر نتابم / رو از سخن تو بر نتابم

گر بازه کل سر بیچ باشم / فرمان ترا مطیع باشم
اما ندهم بدیو فرزند / دیوانه به بند بر که پیوند

صحرایی و نو جوان بود خویش / خاشاک و غذا باید آتش
این شیفته رای با هوا نشرد / پی عافیت رایگان کرد

خو کرده بکوه و دشت گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن
با نام سگ کان نشستن / نام من و قدر خود شکستن

زاهل سفر شکسته کامی / به زانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / کز دختر من نکرد یادی

نا یافته در زبانش افکند / در شهر بنش جهانش افکند
گرد در کف او نهی ز نامم / بانگ بود همیشه نامم

آنکس که دم نهنگ دارد / به زانکه ز نام ننگ دارد
بد نامی نام من مهند وز / این روز سیاهی بر نشستن روز

گر هیچ رسی مرا بشهر / آزاد کنی ز بادی آزاد
ور نه بخدا که باز گردم / از نام تو بی‌نیاز گردم

برم سران عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم درین ره
تا باز رهم ز نام و ننگش / آزاد شوم ز صلح و جنگش

فرزند مرا درین تحکم / سگ به که خورد نه دیو مردم
آنرا که کند سگ خطرناک / چون مرهم مست نیستش پاک

وانرا که دهان آدمی است / شوان نهار مسش ببست
چون لو و رنگی وکه فرو خواند / نوفل ز جواب او فرو ماند

مهر دو بهر طرید جانی / افکند بحمله جهانی
هر سو که طواف زه دسر افشاند / هر جا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان کراف جستند / تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چنبر / بر جبهت روز ریخت عنبر
زین زنگی طره برکشیده / شد روی شب چو طره ببریده
ان هر دو سپه ز رسم بریدند / بر معرکه خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید / ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان چالاک / شد دشنه بسان مار ضحاک
در کرد و قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده دید حیلی
از پیش و پس قبیله یاران / گرد از پی تیغ تیر باران
نوفل چو سپاه انجمن دید / جز صلح دری زدن زبان دید
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح کند میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست / دلالگی بدل نوازیست
از بهر پریده جوانی / خواهم ز شما پری نشانی
وز خاصه خویشتن درین کار / گنجینه زر کنم بخروار
گر کردن این عمل صوابست / شیرین تر ازین مرا جوابست
گر سنگ شکر شنید و شنید / در دادن سر که هم بکوشید
چون راست نمیکند یکاری / شمشیر زدن چرا است باری
چون کرد سخن میانجی آغاز / گشت آن دو سپه ز کینه گر باز
چون خواهش یکدگر شنیدند / از گرسنه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دور باش در جنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ
مجنون چو شنید بوی آن رزم / کردار سپر کین گرفت راکرم



بر نوفل تیغ زن برآشفت / کی از تو رمیده جفت از جفت
احسنت زهی امیدواری / به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت / شمشیر کشیدن و سپاهت
این بود حساب زورمندیت / وین بود فسون دیوبندیت
جولان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد / نیکو هنری بجای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن / گردیش کنون تمام دشمن
آن در که بد از وفا پرستی / بر من بهزار قفل بستی
از یاری تو بریدم از یار / بردی ره کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد زیاری / بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شبان که در تک افتاد / بر گرگ فکند بر سگ افتاد
گرچه کرمت بلند نامست / در عهده عهده ناتمامست
آنکه که چنین نخسته بودم / بر زین تو نیشت بسته بودم
زین کشته چو نا امید بودی / تا آنچه بکاشتی درودی

غریدن تازیان پرجوش / کر کرد سپهر و ماه را گوش
آن صاعقه اجل که میجست / پولاد دلیک در نیرست

زوبین بلا بپاست انگیز / سر چون سر موی دیلمان تیز
پولاد و تیغ مغفر پالای / سرهای سران فکنده در پای

خورشید درفش ده زبانه / چون صبح صدف نشانه
هر شیر سیاه ایستاده / چون مار سیه دهن گشاده

شیران سیاه ار دریدن / دیوان سفید در پریدن
هر کس بمصاف در سواری / همچون حباب جان سپاری

هر کس فرسی بجنگ میراند / او جمله دعای صلح میخواند
هر کس بطلیعه تیغ میکشت / او خویشتن از دریغ میکشت

میکرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صلح را مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ / بر لشکر خویشتن زدی تیغ

کز طعنه زنش معاف کردی / با مردم خود مصاف کردی
گر دست رسش بدی بتدبیر / با هم سپران خود زدی تیر

گز خنده دشمنان بدیدی / اول سر دوستان بریدی
گر دل نبدیش پای بستی / پشتی که نه خویش را شکستی

پیوند درین سپاه جوشان / در ضرب آن سپاه کوشان
اینجا بطلایه رخش رانده / وانجا بدعا ایزک نشانده

از قوم خود ار سر اوفتادی / بر دست برنده بوس دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش / میشست بچشم اشکبارش

کرده سر تیر را زین طرف راست / سرنیزه ز ان طرف خواست
گر لشکر او شدی قوی دست / هم تیر بر نجی و هم شست

ور جانب یار او شدی چیر / غریدی از ان نشاط چون شیر
برسید یکی که ای جوانمرد / کرده ز پی تو جنگ ناورد

ما از پی تو بجان سپاری / با خصم خودت چه هست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چه کار باشد

با خصم [illegible] توا کرد / با یار ستیزه چون توان کرد
از معرکه کاین جراحت آید / آنجا همه بوی راحت آید

معشوق چو بوی جان فرستد / عاشق بعوض همان فرستد
او سر مرا فرستد از غبارم / من سنگ زدن چه زهره دارم

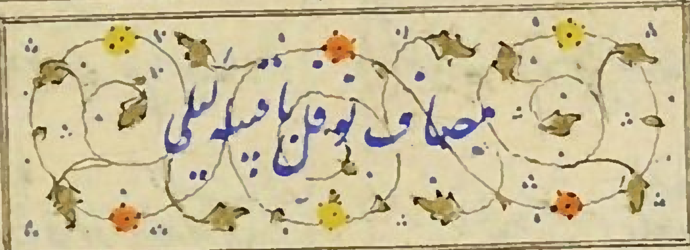
او داده بوعده آبگینم / من سرکه دهم روا نبینم
آن جانب دوست یار دارد / کس جانب یار چون گذارد

میل دل مهربانم آنجاست / آنجا که دلست جانم آنجاست
شرطست به پیش یار مردن / زو جان ستدن ز من سپردن

چون جان خود آنچنین سپارم / بر جان شما چه رحمت آرم
پرسنده چو حال آنچنین دید / بگریست بگریه در زمین دید

او رقص کنان بزیر گردی / میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست / میکشت بسان پیل سرمست

دادیم زبان به مهر و پیوند / وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان کشیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بر بست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دلداری بیدلی نمودن / وانگه بخلاف عهد بودن
پی بارم ضعیف و رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست بتشنه آب دادن / گنجی بدهی خراب دادن
گر سلسله مرا کنی ساز / ورنه شده گیر بیکسی باز
گر لیلی بمن رسانیی / گرنه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم بگونه که موم ز آتش
بر جست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید


مصاف نوفل با قبیله لیلی

صد مرد گزین کارزاری / پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر سیه شکار جویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری جوانکش / حاضر شده‌ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی که دانم / او را بسزای او رسانم
هم کشته و تشنه آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام آورد / شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راست / لیلی نه کلیچه قرص ماهست
کس را سوی ماه دست رس نیست / نه کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کنیم در جنگ / قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام / بازآمد و باز داد پیغام
بار دگرش چو لاابالی / فرمود که بازگرد حالی
چو تیر برو بکام و ناکام / وز من بتپانچه بر تو پیغام
کی بیخردان ز تیغ تیزم / فارغ ز شبیخون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست / خیزید وگرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگر بار / آورد پیام ناسزاوار
آن خشم در او چنان اثر کرد / کآتش ز دلش زبانه برکرد
با لشکر خود کشید شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر
وایشان بهم آمدند چون کوه / برداشته نعره با انبوه
بر نوفلیان بغل گشادند / شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان / گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون چو جام بر دست / میکرد بجرعه خاک را مست
سرپنجه شیره دلیران / پنجه شکن سیاه شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار / برخوردن خون گشاده منقار
پولاده تیغ مغز پالای / سرهای سپر فکنده از پای

اعدا

ور جسته این سخن سر آید　　بگذار مرا ترا تو الیست
تا پیشه خویش پیش گیرم　　خیزم سپر کار خویش گیرم

نوفل ز نفیر و زاری او　　شد تیز عنان بیاری او
گو نیز غریب و هم جوان بود　　از او بسرشت و مهربان

بخشود بران غریب هم سال　　هم سال چگونه بلکه هم حال
میثاق نمود و خورد سوگند　　اول بخدای و بعد او ند

و آنگه برسالت رسولش　　کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا بگنج و شمشیر　　کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر

بی صبر تو بد نخورد و خوابم　　تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن بتو ام توقعی هست　　کین شیفتگی گذاری از دست

بنشینی و ساکنی پذیری　　روزی دو سه دل بدستگیری
از تو دل آتشین نهادن　　وز من در آهنین گشادن

چون شیفته سر نهی جهان دید　　در خوردن آن حیات جاوید
آسوده و رمیدگی رها کرد　　با وعده کرده خود وفا کرد

میبود بصبر پای بسته　　آبی زده و آتشی نشسته
با او بقرارگاه او تاخت　　در سایه او قرارگه ساخت

گرمابه زد و لباس نو شد　　آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه بربست　　با او بشراب و رود بنشست

چندین غزل لطیف پیوند　　گفت از جهت جمال دلبند
چون راحت پوشش و خورش یافت　　آراسته شد چو پرورش یافت

شد چهره زرد او ارغوانی　　بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش　　پرگار کشیده گرد ماهش

وان گل که لطافت نفس داشت　　باز آنچه ربوده بود بگذاشت
شد صبح منیر باز خندان　　خورشید نمود باز دندان

زنجیری دوست شد خردمند　　از بندهٔ خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام　　واو دید بدست سرخ گل جام

مجنون بشکفت از گرانی　　شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش　　میداشت بصد هزار نازش

پی طلعت او طرب همیکرد　　می خورد بخیال او نمیخورد
ماهی دو سه در نشاط کاری　　کردند بهم شراب خواری

درخواست کردن مجنون از نوفل لیلی را

روزی دو بدو نشسته بودند　　شادی و نشاط مینمودند
مجنون ز شکایت زمانه　　بیتی دو سه گفت عاشقانه

کای فارغ از آه دردناکم　　بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده پیشی　　با نیم وفا نکرده خویشی

پذرفته که پشت آورم نوش　　پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا بدین عشر پی　　وا داده بدست ناشکیبی

هر باد که بوی او رساند / حدیث و غزل برو بخواند
سر ابر کز آن دیار پوید / شعر چو شکر برو بگوید

در کار همه شمارش اینست / این است شمار و کار من اینست
آید مسافران ز هر بوم / پرسند درین غریب مظلوم

گر دهد هزار جهد یک جام / وان نیز بیاد آن دلارام
نوشند شراب یا طعامی / باشد که بدو دهند جامی

نوفل چو شنید حال مجنون / گفتا که چه است لازم اکنون
کین دلشده را چنانکه دانم / کوشم که بکام دل رسانم

من در طلب شکار کردم / بخ بخ که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزران دست / زان بار گشاد و بر زمین جست

او را بنواخت پیش خود خواند / با خویشتنش بسفره بنشاند
میگفت فسانهای گرمش / چندانکه چو موم کرد نرمش

هرچه آن بحدیث دوست بودی / گر خود همه مغز پوست بودی
گوینده چو دید کان جوانمرد / بی‌دوست نواله میخورد

از هر نمطی که قصه میخواند / جز در لیلی سخنش نمیراند
وان شیفتهٔ زده رمیده / زانها که شنیده آرمیده

با او بدیهه خوش درآمد / چون یافت حریف خوش برآمد
میزد جگرش بمغز در جوش / میخواند قصیده‌های چون نوش

در هر سخنی بخنده خوش / میگفت بدیهه چو آتش
خوش دل شد و آرمید با او / هم خورد و هم آشامید با او

وان چرب سخن بخوش جوابی / میکرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پرنور / لیکن ما نشوی چو شمع رنجور

کو را بزر و بزور بازو / گر دانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود و هوا بگیرد / هم چنگ منش قفا بگیرد

گر باشد چون شرار در سنگ / چون آتش آورم فرا چنگ
تا مهر تو نگردد آن ماه / از وی نکنم کمند کوتاه

مجنون ز سر امیدواری / میکرد بسجده حق گزاری
کین قصه که عطرسای مغز است / گر زانکه در پذیر نیست نغز است

او را چو من رمیده خوبی / مادر ندهد بهیچ رویی
گل را بشواق باد دادن / مه زاو بدیو را ددادن

او را سوی ما کجا طوافست / دیوانه و ماه نو گزافست
شستند بسی بچاره سازی / پیراهن ما نشد نمازی

گردند بسی سپید سیمی / از ما نشد این سیه گلیمی
گر دست ترا گرامی هست / از دست رسی بود نه زین دست

اندیشه کنم که وقت یاری / در نیمه رهم فسانه و گذاری
تا آمده آن شکار در شست / داری ز من و ز کار من دست

آن باد که این دهل زنانی / باشد تهی از تهی میانی
که عهد کنی بدانچه گفتی / مردت باشد که راه رفتی

درجها

چون رفت میانجی سخن‌گوی / در جستن آن نگار دلجوی
خواهش گری بدستبوسی / نیکرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدرش پسندید / امید در آن حدیث بشنید
گفتند سخن بجای خویشست / لیکن قدری درنگ پیشست
کین تازه بهار بوستانی / دارد عرضی ز ناتوانی
چون ما ز بهیش باز خندیم / شکر بزنیم و عقد بندیم
آن عقد نشان سود باشد / انشاالله که زود باشد
امانه هنوز روزکی چند / میباید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر درآریم / با طوق زرش بتو سپاریم
چون ابن سلام ازان نیازی / شد تا مدد شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند / بنشست غبار راه بنشاند
لیلی پس پرده در عماری / در پرده دری ز پرده داری
از پرده نام و ننگ رفته / در بانگ نای و چنگ رفته
نعل دهن غزال سرایان / ریحانی مغز عطر سایان
در پرده عاشقان چشیده / زخم دف مطربان شنیده
افتاده چو زلف خویش در تاب / بی مونس و بی قرار و بی خواب
مجنون ز رمیده نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش میگشت

آشنا شدن نوفل با مجنون

بی عذر رمیده و بید عذرا / در موکب وحشیان صحرا
مرکب بهزار در میراند / تیغی بهزار زور میخواند
بر جدمندی ز تیر وجدی / شیخانه ولی نه شیخ نجدی
بر زخمه عشق کوفتی پای / در صدمه آه روفتی جای
هر عاشق کآه او شنیدی / هر جامه که داشتی دریدی
از نرم دلان ملک آن بوم / بود آهن تاب داده چون موم
نوفل نامی که از شجاعت / بود آن طرفش بزیر طاعت
اشکسته شکنی بزخم شمشیر / در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار / هم دولتمند و هم درم دار
روزی ز بر ستور قوی سلاحی / آمد بشکار آن نواحی
در رخنه غارهای دلگیر / میگشت بجستجوی نخجیر
دید آبله پای دردمندی / بر هر مویی ز مویه بندی
محنت زده و غریب و رنجور / دشمن کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم / وحشی دو سه اوفتاده در دام
میخواند دو بیتی از سر جوش / کانکس که شنید گشت خاموش
پرسید ز خوی و از خصالش / گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر زنی بدین خرابی / دیوانه شده چنین که بینی
گرد دشت و روز بیت گویان / آن غالیه را ز باد جویان

مجنون بمیان موج خونست — لیلی بحساب کار چونست
مجنون جگری همی خراشد — لیلی نمکی از که میتراشد

مجنون بجز تک خار سفته است — لیلی بکدام نار خفتست
مجنون بهزار نوحه نالد — لیلی چه نشاط می سگالد

مجنون همه درد و داغ دارد — لیلی چه بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد — لیلی بزنخ که ناز خندد

مجنون ز نشاط او دل امید — لیلی بعجب ارمید
لیلی چو سماع این غزل کرد — بگریست بگریه سنگ حل کرد

زان سرو بنان بوستانی — میدید درو بکی نهانی
کز دوری دوست بر چه سانست — بر دوست بگونه مهربانست

چون باز شدند سوی خانه — شد در صدف آن دری یگانه
دانند راز راز نهفت — بر مادرش آنچه دید بر گفت

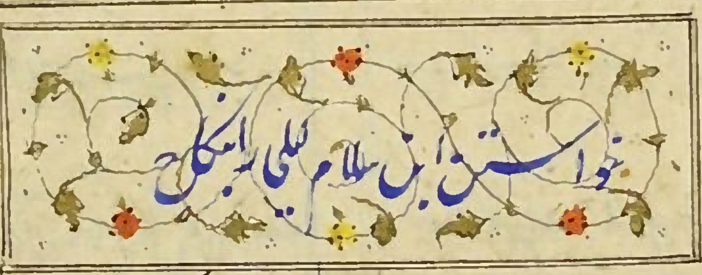
تا مادر مشفقش نوازد — در چاره گریش چاره سازد
مادر ز پی عروس ناکام — سرگشته شده چو مرغ در دام

میگفت گرش گذارم از دست — آن شیفته گشت و این شود مست
ور صابری برو نمایم — بنماید ازو و زو برآیم

بر حسرت او دریغ میخورد — میخورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری — میبود چو سایه در عماری

میزد نفسی گرفته چون تیغ — میخورد غمی نهفته چون میغ
دلتنگ چنانکه بود میزیست — بی دلشکی بعشق درگیست

فهرست کش بساط این باغ — بر ران سخن چنین کشد داغ



کانروز که مه بباغ میرفت — چون ماه دو هفته گرد مه رفت

گل بر سر سبزه دسته بسته — بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسل گره گیر — پیچیده چو حلقهای زنجیر

در ره ز بنی اسد جوانی — دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بسنگ و سایه — در چشم عرب بلند پایه

بسیار قبیله و قرابات — کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش — بخت ابن سلام کرده نامش

هم صاحب مال و هم قوی پشت — خلقی سوی او کشیده انگشت
واگه نه که چرخ گنج بازد — با باد چراغ در نیازد

نرراکه گرفت کس در آغوش — آن نکته شدش مگر فراموش
چون سوی وطن نهاد از راه — بر بوی طمع وصال آن ماه

حاجب طلبید و بس فرستاد — در جستن عقد آن پریزاد
تا لیلی را بخواستگاری — در موکب خود کشد عماری

نیرنگ نمود و خواهش انگیخت — خاکی شد و زر چو خاک میریخت
پذرفت پدر این گنج شایسته — زاستر کله پیش از آنکه خواهی

چون رفت

بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه بر کشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر بتاجداری

در فصل چنین گل همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده

از نوش لبان آن قبیله / گرد وی چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشینشان نام / خوش باشد ترک تازی اندام

در حلقه آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را ببینند / در سایه برگ گل نشینند

با نرگس تازه جام گیرد / با لاله سپند خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب / وز چهره گل شکفته را آب

آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن سپید کاری
از نافه غنچه باج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد

بر سبزه و سایه نخل بندد / بر صورت سرخ گل بخندد
نی نی غرضش نه این سخن بود / نه سرخ گل و نه سرو و بن بود

بودش غرض آنکه در پناهی / چون سوختگان برارد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید

یابد ز نسیم گلستانی / از یار عزیز خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / بار از دل اوفتاده گردد

نخلستانی در آن زمین بود / کارایش نخلهای چین بود
هم خرقه نخل تکیه گاهش / در باغ ارم گشاده راهش

نزهتگاهی چنان گزیده / دریاد چه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بدان چمن خرامان

چون گل بمیان سبزه بنشست / او سبزه و سبز گل همی بست
هر جا که نسیم او در آسید / سوسن بشکفت و گل در آمد

بر هر چمنی که دست می‌شست / شمشاد دمید و سبزه میرست
با سرو بنان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده در کار

تا یکچندی نشاط میساخت / واخر به نشاط باز پرداخت
تنها بنشست زیر سروی / چون در پر طوطی تذروی

نالید بناله در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کی یار موافق وفادار / ای چون من و هم من سزاوار

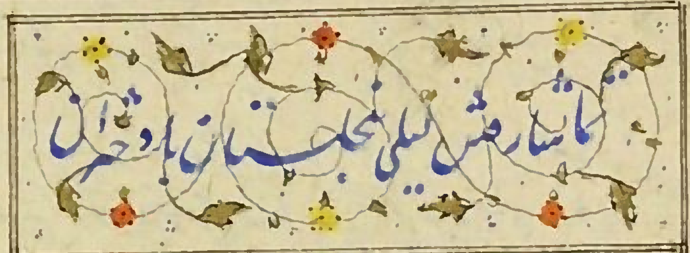
ای سرو جوانه جوانمرد / ای با دل گرم و باد سرد
ای آزاد که در چنین باغ / ای دوستانی از دلم داغ

با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو نارچینی
گیرم ز منت فراغ من نیست / بر او سرای و باغ نیست

آخر بزبان نیک نامی / کم زانکه فرستیم پیامی
ناکرده سخن هنوز پرواز / کز راه گذر بر آمد آواز

شخصی عربی چو در مکنون / میگفت ز گفتهای مجنون
کی پرده در صلاح کارم / امید تو باد سپرده دارم

بیتی که ز حسب حال مجنون   خواندی بمثل چو درّ مکنون
آنرا دگری جواب گفتی   آتش بشنیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی   وآن تکه را بخود نوشتی
بر راه گذر فکندی از بام   دادی ز سمن بسرو پیغام
آن رقعه کسی که برگرفتی   برخواندی و رقص درگرفتی
بروی و بدان غریب دادی   گز وی سخنی غریب زادی
او نیز بدیهه روانه   گفتی بنشان آن نشانه
زین گونه میان آن دو دلبند   میرفت پیام گونه چند
زآوازه آن دو بلبل مست   هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بریشم خوش آواز   بسی ساز بسی بریشم ساز
بر رود و رباب و ناله چنگ   یکرنگ نوای آن دو آهنگ
زیشان سخنی بنکته گفتن   از چنگ زدن ز نای خوندن
از نغمه آن دو همترانه   مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه بازکرده   در هر دو زبان دراز کرده
ویشان ز بد گزاف گویان   خود را بسرشک دیده شویان
بودند بدین طریق سالی   قانع بخیال چون خیالی
چون برده کشید گل بصحرا   شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان   چون سکه روی نیکبختان



تماشا رفتن لیلی بنخلستان با دختران

وز لاله لعل و از گل زرد   گیتی علم دورنگ برکرد
از برگ و نوا بباغ و بستان   با برگ و نوا هزار دستان
سیرابی سبزهای نوخیز   از لولوی تر زمرد آمیز
لاله ز ورق گشاده این حرف   افتاده سیاهیش بشنگرف
زلفین بنفشه از درازی   در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد   پیکان کشی ز خار میکرد
گل یافته ستبرق حریری   شد باد گوشوارگیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ   بر آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد بجعد شانه کردن   گلنار ز تبار دانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده   گل دست بعمد دراز کرده
نرگس ز دماغ آتشین تاب   چون تب زدگان بجسته از خواب
جوشیدن قطرهای باده   خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمه سیم کز سمن رست   شیرین ورقی که داشت می شست
گل دیده بستر ز ناز میکرد   چون مثل ندیده ناز میکرد
سوسن نه زبان که تیغ در بر   نی نی غلطم که تیغ بر سر
مرغان زبان گرفته چون زاغ   بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کباب انگیخت   قمری نمکی ز سینه میریخت
بر فاخته بر سپهر خیاری   در زمزمه حدیث یاری

بلبل ز

دل داده بسی ز تاب آتشش / در آرزوی گل اکیتش
زلفش ره بوسه خواه بگرفت / مژگانش خدنگ داد و بگرفت
زلفش بکمند پیش میخواند / مژگانش بدور باش میراند
برده بدو رخ ز ماه پیشی / گل را دو پیاله داده بیشی
قدش چو کشیده راست سروی / رویش چو سبر و تر بدروی
لبهاش چو خنده شکر کرد / انگشت گزید بر طبرزد
لعلش که حدیث بوس میکرد / بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سر کشاده / صد دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که فتد بر آرد از چاه
با این همه راز و داستانی / خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که بود راه بسته / میبود چو مرغ پر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند / با او نفسی کجا نشیند
از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشیده به نیم شب زدی آه
چون شمع ز بزم خنده میزیست / شیرین خندید و تلخ بگریست
گل پیش شکر میخراشید / ور چوب حریف میتراشید
میسوخت بر آتش جدایی / نه دود درو نه روشنایی
پیدا شعفی چو باد میکرد / پنهان جگری چو خاک میخورد
آیینه چو روی پیش میداشت / مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش / جز گریه کسی نه غمگسارش
از بس که بسایه راز میگفت / هم سایه او بشب نمیخفت
میساخت میان آب و آتش / گفتی که پری است آن پریوش
چنانکه زن صریر دوکیست / تیر آلت جعبه ملوکیست
او دوک دو سر فکنده از چنگ / برداشته تیر یکسر آهنگ
گر یک سر تیر کارگر شد / سرگردان دوک از آن بتر شد
زیبا دریا گهر در آمیخت / کشتی کشتی ز دیده در ریخت
میخورد غمی ز زیر پرده / غم خورده ورا و غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زر / چون حلقه نهاد گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کس نمیباخت
در جستن نور و چشمه ماه / چون چشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو پیامی آرد / ز آرام دلش سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی / جز بوی وفا درو ندیدی
ابری که از آن طرف گشادی / جز آب سخن بدو ندادی
هر جا که ز کنج خانه میدید / بر خود غزلی روانه میدید
هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی گفتی نشانده بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به بیتکی پیامش
لیلی که جهان ملاحتی داشت / در نظم سخن فصاحتی داشت
نا سفته دری و در همی سفت / چون خود همه بیت بکر میگفت

عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلبد از جهان نترسد
چون ماه من او فتاد در میغ / دارم سر تیغ گو بپر تیغ

سر گو ز فدا دریغ باشد / آن به که سزای تیغ باشد
زین جان که بر آتش او فتادست / با خویشتنم خوش او فتادست

جا نیست مرا بدین تباهی / بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فرو خواند / یک بیت پدر بر آنچه او راند

زین سو پدرش نشسته گریان / زانسو پسر او فتاده بریان
بس پاره دگر بخانه بردش / بنواخت پدر و بستان سپردش

وان شیفته دل ز شور بختی / میکرد صبوری از سر سختی
روزی دو سه در شکنجه میزیست / زانگونه هر آنکه دید بگریست

بس پرده دریده آه برداشت / سوی در و دشت راه برداشت
میزیست به رنج و ناتوانی / می مرد کدام زندگانی

چون گرم شدی ز عشق و جدش / بر روی نشاط گاه بخندش
بر بخت شدی چو شیر سرمست / آهن بدو با دو پتک بر دست

چون بر زدی از نفیر جوشی / گهی غزلی بهر خروشی
از هر طرفی خلایق انبوه / نظاره شدی گذر در آن کوه

هر نادره کز او شنیدند / در خاطر و در قلم کشیدند
بردند به تحفها در آفاق / زان غنچه غنی شدند عشاق



سر دفتر آیت نکویی / شاهنشه ملک خوبرویی

فهرست جمال هفت پرکار / از هفت خلیفه حاکمی دار

رشک رخ ماه آسمانی / رنج دل سرو بوستانی
منصوبه کشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید

محراب نماز بت پرستان / قندیل سرا و شمع بستان
همخوابه عشق و هم سر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز

پیرایه گر پرند پوشان / سرمایه ده شکر فروشان
دلبند هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون

لیلی که بخوبی آیتی بود / انگشت کش ولایتی بود
بر آب گلش پیاله در دست / از غنچه نو بری برون جست

سرو سهیش کشیده تر شد / میگون رطبش رسیده تر شد
میرست بباغ دلفروزی / میکرد بغمزه خلق سوزی

از جادوی که در نظر داشت / صد ملک بنیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی / بر تازی و ترک ترکتازی

صیدی ز کمند او نمیرست / چشمش سپرد و زلف میبست
آن آهوی چشم نافه دارش / هم نافه آهوان شکارش

در حلقه زلف وقت نخجیر / بر گردن شیر بسته زنجیر
از رخ گل و از لب انگبین کرد / کان دید طبرزد آفرین کرد

جواب دادن مجنون پدر را

شاه زمن و رئیس اطلال   روی عرب از تو عنبرین خال

درگاه تو قبله سجودم   زنده بوجود تو وجودم

خواهم که بعیش زنده مانی   خود بی تو مباد زندگانی

زین پند خزینه کردی   بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چکنم من سیه روی   کافتاده بخود نیم درین کوی

زینسان که نه بر قرار خویشم   دانی نه باختیار خویشم

تن بسته بند آهنین است   تدبیر چه سود قسمت این است

این بند بخود گشاد نتوان   این بار زخود نهاد نتوان

گویم که چگونه چون کنم چون   آرام که نیست چون کنم چون

این صاعقه کو فتاد بر من   سوز دل زیرکی هنر از من

شاها منم ستم رسیده   کو دیده که صد چنین ندیده

سایه نه بخود فتاد در چاه   بر اوج بخویشتن نشد ماه

از پیکر پیل تا پر مور   کس نیست که نیست بر وی این زور

بخت بد من مرا چو بید   بدبختی را زخود مشو بید

گر کار بخواه خلق بودی   آنخواسته کس نیاز مودی

سنگ از دل تنگ من بکاهد   دلتنگی خویشتن که خواهد

گردنش رسی بدی درین راه   من بودی آفتاب یا ماه

چون کار باختیار ما نیست   بر کردن کار کار ما نیست

خوش دل نیم من بلاکش   وان کیست که دارد او دل خوش

خون ریز جو ریش خانه زیرم   سرگشته چو گرد خانه خیزم

چون برق ز خنده لب ببندم   ترسم که بسوزم ار بخندم

گویند مرا چرا نخندی   گریست نشان دردمندی

حکایت

یک کبک بدهن گرفت موری   میکرد بدان ضعیف زوری

زد قهقهه مور بی گرانی   کی کبک تو اینچنین ندانی

شد کبک دری ز قهقهه مست   کین پیشه مرا به است پیوست

چون قهقهه کرد کبک حالی   منقار ز مور کرد خالی

بر قهقهه کاینچنین زند مرد   سنگی که شکوه زو شود فرد

خنده که نه در مقام خویش است   در خورد هزار گریه بیش است

چون من نیم و عذاب و رنجم   راحت بکدام عشوه سنجم

آن سیم خری که میکشد بار   تا جانش هست میکند کار

آسوده کی آگهی پذیرد   کز ریشی چنین نمیرد

در عشق مگو که تیغ تیز است   کین عشوه در اصل خانه خیز است

سر کو برد ز تیغ بازی   انداخته به برد غازی

در عشق چه جای بیم تیغ است   تیغ از سر عاشقان دریغ است

دانی که حساب کار چون است / سررشته ز دست ما برون است
گفت ای ورق شکنجه دیده / چون دفتر گل ورق دریده

ای شیفته چند بیقراری / وی سوخته چند خام کاری
چون دید پدر بحال فرزند / آهی بزد و عمامه افکند



پند دادن پدر مجنون را

نالید چو مرغ صبحگاهی / روزش چو شبی شد از سیاهی
چشم که رسید بر جمالت / نفرین که داد گوشمالت

از کار شدی چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
خون که گرفت گردنت را / خارکه درید دامنت را

شوریده بود چو تو بدبخت / بختش نرسد نه اینچنین سخت
مانده نشدی ز غم شنیدن / وز طعنهٔ دشمنان شنیدن

دل سیر نگشتی از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت
بس کشت هوس که پیش بردی / کاب تن و سنگ خویش بردی

در خرده کار خرده کاری / عیبست بزرگ بیقراری
عیب ارچه برون پوست بهتر / آیینه درون دوست بهتر

آیینه ز روی زنگ گویی / ننماید عیب تا نشویی
بنشین وز دل رها کن این درد / آن به که نکوبی آهن سرد

گیرم که نداری این صبوری / گر دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی / آیی و بما کنی نگاهی

هرکس بهوای دل تکی زند / وز بهر گریختن تکی ماند
بی باده کفایتست مستی / [illegible] آرزو پرستی

تو روز زنی و من زنم جان / تو جامه دری و من درم جان
تا در من و در تو سنگ هست / این سنگ بدر رها کن از دست

تو رفته بباد داده حرمت / من مانده چنین بکام دشمن
عشق از تو آتشی برافروخت / دل سوخت ترا مرا جگر سوخت

نومید مشو ز چاره جستن / کز دانه شکفت نیست رستن
کاری نه کنی و امید داری / باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سپیدست
با دوستیان نشین و برخیز / زین بخت گریز پای بگریز

آواره مباد دولت از دست / چون دولت هست کام دل هست
از کوه گرفتنت چه خیزد / جز آب که آن ز روی ریزد

هم سنگ درین شکست و هم جام / میدار ز بهر دو چشم بر بام
مستیز که شحنه در کمین است / زنجیر مبر آر آهنین است

تو طفل رهی و فتنه رهدار / شمشیر چنین و سنگ کهدار
هشدار ز دوستان شی چند / خوش باش برغم دشمنی چند

مجنون بجواب آن شکرریز / بگشاد لب طرز آمیز
گفت ای فلک شکوهمندی / بالاترت از فلک بلندی

ثناء زین

وان گوشه‌نشین گوشه خفته / چون گنج بگوشه‌ای نهفته
از شعلهای جوش بر جوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش

در طرف جهان شکارگاهی / خورشید شود مگر بگاهی
گرگی که بزور شیر باشد / روبه بر او چو شیر باشد

بازی که نشد بگوز دراج / رغبت نکند بهیچ دراج
چون طبع بالشتها شود گرم / کاورس درشت را کند نرم

حلوا که طعام نوش بهرست / در معده خوری بجای زهرست
مجنون که ز نوش بود بی بهر / میخورد نوالهای چون زهر

میداد ز راه بینوایی / کالای کساد را روایی
نی نی غم او نه انچنان بود / کز غارت او تهی توان بود

آن غم که برو برات میداد / از بند خودش نجات میداد
درجستن گنج رنج میبرد / بی آنکه پی او بگنج بسپرد

شخصی ز قبیله بنی سعد / بگذشت برو بطالع سعد
دیدش بکناره سرایی / افتاده خراب در خرابی

چون لنگر بخت خویشتن لنگ / معیشش فراخ و قافیه تنگ
یعنی که کسی ندارم از پس / بیقافیه مستمندم و بیکس

چون طالع خویشتن کمانگیر / در سجده کمان و در وفا تیر
یعنی که وبالش آن نشان داشت / کامیزش تیر در کمان داشت

جز ناله کسی نداشت همدم / جز سایه کسی نیافت محرم
مرد گذرنده چون درو دید / شکلی و شمایلی کبود دید

پرسید سخن بهر شماری / جز خامشیش ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت / بگذشت و ورا بجا وبگذاشت

زانجا بدیار او گذر کرد / زو اهل قبیله را خبر کرد
کانک بغلان خرابه تنگ / می پیچد همچو مار بر سنگ

دیوانه و دردمند و رنجور / چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سفته جانش / پیدا شده مغز استخوانش

بیچاره پدر چو زو خبر یافت / رو از وطن و قبیله برتافت
میگشت چو دیو گرد هر غار / دیوانه خویش را طلبکار

دیدش بوثاق گوشه تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید / کز نوحه نمود گاه نالید

خوناب جگر ز دیده ریزان / چون بخت خود او ز خود گریزان
از باده بیخودی جهان مست / کاگه نه که در جهان کسی هست

چون دید پدر سلام دادش / پس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید / در پای پدر چو سایه غلطید

کای تاج سر و سریر جانم / عذرم بپذیر ناتوانم
می بین و مپرس حالتم را / میکن بقضا حوالتم را

خواهم ز خدا که در چنین سوز / چشم تو نبیندم بدین روز
از آمدن تو روسیاهم / عذرت بکدام روی خواهم

گرچه ز شبش چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد / چند آنکه بود یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش / این قصه شنید گشت خاموش
وآنکس که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنیده بد پریشان
گیتی شیفته دلی که بند گسست / چون حلقه کعبه دید در دست
زو زمزمه شنید گوشم / کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند
او خود همه کام و رای او گفت / نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این سخن فاش / افتاد ورق بدست اوباش




آگاهی پدر مجنون از قصد هلاک مجنون

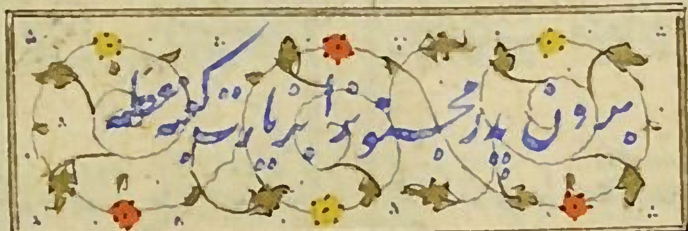
کز غایت عشق داستانی / شد شیفته‌ای از این جوانی
هر نیک و بدی کز او شنیدند / در نیک و بدش زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاوه گویان / در خانه غم نشسته مویان
شخصی دو ز خویش آن جمیله / گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت / بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز پیش گشاده / جوقی دو سه از پس اوفتاده
در حلقه ما ز راه افسوس / گر رقص کند گهی زمین بوس
مردم غزلی دگر کند ساز / هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که می‌سراید / صد پرده دری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بیاد گیرند
لیلی ز غیرت او بداغست / کان باد هلاک این چراغست
زنهار بده تو گوشمالش / تا باز رهیم از وبالش
چون آگه گشت شحنه زین حال / در داد به او شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت / این راز ز جای خویش برداشت
با سید عامری درین باب / گفت آفت ما رسیده دریاب
کان شحنه جان ستان خونریز / چون آب شدست آتش انگیز
ترسم مجنون خبر ندارد / آنکه داند که سر ندارد
آن چاه گشاده سر که پیشست / دریابش بجای خویشست
سرگشته پدر ز مهربانی / برجست بشیعتی که دانی
فرمود بدوستان همزاد / تا در پی او روند چون باد
آن سوخته را بدلنوازی / آرند براه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش / یا گرگ درنده دریدش
هر دوستی از قبیله گاهی / میخورد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانه او / از گم شدن نشانه او

برداشته دل ز کار او بخت — درمانده بکار او پدر سخت
میکرد ستایشش از سر سوز — تا از شب تیره بر دمد روز
حاجتگاهی نرفته نگذاشت — الا که برفت و دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او — هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند — در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر — کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهانست — محراب زمین و آسمانست
پذرفت که چون که حج آید — ترتیب کنم چنانکه باید
چون موسم حج رسید برخاست — اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد — بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش — چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر برآمیخت — چون ریگ بر اهل ریگ زر ریخت
شد صرف رهش بی‌کرانه — از خانهٔ گنج و گنج خانه
بگرفت بر فق دست فرزند — در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست — بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست — کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری — توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور — زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم — آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید — اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست — در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میگفت گرفته حلقه در بر — کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم — بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی — این نیست ره آشنایی
من قوت ز عشق میپذیرم — گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم — جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی — سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خداییت — وانگه بکمال پادشاییت
کز عشق بغایتی رسانم — کو ماند اگرچه من نمانم
از سرمهٔ عشق ده مرا نور — وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم — عاشقتر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن — لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی — هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست برجای — بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده‌ام چو مویی از غم — یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ او بگوشمالی — گوش ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم — بی سکهٔ او مباد نامم
جانم بفدای جان بادش — گر خون بخورد حلال بادش

از راه چه سر ز آتش گرم / کو دست به تیغ زند ز آزرم
زین تیغ کجا جو زر عزیز است / زان یکمن و زین یکی پشیز است
جرم دل عذرخواه من چیست / جز دوستیت گناه من چیست
گردن بکشم از قضای این کار / در گردن من خطای این کار
صفرای تو گر مشام سوز است / رحمت ز پی کدام روز است
ای ماه نوم ستارهٔ تو / من شیفتهٔ نظارهٔ تو
از سایه نشان تو نترسم / گر سایهٔ خویش نیز ترسم
بردی دل و جان ز من چه سود است / این بازی نیست دست زور است
بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم
لیکن چو ز خواب خوش درآید / انگشت ز تشنگی بخاید
نام تو مرا چو نام دارد / کو نیز دو یا دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز بکس گشادنی نیست

ای هم من و هم تو آدمی‌زاد / من برگ خسک تو برگ شمشاد
ای راحت جان من کجایی / در بردن دل چنین چرایی
یک شب ز برای خویش مرا باش / یک رای صواب گو خطا باش
این غمزده را گناه کم نیست / کازرم تو هست هیچ غم نیست
گر خشم تو آتشی زند تیز / آبی ز سرشک من برو ریز
بر گرد توام نمی‌نوازند / کآشفتهٔ ماه را چه سازند
من کار ترا به سایه دیدم / تو سایه ز کار من بریده
از حاصل تو که نام دارم / بی‌حاصلی تمام دارم
چون پسته طفل تشنه در خواب / کو را به سبوی رز دهند آب
پایم چو دو لام خم‌پذیر است / دستم چو دو یا شکنج‌گیر است
دو یا و دو لام نام لیلیست / یا رب چه مهست وین چه لیلیست
تا شیر تن در آمد این راز / با جان بدر آید از تنم باز

این گفت و فتاد بر سر خاک / نظاره‌کنان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره‌سازش / بردند بسوی خانه بازش



عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچهٔ شهوت جوانیست
آن عشق نه سرسری خیالست / کو را ابد الابد زوالست
تا زنده بعشق بارکش بود / چون گل بنسیم عشق خوش بود
من نیز در آن گلاب خوشبوی / خوش میکنم آب خود درین جوی
هر روز خراب نامتر گشت / در شیفتگی تمامتر گشت

عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد
مجنون که بلند نام عشقست / از معرفت تمام عشقست
واکنون که گلش رحیل یابست / آن قطره که ماند چون گلابست
چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمان‌گیر
هر شیفتگی کز آن نورد است / زنجیر بر صلاح مرد است

بردم شکسته دل

نه بر در یار خود بتابی / نه بر سر کوی دوست راهی
قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ / افتاده و شکسته بر سر سنگ
شد طبل نشاط من دریده / من طبل رحیل برکشیده
گاهم عسس مست خوانند / که عاشق بت‌پرست خوانند
چون رز منکر که زر پرستم / گل بر دستم نه گل پرستم
تیرکی که شکار لنگ اویم / آماجگه خدنگ اویم
یاری که چو دل مطیع اورا / در کشتن خود شفیعم اورا
گر مستم خواند یار مستم / ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستیم هست / در شیفته دل مجوی و در مست
آشفته جهان نیم بتقدیر / آسوده شوم بهیچ زنجیر
ویران بجهان شدست کارم / کابادی خویش چشم دارم
ای کاش که بر من اوفتادی / بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه درآمدی سخت / هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی درآرد / دود از من و جان من برآرد
اندازد در دم نهنگم / تا بازرهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در جهانم / دیوانهٔ خلق و دیو خوانم
خویشان مرا ز خوی من عار / یاران مرا ز نام من عار
خون کیسهٔ من خراب خسته / مست از دیت و قصاص رسته
ای هم نفسان مجلس و رود / در رو بشوید جمله بدرود
کان شیشهٔ من که بود در دست / افتاد و شد آبگینه بشکست
گر در رهم آبگینه شد خرد / سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن کشید رایش / نازارد از آبگینه پایش
ای نخچیران در دو راهم / خیزید و رها کنید راهم
من گم شده‌ام مرا مجویید / با گم شدگان سخن مگویید
تا کی ستم و جفا کشیدم / با محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید ازین دیارم / من خود بگریختن سوارم
از پای فتاده‌ام چه تدبیر / ای دوست بیا و دست من گیر
دیوانه منم برای تو پیر / در گردن تو چراست زنجیر
این خسته که دل بپرده تست / زنده بتو به که مرده بتست
بنواز بلطف یک سلامم / دل خرم کن بیک پیامم
زلف تو دریده هر چه دل دوخت / این جامه کنی ورا که اندوخت
دل بردن زلف تو بزورست / هندو نه که روزکار کورست
کاری بکن ای نشاط کامم / زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بگیر زین فسوسم / یا پای بدار تا ببوسم
بیکار نمیتوان نشستن / ور نیک خطاست دست بستن
پر خشم انچنین چه ماندی / ارحم ارحم مگر نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد / از رنجوران خبر ندارد
سیری که نهد گرسنه را خوان / خردک شکند بکاسه در نان

با من مکن این سخن فراموش
خشمش برهید و گشت خاموش
چون عامریان این سخن شنیدند
چاره ز شدن رهی ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند
آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غریب غم رسیده
از راه زمانه ستم رسیده
مشغول بدانکه گنج بازند
وان شیفته را علاج سازند
وانگه بنصیحتش نشاندند
بر آتش خار میش نشاندند
کانجا به ازین عروس دلبر
هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بناگوش
هم غالیه بو و هم قصب پوش
هر یک لعبیست چون نگاری
آراسته تر ز نوبهاری
در پیش تو آشنا گر هستی
بیگانه چرا همی پرستی
بگذار گزین خجسته ماهان
خواهیم ترا یکی چه خواهان
یاری که دل ترا نوازد
چون شکر و شیر با تو سازد



لیلی که ز جان تست خاموش
آن به که ورا کنی فراموش
مجنون چو شنید پند ایشان
از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را
کین پرده چه میکند کهن را
آنکو ز دو جهان برون نهد بخت
در برهنگی کشید رخت
چون وامق از آرزوی عذرا
گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست
در کو چکد ز خیل شب
دراعه درید و برد و رخت
زنجیر برید و بند میسوخت
میگشت ز دور چون غریبان
دامن بدرید تا گریبان
برگشتن خویش گشته والی
لاحول از او بهر حوالی
دیوانه صفت دوان بهر سو
لیلی لیلی زنان بهر کوی
احرام دریده سر کشاده
در کوی ملامت اوفتاده
بانیک و بدی که بود در ساخت
نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
میخواند نشید مهربانی
بر شوق ستاره یمانی
هر بیت که آمد از زبانش
بر یاد گرفت این و آنش
حیران شده هر کسی در آن بی
میدید و همی گریست بروی
او فارغ از آنکه مردمی هست
یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده
میبود نه زنده و نه مرده
بر سنگ فتاده خار چون گل
سنگ دگرش نهاد بر دل
صافی تن او چو درد گشته
در زیر دو سنگ خرد گشته
چون شمع جگر گداز مانده
یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی
با داغ و دریغ و دردناکی
چون مانده شد از عذاب و اندوه
سجاده برون فکند از انبوه
بنشست و بهای های بگریست
کاوخ چکنم دوای محنت
آواره ز خان و مان جانم
کز خانه بکوی ره ندانم

پرسید ز محرمان خانه
گمشده حکایت از فسانه

چون قصه شنید رای آن گرد
گر چهره گل فشاندن آن کرد

آن زینب قوم را صد زین
خواهد ز برای قرة العین

کان در نسفته را در آن سفت
با گوهر طاق خود کند جفت

از راه نکاح اگر توانند
آن شیفته را به ره نشانند

با انجمن بزرگ برخاست
گرد از همه روی برگ ره راست

چون اهل قبیله دلارام
آگاه شدند خاص تا عام

در منزل مهر پی فشردند
وان نزل که بود پیش بردند

مقصود بگو که پاس داریم
در دادن آن سپاس داریم

وانگه پدر عروس را گفت
کاراسته باد جفت با جفت

کین تشنه جگر که ریگ زاد است
هر تشنه که آب لطف دارد

زیشان که من این مراد جویم
خجلت ببرم به هر چه گویم

هم حشمت و هم خزینت دارم
هم آلت مهر و کینه دارم

چندانکه بها کنی بدید آر
هستم به بادیتی خریدار

چون گفته شد این حدیث فرخ
دادش پدر عروس پاسخ

گرچه سخن آبدار بینم
بر آتش تیز کی نشینم

فرزند تو گرچه هست بدرام
فرخ نبود چو هست خودکام

اول مدد ار رعایتی کن
وانگه ز وفا حکایتی کن

گوهر بخلل خرید نتوان
در رشته دغل کشید نتوان

کو دل بغلان عروس داد است
کز پرده چنین بدر فتاد است

کان در که جهان ازو فروزد
بر تاج مراد خود بدوزد

پیران قبیله نیز یکسر
بستند بر آن مراد محضر

یکرویه شد آن گروه را رای
کاهنگ سفر کنند از آنجای

آن سید عامری چنان دید
از گریه گذشت و باز خندید

آراسته با چنان گروهی
می‌رفت به بهترین شکوهی

رفتند برون به میزبانی
از راه وفا و مهربانی

با سید عامری بیکبار
گفتند چه حاجتست پیش آر

گفتا که مرا دم آشنا هست
وان هم ز پی دو روشنائیست

خواهم به طریق مهر و پیوند
خواهم او را ز بهر فرزند (فرزند ترا)

چون تشنه خورد بجان گوارد
بر چشمه تو نظر نهادست

معروف ترین این زمانه
دانی که منم درین میانه

من در خرم و تو در فروشی
بفروش متاع اگر بهوشی

هر نقد که آن بود بهایی
بفروش چو آیدش روایی

کین گفته برقرار خوشیست
نیکو تو فلک بکار خوشیست

گر دوستی درین شمار است
دشمن کامیش صد هزار است

دیوانگی ای همی نماید
دیوانه حریف ما نشاید

تا او نشود درست گوهر
این قصه نگفتنیست دیگر

دانی که عرب چه عیب جویند
این کار کنم مرا چه گویند

روزی که هوای پرنیان پوش خلخال فلک نهاد در گوش
سیماب ستارگان دران حرف شد آتش آفتاب شنگرف

مجنون رمیده دل چو سیماب با آن دو سه یار نازبرتاب
آمد بدیار یار پویان لبیک زنان و بیت گویان

چون کار دلش ز دست بگذشت بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آنماه بر بسته در از شکنج خرگاه

آن دید درین و حسرتی خورد این دید دران و نوحه میکرد
لیلی چو ستاره در عماری مجنون چو فلک بپرده داری

لیلی کله بند باز کرده مجنون گلها دراز کرده
لیلی ز خروش چنگ در بر مجنون چو رباب دست بر سر

لیلی نه که صبح گیتی افروز مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ مجنون غلطم که داغ بر داغ

لیلی چو قمر بروشنی چست مجنون چو قصب برابرش رست
لیلی بدرخت گل نشاندن مجنون ز نشاط در فشاندن

لیلی چو پری بکاوشی بود مجنون چه حکایت آتشی
لیلی سمن خزان ندیده مجنون چمن خزان رسیده

لیلی دم صبح پیش میبرد مجنون چو چراغ پیش میمرد
لیلی بکرشمه زلف بردوش مجنون بوفاش حلقه در گوش

لیلی بصبوح جان نوازی مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی ز درون پرند میدوخت مجنون ز برون سپند میسوخت

لیلی سر زلف شانه میکرد مجنون در اشک دانه میکرد
لیلی می مشک بوی بر دست مجنون نه ز می ز بوی می مست

قانع شده این ازو ببویی وان راضی ازو بجستجویی
از بیم تجسس رقیبان سازنده ز دور چون غریبان

باحرف برین بهانه برخاست وان یک نظر از میانه برخاست
چون راه دیار یار بستند بر جوی بریده پل شکستند

چون راه دیار یار بستند بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدایی کردی همه شب غزلسرایی

هر دم ز دیار خویش پویان بر بخردی سرود گویان
یاری دو سه از پس او فتاده چون او همه عور و سر گشاده

سودازده زمانه گشته در رسوایی فسانه گشته

رفتن پدر مجنون بخواستگاری لیلی و نومیدی او

خویشان همه در شکایت او غمگین پدر از حکایت او
بندش دادند و بند نشنود گفتند فسانه چند نشنید
پند ارچه هزار سودمند است چون عشق رسد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده در بند رنجور دل از برای فرزند
در پرده این خیال بازی بیچاره شده ز چاره سازی

ار بیز

باد از بن داشت جاه در پیش ... چون شد بوبال خانه خویش
گر بخت بکام او زدی بال ... هرگز بوطن نیامدی باز

اندر حالت مجنون که پی لیلی بکوه نجد میرود

سلطان سریر صبح خیزان ... هر خیل سپاه اشک ریزان
مشواری راه دل نوازی ... زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد ... ابیاع معاملان فریاد
طبال تنیده آهنین کوس ... رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا ... هاروت مهوسان شیدا
گیخه وی کلاه پی حث ... دلخوش کن چند هسته ابرخت
اقطاع ده سپاه موران ... اورنگ نشین تخت کوران
دراجه قلعهای وسواس ... دارنده پاس دیر پی باس
مجنون غریب دل شکسته ... دریای ز جوش ناشکیبه
یاری دو سه داشت دل رمیده ... چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار سحرگاه ... رفتی بطواف کوی ناگاه
بیرون ز حساب روی لیلی ... با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که خران سخن گشادی ... نشنیدی و با سخنش نزادی
آن کوه که نجد بود نامش ... لیلی بعقب سلام مقامش
از آتش عشق و دود اندوه ... ساکن نشدی مگر بر آن کوه
هر کوه شدی و سینه دست ... افشان نیز آن چو مردم مست
آواز و نعیره بر کشیدی ... بیخود شده سو بسو دویدی
وانگه ز ره اب کردی ... با باد صبا خطاب کردی
کی باد صبا بصبح برخیز ... در دامن زلف لیلی آویز
کو آنکه بباد داده مست ... بر خاک ره او فتاده مست
از باد صبا دم تو جوید ... با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستی از دیارش ... خاکی بدهی بیادگارش
هر کو بنجو باد بر تو لرزد ... چه باک که باد هم نیرزد
وانکس که نه جان تو سپارد ... آن به که بنعمت جان سپارد
قندیست لب تو گر توانی ... از وی قدری بمن رسانی
کاسعکی مرا ازین بند ... مجنون معترض آمد آن قند
هم چشم منی رسیده ناگاه ... گر چشم تو افتادم آیاه
از چشم رسیدگاه پستم ... شد چون تو رسیده زخم مستم
انگشت کش زمانه صد کشت ... زخمی که شده زخم انگشت
لیلی که کشند گرد رخسار ... هست از پی چشم زخم ابرار

رفتن مجنون بنظارهٔ لیلی

خورشید که نیکوان حروفت ... هم چشم رسیده کسوفت
هر کنج که برقعش بپوشند ... در بردن آن همه بکوشند

گردند لبی بهم مدارا   تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه مشکست   بوی خوش او گواه مشکست
بادی که ز عاشقی خبر داشت   آن پرده ز روی کار برداشت
گردند شکیب تا بکوشند   وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود   خورشید بگل نشاید اندود
حسنی بهزار غمزه غماز   در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر   خوش شیفته دل شدن چه تدبیر
زان پس چو ز عقل پیش دیدند   در دیم بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار   در جنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام   نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا   میبود و لیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا در افتاد   هم خیک درید هم جگر افتاد
آنان که نه اوفتاده بودند   مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بیسوالی   میداد بران سخن گواهی
از بس که سخن لطیفه گفتند   از شیفته ماه نو نهفتند
از طعنه گری زبان گشادند   زاهو بره سبزه را بریدند
لیلی چو بریده شد ز مجنون   میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی   از هر مژه گشود سیلی
میگشت بگرد کوی و بازار   در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری   میخواند چو عاشقان بزاری
او میشد و میزدند هر کس   مجنون مجنون ز پیش و ز پس
او نیز مهار سست میکرد   دیوانگی درست میکرد
میراند خری بگردن خرد   خر رفت و بعاقبت رسن برد
دل را بدو نیم کرد چون نار   تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد   با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش بدل در آمد   وز دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار ازو دور   دل در غم و غمگسار ازو دور
چون شمع بترک خواب کوشید   تا سود بروز و شب بجوشید
میگشت بدرد خویشتن را   میجست دوای جان و تن را
میکند بدان امید جانی   میکوفت سری بآستانی
هر صبحدمی شدی شتابان   سر پای برهنه در بیابان
او بنده یار و یار در بند   از یکدگران نبودی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان   پنهان بشدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی   باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش بره از شمال بودی   باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار نیشتر داشت   می آمد و خار بر گذر داشت
میرفت چنانکه آب در جوی   می آمد و صد گره بره در
پای آبله چون بسیار میرفت   بر مرکب راهوار میرفت

باد

زلفش چو شبی و رخ چو باغی / یا مشعله بچنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه

شکر دهنی بهر چه خواهی / لشکر شکن از شکر چه خواهی
تعوید میان همنشینان / در خورد کنار نازنینان

مجموعه عشوه و زندگانی / شه بیت قصیدهٔ جوانی
عقد ز نخ از خوی جبینش / وز حلقه زلف عنبرینش

گلگونه ز روی خویش پرورد / سرمه ز سواد ما درآورد
بر رشته زلف و عقد خالش / آموده جواهر جمالش

در هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دل داد و بهر دو دل خریدش

او نیز هوای قیس میجست / در سینه هر دو مهر میرست
عشق آمد و جام کام درداد / جامی بدو خوی خام درداد

مستی نخست باده سخت است / افتادن نافتاده سخت است
چون از گل مهر بو گرفتند / با هم همه روز خو گرفتند

این جان بجمال او سپرده / دل برده و لیک جان نبرده
آن بر رخ او نظر نهادی / دل دادی و کام دل ندادی

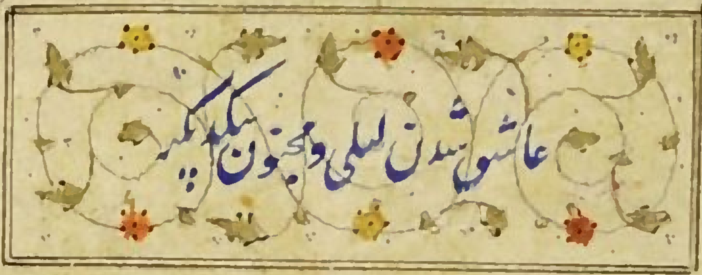
یاران بحساب علم خوانی / ایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند / ایشان لغتی دگر نوشتند

یاران صفت مقال گفتند / ایشان همه حسب حال گفتند
یاران ورقی ز علم خواندند / ایشان نفسی ز عشق راندند

یاران ورقی ز علم خواندند / ایشان نفسی ز عشق راندند
یاران ز شمار پیش بودند / وایشان بشمار خویش بودند

یاران بخیال درس و تکرار / ایشان بوصال و لمس و دیدار

هر روز که صبح بردمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی



عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

گردی فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی / کردی ز زنخ ترنج سازی

چون بر کف او ترنج دیدند / از عشق چو نار میکفیدند
زان تازه ترنج نورسیده / نظاره ترنج و کف بریده

شد قیس بجلوه گاه غنجش / نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج / خوشبوی‌تر از ترنج و نارنج

چون یک چندی بر این برآمد / افغان دو نازنین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی / برداشته تیغ لاابالی

غم داد و دل از کنارشان برد / وز دل شدگی قرارشان برد
زان دل که بیکدگر بدادند / در معرض گفتگو فتادند

این پرده دریده شد ز هر سو / وین راز شنیده شد ز هر کو
زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود

داننده داستان چنین گفت / آن لطف که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری / بوده ست بخوبتر دیاری

آغاز داستان لیلی و مجنون

بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم بامش / خوش بوی تر از رحیق جامش
صاحب هنری مروتی طاق / شایسته ترین جهان آفاق
سلطان عرب بکامکاری / قارون عجم بمالداری
درویش نواز میهمان دوست / اقبال در او چو مغز در پوست
هر چند خلیفه وار مشهور / از بی‌خلفی چو شمع بی‌نور
محتاج تر از صدف بفرزند / چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بختش / شاخی بدر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد / سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی / سروی بپسندد بجای سروی
کز سرو بن کهن نه پسند / در سایه سرو تو نشیند
زو هست کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش
میکرد بدین طمع که جها / میداد بسایلان درمها
بذری بهشت از بدره هست / میکاشت سمن ولی نمی‌رست
دری طلبید در نهان یافت / وز جستن در عنان نمی‌یافت
واگه نه که در جهان ز رنگی / پوشیده بود صلاح رنگی
هر چند طلبی و چون نباشد / از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است / چون در نگری صلاح کار است
دری که درو نیاز بینی / نایافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نورد است / پوشیدن آن صلاح مرد است
هر کس بشکست پیت در پیست / واگه نه که مصلحت درو چیست
سر رشته غیب ناپدید است / بس قفل که بنگری کلید است
بیچاره نسبت آدمی زاد / خاکی چو بگیری برد باد
خوش باش در اینچنین مغاکی / بر خاک فکن حدیث خاکی
چون در طلب از برای فرزند / میبود چو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری چنانکه باید
نورسته گلی چو نار خندان / چه نار و چه گل ازو به خندان
روشن گهری بتابناکی / شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه از بند
از شادی آن خزینه خیزی / میکرد چو گل خزینه ریزی
فرمود و را بدایه دادن / تا رسته شود ز دایه دادن
دور اتش بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا برو نبشتند
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی درو نهادند

آن می که کلید گنج شادیست	جان داروی گنج کیقبادیست	خرسندی را بطبع در بند	میباش بهرچه هست خرسند
جز آدمیان هر انچه هستند	بر سفرهٔ قانعی نشستند	در جستن رزق خود شتابند	سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی نزارند	یارای شکایتی ندارند	آن آدمیست کز دلیری	گه زار دو وقت نیم سیری
گر فوت شود یکی نواله	بر چرخ رسد نفیر و ناله	ور تر شودش نقطهٔ بام	در ابر زبان کشد بدشنام
در ریگ چو سنگ تاب گیرد	خر تشنگ بر آفتاب گیرد	شرط روش این بود که چون نور	زآلایش نیک و بد شوی دور
چون آب رزوی شرمناکی	با جملهٔ رنگها بپازی	ساقی زره بهانه برخیز	پیش آر می مغانه برخیز
آن می که همیشه ناز بخشد	در رزم سلاح و ساز بخشد	افسرده مباش گر بسنگی	رهوار ترای گر بلنگی
گرد از سر این نمط فرو روب	ای بسر نمط فرو کوب	در رقص رونده چون فلک باش	گو جاده راه بر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن	سیلی خور و روگشادگی کن	بار همه میکش از توانی	بهتر زچه بارکش چه رانی
تا چون تو شیعی از سر کار	سقف همه کس ترا کشد بار	ساقی می ارغوانیم ده	یاری ده و زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد	جان تازه کند جگر نوازد	در راه علی بدین بلندی	گستاخ مشو بزورمندی
با پیرهن دریده چون گل	تا چند کنی شغب چو بلبل	ره شهر شکست بر میفکن	تیغ است قوی سپر میفکن
تا بارگی تو پیش تازد	بر بازتو چرخ پیش سازد	زین واکه اعتکاف کشبایی	بر عجز خود اعتراف نمائی
یکباره بهیف زین سواری	تا یا پی راه رستگاری	پیچی چو بهشته گردد	از عقده ز خم رشته گردد
ساقی نفسم رسید جانم	تر کن بزلال می دهانم	آن می که نخورده جای جانست	چون خورده شود دوای جانست
فارغ منشین که وقت کوچست	در خود منگر که چشم لوچست	تو آبله پا و راه دشوار	ای مانده ز کاروان تو در کار
یا رخت خود از میانه بربند	یا در سر زمانه دربند	صحبت چو غلامید ده باز	جان در غله‌دان رحمت انداز
بر خشک صحیفه چند خوانی	پی آب جارزه چند رانی	آن به که نظامیا درین راه	بر چشمه زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو درکشی نون	از آب زلال عشق مجنون	جامی ز زلال عشق درنوش	لیلی دل آور اندر آغوش

آن کو چو آفتاب گیرد	زو چشمهٔ خشک آب گیرد	تا چند چو یخ فسرده بودن	در آب چو موش مرده بودن
چون گل که ز نرم خویی			بگذر چو بنفشه از دورویی



حکایت

کردی خرکی بکعبه گم کرد			در کعبه دوید و استلم کرد
کین بادیه را رهی درازست	کم کردن خر بگو چه رازست	این گفت و چو گفت باز پس دید	خر دید چو دید خندید
کش خرم از میانه گم بود	وایافتنش باستلم بود	گر استلمی نمیزدی کرد	خر میشد و بار نیز میبرد
این ره که حصار بیهشانست	اقطاع ده زبون‌کشانست	پی شیر دلی بسر نیاید	از گاودلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز	آبی بزن آتشی برانگیز	آن می که چو روی شنگ شوید	یاقوت ز روی سنگ روید
با این طلب خسان چه باشی	دست خوش ناکسان چه باشی	گردن چه نهی بهر قفالی	راضی چه شوی بهر جوالی
چون کوه بلند پشتی کن	با نرم‌دلان درشتی کن	مپسندش چو خار جز به دوشش	تا خرمن گل کشی در آغوش
نیرو شکنست حیف و بیداد	از حیف بمرد آدمی زاد	چون سوسن اگر حریر بافی	دردی خوری از زمین صافی
خاری خلدی درین آرد	پیدا دگری زبونی آرد	ساقی منشین که روز دیرست	می ده که سرم ز شغل سیرست
آن می که چراغ رهروان شد	هر پیر که خورد ازو جوان شد	با کیدوسه رند لاابالی	راهی طلبم ز غیر و ز حالی
با ذره نشین چو روی خورشید	با توکلی و بساط جمشید	بگذار معاش پادشاهی	کاوارگی آورد سپاهی
از صحبت پادشه بپرهیز	چون پنبهٔ خشک از آتش تیز	آن آتش اگرچه پر ز نورست	ایمن شده آنکسی که دورست
پروانه که نور شمع افروخت	چون بزم نشین شمع شد سوخت	ساقی نفسم بغم فرو بست	می ده که ز غم نمیتوان رست
آن می که صفای سیم دارد	در دل اثر عظیم آرد	دل نه بنصیب خاصه خویش	خایدن رزق کس میندیش
برگرد به بخت زان سبک رای	کافزون ز گلیم خود کشد پای	مرغی که نوای خویش گیرد	هنجار هلاک پیش گیرد
ماری که نه راه خود بسیجد	از پیچش کار خود بپیچد	زاهد که کند صلاح پوشی	میلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند طپانچه با شیر	داند که بدست کیست شمشیر	ساقی می غم‌فروش درده	نوشی بصلای گوش درده

آن می که

گر خواجه عسس که خال من بود   خالی بزنش و بال من بود
از تلخ گواری نوا لم   در نای گلو شکست نالم

میترسم از آنکه بود در پیچ   کافغان کنم او شود گلوگیر
ساقی ز خم شراب خانه   پیش آر می چو نار دانه

آن می که محیط بخشش کشتیست   همشیره شیره بهشتیست
تا کم دم اهل و اهل دم کو   همراه کجی و هم قدم کو

نحلی که بشهد حشر میکرد   آن شهد بروی مرد میکرد
پیکر بر نشیمن گاه است   از یاری همدمان راه است

بام کردین رهی است آواز   در پرده او نوا همی ساز
در پرده این ترانه تنگ   خارج بود ار ندانی آهنگ

در چین نهنه حریر بافند   که حله گهی حصیر بافند
در هر چه ز اعتدال بار است   انجامش آن بساز کار است

بر رود کرا باغنا بزد   در پرده غنا کرشن نوازد
ساقی می مشک بوی بردار   بند از من چاره جوی بردار

آن می که حصاره حیوتست   چون کوزه کوزه نباتست
این گره خاک کوشش تا کی   زو خورده زهر نوش تا کی

آن خانه که عنکبوت بافد   گنبد ز خم که خراشد
گر بر مگسی کند شبیخون   گر دست کسی رهاند از خون

چون پله بیند خانه را در   تا در شب خواب خوش نهی سر
این خانه خانه و بالست   پنداشت که ذوق چند سالست

ساقی بره نشانه بنشین   تی تلخ ده و نشاط شیرین
آن می که حال مرد است   ظاهر کند آنچه در نورد است

چون مار کنی بسر کشی میل   کانجا بعصا نهیم سر میل
گر هفت سرت جو اژدهاست   هر هفت سرت نهند بر دست

بر گر خطری جهان نشنجی   گر زوی چو پو نفستی بر پیچ
در وقت فرو نهادن از بام   صد گز نبود چنانکه یک گام

کان گهرا رجه تابناکست   منظورترین جمله خاکست
او هست بدید در سه تکاپو   وان هر سه در وست ناپدید

ساقی می لاله رنگ برگیر   نضغی بنوای چنگ برگیر
آن می که مبادی صبوحست   آبادکن سرای روحست

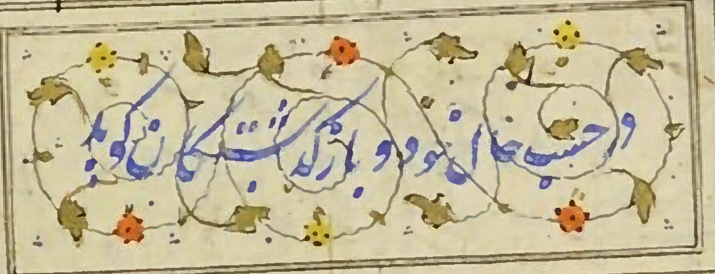
تا کی غم نارسیده خوردن   دانستن و ناشنیده کردن
به که منحم سپاد داری   وز عمر گذشته یاد ناری

ور عمر گذشته پیش خردست   پندار هنوز در نوردست
هم بر ورق گذشته کن پیش   واکرده و در نوشته کم بیش

انگار که هفت سبع خواندی   یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو عمر ابر میگشت   آن هفت هزار ساله بگذشت

چون قامت ما برای عمر قسمت   کوتاه و دراز را چه قیمت
ساقی بصبوح تا بم آدم   میده می خورده توبتی تا دم

میباش طبیب عیسی هش / اما نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی / نزد همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی / صاحب خبر دو مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی / تا دانش آن تمام دانی
بالانگری بغایت خود / بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن / بیکار نمیتوان نشستن
با این که سخن بلطف آبست / کم گفتن آن سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد / پر خوردن آن ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در / کز اندک تو شود جهان پر
لاف از سخن چو در توان زد / آن خشت بود که پر توان زد
مرواریدی کز اصل پاکست / آرایش بخش آب و خاکست
تا هست درست گنج کانهاست / چون خرد شود دوای جانهاست
یکدسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش / تعظیم یک آفتاب زان بیش
گر چه همه کوکبی بتابست / افروختگی در آفتابست
ساقی بکجا که می پرستم / تا ساغر می دهی بدستم
آن می که چو اشک من زلالست / در مذهب عاشقان حلالست
در می بامیدان زنم چنگ / تا باز گشاید این دل تنگ
شیر است نشسته در گذرگاه / خواهم که ز شیر کم کنم راه
این بیشه چو بگذرد ز دستم / عاجزتر ازین شوم که هستم



ساقی من آور آن می لعل / کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کارست / با روح چو روح سازگارست
گر شد پدرم به نسبت جد / یوسف پسر زکی مؤید
با دور بداوری چه کوشم / دوریست نه جور چون خروشم
باقی پدر که ماند ز آدم / تا خواه پدر خورم ز عالم
چون در پدران رفته دیدم / عرق پدری ز دل بریدم
تا هر چه رسد ز نیش و ز نوش / دادم بقرار خفتن فراکوش
ساقی مستیز بنده آن می / کز خون فسرده برکشد خوی
آن می که چو سنگ از آن بنوشد / نطقش بمزاج در بجوشد
گر مادر من رئیسه کرد / مادر صفتانه پیش من مرد
از لابه گری که اکنم یاد / تا پیش من آردش بفریاد
غم پیش خود از قیاس من داشت / کردابه فروز کاس من داشت
زان شیشه که کاس این ندارد / کانرا به هزار آدم توان خورد
با این غم و رنج بیکرانه / داروی فرامشیست خانه
ساقی پی بارگیم رسیدست / می ده که رحیل پیش بیشست
آن می که چو شور در سر آرد / از پای هزار پی برآرد

کز خوابه

یوسف که ز ماه عقدی بست
از حقد برادران نپیرست

عیسی که دمش نداشت دودی
می برد جفای هر یهودی

احمد که سرآمد عرب بود
هم خسته خار بولهب بود



دیریست که تا جهان چنین است
بی نیش مگس کم انگبین است

تا من منم از طریق روزی
نازرده ز من جناح موری

در بی خوشاب خود نشستم
شوریدن کار خود نجستم

زانجا که من حریف جویم
در حرف یکی سخن نگویم

در فسق کسی که شیرم آید
لاعیبه که او دلیرم آید

دانم که غضب نهفته بهتر
وین گفته که شد نگفته بهتر

لیکن بحساب کاردانی
هنجریست بی زبانی

آنکس که شهاب اشتعالیست
داند که متاع ما کجاییست

وانکو بگذری بمن کشد دست
خصمش نه منم بجز منی هست

خاموش دلا به تیر گوی
میخور جگری به تازه رویی

چون گل بر چیل گوش میزن
بر دست کشنده بوسه میزن

ماورد ز خون خویش میدار
آزار کشی کن و میازار

سر نیست کلاه پیش میدار
آزرده تو به که خلق آزار

ای چارده ساله قرة العین
بالغ نظر از علوم کونین



آنروز که هفت ساله بودی
چون گل بچمن حواله بودی

اکنون که به چارده رسیدی
چون سرو باوج سر کشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست
وقت هنر است و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز
تا به نگزند روزت از روز

نام و نسبت بخوردسالیست
نسل از شجر بلند حالیست

جایی که بزرگ بایدت بود
فرزندی من ندارد سود

چون شیر بخود سپه شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگهدار
با علق عدا ادب نگهدار

آنجا که فسانه سگالی
از ترس خدا مباش خالی

وان شغل طلب ز روی حالت
کز کرده نباشدت خجالت

گر دل تهی ای بسر بدین بند
از بند پدر شوی برومند

گرچه سر سروریت بینم
وآیین سخنوریت بینم

در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذبت اوست احسن او

زین فن مطلب بلند نامی
کین ختم شدست بر نظامی

این مرتبه گرچه بس بلند است
آن علم طلب که سودمند است

در جدول این خط قیاسی
میکوش بخویشتن شناسی

تشریح نهاد خود در آموز
میباش فقیه طاعت اندوز

شفاعت کرد روزی شه به شاپور
که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آن ماه را یکشب درین برج
که پنهان دارمش چون لعل در درج

شفاعت کردن خسرو شاپور را پیش شیرین

من از بهر صلاح دولت خویش
بنام رغبتی کردن بدو پیش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی
چو عیسی در کشد خود را صلیبی

همان بهتر که با آن ماه دلدار
نهفته دوستی ورزم پریوار

گر این شوخ آن پریرخ را ببیند
شود دیوی و بر دیوی نشیند

پذیرفتار فرمان گشت نقاش
که بندم نقش چین را بر تو خوش باش

بقصر آمد چو دریایی برازجوش
که باشد موج آن دریا همه نوش

حکایت کرد با شیرین سر آغاز
که وقت آمد که بر دولت کنی ناز

ملک را در شکارت رخش تندست
ولیکن از غمش شمشیر کندست

نه آواز جهان آزرم دارد
که از تیمار قیصر شرم دارد

بیا تا یک سواره بر نشینیم
ره مشکوی خسرو برگزینیم

طرب میساز با خسرو نهانی
سر آید خصم را دولت چه دانی

مه تنها نشین شاه تهی رو
تهی از خویشتن تیمار خسرو

بلندی برز آواری شاپور
که از خود دشمنم دارای از خدا دور

مگو چندین که معشوقم را برشی
کفایت کن تمامت انچه گفتی

نه هر جو سر که پیش آید توان سفت
نه هر چه بر زبان آید توان گفت

نیابد هیچ زانصاف تو یادم
به بی انصافیت انصاف دادم

ازین صنعت که داوری دهادت
خرد زین کار دستوری دهادت

براوردی مرا از شهریاری
چه میخواهی که از جانم برآری

گشادی چون کمر گوهر نژادم
نخوانده چون روم کاخ خسرو بنادم

چه فرمایی دلی با این جوانی
کنم با اژدهایی هم نفسپلی

جوان درگاه را در خور نشستم
بزور آن به که از در در نشستم

ببین تا چند بار انجا فتادم
بغمخواری و خاری دل نهادم

نیفتاد آن رفیق بیوفا را
که بفرستد سلامی خشک ما را

سبک گر مقنعه تا چند کوشم
سلاح مردمی تا چند پوشم

ترازویی که ما را داد خسرو
یکی سر دارد و آن نیز هر جو

ترازو را دو سر باشد نگیر
یکی جو در حساب آید یکی زر

نیارم جز عروسی را درین سنگ
که از گنج گهر کرده است دلتنگ

مرا بگذار تا گریم درین روز
تو با در مرده را شیون میاموز

چه گیرد آن رسن خونخواره من
ز دانش پاره در پاره من

من اینک زنده و با یار دیگر
ز مهر انگیخته بازار دیگر

اگر خود روی من زرست در سنگ
درو بپسند فیروز بزرازین سنگ

گرفتم سنگ صنعت کرد بیدم آخر
نه شیر سنگ پرورد بیدم آخر

سگ از من به بود گر ناتوانم
که درویش را چو سگ از در برانم

شوم پیش سگ اندازم دلی را
که خواهد سگدلی بی حاصلی را

مرا آن بس که پیمودم جهان را / ولی نعمت شدم دریا و کان را
چو عالی همتی گردن برافراز / طناب خیره از گردن بینداز

چو بدر از جیب گردون سر برآورد / زمین عطف هلالی بر سر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در دلش نو

درخواست کردن خسرو شیرین را از مریم

در آن مجلس نشسته پیش مریم / دم عیسی بر او میخواند هر دم
چو بر گفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از غم تلخ گشتی

که شیرین گرچه از من دور بهتر / ز ریش من نمک مهجور بهتر
ولی دانم که دشمن کام گشتست / بگیتی در ز من بدنام گشتست

چو من بنوازم و دارم عزیزش / صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده کزان قصرش بیارم / بمشکوی پرستاران سپارم

جوابش داد مریم کی جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمان گیر
چراغ عالمت بر در نهاده / فلک بر خط حکمت سر نهاده

اگر حلوا نترا اشد نام شیرین / فروتن شد چنین از کام شیرین
ترا پرنخ حلوای چنین نرم / به یخ سر در آماکی کنی گرم

مرا با جادوی هم حیت سازی / که بر بیاذ دیبال حقه بازی
هزار افسانه از بر پیش دارد / یطنازی یکی با پیش دارد

ترا بفریبد و مارا کند دور / تو از نور اضی سوی من از تو مهجور
من این افسانها زانیک دانم / وزین افسانها بسیار خوانم

بسا زن کو صد از بیخه بدانند / عطارد را بسحر از زه براند
زنان مانند ریحان سعالند / درون سو خشک و بیرون سو خشمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن / وفا در اسب و در شمشیر و در زن
بسا کردند مردان چاره سازی / نه بد ندازیکی زن راستا زی

وفا مردی است بر زن چون توان بست / ز زن چون کمی یشوا ز مردی دست
زن از پهلوی چپ گویند برخواست / مجوی از جانب چپ جانب راست

اگر غیرت بری با در دباشی / وگر پیغمبری نامرد باشی
برو شاهد ز شاهی برآور / چو سوسن سر بآزادی برآور

تباه قیصر و بخت شهنشاه / که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را / برآویزم ز جورش خویشتن را

همان بهتر کو در آن وادی نشنید / که خیزان بر کرآبادی بهبنید
یقین شد شاه را چون مریم آن گفت / که سر کمتر نسازد جفت با جفت

سخن را از در دیگر ببین کرد / نوازشش میفزود و صبر میکرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور / بصد حیلت بپای دادی از دور

جوابش هم نهانی باز بردی / ز نخواری نخوبخواری سپردی
ازان پاچه حیران گشته شیرین / گر پی او جوان شد شاه خندبین

ولی دانست کان بر بی وفا بست / بیکبارش بر صلاح پادشا نیست

بوقت صبح بلبل سحرخیزان / بگلزار آمد با ساز و دستان
بطرح گل زبان سوسن گشاده / شقایق گشته مست از جام باده
نخورده باده نرگس مانده مخمور / بسان عاشقان پر درد و رنجور
سحاب از بیدلی افغان و خیزان / خروشان هر زمان اشک‌ریزان
بوقتی کاختر سعدان نظر کرد / روان گشتند چون سیاره هر فرد
بحرمت قاصدان در پای جستند / بدین خدمت میان راحت بستند
بشام و صبحدم چون باد رفتند / دو اسپه از پی فرهاد رفتند
بهر جانب برون شد قاصدی چست / بفرمان ملک فرهاد در جست
بهر سو شدند از راه پویان / همه یکدل شده فرهاد جویان
بباغ و راغ و در هامون و کهسار / بجستندش بهر وادی و هر غار
خبر پرسان بهر سو شد چون باد / نشد معلوم شان احوال فرهاد
چو از کار طلب بسیار گشتند / بیکایک سوی خسرو بازگشتند
همه با رنج و غم زان سعی بسیار / نه دلکش و کس زان جو برکار
ندیده راحت و پی سوده ناکام / وزان مقصود پی مقصود ناکام
همه گفتند هر یک با خود این راز / که فرهادی چنین با نام و آواز
که او خود زنده بودی در زمانه / بسی گشتی از عشقش فسانه
عجب‌تر آنکه نه غمگین و نه شاد / حدیثی کس نگفت از حال فرهاد
یکی زین قاصدان یکروز ناگاه / بدیدان تنگدل را بر سر راه
جوانی دید با فر فریدون / سر بری از هجران گردن افزون
سلامی با مراعات تمامش / بکرد و باز پرسید او ز نامش
بروی کرد خشم و درد رنجور / ز عشق روی شیرین زار و مهجور
نه همدردی مرا از غمگساری / همیگردم چنین چون پیکو کاری
چو محرومان دل از شادی گسسته / غبار عاشقی بر رخ نشسته
گهی نالان چو رعد نوبهاری / گهی گریان چو ابر آبشاری
نه در غربت کسی را همنشینم / نه در محنت کسی را همقرینم
نه همرازی که با او راز گویم / نه دمسازی که زو درمان بجویم
طمع برداشته از خود بیکبار / فرامش کرده نیک و بد بیکبار
چو قاصد دید کان مجنون غمناک / بسان مرده افتاده بر خاک
ز رستهای آن مسکین نظر کرد / غریبی دید با تیمار و با درد
بدانست او که فرهاد است رنجور / که از شیرین جدا ماند است و مهجور
سلامش کرد و پرسیدش که چونی / جدا از مجلس شادی برونی
چرا افتاده در خاک خواری / چه چیز است این نشان بیقراری
جوابش داد و گفت ای جوانمرد / زبان خشک و چشم و گونه زرد
شب از تاب تب افتاده در تاب / دلی پر آتش و چشمی پر از آب
چو غولان کوه پیوند گرفته / دل از دست و زبان از کار رفته
فتاده با تب گرم و دم سرد / مرا با محنتم بگذار و برگرد
چو دیدش قاصد آنجا گفت برخیز / که فرمان اینچنین داده است پرویز
گرایی پیش تخت شاه با داد / خوری می در شب و در بامدادان

بزرگان جمله پیشش نشستند
یکایک دل درین اندیشه بستند

بهر سنگی و افسونی که دانند
مگر او را بهتر دام رسانند

اگر پیوند گوهر پیچد از ما
دلش دادن که تا نامد شد از ما

بیاوردند ده مرد هنرمند
همه دانا بهر کاری خردمند

چنین فرمود خسرو قاصدان را
بهر جانب که یابید آن جوان را

رسانیدش از ما سلامی
بگوییدش که دارمت پیامی

نخست آیین کنید از هر شمارش
کنید از ما بلطف امیدوارش

نشاید هیچگون آزردن او را
باعزازی تمام آوردن او را

همه کاری توان کردن به تدبیر
که نتوان ساخت از فولاد و زنجیر

چو بینندش بلطف و با مدارا
بدارید اول این راز آشکارا

که خسرو رای آن دارد که روست
به پیوندت از آن در جستجوست

بروبر قصه‌های کرم خوانند
مگر او را بدین حضرت رسانند

درین تدبیر ها بستند بسیار
که چون سازند بر یک چاره کار

ملک زان قصه دل مدهوش مانده
حدیثش همچنان در گوش مانده

که فرهاد از کجا و کیست این مرد
که با مه در جهان نامی برآورد

کجا باشد وی از خیل و سپاهش
کدامین مرز باشد جایگاهش

چنین گفتند خسرو را که فرهاد
ندارد انس با هیچ آدمی زاد

نه اندر شهر و نه در خانه باشد
بنا خویش و نه با بیگانه باشد

نه در هیچ آبخور او را مقامست
نه کس داند که جای او کدامست

بسان وحشیان در دشت گردد
گهی با تیغ و گه با تیشه گردد

بهر وادی چو باران اشک ریزد
چو دیو تو بوسش از مردم گریزد

بوقت جوی شیر و حوض بسته
دمی بودست با شیرین نشسته

همیشه نام شیرین بر زبانش
دهانی تلخ و شیرین بر زبانش

چو او را یک نفس بیجا گذشته
از آن روز او چنین دیوانه گشته

چو آن نکته بگوش شه درآمد
ز رشکش آتشی در سر درآمد

بیاران گفت چون اینجو شنید
مگر فرهاد پند و نکو شنید

که خسرو را درین اندیشه بار
دل از شادی جدا شد دست از کار

غم فرهادش از شادی برآورد
حسابی بیشمارش در سر آورد

هر آنکو را بیارد نزد خسرو
ازین حضرت بیابد خلعتی نو

نقیبان راه جویی برگرفتند
پی فرهاد را پی برگرفتند

جهان بود از خوشی چون گل شکفته
عروس دهر در زیور نهفته

بسان پر طوطی کوه و صحرا
همه یکسر پر از مرجان و مینا

بنفشه نیلگون و لاله دلسوز
نقاب گل ربوده باد نوروز

زده در سایه هر سرو تختی
درم ریزان ز هر شاخ درختی

ریاحین صف زده در باغ و بستان
نسیم صبحدم در هر گلستان

بسان چشم عاشق ابر نمناک
سرشته باد و باران مشک با خاک

گوزن و گور در هر مرغزاری
همه شادی کنان از بهر یاری

صفیر فاخته در باغ و گلزار
خروشان کبک بر هر روی کهسار

دماغش را جهان سودا گرفتست / گران سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دلفروز / برهنه پای میگردد شب و روز

دلم گوید که شیرین دردمندست / بدین آوازه او ارزش بلندست
هراسی نیز چون دارد ز نار بیشتر / هزار شمشیر تیز سد نه از بیشتر

دلش زان ماه پی سو بد به بیم / بدیدارش ازو خرسند هم نیم
ز بس کار دهها دان سیتن را / فرامش کرد خواهد خوشتن را

کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود راضی چو بنوشتند پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را / هوس در دل فزود آن داستان را

دو هم میدان بهم سنگر کدام / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو شهوی را دو کس باشد خریدار / بهای نقد پیش آید پدیدار

دل خسرو بنوعی شادمان شد / که با او پیدلی هم داستان شد
پدیدگر نوع غیرت بر دبر یار / که صاحب غیرتش افزود در کار

دران اندیشه عاجز گشت رایش / بحکم آنکه در گل بود پایش
طبیب ار چند گیرد نبض سو دست / به بیماری بدر گیرد کس از دست

ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد درین معنی دمی چند
که با این مرد سودایی چه سازیم / بدین مهره چگونه تخته بازیم

گرش مانم بدو کارم تباهست / وگر خونش بریزم خود گناه است
بسی کوشیدم اندر پادشاهی / مگر عیدی کنم بی پروستالی

کنون بر من کند عیدان مه نو / که گرد آشفته را لی بار خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت بدیدار تو فرخ

کمین مولای تو صاحب کلاهان / بخاک پای تو سوگند شاهان
گرین آشفته را تدبیر سازیم / نه آهن کز زرش زنجیر سازیم

که سودا را مفرح زر بود زر / مفرح خود بزر گردد میسر
نخستین خواند باید با صد امید / ز راه فتنبانی بد و گردن خورشید

بسا پیمانکه از زر گور گردد / بس آهن کو بزر پر زور گردد
گرش نتوان بزر معزول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن

که تا زان زور آید زور او تنگ / گذارد عمر در پیکاران سنگ

فرستادن خسرو قاصدان بطلب فرهاد

چو خسرو بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را

پشیمانیز الحق نمود آن جهاندار / مدارید این چنین اندیشه را خار
که هست این داستانی بر نشانها / ازو مانده بعالم داستانها

حدیث من همه عالم بخوانند / عجب باشد هر آنکس کو نداند
بباید خواندو بر سیدن ز حالش / بدین معنی بدادن گوشمالش

نخستین تا چه میگوید درین کار / بدین دریا چه دارد بر دلش بار
بدان سنگین که از گفتار و کردار / بسیرت میل دارد یا بدیدار

اگر زر بایدش بیکار باشد / وگر عاشق بود دشوار باشد
بدان رخسار خندان چون مه نو / چو عاشق شد چه فرهاد و چه خسرو

بازکان

دگر در راه او دیدی گیاهی
ببوسیدی و برخواندی ثنائی

چو بر دل نام آن معشوق چالاک
زدی بر باد صد توبه بر خاک

چو سوی قصر او نظاره کردی
بجای جامه جان را چاره کردی

چو وحشی توسن از هر سو شتابان
گرفته انس با وحش بیابان

ز معروفان آن دام زنجیر
بر او گرد آمده یک دشت نخچیر

یکی دستش کشیدی دیگری پای
گهی بالین گهش رفتی گهی جای

برو در پیش آهوان دمساز بودند
گوزنانش بشب همراز بودند

گهی با دام و دد خلوت گزیدی
گهی در موکب کبکان دویدی

گهی اشک گوزنان دانه کردی
گهی دنبال شیران شانه کردی

نمودی روز و شب چون چرخ با او
نخوردی و نیاسودی از درد

بدان هنجار کاول راه رفتی
اگر ره یافتی بیگانه رفتی

اگر بودش دو صد دیوار در پیش
ندیدی تا نکردی جای او ریش

دگر پیش آمدی جا پس در او
ز بی پرهیزی افتادی در آن چاه

دگر تیزی بجنبش در نشستی
ز بیهوشی قدم بر سر هستی

نشاطی گر ز غم با پیش جدا کرد
بصد چندان نشاط از خود رها کرد

غمی کان با دلش دمساز میشد
دوا به پیش آن غم بار میشد

ادیم رخ بخون دیده می شست
سهیل خویش را در دیده می جست

نخست ارچند خویشش را بپا است
که در بر دوستان اینش نشانست

دل از رخت خودی بیگانه بودش
گر رخت دیگری در خانه بودش

ازان بد نقش او شوریده بنمود است
که نقش دیگران بر خویشتن بست

نیاسود از دویدن صبح تا شام
مگر گرد خویشتن بیرون نهد گام

ز دل میخواست تا دوری گزیند
که با دوست در یکتن نشیند

نبود آگه که مرغش در قفس نیست
بمیدان شد فلک در خانه کس نیست

جهان با آنچه شد باید بساخت
که از خود یار خود را باز نشناخت

اگر در نور اگر در نار دیدی
نشان نخچیر وصل یار دیدی

ز هر نقشی که او در آمدی پیش
به نیکان اختر زدی فال دل ریش

کسی در عشق فال بد نگیرد
دگر کس ره برای خود نگیرد

هر آن نقشی که آید زشت یا خوب
کند بر نام خویش آن نقش منسوب

بهر منزل شدی مهمان آن نور
بدیداری قناعت کردی از دور

دگر ره راه صحرا برگرفتی
غم آن دلستان از سر گرفتی

شبانگه کامدی مانند نخچیر
از آن حوضه بخوردی شربتی شیر

خوران شیر از جهان خوردی نبودش
برون از روضه با وردی نبودش

لب زان حوض ها هیچ نگذاشت
همه شب گرد پای حوض میگشت

در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد این داستان در شهربانی


شنیدن خسرو قصه فرهاد را

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
فرو گفت این حکایت ها بشاه

گرفته یاد از غم شیرین نشانش
که در عالم حدیثش داستان شد

بخاری بین که در پیچ آرایش
که او هم محتشم باشد بر خویش

ز عیب نیکمردان دیده بر دوز
هنر دیدن ز چشم بد در آموز

هنر بیند چو عیب این چشم طاوس
تو چشم زاغ بین نه پای طاوس

ترا حرفی به صد تدبیر در مشت
منه در حرف کس بیهوده انگشت

نه آیینه کم کن عیب جویی
بر آیینه رها کن سخت رویی

چو سایه بر رو سیاهی کس نشیند
که از کس کو بد اندیشی ببیند

به گستاخی مبین از خنده شیر
که آن دندان نماید نوک شمشیر

چو کین خواهی ز سرکش گرد بهرام
ز کین خسروان خسرو شد نامی

ستیزه با بزرگان برتوان برد
که از هم دستی خردان شود خرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد
ز آب خرد ماهی خرد خیزد

چو خسرو گفت بسیاری از این باب
بزرگان زر فشاندند از دیده آب

فرود آمد ز تخت آن نور دلتنگ
روان کرد از دو نرگس آب گلرنگ

سه روز از ماه خرداد و ز بهرام
نه با بخت آشنا شد نه با جام

چهارم روز مجلس تازه کرد
غبار آلوده آواز گرد

ببخشیدن در آمد دست دریا
زمین گشت از جواهر چون ثریا

ملک چون شد ز جوش شادیان مست
غم دیدار شیرین بردش از دست

طلب فرمود کردن باربد را
وز او درمان طلب شد کار خود را

در آمد باربد چون بلبل مست
گرفته بربطی چون آب در دست

ز صد دستان که او را بود در ساز
گزیده کرد سی لحن خوش آواز

زدی لحنی بدان سی ساز خوش باش
گهی دل دادی و گه بستدی هوش

چو یاد از گنج گاو آورد کردی
ز هر بادی لبش گنجی بخوردی

چو بر دستان سر دستان فشاندی
صبا سالی به سر دستان بماندی

چو کردی راست جانفزا روانم
ز لطفش جان فدا کردی زمانم

چو در پرده کشیدی ساز نوروز
به نوروزی نشستی دولت آن روز

چو بر مشکویه کردی مشکمالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی

چو بر پر زد ز نیک انداختی فال
همه نیکی بدی مروای آن سال

بر آن شب کو گرفتی راه شبدیز
شدندی جمله آفاق شبخیز

چو پارسی بر دی فرخ روز گشتی
زمانه فرخ و فیروز گشتی

چو کردی باغ شیرین را شکربار
درخت تلخ را شیرین شدی بار

نواها بی بدین سان عشرت انگیز
همی زد باربد در پرده تیز

ز گفت باربد کز باربد گفت
نیازی خسرو شش صد ناز بر گفت

جهان بدره شد آن بدر منور
که بر هر زه بدادی بدره زر

بهر پرده که او بنواخت آن روز
ملک گنجی بدو انداخت آن روز

نظامی کو ز ره بندی پستی
ره تو ز بد شد مگذار از دست

بدین ره کن که پیمانه از طرازی
گهی بر گرد نام گردن فرازی

بکم حرصی طمع را دیده بر دوز
ز من چون قطره را دریا در آموز

که چندین گنج بخشیدم شاهی
وز آن خرمن نجستم برگ کاهی

به پی بر کی سخن را راست کردم
نه او داد و نه من در خواست کردم

مران

ملک دانست کآمد بار نزدیک — بدید امید را با کار نزدیک — زمریم بود در خاطر هراسش — که مریم روز و شب میداشت پاسش

بشهر آورد و اش فرصت نمییافت — برفتن نیز هم رخصت نمییافت — به پیغامی قناعت کرد آن ماه — بیادی دل نهاد از خاک آن راه



بنودی یکزمان بی یاد دلدار — وزان اندیشه میپیچید چون مار

چو شاهنشاه صبح آمد باورنگ — سپاه روم زد بر لشکر زنگ

برآمد یوسفی نارنج در دست — ترنج مه زلیخاوار بشکست — شد از چشم فلک تیر آشکاری — گشاد ابرو جهان در دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشادند — به پیروزی جهان را مژده دادند — زمانه ایمن از غوغا و فریاد — زمین آسوده از تشنیع و بیداد

بفال فرخ و پیرایه نو — نهاد خسروانی تخت خسرو — سراپرده بسدره بر کشیدند — سماطینی بگردون بر کشیدند

نشاده قیصر و خاقان و فغفور — یکی آماج از بساط بارگه دور — بهر گوشه مهیا کرده جایی — بدو زانو زده کشور خدایی

در آن صف کاتش از بیم آب گشتی — سخن گر زر بدی سیماب گشتی — نشسته خسرو پرویز بر تخت — جوان فرخ و جوان طبع و جوان بخت

زخاموشی در آن زرینه پرگار — شده نقش غلامان نقش دیوار — زمین را زیر تخت آرام دادند — برسم خاص بار عام دادند

ز فتح الباب دولت بامدادان — درآمد پیکی از در نیک شادان — زمین بوسید و گفتا جاودان باش — همیشه در جهان شاه جهان باش

تو زرین بهره باش و خوش فرو بین — که چوبین بهره شد بهرام چوبین — نشاط از خانه زرین برافراخت — که چوبین خانه را دشمن بپرداخت

شهنشاه از دل یکسر ایام — مثل زد بر تن چوبین بهرام — که تا بر بار زمانه چوب زن بود — فلک چوبک زن رویینه تن بود

چو چوب دولت ما شد سرافراز — مه چوبینه شد چوبین نگاور — بخود بهرام اگر بهرام گور است — سرانجام از جهانش بهره گور است

جهان تا در جهان پرویش میکرد — تمنای جهانداریش میکرد — زمغروری کلاه از سر شود دور — مبادا کس بزور خویش مغرور

چراغ ار چه بروغن نور گیرد — بسی باشد که از روغن بمیرد — نگهدار اندرین آشفته بازار — کزین کار زر و نارنج عطار

مشو خامش چو کار افتد بکاری — که خاموشی بود نوعی ز خواری — شنیدستم که در نخجیر عامان — مهی نو بود زین آشفته نامان

چو با او ساختن نابالغی جنگ — ببالغ تر کسی برداشتی سنگ — بپرسیدند کز طفلان خوری خار — ز پیران کین کشی چون باشد این کار

بپاسخ گفت اگر پیران نخندند — کجا طفلان ستمکاری پسندند — چو دست از پای تا خشنود باشد — بجرم پای سر ماخوذ باشد

نظامی را بآسایش رسانی ‌‌ ببخشش و به بخشایش رسانی

نشستن شیرین بپادشاهی بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی ‌‌ فروغ ملک او بر شد بماهی

بانصاف رعیت شاد گشتند ‌‌ همه زندانیان آزاد گشتند

ز هر دروازه برداشت باجی ‌‌ نخست از هیچ دهقانی خراجی

ز مظلومان عالم جور برداشت ‌‌ همه آیین جور از دور برداشت

مسلم کرد شهر و روستا را ‌‌ که بهتر داشت از دنیا دعا را

ز عدلش باز با تیهو شده خویش ‌‌ بیک جا آب خورده گرگ با میش

رعیت هر چه بود از دور و پیوند ‌‌ بدین و داد او خوردند سوگند

فراخی در جهان چندین اثر کرد ‌‌ که یکدانه غله صد بیشتر کرد

نیت چون نیک باشد پادشا را ‌‌ گهر خیزد بجای گل گیا را

درخت بدنیت خوشیده شاخست ‌‌ شه نیکونیت را پی فراخست

فراخیها و نیکیهای اطراف ‌‌ ز رای پادشاه خود زند لاف

چو شیرین از شهنشه نیکتر بود ‌‌ دران شاهی دلش زیر و زبر بود

اگر چه دولت کیخسروی داشت ‌‌ چو مدهوشان سر صحرا روی

خبر پرسیدی از هر کاروانی ‌‌ مگر دارند از خسرو نشانی

چو آگه شد که شاه از سستی بخت ‌‌ رسانید از زمین بر آسمان تخت

ز گنج افشانی و گوهرنثاری ‌‌ بجای او در رسم دوستداری

ولیکن از کار مریم تنگدل بود ‌‌ که مریم در تعصب سنگدل بود

ملک را داده بد در روم سوگند ‌‌ که با کس در نسازد رای و پیوند

چو شیرین از حسد تلخی حرما یافت ‌‌ نفس را زین حکایت تر نیافت

ز دل تنگی بکار دل فرو ماند ‌‌ دران محنت چو خر در گل فرو ماند

دلش چون چشم موش خشکی داشت ‌‌ همه کارش چو زلف آشفتگی داشت

در آن ده سال کو فرماندهی کرد ‌‌ ز مرغی تا بکه موری را نیازرد

ستم ترسید کز شوریده رایی ‌‌ کند ناموس عدلش بیوفایی

چرا چاره ندید آن مرد چالاک ‌‌ کزان دعوی کند دیوان خود پاک

کند شبها روی در کار خسرو ‌‌ به شبهای خود و تیمار خسرو

نبود از رای سنگش پای بر جای ‌‌ که بیدل بود و بیدل هست برای

سرش آسیر آمد از صاحب کلاهی ‌‌ بمولای سپیدان پادشاهی

بگلگون رونده رخت بربست ‌‌ زده شاپور بر فتراک او دست

وزان خوبان خود را پای بر نشر ‌‌ کنیزی چند را با خویشتن برد

بسی برداشت از دیبا و دینار ‌‌ ز جنس چارپایان نیز بسیار

ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر ‌‌ چو دریا کرد کوه و دشت را پر

وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل ‌‌ پس او چارپایان میل در میل

دگر ره در صدف شد لولوی تر ‌‌ نهنگ خویشتن در داد گوهر

بهو رهند وان آمد حزینه ‌‌ بسنگستان غم شد آبگینه

ازان در خوشاب سنگ سوزان ‌‌ چو آتشگاه موبد شد فروزان

ملکانت

درآمد کار اندیشه لستنی — به بیماری که شیند شستن تن از هستی
چو روزی چند بر تن رنج شد چیر — تن از جان دور شد جان از جهان سیر

چنین است آفرینش را ولایت — که باشد هر بهاری را نهایت
جهان از جان شیرینش جدا کرد — بشیرینی هم جهان هم جان رها کرد

فرو شد آفتابش در سیاهی — بنه بر خاک برد از پادشاهی
فغان زین چرخ کز نیرنگ سازی — گهی شیشه گه گیرد شیشه بازی

باول عهد زنبور انگبین کرد — باخر عهد زنبور انگبین خورد
بدین قالب که با دستش درست است — مشو غره که مشتی خاک راه است

نظر کردم ز روی تجربه سخت — خوشیهای جهان چون ریش جاست
باول دست را غارتش خوش افتد — باخر دست بر دست آتش افتد

همیدون جام گیتی خوشگوار است — باول مستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد — مکش سختی که سختی هم نیرزد

اگر خواهی جهان در پیش کردن — بکم داری تو خواهی پیش خوردن
گرت صد گنج هست از یک درم نیست — نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست

همی تا پای دارد تن درستی — ز نعمتها نگیرد طبع سستی
چو پر کرد مزاج از اشتهامیت — بدشواری بر آید پیسلامت

جهان زهرست خوی تلخ ناکیش — بکم خوردن توان رست از گزیش
مشو پرخوار همچون کرم بر جو — بکم خوردن میان در بند چون مور

ز کم خوردن کسی را تب نگیرد — ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
حرام آمد علف تاراج کردن — بخوردن طبع را محتاج کردن

جهان از نام آنکس ننگ دارد — که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند — که خود روزی رسان روزی رساند

فلک با این همه ناموس و نیرنگ — شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
برین ابلق چو آمد شد کند بند — چو این آمد فرود آن بر نشیند

درین سیلاب غم گر با مدر برد — پسر چون زنده شد همچون پدر مرد
کسی کو خون هندو بی بریزد — چو وارث ماند آن خون بر نخیزد

چه فرزندی تو با این ترکتازی — که هندو وی پدرکش را نوازی
بزن تیغی بدین چرخ کمان پشت — که چندین نسل بر نسل ترا کشت

فلک را کمان بی زه نگردد — شکار کس از و فربه نگردد
توانی چون شدن بر بام خویشش — که داری یاد در بن چاه در پیش

مباش ایمن که این دریای خاموش — نکردست آدمی خوردن فراموش
کدامین ربع را هستی پی سعی — کزان بیغوله بیرون نایدت تیغی

جهان آن به که دانا تلخ گیرد — که شیرین زندگانی تلخ میرد
هر آنکس زندگی با درد و عشقست — بوقت مرگ روشن چون چراغ است

ره آورد عدم ره توشه خاک — سرشتی صافی آمد گوهری پاک
چنین گفتند دانایان هشیار — که نیک و بد بمرگ آید پدیدار

بسا زن نام کانجا مرد یابی — بسا مردا که رویش زرد یابی
خداوند چو آید نای بر سنگ — فتد کشتی در آن گرداب تنگ

گهی چون گوی هر سوئی دویدی
گهی بر جای چون چوگان خمیدی
درختی بر شده چون گنبد نور
گداز آن گشته چون دولاب کافور
بهاری تازه چون خرشید مهتاب
زتم بگسسته چون آن آفتاب
نمک در نرگس بیخواب میکرد
ز نرگس لاله را سیراب میکرد
کمین بازان بخت بر نشسته شد
بزرگ داران طاقت را تنگ شد
شبیخون غم آمد بر ره دل
شکست افتاد بر لشکرگه دل
زبینکانه جگر تا قلب سینه
بغارت شد خزینه بر خزینه
بصد حیله از میان سلطان جان رست
ولیکن که بر خدمت میان بست
گهی دل را بصفرت یاد میکرد
ز دل چون بیدلان فریاد میکرد
گهی با بخت گفتی کی ستمگر
چه کردی تا توئی زین بدتر
مرادی را که دل بر وی نهادی
بدست آوردی و از دست دادی
فروشد تا که مهمان باید بیچی
ز دست افشاندیش بی پای بیچی
چراغی کز جهانش برگزیدی
نزاد آن دم که بادش پس بریدی
که با به زندگی با دست کردی
نهان شد لاجرم با او نخوردی
گهی فرخ سروش آسمانی
دلش دادی که یابی کامرانی
گهی دیو هوس میبرد دل را
که میبایست رفتن از پی ما
پشیمانی همی خوردی از آن دلارام
از آن تلخی بهم بر دایم ایام
بخود میگفت کی شوخ ستمگار
چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار
کدامین بد ز نازی پرده بودت
کدامین دیو ملعون کرده بودت
اگر روزی رسی نزدیک آن ماه
چگونه عذر خواهی از شهنشاه
سزاوارم بصد حسرت که هستم
گر آب زندگانی شد ز دستم
چو گوی افتان و خیزان بر تگاور
که بر کس گو فتد خیزد دگربار
ندید هیچ تخمی تا نگندد
نگاری بر گشاید تا نه بندد
مراد آن به که آید بافراغت
مرا کو رفت و خور او رود شد
زمینی ابر چون شد نماید
یکی دید بخت و انکه بر سر آید
بناید راه رو که رو درند
که هر کو رفت و راه ز رود باید
بسی در کار خسرو رنج دیدی
بسی سختی ز بهر او کشیدی
کنون وقت شکیبایی است مهتاب
که بر بالا بدشواری شود آب
کنون وقت است کاب آید فراز زیر
بماند دولت در کار او زیر
چو با تو آن سخن گفتی فروگفت
بت بیهمتا شد با صابری جفت
وزین در نیست شاپور هنرمند
بکار آورد با او گشته چند
دلش را در صبوری بند کردند
زبان در حسرتش خرسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری
ز دردین دل نه در دو قراری
مهین بانو دلش در داد و روزی
بدان تا شکند ماه شب افروزی



یکی روزش بخلوت نزد خود خواند
که عمرش آستین در دولت افشاند
کلید گنجها دادش که بر گیر
که پشت هر دو خواهد آمد از پیر

اگرچه پادشاهی بود و گنجش
ز بی یاری نهانی بود رنجش

همی گویم طرب حاصل نمیکرد
طرب میکرد لیک از دل نمیکرد

گهی با رود و جام آرام کردی
گهی از گریه می در جام کردی

گهی گفتی بدل کی دل چه خواهی
ز ملکت عاشقی یا پادشاهی

که عشق و مملکت ناید بهم راست
ازان هر دو یکی بر بایدت خواست

چه خوش گفتند شیران با پلنگان زن
که خرگه گستر ای یارا ز رنگان زن

مرا با مملکت گر یار بودی
دلم زین ملک برخوردار بودی

بجرم کر و فر و شد بخت بیدار
بصد ملک چنین یک بوی دلدار

شبی در باغ بودم خفته با یار
ببالین بر نشسته بخت بیدار

چو بختم خفت من بیدار گشتم
بدینسان بیدل و بی یار گشتم

مرا گوید خندان شو چو خورشید
که از ذره بر شاید جان جمشید

من آن مرغم که افتادم بناکام
ز پیشش خانه در ابریشمین دام

چو مستی سوی گلستان راه دارم
چه سود ار بند زر بر پای دارم

نه بند از پای من شاید بریدن
نه با این بند میشاید پریدن

غم یکتن مرا خود ناتوان کرد
غم چندین کس اکنون چون توان خورد

مرا باید که صد غمخوار باشد
چو من صد غم خورم دشخوار باشد

ز خود بر سیم و بر خود نهم بار
خران را خنده می آید بدین کار

مه و خورشید را بر فرش خاکی
ز جمعیت رسید این بانباکی

نثار نیشتر هم ریحان با غند
پراکنده ازان قصر چرا باغند

نخواهد دل که تاج و تخت گیرم
نمیخواهم که با دل سخت گیرم

بدولت یافتن شاید همه کام
چو دانه هست مرغ آید فرادام

بهر کاری در از دولت بود نور
که با دارکار ما بیدولتی دور

بسی بر خواند زین افسانه با دل
چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل

صبوری کرد با غمهای دوری
هم آخر شادمان شد از صبوری

زاری کردن شیرین در فراق خسرو

چنین در دفتر آرد دانای سخن سنج
که برد از اوستادان سخن رنج

که چون شیرین ز خسرو باز ماند
دلش در بند و جانش در هوس ماند

بسان گوسفندی گشته بر جای
فرو افتاد و میزد دست با پای

تن از بیطاقتی پرداخته زور
دل از تنگی شده چون دیده مور

هوا بر باد داده خرمنش را
گرفته خون دیده دامنش را

گهی از پای می افتاد چون مست
گه از بیداد میزد دست بر دست

گشاده رشته گوهر ز دیده
مژه چون رشته در گوهر کشیده

سهی سروش چو برگ بید لرزان
شده زو ناوک تنفید ارزان

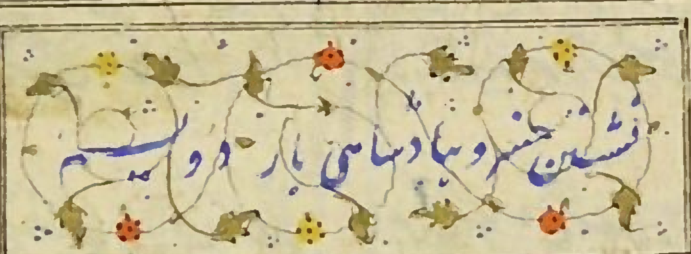
زمانی بر زمین غلطید بر خاک
ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک

ز بادام تر آب گل بر انگیخت
گلابی بر گل و بادام تر ریخت

ز نسرین بر گشاده ناخنی چند
ز نسرین برگ برگ لاله میکند

گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی خایید فندق را بعناب

ز چندانی خلایق کس نرسته ... که بهرام توانائی چند خسته
ز سستی کردن بهرام و زورش ... جهان افکند چون بهرام گورش
ندیدم کس که خود را چشم در بست ... درست او ماند کو از چشم خود رست
بر آن صورت که خود را چشم بد یافت ... ز چشم تنگ دیدن چشم بد یافت
جوانمردا عنان چند پیچم ... بکام دشمنان و کام و ناکام
جهان خرمن چنین و اندیسی سوخت ... مشعبد را نباید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی ... که بارش خم نداد از دردمندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد ... نداد اوش عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد ... کهی صافی توان خورد و کهی درد
چو شادی و چو غم را جای ره بند ... نجامی سر بجای پای کوبند
بجای بانگ مطرب برکشد ساز ... بجای مویه گر بردار آواز
بر آوازی که هست از ساز و ز سوز ... بدین گنبد که می‌بینی بیک کوز
شو ار بخت کرمند این علفخوار ... تو خواهی بر گلش کن خواه بر خار
جهان بر ابلق توسن سوار است ... لگد خوردن از و هم ز شمار است
فلک بر سبزه خشکی شد سرست ... ز راهش عقل را جای گذر بست
نشاید بر کسی کرد استواری ... کز و نمود دست با کس سازکاری
چو بهرام چوبین شد بشد تخت ... بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
نه تنها شد همه چون او کسی رفت ... درین پرده چنین بازی بسی هست


نشستن خسرو بپادشاهی بار دویم

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی ... شه پرویز شد بر تخت شاهی
ز نورش زهره در خرچنگ چنگی ... سعادت داده از شاهنشهی بس
ز هر یک کار زحل خورشید منظور ... بدلو اندر فکنده در زحل نور
عطارد کرده زاول خط جوزا ... سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنبت مریخ را کرده در کاس ... شده چشم زحل تنخواه بر راس
بدین طالع کز و پرور شد بخت ... فلک بنشست بر فیروزه گون تخت
برآورد از سپیدی و سیاهی ... ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالک بر قرارش ... تو بیست کشور و روز گارش
کشید از خاک تختی بر ثریا ... در و کوه کشتی در بد ریا
جهان از پس که گوهرهای شاداب ... یسی تابنده‌تر بودی ز مهتاب
بر آن تخت مبارک شد چو شیرین ... مبارک باد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از بس بخشش ... فرو خواند آفرین بر آفرینش
ز عکس انجمن دوشن جهانی ... خراسان را درا فرود آمد پیاپی
شد آواز نشاط و شادکامی ... ز مرو و شاهجان تا ماهی
ز فرخ شد بروم تخت و هم تاج ... درآمد عشوه شیرین تباراج
نه آن غم را ز دل بایست زندان ... نه غم پرواز را شایسته خواندن
نه آن غم بار دل بایست راندن ... نه غم پرواز را بایست خواندن
بحکم آنکه مریم را به کابین داشت ... گزو برج علیا پایگه داشت

عظیم آمد چو گشت این حال معلوم / عظیم الروم را زان حال در روم
حساب طالع از اقبال گردش / بعون طالع استقبال گردش

چو قیصر دید کامد بر درش بخت / بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
جهان در کیش عیسی شد بر او شاد / که دخت خویش مریم را بدو داد

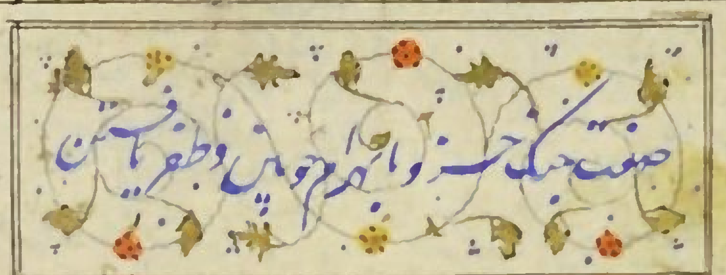
دو شه را در زفاف خسروانه / فراوان شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس آزاد و در گنج / که اهل روم را چون داد با گنج

نمان لشکر کشیدن تا بطاوس / جناح آراسته چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفت / که من بیدارم او بوده خفت

چو من زین پس نراشکنم باز / کسی زین مراهم شکند باز
چو روزی چند شاه از خاطر گرد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد

سپاهی داد قیصر بی شمارش / بزر چون زر مهیا کرد کارش
ز لشکر که شد بر شاه انبوه / روان شد سوی هامون کوه در کوه

چو کوه آهنین از جای جستند / زمین کوبی رشته تا پای بستند
چهل ره صد هزاران مرد کاری / گزین کرد از یلان کارزاری



شبیخون کرد و آمد سوی بهرام / زره را جامه کرد و تیغ را جام

چو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر

ولی چون بخت روباهی نمودش / ز شیری و جهانگیری چه سودش
دو لشکر رو بروی خیمه کشیدند / جناح قلب را صف بر کشیدند

بنوک تیرهای سفته شانه / جدا گیسوی پرچمها گشاده
بترک سروران سر بریده / زمین چون آسمان دامن دریده

حمایلها فکنده هر یکی ز سپر / یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو شسته در آن غوغای تیر کاران / ز بانگ نای ترکان تیر باران

حریر سرخ بند قباها گشاده / نیستانی بالیتش در قباده
بچندان تیغ شد پر خون شتابان / که با شد سنگ و ریگ اندر بیابان

بچندان تیر شد هر ترک زیران / که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاد تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ گرد اکرد میلی

بزرگ امید پیش پیل سرمست / بساعت سنجی اصطرلاب در دست
چو وقت آمد ملک را گشت شتاب / مبارک طالعست این لحظه دریاب

بقطع کینه بر چون پی فشردی / درافکن پیل و شطرنج زن که بردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل / سوی بهرام شد چون شیر و چون پیل

برو زد پیل پای خویشتن را / بپای پیل برد آن پیلتن را
شکست افتاد بر خصم جهانسوز / بفرخ فال خسرو گشت فیروز

کمند رومیان بر شکل زنجیر / چو موی زنگیان شسته گره گیر
بهندی تیغ هر کس را که دیدند / سرش ور تیره که میپرید

ز خون چندان روان شد جوی در جوی / که خون میرفت و سر میرفت در جوی
دماغ آشفته شد بهرام یلان را / جهان کرد روشنی سرهایشان را

بدین هند و کز جهت را گرفت / به ترکی تاج و بخت را گرفت
به تیغ آلوده کن ترک جیحش / کمر با طل کنی ساز طلسمش

گر دست خسروان در جستن کام / گهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن / ز شمشش حد جهان لشکر گرفتن

کمر بندد فلک در جنگ با تو / در اندازد بدشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی بمانم / وگر نه در دعا دستی گشایم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز / جهان کز خشم شد بر لب شد تیز
بشدی گفت من ز رنجم شب خوش / گرم دریا به پیش آید گر آتش

خدا داند گر آتش بر نگیرد دم / ز دریا نیز موئی تر نگردم
اگر تو با من خوش آید آشنائی / تو خود دنبال من ناچار آی

تو پنداری که خواهم خفت زین بس / به ترک خواب خواهم گفت زین بس
زمین را پیل بالا کند خواهم / دبه در پای پیل افکند خواهم

شوم چون پیل و بر بالا رم البت / ز پیلی کو بود پیل سفالین
نباداني خری بردم بدین بام / بدانائی فرو دارم سر انجام

سبوئی را که دانم ساخت آخر / توانم بر زمین انداخت آخر
مرا باید به چشم آتش برافروخت / مشعبد را نشاید بازی آموخت

گهی بی نامرادی بیم کردن / گهی مردانگی تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر برآورد / بسا تن را که عشق از بر برآورد

فکندی چون فلک بر سر کمندم / رها کردی چو کردی شهربندم
نخستم باده دادی مست کردی / بهشتی جو مرا پابست کردی

چو گشتم مست نیکوئی که برخیز / ببند خواهان هشیار اندر آویز
ملی خیزم سر آویزم ببند خواه / ولی آنگه که بیرون آیم از جاه

بران عزمم که ره در پیش گیرم / شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم نیز تو بر پا و ازین باد / بگوشم هرچه باد ابا دازین باد

من اول پس همایون بخت بودم / که هم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آوارم تو کردی / چنین بدروز و بیچارم تو کردی

گرم بگرفتی اندوه تو شیر اک / گدای با دم آوردی بدین خاک
بلی با منت خوش بود پیوند / حدیث بود با من خوشتر از قند

کنون کز مهر خود دورم دادی / بباید شد چو دستوریم دادی
من از کار شدن غافل نبودم / که مهمانی چنان بد دل نبودم

نشستم نامی و خواتم نهادی / روم چون مات در ابنام نهادی
بس آنگه پای در گلگون سفر شد / ز راه گلگون لشکر بدید برد

دل شیرین عبار انگیز کرده / بعزم روم رفتن تیز کرده
عقابی تیز پر یعنی که ذرریز / نهنگی در میان یعنی که شمشیر

فرس را راند با رهبان این دیر / گر انداز اختران با او بسی سیر
بدان رهبان و دید افتاد در اهش / که دانا خواند عیب آموز هس ماس

وزانجا تا لب دریا به نخچین / دو اسپه کرد کوچ تیل در میل
وزانجا تیز ریگران رانده سکر / بقسطنطنیه آمد سوی قیصر

تعظیم

بدان یزدان که او مهر آفریدست / بساط کین میانش برگزیدست
گرایت دل چون تو جانانی نخواهد / دلی باشد که او جانی نخواهد

ولی ترا که آن حلوا چشیدن / نیرزد سالها صفرا کشیدن
ملک چون دید کو در کار خامست / زبانش تو سست و طبع رامست

بلابه گفت کای ماه جهان تاب / عتاب دوستان مارست بر آب
صواب آید روا داری پسندی / که وقت دستگیری دست بندی

مرا گر روی تو دلکش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد
عتابی گر بود ما را ازین بس / میانجی در میانه موی تو بس

عتاب خسرو با شیرین و خشم رفتن شیرین

چو لحنی قصه‌های خوش فرو گفت / گرفته زلف دلبر خوش فرو خفت

فلک چون جام یاقوتی روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد

ملک برخواست جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست
تمام سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را

هوای گرم بود و آتش تیز / ممکن دار گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نار پستان جهان سخت / که دیبا را فرو بندند بخت

بسی کوشید شیرین با صد زور / قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بهر رای / مکن گفتا بدین سان گرم کاری

چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بیشرم کردن
ستور پادشاهی با بود لنگ / بدشواری فرا آید فرا چنگ

چو زور نامرادی در سر آید / مرادت خود بزور از در درآید
نباشد هیچ هشیاری در آن مست / که غل در پای دارد جام در دست

تو دولت جو که من خود هستم ای نیک / بدست آر آن که من در دستم ای نیک
نخواهم نقش بیدولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن

طرب کن چون در دولت گشادی / مخور غم چون بروز نیک زادی
بتخت اقبال و آنگه کام جستن / نشاید گنج بی‌هنگام جستن

زیان آنکه سخن چشم آگهی کور / نخست انگور و انگه آب انگور
بصبری میتوان کامی خریدن / بآرامی دلارامی کشیدن

بگرمی کار حاصل نه بگردد / تنک دانی که بر فربه نگردد
درین آوازکی ناید سرو مسند / که سازم با چراغ شاه پیوند

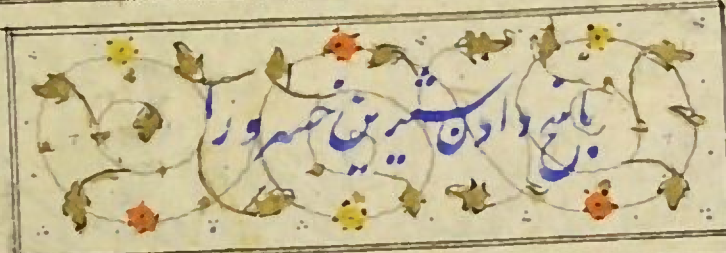
گرت با من خوش افتد آشنایی / ازان ترسم که از شاهی برآیی
وگر خواهی بدولت باز پیوست / دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در نسل تو ملکی قدیمست / بدست دیگران عیبی عظیمست
جهان آنکس خورد کو بیشتابد / جهانگیری توقف بر نتابد

همه چیزی ز روی پارسایی / نکو نیز باید الا پادشاهی
اگر در پادشاهی بنگری تیز / بتی بر دست بر عزم هنگ خیز

جوانی داری و شیری و شاهی / طلب کن پادشاهی صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پاک گشای / یکی ره دستبرد خویش بنمای

بگوید دوستم ور خود دهد شهد / مرا نیک اقتد او را بد نباشد
نبینا فالا که از بازیچه برخواست / چو اختر میکند شان فال بد راست
چو نیکو فال زد صاحب معانی / که خود را فال نیکو زن چه دانی
بد آید فال چون باشی بد اندیش / چو گویی نیک نیک آید فرا پیش
مرا از لعل تو بوسی تمامست / حلالم کن که این سیم حرامست
بگویم بوسه را میری بمن ده / لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یک بوسه تا باده ستانی / ازین به چون بود بازارگانی
تو بازرگان صد خروار قندی / به آید گر بشغدی در نبندی
چو بگشایی گشاید بند بر تو / فروبندی فرو بندند بر تو
چو سقا کاب چشمه پیش ریزد / ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد
در آغوشت کشم چون آب در تیغ / مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ
سر زلف تو چون هندوی ناپاک / بدزدد پاک زخمم بد ز ناپاک
بگیرم در ز را باشد مرا فرد / نگیرم در ز را گیرد مرا درد
کمند زلف خود در گردنم بند / بصیدی لاغر امشب باش خرسند
شب وصلست لب بر خنده داریم / چراغ آشنایی زنده داریم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم / تو میخ بنده تا من میخ دوشم
شمار بوسه خواهد بود کارم / تو میده بوسه تا من میشمارم
بیا تا از در دولت در آییم / چو دولت خوش برآید خوش برآییم
یک امشب تازه داریم این طرب را / که بر فردا ولایت نیست کس را
بقد امشب چو با هم سازگاریم / نظر بر نسیه فردا چه داریم
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش / هنر دیگر گیرم چون جان در آغوش
همه تن در تو شیرینی نهفت شد / بکم کاری ترا شیرین نگویند
درین شادی برغمگین نباشی / که شیرین باشی ار شیرین نباشی

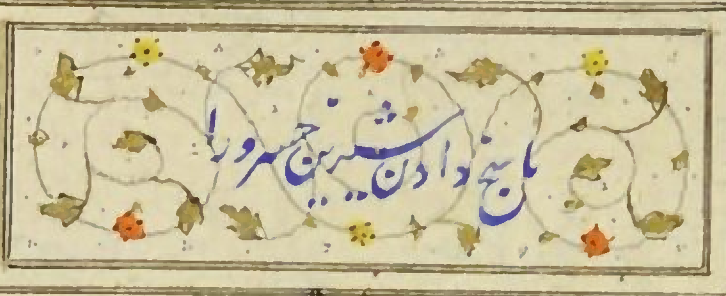


شکر لب گفت زین زنهار خواری / پشیمان شو مکن بد زنهاری
مجو آبی که آبم را بریزد / مخواه آن کام کز من بر نخیزد
که بد باشد شها زنهار خوردن / بد آمد در جهان بدکار کردن
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
تحمت از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
گر از بازار طبع اندازه گیرم / بتو هردم نشاطی تازه گیرم
ولیکن نرد با خود باختن بتوان / همیشه با خوشی در ساختن بتوان
جهان نیمی ز بهر شادکامیست / دگر نیمه ز بهر نیکنامیست
چه با بدطبع را بدرام کردن / دو نیکو نام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم / در آن شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مردرایی / خود افکن باش گر مرد خدایی
کسی کافکند خود را بر سر آمد / خود افکن با همه عالم برآمد
چو ما را قند و شکر در میانست / بخور بستان چرا بایدت دست

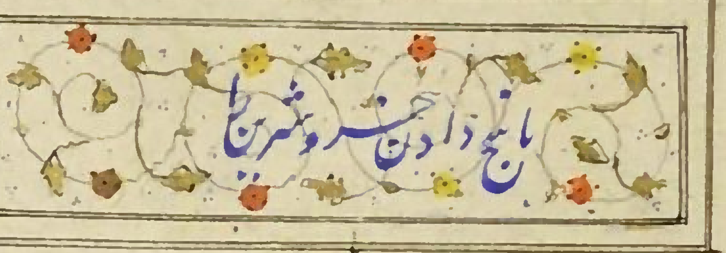
کبوتر بچه چون آید به پرواز — ز رنگ شه فتد در چنگل باز
گر آهوی بیابان گرم خیز است — سگان شاه را تک نیز تیز است
چو با زرگان صد خروار قندی — به آید گر به نقدی در نبندی

گوزن کوه اگر گردن فرازست — کمند چاره گردن هم درازست
مزن چندین گره بر زلف و خالت — ز کوتاهی ده قضا گردان حالت
چو نیل خویش را یابی خریدار — اگر نیل باشی بار کن بار

شکر پاسخ بلطف آواز دادش — جوابی چون طبرزد باز دادش
گر فرخ ناید از چون من عیاری — کرم بختی کنم با شهریاری
خر خود را جهان جایگه بینم — که ارم پای در شیر شکاری
جو بین گرمی بر اسایم یکی چند — زمم در ابافعی پاس میدارست
سر شش گر سرکشی را رهنمون بود — خوشا خاری که آرد سرخ گل بار
بهر موی که شدی گرد چون شیر — کرشمه بر هدف میراند چون تیر
ازان سو حلقه لب کرده خاموش — به دیگر چشم عذری تازه میکرد
جو سر پیچید گیسو مجلس آراست — مروت را دران بازی خجل یافت
نمود اندر سر بیت شاه را پشت — ز دیده رانده و در دیده خوبان
بچشمی طیرگی کردن که بر خیز — نخواهم کو بدو خواهد بصد جان
جو خسرو دیدکان ماه بیاری — نخواهد کرد او را چاره سازی
بگستاخی در آمد کی دلارام — گرفته چند خواهی زد بپارام
جو می دادی و میخوردی بمن بار — جو من بیدل نه خاکه مستی
ترا این کبک بشکستن چه سود است — شکیبت باد با دل بگو بیشی
تو نیز اندر سر بیت بوق میزن — صلاح کردن اقدازان گریز است
تو خود دانی که با شمشیر تازی — مگو با عشوه رنگی میفروشد



گرت با تازی سواران بر نشینیم — یکم چندان شکر قند اندر سواری
مرا شکر مبارک شاه را قند — وز آتش بر عقیق الماس میدارست
تقاضای دلش با ریسه که خو بود — شده از سبز روی تیز چون خار
هزاران موی قاقم داشت در زیر — کمان ابرویش گر شد گره گیر
ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش — بچشمی با زبی اندازه میکرد
جو رخ گرداند کردن عذر انگیخت — جو خسرو را بخواهش کرم دل یافت
بگو کرد سپید آتش نمی کشت — چه خوش باریست با زخوبرویان
به دیگر چشم دل دادن که بگریز — بصد جان ارز دان عشق که جانان



چرا باید که من مستم تو هشیار — بهشیاری منشور زانکه مستی
که باز عشق کبکت را ربودست — و گر خواهی که در دل راز بوشی
ز جا بی حیله بر عیسوق میزن — درین سودا که باشیمشیر تیز است
بلاک سربود گردن فرازی — دلت گرچه مداوای بگوشد

بهمت اورنگ روشن خورشید سوگند / بر دوشش نامه گیتی خداوند

چو بانو دید آن سوگند رایی / پدید آمد دلش را استواری

بشرط آنکه تنها بی‌بجویند / میان جمع گویند آنچه گویند

دگر روزینه کز صبح جهانتاب / روان شد لعل بر لؤلؤی خوشاب

همان یک شخص را کس باز کردند / همان انجم گری آغاز کردند

بمردی هر یکی اسفندیاری / به تیر انداختن رستم سواری

خدنگ ترکش خسرو کشیدند / چو سروی در خدنگ زین نشستند

درون شد حاجب شه بارشان داد / شه آن کاره‌ای در کارشان داد

وزان غافل که روز روز بهره دارند / ز میدان از سواری بهره دارند

چو داری که میدان رسیدند / پری رویان ز شادی می‌پریدند

چو خسرو دیدکان مرغان دمساز / چمن را فاخته اند و صید را باز

فلک را گوی در چوگان فکندند / شکرفان شور در میدان فکندند

بهر گویی که بردی بادرانش / شکستی در گریبان گوی جوزا شد

گوزن و شیر بازی می‌نمودند / تذرو و باز غارت می‌ربودند

چو کام از گوی و چوگان برگرفتند / طوافی گرد میدان درگرفتند

وز آنجا سوی صحرا ران کشیدند / بصید انداختن جولان کشیدند

بزخم نیزه‌ها هر بار بیشی / نیستان کرده بر گوران زمینی

چو هر یک بود در میدان تمامی / بدعوی گاه نخجیر اژدهایی

غزالی مست شیری کرد رفته / بجای آهوی شیری گرفته

که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش

رضا دادش که در ایوان و در کاخ / نشیند با ملک گستاخ گستاخ

نشسته شاد و شیرین با شهنشاه / شده حمرا در و دشت از حریرا

بزرگی داری ز لشکرگاه خور شد / مشام افکند بر بر چین و یامید

چو شیر ماده آن شهزاده دختر / سوی شیرین شد اندر شور و در سر

بچوگان باختن چالاک بودند / که گوی از چتر گردون می‌ربودند

همه بر تیغ فرو شد بر ماه / روان گشتند سوی خدمت شاه

بخده دالی بتاتی خوب دیدند / سرایی بر سر شهری بر افکند

ز بهر عرض آن شکین عنان / بنزهت سوی میدان شد شتابان

روان شد هر مهی چون آفتابی / پدید آمد ز هر کبکی عقابی

بشیرین گفت شاه آن تا رخش بام / در این میهنه زمانی گوی بازیم

ز چوگان گشته پیدا تن بر راه / فلک زان پیه صندل نبود ماه

ز گیسو ماه بود و اختران اش / ز دیگر سوی فرمان بران اش

گهی خورشید بردی گوی و گه ماه / گهی شیرین گوی بردی گهی شاه

بشبدیز و گلگون گرد میدان / چو روز و شب همی کردند جولان

بخندان صید گوناگون کشیدند / که حدش در حساب آید که چندند

ملک زان ماده شیران شکاری / شگفتی ماند در چابک سواری

سرین و چشم آهو دیده ناگاه / که پیدا شد بصید افکندن شاه

از آن نخجیر پرداز جهانگیر / جهانگیری چو خسرو گشت نخجیر

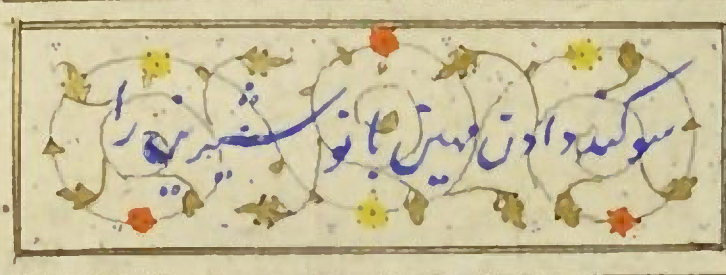
ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری — بجان آیم اگر جان می‌پذیری
دگر ره کرد شیرین در سپاهش — شکرریزی چگویم عقل پاشش

دو اسپه پیش بانو کس فرستاد — ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت — بر اسباب عرض شاهنشهی تافت

برابر باز شد با برگ و اسباب — نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی — که طوبی بود از آن فردوس شاخی

سرایی بر سپهرش سرفرازی — دو میدانش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذرخواهان — جهان پرکی که باشد رسم شاهان

بخندانش خزینه پیشکش کرد — که نتوان در حسابش وصف خوش کرد
ملک را هر زمان در کار شیرین — چو جان شیرین شدی دیدار شیرین



چو دهقان دانه در گل پاک ریزد — ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد دم پاک — گل آلوده شود در دامن خاک

مهین بانو که دریا گهر داشت — ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
بشیرین گفت کی فرزانه فرزند — نه بر من بر همه خوبان خداوند

یکی نازت به صد ملک شاهی — یکی موی تو از سر تا به پایی
سعادت خواجه تاش سایه تو — صلاح از جمله سرمایه تو

جهان را از جمالت روشنایی — جمالت در پناه پارسایی
تو گنجی سر بمهر ناپسوده — بدو نیک جهان ناازموده

جهان نیز کجا داند نمودن — بدر در دیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کین جهانگیر — به پیوند تو دارد رای و تدبیر

گر این صاحب قران دلداده است — شکاری بس بزرگ افتاده است
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش — نباید گوش داری بر فریبش

نباید کز سر شیرین زبانی — خورد حلوای شیرین رایگانی
فرو ماند ترا آلوده خویش — هوای دیگری گیرد فرا پیش

جهان زیبا رخ خورشیدوش — که پیش از نان نیفتی در تنورش
شنیدم ده هزارش خوبرویند — همه شکرلب و زنجیرمویند

بلی گر دست بر گوهر نیابد — سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو چندین نیک عهد و نیک نامت — ز من خواهد نیاموس تمامت

فلک در پادشاهی بر تو گردد — جهان را پادشاهی در تو گردد
گر او ماه است ما نیز آفتابیم — وگر کیخسرو است افراسیابیم

بس مردان شدن مردی نباشد — زنان به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز و تر گرفتند — بیفکندند چون بی‌بر گرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند — بجز عره نخشیدش چون چشیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی — زناشوئی به از صد عشقبازی

چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش — نهاد این پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود — که او را نیز در خاطر همان بود

بنسیم سبزه و بوی ریاحین   پیام آورده از خسرو بشیرین
گزین خوشتر شبی خواهد رسیدن   وزین شاداب‌تر صبحی دمیدن
چرا چندین وصال از دور بینیم   اگر نوریم خود با نور بنشینیم
هوای معتدل خوش چون نخندیم   تنور گرم چون نان در نبندیم
نه هر روزی ز نوروز و بهاری   نه هر ماهیت بدام آید شکاری
بعقل آن به که روزی خورده باشد   که پیشک کار کرده کرده باشد
بسا نان کز پی صیاد بردند   چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
مثل زد گرگ چون روبه دغا بود   نیت من کرد هم روزی ترا بود
ازین فکرت که با آن ماه میرفت   چو ماه آن آفتاب از راه میرفت
وگر نه دیو را در بند میداشت   فرشته بر سر خو کند میداشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاده   وز آن سو ساقیی چند ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور   چو پیش تخت باز آورد کیخور
وز آن سو آفتاب تیر برسان   نشسته گرد او ده نار پستان

اسامی دختر خانهای شیرین

فرنگیس و سهیل سرو بالا   عجب نوش و فلک ناز و همیلا
همایون و سمن ترک پریزاد   ختن خاتون و گوهر ملک و شاد
جلاپی لعل را بر کار کرده   ز لعلی روی چون گلنار کرده
چو مستی خواب شرم از پیش برداشت   خرد راه وثاق خویش برداشت
ملک فرمود تا هر داستانی   بنوبت باز گوید داستانی
نشسته ماه رویان قصب پوش   قصب بر ماه بسته لعل بر دوش
ز غمزه تیر و ز ابرو کمان ساز   همه باریک بین و راست انداز
ز هر یکی تنگی کشادند   ز شیرین بر شکر تنگی نهادند

افسانه گفتن فرنگیس

فرنگیس اولین حرکت روا کرد   که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آن دولت فریدونی خبر داشت   زمین را باز کرد آن گنج برداشت
سهیل سیمتن گفتا ز روی   بیازی بود بر بالین سروی
فرود آمد یکی شاهین شبگیر   تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت   که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار   ربود آن عنبرین گل را بمنقار
از انس داستانی زد فلک ناز   که ما را بود یک چشم از جهان باز
بما چشمی دگر داد آشنایی   دو به بیند ز چشمی روشنایی
همیلا گفت کابی بود روشن   روان گشته میان سبز گلشن
جوان شیری درآمد تشنه از راه   بدان چشمه دهن را کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی   زغار تنگاه پیاعان نهانی
درآمد دولت شاهی بتاراج   نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمنبر گفت یک روز   جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش   بیاقوتی دگر پیوند کردش

ملک

ملک با تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید و گفت این آب انگشت / نشانی داد جای بوسه آن شست

نخستین تنگ بود آن شکر جام / که حسن او بشیرین داد پیغام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش / نسنده جام نخستینش فراموش

می اول جام جانی تیز باشد / به آخر جام درد آمیز باشد
می کاول قدح جام و ز دوش / ز صد جام دگر دارد دهان هوش

درنگی کاو شکم باشد صفا را / ز لولو بشکند بسیار صف را
ز بر جوز دی کز طعم نوش آرد / حلاوت بیشتر سر جوش دارد

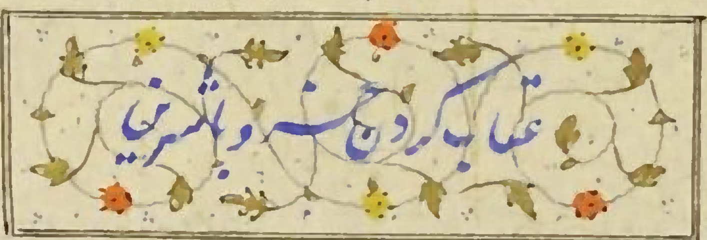
دو عاشق چون جهان بر سر کشیدند / عنان دایم ز رحمت میکشیدند
چو کردم جای خالی با شیدی / چو شیرین روی بیهم شب تافتندی

چو از دی کو بخوشه دست یابد / بس آنگه با سیا ز امت بیابد
بچشمی با رقیب خواندی / بدی کی خشم ریحان کاشتندی

چو فرصت در کشید از خصم را میل / ربودندی یکی بوسه بتعجیل
صنم با سر گرمین بودی و هشیار / بنودی بر لبش میرغ را بار

در آن ساعت که از می مست گشتند / پیوسته با لکه هم دست میگشت
جهان بنگش کشیدی در بر خویش / که کردی قاقم را بیازرون

ز بس کز خار تنگ بر کشیدی / ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز نشرم آن کبودیهای بر ماه / که مهر را خود کبود آمد گذرگاه



اگر هشیار اگر سرمست بودی / سپندانش چو گل بر دست بودی

فروزنده شبی روشنتر از روز / جهان روشن مهتاب شب فروز

شبی با دست سرما در دماغش / نه آن بادی که بنشاند چراغش
زتاریکی در آن شب نیک شان بود / که آب زندگی در وی نهان بود

سوادی بر روان آن عماری / چو آن عصمت که باشد پرده داری
صبا کرد از چمن جان نشاند / ستاره صبح را دندان نماند

شبی بود از در مقصود جویی / مراد از ما در آن شب زر دکوئی
از آن شب زمره در ره دو کیسه بستن / وزان شومه گه مروارید بستن

زمین را مشک پیمودن بخروار / هوا را غالیه سودن بصد وار
ز مشک افشانی باد طربناک / اخترا سبز گشته نافه خاک

دماغ عالم از بوی بهاری / هوا را ساخته عود قماری
سماع زهره شب را در گرفته / مه یک هفته نقص بر گرفته

ثریا بر ندیمی خاص گشته / عطارد بر افق رقاص گشته
جرس جنبانی مرغان شبخیز / جرس مهتابیته درخم شب آویز

دو دوالم ز نشاط دانه خوشش / همه مطرب شده در خانه خوش
اگرچه مختلف آواز بودند / همه با سازها دم ساز بودند

ملک بر تخت شاهی دون نشسته / دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش / نه آن بادی که بنشاند چراغش

غزال شیر مست از دل نوازی / بگرد سبزه با ما در بیازی
بدروان بر ریاحین برفشانده / ریاحین بر زده روان بر نشانده

ز هر شاخی شکفته نوبهاری / گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آواز دراج / شکیب عاشقان را داده تاراج

چنین فصلی بدین عاشق نوازی / خطا باشد خطای عشقبازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز / بهر بزمی نشاط و دولت افروز

گهی خوردند می در مرغزاری / گهی چیدند گل بر کوهساری
ریاحین بر ریاحین باده در دست / بشهرود آمدند از در بمستی

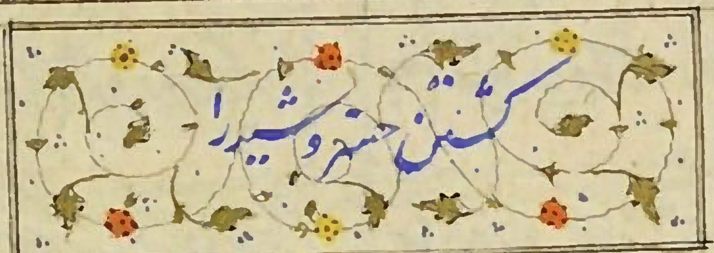
چمیدند بر لب شهرود بستند / ببانگ رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکر چند / نی شهرود را کرده نی قند

همه روشن ز خوی پیش انظر را / که از باران نیسانی صدف را
عبیر افشان ز جعد مشک بر شب / شکر ریزان ز لعل شهد خیزش

ز بس خنده که مهد شیرین شکر زد / نجورستان شد آواز طرزد
مفرح با نسیمش گشته دمساز / دو املکش با نوش پرواز

قد چون سرو ش از دیوان بهاری / بگلبن داده تشریف گیاهی
چو گل در هر گشش کرده تطاره / بدندان کرده خود را پاره پاره

سمن گر خواجگی با گل زدی خوش / غلام آن بناگوشم ازین گوش



ملک عزم تماشا کرد روزی / نظر کاشن چو شیرین دلفروزی

کسی را کاین جهان دلخواه باشد / همه جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافت آرامگاهی / گره چو سوسن برسته از وی گیاهی

دران صحن بهشتی جای کردند / ملک را بارگه برپای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خرمن ماه

نشسته خسرو و شیرین بیکجای / زده اورنگ دوری بیکجای
صراحیهای لعل افروز ساقی / بخنده گفت با دین عیش باقی

شراب عاشقی هم دست گشته / شهنشه زین و می مست گشته
برآمد بید شیری بیشه پرور / گراز دنبال سینه دبر زمین کرد

چو مستان ملک بگرد در افتاد / وزو لشکر بهم دیگر در افتاد
فراز آمد بگرد بارگه تنگ / بتندی کرد سوی خسرو آهنگ

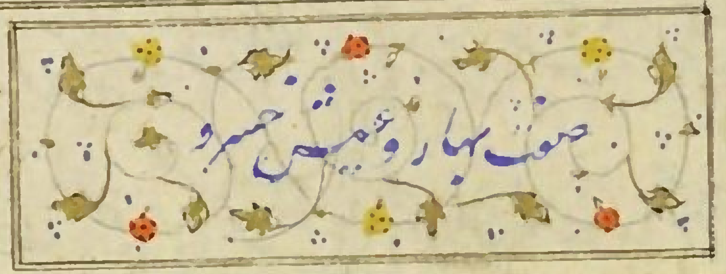
شه از مستی شتاب آورد بر شیر / پلنگی پیرهن بیدرع و شمشیر
کمانکش کرد دستی تا بناگوش / چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

بعون دست بس که سر برید / ز گردن تا بگوشش سر بریدند
وزان پس رسم شاهان شد که پیوست / بود در بزم گرهان تیغ بر دست

اگرچه شیر بیگه بود و دلیر / ملک بود و ملک باشد گران خیز
به مستی کرد با شیران دلیری / کز نام مستی آمد شیر گیری

بدست او بر شیر افکندن بنا / مقام دست بوسی یافت تمامی
دهان از بوسه چون چلاب تر کرد / ز بوسه دست شه را شکر کرد

چو طاوس فلک بگرفت از باغ   بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شه از خلوتگه طاوس گشته   بپر زاغ رنگان بر نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند   ز رنج ماندگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوسان دویدند   بدرگاه ملک صف برکشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند   همان نخچیر کردن ساز کردند
درین کردند ماهی عمر خود صرف   وزین خوشوقتی افکندند بر حرف
ملک فرصت طلب میکرد بسیار   که با شیرین کند یک نکته در کار
نیامد فرصتی با او بدیدش   که در بند توقف بد کلیدش
شبانگه کان شکرلب باز میگشت   همای عیش پی پرواز میگشت
شهنشه گفت کی بر نیکوان شاه   جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامداد از اول روز   بشویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم   طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین درین دیر   نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش   زمین را بوسه داد و گفت خوش خوش
ملک بر وعده ماه شب افروز   درین فکرت که فردا کی شود روز
دگر روز آن پریروی سمنبر   روان شد با پریرویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند   کمر بستند و بر وی در گشادند
بیاد شه میکردندی نوش   نهاده چون غلامان حلقه در گوش
بنوشتن این می گر بشادی بماند   کسی کین می خورد باقی بماند
جهان خوردند و ایشان ماندند باقی   فرو خواندند ابیات فراقی



چو سپر سبز پوشش آسمانی   ز سبزه برکشید پیچ جوانی
جوانان را و پیران را دگربار   بسرسبزی درآرد در رخ گلزار
گل از گلبن کلاه کاوسی آرد   بنفشه پر طاوسی برآرد
بسا مرغا که عشق آوازه گردد   بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو   جهان میکرد عهد خرمی نو
چو از خرم بهار و خرمی دوست   بگلها بر درید از خرمی پوست
گل از شادی علم بر باغ میزد   سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست   بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده سادگان را   صلا در داده کار افتادگان را
شمال انگیخته هر سو خروشی   زده بر گاو چشمی پیل گوشی
زمین نطع شقایق پوش گشته   شقایق حید فرزکوش گشته
سهی سرو از چمن قامت کشیده   ز عشق لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش   گشاده یاسمن را بناگوش
عروسان ریاحین دست بر رو   شگرفان شکوفه شانه در موی
نموده ناف خاک آبستنیها   زناف آورده بیرون رستنیها
هوا بر سبزه گوهرها گسسته   زمرد را بمروارید بسته

جهان خوردند و یک جو غم نخوردند ز شادی کاه برگی کم نکردند
دگر ره شیشهٔ می بر گرفتند چو نیت بادها در سر گرفتند

بران شیشه دلان از تنگ‌ناری فلک را پیشه گشته شیشه بازی
بمخموری طرب را بنده کردند بعشرت جان شب را زنده کردند

گهی بر فرضهٔ نوشاب شهرود جهان پر نوش کردند از می و رود
گهی بر شط کره بستند زنجیر ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر

گهی راندند سوی دشت منظور تهی کردند دشت از آهو و گور
بدینسان روزها را سر کردند گهی عشرت گهی نخجیر کردند

عروس شب چو گیسو افکند پست بشهر آرای انجم کله بربست
عروس ماه نیز از حجله برخاست بروی خویشتن مجلس بیاراست

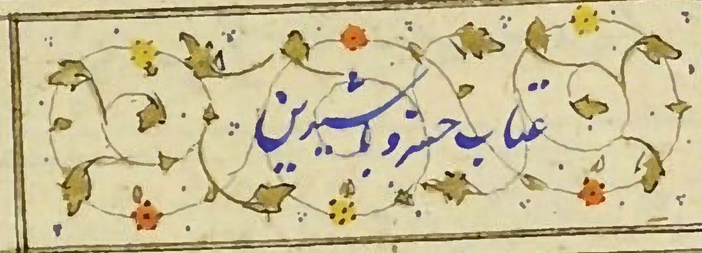
عروسان دگر با او همه یار همه مجلس عروس و شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود کبوتر بیحد و شاهین یکی بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند جهان در بانگ نای و نی گرفتند
شبی بی‌پرده دور از شکر نبودند زمانی بی می و ساغر نبودند

می و معشوق و گلزار و جوانی ازین بهتر چه باشد زندگانی
حمایل دستها در گردن یار درخت نارون پیچیده بر نار

بدستی دامن جانان گرفتند بدیگر دست نبض جان گرفتند
جهان اینست و این خود در جهان نیست وگر هست این عجب کس را گمان نیست

شبی از جمله شبهای بهاری سعادت رخ نموده بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز قدح بر داشته مهتاب افروز



عتاب خسرو با شیرین

دران مهتاب روشن‌تر ز خورشید شده باده روان در سایهٔ بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی ز دلها برده اندوه فراقی

سهی سروی روان بر هر کناری ز هر سو بشکفته نوبهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته یکی کلابه‌دان بر کف گرفته

چو دوری چند گشت از جام نوشین گران شد هر سری از خواب دوشین
حریفان از نشستن مست گشتند برقص بالنگ تر دست گشتند

خمارستانیان افتاده در تاب دماغ مطربان پیچیده در خواب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار بنامیزد گلی بی زحمت خار

شه از راه پشیمانی گذر کرد شکار آرزو را تنگ بر کرد
سر زلف گره گیر دلارام بدست آورد و رست از دست ایام

لبش بوسید و گفت ای مرغ علامت بده دانه چو مرغ آمد بدامت
هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو کنون روز از نوست و روزی از نو

من و تو جز من و تو کیست اینجا حذر کردن نکو نی چیست اینجا
یکی ساعت مرا دلسوز را باش اگر روزی بدی امروز را باش

سگ قصاب را در پهلوی میش جگر باشد و لیک از پهلوی خویش
بترک لؤلؤ تر چون توان گفت که لؤلؤ را تری به توان سفت

طاوس

پریزاد پری‌رخ گفت ماهی | بمهرت بود در گنجینه گاهی
برآمد آفتابی ز آسمان پیش | کشیدند آن ماه را در چنبر خویش

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش | که تنها بود شاه و قصب پوش
بدو پیوست تا که سرو آزاد | که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد

زبان بگشاد کو هر ملک دلبند | سعادت برگشاد اقبال را دست
قران مشتری در زهره پیوست | که زهره نیز تنها بود پیچید

افسانه گفتن شاپور

چو آمد در سخن نوبت بشاپور | سخن را تازه کرد از عشق منشور

که شیرین انگبینی بود در جام | شهنشه روغن او شد بهر جام

برنگ آمیزی و صنعت من آنم | کز حلوای ایشان زعفرانم
پس آنگه کردشان در پهلوی یاد | که احسنت ای جهان پهلو دو همزاد

جهان را هر دو چون روشن خورشید | ز یکدیگر میسر بید و جمشید

افسانه گفتن شیرین

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد | هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد

ز شرم اندر زمین میدید و میگفت | که دل بی‌عشق بود و یار بی‌جفت
چو شاپور آمد اندر چاره‌کار | دلم را تازه کرد آن تازه رخسار

قضای عشق اگرچه سرنبشتست | مرا این بهره نشت او درشتست
چو سر رشته سوی آن نوش ریاست | ز سرخی نوش ردیم نوش دپیاست

مرا گر دست خسرو شغل و جامست | نه نخجیر و نه با خنجر و علامست

افسانه گفتن خسرو

چو دور آمد بخسرو گفت باری | همه شیرینی بد اندر عشق آری

گوزنی بر ره شیر آشیان کرد | رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرم هم به نخجیر | بگردن بر نهاد آن لعبت زنجیر

اگر شیرین نباشد دستگیرم | چو شمع از سوزش بادی بمیرم
وگر شیر سیاه آید بگیرم | چو شیرین سوی من تابید بحرم

حریفان چون بس یاران اهل آنند | بجز کان همیشه دست سوزند
دل محرم بدو بخشش چون خاک | بدو دستی زنی حالی شود پاک

دگر ره طبع شیرین گرم گشت | ولش در کار خسرو نرم‌تر گشت
قدح پر باده کرد و طبع پر جوش | بخسرو گفت کین را نوش کن نوش

ملک هر دم شده چون گل شکفته | از آن لعل شکفته لعل سفته
گهی گهگه قدح شب‌رنگ بندد | تو گر تلخی نه تا شیرین نخندد

گهی گوشی سحر نمای دندان | مخند آفاق را بر من مخندان
بدستان بتان مجلس افروز | سپهر انگشتری پرداخت تا روز

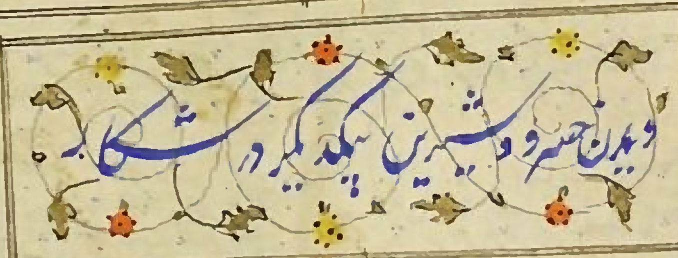
برد انگشتری چون صبح برخاست | که بر بانگ خروس انگشتری خواست
بتان چون یافتند از خرمی بهر | شدند از ساحت دریا سوی شهر

بشطرنج خلاف این نطع خونریز / بهر خانه که شد داد آتش انگیز

بصید دستان و افسون ره و آرا / به آذربایگان آورد درگاه

وزانجا سوی موقان کرد منزل / مغانه عشقشان شد خانه در دل

چنین گوید جهاندیده سخنگوی / که چون میشد در آن صحرا بخوی



شکاری چون شکر میزد به هر سو / برآمد سور شیرین از دگر سو

که با یاران جماش آن دلفروز / بعزم صید بیرون آمد آن روز

دو صید افکن بیکجا باز خوردند / بصید یکدگر پرواز کردند

دو یار از عشق هم مخمور مانده / بصید اندر ز یاران دور مانده

دو تیرانداز چون سرو جوانه / بهم از یکدگر کرده نشانه

یکی را دست شاهی تاج داده / یکی صد تاج را تاراج داده

یکی را سنبل از گل بر کشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی مرغول عنبر بسته بر گوش / یکی مشکین کمند افکنده بر دوش

یکی از طوق خود مه را شکسته / یکی بر مه ز غبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان نهادند / که آب از چشم یکدیگر گشادند

نه از شیرین جدا میگشت پرویز / نه از گلگون گذر میکرد شبدیز

طریق دوستی را ساز جستند / ز یکدیگر نشانها باز جستند

چو نام هم شنیدند آن دو چالاک / فتادند از سر زین بر سر خاک

ز بعد ساعتی سر برگرفتند / زمین از اشک در گوهر گرفتند

بآیین تر پرسیدند خود را / فرو گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند / بکم گفتن صبوری پیشه کردند

هوایی بر زمین چون مرغ بستند / بسان مرغ در مرکب نشستند

عنان از هر طرف بر زد سواری / پریرویی رسید از هر کناری

مه و خورشید را دیدند یاران / قران کرده به برج عشقباران

فکنده عشقشان آتش بدل در / درستی در زبرشان چون گل در

در ایشان خیره شد هر کس که میتاخت / که شیرین را ز خسرو باز نشناخت

خبر دادند موری چند پنهان / که این بلقیس گشت و او سلیمان

چو لشکر جمع شد در پره کوه / زمین چون کاو ماهی شد زانبوه

ز هر سو لشکری نو میرسیدند / بگرد هر دو صف بر میکشیدند

بخسرو گفت شیرین کی خداوند / زمین چون من هزارت بنده دربند

ز تاج آسمان را بهره مندی / زمین را زیر تخت سربلندی

ز هر سو لشکر نو میرسیدند / بگرد هر دو صف بر میکشیدند

بخسرو گفت شیرین کی خدا فرهمند / چو من صد خسروت هم بنده باشند

اگر چه در بسیط ملک کشور / جهان خاص جهاندارست یکسر

بدین نزدیکی از بخشنده شاه / وثاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر تشریف شه ما را نوازد / کمربند درش گردن فرازد

وگر بر فرش موری پای زد پیل / قند افشانده ره را جامه در نیل

برآراد

بخندان دلخوشی و مهر دادش
که نتوان کرد در صد بیت یادش

ز گنج خسروی و ملک شاهی
بدو بخشید چندانی که خواهی

شکیب شرم از مویش نیاورد
حدیث رفته با رویش نیاورد

چو میدانست کان شه نکته سازی
دلیل روشنست از عشقبازی

دگر گفته نشانها بود دیده
وزان سیمین بران آنچه شنیده

سر خم پری جوشیده میداشت
بگل خورشید را پوشیده میداشت

دلش میداد تا فرمان پذیرد
قوی دل کرد و آرام گیرد

نوازشهای بی اندازه کردش
همان عهد نخستین تازه کردش

همان هفتاد لعبت را بدو داد
که تا بازی کند با لعبتان شاد

دگر ره چرخ لعبت باز دستی
ببازی برد با لعبت پرستی

چو شیرین دید یاران دختران را
ز سر پیرایه داد آن اختران را

همان لهو و نشاط آغاز کردند
همان بازار پیشین ساز کردند

کلید فتح را دندان بدید است
گر ای آهنین ور زر کلید است

ز صد شمشیر زن رای قوی به
ز صد قالب کلاه خسروی به

آمدن بهرام چوبین و مملکت از خسرو گرفتن

برای لشکری را بشکنی پشت
بشمشیری یکی را ده توان کشت

چو آگه گشت بهرام قوی رای
که خسرو شد جهان را کارفرمای

دگر کین همتش بر طبع ره کرد
که خسرو چشم هرمز را تبه کرد

سرش سودای تاج خسروی داشت
بدست آورد چون رای قوی داشت

نبود آگه که چون یوسف شود دور
فراق از چشم یعقوبان برد نور

بهر کس نامهٔ پوشیده بنوشت
بر ایشان کرد نقش خوب را زشت

گزین کودک جهانداری نیاید
پدرکش پادشاهی را نشاید

برو بگرفته هر سر تنگ آذر
گرامی تر و را از صد برادر

ببخشد کشوری بر بانگ رودی
ز ملکی دوستر دارد سرودی

هنوز از عشق بازی گرم داغ است
هنوزش شور شیرین در دماغ است

ازین شوخ افکنی سر را بباید
که چون او شد پسر دیگر نباید

همان بهتر که او را بند سازیم
چنین تا آب و آتش چند سازیم

مگر گر بند ما پندی پذیرد
وگرنه چون پدر او نیز میرد

تماشاگیر در آتش را شمشیر
که اینک من رسیدم چون شد شیر

ببد بر چنین آن شیر بدخواه
رعیت را برون آورد بر راه

شهنشه بخت را برگشته میدید
رعیت را ز خود برگشته میدید

بزور اقبال را پرزور میداشت
بگرمی دشمنان را کور میداشت

چنین تا خصم لشکر در سر آورد
رعیت دست مستولی بر آورد

ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز

وزان غوغا که تاج او را گره بود
سری برد از میان آن تاج بخود

کیانی تخت را بی تاجور ماند
جهان داور جهانجوی دگر ماند

چو شاهنشه ز نادانهای ایام
بقا میریخته با شیر بهرام

چه باید شد بدان گلگونه محتاج / که مه دُرد برد از گرمابه تاراج
لباسی پوشش چون خورشید و ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه

بر افشان دامن از هر خوان که داری / قناعت کن بدین یکنان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن

غمین داری مرا شادی نخواهم / خرابم خواهی آبادی نخواهم
تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم جو پوشیده پوشی

چو گندم گور شو چون جو زدم از تو / جوی ناخورده گندم خوردم از تو
ترا بس باد ازین گندم نمایی / مرا زین دعوی شک آزمایی

همان بهتر که شب تا شب درین راه / بقرصی جو گشایم روزه ماه
نظامی چون مسیحا شو طرف دار / جهان بگذار بر مشتی علفخوار

علفخواری کنی و خرسواری / پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده رو بار مگس کش / که باشد گوشت خر در زندگی خوش

چو شد معلوم کز حکم الهی / به بهرام بر سر آمد پادشاهی

رفتن خسرو بملک خود و بپادشاهی نشستن

بفرخ تر زمانی شاه جوان بخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت

دلش گر چه بشیرین مبتلا بود / ز ترک مملکت گفتن خطا بود
ز یکسو ملک را بر کار میداشت / ز دیگر سو نظر با یار میداشت

جهان را از عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافاق کار از داد میداد / جهان را عدل نوشروان شد از یاد

چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بنوش و ناز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یکزمان بی جام و نخجیر

چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رفیقان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست / کزین قصران نگارین رخت بربست

نمیدانیم شاپورش کجا برد / چو شاهنشه شنود این خشم برد
شه از سینه کمان کرد دو تاب / عجب درماند و عاجز شد از آن تاب

ز شیرین بر طریق یادگاری / یکی شبدیز بر کردش غمگساری

آوردن شاپور شیرین را بارمن نزد مهین بانو

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را یافت از میعادگه دور

فرود آوردش از گلگون رهوار / بگلزار مهین بانو دگر بار
چمن را سرو داد و روضه را حور / فلک را آفتاب و دیده را نور

پرستاران ز نزدیکان و خویشان / که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین گشتند و در پایش فتادند

بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتش خانه کردند
مهین بانو نشاید گفت چون بود / که از شادی ز شادروان برون بود

چو پیری کو جوانی باز یابد / بمیرد زندگانی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی / جهان از سر گرفتش زندگانی

بخدان

دل خود بر جدایی راست کردم	وز ایشان گوشه‌ای درخواست کردم
مرا از رشک پر خوناب کردند	بدین عذر تکیم پرتاب کردند
صبوری با دمش شد سینه تنگ	که تلخی چون شکر آرد بدین سنگ
چو کردند اختیار این جای دلگیر	ضرورت ساخت میباید بتدبیر
پس آنگه گفت شاپورش که برخیز	که فرمان اینچنین داد است پرویز
ازان کاخش بدان گلگون نشاندش	بگلگون بر نشاط خویش راندش
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین	بپویه بست بردار از ماه و پروین
بدان پرندگی زیرش همالی	پری میبست در هر زیر بالی
وز آنسو خسرو اندر کار مانده	دلش در انتظار یار مانده
اگرچه آفت عمر انتظارست	چو سر در وصل دارد سهل کارست
چه خوشتر زانکه بعد از انتظاری	بامیدی رسد امیدواری
نشسته شاه روزی نیم هشیار	بعزم آنکه گردد بخت بیدار



درآمد قاصدی از ره بتعجیل	ز هندستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کاس حبشی نم گرفته	میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین و رنگ آورد منشور	که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
گشاده ترک چون چرخ کیانی	ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از مینا برید	بجای رشته در سوزن کشیدند
دو لعبت باز را پی پرده کرده	دو [illegible] نیل آزرده کردند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش	زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ترا داد	بجای تیره بر دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست	سپالاری ترا باید میان بست
ز نزدیکان بخت خسروانی	نبشته هر یکی حرفی نهانی
گرز نهار آمدن را کار سازی	جهان از دست شد تعجیل بایی
گرت گل در سرست آنجا مشو بیش	ورت لب بر سخن با کس مگو بیش
چو خسرو دید کایام این عمل کرد	کمند افزود و شادروان بدل کرد
درستش شد که این ایام بدعهد	بسم با نیل دارد سرکه با شهد
هوای خانه خاکی چنین است	گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین	ترش با تخت و با هر تلخ شیرین
ز زنگ ایمن نه بینی هیچ جولی	مسلم نیست از سنگی سبویی
چو ار بیند وجودی را عدم گیر	فراغت بایدت را با عدم گیر
جهان هندوست چون بخت بگیرد	یکی ترش است تا سختی نگیرد
ازین دو کان نه بینی رشته تا لی	که بنود سوزنش اندر قفایی
گر آشامد کدوی آب از و سرد	گر استسقا نگردد چون کدو زرد
درخت آنکه برون آرد بهاری	که بشکافد سر هر شاخساری
جهان تا نشکند پشت دو تایی	بکس ندهد یکی جو مومیایی
چو پی مردن کفن در کس بپوشد	نه از مردم ز کرم اطلس بپوشد

شنیدم کادمم نوشین ربودش ‌ چو عشقبازی رفت زنجانا ربودش
مرا از خانه پیکی آمد امروز ‌ نشان آور ز ران ماه دلفروز
کز اینجا یکدو منزل بازماندش ‌ بران عذرم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا بارش آرد ‌ بسان مرغ در پیره وا ز پس آرد
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش ‌ فرو ماند از سخن حیران و مدهوش
بخدمت بر زمین غلطید بر خاک ‌ بخسرو گفت کی از گوهر پاک
چنان کین خسته دل را شاد کردی ‌ یقین گر بند غم آزاد کردی
کجا آن درگه کز بینم بخوابش ‌ نه در دامن که در در پای اسبش
بنوک جشمش از دریا برآرم ‌ بجان بسپارمش بس جان برارم
بس آنکه بوسه بر مسند شه زد ‌ که مسند بوس بادت زهره و ماه
زمانی با مه آسمان بسر برد ‌ ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
من آنکه گفتم آوا ید فزایت ‌ که اقبال ملک در بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر درآرد ‌ چنین بسیار دید از در درآرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه ‌ مرا باید تعاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبکخیز ‌ بدو بخشم ز نیرادان شبدیز
که باشد نرگس تیمت نیاشد ‌ جز این گلگون اگر بدرگ نباشد
ملک فرمود تا آن رخش منظور ‌ برند از آخورش سوی شاپور
وزانجا یک شه شاپور بر خواست ‌ دو اسپه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان ‌ گرامی ماه را یک ماه جویان
بمشکو در نبدان ماه رخسار ‌ مع القصه بقصر آمد دگربار
در قصر نگارین زد زمانی ‌ کس آمد داد دستش از خسرو نشانی
درون بردندش از در شاهانه ‌ بخلوتگاه آن شمع یگانه
چو در قصر شیرین گرد شبرنگ ‌ عقوبت بارها دید از جهان دور
نشسته گوهری در حصن پرسنگ ‌ بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر ناب ‌ نمازش برد و زرخ مالید بر خاک
که چون رستی و چون بودی بیداد ‌ گر از بندت نبود این بنده آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی ‌ ازان سختی که تا پایان رسیدی
چه جایست این که ایس دلگیر جایست ‌ که ز درایت که پس شوریده رسته
ازین ظلمت ولایت چون دید نور ‌ ازین دوزخ قناعت چون کند حور
بکمر یک غدر هست آن پیرهم لنگ ‌ گر تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقشش چهره در آن نقاش چین دید ‌ کلید کار خود در آستین دید
نهاد از بشر مهای دست بر ریخ ‌ سپاسش برد و بارش داد پاسخ
که غمهای ندیده بر تو خوانم ‌ ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن ‌ قلم باید که نقش کشیدن
بدان شکوه که فرمودی رسیدم ‌ درشتی ملامت دیده دیدم
چو زهره برگشاد دست و بازو ‌ بهای خویش دیده در ترازو
بهم کرده گهری چند جاشش ‌ غلام وقت خود کی خواجه شاباش
چو من بودم عروس پارسایی ‌ ازان شستی جلب جستم جدایی

دل

چو دیدم تیز رانی تازه رویی / مسیحی بسته در سر زیر مویی
همه کلکونه چو بادام عنبری / همه تن دل چو بادام دو مغزی

میانی یافتم از ساق تا روی / دعاها را گره بسته پیکوی
دهانی کرده از تنگیش روزی / چو خورشیدانی اندر چشم موری

هر سنده لیش از هیچ هستی / کمرها بسته وان هم سستی
نکرده دست کس با او ببازی / کمر با زلف خود وان هم بیاری

بسی لاغرتر از موئیس میانش / بسی شیرین تر از نامش دهانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه / چو عالم فتنه شد بر صورت شاه

چو مه را دل بر فتن تیز کردم / بس آنکه چاره شبدیز کردم
روانه ماه را بر پشت شبرنگ / فرستادم بچندین مکر و نیرنگ

منت انجا ندتی رنجور ماندم / بدین عذر از رکابش دور ماندم
کنون دانم که آن سختی کشیده / بمشکوی ملک باشد رسیده

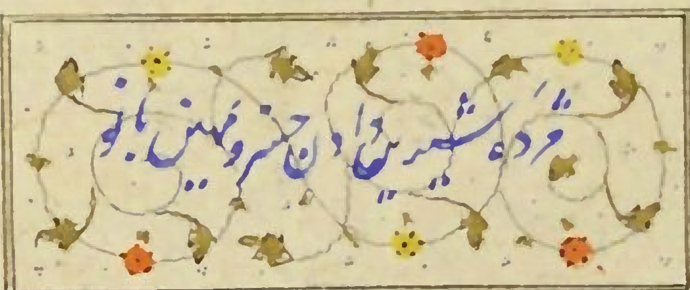
نه از لدادکی در بر کرفتش / زسر تا پای در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد / بروی یار بسیار آفرین کرد

حدیث چشمه و شستن شاه / درستی داد قولش را به شاه
ملک هیچ آنچه در ره دید پیکر / یکایک باز گفت از خیر و از شر

حقیقت کشتشان کان مرغ دمساز / باقصای مداین کرد پرواز
قرار آن شد که دیگر بار شاپور / چو پروانه شود دنبال آن نور

زمردا سوی کان آورد باز / ریاحین را بهستان آورد باز

خوشا ملکا که ملک زندگانیست / بهین روزا که آن روز جوانیست



نه هستا ز زندگی خوشتر تماشا / به از روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود / جوان بود و عجب خوشدل جوانی بود

نو از عهد او تا عهد آدم / از و خوشدل تری در جمله عالم
نخوردی بی نگاری چهره باده / نه مطرب بی نوائی طبعش گشاده

مغنی را که بارنجی بدادی / بهر دستان کم از گنجی ندادی
بخلوت بود روزی باده در دست / مهین بانو در آمد شاد و بنشست

ملک تشریف خاص خویش دادش / ز دیگر وقتها دلکش تر افتاد
بجام خاص می میخورد با او / حدیث از هر دری میکرد با او

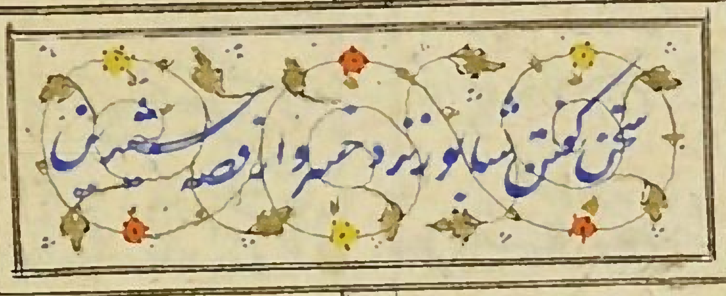
چو آمد وقت خوان دارای عالم / نه بد خواست رسم باج و برسم
بهر خوردی که خسرو دستگه داشت / طریق باج و برسم را که داشت

حساب باج و بر سیم انجمانست / که او بر چاشنی کیری نشانست
اجازت باشد از فرمان مویذ / خورشها را که آن نیکست و آن بد

نیخوردن نشاند آنکه جهان را / همان فرخنده بانوی جهان را
چو از جام نبیذ تلخ شد مست / حکایت را بشیرین بار پیوست

ز شیرین قصه آوارگی کرد / بدل شاد و بلب غمخوارگی کرد
که بانو را برادرزاده بود / چو گل خندان چو سرو آزاده بود

غزل بر داشته رامش گر رود / که بدرود ای نشاط و عشق بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی / گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه / گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این قصر دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد / به بادش داد باید زود بر باد
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست / گر آن رفت از میان وین در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام / بر آن هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پر خنده داریم / به می جان جهان را زنده داریم
به ترک خواب می باید پسی گفت / که زیر خاک می باید بسی خفت
ملک سرمست و ساقی باده در دست / نوای چنگ میشد سست در شست



ز دلداران خسرو با دلی شاد / درآمد کارجویی چون سرو آزاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور / چه فرمایی درآید یا شود دور
ز شادی خواست جستن خسرو از جا / ولیکن عقل را شد کار فرما
بفرمود درآید تا بخرگاه / ز دلگرمی بجوش آمد دل شاه
که بد میکیش و دلش ز امید و ز بیم / بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم بر ره دل دو نیمست / بلای چشم بر راهی عظیمست
مباد آن هیچکس را چشم بر راه / کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه
درآمد شه شنید با نوی دست / زمین را بوسهای بوسه می بست
زمین بوسید و خود بر جا همی بود / برسم بندگان برپا همی بود
گرامی کردش از تمکین خود شاه / نشاند در او خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش / ز نیکوییها که باشد سرگذشتش
دعا بر داشت اول مرد هشیار / که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش / میفتاد از سر دولت کلاهش
مراد شه را سعادت راهبر باد / ز نو هر روزش اقبالی دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی / بساطی هست با لختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون نگویم / مراد شاه جویم چون نجویم
از اول تا بآخر آنچه دانست / فرو خواند آنچنانکه میتوانست
ازان شه باشدن چون مرغ زانو / وزان پنهان شدن چون چشمه در کوه
بهر چشمه شدن هر صبحگاهی / برآوردن تن منبع وار ماهی
وزان صورت بصورت بازخوردن / بافسون چشمه را آغشته کردن
وزان چون هندوان بردن ز راهش / فرستادن بترکستان سیاهش
سخن چون از بهار نو برآمد / خروشی بیخود از خسرو برآمد
قناعت کرد کان خورشید رخساره / بگو تا چون بدست آید دگربار
مهندس گفت کردم نو شماری / دگر اقبال جسته و گر یاری
چو چشم ترکه جاسوس گشتم / بدکان کسی اگر برگذشتم
بدست آوردم آن سرو روان را / بت سنگین دل لاغر میان را

براتش ساختن بیدق شد و کار
بحاجت خواستن پیغ شد یار
مهین بانو زمین بوسید و برجست
بخسرو گفت بارا جایی هست

که دار الملک بردع را نوازی
زمستانی در آنجا عیش سازی
هوای گرمسیر آن طرف را
فراخیها بود آب و علف را

اجابت کرد خسرو گفت برخیز
تو میرو کآمدم من بر اثر تیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو
سوی باغ سپید آمد روارو

وطن خوش بود درخت آنجا کشیدند
ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند برپای
گرفتند آن حوالی هر کسی جای

مهین بانو بدرگاه جهانگیر
نکرد از هیچ خدمت هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همیکرد
می تلخ از غم شیرین همیخورد

یکی روز از شب نوروز خوشتر
چه شب کز روز عید از روز خوشتر
سماع خرگهی در خرگه شاه
حریفی چند موزون طبع دلخواه

مقالتهای حکمت باز کرده
سخنهای مضاحک ساز کرده
بگرد اگرد خرگاه کیانی
فرو هشته نمدهای الانی

همه را بر کشیده تیغ فولاد
سر نامحرمان را داده برباد
درون خرگه از بوی خجسته
بخور عود و عنبر کله بسته

پسند خوش گوار و عشرت نوش
نهاده مشعل زرین بر آتش
زگال ارمنی با آتش تیز
سپاهانی چو زنگی عشرت انگیز

چو مشک نافه در مشکین کیاهی
گزان سرخی همیکرد و سیاهی
چو آن مشک شد آن عود گردار
شود بعد از سیاهی سرخ جلنار

سیه را سرخ چون گرداند زنگی
که بالای سیاهی نیست رنگی
مگر کز روزگار آموخت نیرنگ
که از موی سیاه آبرد رنگ

بباغ مشعله دهقان باکشت
بنفشه میدرود و لاله میکشت
سیه پوشید چون زاغان کهسار
گرفته خون خود در نار و منقار

عقابی تیز خود کرده بر خویش
سیه ماری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده
فرنگی زنگیی را سر بریده

مجوسی ملتی هندوستانی
چو زردشت آمده در زندخوانی
دبیری از حبش رفته بیلغار
شکرفی مدادی کرده پرکار

زمستان گشته چون ریحان از او خوش
که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی ساز کرده
خروسی کو بوقت آواز کرده

زرشک آن خروس آتشین تاج
گهی تیهو در آتشگاه دراج
روان گشته ز شغلان کبابی
گهی کبک دری که مرغ آبی

ترنج و سیب لب بر لب نهاده
چو زرین صراحی سرخ باده
ز بس نارنج و نار مجلس افروز
شده در حقه بازی باد نوروز

جهانرا تازه‌تر دادند روحی
بسر بردند صبحی در صبوحی
ز چنگ ابریشم دستان نوازان
ز دیده برده‌های عشقبازان

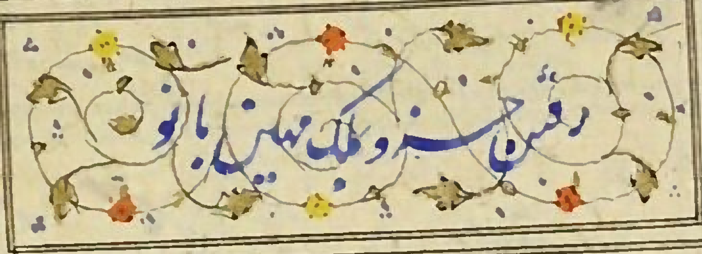
سرود پهلوی در ناله چنگ
فکنده سوز آتش در دل سنگ
کمانچه آه موسیقار میزد
مغنی راه هوسیوار میزد

چو بنا شاد گشت از گنج پرویز
بدان آورد جای گرم و دلگیر
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت
چو شب سان گشت مشکین روی آن عصر
دران زندان سرای سنگ میبود
چو خسرو دور شد زان چشمه آب
بهر منزل که زانجا دور تر شد
دگر ره شادمان میشد بامید
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد
بناتی دید بزم افروز دلبند
وزانجا سوی موقان سر بدر کرد
باستقبال شاه آورد پرواز
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
بزیر تخت شه کرسی نهادند
بمهمان نو آورد او گرامی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه
یکی هفته بنو بنگاه خسرو
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت
بساط شه بنیمای غلامان

جهان پیمای شد در رنج بردن
کز و طفلی شود در صنعت پیر
نشستن ماه آنجان قصری بپرداخت
ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
چو گوهر شهربند سنگ میبود

طلب میکرد جائی دور از انبوه
پیک فرسنگ از کرمان شهان دور
که داند هرکه آنجا اسب تازد
کنیزی چند با او در رسیده
غم خسرو رفیق خویش کرده

حوالی در حوالی کوه بر کوه
ندا از کرمان شهان بلکه از جهان دور
که شیرین را جهان گرمی نیارد
جهانت کار شهوت تا ببیند
امیدی از نصیب خویش کرده
ز چشم ابر بر ریش دور میزد خواب
ز نومیدی دلش رنجور تر شد
مگر خورشید روشن را بیابم
ز رود و پیاله نجدمت میکشیدند
مقام آنجا در روزی چند بس انجا
بنجم شد کردن شاهانه بشتافت
فرستادار ادب سوی حرامه
جهاندار از نوازش کرد بسیار
گرایان تو بنو عیش و فرونی
زمینه کرد خود را سرفرازی
پناهش بارگاه خسرو دیگر
ندیده آفتاب عالم افروز
بسی دل را چو طره ست بدم
بمولائی برآورد نام هر کس



رفتن خسرو و ملک مهین بانو

که بر ماهی سمور از کوه خورشید
شنیدش مرزداران خبر کرد
بروشن روی خسرو ارزومند
وزانجا سوی حروان هم گذر کرد
سپاهی ساخته با برگ و با ساز
دمی پرانرا اقلیم در خط شد از رنج
نشست او وان دگر قوم ایستاده
مبادت درد سر زین میهمانی
فروخواند آفرینی در خور شاه
روان میکرد هر دم تحفه نو
چو سلطانی که باشد جاگیر بخت
چو باغی بر سهی سرو خرامان

چو صبح زین زده مشرق به شبتام
علم داران برابر میدویدند
خوش آمد باتبان هونیدا انجا
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
گرامی برکهای خسرو آنه
فرود آمد بدرگاه جهاندار
شهنشه بار پرسیدش که چونی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی
بدان طالع که شیرین را آوری کرد
بس کهنه روزی کانجان دور
بمرز گوش خط نو دمیده
بجوش آمد سخن در کام هر کس

بس انکه حال او دیدن گرفتند / نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجایی وچه نامی / چه اصلی وچه مرغی وچه دامی

پری رخ زان بتان پرهیز کردی / دروغی چند را انگیز میکرد
که شرح کار من لختی دراز است / بجا حاضر گشتن خسرو نیاز است

چو خسرو در شبستان آید از راه / شمارا خود کند زین قصه آگاه
ولیک این اسپ را دارید بر آخ / که هست این اسپ را قیمت بسی گنج

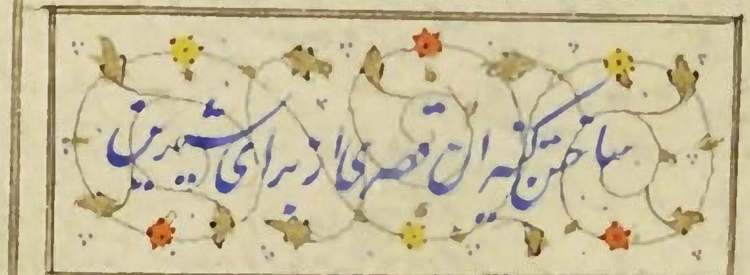
چو بر گفت این سخن مهمان طناز / نشاندندش کنیزانش بصد ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه / ببستند اسپ را بر آخور شاه

دگرگون زیوری کردند سازش / ز در بستند بر دیبا طرازش
گل رویش بباغ وصل بشکفت / فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت

رقیبانی که مشکو داشتندی / شکرلب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان انس میساخت / کنیزانه بدیشان نرد میباخت

چو شیرین در مداین رخت بنهاد / ز شیرین لب طبقها شهد بگشاد

چو روزی چند از ایشان اثر یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت



ساختن کنیزان قصری از برای شیرین

که از بیم پدر شد سوی نخجیر / وزانجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدرد آمد دلش زان بیوفایی / که الحق داشت کارش بینوایی

چنین تا مدتی در خانه میبود / زبی صبری دلش دیوانه میبود
حقیقت شد ورا کان سواره / که میکرد اندرو چندان نظاره

جهان آرای خسرو بود کز راه / نظر میکرد و چون خورشید از ماه
بسی از خویشتن بر خویشتن زد / فرو خورد از تغابن راز و تن زد

صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنکه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بخرم مرغزاری / بباید ساختن بر کوهساری

که کوهستانیم گلزار پرورد / شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز / که ای شمع بتان چون شمع مگداز

ترا سالار ما فرمود جایی / مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرماندهی ما کارفرمای / بکوهستان ترا پیدا کند جای

بگفت آری بباید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی کزو در رشک ماندند / بخلوت مرد جابک را بخواندند

که جادوییست آنجا کار دیده / زکوهستان بابل نو رسیده
زمین را گر بگوید کی زمین خیز / هوا را پیش گیرد زیر بر زیر

فلک را بسته اگر گوید بیارام / بماند تا قیامت بر یکی گام
ز ما قصری طلب کردست جایی / کزان شوریده تر نبود هوایی

بدان نامردم آنجا کم شتابند / ز جادو جادوییها در نیابند
بدین جادو سخن را عجب کن / هوایی هرچه ناخوشتر طلب کن

بساز آنجا چنان قصری که تابد / زما درخواست کن مزدی که باید
بس انکه از خرد و دیبا و دینار / وجوه خرج دادندش بخروار

نمد زینم نگرد خشک زین خون / بتر زینم نشستن زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب / نمیگویم به بیداری که در خواب

کنون کان چشمه را با گل نه بینم / چو خار آن به که در آتش نشینم
که فرمودم که رو از من بگردان / چو بخت آمد براهت ره بگردان

گدا ابریق و طبع را بدین دشت / که از باغ ارم بگذشت بگذشت
همه جای شکیبایی شود پست / خزان بگجای که صبر از من ربود دست

چو برق از جان چراغی بر فروزم / شکیب خام را بر وی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی / نبایستی ز دل کردن کبابی

نصیحت بین که آن هندو چه فرمود / که چون مالی بیابی زود خور زود
درین باغ از گل سرخ و گل زرد / پشیمانی نخور وانکس که برخورد

من و زین پس جگر از خون کشیدن / ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم طپانچه بر سر و روی / که یا رب یار بی خیزد ز هر کوی

مگر کاسوده تر گردم درین درد / شود آتشم لختی شود سرد
کسی کو راز خون آماس خیزد / کی آسوده شود تا خون نریزد

زمانی گرد چشمه گشت نالان / بگرید دستها بر چشم مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش / گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش

آزان سرو روان کو رخ جهد رفت / ز سروش آب و ز گل رنگ رفت
سهی سروش فتاده بر سر خاک / شده لرزان چنان کز باد خاشاک

بدل گفتا کر این مرآدمی بود / کجا کاخسته وطن گاهش زمی بود
وگر بود آن پری دشوار باشد / پری بر چشمها بسیار باشد

بکس شوان نمود این داوری را / که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم بباید تا کسر دن / بس انگه هی پری را رام کردن

ازین اندیشه لختی باز میگفت / حکایتهای دل بر دار میگفت
بنومیدی دل از آن ماه برداشت / بدارا ملک از من راه برداشت

فلک چون کار سازیها نماید / نخست از پرده بازیها نماید

بدهقانی چو گنجی داد خواهد / نخست از رنج بر دوش جان بکاهد

رسیدن شیرین بمداین و صفت کشیدن آن

اگر خار و خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند

چو شیرین از بر خسرو جدا شد / ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
پرستش پیرایش درگاه پرویز / نمیگوی مرا این راند شبدیز

برآیین عروس سوی جسته / وز آیین عروسی روی بسته
فرود آمد کنیز آنشان داد / درون شد باغ را سرو روان داد

چو دیدندان شکرفان روی شیرین / گزیدند از حسد لبهای زیرین
برسم خسروی بنواختندش / ز خسرو هیچ وا نشناختندش

همیگفتند خسرو با نکویی / بآتش خواستن رفتست گویی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش / وزان آتش بدلها در زد آتش

برون آمد برنج چون پری تیز   قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کین جوانمرد   گر از دیر گردمش چون چرخ ناورد

شگفت آید مرا گر یار من نیست   دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعلست کانش   اگر دلدار من شد کو نشانش

نبود آگه که شاهان جامه در راه   دگرگونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز   گل خود را بدین شکر درآمیز

اگر آن صورتست این جسم و جانست   خبر بود آن و این باری عیانست
دگر ره گفت زین ره روی برتاب   روا نبود نمازی بر دو محراب

ز یک ساغر دو شربت خورد نتوان   دو صاحب را پرستش کرد نتوان
وگر هست این جوان آن یار شاه   نه جای پرسش است او را در این راه

مرا به گر دو تن پرده بپوشند   دگر پی برد کان خیز دو بنشیند
هنوز از پرده بیرون نیست این کار   ز پرده چون برون آیم به هنجار

عقاب خویش را در بویه پرداد   ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
یکی از باد صبا پیشی گرفته   بجنبش با فلک خویشی گرفته

پری را میگرفت از گرم خیزی   بچشم دیو در میشد ز تیزی
پس از یک لحظه چون یار از پس دید   بجز خود تا کسم گر هیچکس دید

ز هر سو کرد مرکب را روانه   نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی   ز هر سو جست از گوهر نشانی

شگفت آمد دلش را کان پری تیز   بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید بر شاخ   که گویی مرغ شد پر یافت بر شاخ

گهی دیده به آب چشمه میشست   چو ماهی ماه را در آب میجست
زمانی بر لب چشمه نشستی   گهی بر آب چشمه پل شکستی

ز چشمش میبرد آن چشمه سیاهی   درو غلطید چون در چشمه ماهی
جهان نالید کز بس نالش او   پشیمان شد سپهر از مالش او

مه و شبدیز را در آب میجست   بچشمی باز و چشمی زاغ میجست
ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر   که زاغی کرد بازش را گروگیر

ازان زاغ سبک پرمانده با داغ   جهان تاریک بر وی چون پر زاغ
شده زاغ از سپیدی باز شبش   درخت بید گشته مشک بیدش

چمیده بید کش از سودی خورشید   بلی رحمت چو گاو گردن از بید
ز بیدش گربه پیدا انجیر کرده   سر شکش تخم بید انجیر خورده

برآورد از جگر سوزنده آهی   که آتش در چمن افکن گیاهی
بهاری یافتم زو برنخوردم   فراقی دیدم و لب تر نکردم

بنادانی ز گوهر داشتم جنگ   کنون می‌بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش   دریغا چون شب آمد برد بادش

درآبی نرگسی دیدم شکفته   جوانی خفته و زو آب خفته
شنیدم کآب خسپد زر شود خاک   چو سیماب گشت آن سیم چالاک

همایی بر سرم میداد سایه   سر پیرم را زگردون برد پایه
بران سایه چو مه دامن فشاندم   چو سایه لاجرم بیرنگ ماندم

حاسد ز قبول این روایی	دور از من و تو به ژاژخایی	زینسو شنود و یاد میگیر	زانسوی دگر بپا و میمیر
چون سایه شود به پیش من پست	تعریض مرا گرفته در دست	گر پیشه کنم غزل سرایی	او پیش نهد دغل درایی
گر ساز کنم قصاید چست	او باز کشد قلاید سست	بازم چو بعضی نظم راند	قصه چکنم که غصه خواند
من فال زنم به طالب خوب	او نیز زند ولیک مقلوب	گیتی همه آن کند که مردم	پیداست در آب تیره انجم
بر هر حسدی که راند این نور	از سایهٔ خویش هست رنجور	سایه که نقیض سازم دست	در طنزگری فسوس گردست
طنزی که کند ندارد آزرم	چون چشمش نیست کی بود شرم	پیغمبر کو نداشت سایه	آزاد نبود زین طلایه
دریای محیط را که پاکست	از جرم دهان سگ چه باکست	هر چند ز چشم زرد گوشان	سرخست رخم ز خون جوشان
چون بحر کنم کناره شویی	امانه ز روی تلخ رویی	زخمی چو چراغ میخورم چست	وز خنده چو شمع میشوم سست
کان کندن من چو آهنینم	با سنگدلان چرا نشینم	کان کندن من سپهر کردم	جان کندن خصم هیچ زردم
در سکهٔ صیرفم تهی نیست	کالایش جای شبهی نیست	در دیدن من بجای مردست	بد گویدم این چه بانگ دزدست
در دیدن من حلال بادش	بد گفتن من وبال بادش	پسند هنر و هنر نداند	بد میکند این قدر نداند
گر با بصرست بی بصر باد	ور کور شدست کورتر باد	او دزد و من گدازم از شرم	در دزد فشاریست این آزرم
انگشت نیازمند سودی	گر من بدمی چه چاره بودی	نی نی چو کلید دل نهادست	گو خیز و بیا که در گشادست
گنج دو جهان در آستینم	در دزدی مفلسی چه بینم	واجب صدقه ام به زیردستان	گو خواه بدزد و خواه بستان
دریای درست کان گنجم	از نقب زنان چگونه رنجم	گنجینه به بند میتوان داشت	خوپی بپسند میتوان داشت
مادر که سپند یاد دادم	با درع سپند باز زادم	در خط نظامی ار نهی گام	بینی عدد هزار و یک نام
الیاس کالف بری ز نامش	هم با نود و نه است نامش	زین گونه هزار و یک حصارم	با صد کم و یک سلاح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج	هم ایمنم از بریدن گنج	گنجی که چنین حصار دارد	نقاب در او چه کار دارد
اینست گرم نفیسه بسیار	هر جا که گلی بود بود خار	هر نامور که او جهان داشت	بدنام کنی ز همرهان داشت

یوسف کز

نو مجلس و نو نشاط و نو مهر — فرزند شه اخستان منوچهر
فخر دو جهان به سربلندی — منظور ملکان به هوشمندی
میراث ستان هفت کشور — منصوبه گشای چار گوهر
نور بصر بزرگواران — محراب نماز تاجداران
پیرایش تخت و مغز تاج — کاقبال بروی اوست محتاج
ای از شرف تو شاه زاده — چشم ملک اخستان گشاده
ممزوج دو مملکت بشاهی — چون نور دو رنگ صبحگاهی
شروان ز تو خیزران جلالت — خوزان ز تو خیزران عدالت
در مرکز خط هفت پرکار — یک نقطه تویی ز همت پرکار
ایزد به وجودت پناه دارد — ور چشم بدت نگاه دارد
دارم به خدا امیدواری — کز غایت ذهن و هوشیاری
انجات رساند از عنایت — کاماده شوی به سر کفایت
هم نامهٔ خسروان بخوانی — هم گفتهٔ بخردان بدانی
این گنج نهفته را درین درج — هستی چو مه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی — نامد ز قران هیچ عهدی
گر بر پدرش نظر بیاری — تیمار برادرش بداری
از راه نوازشش تماشش — رسم ابدی کنی نثارش
تا حاجتمند کس نباشم — سرسبز و نظر بس نباشم
این گفتم و قصه گشت کوتاه — اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد زین نور — وین سرو مباد ازان چمن دور
روی تو به شاه پشت بسته — پشت و دل دشمنان شکسته
زنده به تو شاه جاودانی — چون خضر به آب زندگانی
اجرام سپهر و اوج منظر — افراخته باد زین دو پیکر



هر هوش دلا که جای جوشست — گوی زمان چرا خموشست
میدان سخن مراست امروز — به زین سخنی کجاست امروز
اجری خور دسترنج خویشم — گر محتشمم ز گنج خویشم
زین سحر سحرگهی که رانم — مجموعهٔ هفت سبع خوانم
سحری که چنین حلال باشد — منکر شدنش محال باشد
در سحر سخن چنان تمامم — کایینهٔ غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی — دارد دم معجز مسیحی
نظم اثر آنچنان نماید — کز جذر اصم زبان گشاید
فرقم ز تبش جهان فروزد — کانگشت بر او نهی بسوزد
شعر آب ز جویبار من یافت — آوازه به روزگار من یافت
این بی‌نمکان که نان خورانند — در سایهٔ من جهان خورانند
افکندن صید کار شیر است — روبه ز شکار شیر سیر است
از خوردن من به کام خلقی — آن به که ز من خورند خلقی

راضی شده از بزرگواریت / دولت بنیاد نیز ه دارت / میر آخری تو چرخ را کار / گاه و جوازان کشد دابار

انجا از جو و کاه او نشانست / چون خوشه کاهکشانست / بردی ز مواطیف خولی / از باد هوا اسیر بولی

فیض تو ز خشمه حیاتست / روزی ده اصل او حیاتست / آلوده راوق رحیقی / خاک قدم تو از مطیعی

هرجا که دلیست قاف تا قاف / از بندگی تو نیز مدلاف / چون دست ظفر کلاه بخشی / چون فضل خدا گناه بخشی

با قیمت ملک در اسارت / پیش و پس ملک هست پاست / گر پیشروی چراغ راهی / ور پس روی جهان پناهی

چون مشعل پیش بین مواثق / چون صبح پسین ستیز و صادق / دیوان عمل نشان تو داری / حکم عمل جهان تو داری

آنانکه در این عمل رسیدند / بر خاک تو عهده نوشتند / مستوفی عقل و مشرف رای / بود از ملک تو کار فرمای

دولت که نشانه مرادست / در حق تو صاحب اعتقادست / نصرت که عدو از و گریزد / از سایه دولت تو خیزد

کو لی که عمل که نوز دیدست / از دولت و نصرت آفریدست / با هر که بحکم هم نبردی / شد دفتر هزار مردی

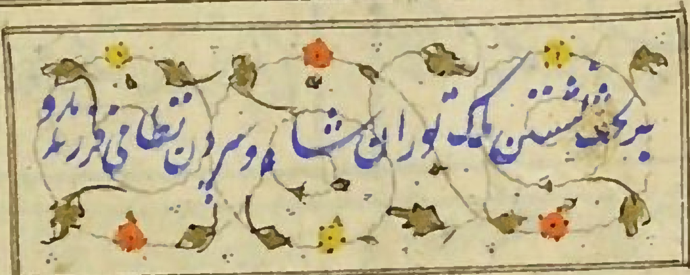
بی آنکه بخود کشی سرش را / در دامنش افکنی سرش را / گر چه نظر تو بر نظامیست / فرخنده شد از بلند نامی

آن نیز که پاسبان کویست / بر دولت تو جز نکویست / مرغی که همای نام دارد / خود فرخی تمام دارد

آن مرغ که مهرست تابش / نشکفت که فرخست سایش / هر مرغ که مرغ صبحگاهیست / ور نقش دعای تو ماهیست

با رفعت و قدر نام دارد / در فتح و ظفر مقام دارد / عالم همه ساله خرم از تو / معزول مباد عالم از تو

اقبال مطیع و یار بادت / توفیق رفیق کار بادت



چون گوهر چرخ صبحگاهی / همچو سپیدی از سیاهی

آن گوهر کان گشاده دست / بسم و پیش زاده من / گوهر که کلاه کان برافشاند / وز گوهر کان سخن زند

کین گوهر را بعقد و پیوند / در کش بهر آنچه خداوند / بسیار مرا بعهد شش اموز / گو نو قلمست و من نو آموز

تا چون گهرش کمال گیرد / اندر نظر اقبال گیرد / یکان نشین که اوج [illegible] / خردست ولی بزرگ راست

سیاره آسمان ملک است / جسم ملک است و جان ملک است / آن یوسف هفت عهد نه برم / هم والی عهد و هم مه ترم

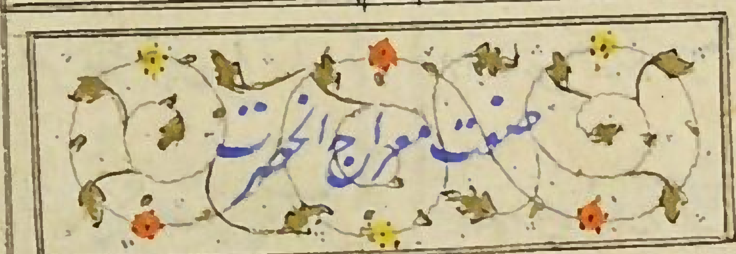
نو بخشی و

جون خنجر جرخ کون برآرد / لعل از دل سنک خون برآرد
جون تیغ دورویه برکشاید / ده ده سپر دشمنان رباید
با دشمن اکر فراسیابست / تنهاشدنش جو آفتابست
لشکر بکهبر کمر نوشته / کو باشد خصم را کذشته
جون لشکر او بود رسیده / از لشکر خصم کس ندیده
صد رستم اکرچه در رکابست / لشکرشکنیش ازین حسابست
جون بزم نهد بشهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری
جندانکه وجود ساز بنهد / بخشد بجهانکه بار بستید
جندانکه کهند دور او جرخ / دوران نکند بسالها درنج
بخشیدن کوهرش بکیل است / تحریر علام خیل خیل است
زان جام که جم بخود بخشد / روزی نبود که صد نبخشد
معنی حسب جهان ندارد / کر خلعت او نشان ندارد
باجودش مشک قیر کردد / جینی زکه جیت حقیر کردد
کیرد بجزیده حصاری / بخشد بقصیده دیاری
زان فیض که ریزد او بیک جوش / دریاش بیاورد در آغوش
زر باد ل اکرکه بس فراخست / کونی بزرست سنکلاخست
کو هرشه را خزینه خیزست / شه اوست که او خزینه ریزست
با ایشه ابجهان کند جود / کافزون کندش ز پیل محمود
دریا بر بخت پیل باشش / پیلان نکشند پیل باشش
دریای فرات شد ولیکن / دریای روان فرات سان کن
آنروز که روز بار باشد / نوروز بزرکوار باشد
تا دیده نکویم از حد بخت / کو جون بود از شکوه بر تخت
جون بدر که سر برارد از کوه / صف بسته ستاره کردش انبوه
یا جشمه آفتاب روشن / کاید به نشاط کاه کلشن
یا پرتو رحمت الهی / کاید بنزول صبحکاهی
هرجشم که بسپند انجمان نور / جشم بد خلق ازو بود دور
یارب تو مرا که اویس نامم / در عشق محمدی تمامم
زانرو که محمدی حمایست / روزی کنی آنچه در خیالست

در خطاب زمین بوس

ای عالم جان و جان عالم / دلخوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید
آزادی مردم از غلامیست / وآبادی عالم از تمامیست
مولا شده همه ممالک / توقیع ترا فصیح ذلک
هم ملک جهان بتو مکرم / هم حکم جهان بتو مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام / هم سکه تو خلیفه احرام
کر خطبه تو دمند بر خاک / زر خیزد ازو بجای خاشاک
ور سکه تو زنند بر سنک / کس در نزند بسیم و زر جنک

مرغ از پی سجده تو می تاخت / مغرب شدن او بهانه میساخت
طوف حرم تو سازد انجم / در گشتن چرخ پی کند گم
آن کیست که بر بساط هستی / با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون / از بهر تو آفریده این کون
سرخیل تویی و جمله خیلند / مقصود تویی همه طفیلند
سلطان سریر کائناتی / شاهنشه کشور حیاتی
لشکرگه تو سپهر خضرا / گیسوی تو چتر شهره طغرا
وین خانه نه سقف کرده / بر چار خلیفه وقف کرده
در خانه دین به پنج بنیاد / بستی در صد هزار بیداد
وین پنج نماز واصل تست / در نوبت پنج نوبتی تست
زان هم بس این چهار خانه / شد خوش نمک این چهارگانه
دین را که چهار طاق دادی / زین گونه چهار طاق دادی
چون ابروی خوب تو در آفاق / هم جفت شد این چهار هم طاق
از حلقه دست بند این فرش / یک رقص گهت کی است تا عرش



ای عرش تو معرج معانی / معراج تو نقل آسمانی
بر هفت خزینه در گشاده / بر چار گهر قدم نهاده
از حوصله زمانه تنگ / بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت / شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشته جایت / پرواز پری گرفته پایت
سر برزده از سرای فانی / بر اوج سرای آسمانی
جبریل رسیده طوق بر دست / کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند / نظاره تست هر چه هستند
در نسخ عطارد از حروفت / منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر کف / تا نور تو کی برآید از تف
خورشید بصورت هلالی / زحمت زره تو کرده خالی
مریخ بحجله تا قیامت / مرکب رو کمترین وثاقت
در انجمن مشتری بدان نور / از چشم تو گشته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش / در بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبه چنین غلامان / شرط است برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب / قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش سرمدینست امشب / معراج محمدینست امشب
برخیز هلا نه وقت خوابست / مه مشعله تو آفتابست
خوش دولت آن شبا که چون روز / گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار زنخ که در کشیدی / جدول سپهر در کشیدی
برقی که براق بود نامش / رقص و روش تو کرد رامش
بر سفت جهان نسفته تختی / طیاره شدی به نیکبختی

پنجاه

گنج تو بذل کم نیاید / از عز تو این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی به هر که خواهی

از بحر تو تیم آب خیز بشش / گر قطره دهد برون مریزش
گر او لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا ستاید

هم در تو به صد هزار تشویر / دارد قلمی سر از تقصیر
ور دم نزنم چو تنگ حالان / دانی لغت زبان لالان

گر جسم ملامت سرشته تست / ور مشک ختن نوشته تست
گر هیچ مسیح نوشته بشولی / سویم مه از زیاده گولی

گر باز برآورم نشانی / ای داور داوران تو دانی
زان پیش کاجل رسد فراجنگ / وایام عنان ستاند از چنگ

رو باز ده از ره قبولم / بر روضه تربت رسولم

در نعت سید المرسلین علیه

آن شاه سوار ملک هستی / سلطان خرد به چیره دستی

ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب / لشکر کش عهد آخرین طلب

ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده فتوی ولایت
هر کار که با تو خود پرستی / شمشیر ادب خورد دو دستی

ای خاک تو توتیای بینش / روشن به تو چشم آفرینش
شمعی که از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد

ای قایم افصح القبایل / یک رحمی و اضح دلایل
دارنده حجت الهی / داننده راز صبحگاهی

ای سید بارگاه کونین / نسابه شهر قاب قوسین
رفته ز ورای عرش والا / هفتاد هزار پرده بالا

ای صدرنشین هر دو عالم / محراب زمین و آسمان هم
گشته ز ورای آن ولایت / فی فی شده آسمان ز رایت

ای شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک دو اسبه رانده
شش صحبت هزار ساله بوده / کین دید برو جهان شنوده

ای عقل نواله پیچ خوانت / جان بنده نویس آستانت
هر تن که نه از تو عقل برده / هر جان که نه از تو زنده مرده

ای کنیت نام تو مؤید / بوالقاسم واحد و محمد
ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای هفت خرگاه

عقل ار چه خلیفه شگرفست / بر لوح سخن تمام حرفست
هم مهر مؤیدی ندارد / تا دین محمدی ندارد

صاحب نظر ولایت جود / مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصه معانی / سرچشمه آب زندگانی

خاک تو ادیم روی آدم / نور تو چراغ هر دو عالم
دوران فلک نهاده تست / با هفت فرس پیاده تست

کسی را کان سخن در گوش رفتی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی
چو شد فرهاد را آن بانگ در گوش
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش

برآورد از جگر آهی شغبناک
چو مصروعی ز پا افتاد بر خاک
بروی خاک می‌غلطید بسیار
وزان سر کوفتن می‌پیچید چون مار

چو شیرین دید کان آرام رفته
دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش
بدان دانه بدام آورد بازش

بس آنگه گفت کای دانیده استاد
جهان خواهم که گردانی مرا شاد
بجا یکدستی و استادکاری
کنی در کار این قصر استواری

گله دور است و ما محتاج شیریم
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یکدو فرسنگ
بباید کند جوی محکم از سنگ

که چوپانانم آنجا شیر دوشند
پرستارانم اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
شده هوش از دل فرهاد مسکین

سخنها را شنیدن می‌توانست
ولیکن فهم کردن می‌ندانست
زبانش کرد با نیرو فراموش
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت

وز آنجا رفت بیرون پیش در دست
گرفت از مهربانی رفت پیوست
حکایت باز جست از زیردستان
که مستم کور دل باشند مستان

ندانم کو چه میگوید بگوئید
ز من کامی که میجوید بجوئید
رفیقان زان حکایت باز گفتند
سخنهائی که رفت از سر گرفتند

چو آگه شد از این اندیشه فرهاد
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
وزان حضرت بناکامی در گذشت
که کار آن زنستان چاکی داشت

جهان از تیشه ارید اندام آن بوم
که میشد زیر دستش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا میخراشید
چو پید از سنگ مجری می‌تراشید

بیکماه از میان سنگ خارا
چو دریا کرد جوی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ
دو رویه سنگها زد پایه در شاخ

چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی
که در درزش نگنجید هیچ موئی
چو کار آمد بآخر حوضه بست
که حوض کوثرش بوسید دست

در آن حوضی که گرد از سنگ بستش
روان شد آب گفتی زاب دستش
بنا چندان تواند بود دشخوار
که بنا را نباشد دست در کار

اگر صد کوه باید کند پولاد
زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند
بجز مردن که از عاجز بماند

آمدن شیرین بتفرج حوض بستن فرهاد

خبر بردند شیرین را که فرهاد
براهی حوض بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر
بحوض آید بپای خویشتن شیر

بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
بگرد جوی شیر و حوض بگشت
بدان سان حوض و جوئی همچو بلور
که بود در بهشت و قصرها حور

کسی را آن نداند ساخت دیگر
که باشد مثل شیرین یار دو سر

ابرنی

دران حلقه که بود آن ماه دلسوز چو ماری حلقه می‌پیچید تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها فرو گفته ده از هر نوعی سخنها

ازان اندیشه کان سرو سهی داشت دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او این قصه برخواند نیوشنده چو برگ لاله درماند

نمازش برد چون هندو پری را ستودش چون عطارد مشتری را
که هست اینجا مهندس مرد استاد جوانی نام او فرزانه فرهاد

بوقت هندسه عبرت نمایی مجسطی‌دان و اقلیدس‌گشایی
که ما هر دو بچین همزاد بودیم دو شاگرد یکی استاد بودیم

چو هر مایه که بود از پیش برداشت قلم بر من فکند و تیشه برداشت
به تیشه چون سر صنعت بخارد زمین را مرغ بر ماهی نگارد

توان هر صنعتی کردن ز ترتیب ز راه هندسه بر روی ترکیب
بصنعت دست بوسندش همه روم به تیشه سنگ خارا را کند موم

ز دست او چنین کارت برآید بدین چشمه گل از خارت برآید
بود هر کار بی استاد دشوار اول استاد باید آنگهی کار

بود مرد از حساب انگشتری گر ولیک از موم و گل نز آهن و زر
گرم فرمان دهی فرمان پذیری بدست آرم ز دانش دستگیری

چو شاپور این حکایتها بسر برد غم شیر از دل شیرین بدر برد
چو روز آیینه خورشید بربست شب صد چشم هر صد چشم بربست

تجسس کرد شاپور آن زمین را بدست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای فخر استادان ایام همیخواند ترا شیرین به پیغام

بشادروان برد شادان دستش برسم مهتری کرسی نهادش
درآمد کوه کن مانند کوهی کزو آمد خلایق را شکوهی

چنان پنداشت فرهاد سیه روز که او را بود خواهد نیکی آموز
چه مرد است این کیا یام جگرتاب وجودش را محبت کرد پرتاب

چو یک پیل از سطبری و بلندی بمقدار دو پیلش زورمندی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی دو همسنگش جواهر مزد بودی

ز دهقان حرم بنواختندش بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده میان دربسته و بازو گشاده

در اندیشه که لعبت باز گردون چه بازی آورد زان پرده بیرون
جهان آنگه که شیرین سازگی کرد پس آن پرده لعبت بازی کرد

بشیرین خنده‌های شیرین ساز درآمد شکر شیرین باواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت وزان یاقوت شکر قوت برداشت

رطبهایی که سروش بار میداد رطب را گوشمال خار میداد
ز بس کز دامن لب شکر افشاند شکر دامن بخوزستان برافشاند

شنیدم نام او شیرین ازان بود که در گفتن عجب شیرین زبان بود
نه شیرینی چگویم هرچه خواهی بر آوازش بخفتی مرغ و ماهی

طبرزد را چو او بر نوش میکرد شکر را حلقها در گوش میکرد
دران مجلس که او لب برگشادی نبودی کس که حالی جان ندادی

مرا تا خار در ره می‌شکستی | کمان در کار دیده می‌شکستی
بخار از بهر شیرین بود گستاخ | چو شیرین شد رطب بشکست بر خار

مزن شمشیر با شیرین مظلوم | تر آن بس که بردی سینه در روم
مکن گرمی چو آتش زود خیزد | از آتش ترسم آنگه دود خیزد

ترا از بهر خوردن دل بود یار | یکی از بهر غمخوردن نگه دار
مرا در کار خود رنجور داری | کشی در دام و دامن دور داری

مشو راضی که خود در گل بماند | نگارت بیدلان را دل بماند
مزن آتش درین جان ستمکش | رها کن خانه را زین بهر آتش

غمت بر بر کمر پیچید ماری | شکستم در بن هر موی خاری
نه شب چشم نه روز آسایشم هست | نه از تو ذره بخشایشم هست

صبوری چون کنم عمری چنین تنگ | بمنزل کی رسم پی چنین لنگ
ز اشک و آه من بر من شماری | بود دریایی و دوزخ شراری

در آن دریا که آتش گشت کشتی | مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
مرا چون بد نباشد حال بی تو | که بودم با تو پار امسال بی تو

به آب دیده کشتی چند رانم | وصالت را بیاری چند خوانم
همه کارم که بی تو نا تمام است | چنین خامم ز تمناهای خام است

خرد ما را بدانش رهنمون نیست | حساب عشق زین دفتر برون نیست
بدین ابلق کسی چابک سوار است | که در میدان عشق آهسته کار است

مفرح ساختن فرزانگان راست | چو شد پرداخته دیوانگان راست
بعشق اندر صبوری خام کار است | بنای عاشقی بر بیقرار است

صبوری از طریق عشق دور است | نباشد عاشق آنکس کو صبور است
بدین نیسان اگر چه شیرین است رنجور | ز خسرو باد دایم رنج و غم دور

چو بر شاپور خواند این داستان را | سپید بوسید و شاپور آستان را
گر از مهر سپهر ما رای تو پست است | همه گفتار تو بر جای خویش است

وز آن پس کرد دلش اندیشه سستی | سخن با او نسنجیده نگفتی
سخن با بد بدانش درج کردن | چو در سنجیدن آنکه خرج کردن

پری پیکر نگار پرنیان پوش | بت سنگین دل سیمین بناگوش



تمنای شهان خاتون توران | دلاشوب جهان بانوی ایران

در آن وادی که جای لکه بود | نخوردی هیچ خوردی جز از شیر | گرش صد گونه حلوا پیش بودی | غذائش از نبات و از میش بودی

از او تا چارپایان دور بود | ز شیر آوردن او را دردسر بود | که پیرامون آن وادی بخار است | همه خورشیده بد چون زهر مار

نه جوی از سر کنی چوپان چراگاه | چراگاه گله جای دگر داشت | دل شیرین حساب شیر میکرد | چه فن سازد در آن تدبیر میکرد

که شیر آوردن از جایی بدو دور | پرستاران او را کرده رنجور | چو شب زلف سیاه افگند بر دوش | نهاد از ناز زرین حلقه در گوش

دل آن کو باکسی وا نه پسندد — که در پیک بیند و در کس نپسندد
مرا خود کاشکی مادر نزادی — وگر زادی بخورد سگ بدادی

پناها گر نشینم راست گویم — گرچه خاری که زو تا مد تروم
هزاران پرده بستم راستی کار — هنوزم پرده گر میدید بار

دلم کورست و بینائی کند بید — چه کوری دل چه آنکس کو نه بیند
سرم میخارد و پروا ندارم — که در عشقش سر خود در انجام

زبانم خود چنین پر زخم از آنست — که هر جا او امید هر زخم زبانست
مرا زین قصر بیرون گر نشستست — نباید رفت اگرچه سر نشستست

اگر هوشم مرا در دل نماند — من آن دانم که در بابل نداند
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه — نباید کردنش سر پنجه با ماه

نهان تا کی کنم سوزی بسوزی — بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام — سزد گر لعبت صبرم نهی نام

اگر دورم ز کنج و کشور خویش — نه آخر هستم آزاد سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد — یکی تیزطبع دیگر برآزاد

وز آن پس با مهر لولو بر شکر زد — بعناب طبرزد بانگ بر زد
که گر شه گوید او را دوست دارم — بگو کین عشق ناید در شمارم

وگر گوید بر آن صبحم نیاز است — بگو بیدارش کان شب دراز است
وگر گوید که شیرین کی رسم باز — بگو با روزهٔ مریم همی ساز

وگر گوید بدان حلوا کشم دست — بگو رغبت بحلوا کم کند مست
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز — بگو دور از لبت دندان کن تیز

وگر گوید کشم تنگش در آغوش — بگو کین آرزو بادت فراموش
وگر گوید بهم رخ بر رخ ماه — بگو با رخ برابر چون شود شاه

وگر گوید بپایم زان رخ گوی — بگو چوگان خوری از زلف بر روی
وصالش گر بگوید زان اوام — بگو خاموش باشی تا بگویم

نکو دانم بنای تو نهادن — خیال از پرده دیگر کشادن
اگرچه قامتم نیکو درختست — دل سنگین من دانی که سختست

ز بید لعل بردامن چکانم — ز گیسو مشک بر آتش فشانم
عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ — عقیقش بر رخ میزید در چنگ

فرو میخواند زین مشتی فسانه — درو تهدیدهای مادگانه
چو بر شاپور تیزی زد ز خارش — ز رنج دل سبکتر گشت کارش

دگر ره گفت کی مرد سخن گوی — سخن در معنی آور چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی — بدان حضرت رسان از من پیامی

که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد — کجا آن صحبت شیرین تر از شهد
مرا ظن بود کز من برنگردی — خریدار کس دیگر نگردی

کنون در خود خطا کردی ظنم را — خریدار کسی دیگر نگردی
مرا ظن بود دیگر کز من برنگردی — که در دل جای کردی دشمنم را

چو بخت خفته یاری را نشایی — چو دوران سازگاری را نشایی
نداری هیچ پروای خویشتن کار — نباید بود زینسان خویشتن دار

دست خود را بمن ده آر بهای / دیده بر هم مبند و بازگشای
دست خود را سبک بدستش داد / دیده دربست و در زمانش بداد
باغ را در گشاد و گرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
هر چه زاغاز بود تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام

چونکه ماهان سلام خضر شنید / تشنه بد آب زندگانی دید
دید خود را در آن سلامت گاه / کاولش دیو برده بود از راه
دید یاران خویش را خاموش / هر یک از سوگ داری ازرق پوش
همه آن دوستان که خو کردند / دید کازرق برای او کردند

نسبتش زان بازرقی پیوست / ازرقی بسته بود رنگ درست
رنگ ازرق بروی او ازرقیست / چون فلک رنگ دور در کار گرفت
ازرقی آسمان بگردد و / آسمانی تو هم نشان گردد و
اسب کاشانه بی پروا دارد / گل ازرق از او بی ستر دارد
قصه چون گفت ماه دیبا چهر / دیگر از پس گرفت شب ماه چهر

با همه در هوای او شب پوش / ازرقی راست گردد و در پوش
ازرقی است آسمان بلند / خود نشستی از آن بلند و بلند
گل ازرق از آن حصار بشنید / خود از ابر آسمان بشکنید
لاجورد کلی ازرق ببین / ذو البش هندوان آسمان بین
در دلش شد مزار بوس بیاد / غنچه لعل او دهان بگشاد

تا بدانگه که نور صبح دمید	آمد آواز مرغ روز پدید	پرده ظلمت از جهان برخاست	وآن خیالات زان میان برخاست
آن خزف گوهران لعل نمای	همه رفتند و کس نماند بجای	ماند ماهان فتاده بر در کاخ	تا بدانگه که صبح گشت فراخ
چون ز ریحان روز تابنده	شد دگرباره هوش یابنده	دیده بگشاد و دید جای زشت	دوزخی یافته بجای بهشت
آتشی چند مانده مال شده	خال در دیده آتش خیال شده	زان بنا اصل او خیالی بود	طرفه‌ش آمد که طرفه حالی بود
باغ را جمله دید خارستان	سفره را صفری از نگارستان	سرو و شمشادها همه خس و خار	میوه‌ها مور و میوه‌داران مار
سینه مرغ و پشت بزغاله	همه مردارهای ده ساله	نای و چنگان کارگر کاران	استخوانهای گور جانوران
وان قدحهای گوهر آموده	جرعهای دباغت آلوده	وانچه ریحان و راح بود همه	ریمنش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود در ماند	بر خود استغفر اللهی برخواند	پای آن نه که ره گذار شود	دست آن نه که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست	این چه پرگار وین چه پرگاریست	دوش دیدم شکفته بستانی	دیدم امروز محنت استانی
گل نمودن بما و خار چه بود	حاصل باغ روزگار چه بود	واگهی نه که هرچه ما داریم	در نقاب مرادها داریم
دانی ار پرده‌ها براندازند	کابلهان عشق با چه میبازند	این رقمهای رومی و حبشی	زنگیی زشت شد گرمی حبشی
پوستی برکشیده بر سر خون	راح بیرون و مستراح درون	گر ز گرمابه برکشند آن پوست	گلخنی را کسی ندارد دوست
بس مصحبه که مار مهره خرید	مهره پنداشت مار در سله دید	چون که ماهان ز جنگ دید امان	رست چون من ز غصه ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت	توبها کرد و نذرها پذرفت	از دل پاک در خدای گریخت	راه میرفت و خون ز رخ میریخت
سجده کرد و زمین بزاری رفت	با کس بیکسان بزاری گفت	کی گشاینده کار من بگشای	وی نماینده راه من بنمای
تو گشایم کار بسته و بس	تو نمایم راه و دیگر کس	که مرا ره نما ز تنهایی	کیست کو را تو ره ننمایی
ساعتی در خدای مینالید	روی در سجده‌گاه خود مالید	چونکه سر برگرفت از بر خویش	دید شخصی بشکل و پیکر خویش
سبز پوشی چو فصل نیسانی	صبح رویی چو صبح نورانی	گفت کی خواجه کیستی بدرست	قیمتی گوهرا که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست	آمدم تا ترا بگیرم دست	نیت نیک تست کآمد پیش	میرساند ترا بخانه خویش

مغز ما را ز طیبت است نصیب / طیبتی نیز خوش بود ز طبیب
مینماید که آشنا نیسی / بر درخت و سپید و موسی
زین حوالش ز روی دمساری / تا کند با خیال ما بازی
گر نیاید بگو که خوان بنشست / مهر آن مهربان از آن نشکست
گر جوان دست خویش نگشاد / مگر آنکه که مهمان آید
خیز تا برخوری ز پیوندش / خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ / دهنی تنگ و لابهای فراخ
بلبل آسا بدو درود آورد / وز درختش چو گل فرود آورد
میهمان خود که جای کش بودش / بر جهان رقص پای خوش بودش
شد بدنبال آن میانجی چست / گرد آن شمع میانجی جست
زان جوانی که در سرا افتادش / نامد از بند پر خود یادش
چون جوان جوش در نهاد آورد / بند پیران کجا بیاد آورد
عشق چون بر گرفت شرم از راه / رفت ماهان به میهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را / سجده بردش چو بخت شاهان را
با خودش بر بساط خویش نشاند / این شکر ریخت وان گلاب افشاند
کرد با او بخوردن هم خوانی / کین چنین رفت رسم مهمانی
از سر دوستی و اخلاصش / داد هر دم نواله خاصش
چون فراغت رسیدشان از خوان / جام یاقوت گشت قوت روان
چون ز مستی درید پرده شرم / گشت بر ماه مهر ماهان گرم
ماه چهره ز مهر سر نپیچید / مهر ماهان به ماه در پیچید
در بر آورد لعبت چین را / گل صدبرگ و سرو سیمین را
لب بر آن چشمه رحیق نهاد / مهر یاقوت در عقیق نهاد
چون در آن چشم نور چشمه نور / چشم او گشت چشم بد را دور
دید عفریتی از سر تا پای / آفریده ز خشمهای خدای
زاژدها درگذر که اهرمنی / از زمین تا به آسمان دهنی
بازکرده لبی چو کام نهنگ / در بر آورده میهمان را تنگ
بر سر و روش آشکار و نهفت / بوسه میداد و این سخن میگفت
کی بچنگ من اوفتاده سرت / وی بدندان من بریده پرت
جنگ در من زدی و دندان هم / تا لبم بوسی و زنخدان هم
لب همان لب شده است بوسه بخواه / رخ همان رخ نظر مبند از او
باده از دست ساقی مستان / گاورد سیلی بصد دستان
خانه در کوچه گبر نزد / که در آن کوچه شحنه باشد و دزد
هر دم آشوبی اینچنین میکرد / اشتلمهای آتشین میکرد
چونکه ماهان بسی شنوا گشته / دید ماهی باژدها گشته
سم ساقی شده گراز بسی / گاو چشمی شده بجادو دمی
زیر لب اژدهای همچون قیر / میکشید از زبر آتش آب مغنی کر
نعره زد چو طفل نعره شکاف / بازی طفلش اوفتاده بناف
وان گراز سینه چو دیو سفید / میزد از بوسه آتش اندر بید

ز دو جو باد شمال نازفروش　　در جهان خانه معنبر پوش
سفره نان گشاد و لختی خورد　　از رقاق سپید و گرده زرد

خورد از آن سرد کوزه آب زلال　　پرورشش یافته ز باد شمال
چون بر آن بخت روی آرایش　　یافت از فرش چینی آسایش

شاخ صندل شمامه کافور　　از دلش کرده رنج سودا دور
تکیه زد گرد تاج مسند بست　　تا کار از قصور یافت شمعی بست

نو عروسان گرفته شمع بدست　　شاه نوبخت شد عروس پرست
مقعده سلطان در آمدند ز راه　　مقعده حصل تمام برده ز ماه

هر یک آرایشی دگر کرده　　قصبی بر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفه باغ　　شمع بر دست و خویشتن چو چراغ

بزمگه خسروانه نهادند　　پیشگاه بساط بگشادند
که بخور و گلاب و عنبر خام　　شد معطر مشام جمله تمام

شمع بر شمع گشت روی بساط　　روی در روی سروران نشاط
آن پریرخ که بود مهتر شان　　ذرت التاج و عقد گوهر شان

رفت و بر بزمگاه خاص نشست　　دیگرانش نشاندند بر دست
برکشیدند مرغوار نوا　　درکشیدند مرغ را ز هوا

برده آوازشان ز راه فریب　　هم ز ماهان و هم ز ماه شکیب
رقص در پایشان ز خمه گری　　زخمه در دستشان نجابه دری

بادی آمد مزود دستانها　　در گشاد از ترنج بستانها
شب سود از ده شکر ریخت　　صندلی با ترنج می آمیخت

در غم آن ترنج طبع گشای　　مانده ماهان ز دور صندل سای
گرد صدره که چار ساز زد　　خویشتن زان درخت انداز زد

بلهبان لعبتان حور سرشت　　پی قیامت در افکنده به بهشت
بازگشتاره پیش آمد یاد　　بند بر صرعیان طبع نهاد

وان بتان همچنان در آن بازی　　مینمودند شعبده بازی
چون زمانی نشاط بنمودند　　خوان نهادند و خوردن آلودند

خوانی از لعل و در در وبسته　　لعل با در بهم به پیوسته
خوردهایی ندیده آتش و آب　　کرده خوشبو بعود و مشک و گلاب

زیره بانی بزعفران و شکر　　نارباهای زیر با خوشتر
بره شیر مست بلغاری　　ماهی تازه مرغ پرواری

گردهای سپید چون کافور　　نرم و نازک چو پشت و سینه حور
صحن حلوای پروریده بقند　　بیشتر زانکه گفت شاید چند

وز کلیچه هزار جنس غریب　　پرورش یافته به روغن و طیب
چون بدین وصف خوانها آوردند　　خوان نه خوانی جهانی آوردند

شاه خوبان بنازنینی گفت　　طاق ما رود خواهد جفت
بوی عود آیدم ز صندل خام　　سوی آن عود صندلی بخرام

عود پوشی سر و بت عودی پوش　　صندل آمیز صندلی بر دوش
شب چو عود سیاه و صندل زرد　　عود ما را بصندلی پرورد

همه دل بود چون میانهٔ نار / همه گل بود بی میانجی خار
نیز خاری که در گلستان بود / از پی چشم زخم بستان بود
برکشیده ز خط پرگارش / چار مهره بچار دیوارش
آب در زیر سبزه‌های جوان / سبزه در گرد آبهای روان
زیر سروش که پای در گل بود / بنوا داده هر کرا دل بود
از بناهای برکشیده بماه / چشم بد را نبود در وی راه
در تمنای انجنان باغی / بر دل هر توانگری داغی
سر بهشتی ز روی فراغ / بتماشا شدی بدیدن باغ
سرو پیراستی سمن کشتی / مشک سودی و عنبر آغشتی
تازه کردی بدست نرگس جام / سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ برگشتی / بازگذاشتی و کدبستی
رفت روزی بوقت پیشین گاه / تا در آن باغ روضه یابد راه
باغ را بسته دید در چون سنگ / باغبان خفته بر نوای چنگ
باغ پر سور از آن خوش آوازی / جان نوازان در و بجانبازی
رقص در هر درختی افتاده / میوه دل برده بلکه جان داده
خواجه کاواز عاشقانه شنید / جای خاطر نبود جامه درید
ز شکیبی که برگراید سر / ز کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس ندادش جواب / سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد بر گرد باغ برگردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت / رخنهٔ دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشایی / صوفیانه برآورد پایی
گوش بر نغمهٔ ترانه نهد / دیدن باغ را بهانه نهد
شورش باغ بنگرد که ز چیست / باغ چونست و باغبان را کیست
زان گلی چند بوستان افروز / که در آن بوستان ندید امروز
دو سمن سینه کبک سیمین ساق / کردرین باغ داشتند یتاق
تا بران حور پیکران چو ماه / چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه زان سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم بر داشتند و خستندش / دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در داده تن در آن خاری / از چه از تهمت گنه کاری
بعد آزردنش بچنگ و بمشت / بانگها بر وی زدند درشت
کی ز داغ تو باغ ناخشنود / نیست اینجا نصیب داغ چه سود
چون بباغ کسان درآید دزد / زدنش هست باغبان را مزد
ما کز اهل حجاب و حشمتیم / شاید ار دست و پا شکستیمت
تا تو ای نقب زن درین کاخی / در گذاری درای از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست / بر من این داغ هم ز داغ منست
تا درین باغ هیچ شیر فراخ / چون درآیم چو روبه از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید / لگد از نو زود در زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند / وز نشانهای باغ پرسیدند

باشد کش دران

چو ز صندل خوی گوشیدی / جامه چون صندلی بپوشیدی
صندل آسایش روان دادی / بوی صندل نشان جان دادی
صندل سوده درد سر ببرد / تب ز دل یابش از جگر ببرد
صندل از رنگ خاک گل عجب است / صندلی رنگ خاک زین سبب است
ترک چینی چو این حکایت بست / بر زبان شکسته کرد درست
شاه جا از میان جان کردش / یعنی از چشم دشمنان گردش

نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سپید

روز آدینه کین مقرنس بید / جامه را کرد ز آفتاب سپید
شاه با زیور سپید نواز / شد سوی گنبد سپید فراز
زهره را برج پنجم اقلیمش / چونکه نوبت زد آن سلیمش
تا نزد بر ختن طلایه زنگ / شه ز شادی گرفته میدان تنگ
چون شه از زهره فلک پرورد / چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دلداده / شب نشین سپیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش / آرد آواز ارغنونش پیش
بس از آن کافرین آن دلبند / خواند بر تاج و بر سریر بلند
وان دعاها که دولت افزاید / وانچنانش تاج و بخت را شاید
گفت چون شه به نهر طیبت خواست / انچه از طبع چون منی آید راست
مادرم گفت او زنی سره بود / پیرزن گرگ باشد او بره بود

افسانه گفتن دختر ملک اقلیم هفتم

کاشنایی مرا ز هم زادان / بود مهمان که خانش آبادان
خوانی آراسته نهاد به پیش / خوردهایی چو گویم از حد بیش
بره و مرغ و زیره بای عراق / گرده‌ها و کلیچه‌های رقاق
چند حلوا که آن نبودش نام / برخی از پسته برخی از بادام
میوه‌های لطیف طبع فریب / از ری انگور و از سپاهان سیب
گنده از نار شهرستان بود / خود همه خانه نارستان بود
چون باندازه زان خورش خوردند / میل آهنگ پرورش کردند
در هم آمیخته چند افسند / من و چون من فسانه گوی چند
هرکسی سرگذشتی از خود گفت / یکی از طاق و دیگری از جفت
وآمد افسانه اسیری / شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بدان سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش / عاشقانه برآورید خروش
گفت شیرین‌سخن جوانی بود / کز ظریفی شکرستانی بود
عیسی گاه و آتش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز / پارساییش بهتر از همه چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم / باغها کرد باغ او چو حرم
خاکش از بوی خود عبیرسرشت / میوه‌هایی چو میوه‌های بهشت

گفت کین شخص را بوقت چراغ   از پس من بیاورید بباغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست   کرد پیش ایستاده تیغ بدست
شه درآمد فراخ کرده جبین   فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست   آگه خواهد شه تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری   در همه کار نامور هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی   روی خود را چو خون خویش بشوی
گفت بیرون از این ندارم نام   خواه تیغم نمای خواهی جام
خیر گفت ای حرامزاده خس   هست خونت حلال بر همه کس
شه خلقی که نام شر داری   سیرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که با منار غدا   چشم آن خسته کندی از پا
وان تبه مرکه در جهان با پی   بردی آب و ندادیش آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش   هر دو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه جگر برده   بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت   مقبل آن کو خدای گیرد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد   اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر جان تو که بدگهری   جان بری کرده و جان نبری
شه که در روی خیر دید شناخت   خویشتن زود در زمین انداخت
گفت زنهار اگرچه بد کردم   در بدی من مبین که بد مردم
آن نگه کامران چابک سیر   نام من شر نهاد و نام تو خیر
کرد من آن با تو کرده‌ام ز نخست   کاید از نام چون منی بدرست
با من آن کن تو در چنین خطری   کاید از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته رفت بر یادش   کرد حالی ز کشتن آزادش
شه چو از تیغ یافت آزادی   میشد و میپرید از شادی
کرد خونخوار رفت بر اثرش   تیغ زد و ز قفا فکند سرش
گفت اگر خیر هست خیراندیش   تو شری جز شرت نیاید پیش
در تنش جست و یافت آن دو گهر   تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز   گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر بوسید و پیش او انداخت   گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و گفت   کز تو دارم من این دو گوهر جفت
این دو گوهر بدان شد ارزانی   کین دو گوهر بدوست ارزانی
چونکه شد کارهای خیر تمام   خلق از او دید خیرهای مدام
چون سعادت بدو سپرد سریر   آهنش نقره شد پلاس حریر
دولت آنجا که راه بر گردد   خار خرما و خاره زر گردد
عدل را استوارکاری داد   ملک را بر خود استواری داد
بر کنار گران درخت آورد   راحت رنجهای سخت آورد
وقت وقت از برای دفع گزند   تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود   دادی آن بوم را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی   جامه را کرده بود صندل‌بوی

چو بصندل

بونی از خستگی و رنجوری | گر بود پادشه را دوری
دختر شه کین ز حشمت شاه | برخود آن شغل داشت نگاه

شاه رفت از سرای پرده برون | اندهش کم شد و نشاط فزون
داد دختر بمحرمی پیغام | تا گوید بشاه نیکو نام

من شنیدم که در جریده چند | پادشا را درست باید عهد
چون بهنگام تیغ تارک سای | شرط خویش آورید شاه بجای

با پری کو بتاج شد درخورد | شرط خود را درست باید کرد
تا چو عهدش ز عهد تیغ درست | بکه تاج هم بنا شد پست

صد سر از تیغ تیز یافت گزند | گو کسی سر بشو بتاج بلند
آنکه زو شد مرا علاج پدید | وز وی این بند بسته یافت کلید

کار او را به کشوران گفت | گر جهانم خراو نشاید جفت
بر کرا دل ز عهد بعشق هم | وز چنین عهد هم برون آیم

خیر آزاده را بحضرت شاه | بار جستند و یافت بار آراه
گوهر یافته سر دندش | در زمان پیش شاه بردندش

شاه گفت ای بزرگوار جهان | رنج چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص دادش از تن خویش | از یکی مملکت قیمت بیش

بجز این چند زینت دگرش | کمر ز رحایل که سرش
کار بستند کرد شهر و سرای | شهریان ساختند شهر آرای

دختر آمد ز طاق گوشه بام | دید داماد را چو ماه تمام
جای گوهر و قد و بار روی | غالیه خط جواب و مشکین موی

بر رضای عروس و رای پدر | خیر داماد شد بگوهر سر
برد گنج یافت سلطان دست | مهر گنجش درست بود و شکست

عیش از آن پس بکام دل میراند | نقش خوبی و خوشدلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود | خلق را نیک دستگیری بود

دختری داشت دلربای شگرف | چهره چون خون زاغ بر سر برف
آفت آمد رسیده بماه | زاله دیده ماه گشته تباه

خواست دستوری و دران دستور | کرد خیر چشم مرا لوز
هم بشرطی که شاه کرد نخست | گرد مهرا دوای خیر درست

وان دگر نیز گشت با او جفت | گوهری هر که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن سه عروس | تاج کسری و تخت کیکاوس

گاه با دختر وزیر نشست | بر همه کام خویش یافت دست
چشم روشن گهی بدختر شاه | گهی چو خورشید بود و دولت خواه

شادمانه گهی بدختر کرد | بسته برد از جهان مذهب میرد
تا جهان شد که نیکخواهی بخت | بر نهادش بپادشاهی و تخت

ملک آن سه دختر گرفت | پادشاهی برو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی | تا کند عیش با دل افروزی

شر که در راه بود هم سفرش | گشت سر دلش قضای سرش
با جهودی معاملت میساخت | خیر دید آن جهود را بشناخت

کرد ازان برگ را دو انبان پر / تعبیه در میان بار شتر
با کس آن راز برگ باز نگفت / آن دوا را ز دیده داشت نهفت

تا بشهری شتافت شد زراه / که ز صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند / به نمیشد دریغ میخوردند

هر پزشکی که بود دانش بهر / آمده بر امید شاه بشهر
تا برند از طریق چاره گری / آفت دیو را ز پیش پری

پادشه شرط کرده بود نخست / که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی / ارجمندش کنم بدامادی

وانکه بپسند جمال این دختر / نکند چاره سازیی درخور
بروی از تیغ ترکتاز کنم / سرش از تن بتیغ باز کنم

هر دوایی که دید این بیمار / کشته چندین پزشک در تیمار
سر بریده شده بزار طبیب / چه ز شهری چه مردمان غریب

این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر یک بآرزوی معاش
سر خود را بباد بر میداد / در پی خون خویش می‌افتاد

خیر کز مردم این سخن بشنید / آن خلل را خلاص با خود دید
کس فرستاد و پادشه را گفت / کز ره این خار میتوانم رفت

هم برنج او بفضل خدای / آورم با تو شرط خویش بجای
لیک شرط آن بود بدستوری / کز طمع هست بنده را دوری

تا خدایم بوقت فیروزی / کند اسباب این غرض روزی
چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بدستبوسی راه

خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید گفتش ای سره مرد
چیست نام تو گفت نامم خیر / کاخترم داد از سعادت خیر

شاه نام خجسته دید بفال / گفت کی خیر مند چاره سگال
در چنین شغل نیک فرجامست / عاقبت خیر باد چون نامست

وانکه او را بحجره می‌سپرد / تا بخلوت سرای دختر برد
پیکری خیر دید چون خورشید / سروی از باد صرع گشته چو بید

گاو چشمی چو شیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود در او گره زده سخت

سود و آن سوده شربتی در ساخت / سرد و شیرین که تشنه زان بنواخت
داد تا شاه زاده شربت خورد / سوز داغش فرو نشست آنگرد

رست از آن ولوله که سودا بود / خوردن و خفتنش بجا بود
خیر چون دید کان شکفته بهار / خفت و ایمن شد از نهیب و غبار

شد برون از سرای مینو فش / سر سوی خانه کرد با دل خوش
وان پری رخ سه روز خفته بماند / با پدر حال خود نگفته بماند

در سیوم روز چونکه سر برداشت / خورد از آن چیزها که در خورداشت
شه که این مژده‌اش بگوش رسید / پای بکفش در سرای دوید

دختر خویش را بهوش و برای / دید بر تخت در میان سرای
روی در خاک زد بدختر گفت / کی بجز عقل کس نیافته جفت

چون از

عزم دارم که بامداد پگاه / سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم ز برت / نزد همتم ز خاک درت

چشم دارم که چون تو چشمهٔ نور / کز دوری دلم نداری دور
همتم را گشاده بال کنی / وانچه خوردم مرا حلال کنی

چون سخن گو سخن بآخر برد / در زد آتش بخیل خانه کرد
گریه کردی از میان برخواست / های های شما از چپ و راست

کرد کریان و کرد زاده بهنر / مغزها خشک و دیدها شده تر
از بس گریه سر فرو بردند / گفتی آبی نزند کافسردند

سر برآورد کرد درویش رای / کرد خالی ز پیشکاران جای
گفت با خیر کی جوان خموش / زیرک و خوب و مهربان و بهوش

رفته گیرت بشهر خود باری / خورده از میوهٔ دگر خاری
نعمت و ناز و کامرانی هست / بر همه نیک و بد تو داری دست

نیکمردان به بد عنان ندهند / دوستان را بدشمنان ندهند
جز یکی دختر عزیز مرا / نیست و بسیار چیز هست مرا

دختر مهربان خدمت دوست / زشت باشد که گویمش نکوست
گرچه نافهٔ مشک هست نهان / آشکار است بوی او بجهان

گر نهی دل بجای و خدمت ما / هستی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین دختری تو آزادی / اختیارت کنم بدامادی

آنچه دارم ز گوسفند و شتر / وهمت تا زمانه کردی پر
من میان شما بنعمت و ناز / میزیم تا رسد رحیل فراز

خیر کین لطفها شنید ز کرد / سجده آنجا که باید برد
چون بدین خرمی سخن گفتند / از سر ناز و خوشی خفتند

صبح بار دوصفت چو بست کمر / مرغ نالید چون جلاجل زر
از سر طالع همایون بخت / رفت سلطان شب ز کار بر تخت

کرد خوشدل ز خوابگه برخاست / کرد کار نکاح کردن راست
بنکاحی که اصل پیوند است / تخم اولاد زو برومند است

دختر خویشتن سپرد بخیر / زهره را داد با عطارد سیر
تشنه مرده آب حیوان یافت / نور خورشید بر شکوفه بتافت

ساقی نوشش لب شکر جوش / شربتی داد ز آب حیوانش
اول آتش گرچه آب خانی داد / آخرش آب زندگانی داد

شادمان زیستند هر دو بهم / زانچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد میکردند / آنچه سان بود شاد میخوردند

کرد هر مایه که با خود داشت / بر گرامایگان خود بگذاشت
تا چنان شد که ملک و مال و رمه / بسوی خیر باز گشت همه

چون از آن مرغزار و آب و درخت / برگرفتند سوی شهر ارخت
خیر شد زان درخت عنبر بوی / کز آن جانش گشت درمان جوی

نه ز یک شاخ کز ستون دو شاخ / چند بسیار برگهای فراخ
آن که بد در علاج صرع تمام / وان دگر خود دوای دیده بنام

لفظ شیرین او شنیده بسی | لطف دستش بدو رسیده بسی
دل دروبسته بود وآن دلبند | هم دروبسته دل ز بی پیوند
خبر با پسر کرد سحری | بستی از راه چاکری کمری
اشتربانی و گله داری | کردی آهستگی و هشیاری
از گله دور کرد آفت گرگ | داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
گرد صحرا رو چو پاسبانی | چون ازو یافت این تن آسانی
بتولای خود عزیزش کرد | حاکم جان و مال و چیزش کرد
خیر چون شد بخانه در گستاخ | قصه جستجوی گشت فراخ
باز جستند حال دیده او | کز که بود این ستم رسیده او
خیر از شبان حدیث شیر نهفت | هرچه بود از حسن خبر و سر گفت
قصه کوه و خزیدن آب | کاتش شنگلیش کرده خراب
وانکه از دیده گوهرش برکند | بد کر کوهش برساند گزند
این گهر هفت وآن گهر برداشت | آب نا داده تشنه را بگذاشت
گز جهان شد با دل اجلی | نرساند این شکوه را خللی
چون شنیدند کان فرشته سرشت | چه بلا دیده زان زبانی زشت
فرخ از نام گشت نامی تر | شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت | نازنین خدمتش کسی نگذاشت
روی بسته پرستشش میکرد | آب میداد و آتشش میخورد
خیر یکبار دل بدو بسپرد | از دوی آن جان که باز یافت ببرد
کرد بر یاد آن گرامی در | خدمت گاو و گوسفند و شتر
گفت ممکن نشد که این دلبند | با چو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال | نتوان یافت نیز بی زر و مال
من که از ایشان خورم بدرویشی | کی نهم چشم خویش بر خویشی
بر از آن نیست کز جهان خطری | زیر کان بر آورم سفری
چون بدین قصه هفته ی بگذشت | شامگاهی بخانه رفت ز دشت
دل ز تیمار آن عروس برنج | چون گدایی نشسته بر سر گنج
تشنه بود در بر آب زلال | تشنه تر زانکه بود اول حال
آن شب از زخمه کرد دست و دلیش | زاب دیده شکوفه کرد گلیش
گفت با کردکی غریب نواز | از غم جان نمی کشیدی ناز
نور چشم نهاده دست | دل و جان هر دو بار داده است
چون بخوان زیره تو پرورده ام | نعمت خوان تو بسی خوردم
داغ تو بر تر از جبین منست | شکر تو بیش از آن دین منست
گر بجوی درون و بیرونم | بوی خون تو آید از خونم
پیش از این میهمان نشاید بود | نمکی بر جگر نشاید سود
بر قیاس نواله خواری تو | ناید از من سپاسداری تو
کرمم هم بفضل خویش خدای | ده هر انجا آورم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری | خواهم از خدمت تو دستوری
دیر کامست گر ز ولایت خویش | دور ماندم از کار و کلبه خویش

عزم دارم

گفت آوردم از اینجا برسید — چشم دارم که این زمان ببرید
چاکری کو بجانه راه آورد — خسته را سوی بارگاه آورد

جای کردند و خوان نهادندش — شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده با دل سرد — خورد لختی و سر نهاد بدرد

گرد آمد شبانگه از صحرا — تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی که آن نه عادت بود — جوش صفراش زان زیادت بود

هیچ خسته دید افتاده — چون کسی زخم خورده جان داده
گفت این شخص ناتوان زکجاست — وانچنین ناتوان و خسته چراست

آنچه بر وی گذشته بود نخست — کس ندانست شرح آن بدرست
قصه چشم کندنش گفتند — که بالماس جزع را سفتند

گرد چون دیدگان جگر خسته — شد ز پیدایش نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند — باز بایست کرد برگی چند

گوشش آب را از وی بستدن — سودن او را و تاب از و بستدن
گر چنین مرهمی که کردی ساز — یافتی دیده روشنایی باز

رخنه دیده گرچه باشد سخت — به شود ز آب آن و برگ درخت
پس نشان داد کان درخت کجاست — گفت از آن آبخور که خالی ماست

هست رسته کهن درختی نغز — کز نسیمش گشاده گردد مغز
شاخش از هیچ برکشیده دو شاخ — دوری در میان هر دو فراخ

بر یکی شاخ از او چو حلقه حور — دیده رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات — هر یکی را دهد ز صرع نجات

چون ز گرد آن شنید وز خبر کرد — دل تبه سیر آن علاج پذیر
لابها کرد و ز پدر درخواست — تا کند برگ بینوایی راست

گرد چون دید لابه کرد سخت — راه بر داشت رفت سوی درخت
باز گرد از درخت مشتی برگ — نوشش داروی خستگان از مرگ

آمد او ورد و ناز بین بر داشت — کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
داروی دیده را بهم دربست — خسته چون دید ساعتی بنشست

دیده بر بخت کارساز نهاد — سر به بالین بخت باز نهاد
بود تا هفت روز بسته سرش — وان طلیها نهاده در نظرش

روز پنجم خلاص دادندش — دارو از دیده برگشادندش
چشم از دست رفته گشت درست — شد بعینه چنانکه بود نخست

مرد چو دیده برگشاد نظر — چون دو نرگس که بشکفید سحر
خیر کان خیر دید بر دسپاس — گر ز مدرسته شد چو گاو خراس

اهل خانه ز رنج دل رستند — دل گشادند و مهر بر بستند
از بسی رنجها که بر وی برد — مهربان گشته بود و خدمت کرد

چون دو نرگس گشاد سرو بلند — درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان تر شد آن پریزاده — بر جمال جوان آزاده

خیر خیر از لطف رسانی او — مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام — دیده بودش بوقت خیز و خرام

از برای علف بصحرا گشت گله را هیچ اندوه دشت بدشت
هر کجا دید آب خورد و گیاه کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورد جای را میماند گله را جای دیگری میراند
از قضا را دران دو روز دو سه بچه انجا کشاده بود دو جوشه
کرد او را بود دختری بجمال لعبتی ترک چشم هندو خال
سروی آب از لب جگر خورده نازنینی بناز پرورده
رسن زلف تا بدامن پیش کرده مه را رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ بسیاهی سیه‌تر از پر زاغ
سحر غمزه که بود افسون بند بر فریب زمانه دست افکند
خلق از آن سحر بابلی کردن دل نهاده بیابلی خوردن
شب ز خالش سواد یافته بود مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی پسته شکر شکنش بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی شد طلبکار آب چون ماهی
خانی بره بود دور از راه بود از ان خانی آب آن بنگاه
کوزه پر کرد ز آب آن خانی تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید ز دور کامد از زخم خورده رنجور
بر پی ناله شد چو ناله شنید خسته در خاک و خون جوانی دید
دست و پایی زد و دمی افشاند در تضرع خدای را میخواند
نازنین شاه سرو بن بناز پیش آن رنجور در رفت فراز
گفت و نیک چه کس توانی بود اینچنین خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد وانچنین زینهار با تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی گر پری زاده و گر ملکی
کار من طرفه با زبی دارد قصه من دراز بی دارد
آب اگر هست رو که من مردم ور یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات داد وی را پی لطف آب حیات
تشنه کرده دل ز شر تب سرد خورد بر قدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان پژمریده او شاد گشت از چراغ دیده او
دیده را که کنده بود ز جای در هم افکند و برد نام خدای
گر خراشیده شد سپیدی روز مقله بر پله مانده بود هنوز
آن قدر دید نور در پاش که برانگیخت شاید از جاش
پنبه در چشم او نهاد و بست ور نه مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخواست قایدش کرد و بر سر آن راست
تا بدانجا که بود مسکن او مرد بیدیده گشت همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا نرنجانی بر در ما بری با سامانی
خویشتن رفت سوی مادر زود سرگذشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی کامدی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره نموده شدی کاندکی راحتش فزوده شدی

گفت آوردم

شر که خشم خدای باد برو / نام خود را ورق کشید برو / گفت گر ز سنگ چشمه برتراش / فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم به ویرانی / تا به آبادی شهر بستانی / چه حریفم که این فریب خورم / من نه دیو آدمی فریب ترم
نرسد وقت چاره سازی من / مهره تو بحقه بازی من / صد هزاران چنین فسوس و فریب / کرده ام امتحانی شکیب
نگذارم که آب من بخوری / چون بشهر آیی آب من ببری / این گهر چون ستانم از سر آز / گر نشینی بازستانی باز
گهری بایدم که شوا اینی / گر دهیش هیچ گونه نستانی / گفت خیر این چه گوهرست بگوی / تا سپارم بدست تو چو گوی
گفت شر کان دو گوهر بصرست / کین از آن آن ازین عزیزترست / چشمها را بمن فروش آب / ورنه زین آبخور در روی متاب
خیر گفت از خدا نداری شرم / کآب بر مردمی بآتش گرم / چشمه گرمم که خوشگوار بود / چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش / چشمه گر صد بود چه سود از بیش / چشم دادن ز بهر چشمه نوش / چون تو آن را بزر بها فروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز / بد بتم خط بدانچه دارم نیز / بخدای جهان خورم سوگند / که بدین آوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد / سردمهری مکن بپای سپرد / گفت شر کین سخن فسانه بود / تشنه را زین بسی بهانه بود
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشم فشاند / دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان ازین بار از آن نخواهد برد
دل گرمش بتاب سرد نهفت / تشنه گو کز آب سرد نگفت / گفت برخیز کار دشنه بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من برکش / آتش خویش بکش بآبی خوش / طمع جان برد گر جهان تسلیم / باید امیدواری از بس بیم
شر که آن دید دشنه بگشاد / پیش آن خاک تشنه رفت چو باد / در چراغ دو چشم او زد تیغ / نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسی را بنوک تیغ گلگون کرد / گوهری را ز تاج بیرون کرد / چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب نا داده کرد عزمت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت / مرد بی دیده را تهی بگذاشت / خیر چون رفته بود شر ز برش / بند آگاهی ز خیر و شر سرش
بر سر خون و خاک مغلطید / به که چشمش نبد که خود در اید / حال او گر بچشم خود دیدی / مرده زانجان بترسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت دور از آفت گرگ / چارپایانی خوب بر بسی / کانچنان چارپا ندید کسی
خانه هفت هشت با او خویش / او توانگر بد آن دگر درویش / گرد صحرانشین کوه نورد / چون بپایان بیابان گرد

گفتم سخن تو هست بر جای
ای این روی آهنین پای

لیکن چکنم چو دور زنگیست
اندیشه فراخ و سینه تنگست

دلگیر فسانه چون بود تنگ
گردد سخن از شنیدن لنگ

میدان سخن فراخ باید
تا طبع سواریی نماید

این آیت اگرچه هست مشهور
تفسیر نشاط هست ازو دور

آواز سخن نشاط نازست
زین هر دو سخن بهانه سازست

بر شیفتگی بند و زنجیر
باشد سخن دراز دلگیر

زآرایش کردن از حد پیش
رخساره قصه را کند ریش

در مرحله که رهستانم
پیداست که چند نکته رانم

نه بزم نه باغ شهریاری
نه رود نه می نه کامکاری

بر خستگی رود و سختی کوه
تا چند رود سخن در اندوه

باید سخن از نشاط سازی
تا ملت کند بقصه بازی

این بود که ابتدای حالت
کس کرد نگشتش از ملالت

گوینده ز نظم او برافشاند
تا این غایت گفته زان نماند

در لطف چو باد صبح بازد
هر جا که رسد جگر نوازد

در زخم چو صاعقه است قتال
در هر چه فتاد سوخت در حال

لطف از دم صبح جانفشان تر
زخم از شب هجر جانستان تر

چون سنجق شاهیش بجنبد
پولادی صخره را بسنبد

در گردش روزگار دیدست
کاتش ز بر است و آب زیرست

چون طره پر خمش بلرزد
عنبر بزمین جوی نیرزد

تا او شده شهسوار ابرش
بگذشت محیط آب و آتش

قیصر ز درش جنیبه داری
فغفور گدای کمینه باری

خورشید بدان گشاده رویی
یک عطسه ز روی اوست گویی

آن بدر که روی او منیرست
در حاشیه داریش حقیرست

گفتند بخود دو تیر آرش
چون نیزهٔ عادیان کشش

با قد و کمان آن جهانگیر
در حجره اوفتد آن تیر

گویند که داشت شخص تیر تیز
شکلی و شمایلی دلاویز

بر هر که رسید تیغ تیزش
بر بست اجل ره گریزش

بر هر زرهی که نیزه راندی
یک حلقه در آن زره نماندی

زو پیش که زخم نیم خوردی
شخص دو جهان دو نیم کردی

در مهر چو آفتاب طاهر
در کینه چو روزگار قاهر

چون صبح بچهره بی نظیرست
چون مهر بکینه شیرگیرست

بر سینه بنام خویش شش حرف
کرده کرم زمانه شش طرف

از شش زدن حروف نامش
بر سر زده شد حرف تمامش

گر دشمن او چو چشمه جوشد
با صرصر قهر او بکوشد

چون موکب آفتاب خیزد
سایه بطپانچه خود گریزد

آنجا که سمند او زند سم
شیر از غلط زمین شود گم

تیرش چو برات مرگ راند
کس نامهٔ زندگی نخواند

چون خنج

از ما کرم و عطا گذاری / وز تست دعای بختیاری
چون نطق و کلام شه شنیدم / دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم / کان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بود درازی راه
کوته‌تر ازین نبود راهی / جا تنگ‌تر ازین بهانه‌گاهی
بحریست سبک ولی رونده / ماهیت نمرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت / گفتند و ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص / برنارد گوهری چنین خاص
هر بیت ازو چو رشته در / از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم / یک موی نبود باک مغزم
من گفتم و دل جواب می‌داد / خاریدم و چشمه آب می‌داد
و حلی که ز لعل درج کردم / در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت اکثر / شد گفته به چار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
در جلوه این عروس آزاد / آباد بر آنکه گوید آباد
کاراسته شد به بهترین حال / در سلخ رجب به ث و ی دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش به نغزکاری / و انداختمش درین عماری
شاه همه تاجهاست این حرف / شاید که درو سخن کنی صرف
در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی
دانی که من ار سخن شناسم / کاپارت نوازکن شناسم
تا ده دهی عیار اینست / ور هیچ زنی رها کن از دست
بنگر که ز حقه تنگ شکر / در هر مثله که میکشی در
ترکانه سخن برای ما نیست / ترکانه صفت سزای ما نیست
آنکه از نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت هوشم
نی زهره که سر ز خط بتابم / نی دیده که ره به گنج یابم
سرگشته شدم درین خجالت / از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم / وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی
این نسخه چو دل نهاد بر دست / در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهربانی بوسی / کی آنکه زدی بر آسمان کوس
خسرو و شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر / طاوس جوان بجفت بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازست / بر مهد کن و سخن نوازست
این نامه بنامه از تو درخواست / برخیز و طراز خامه کن راست

زین طایفه نامور اول
شاهیش به نسل در مسلسل
لطفش که رسید گاه و بیگاه
تا آدم هست شاه بر شاه

در ملک جهان که باد تا دیر
کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی ثعل
فرمانده این ثقیفه عقل

گردن کش هفت خرج گردان
محراب دعای هفت مردان
زراق نه آسمان ازرق
سردار و سریر دار آفاق

فیاضه چشمه معانی
دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش
بر بست چنانکه مهر مومش

این هفت قواره شش انگشت
یک دیده چهار دسته پشت
تا بر نکشد ز چنبرش سر
مانند چو حلقه سر به چنبر

دریای خوشاب نام دارد
زان آب حیات رام دارد
کان از کف او خراب گشته
بحر از کرمش سراب گشته

زینسو طرفش جهان ستاند
زانسو کرمش درم فشاند
گیرد به بلارک روانه
بخشد بخراج تازیانه

کوثر چکد از مشام بخشش
دوزخ جهد از داغ تخشش
خورشید ممالک جهانست
شایسته بزم و رزم از آنست

مریخ به تیغ و زهره با جام
بر راست و چپش گرفته آرام
زهره دهدش بجام یاری
مریخ کند سلاح کاری

از گوهر لعل تیغ خیزد
وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری از دو لعل خونخوار
خونی دمیست لعل ریزد

لطفش که صبوح ساقی
لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که عدو بروست مقهور
زخمیست که چشم زخم ازو دور

چون شاه جهانیان کند ناز
کین نامه بنام ما بپرداز
با این همه دوری مسافت
انجامش رسانم از لطافت

کز خواندن این بحضرت شاه
ریزد گهر شکفته در راه
خوانندش اگر فسرده باشد
عاشق شود ار نمرده باشد

بازان خلف خلیفه زاده
کین گنج بدوست در گشاده
یک دانه اولین فتوحم
زان لاله احمرین صبوحم

گفت ای سخن تو همسر من
یعنی لعبت برادر من
در گفتن قصه چنین چست
اندیشه نظم را مکن سست

هر جا که بدست عشق جانست
این قصه برو نمک فشانست
گرچه نمک تمام دارد
در عشره کباب خام دارد

چون سفته خاطرش تو کردد
پخته بگذارشش تو کردد
زیبا روی بدین نکویی
انگاه برین برهنه رویی

کس در نه بقدر او فشاندست
زین روی برهنه روی ماندست
جانست چو کس بجان نکوشد
پیراهن عاریت نپوشد

پیرایه جان جان توان ساخت
کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست
کان جان عزیز محرم تست

از ما کرم

عاجز همه عاقلان گویا / کین رقعه چگونه کرد پیدا
کی داند کس که چون جهان کرد / ممکن که تواند آنچنان کرد

چون وضع جهان ز ما محالست / جویش برون تر از خیالست
در پرده راز آسمانی / سررشته ز چشم ما نهانی

چندانکه دواسپه رانم انجا / پی برد نمیتوانم انجا
در هیکل بحث زر قومی / خوانده همه نسخه نجومی

برهرچه از ان برون کشیدم / آرامگهی درو ندیدم
دانم که هر انچه ساز کردند / بر تعبیه ایش باز کردند

هرجا نظری در ان توان بست / پوشیده خزانه در وهست
ان کس که کلید آن خزینه / پولاد بود نه آبگینه

تا چون بخزینه در شتابی / شربت طلبی نه زهر یابی
دانی که خزینهای چالاک / خالی شود از زر و تریاک

موسی بخزانها گهر داشت / قارون هم از ان خزانه برداشت
لیکن چو خلاف در میان بود / این منفعت هلاک جان بود

پیرامن هرچه ناپدیدست / هم چند لکش خطی کشیدست
کاندیشه چو پی بخط رساند / جز باز برآمدن نداند

پرکار چو طرف ساز کرد / پرکار نخست ساز کرد
این حلقه که گرد خانه بستند / از بهر چنین بهانه بستند

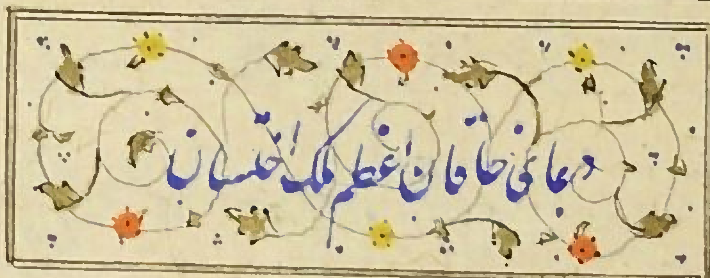
تا هرکه چو حلقه بر کند سر / سرگشته شود چو حلقه بر در
در سلسله فلک فرو دست / کان سلسله را سر آخری هست

گر حاکم طبایعیت بگذار / کو نیز رسد بآخر کار
بیرون تر ازین حواله گاهست / کانجا نظر تو عجز را هست

زان پرده نسیم ده نفس را / کو پرده گشا نداد کس را
این هفت فلک پرده بازی / مست از جهت خیال بازی

زین پرده ترانه ساخت نتوان / این پرده ز خود شناخت نتوان
رو در پی پیر راه دیده / تبسان تو ز چشم شاه دیده

هرکس نبرد بسوی او راه / الا بنظر مبارک شاه



دارنده بحث پادشاهی / دارای سفیدی و سیاهی

سرخیل سپاه تاجداران / سرجمله جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک الملوک عالم

صاحب جهت جلال و تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملک آن ابوالمظفر / زیبنده ملک هفت کشور

شروانشه آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد پایه
شاهنشه اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش

سلطان و بترک تاج گفته / پیدا ز خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری مهر / در صدف فلک منوچهر

چون باد دویدن از پی خاک | مشغول شدن بخار و خاشاک
بادی که وکیل خرج خاکست | فراش کره مغاک پست

بنشاند از این بدان سپارد | گرما به بروکهی بیارد
چندانکه زمین مرز بر مرز | خاکیست نهاده درز بر درز

کز لرزگه که سیل خیزد | زین سایه خاک و زان برنزد
وان درز نصیبهای ایام | وادی که شود سرانجام

جویی که درین گل خرابست | خاریده خاک و باد و آبست
از کوه زمین چو کدزی باز | ابر و فلکست در تک و تاز

هر یک بنماند که شطط | افتاده بشکل گوی درخط
این شکل کری که در میانست | هر خط که کشیده او چنین است

هر دو دگری ز مغاک خیزد | تا یکدو سپهر بر ستیزد
وانکه بطبیعت نی خاکی | گردد بطواف دیر خاکی

گردیده فلک چو خط پرگار | طیاره نشد بدین کار
وابری که برآید از بیابان | تا مقصد خود شود شتابان

بر اوج صعود خود کوشد | در حد صعود بر نجوشد
او نیز طواف زین گیرد | از دایره میل سوی بپذیرد

هستش چو خیمه ایستاده | سر بر افق زمین نهاده
تا در کره کج جولانش | دانی که بدایرست میلش

هر جوهر فرد کو بسیط است | میلش بولایت محیط است
گردون که محیط هفت موجست | چندانکه سپهر دو در او جست

گردانی است که در اعلاست | هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست | بالایی او تمامی اوست

بالا طلبان که اوج پویند | بالای فلک روان چو گویند
بر علم فلک کره کشایست | خود در همه علم روشنایست

گرمایه چو نیست گرم شیزی | از جار کهی دو است چیزی
اما نتوان نهفت آن جست | کین دانه در آب و خاک چون رست

در دانه ز زمین مدد رساند | بخشیدن صورتش چه داند
زانجا که ضمیر تیز پی بود | در دانه جمال خوشه کی بود

یکم کز دانه خوشه خیزد | در قالب صورتش گریزد
بنگر که ز خود چگونه برخاست | وز موضع خود چگونه شد راست

تا بر تو سخن لازم آید | کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد برین بام | رستی تو ز جهل و من ز دشنام

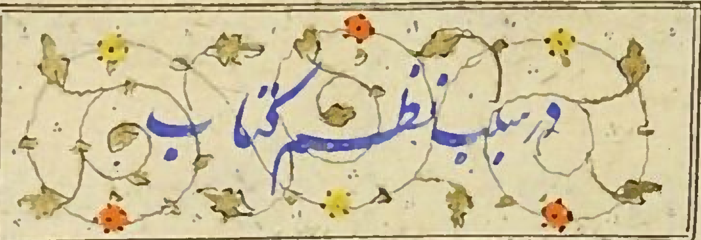
هر نقش بدیع کاید پیش | جز مبدع او در او میندیش
زین هفت بزند پرنیان رنگ | گر پای برون نهی خوری سنگ

پنداشتی این سر بند پوشی | معلوم تو گردد ار کوشی
سررشته راز آفرینش | دیدن نتوان ز راه بینش

کین رشته قضا نه ابلهان بافت | کانرا سر رشته توان یافت
سررشته قدرت خدایی | بر کس نکند گره گشایی

نزدیک تو آن سبب چه چیزست — بنمای که این سخن عزیزست

داننده هر آن سبب که باید — داند که مسبب آفریند



در سبب نظم کتاب

زنهار نظامیا درین سیر — پا بست مشو بدام این دیر

روزی به مبارکی و شادی — بودم به نشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده — دیوان نظامیم نهاده

آینه بخت پیش رویم — اقبال نشانه کرده مویم

صبح از گل سرخ دسته میکرد — روزم نفس خجسته میکرد

پروانه دل چراغ بر دست — من بلبل باغ و باغ بر دست

بر اوج سخن علم کشیده — در دهن قلم کشیده

منقار قلم به لعل سفتن — دراج زبان به نکته گفتن

در خاطرم این که وقت کارست — اقبال رفیق و بخت یارست

تا کی نفس تهی گزینم — وز شغل جهان تهی نشینم

دوران که نشاط فربهی کرد — پهلو ز تهی روان تهی کرد

سگ را که تهی بود تهیگاه — کی صید کند سگی درین راه

بر سازه جهان نوا توان ساخت — کانداخت جهان کرا جهان ساخت

گردن بهوا کسی فرازد — کو با همه چون هوا بسازد

چون آینه هر کجا که باشد — جنس بدروی برتراشد

هر طبع که آن خلاف خوی است — چون پرده کژ خلاف گوی است

آن دولت اگر بزرگواری — گردی ز من آلماس کاری

من قرعه زده دم بر انجم فال — کاختر بگذشت اندران حال

مقبل که برد چنین برد رنج — دولت که دهد چنین دهد گنج

در حال رسید قاصد از راه — آورد مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم — ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرفی ازو شکفته باغی — افروخته‌تر ز شب چراغی

کای محرم حلقه غلامی — جادوی جهان سخن نظامی

از چاشنی دم سحر خیز — بکر دگر از سخن برانگیز

در لاف گری شگفت کاری — بنمای فصاحتی که داری

خواهم که بیاد عشق مجنون — رانی سخنی چو در مکنون

وز لیلی راز اگر توانی — بکری دو سه در سخن فشانی

تا خوانم و گویم این شکر بین — جنبانم سر که تاج سر بین

بالای هزار عشق نامه — آراسته کن بنوک خامه

گر پرده شناس ازین قیاسی — بس پرده خود نمی‌شناسی

گر با بدی بلحن آواز — پی پرده مزن بدین دمی ساز

با پرده دریدگان خود باش — در خلوت هیچ پرده منشین

آن برده طلب که چون نظامی — معروف شوی به نیکنامی

تا چند زمین نهاده بودن — سیلی خور خاک و باد بودن

زان حرف که یافتیش تحریر
بر دفتر ما نویس یک حرف

بنمای بما که ما چه نامیم
از بت گر و بت شکن کدامیم

ای کار بر اتمامی از تو
نیروی دل نظامی از تو

زین دل بدعا قناعتی کن
از بهر خدا شفاعتی کن

تا پرده به باطنه وگذارد
وین پرده که هست برندارد

در نوبت بار عام دادن
باید همه شهر جام دادن

فی برهان قاطع حدوث و قدم آفریدگار

یا خاصه ابر جود گشتن
نیسان تو وجود گشتن

باریدن بیدریغ چون مل
خندیدن بی‌نقاب چون گل

هر جا که چو آفتاب راندن
در راه به بدره درفشاندن

دادن همه را به بخشش عام
وامی و حلال کردن وام

پرسیدن هر که در جهان هست
کز قافله روزگار چون رست

گفتن سخنی که کار بندد
زان قطره چو غنچه باز خندد

من کین شکرم در آستینست
ریزم که حریف نازنین است

بر جمله جهان فشانم این نوش
فرزند عزیز خود کند گوش

من بر همه تن شوم غذا ساز
خود قسم جگر بدور پس باز

ای ناظر نقش آفرینش
بردار خلل ز راه بینش

در راه تو هر کرا وجودیست
مشغول پرستش و سجودیست

بر طبل تهی مزن جرس را
بیکار مدان تو هیچکس را

هر ذره که هست اگر غباریست
در پرده حکمتی بکاریست

این هفت حصار بر کشیده
بر هزل نباشد آفریده

وین هفت رواق زیر پرده
آخر بگزاف نیست کرده

کار من و تو بدین درازی
کوتاه کنم که نیست بازی

دیباچه ما که در نورد است
نز بهر هوا و خواب و خورد است

از خواب و خورش به ار نیابی
کین وصف ز گاو و خر بیابی

زان مایه که طبعها سرشتند
ما را ورقی دگر نوشتند

تا در نگریم و راز جوییم
سررشته کار باز جوییم

بینیم زمین و آسمان را
دانیم یکایک این و آن را

کین کار و کیالی از پی چیست
او که و کیای کار او چیست

هر خط که برین ورق کشیدست
شک نیست در آنکه آفریدست

بر هر چه نشانه و طرازست
ترتیب گواه کار سازست

سوگند دهم بآن خدایست
کین نکته دو دوست رهنمایست

آن آینه در جهان که دیدست
کاول نه بصیقلی رسیدست

بی صیقلی آینه محالست
هر دم که جز این زنی وبالست

در هر چه نظر کنی به تحقیق
آراسته کن نظر بتوفیق

منکر که چگونه آفریدست
کان دیده وری ورای دیدست

در پردهٔ این خیال گردان
آخر صفتیست حال گردان

نزدیک تو

زینجا که یک اسپه راندی	دوران دو اسپه را نماندی
ربع فلک از چهار گوشه	داده ز درت نزار توشه

از سرخ و سفید دخل این باغ	بخشش نظر تو مهر مازاغ
بر طره هفت بام عالم	نه طاس گذاشتی نه پرچم

طاوس پران بچرخ اخضر	هم بال فکنده از تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده	الحمد ملک ز دور خوانده

میکائیلت نشانده بر پر	آورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای	در نیم رهیت مانده بر جای

رفرف که شده رفیق راهت	بوده بسریر سدره گاهت
چون از سر سدره درگذشتی	اوراق حدوث در نوشتی

سبوح زبان عرش پایه	از نور تو کرده غسل سایه
رفتی ز وصال هفت فرشی	تا طارم سبک بار عرشی

از جمله عرش بر پریدی	هفتاد حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت	هم تاج گذاشتی و هم تخت

بازار جهت ز هم شکستی	از جهت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین	در بارگه تو قاب قوسین

هم حضرت ذوالجلال دیدی	هم سر کلام حق شنیدی
درخواستی آنچه بود کامت	درخواسته خاص شد بنامت

از قربت حضرت الهی	باز آمدی آنچنانکه خواهی
گلنار شکفته از حیایت	توقیع کرم در آستینت

آورده برات رستگاران	از بهر چو ما شکستگان را
ما را چه محل که چون تو شاهی	در سایه خود دهد پناهی

زانجا که تو روشن آشنایی	بر ما چه شگفت اگر بتابی
دریای مروتست رایت	خضر آب نبوشت جایت

شد از تو تجلی بر مروت	دربسته شد از در نبوت
هرگز قدم تو سر کشیده	دولت قلمش در کشیده

وانکو که وفات بسته	بر منظره اند نشسته
باغ ارم از امید و همت	جریت ده نافه بسیت

ای مصعد آسمان نوشته	چون گنج بخاک باز گشته
از سرعت آسمان خرامی	تیری بگشای بر نظامی

موقوف ثواب چند باشی	در برقع خواب چند باشی
بر خیز و نقاب رخ برانداز	شاهی دوسه را برخ برانداز

این سفره ز پیش بار برکش	وین پرده بروی کار برکش
رنگ از سیه و سفید بزدای	سدی ز چهار طبع بگشای

یک عهد کن این دو بیوفا را	یک دست کن این چهار پارا
چون ترتیب جهات کردی	حل همه مشکلات کردی

زان نامه بیاد بخش طیبی	باشد که بما رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت	در خاطر ما فکن یک آیت

کشوان راه سرورا کرفتن	نه در عقده مه نور را کرفتن	جو هر کو راستی ز دل بدر رو	جهان گیرد جهان او را گیرد

بزرگ امید ازان معنی خبر یافت	شه نور بخلوتگاه در یافت	حکایت کرد کاختر در وبالست	ملک را با تو قصد گوشمالست

بباید رفت روزی چند ازین پیش	شتاب آوردن و بردن سر خویش	چو خسرو دید کاشوب از [illegible]	هلاکش را همی سازد بهانه

بمشکو رفت پیش مشک مویان	وصیت کرد با آن ماه رویان	که من خواهم خرامیدن بنخجیر	دو هفته پیش و کم زین جای دلگیر

گر آید نار بستانی درین باغ	چو طاوسی نشسته بر پر زاغ	فرود آرید کان مهمان عزیزست	شما ماهید و خورشید آن کنیزست

اگر رنگ آید از مشکوی خضرا	چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا	در آن صحرا که او خواهد بنا زد	بهشتی وار قصری را بسازد

بدان صورت که دل وا داو پرستی [illegible]	بجنبید او الهام خدایی	بگفت این قصر و ان دریست [illegible]	سلیمان وار با جمعی پریزاد

زمین گین کوه خود آسمان سر کرده	بتوی ارض زمینی آسمان کرده	[illegible] سپید دل از پیداد	[illegible] منزل [illegible]

جهان در قبضه تعجیل [illegible]	سر کوی چنین ارکند و دوان [illegible]	شبدیز کان زمین [illegible]	[illegible] ایشان نعل [illegible]

قفس را [illegible] چو شیشان در اندیشه سست	در آن صحرا کزان موی [illegible] پشت	غلامان را [illegible] لعب [illegible]	[illegible] علف اندر [illegible]

ن

dated 886

نشان محنت و مهر فتان افروز
چو ماه چارده شب چارده روز
چنینت را یک منزل نماند
خبر پرسان خبر پرسان همی راند

نگاورد سینه و از باد میبرد
زمین را دور چرخ از یاد میبرد
سفیده دم چو سر بر زد سفیدی
امید آمد پدید از ناامیدی

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
فرو شد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را
تسلی داد دل بیچارگی را

پدید آمد چو مینو مرغزاری
در او چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده جانی
شده در ظلمت آب زندگانی

ز رنج راه بود اندام خسته
غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی
ده اندر ده ندید از کس نشانی

فرود آمد به یک سو بارگی بست
در اندیشه به نظارگی نشست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور
فلک را آب در چشم آمد از دور

سهیل از شعر مشکین برآورد
نفیر از شعله گردون برآورد
برندی آسمان گون بر میان زد
شد اندر آب و آتش در جهان زد

فلک را کرد کحلی پوش پروین
موصل کرده نیلوفر به نسرین
حصارش نیلگون شد یعنی شبانگاه
ز چرخ نیلگون سر برزد آن ماه

تن صافیش میغلطید در آب
چو گردد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید
غلط گفتم که گل از چشمه روید

در آب انداخته از گیسوان شست
نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
زهی چشمه که روشن برده آبش
از آن چشمه که خوانند آفتابش

حواصل پیکران سیمین بر و دوش
سواد آب را کرده سمن پوش
ز مشک آرایش کافور کرده
ز کافورش جهان کافور خورده

کمر در آشنه بود از پیش دیدن
که مهمان نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه ساران شکر ناب
ز بهر جان مهمان ساخت جلاب

رفتن خسرو به شکار و گریختن از پدر و دیدن شیرین

سخن گوینده مرد پارسی دان
چنین گفت از ملوک پارسی دان

که چون خسرو ز من کس فرستاد
پرسش کردن آن سرو آزاد

بشام و صبحدم در خدمت شاه
کری لب چون خورشید و چون ماه
شب و روز انتظار یار میداشت
امید فرد ده دلدار امید داشت

چو بخت آرای شد طرف کلاهش
ز شادی تاج سر میخواندش شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار
چنینش تا چشم زخم افتاد در کار

گر از پولاد کاری خصم خونریز
درم را سکه زد بر نام پرویز
به هر شهری فرستادان رقم را
بشورانید زان شاه عجم را

ز بیم سکه و شیروی شمشیر
هراسان کهن کدکان جوان شیر
جهان بنداشت آن مقصود را شاه
که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه

بدان دل شد که پیچی چند بازد
بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی برگرفت ار زاید
نبود اگر زبان به های تقدیر

بجز شیرین نبودش هیچ فرزند
گرامی داشتی شیرین دلبند

پس از چندان شاه دلاور
تن پاکش سپرد آخر به داور

مع القصه شهی با داد و دین بود
چگویم در خور آن پاک دین بود

دو سه روزی ترا چون مادر از مهر
دهد شیر و کند اندر تو چهر

وفاداری نخواهد کرد دوران
ازیرا نام او شد چرخ دوران

چو از عمری بسر شد چند گاهی
مهین بانو مراد او بود شاهی

بنا و نعمت و اسباب پیدا
بپرورد شیرین شکر با

چو از شیرین خبر کرد آنشان
مهین بانو شد از تلخی پریشان

پس آنگه حال شیرین باز پرسید
شبانروزی زغم چون مار پیچید

بآب چشم گفت ای نازنین ماه
زمن چشم بدت بربود ناگاه

گلی بودی کدامین خارت افکند
ندانم بر کدامین خاکت افکند

چه افتادت که مهر از ما بریدی
کدامین مهربان بر ما گزیدی

چو آهو زین غزالان سرکشیتی
گرفتار کدامین شیر گشتی

چو ماه از اختران خود جدائی
بخورشیدی چنین شاها چرائی

کجا ان سرو کز جانم چمن داشت
زهر شاخی رگی بر جان من داشت

رخت ماهست تا خود بر که تابد
منش گم کرده ام تا خود که یابد

همه شب تا بروز این نوحه میکرد
غمش بر غم فزود و درد بر درد

همه لشکر بخدمت سر نهادند
بنوبتگاه فرمان ایستادند

مهین بانو برفتن میل ننمود
نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

چو در خواب این بلا را تو دیدند
که بودی بازی از دستش پریدند

بدلشادان گفت اگر باز گردم
وگر بر آسمان هم ز گردم

نخواهد کن که در هیچ آبخوردی
بپا هم از پی شبدیز گردی

نشاید شد پی مرغ پریده
نه دنبال شکار کام دیده

کبوتر چون بر آید از کف چه بالی
که وا پیچ آید ار باشد جمالی

ولی چون آن سکیت در فراقش
گر گردی پایم از نعلش بر آتش

چو زان گم گشته من آگاه گردم
دگر ره با طرب همراه گردم

بگنجینه رسانم گنج را باز
بدین شکرانه گردم گنج پرداز

سپه چون پاسخ بانو شنیدند
بجز فرمان بری رائی ندیدند

وز آنسوی دگر شیرین شبدیز
جهان را مینوشت از مهر پرویز

چو سیاره شتاب آهنگ میبود
ز ره رفتن بروز و شب نیاسود

قبا در بسته بر شکل غلامان
همیشد ده بده سامان بسامان

نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه
بکوه و دشت میبرید راه و بیراه

رخش سیمای کم رخشی گرفته
مزاج نازکش سختی گرفته

بنوشد بر تو آن افسانه را راز
که در راهش زنی شد جادوی ساز

فکند آن آینه و آن شانه جست
گریزش کوه آمد وان تیشه را راست

زنی کو شانه و آینه بفکند
ز سختی شد بکوه و تیشه بفکند

چو شد شیرین در آن ره از پس اندوه
غبار آلوده چندین بیشه و کوه

دونده کوه را چون باد میراند
بتک دریا در آ چون کوه میماند

نباید کز سر تندی و تیزی کند در زیر آب آتش ستیزی

کلاهی پهلوانی بر سر شکن بزیر خود در با ضنب سر در شکن

وگر بر روی شستن ناگزیرست ز شب زیباتر از بدر منیرست

رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت

رفتن شیرین به شکار و گریختن از یاران

چو برزد بامداد انجازن جبین بزد در رخ گوهرین برقع زرین

برون آمد ز درج آن نقش چینی شدن را کرده با خود نقش بینی

بتان چین بخدمت سر نهادند بسان سرو بر پا ایستادند

که بسم الله بصحرا می‌خرامم مگر بسمل شود صیدی بدامم

بکردار کله‌داران چو نوشش قبا بستند یکسر قصب پوشش

همه درگه دشیرین حلقه بستند چو حالی برنشست او برنشستند

دران صحرا روا کرد دیده وار وزان صحرا بصحراهای بسیار

بت لشکرشکن بر پشت شبدیز سواری شد بدو چرخ کیت تیز

گمان بردند کابلیس سر کشیدست ندانستند کو سر در کشیدست

بجستنها شب دمساز گشتند بنومیدی هم آخر باز گشتند

بدرگاه مهین بانو شبانگاه شدند آن اختران بی طلعت ماه

چو شیرین دید روی مهربانان به پیچری که با شیرین زبانان

بتان از سر شقایق باز کردند دگر بستان خدمتش را ساز کردند

که رسمی بود کان صحرا خرامان بصید آیند بر رسم غلامان

بصحرا میشدند از صحن ایوان بسر سبزی چو خضر از آب حیوان

سر انجام اسب را پرواز دادند عنانها را بمرکب باز دادند

چو مرکب تیز کرد از پیش یاران برون افتاد از ایشان تک سواران

بسی چون سایه دنبالش دویدند ز سایه در گذر گردش ندیدند

ز شاه خویش هر یک دور ماندند تنین رنجه بدل رنجور ماندند

بدیده پیش تختش خاک رفتند بتلخی حال شیرین باز گفتند

رفتن خبر شیرین و زاری کردن مهین بانو

که سیاره چه شب بازی نمودش تنک طیاره از ما در ربودش

مهین بانو چو بشنید این سخن را صلا در داد غمهای کهن را

برون آمد ز تخت خویش غمناک بسر بر خاک و سر بر سر خاک

بآب چشم گفت ای نازنین ماه زمین چشم بدیت بر بود ناگاه

دران دوران جوانی شاه بودست ز شاهان گوی شاهی در ربودست

چو در دشمن فشاری زورمندان بر آوردی دمار از زهر دندان

ز شیرین یاد بی اندازه میکرد بدو سوگ برادر تازه میکرد

برادر بود با او شهریاری خردمندی بزرگی کامکاری

شکستی پنجه شیران بمردی نبودش کس بمردی هم نبردی

سزای تاج و تخت پادشاهی همه عالم مر او را نیکخواهی

زمانی بود گفت ای مرد هشیار / چه میدانی کنون تدبیر این کار
نشانی ده ز روی رستگاری / رهی کار دم ازین غم رهایی
که این غم در دل من کار کرده ست / تن چون نرگسم بیمار کرده ست
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید / دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آن شد که بگشایی یکی راز / کنی عمدا سوی نخجیر پرواز
چو مردان برنشین بر پشت شبدیز / بنخجیر آی و زنخجیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن / نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره میشو میل در میل / من آیم گر توانم خود به تعجیل
یکی انگشترین از دست خسرو / بدو بسپرد کین میدار ازو
اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نما آن ماه نو را
نمودش راه بر زین لعل پایی / قدمها سر لباسش کن کلیبای
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل / رخش هم لعل بالا پای بر لعل
وگر نه از در این راه مپرس / ره مشکوی شاهنشاه مپرس
چو ره یابی باقصای مداین / روان بستی خرا این بر جایی
ملک را هست مشکویی چو فرخار / درآن مشکو کنیزانند بسیار
بدان مشکوی مشک آگین فرود آی / کنیزان را نگین شاه بنمای
رها کن تا رسد شاه جهان بخت / رسانی از زمین بر آسمان رخت
تماشای جمال شاه میکن / مرادت را حساب آنگاه میکن
وگر من با توام چون ماه با تاج / بدین اندر رها کن نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور / دمش در مه گرفت و جاده در نور
از آنجا رفت چون دل ره پر امید / نماندن ماه تنها همچو خورشید
دو دیده شکرافشان سوی شیرین / بنات النعش را کردند پروین
برون بود اختر از ماه تابان / گران منزل شد اندر دم شتابان
بنعل بیکران کوه پیکر / کشند انگوره را چون کان گوهر
روان گردند مهد از دلنوازان / چو مه خندان و چون خورشید تازان
سخن گویان سخن کوتاه کرده / بسر بر زند ره تا وطنگاه
از آن رفتن بر آسودند کنجید / دل شیرین فرو ماند اندر آن بند
شبی کز شب جهان بدرود کردند / خورد را چشم خواب آلود کردند
برنای ببر چون خورشید بستند / کلی را در میان پید نشستند
چو صبح صادق از مشرق برآمد / سپاه زنگ را شاهی سر آمد
گریزان شد ز خورشید آن شب تار / منور شد زمین از خور بیکبار
درآمد شاد و خرم آن بت چین / خم افکنده دو زلف زنگیان چین
اگر در لب شیرین همچو ماهی / چو خورشیدش امید از جان زداهی
بیا و گفت شیرین کی جهانگیر / فرود خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا بود ما ای خداوند / کرم شبدیز را کیشام از بند
برو بنشینم و صحرا نوردم / شبانگاهی بخدمت باز گردم
مهیت با نوجوانش داد کی تا / بجای مرکبی صد ملک در خوا
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز / بگاه بوییه لیس شدست و تن شیر

بنشیند

چو مستی در گوش تو اندازم راز ... تو نیز از نکته داری در زبان
فسونگر در حدیث چاره سازی ... حدیثی راند از راست بازی
دو بار دست بوسی رایش افتاد ... چو خلخالی رزاند ز پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع یاران ... سزای تخت و فخر تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریک بین تر ... ز ماه نو دولت باریک بین تر
من آن صورتگرم کز نقش پرگار ... ز خسرو کردم این صورت نمودار
هر آن صورت که صورتگر نگارد ... نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموخته شدی ... قبائی جان دگر جادو بستندی
چو تو در صورت خسرو پرستی ... ببین تا چون بود گورابه پرستی
جهانی بینی از نور آفریده ... جهان با دیده اما نور دیده
شگرفی چابکی چستی دلیری ... بمهر آهو بکینه نره شیری
گلی بی آفت از باد خزانی ... بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد ... ز سوسن سرو او چون بید آزاد
هنوزش سر بتعلیق در عقابست ... هنوزش برگ نیلوفر در آبست
هنوزش آفتاب از برگ با گشت ... ز ماه و آفتاب او را چه باک است
پیک بواز ارم صد در گشاده ... بدور رخ ماه را دو رخ نهاده
برادر مه زمین تهدر سم سواد است ... بمی خوردن نشیند کیقباد است
شبی کو گنج بخشی را دهد داد ... کلاه کیقباد از وی برد باد
سخن گوید در از مرجان براید ... زند شمشیر شیر از جان برآید
چو در جنبد رکاب قطب وارش ... عنان در دی کند با داغ غبارش
لب کوبی بنا منشور جمشید ... صفت پرسی بجد آید چو خورشید
جهان با موکبش رهتنگ دارد ... علم بالای هفت اورنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید بخرسنگ ... چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو باشد نوبت شمشیر بازی ... خطیبان را دهد شمشیر غازی
چو دارد دشنه پولاد در پاس ... بسنبد ده زره گر باشد الماس
قدم کاشش زمین را تخت دارد ... سنانش چرخ را آهسته دارد
فلک با او بمیدان کی کند شمشیر ... بکشتی شیر گه بالا وگه زیر
جمالش را که بزم آرای عید است ... هنر اصلی و نیکویی مزید است
باقبالش دل استقبال دارد ... چو مست اقبال کار اقبال دارد
بدین فر و جمال عالم افروز ... هوای عشق تو دارد شبانروز
سر موئی ز عشق تو فرو خواند ... فراوان خون دل از دیدگان راند
خیالت را شبی در خواب دیده است ... از آن شب هوش و عقل از وی رمیده است
نمی نوشد نه با کس جام گیرد ... نه شب خسپد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهم نفس را ... بدین تلخی مبادا عیش کس را
مرا قاصد بدین خدمت فرستاد ... تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه در ثمین است ... سخن چند آنکه میدانست میگفت
وزان شیرین سخن شیرین منوش ... همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش
بدان آواز او افتاد از پای ... بصنعت نوشتن میداشت برجای

دلش را برده بود آن هندوی چست / بترکی رخت هندو را همی جست
رخ چون لعبتش در دل نوازی / به لعبت باز خود میکرد بازی

ز شیرین کاری آن نقش جماش / فرو بسته دهان و دست نقاش
لعاب از گوش و گوهر بر کشیده / چو در با گوش بر گوهر نهاده

لبی و صد نمک چشمی و صد ناز / برسم گنبدان در داو آواز
که با من یک زمان چشم آشنا باش / مکن بیگانگی یک دم مرا باش

جوان نیرنگ ساز آواز بشنید / زبان خاموشی آنجا مصلحت دید
ثناهای پری رخ بر زبان راند / پری نشناخت و او را نیز نشناند

بپرسیدش که چونی وز کجایی / که بینم در تو نور آشنایی
خدای از نشیب و هر فرازی / نپوشیده است بر من هیچ رازی

زمین بگذار کز مه تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
ز حد باختر تا بوم خاور / جهان را گشته ام کشور بکشور

چو شیرین دید آن گستاخ رویی / بدو گفتا ازین صورت چگویی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که ای از روی خوبت چشم بد دور

حکایتهای این صورت درازست / وزین صورت مراد از پرده رازست
یکایک هر چه من دانم سراپای / بگویم با تو گر خالی بود جای

نمود آن صنم تا آتشی خیز / بنات النعش وار از هم بپراکند
چو خالی دید میدان آن سخن ران / در افکند از سخن گویی بمیدان

که هست این صورت پاکیزه گوهر / نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری

نجوییش آسمان خورشید خوانده / زمین را نیمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کامروز / شهنشاهی بدو گشتست پیروز

ازین شیوه سخنهایی برانگیخت / که از جان سروری با آن برآمیخت
سخن میگفت شیرین هوش داده / بدان گفتار شیرین گوش داده

بهر نکته فرو میشد زمانی / دگر ره باز میجستش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد / جگر میخورد و لعل از سنگ میداد

از و شاپور دیگر را نهفت / سخن را آشکارا کرد و بس گفت
پریرو پا نهان میداشت اسرار / سخن سربسته میگو تو پدیدار

چرا چون گل زنی در پوست خنده / سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که یابی روی درمان / مکن درد از طبیب خویش پنهان

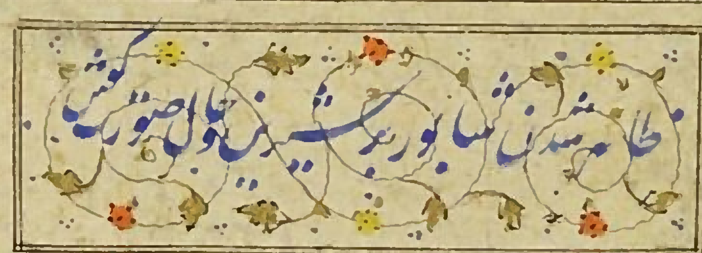
بت زنجیر زلف از گفتن او / براشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامن گیر بودش / دگر ره از سر لطف آزمودش

حریف خلوتی دید و خانه خالی / طبق پوشش از طبق برداشت حالی
که ای گنبد بخی کرد کارت / که ایمن کن مرا در زینهارت

بحکم آنکه در زنهار اویم / که چون زنهار دادی راستگویم
بحکم آنکه بس شوریده کارم / چو کار خود دلی شوریده دارم

درین صورت بدینسان مهر بستم / که گویی روز و شب صورت پرستم
بکار آرای اندرین کارم بیک خیز / که هم روزی بکار آیم ترا نیز

لعاب عنکبوتان مگس گیر / همای را کند چون کرکس نخجیر
دران چشمه که دیوان خانه کرده / پری برا این که چون دیوانه کرده
چو آن گلرنگ رویان سبزه خاک / گل صدبرگ را دیدند غمناک
ازان بیشه پشیمانی گرفتند / بدان صورت ثناخوانی گرفتند
که سربازی کنیم و جان فشانیم / مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان راست گویند / بچاره راست کرد جان چه جویند
بیاری خواستن نبود درازی / که یارا نیز از یاریست یاری
تنها از یار کی نیزد بهر کار / خدایست آنکه بی مثلست و یار
بسا کارا که از یاری برآید / بباید یاری تا کاری درآید
بدان بت پیکران گفت ای دلارام / کزین صورت شدم بی صبر و آرام
بیا تا این سخن از کس نپوشیم / بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
بپای شد غنه لبهای فراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین بمیخ پله در دست / ازان تلخی و شیرینی بنده مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین را پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنگ در کرد / صبوری در زمان آهنگ در کرد
یکی را زان بتان بنشاند در راه / که هر کس را که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا بدینسان خود چه پویند / وزین صورت بپرسش تا چه گویند
بسی پرسیده شد پنهان و پیدا / نگفتند سران صورت هویدا
بت شیرین گرفت از رنج سستی / کران صورت ندادش کس درستی



برآمد ناگهان مرغ فسون ساز / بآیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور / نشان آشنایی دادش از دور
بشاپوران طن او راند بنیاد / رقم زد گرچه بر کاغذ نبنیاد
اشارت کرد کان مرغ را بخوانید / وزین در قصه با او بر انید
مگر داند که این صورت چه نامست / چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران پی رفتن را شدند / بر رهبان حال صورت باز گفتند
بپاسخ گفت کین در شستی نیست / وگر هست از سر ما کعبتی نیست
فسونی زیر لب میخواند شاپور / چو نزدیکی که از کاری نبود دور
چو پای صید را در دام خود دید / دران جنس صلاح آرام خود دید
پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از رهبان شنیدند
چو شیرین آن سخن زان شیشه بشنید / ز گرمی در جگر جوشش بجوشید
روان شد همچو سیمین کوه در حال / در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و سامان / بقامت چون سهی سرو خرامان
بر و بازو چو بلورین حصاری / سر و گیسو چو مشک نوبهاری
کمندی کرده از گیسوی خویشش / فکنده در کجا در گردن خویشش
زهند و جستن آن ترکتازش / همه ترکان شده هندوی نازش

کواکب را بدود آتش نشاندند — چنین تا بر کنار دشت راندند

چو بر زد بامداد از نور گلرنگ — غبار آتشین از لعل بر سنگ

نمودن شاپور صورت خسرو را بار دوم

گشاد از کوه در بر گنج رازی — ز دیبا گشت هر کوی طرازی

دگر ره بود پیشی رفته شاپور — به پیش آهنگ آن نیکان چو حور

همان تمثال اول ساز کرده — همان صورت برابر باز کرده

رسیدند آن بتان با دلنوازی — بدان سبزه چو گل کردند بازی

زده بر ماه خنده بر قصب راه — پریرویان قصب پوشان چو ماه

نشاطی بزم رغبت مینمودند — بتدریج اندک اندک میغنودند

چو در بازی شدند آن لعبتان باز — زمانه کرد لعبت بازی آغاز

دگر باره چو شیرین چشم بر کرد — در آن تمثال روحانی نظر کرد

به پرواز اندر آمد مرغ جانش — فرو بست از سخن گفتن زبانش

بود سرمست را خوابی کفایت — گل نم دیده را آبی کفایت

بیاران بانگ بر زد کین چه حالست — غلط میکرد این یا خود خیالست

بسروی زان سهی سروان بفرمود — که آن صورت بیاور نزد من زود

برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد — بگل خورشید پنهان کی توان کرد

بگفت این در پری بر میگشایند — پری زینسان بسی بازی نمایند

وزانجا رخت بربستند حالی — زگلها سبزه را کردند خالی

شبانگه کین عنقای فرتوت — شکم پر کرد زین یکدانه یاقوت

نمودن شاپور صورت خسرو بار سیوم

بدشت آهوی آرام کردند — بنوشانوش می در جام کردند

بران صحرا فرو خفتند سرمست — ریاحین زیر پا و باده در دست

چو روز از دامن شب سر در آورد — زمانه تاج زرین بر سر آورد

دران سبزه وزه صحن آن جداول — رها کردندی با جسر عوامل

وزانجا تا در دیر پری سوز — برفتند آن پریرویان بیک روز

دران میدان میناگون چمیدند — فلک را رشته در مینا کشیدند

بساطی سبز چون جان خردمند — هوائی معتدل چون مهر فرزند

نسیمی خوشتر از باد بهشتی — زمین را دربدر با گل بکشتی

شقایق سنگ را بتخانه کرده — صبا جعد سمن را شانه کرده

مسلسل گشته بر گلهای حمرا — نوای بلبل و آواز قمرا

پرنده مرغکان گستاخ گستاخ — شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ

بهر گوشه دو و مرغک گوش بر گوش — زده بر گل صلای نوش در نوش

بدان گلشن رسید آن نقش پرداز — همان نقش نخستین کرد بر ساز

شگفتی ماند زان نیرنگ سازی — گذشت اندیشه کارش ز بازی

دل سرگشته را دنبال سر داشت — بپای خود شد آن تمثال برداشت

چنان شد در سخن ناساز گفتن — که زان گفتن نشاید باز گفتن

برآمد مشتری منشور در دست / که شاه از بند و شاپور از بلا رست
درستی خواست از پیران آن دیر / که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدام است / کدامین آب و سبزه‌شان مقام است
که در پایین آن کوه گران سنگ / چمن گاهیست گرد او سه فرسنگ
چو شد دوران سنجابی شب‌دوز / سمور شب نهفت از قاقم روز
بگه تیزان شبان عشرت انگیز / میان دربست شاپور سحرخیز
نخستین کاغذی بگرفت در دست / به عینه صورت خسرو بر او بست
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار / رسیدند آن پریرویان به یکبار
کز آن گلها گلاب انگیختندی / گر از خنده شکر در ریختندی
نشسته هر یکی چون دوست با دوست / نمی‌گنجید کس چون لاله در پوست
نهاده باده بر کف ماه و انجم / جهان خالی ز غول و دیو و مردم
چو خالی بود جا از چشم اغیار / بر مستی رقصشان آمد در کار
ندانستند جز شادی شماری / بجز خرم دلی دیدند کاری
پیاده هر زمان عیش میکرد / گهی میداد و گاهی باز میخورد
بخوبان گفت کان صورت بیارید / که کردست این نقش پنهان مدارید
نه دل میداد از دل برگرفتن / نه میشایستش اندر بر گرفتن
چو میدید از هوس میشد دلش مست / چو میکردند پنهان باز میجست
دیدند از هم آن نقش گزین را / که نقش از روی بردی نقش چین را
پریدارست زین صحرا گریزیم / بصحرای دگر افتیم و خیزیم

در دیر کهن فرزانه شاپور / فرو آسود کز ره بود رنجور
همه سختی کشان راه بودند / که از راز جهان آگاه بودند
خبر دادند از آن فرزانه مردان / ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
سحرگه آن سهی سروان سرمست / بدان مشکین چمن خواهند پیوست
سر از البرز بر زد جرم خورشید / جهان را تازه کرد آیین جمشید
بران سبزه شبیخون کرد مشتی / که آن سرخ گلها داشت خوشی
بدان صورت چو صنعت کرد لختی / بچسپانید بر شاخ درختی
به بستری جا بران سبزه نشستند / گهی شادی و که گل دسته بستند
عروسانی زناشویی ندیده / بکاوین از جهان خود آرمیده
می آوردند و در دل می‌نشاندند / گل آوردند و بر گل می‌فشاندند
همه تن شهوت آن پاکیزگان را / جهان کابین بود دوشیزگان را
کز این میدادی بر گلها درودی / که آن میگفت با بلبل سرودی
در آن شیرین لبان شیرین نسرین / چو ماهی بود گرد ماه پروین
چو خود بیند که دارد صورت ماه / بدان صورت فتادش چشم ناگاه
بیاوردند صورت پیش دلبند / بدان صورت فرو شد ساعتی چند
بهر دیدار از وی مست میشد / بهر جامی که خورد از دست میشد
پرستاران بترسیدند از آن کار / کز آن صورت شود شیرین گرفتار
چو شیرین نام صورت برد گفتند / که آن تمثال را دیوان نهفتند
ازان مجمر چو آتش گرم گشتند / سپندی سوختند و برگذشتند

نخسپم تا نخسپانم سرت را — نیابم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان — چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
برون آرم به نیرو و به نیرنگ — چو آتش ز آهن و چون گوهر از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم — به پیچم کار و بس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بسازیش — چو دولت خود کنم خسرو پرستش
وگر دانم که عاجز گشتم از کار — کنم آگه شهنشه را خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست — ز پاسخ راه کرد از هر دری راست
بسیجید و نمی آسود در راه — ز خسرو سوی شیرین شد شبانگاه
بریده ره بیابان در بیابان — بکوهستان ارمن شد شتابان
که آن خوبان چو انبوه آمدندی — بتابستان بدان کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود — ریاحین را شقایق پیشرو بود
گرفته سنگهای لاژوردی — ز گیسوهای گل سرخی و زردی
کشیده بر سر هر شاخساری — زمردگون بساط لاله زاری
ز خرم کوه تا میدان غبرا — کشیده خط گل طغرا بطغرا
در آن محراب کو رکن عراقست — کمربند ستون آن رواقست
ز خارا بود دیری ساز کرده — کشیشانی درون جا لحوزده
فرود آمد بدین دیر کهنسال — بدان آیین که باشد رسم ابدال
بدور رهبان فرهنگی چنین گفت — بوقت آنکه در های دری سفت
که زیر دامن این دیر غاریست — درو پیسنگی سیه کوهی که غاریست
ز روشن دمه کله در هر قرانی — پدید آید نکاور مادیانی
بصد فرسنگی آید بر در غار — درو ساید چو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید — بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا زو گشن گیرد — خدا گوهی ز سنگی گشن دل پذیرد
هر آن کره کزان گشنش بود بار — ز دوران تک برد دور از رفتار
چنین گوید همید و مرد فرهنگ — که شبدیز آمدست از نسل آن سنگ
کنون زان دیر اگر سنگی بجوئی — نیابی گرد بادش گر چه جوئی
وزان کوهی که پینی انحراقش — سری بینی فتاده زیر ساقش
بنام داری آن کوه گل رنگ — سیه جامه نشسته یک جهان سنگ
بجشنی کامده بر سنگلاخش — شکوفه وار کرده بیخ و شاخش
فلک گویی شد از فریاد او مست — بسنگستان او در آتش اشکست
خدا را گرچه عجب نهانست بسیار — قیامت را بس این عبرت نمودار
چو اندر چار صد سال از کم و بیش — رسد کوهی چنان را اینچنین پیش
تو بر لختی گلوی آب خورده — چرا ای گیتی جادو کرده
نظامی زین سخن در داستان هیچ — گر از تو بشنوند این داستان هیچ
چو مشکین جعد شب را شانه کردند — چراغ روز را پروانه کردند
بزیر نحش بر دابنوسی — نهان شد کعبتین سندروسی

رسیدن شاپور و ترتیب صورت خسرو کردن

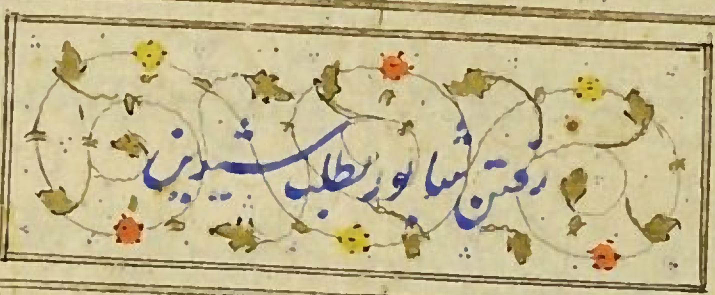
برآمد

چو باشد وقت زور آن زورمندان ‌‌ کند از فیل جنگ از شیر دندان
اگر حور بهشتی هست مشهور ‌‌ بهشت آن طرف آن لعبتان حور



در صفت شبدیز گوید

مهین بانو که آن اقلیم دارد ‌‌ بسی زین گونه زر و سیم دارد
بر آخر بسته دارد ره نوردی ‌‌ که در تک نه ببیند باد گردی
بشب پرده ز وهم فیلسوفان ‌‌ چو مرغابی شد از آب طوفان
به پیک صفرا که بر خورشید راند ‌‌ فلک را سعت میدان باز ماند
بگاه کوه کندن آهنین سم ‌‌ که در دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش افلاک رفتار ‌‌ چو شب کاراگه و چون صبح بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز ‌‌ بدو عاشق تر از مرغ شب آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد ‌‌ بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم ‌‌ نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار ‌‌ فراغت خفته گشت و عشق بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند ‌‌ بدان شیرین سخن اقرار دادند
که استادی که در چین نقش بندد ‌‌ پسندیده بود هر چه او پسندد
چنان آشفته شد خسرو از آن گفت ‌‌ کز آن سودا نیاسود و نمیخفت
همه روز این حکایت باز جستی ‌‌ جز این تخم از دماغش بر نرستی
درین اندیشه روزی چند میبود ‌‌ نجست افسانه خرسند میبود
چو کار از دست شد دستی برآورد ‌‌ صبوری را سرا پایی برآورد



رفتن شاپور بطلب شیرین

بخلوت آنزمان خواننده را خواند ‌‌ بسی زین داستان با او سخن راند
بدو گفت ای بکار آمد وفادار ‌‌ بکار آیم کنون گر دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی ‌‌ تمامش کن که مرد اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن ‌‌ چو گفتی سوی خوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان ‌‌ بدست آوردن آن بت را بدستان
نظر کردن که در دل داد دارد ‌‌ سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی مینپذیرد ‌‌ بر او نه مهر تا نقشش بگیرد
ور آهن دل بود منشین و برگرد ‌‌ خبر ده تا نکوبد آهن سرد
زمین بوسید شاپور سخندان ‌‌ که دایم باد خسرو شاد و خندان
بچشم نیک بینادش نکوخواه ‌‌ مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند ‌‌ جوابش داد کای گیتی خداوند
بجنبد نقش کو رامش کند سر ‌‌ پرد مرغی که او رامش دهد پر
که همچون من قلم را در کشم رنگ ‌‌ کشد مانی قلم در نقش آن سنگ
مدار از هیچگونه گرد بر دل ‌‌ که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوشدل باش و خوش شادی میندیش ‌‌ که من یکدل کنم هم در رایش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام ‌‌ مگر اندر برت آرم دلارام

شب افروزی چو مهتاب جوانی — سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین — دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش‌لب را — دهن پر آب و شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور — صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده — دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده — بگیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش — دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم بد را — زبان بسته بافسون چشم زد را
بسحری کاتش دلها کند تیز — لبش را صد نمک هر یک شکر ریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست — نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گوئی غبغبش تیغیست از سیم — که کرد آن تیغ را سیبی بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی — چو ماهش رخنه در رخ نیابی
بشمعش بر بسی پروانه بینی — ز نارنجش سوی کس پروا نه بینی
صبا از زلف رویش حلقه بگوشست — گهی قاقم گهی قندز فروشست
موکل کرده بر هر غمزه گنجی — زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه — فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز — بران پستان گلستانی درم ریز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد — که لعل او گشاید گل بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را — بآب دیده تشنه دامنش را
ز رشک نرگس مستش خروشان — بهار ارم ریحان فروشان
بعیدآرای ابروی هلالی — ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بعبرت مانده مجنون در خیال لبش — بغمایم رخت لیلی با جمالش
بغمزانی که خواهد خلق را کشت — بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
حدیثی و هزار آشوب دلبند — لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سر رشته شده بر جان پاکش — نبسته عقده عنبر بخاکش
رخش نسرین و بویش نیز نسرین — لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند — ولی عهد مهین بانوش خوانند
پریرویان کزان کشور امیرند — همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهرزادگان ماه پیکر — بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی — بر شیرین دلارام جهانی
همه آراسته بازو و جامند — چو مه منزل بمنزل میخرامند
گهی بر خرمن مه مشک بیزند — گهی بر خرمن گل باده ریزند
ز برقع نیستان بر روی بندی — که تا بد چشم زخم انجا گزندی
بدستاورد باغی برزده دستان — گهی بستان همه بر نار بستان
بقامت هر یکی چون زاده سروی — خرامان چون تذروی با تذروی
دهان تنگشان شیرین‌تر از شکر — بخوشبوئی لبشان خوشتر ز عنبر
بخوبی در جهان یاری ندارند — ز گیتی جز طرب کاری ندارند
بحمله جان عالم را بسوزند — بناوک چشم کوکب را بدوزند

نواسازی دهندت باربد نام ‌ ‌ ‌ که بر یادش گوارد زهر در جام

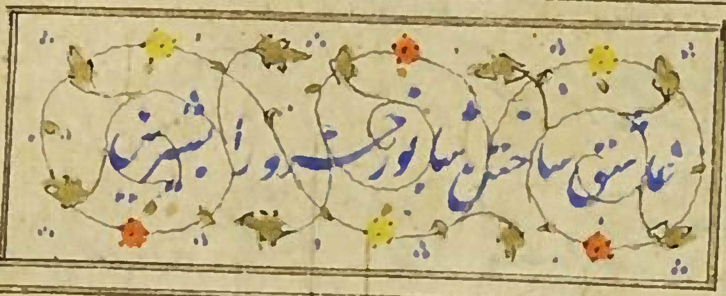
بجای سنگ خواهی یاقوت زر ‌ ‌ ‌ بجای چارمهره چار گوهر

ملکزاده چو گشت از خواب بیدار ‌ ‌ ‌ پرستش کرد یزدان را دگربار

زبان زان روز و شب خاموش میداشت ‌ ‌ ‌ نمودار نیازا گوش میداشت

همه شب با خردمندان نخفتی ‌ ‌ ‌ حکایت بازپرسیدی و گفتی

دلش گفتی که میداد آن گواهی ‌ ‌ ‌ که خواهد یافت آخر روشنائی



ندیمی خاص بودش نام شاپور ‌ ‌ ‌ جهان گشته ز مغرب تا لهاور

بنقاشی زبانه گرده داده ‌ ‌ ‌ بر ساحی در اقلیدس گشاده

قلم زن چابکی صورتگری چست ‌ ‌ ‌ که بی کلک از خیالش نقش میبست

چنان در لطف بودش دست استادی ‌ ‌ ‌ که بر آب از لطافت نقش بستی

زمین بوسید پیش تخت پرویز ‌ ‌ ‌ فرو گفت این سخنهای دلاویز

که گر فرمان دهد شاه جهانم ‌ ‌ ‌ بگویم صد یک از چیزی که دانم

اشارت کرد خسرو کی هنرمند ‌ ‌ ‌ بگو گرم و مکن هنگامه را سرد

زبان بگشاد شاپور سخنگوی ‌ ‌ ‌ سخن را بهره داد از رنگ و از بوی

که تا گیتی است گیتی بنده بادت ‌ ‌ ‌ زمانه سال و مه فرخنده بادت

غمین باد آنکه او شادت نخواهد ‌ ‌ ‌ خراب آنکس که آبادت نخواهد

جمالت را جوانی همنفس باد ‌ ‌ ‌ همیشه بر مرادت دسترس باد

بسی گشتم درین خرگاه ششطاق ‌ ‌ ‌ شگفتیها بسی دیدم در آفاق

ازان سوی کهستان منزلی چند ‌ ‌ ‌ که باشد فرضه دریا و دربند

زنی فرماندهست از نسل شاهان ‌ ‌ ‌ شده جوش سپاهش تا سپاهان

همه اقلیم اران تا بارمن ‌ ‌ ‌ مقرر گشته بر فرمان آن زن

ندارد هیچ مرزی بی خراجی ‌ ‌ ‌ همه دارد کمربخشی و تاجی

هزارش قلعه بر کوه بلندست ‌ ‌ ‌ خزانش را خدا داند که چندست

ز جنس چارپا چند آنکه خواهی ‌ ‌ ‌ بافزونی فزون از مرغ و ماهی

ندارد شوی و دارد کامرانی ‌ ‌ ‌ بشادی میگذارد زندگانی

شمیرا نام دارد آن جهانگیر ‌ ‌ ‌ شمیرا را مهین بانوست تفسیر

ز مردان بیش دارد او سترگی ‌ ‌ ‌ همیش بانوش خوانند از بزرگی

نشست خویش را در هر هوایی ‌ ‌ ‌ بهر فصلی مهیا کرده جایی

بفصل گل بموقانست جایش ‌ ‌ ‌ که تا سبزه شود خاک پایش

بتابستان شود در کوه ارمن ‌ ‌ ‌ چمان در گل بگل خرمن بخرمن

بهنگام خزان آید بابخاز ‌ ‌ ‌ کند بر جستن نخچیر پرواز

زمستانش ببردع میل خیزست ‌ ‌ ‌ که بردع را هوای گرمسیرست

چهارش فصل زینسان در بهارست ‌ ‌ ‌ بهر فصلی هوایش اختیارست

نفس یک یک بشادی میشمارد ‌ ‌ ‌ جهان خوش خوش ببازی میگذارد

درین زندان سرای پیچ بر پیچ ‌ ‌ ‌ برادرزاده دارد دگر هیچ

پری دختی پری بگذار ماهی ‌ ‌ ‌ بزیر مقنعه صاحب کلاهی

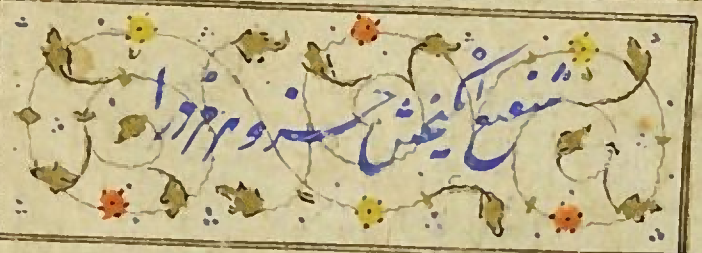
شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سروبن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد / گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد بر شاه خبر برداشت
بپیش از پیش پیر رفتند پیران / بس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شد نالید غمناک / برسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها پیش ازینم رنج منمای / بزرگی کن بدین خردم ببخشای
بدین یوسف مبین کآلوده گرگست / که بس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان / مشو در خون من چون شیر غران
عنایت کن بدین سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز ما تسلیم کردن
که بر کس هر غمی دارم درین راه / ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک / ز گریه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه آن بردباری / همه گریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری بر مه افتاد / بگریه های و هوی در شه افتاد
که طفلی با چنان نازنینی / کند در کار زیبایان خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد / جز اقبال پدر با خود نخواهد
چو سازد با تو فرزندت پسندش / تمام آید ز فرزندان خویشش
به نیک و بد مشو در بند فرزند / نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل / به آوای روان و میل دل
بدان فرزانگی آهسته ادیبست / بدانست او که آن فرخ ادیبست
سرش بوسید و بخت پیشکش کردش / ولی عهد سپاه خویش کردش
از آن حضرت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک دید آوازهٔ نو
رخش سیمای عدل از دور میداد / جهانداری بر رویش نور میداد

خواب دیدن خسرو نوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطرسایی / به تاریکی فرو شد روشنایی
برون آمد ز پرده سحرسازی / شش اندازی بجای بازی
بطاعت خانه شد خسرو کمر بست / نیایش کرد ایزد را و بنشست
ببرخورداری آمد خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی آن غوره خوردی / چو غوره زان ترش رویی نکردی
دلارامی ترا در بر نشیند / کزان شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر درنیابد گرد گامش
سوم چون شه بدهقان داد تختت / وزان تندی نشد شوریده بختت
بدست آری جهانبانانه تختی / که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز / در آن پرده که مطرب گشت بی ساز

نوا

بگرداگرد آن ده سبزه نو   بدان سبزه بساط افکند خسرو
می سرخ از نشاط سبزه میخورد   چنین تا شب بپیمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاژوردی   علم زد بر سپر دیوار زردی
چو سلطان در هزیمت غود نسوخت   علم را میدرید و خود میدوخت
عنان از سیر کامی زیر میزد   دو دستی بر فلک شمشیر میزد
چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب   چو نیلوفر سپر افکند در آب
ملک زاده در آن ده خانه خواست   ز سرمستی در و مجلس بیاراست
نشست آن شب به نوشانوش یاران   صبوحی کرد با شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش میکرد   شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی از می پر خنده میداشت   نی جان و جهان را زنده میداشت
نکرد از توسنانش بدلگامی   دهن برگشته ز صبح و شامی
وزین غوری غلامی نیز خوش قند   ز غوره کرد غارت خوشه چند
سحرگه کافتاب عالم افروز   سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر   بزیر پر طوطی خایه زر
شب آنکشت سیاه از پشت برداشت   ز حرف خاکیان انگشت برداشت
شی چندی ز نادانان که دانی   خبر بردند نزد شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست   ز شاهنشه نمی‌ترسد چه بودست
ملک گفتا نمیدانم گناهش   بگفتند آنکه بیداد ست راهش
سمندش کشته زار سبز را خورد   غلامش غوره دهقان تلف کرد
شب از درویش بستد جای سنگش   نه با محرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه کردی غیر خسرو   ببردی جان و مانش را خداوند
زدند قصه بر دست کسان نیشش   ولی دستش بلند از برگ خویشش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند   تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند   کلاپی را به آب شوره دادند
دران خانه که بود از زور بخشش   بصاحب خانه بخشیدند خلعش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند   ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازین پیش   نه با بیگانه با دردانه خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی   که با فرزند زینسان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند   ز بند یک قراضه بر نخیزند
جهان زآتش پرستی شد چنان گرم   که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مروت از جهان خود روی برتافت   مسلمانی کجا کی میتوان یافت
مسلمانیم ما و گبر نامست   بس این گبری مسلمانی کدامست



نظامی با سر افسانه شو باز   که مرغ پند را تلخ آمد آواز
چو خسرو دید کان خواری بدو رفت   بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هر چه او کرد بد کرد   پدر پاداش او بر جای خود کرد
بسر بر زد ز دست خویشتن دست   وزان غم ساعتی از پای ننشست

چو رحمت عمر او گشتی رو نکرد   مرا نی جمله عالم را زیان کرد
ولی چون هست شاهی چون تو برجای   همان شهزادگان کشورآرای

ازان بذرفتهای رعیت انگیز   دگرباره شود بازار من تیز
یکی ده زان دو شه را داد باید   خود از شهزادگان دیگر گشاید

چو شاه تاج‌بخش این نکته بشنید   چو صبح از تازه‌رویی بازخندید
پذیرفتند شاه و جمله شاه   ز اخلاص که بود از من بدو راه

چو خوبا حمد و اخلاص من کرد   ده حمدانیان را خاص خود کرد
بمملوکی خطی دادم مسلسل   بتوقیع قزل‌شاه آن مسجل

چو شه بخشید آن ده را تمامی   همان را داد بر زاد نظامی
کسی کین راستی را نیست باور   منش خصم و خدایش باد داور

اگر طعنی زند بر وی خسیسی   بجز وحشت مباد اورا نصیبی
بلعنت باد باشند زنامه   تبارش نیز لعنت را نشانه

چو کار انشاه ده را کارساز است   در گنجینه بگشاد و برآراست
درونم را بباید سر الهی   برون را خلعتهای شاهی

چو از تشریف خود مشهورم داد   ز طاعتگاه خود دستورم داد
شدم نزدیک خود با بخت مسعود   وز آنجا آمدم چون بخت محمود

چنان رفتم کز سوی کعبه حجاج   چنان باز آمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زانها که دانی   که دزد کینه شد زو نهانی

چو یوسف صورت گرگی بمیداد   بماهی کاو لوزینه میداد
که ای گیتی نگنبه خوش شناسست   ز بهر چیست چندین بر سپاسست

عروسی کاسمان بوسید پایش   درین ویرانه باشد رهنمایش
دهی وانگه چه ده چون گوره تنگ   نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ

نیارد دخل خرجی کیسه پرداز   سوادش همکار ملک پرداز
ز بیحرلی دران خاک خرابه   مسلمان نخت کافر بخته بابه

چنین دادم جواب حاسد خویش   که نعمت خواره را کفران میندیش
چرا پیابدت ساتوک پی آب   درین ویرانه افتادم چو مهتاب

بحمد من که حمد و پیمان چیست   اگر یک حمد اینچنین بکا بجان بیست
اگر بینی دران ده کاو و کشتی   مراد از هر سخن یابی بهشتی

گر او را پیشه از استوار زیست   مرا خود پیشه از عود خار لیست
اگر دارد خرابی سوی اورا   خراب آباد کن شد دولت بنیاد

گر او را آب از فیض فراتست   مرا در فیض نطق آب حیاتست
چنین کشور بهایی بی خطرناک   نه ارزانی که ارزانم بدین خاک

ولیکن بر صف مینو اساسی   کنم بر ساختنی ایزد سپاسی
که پاس من نه از وجه متالست   بدان وجهست کان وجهی حلالست

ز خرواری صدف یکدانه دربه   زلال اندک از طوفان پربه
ازان ده شاه عالم رای آن داشت   که ده بخشند که خدمت جای آن داشت

ولیکن چون ملک خرسندیم دید   ولایت درخور خواهنده بخشید
مرا زان ده پس آن دولت شب و روز   که بر عشرم جهادم باید امروز

نصیحتها که شاهان زان شب بد | وصیتها که رو در راه شب بد
بسی پالوده‌های زعفرانی | لبش که خنده شاهان دم نهانی
چنان گفتم که شاه آهسته میگفت | عروس بیدار شد یا مغز منجنیت
درآمد راوی و برخواند چون دُر | که شاهی کان ساطران گنج آشنید
بدان قسمت که اکنون هر جا که هستم | نشستم همچنان کانجا نشستم
شهنشه دست برد و سیم بنهاد | زنخی حلقه در گوش ستم نهاده
که گوهر بند پنهانی نهادی | دران صنعت سخن را داد دادی
همی گل وارد بدین تری هوایی | به پسندان نوای بی نوایی
رطلی اندوده کامد جو برش | ز آتش خانه هم زهر برش
دران پالوده پالوده چون شیر | ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
جو بر دندان با کردی حلالش | چه اندان مرد شد بالف و خالش
برادر هیچ پالهسه جوان بود | جهان نامم ملک سهم پهلوان بود
شنیدم قصه عمر زد بر حلاوت | دوباره ده ده نوشت از ملک همت
جو دانستم که خواهد فیض دریا | که کردد کار یار ارکان مهیا
جو نامه بر خواندم برخشش | بکوه درافکنم پای بجششی
جو من یاقوت این تاج مکلل | ز زنهر بها بر بستم اول
هر و نقشی بستم تا بخواند | دمد بر من برد رود و ای ز سرخواند
جو شکر خسرو آمد بر زبانم | فسون شکر شیرین جه خوانم
بجای سر که جون دادند بالش | زدست او ازستی بر ست جانش

وزان پایه که رضوانش بسندد | زمانی که گوش از دل بخندد
گهی جون ابر جان گستر کسیادم | گهی جون برق شان آخنده دادم
غم می ساقیان را برده از هوش | مغنی را شاده دستان فراموش
جو هر باز ایستادم گفت شیرین | بسو کند نشاند این سرب بیش
حدیثم با جو خسرو گوش میکرد | ز شیرینی دهن بر گوش میکرد
شکر میریخت میکرد از عتاب | حدیث خسرو و شیرین نگارش
کراز سهای بر اندازه کردی | بدان بازیچه با زنده کردی
گشاد و خواند از ابیات بر بیت | رگ مظلوم را چون روغن رست
جو سود انجنه در جوش آن جنبش | که گوهر کو میخورد و میگوید العیش
عروسی را بدان شیرین نگاری | که بود دیدن بدیع شیرین عماری
ترانم بر من وسیم برابر | معانی فرض شد جون شیر مادر
بدان نامه که بردی سال بها رنج | جوداد پست مرد از گوهر و گنج
جکونه کان ده من داده بنانه | مثال ده درستاد ندبانه
جهان خاک خراب آباد کردد | زبند آزاده آزاد کردد
جو بر خواندم دعای دولت شاه | زبان بازیهای حرمان رسست ازین راه
دری دیدم کیوان بر کشیده | بهیکلی کسی میلاش ندیده
مرا مقصود ازین شیرین فسانه | دعای حضرت آمد بهانه
حدیث من حدیث حسب جاه | کر از بی نانی ان نزدیسی رحاست
بلی شاه سعیدا زخاص خویشم | بدیرفت انجه فرمودی زرقم

چو بر خود در رنج کوتاه کردم / زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد / که چشمه بر لب دریا گذر کرد

شه انصاف جو خاصانه خویشش / چو شمع افروخت از پروانه خویشش
بشمس الدین محمد گفت برخیز / بیاران راه دیرینه را تیز

برون آمد ز در که حاجب خاص / ز دریا داد گوهر را بغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند / عطارد را به برج ماه بردند

نشسته شاه چون تابنده خورشید / بجای کیقباد و جای جمشید
زمین بوسش فلک را راسته کرد / مرا از سینه آهنگ بانش رسته

شکوه تاجش از فر جهانگیر / فکنده قیروان را جامه در قیر
طرفداران بخیلش تا سمرقند / به بزمگاه درگاهش کمربند

درش بر حمل کشورها گشاده / همه در حمل بر حمل ایستاده
کف رادش بهر کس داده بهری / گهی شهری و گاهی حمل شهری

ز تیغ تنگ چشمان حصاری / قدرخان را براو تنگ باری
بدریا مانده موج سیل رنگش / که هم در در دل او هم نهنگش

سر ملک قزل شاه از سر بخت / نهاده تاج دولت بر سر تخت
بهشتی بزمش از بزم بهشتی / ز حوضکهای مه بر کرده کشتی

عروسش ارغنون و چارش چنگ / رسانیده بزیر زهره آهنگ
بریشم زان نواها برکشیده / بریشم پوش پیراهن دریده

بر او بادی منی بر سرودی / بر آهنگ دگر بربسته رودی
نواها مختلف در پرده سازی / نوازش مختلف در پرده بازی

غزلهای نظامی را غزالان / زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان را باده در دست / ملک می‌خورد و می بدخواه شد مست

چو دادندش خبر کامد نظامی / فزودش خرمی بر شادکامی
شکوه زهد من بر من که داشت / نه زان بیشی که زاهد در کله داشت

بفرمود از میان برکه مجلش / مدارای مرا در بر گرفتن
بخدمت ساقیان را دست دربند / بسجده مطربان را کرده چو سپند

اشارت کرد کاین روز تا شام / نظامی را شویم از دور و از جام
نوای نظم او خوشتر ز جام است / سرافرازی بازان نور جام است

چو خضر آمد ز باده سر بتابیم / که آب زندگی با خضر یابیم
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت / هزاری طاق و با هر دانشی جفت

درون رفتیم خود لرزنده چون بید / چو ذره کو گراید سوی خورشید
سر خود هم‌چنان در گردن خویش / سرافکنده فکنده سر چو در پیش

براق تا بوسم او را چون زمین پا / چو دیدم آسمان بر جستم از جای
گرفتم در کنار از دل نوازی / بموری چون سلیمان کرد بازی

من از تمکین او خوشی گرفتم / دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را ایستم / چو گفت اقبال او بنشین نشستم

در درج سفته ام را گشادند / درستی چند از توفیق دادند
سخن گفتم چو دولت وقت میدید / سخنهایی که دولت می‌پسندید

بدین طاوس ماران مهره باشند — که طاوسان ماران خرده باشند
نگارین مرا زین نقش دمساز — پدر سندو و مادر تیز طناز
مسی پوشیده زیر کیمیایی — غلط گفتم که گنجی و اژدهایی
دری بر شرق دریایی نهاده — چراغی بر چلیپایی نهاده
تو در بر دار و دریا را رها کن — چراغ از قبله ترسا جدا کن
مبین آتش کی راهنمونست — عمارت بین که خلق اندرو جونست
عروس بکر بین با تخت و با تاج — سر و پای ز توحید و ز معراج
خدایا هر چه رفت از سهو کاری — بیامرز از کرم کامرزکاری
ببخشایش کریم و پادشاهی — کرم کن بر نویسنده آهی
چو داد اندیشه جادو دماغم — ز چشم افسای این لعبت چراغم



در خاتمه کتاب گوید

زهی عقل مبارک یادم آمد — طریق الفضل واحد یارم آمد
شکایت گونه میکردم ز بخت — که در بازو کمانی داشتم سخت
شکایت چون برآمد یک سر خروشی — بکاهاند بها گوهر فروشی
بسی تیر از کمان افکنده بودم — نشد بر هیچ کاغذ کار موم
چنین تندی که ماهش در لقا بست — ز مه بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندین دلپسندی — رسانیدندش به چرخ از بلندی
پذیرفت چندین ملک و عالم — کرا باور کردن آید زان محالم
بسی جنس از نورد نابریده — بجز مشک از هوا کردی ندیده
همان جنگی حرام خسروانی — سزاوار زر و طوق کیانی
بتشریف حدیث آنکه مرفت — غلام از ده کس نداریچ مرفت
پذیرشها نکرد در کار چون ماند — ستورم چون سقط شد بار چون ماند
پذیرنده چگونه بر داشت رخت — زمین گشته بدرود کیدا پشت
بدین افسوس میخوردم دریغی — زدم بر خویشتن چون شمع تیغی
که تا کی یکی آمد نامه در دست — بخیلم آوردی داد و پیشت
گهی روزی سخن کن انگیز از نو — بسی فتنه بیکی آمد موکب بیا
ترا خواهد که پیوند روز کی چند — کلید خویشتن بگذار در بند
مثالم داد کین گنج وسیع شاهیست — همت شحنه همت تو بدر آ است
فرو خواندم بعزمان و بیزآهنگ — کلیدم زاهن آمد آهن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای — برآوردم به پشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان — گرفته رقص در کوه و بیابان
ز کوان تک ربودم در دویدن — گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نیشد طبع سیرم — زمین رقاص تر مرکب بزیرم
همه ره سجده میکردم قلم وار — بتارک راه میرفتم چو پرگار
بهر منزل کزان ره میبریدم — دعای دولت شه میشنیدم
بهر چشمه که آب از زانخوردم — بشکر شه دعای تازه کردم
ز مشکین بوی آن منزل بهم کام — زمین در زیر من شد عنبر خام

دو دانه که خوردم خرمن آغاز / دهم وقت درودن خرمنی باز
بدان خاکی هزاران آفرینش / گر کر تخمی خورد گنجی کشد پیش
کسی کو بر نظامی مهر در سنگ / نفس پی آه پیچیده پی آسنگ
بپاکیش ببین جان کندنم را / نه کان کندن پی جان کندنم را
بهر در کز دهن خواهم بر آورد / زنم پهلو بپهلو چند با ورد
بصد گرمی بسوزانم دماغی / بدست آرم شبهاشب چراغی
فرستم تا ترازودار بازان / جوی چندم فرستند عذر خواهان
شبی در گل شبی بیرون دهم گنج / جفا بر کاو و گردون نالد از رنج
یکی جز مرده چون در وی نباشند / وزو جز دام و دد فربه نباشند
فراهم توشه پی توشه بسازد / چرا پی چنگ ناخن را نوازد
سخن بیحرف نیک و بد نباشد / همه کس نیکخواه خود نباشد
بلی آن کز معانی با نصیب است / بداند کین سخن طرزی غریب است
اگر بشری غریبان را مکن / غریبان را سگان دارند دشمن
چو پاک از طعنه خاکی و آبی / چو دارم درع زرین قبابی
بسا منکر که آمد تیغ در مشت / مرا ز تیغ و شمع خویشتن کشت
بسا گویا که از من گشت خاموش / درازیش از زبان آمد بگوشی
چو عیسی برد و زانو پیش بنشست / خری با جار با آمد فرا دست
نجویم عیب هر کو عیب جوی است / نگو عیب کسی کو عیب گوی است
ز من هر کو شبی شمعی بر افروخت / کسی هر گز وجود خویشتن سوخت
اگر در راه خود دیگی دره دیدم / بصد دستی علم بالا کشیدم
اگر سنگی دهن بر کاس من زد / دری شد چون که بر الماس من زد
چو کوه این ابها گر من نشاند / خورم اگر بر من فشاند
چو کوه این ابها گر من نشاند / خورم باران اگر بر من فشاند
تحمل بین که بینم هندوی خویش / چو در کاشت چپیت در آتشم ریش
گران پی پرده موزون کنم ساز / گران گنجشک را گویم زهی باز
زهر زاغی بجز خشی نخواهم / زهر زیغی جز آشتی نگویم
بگوش جان لکنها کنم نوش / بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگه دارم بچندین اوستادی / چراغی را درین طوفان بادی
زهر چو هم که بر خیزد چراغی / دهندش روشنی از هر دماغی
گر اینجا عنبرین شمعی دهد نور / زباد سرد افشاندش کافور
بشکر زهر پیماید جز این / بس ترکنه دشنامی شنیدن
من از دلبر زخوبا جمله در / کنز بیانم زرشک طعنها پر
کلوخ انداختند چون خشت نمناک / کلوخ انداز پی ناکرده پاک
دهان حلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو کاوی در خراس افکنده نوبان / همه ره دانه ریز و دانه جویان
چو برقی کو نماید خنده خوش / غریق آب میسوزد در آتش
بکنجی اید از ماران چه نالی / که از ماران نباشد کج خیالی
چو طاوس بهشت آمد بدیدار / بجای مهره در نای کند مار

بدین طاوس

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینهٔ عدلست و شاید / که هر چ او از تو بیند وانماید
نداند دهر جان آن کس که بد کرد / نه با جان کسان با جان خود کرد
مگر نشنیدی از فراش این راه / که هر کو چه کند افتد در آن چاه
هنرهای آفرینش سر به سر نیست / زمین و آسمان پیداوری نیست
میان سنگی که در پای و کانست / در و دری و یاقوتی نهانست
چو ما را چشم عبرت بین نبایست / کجا دانیم کان گل با گیاهست
چو عیسی گر ندارد توتیایی / ز هر پیچی کشد داروگیایی
گر از خم خود که عطار وجودی / تو آخر خود بسوزی گرچه عودی
اگر خود علم جالینوس دانی / چو در مانی به جالینوس مانی
چو عاجزوار باید عاقبت مرد / چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کین نصیحت یاد گیرم / که پیش از مرگ یکنوبت بمیرم
ز محنت رست هر کو چشم بربست / بدین معنی دو طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن بود / بصد مو کند چون یوسف شوی دو
که بارت اینجهان بر کار بندد / گر چشمی گرید و چشمی بخندد
چه پنداری که گر نیسان همت خوانی / بود موقوف چرپای استخوانی
درین قاروره تا چند آب ریزی / بدین عنبربالا تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه / درین مطبخ گر این یک کارخانه
چو وقت آید که وقت آید باخر / نهانها کند از پرده ظاهر
نه بینی گرد ازین گنبد تهی / بجز آن قالب که در قلبش نشینی
از اینجا توشه بر کانجا علف نیست / در اینجا چو که آنجا جز صدف نیست
درین مسکن صدفهای نهانی / بها در یا که یابی ارمغانی
کهن کاران سخن پاکیزه گشتند / سخن بگذارم و اسپید شد
دریغا روزگار و گونه زرد / کند رخسار مرد از درد زرد
سخنهای کهن آل مطراست / اگر زال زرست آن کار عقلست
نگویم زر چنین تو نیرزد / چو دقیانوس گشتی جو نیرزد
گذشت از پانصد و هشتاد و یک سال / نزد بر خط خوبان کس چنین خال
چو دانستم که دارد دهر یاری / ز مهر من عروسی در کناری
طلسم خویش را هم باز جستم / بهر هستی نشانی باز جستم
بدان ماهم که دارد دیده من دوست / به پیوند مغز جانم را درین پوست
اگر من جان مجوبم تن آبست / وگر یوسف شدم پیراهن آبست
همه پوشیده با ما است ظاهر / چو گیتی خضر خضر آنجاست ظاهر
نهان کی گرد از تو جلوه سازی / که در هر بیت گوید با تو رازی
پس از صد سال اگر گویی کجا او / ز هر بیتی ندا آید که ها او
چو کرم قز شدم از کرده خویش / بریشم بخشم از بر کی بدرویش
حرامم باد اگر آبی خورم خام / هلالی بر نیارم پخته از خام
نخسپم شب که گنجی بر نسنجم / دری بی‌قفل دارد کان گنجم
زمین اصلم اندر بردن رنج / که از یکدانه دیدآرم یکی گنج

کلام سرمدی بی نقل بشنید
خداوند جهان را بی جهت دید

بهر عضوی تنش رقصی برآورد
ز هر مویی دلش چشمی برآورد

دران دیری که حیرت حاصلش بود
دلش در چشم و چشم اندر دلش بود

خطاب آمد که ای مقصود درگاه
بران حاجت که مقصودست درخواه

گنهکاران امت را دعا کرد
خدایش جمله حاجتها روا کرد

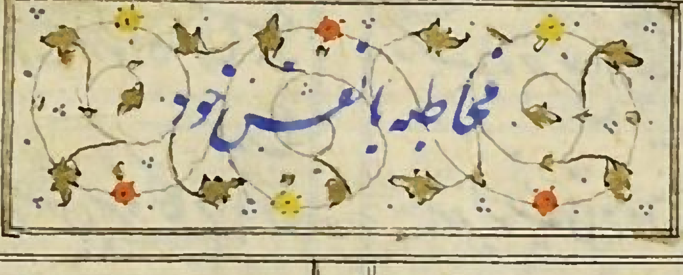
چو بستند از کرامت خلعت خاص
پیامد باز بس با گنج اخلاص

گلی شد سرو قدی بود کامد
هلالی رفت بدری بود کامد

خلایق را برات شادی آورد
ز دوزخ نامه آزادی آورد

ز ما بر جان چون او نازنینی
بیا پی باد هر دم آفرینی

نظامی هان و هان تا زنده باشی
جهان خواهم جهان کافکنده باشی



چو دانه گر سبقی با سر آیی
چو خوشه سرکشی گر پا درآیی

مدارا کن که خوی چرخ تندست
بهمت رو که پای عمر کندست

خدایا حرف گیران در کمینند
حصاری ده که حرفم را نبینند

هوا مسموم شد با گرد میساز
هوا معدوم شد با درد میساز

طبیب روزگار افسون فروشست
چو زرنافان آزان دهنگ پوشست

گهی نیشی زند کان نوش اعصابست
گهی ترشی دهد کین دفع صفراست

علاج الکر اسس او انجدن گوش
دم لاحوت او چون کیمیا وش

بدین مرهم جراحت بست نتوان
بدین دارو ز علت رست نتوان

چو طفل انگشت خود میمز درین مهد
ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد

بگیر آهن چو سندی زانچه خر
که هم طلعت و هم پستان دهم شیر

بدین صفه کز بسط رخ زمانست
کمینه بازی بین گزر خانست

دریغ آن شد که در لعب خطرناک
مقابل میشود رخ با رخ خاک

برون کن پا ازین پایچه تنگ
گر گنجش تنگ دارد پای را لنگ

قدم در نه گر چون رخی رسیدی
نمان انکار کین ده را بدیدی

اگر علتست صد تیمار با اوست
و گر برگ گلی صد خار با اوست

بترشی و تلخی شد جوانی
بسودا و بصفرا زندگانی

بوقت مرگ با صد داغ حرمان
ز گرگان رفت باید سوی کرمان

ولایت بین که ما را کوچ گاهست
ولایت نیست آن زندان و چاهست

سری داریم و بس هم بشکسته
بحیرت بر سر زانو نشسته

سری کوهیت علاد پسند
سری که بر سر زانو نشیند

ز سرما تا جو آتش تاب گیریم
ز سرما همچو یخ برف آب گیریم

چو موی برف بیرد پر بریم
همه در موجود ام و دد گریزیم

بدین پا تو کی خواهی رسیدن
بدین پر تا کجا شاید پریدن

ستمکاری کنیم انکه بهر کار
هم از بابی فقهای آن استم خوار

بچشم خویش دیدم بر گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

بجوید

اگرچه شمع دین دودی ندارد   چو چشم اعمی بود سودی ندارد
زهی عنصر که گنج سیم و امید   قلم راند با فریدون و جمشید

زهی ترکی که میر هفت خیلست   زمانی تا بماه او را طفیلست
زهی گردن زنی کز بیم نامش   کشیده گردنی طوق غلامش

زهی بدری که او در خاک خفتست   زمین و آسمان نورش گرفتست
زهی سرخیل سرخیلان اسرار   سخن را تا قیامت نوبتی دار

زهی سلطان سواری کافرینش   ز خاک او کند طغرای بینش
سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک   شبانگه چار بالش زد بر افلاک

شبی رخ تافته زین دیر فانی   بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور   براق برق سیر آورده از نور

نگارین پیکری چون صورت باغ   سرش سبز و لگام و باش از زاغ
نه ابر از ابر نیسانی فزون تر   نه باد از باد بستان خوش عنان تر

چو دریا پر ز گوهر کرده زینش
نگشته وهم کس بر فوق نشینش



در صفت معراج آنحضرت

قوی پشت و گران نعل و سبک خیز
براندن تیز پی در سیل شبدیز

چو مرغی از مدینه بر پرید   باقصی الغایه اقصا رسید
نموده انبیا را قبله خویش   بفضل امامت رفته در پیش

چو کرده پیشوایی انبیا را   گرفته پیش راه کبریا را
برون رفته ز وهم تیز هوشان   ز خرگاه کبود سبز پوشان

ازین گردانه چون باد بهشتی   بساحلگاه نیل آورد کشتی
فلک را قلب در عقرب دریده   رصد را دست در جبهت کشیده

مجره کهکشان پیش براقش   درخت خوشه جوزا اعتناقش
کمان را استخوان بر کیسه کرده   تذرو را سعادت مسخ کرده

رحم در مادران دهر بسته   ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را   ربوده تا قاب انگشتری را

چو یوسف شب تیره دلو خورده   چو یونس وقفه در حوت خورده
ز رنگ اخضری ریحان این باغ   نهاده چشم خود را مازاغ

چو بیرون رفت از دهلیز اخضر   فکنده سر عرشش هم بالا بر
چو جبریل از رکابش بازگشت   عنان برزد میکائیل بگذشت

سرافیل آمد و بر پر نشاندش   بهودج خانه رفرف نشاندش
ز رفرف بر رف طوبی علم زد   وز آنجا بر سر سدره قلم زد

جریده بر جریده نقش میخواند   بیابان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش   باستقبالش آمد تارک عرش

فرس بیرون جهاند از کل کونین   علم زد بر سریر قاب قوسین
جهت را جمله خود بر جمله بسته   مکان از زیر تیغ یار رسته

قدم بر فرق نور خویش برداشت   حجاب کاینات از پیش برداشت
محمد در مکان بی مکانی   پدید آمد نشان بی نشانی

عراق از ربع مسکون هست بهری / وزان بهره در این هست شهری
دران شهر آدمی باشند ز هر باب / توی زان آدمی یک شخص در خواب
قیاسی باز گیر از اندازه خویش / تو بی مقدار خود را آفرینش
سپس گیتی گر بنیان با تمامست / خداوندی طلب کردن محالست
گواهی ده که عالم را خدا هست / که بر جای و نه جا چیند جا هست
خدائی کادمی را پروری داد / مرا بر آدمی پیغمبری داد
چو طاوسان پاکی شو درین باغ / به پروانه رها کن آتش و داغ
ز طبع آتش پرستی را رها کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن
مجوسی آتشی پرورد باشد / کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده آن هست ناخوش / مسلمان شو مسلمان که در آتش
چو نامه ختم شد صاحب نوردش / بعنوان محمد ختم کردش
بدست قاصدی چابک سبک خیز / فرستادش سرشته سوی پرویز

رسیدن نامه پیغمبر بخسرو

چو قاصد عرضه کرد آن نامه نو / بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی که زو منشور برخواند / چو افیون خورده مخمور درماند
ز تیزی گشت هر موئی سنانی / ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالم تاب را دید / تو گوئی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از هیبت آتش انگیز / نوشته از محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که یارد با چو من شاه
کرا زهره که با این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه گرد / ز خشم اندیشه بد کرد بد کرد
درید آن نامه گردن شکن را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / بر جیب پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داد / چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز / دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری در افتاد / کلاه از تارک کسری در افتاد
ز میخهای شرع مصطفائی / برو آشفته شد آن پادشاهی

در گذشتن دولت پرویز

سر پرویزش اسپهبد از پس برداشت / پسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد با کله از کوه دو طراقی / ز ایوانش فرو افتاد طاقی
برید آمد سموم آتش انگیز / نه گلگون ماند در آخر نه شبدیز
تبه شد گنج شکرش از حرب دینار / عقابش با کبوتر زد به منقار
در آمد گردی از در چوب در دست / بخشم اندر سرش آن چوب بشکست
بدو گفتا منم آن پولاد دستم / که دندان پیلبانان بر شکستم
دران دولت ز میخهای مسمار / بسی عبرت چنین آمد پدیدار
توان سکین دلان زاین کرد بندند / به تایید الهی بگرویدند

اکبر بیع

بشیرین گفت خسرو راست گویی / برین حجت ازو پیداست گویی
ولی زینها که یزدان آفریدست / نیاکان مرا ملت ندیدست
ره و رسم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد / نوای آنکه بخت او را نوا زد
دران دوران که دولت رام او بود / ز مشرق تا بمغرب نام او بود



رسول المجتبای قاهر / نبوت در جهان سکه زد طاهر
گهی میکرد مه را خرقه سازی / گهی میکرد با جن رقه بازی
گهی با سنگ خارا راز میگفت / گهی سنگ آن حکایت باز میگفت
شکوهش سنگ را بنیاد میکند / بروت سنگ را چون باد میکند
خلایق را ز دعوت جام در داد / بهر کشور صلای عام در داد
بفرمود از وفا عطری سرشتن / بنام هر یکی سطری نوشتن
حبش را تازه کرد از خوش جمالی / عجم را بر کشید از خوش خیالی
خوار نقش نخستین باز پرداخت / بمهر نامه شه نامه ساخت



سر نامه بنام پادشاهی / که بی جا هست و بی او نیست جایی
عظیمی کاولش مطلع ندارد / قدیمی کاخرش مقطع ندارد
خداوندی که خلاق الوجود است / وجودش تا ابد فیاض جود است
تصرف با صفاتش لب بدوزد / خرد گر دم زند حالی بسوزد
اگر هر زاهدی کاندر جهانست / بدوزخ در کند حکمش روانست
وگر هر عاصی کو هست غمناک / فرستد در بهشت از کینش باک
خداوندیش را علت سبب نیست / رهی گیر از خداوندی عجب نیست
بیک پشه کشد پیل افسری را / بموری بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری / دهد پروانه را قلب داری
شناسی او اگر صاحب شناسی / شناسایی بس آن کو را شناسی
ز هر بادی که بی او لب بگردان / ز هر چه او نیست آن مذهب بگردان
بهر دیوی که نجایی آله اوست / بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت در گذر قدرت قضا راست / تو فرمان را بی و فرمان خدا راست
خدایی پایدار هستی پرستار / خدا را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری / اگر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی ترا خر مرد خواهی / ز دست مرگ جان چون برد خواهی
اگر بی برگ بودی پادشاهی / بسا دعوی که رفتی از خدایی
که میداند که مشتی خاک محبوس / چه در دل دارد از نیرنگ و افسوس
مبین در خود که خودبین را بصر نیست / هنر بین شو که خودبین را هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار
زمین از آفرینش هست گردی / درین ربع مسکون آبخوردی

دگرها را از نسخت بار جمشید / ز گنجوران کلیدش باز جستید
کلید و نسخه پیش آورد گنجور / زمین از بار گوهر گشت رنجور

چو شه گنجی که پنهان بود دیدش / همان باید پر قفلی کلیدش
کلیدی در میان دید از زر ناب / چو شمعی روشن از خوبی چو مهتاب

ز مردم بازجست آن گنج را سر / که قفل آن کلیدش بود بر در
نشان دادند و چون آگاه شد شاه / زمین داد کندن بر گذرگاه

چو خارا بزدند خاک از سنگ خارا / پدید آمد یکی طاق آشکارا
در او سر بسته صندوقی ز مرمر / بدان صندوق قفلی سنگ از زر

بفرمان شه از او سر گشادند / درون قفل را بیرون نهادند
طلسمی یافتند از سیم ساده / بر او یکپاره لوح از زر نهاده

طلب کردند پیری کان فرو خواند / نبشته زان فرو خواندن فرو ماند
چو آن تزکیت را کردند شمارش / گذارنده چنین کردش گذارش

که شاهی کآید از شیر ابخان بود / بجستی پیشوای جانکنان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت / در احکام فلک نیکو نظر داشت

ز بخت اختر چنین آورد بیرون / که در چین قران از دور گردون
ازین پیکر پدید آمد نشانی / در اقلیم عرب صاحب قرانی

سخن گو و دلیر و خوب دیدار / امین راستان و راست گفتار
ز معجز گوش مالد اختران را / بدین خاتم بود پیغمبران را

ز ملت او برآرد نام شاهی / بشرع او رسد ملت جدایی
برو باید که تا او گرود زود / که جنگ او زیان شد صلح او سود

چو ماه آسمان در آن صورت نظر کرد / شناسنده در دل و جانش اثر کرد
به عینه گفت آن شکل جهانتاب / سواری بود کان شب دید در خواب

جهان شد کالبد خورشید جانش / که بیرون ریخت مغز استخوانش
بپرسید از ندیمان جهانگرد / که در گیتی که دیدست آن جوانمرد

همه گفتند کین تمثال منظور / که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بیان پیغمبر پاک / کزو در کعبه بر پوشیده خاک

محمد کایزد از خلقش گزیدست / زبانش قفل عالم را کلید است
بدر شد شه از آن گنجینه دلتنگ / از آن گوهر فتاده بر سرش سنگ

چو شیرین دید بر جوش در مغز / پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بشه گفت ای بر سپاسی ورادی / طراز تاج و تخت کیقبادی

درین پیکر که پیش از ما نهفتند / سخن دانی به بیهوده نگفتند
بچندین سال پیش از ما در این کل / رصد بستند و کردند نقش بر دل

که چندین مرسل صاحب ولایت / بر او پیشینه کردند این روایت
به صاحب حجتی دارد گواهی / دهد بر دین او حجت گواهی

ده و رسمی چنین بازی نباشد / بر او جای سرافرازی نباشد
اگر بر دین او رغبت کند شاه / نماند خار و خاشاکی در این راه

ز بادافره ایزد رسته گردد / به اقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکوخواهی بماند / همان در نسل او شاهی بماند

نگرین کن

چه پیش آرد جهان گوی بر گیرد / چو افراز و زمین گوی در گیرد
جهان بین تا چه آسان میکند پست / فلک بین تا چه خوش میبندد بست
نظامی بس کن این گفتار خاموش / چه گویی با جهان پنبه در گوش
حکایتهای عالم چند گویی / بپوش این گریه در خنده که رویی
درختی را که پیوند خنده رویش / کشد روزی بسرخی چار میخ ریشش
بهاری کو کند کشور فروزی / بیادش بر دهد تا گاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد / بجز داد و ستد کاری ندارد
خیالهای این شیشه رنگ / همه در شیشه کن زین شیشه بر سنگ
مگر دریای دور گم کرده سینه / شکسته گرد و این بشکن آبگینه
ز خود بگذر که با این چار پیوند / نشاید رست ازین آهنین بند
گل و سنگی درین ویرانه منزل / درو با دست بر دل پای در گل
ازین سنگ و ازین گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نی سنگ بر سنگ
تو گر عبرت بدین افسانه یابی / چه پنداری مگر افسانه یابی
سبک رو کاست قنجاق تن بود / کمان افتاد خود کافاق تن بود
درین افسانه شرطست اشک راندن / گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
بتا تا پیکر نغز خردمند / فرستاده بمن دارای دربند
سرا از آگوش در مالش نهاده / مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج / ز ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترک زادم را تو دانی

در خلل یافتن ملک پرویز

چنین گفت آن سخنگوی سحرخیز / گران آمد خلل در کار پرویز
که از شبها شبی روشن چو مهتاب / جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی / مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بخسرو گفت با وی کای جوانمرد / ره اسلام رو از کفر برگرد
جوابش داد با پیغمبر نگردم / ازین آیین که دارم برنگردم
سوار شد زانجا روان سیر / بلندی زد برو کیتا بازیر
ز خواب خوش چو خسرو اندر آمد / چو آتش دودی از مغزش بر آمد
سه روز از پرستاکی ماند بیمار / بحفتی هیچ نشناسند و بیمار
یکی روز از خمار تلخ شد تیز / بخلوت گفت شیرین را که برخیز
بیا تا در جواهر خانه گنج / ببینیم انچه از دل با بر درنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه / ببخشیم انچه باید از خزینه
وزان بیمایگان را مایه بخشیم / روان را زین روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همرای / ندید آنجا جواهر از زمین بر جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر / ز گنجینه تو تا خسرو همی گیر
چه گنجخانه کاو را گنج دان بود / یکی زان آشکار و ده نهان بود
بهر گنجینه کمیک در رسیدند / متاعی را که ظاهر بود دیدند

خرد با طبیعت نبندد بایست — نفس کنک چو سوهان نبندد بسانست
ازین خرمن مخور که دانه کاورس — برو میلی زو بر خود نیز تیز بس

چو عیسی سر بروی بر زمین چند — همان در پای کاوین عرمی چند
بسا تشنه که بر نبیدار به بود — فریب شوره کردش تنگ سود

درین نه کاو پشت ادمیخوار — بنه بر پشت کاو افکن زمین وار
حصار چرخ چون زندان سرا نیست — کمر بسته بکردش اژدها نیست

چو بهمن زین شبستان رخت بربند — حریفی کرد با اژدها چند
کرت خود نیست سودی زین جدالی — نه زین همت اژدها پی رهایی

بملکی بر چه باید ساختن جای — که غل در گردنست و کند بر پای
چه داری دوست آنکس وقف مردن — بدشمن تر کسی باید سپردن

سلامت بایدت کس را میازار — کادیار عوض شربت نازار
ازان جستن که درنشو نباتست — درختان را و مرغان را حیاتست

درخت افکن بود کم زندگانی — بدرویشی کشد نخچیربانی
علم لنکن که عالم تنگناست — عنان درکش که مرکب کند پایست

برین زرین حصار او شند بدو مستند — که از خود برگرفت این آهنین بند
زملک و مال و فرزند و زر و زور — همه سستند مرد تا لب گور

روند این همرهان پاک با تو — نیاید هیچکس در خاک با تو
رفیقانت همه سیاز کردند — زتو هر یک برامی باز گردند

بهر کو زندگی در خواب و مستی — تو لی با خویشتن هر جا که هستی
خلاف آن شد که در هر کارگاهی — مخالف دید خواهی بارگاهی

ازین مستی خیال کاروان زن — عنان بستان علم بر آسمان زن
نفس بردار زین نای گلو سنگ — کره کشای زین پای کهن لنگ

درین مستی که باید نیستی زود — بباید شد بهیبت و نیست خشنود
دلا بنشین که یاران بار بستند — بنه بر بند کایشان بر نشستند

درین کشتی که نتوان دیر ماندن — بباید رخت در دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور — فرو بر غوطه و دم بر میاور

نفس کوتاه سپهر آهنگ دارد — زلب تا ناف میدان تنگ دارد
بدین خوبی حبابی کادمی راست — اگر بر آسمان باشد بر آبست

بعز سایند زمین و آسمان سنگ — نماند کس درین پیغوله تنگ
پی غولان دران پیغوله بکذار — فرشته شو قدم زین فرش بردار

جوانمردان که دل در رنج بستند — بجان دادن ز جان هیچ آرستند
زجان دادن کسی جان برد خواهد — که پیش از مردن خود مرد خواهد

نمانی که مانی چون بکسیری — بمیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گنبد آهنین است — بصد زاری کنون زیر زمینست

کرانداز زمین را بازجویی — همه خاک زمین بودند گویی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک — همه در خاک رفتند ای خوشا خاک

جگرها بین که در خوناب گشتست — ندانم کین چه دریای هلاکست
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست — سرانجام وجود الا عدم نیست

بهم پیش آرد

بخون گرم شست آن خوابگه را
جراحت تازه کرد اندام شه را

بس آورد آنگهی شه را در آغوش
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش

به پیروزی بلند آواز برداشت
جهان کان قوم را وارستن خبر داشت

گر جان با جان و تن با تن بپیوست
تن از دوری و جان از داوری رست

بزرم خسروان شمع جهان تاب
مبارکباد شیرین را شکرخواب

بیامرزش یار دان آشنایی
که چون انجا رسد گوید دعایی

کاللهی تازه داران خاکدان را
بیامرز آن دو یار مهربان را

زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی دلدادن و جان بردن او

چنین واجب بود در عشق مردن
بجانان جان چنین باید سپردن

نه هر کو زن بود نامرد باشد
زن آن مردست کو بی درد باشد

بسا رعنا زنا کو شیرمردست
بسا دیبا که سرپیش در نوردست

غباری بر دمید از راه بیداد
شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد

برآمد ابری از دریای اندوه
فرو بارید سنگی کوه بر کوه

ز روی دشت بادی تند برخاست
هوا را کرد چون خاک زمین راست

بزرگان چون شدند آگه از این راز
برآوردند حالی تیر آواز

که احسنت ای زمین و آسمان زه
عروسان را بدامادان چنین ده

چو باشد مطرب زنگی و روسی
نشاید کرد زین بهتر عروسی

دو صاحب تاج را پی یک گرد کردند
در گنبد بر ایشان سخت کردند

وز آنجا باز پس گشتند غمناک
نبشتند این مثل بر لوح آن خاک

که جز شیرین که در خاک درشتست
کسی از بهر کس خود را نکشتست

منه دل بر جهان کین سرد ناکس
جوانمردی نخواهد کرد با کس

چه بخشد مرد را این سفله ایام
که یک یک باز نستاند سرانجام

بصد نوبت دهد جانی باغاز
بیک نوبت ستاند عاقبت باز

چو بر بالی طلسم هیچ پیچی
چو افتادی شکستی هیچ بر هیچ

درین جنبر که محکم بند بستست
نشانده گردنی کو بی کمند است

همان به کاندرین دیر خطرناک
نه چون خاک بنشینم بر سر خاک

بگریم از برای خویش یکبار
که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

شنیدستم که افلاطون شب و روز
بگریه داشتی چشم جهان سوز

پرسیدند ازو کین گریه از چیست
بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

از آن گریم که جسم و جان دمساز
بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز

جدا خواهند گشت از آشنایی
همی گریم بدان روز جدایی

رهی خواهی شدن کز دیده رازست
به پی بر کی مشو کان ره درازست

بپای جان توانی شد بر افلاک
رها کن شهربند خاک بر خاک

مگو بر بام گردون چون توان شد
توان شد گر ز خود بیرون توان شد

بپرس از عقل دوراندیش گستاخ
که چون شاید شدن بر بام افلاک

خود شیخ الشیوخ راه تو بس
ازو پرس آنچه میپرسی نه از کس

سخن کز نسل آن پیر کهن بست
بر پیران نه با کست آن سخن نیست

جهان کز عقل فرتوتی متبانی
علم برکش بدین کاخ کیانی

چو کوتاهی دهند این داوری را / از این بیش بس کنند کور آوری را
مفرح سازی از یاقوت شطرنج / که دل را غم رباید دیده را رنج

پس آن پیروزه جام چاره سازی / نگین تاج و جام و یاره سازی
کنم یاری بهشت آراق باربد را / بدان تا خدمت آن کار بد را

چو زین اندیشه داری پای بازم / بخدمت کرده دست گردن فرازم
ز جان بیشواز خشنود نیت جوم / پس آنکه سر آن را با تو گویم

چو زی شیرویه شد پیغام شیرین / بداد از پادشاهی کام شیرین
هر آن چیزی که او فرمود و او گفت / بکرد از بهر آن تا کرد جفت

چو فارغ گشت شیرین را خبر دا / دل شیرین از این غم شاد شد شاد
وز آن پس هر چه بود اسباب خسرو / ز منسوج کهن تا کسوت نو

به محرومان و محتاجان فدا کرد / ز بهر جان شاهنشه فدا کرد
سپاهی انجمن شد کافور میز / شد اندر نیم ره کافوردان خرد

ز قلعه زنگی بر ماه میدید / چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری / کیانی مهدی از عود قماری

گرفته مهد را در چشمهٔ زر / برآموده بمروارید و گوهر
به آیین ملوک پارسی عهد / بخوابانید خسرو را در آن مهد

نهاد آن ماه را در کتف شاهان / بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده پیش پیاده / بگردا گرد آن مهد ایستاده

قلم زانگشت رفته باربد را / بریده از قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته / بلرزانی چو برگ بید گشته

باواز ضعیف افغان برآورد / که مارا مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو / سر و سالار شمشیر و علم کو

کجا آن خسرو شیرین خوانند / گهی پرویز و گه کسریش خوانند
چو در راه رحیل آمد روا رو / چه پرویز و چه کسری و چه خسرو

گشاده سر کنیزان و غلامان / چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمه‌ها در نرگس مست / عروسانه نگار افکنده در دست

نهاده گوهر آگین حلقه در گوش / فکنده حلقه‌های زلف بر دوش
پرندی سبز چون ناهید بر سر / حریری سرخ چون خورشید در بر

پس مهد ملک سرمست میشد / کسی کان فتنه دید از دست میشد
گشاده پای در میدان عهدش / گرفته رقص در پایین مهدش

گمان افتاده هر کس را که شیرین / ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه نیز آن گمان بود / که شیرین را بدو دل مهربان بود

همه ره پایکوبان میشد آن ماه / هرنیان تا بگنبد خانهٔ شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ایستادند

میان دربست شیرین پیش موبد / بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد به روی خلق دربست / سوی مهد ملک شد دشنه در دست

جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت
بدان آیین که دید آن زخم را ریش / همانجا دشنه زد بر تن خویش

بخون گرم

جو بنید برمن این بیداد و خواری | نخسبد دیگر از فریاد و زاری
بتلخی جان جهان داران وفادار | گر شیرین را کند از خواب بیدار
بدان تلخی فرو بارد ز تنگی | گزان گلبن نماند هیچ برگی
جه گوئی از غم گل خون بریزد | جو گل ریزد گلابی خون بریزد
دگر شبها که بختش یار گشتی | ببانگ نای و نی بیدار گشتی
پریشان شد جو مرغ نا بدیده | که بود این سهم [illegible]
ز شب میحت نوراهای | درین خانه جشن آمد در خرابی
خزینه در گشاده گنج برده | سپه رفته سپهسالار مرده
گلاب و مشک و عنبر با سم آمیخت | بران اندام خون آلود میریخت
جنان بزمی که شاها را طراز زند | بسازیدش گران شاهها زند
همان آرایش خود نیز نو کرد | بدین اندیشه او دلرا گرو کرد
نهانی کس فرستادش که خوش باش | یکی هفته درین غم دل خوش باش
نداو ندیدم بر کردم هوشش | ز خسرو بیشتر دارم هوشش
جو شیرین این حکایتها شنید | جو شیر شد شد چون سرکه جوشید
بشیرینی بیغامی فرستاد | که گر خواهی که از وصلم شوی شاد
بسی کاهت و چندین روزگارست | که مهرت در دل من پایدارست
که گر چه روی دارد در گرانی | دران سری بود ما را نهانی
بگو تا زیر تخت آن سقف ایوان | بهشتی آورند از اوج کیوان
کسند آن مرغ دولت بال و پرش | بسوزانند شاه در وان زرش

همان به کین سخن ناگفته باشد | جو من بر ده شوم او خفته باشد
بر آمد ناگه ابری تند و مست | بخونریز برنا چنین تیغ از دست
جو کرد از عنان خفته بیدار | بباغ اندر نه گل ماند نه گلزار
ز بس خون کز تنش می رفت چون آب | در آمد نرگس شیرین ز خوش خواب
فلک بنگر چه سردی کرد کین بار | بخون گرم شاهش کرد بیدار
بر انداز جامه خواب شاه بر داشت | یکی دریای خون دید از بر داشت
سریری دید سر بی تاج کرده | چراغ روشنی تاراج کرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد | بسی بگریست وانگه عزم ره کرد
فرو شستش بگلاب و بکافور | جهان کرد روشنی [illegible] از نور
جو شه را کرده بود آراسته چست | بکافور و گلاب اندام را شست
دل شیرویه را شیرین بیاراست | ولی جون آن زمان خواندن [illegible]
جو هفته بگذرد ماه دو هفته | شود در باغ چون گل شکفته
جو گنجش زیر زر پوشیده دارم | کلید گنجها او را سپارم
فریبش داد تا باشد شکیبش | نهان آن گشتی دل بر فریبش
بجای آور بران چیزی که گویم | که من خود یک زمان مهر تو جویم
جوا بدز دوستی اکامم از تو | بجای آر آنچه من در خواهم از تو
جو آید با تو ما را وقت پیوند | ز هر یکی بر تو خوانم نکته چند
برش لختی از صحن [illegible] | کند آورده آن تخت [illegible]
جواهر بر کشند از جام جمشید | که تا بالست چون رخشنده خورشید

هران تخمه که گردنده سر گسست — بد بنالش بسی دندان گسست
بهر جا کاتشی کرد در روان دود — بسوی نیکوان خوشتر شود دود

تو در دستی اگر دولت شد از دست — بحد اندر جو نو هستی نه هست
شکر لب پراز و فارغ نبودی — دلش دادی نو حدمت میت نمودی

اگر دولت چنین بسیار باشد — گهی شادی گهی تیمار باشد
شکنج کار چون درهم نشیند — بمیرد هر که در ماتم نشیند

نشاید کرد با آزار خود زور — که صد بیمار وا گشت از لب گور
بسا قفلا که بندش ناپدید است — ندانستی نه علت آن کلید است

نه هر کو زنده او را بت بگیرد — نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بدانائی ز دل بردار غم را — که غم غم را کشد چون زنگ نم را

اگر جای ترا گرفت بدخواه — مقنع نیز زد اندر ساختن ماه
ولی چون جان بجنبش آب گیرد — جهان آزاهن که تاب گیرد

درین کشور که هست از تیره رایی — سیه کافور و اعمی روشنایی
بباید ساختن بر تر ناپسندی — که آرزد ریش کاو ریشخندی

بهیتر روزگار از شرم دور است — ازو دوری طلب کارزم دور است
دو کس را روزگار آزرم داد است — یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است

بترس چون آفتاب آتش در دیر — که بی عیسی نیابی در خران خبر
نماند کس درین دیر سپنجی — تو نیز ار هم نمانی ما نرنجی

اگر بودی جهان را پایداری — بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک گر مملکت پاینده دادی — زکیخسرو و بخت چون فتادی

کسی کو دل درین گلزار بندد — چو گل زان پیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند بر تو مخروش — جهان پندار کافتد باری از دوش

زتو با مال ماند یا تو با نی — بس آن به کو نماند تا تو مانی
چو بربط هر که او شادی ندید است — ز درد گوشمال او ناپدید است

چه ملکت این که چون ضحاک خونخوار — هم از پشت تو میگیرد ترا مار
بشهوت زیره کز پیش بندی را — عفونت بیز باکه چون پشت بر ماند

بدین پشته منه بر پشت باری — شکم واری طلب نه پشتواری
بتعیین و تتر و پهن کرده بستند — که بر پشت شکم جبری نبستند

اگرت عقلست پی بوند معاشش — بداختر هست از آن گرسنه مرباش
نه این بر زر خرسندی جهان نیست — نه زان سود کی بر همت تمنا نیست

جو نانی هست و آبی پای درکش — که هست آزاد طبعی کشور خوش
بجز خرسندی بر او رسر گرستی — بپای محکم آمد خود بر بستی

همان کهبد که ناپیدا است در کوه — پهر و از قناعت رست از انبوه
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است — تو آن به که زو در دست هیچ است

جو از دست تو ناید هیچ کاری — بدست دیگران میکشد ماری
جو در بندی بدان میباش خرسند — که هر گنجی بود گنجینه در بند

وگر در جاه بینی پایه خویش — سعادت نامه یوسف بند بیش
درین دریا که لب پر زهر دارد — در آن کس راست کزن بهر دارد

زبانی تلخ او دوزخ فشاده / گدایی نی ز دوزخ پاک زاده
ز بدچشمی همیشه کوتها زرد / زحل طالع ولی مریخ پرورد
بصورت عبرتی منکوس افلاک / ز تلخی نیش‌سان سهم ضحاک
شنیدم من که آن فرزند نابال / در آن طفلی که بودش قرب نه سال
چو شیرین را عروسی بود می‌گفت / که شیرین کاشکی با من بدی جفت
ز مهرش باز گویم یا ز کینش / ز دولت یا ز دانش یا ز دینش
بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین وارونه فرزند
ازین نافرخ اختر می‌هراسم / فساد طالعش را می‌شناسم
ز بدفعلی که دارد در سرشتش / چو گرگ کین نشان از مادر خویشش
نه با فرش همی بیشم نه با سنگ / نه فرّ و سنگ بگریزد ز فرهنگ
چو دود از آتش من گشت حیران / ز من زاده ولیک از من گریزان
ازین ناخوش نیاید حیلتی خوش / که خاکستر بود فرزند آتش
سرم تاج از سرافرازان ربودست / خلف لیکن ناخلف آمد چه سودست
نگوید آنچه کس را دلکش آید / همه آن گوید او کو را خوش آید
نه بر شیرین نه بر من مهربانست / نه با همشیرگان شیرین زبانست
بچشمی بیند آن دیوان پیرا / که خر در شیشها پالان گریرا
ز من بگذر که من خود زهر ماریم / یکی مارم که چون او مهره داریم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند / نه هر خاری گل آرد هر نیی قند
بسا بیگانه کز صاحب وفایی / ز خویشان بیش دارد آشنایی
بزرگ امید گفت ای پیش‌بین شاه / دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم این پسر در دست زشتست / نه آخر پاره‌ای از گوهرست
نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر باروی نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را
درخت تو و از آن آید کلند خوار / که دارد بچهٔ خود را کنون بار
تو نیکی بد نخواهد بود خرسند / بود تیره به هیچ خویشش مانند
قبای زر پیرایش افتد / از و هم زر بود که آرایش افتد
ازان توسن شد این فرزند جماش / زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی داردش زینسان پر از جوش / به پیری توسنی گردد فراموش
چنان افتاد ازان پس رای خسرو / که آتش خانه باشد جای خسرو
چو خسرو را در آتش خانه شد رخت / چو شیری شد نشد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می از کاس می‌داشت / ز دور دور شه را پاس می‌داشت
بدان بگذاشت آخر بند گردش / بکنجی از جهان خرسند کردش
در آن تلخی جهان بگذاشت با او / که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد / که با صد بند گفتا هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی میندیش / که روزی هست هر یک را فراپیش
ز بادی کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور
هر آنچه او وحل‌تر باشد به نخچیر / شکار افکن بر او خوشتر زند تیر
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم / ز افتادن بلندان را بود بیم

حساب سینها میکن مپندیش	چو آن حلوای شد و لیسه نیش
بهشیاری رهان خود را ازین کار	چو موش آن گربه را آرد در دام تیمار

برون بر تا نفرسایی درین بند	چو مرغ فتنه زین فتنه ناچند
بصدق ایمن توانی شد ز نیشتر	چو آن زاهد سفال از زخم آن شیر

بگو بر بیزی مکن چنگال را تیز	که زین پنجه کشت آن شیر خونریز
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار	به نیکی برد جان صیاد از آن مار

مزن بر پشه پیلی پرکس آتش انگشت	چنان کان برکتور ماده را کشت
بتقدیر مرد شد روزی نهاده	ز بازرگان بچه وان سبانزاده

چو برگفت این سخن پر سخن سنج	دل خسرو حصاری شد ازان گنج
پشیمان شد ز بدعهدهای بیداد	صدای عدل را نو کرد بنیاد

دلا گر روشنی شمعی برافروز	چو شمع آتش پرستیدن میاموز



میار از خاطرت آتش پرستی	در آتش خانهٔ گبران شکستی

من خاکی درین محراب هیچم	چو تو صدر الحکمت گوش پیچم
بسی دانم سخن کم دل پذیرد	بگویم چون کسم دامن بگیرد

منم دانسته در پرکار عالم	بتصریفی بخوان احوال عالم
همه زیج فلک جدول بجدول	با صطرلاب حکمت کرده ام حل

که پرسیده ام من احوال فلک را	که معلومش نکردم یک بیک را
ز سر تا پای این دیرینه گلشن	کنم گر گوش داری بر تو روشن

ازان نقطه که خطش مختلف بود	نخستین جنبشی کامد فلک بود
بران خط دگر خطیت پرکار	بسیطی زان دو خط آمد پدیدار

سه خط چون گرد گیرد بر محیطی	بشکل ماه شد شکل بسیطی
خطست آنکه بسیط آنکه اجرام	که ابعاد ثلاثش کرده اند نام

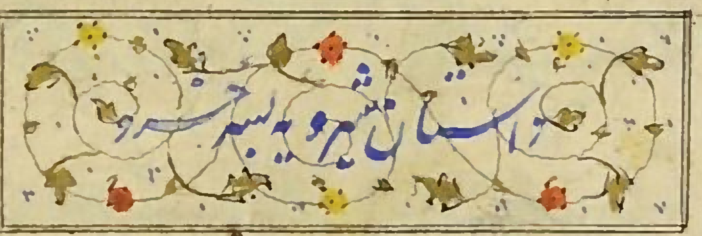
توان دانست این خط را نهایت	بدین ترتیب زاول تا نهایت
چو بر عقل این مثالش گشت ظاهر	یکایک میرود زاول بآخر

خدایست آنکه او طارم برآورد	وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که پیش اهل بینش	شکی باشد حساب آفرینش

بدان خود اگر آن را معانی	خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزد گیت آینه در پیش	فلک چه بود بدان دوری میندیش

تو آن نوری که چرخت طشت شمعست	نمودار دو عالم در تو جمعست
نظامی چند ازین زمزمه نهانی	کوتاه از حکایت و انمایی:

چو خسرو نخته حکمت در آموخت	بازادی جهان را چه بردوخت



زمیرم بود یک فرزند خاص	چو شیران انجز و شیرویه نامش

خوی خرمعز تر پشک زخر جنگ	ازان دلتنگ رو افاق دلتنگ
بسختی رو وارزق چشم و اشقر	سرا و مجوخم روز نهراز قر

زبانی جنگ

ثنا گفتش که ای شاه یگانه ندیده چون تویی چشم زمانه

چو بر چشمم گشادی گنج کانی نصیبی ده مرا نیز از روانی

گفتن بزرگ امید چهل کلمه از کلیله و دمنه

کلیدی کن نه زنجیر اندرین بند فرو خوان از کلیله نکته‌ای چند

بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت چهل قصه بچل نکته فرو گفت

نخستین گفت از خود بر حذر باش چو گاو و شیر نز آن شیر جا باش

هوا بشکن گر او یاری نیابد که از گیتی چرا این کار باید

به بلبل‌سان توانی خورد زین راه کز آن طبل دریده خورد روباه

مکن تا در غمت ناید درازی چو زاهد مسکی با حرفه بازی

مخور بر خانه کس هیچ زنهار که با تو آن کند کان زاغ با مار

همان با داش بینی فوق نیرنگ که ماهی خوار دید از چنگ خرچنگ

جگر خواری مکن چون شیر بیهوش تو با او بین چه بازی کرد خرگوش

بخود کشتن توان زین خاکدان رست چنان کان پر ماهی یافت از شست

شغال و گرگ و زاغ این باز کردند که سر از شخص شیران باز کردند

بچاره گر توان جستن ز اعدا چنان کان خرد مرغ از موج دریا

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت بطان را با کشف راز این چنین رفت

ز نااهلان همان بینی که پیوند که آن دید از ساده مرغ از کپی چند

بحیلت مال مردم خورد نتوان چو بازرگان دانا مال نادان

چو بر دانا کشانی حیله را در چو غوک مار کش در سر کنی سر

حیل بگذار و شو زان حیل ساز که موش آهن خورد کودک برد باز

چو غشش حیله بر جا در نشانی بدان لعاشقی جا در همون مانی

ز دانا تن سلامت بهر گردد علاج از دست نادان زهر گردد

بدانایی توان رستن ز ایام چو آن مرغ نگارین رست از آن دام

ز بیماری بدانایی دهد تن چو آن مرد بلیدی یار سازن

مکن شوخی وفاداری در آموز ز موش دام بر زاغ دهن دوز

مشو مغرور چون گرگ کمان گیر که بر دل چرخ ناگه میزند تیر

رها کن حرص را کین حال محروم نسازد چون چه بازاغ و باموم

مبین از خرد بینی خصم را خرد ز پیلان بین که خرگوش آب چون برد

ز حرص رزق باید روی برتافت ز روزن گربه بین روزی که چون یافت

کسی کین گربه باشد نشنود پندش نهد داغ سگی بر گوسفندش

ز فتنه در وفا کن روی در روی چنانکه از بیم دزدان زن در آغوش شوی

رهی چون باشد از خصمان نباورد چنان کز بیم دزدان یار مرد

چه باشد چشم دل را پرده بر دوخت چو نجاری که لوح از زن در آموخت

اگر بد نیستی با بد مشو یار چنان کز موش آن آتش دل خوار

بو کاشتن توانی زین طرف رست که کپی هم بدین فن از کشف رست

چو خر غافل نشاید رفت در راه که زین غفلت دل خر خورد روباه

بر ارباب عذر آن زاهد کنی پشت که را سوی امین را سگنه کشت

ز بسیار و ز کم بگذر که حاجت / نگهدار اعتدال اینت مهمت
یکی کم خورد کین جان میگزاید / یکی پرخورد کین جان میفزاید
دگر ره باز پرسیدش که جانها / چگونه بر پرند از آشیانها
شنیدم چار موبد بود هشیار / مسلسل گشته با هم جان هر چار
یکی گفتا بدان ماند که در خواب / در اندازد کسی خود در غرقاب
چو از خواب اندر آید تاب دیده / هراسی باشد اندر خواب دیده
از او شخصی فرو افتد گران سنگ / ز بیم جان زند در کنگره چنگ
زمانی دست و بازو بیش گردد / وز افتادن مضرت بیش گردد
سیوم موبد جهان زد داستانی / که با گرگی گله راند شبانی
کشد گرگ از یکی سو تا تواند / ز دیگر سو شبان تا وا رهاند
چهارم موبدی میگفت این راز / بشخصی ماند اندر حجله ناز
نه بتوان خاطر از خوش پرداخت / نه از دیوانگی با او توان ساخت
درین اندیشه لختی قصه راندند / ورق نادیده حرفی چند خواندند
ز مرده هر کسی افسانه راند / نه مرده راز مرده کس نداند
سخن چون شد بمعصومان حوالت / ملک پرسید از تاج رسالت
جوابش داد کان حسرت الهی / بر و بگذشت از سپیدی و سیاهی
نه ز انجم کو بود بر چرخ اعلاش / که نقشند این دو شاگرد نقاشش
مکن بازی شها با این تیز بازی / که دین حقست با حق نیست بازی
ولی چون بخت پیروزی نبودش / صلای احمدی روزی نبودش

دو زیرک خوانده‌ام کاندر دیاری / رسیدند از قضا بر چشمه‌ساری
چو سر حد عدالت ره نبردند / بمحرومی و سیری هر دو مردند
جوابش داد کین راه بدیع / نشاید گفت الا از شنیده
درین مشکل فرو ماندند بگنجند / که از تن چون رود جان خردمند
بسی کوشد که بیرون آورد رخت / ندارد سود دستش از کوشیدن بخت
دوم با موبد بعضی کرد تا بند / که بر گردون کشد کشتی خداوند
شکنجه گرچه پیچش را کند سست / کند سر پنجه را در کنگره چست
هم آخر کار کش بیکار گردد / هم او هم کنگره بی‌تاب گردد
رباید گوسفندی گرگ خونخوار / در آویزد شبان با او به پیکار
چو گرگ افزون بود در چاره سازی / شبان را کرد باید حسرت و بازی
عروسی در کنارش خوب چون ماه / بد و دیوانگی در یافته راه
هم آخر چون شود دیوانگی چیر / گریزد مرد از او چون آهو از شیر
چو میمردند میگفتند هیهات / چه دور افتادن از منصوبه شهمات
مگر پیغمبران اگاه ایشان میبینند / بنا محرم نگویند آنچه بینند
که شخصی در عرب دعوی کند کیست / به نسبت دین ما با دین او چیست
بگشنبد در گنبد این قوم ناورد / برون از گنبدست آواز آن مرد
کند بالای این نه پرده پرواز / نیم زان پرده چون گویم من این راز
بجوشید از نهیب اندام پرویز / چو اندام کباب از آتش تیز
چو شیرین دید کان سیماب استاد / در گنج سخن بر شاه بگشاد

شها گفتش که

دگر ره گفت کاجرام کواکب / بگو تا بر چه میگیرند ترکیب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست / جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کین ما هم شنیدیم / درستی را بدین پایه ندیدیم
جوابستیم زین صورت که حالست / رصد ننمود کین معنی محالست
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم / کجا خواهیم رفت و از کجائیم
جوابش داد و گفت از پرده این راز / نگردد کشف کس با پرده میساز
کره دورست زین منزل که مائیم / بریده راه و منزل چون نمائیم
جز این ره سیگانت پای رهائی / بدانی خود که چونی ور کجائی
دگر ره گفت کی دانای اسرار / خبر داریدت از اسرار هر کار
عجب دارم زیارانی که رفتند / که خواب رفته را با کس نگفتند
همه گشتند چون ما در زمین ای / بگوید کانچنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانا در نهانی / که نقد آن جهانست این جهانی
نشاید این سخن را در بیان ساز / مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم نگیرد / و گر آتش در آب آری نمیرد
دگر باره شه بیدار بختش / سؤالی زیرکانه کرد سختش
که گر جان را جهان چون کالبد نان خورد / جوابا با کند در خواب یاورد
و گر جان ماند گر قالب جدا شد / بگو تا جان چندین کس کجا شد
جوابش داد کین مشکل سؤالست / ولی جان پس دیدن محالست
نه از جان پس پرسید شاید / نه پی بر کار جنبش دید شاید
دگر ره گفت اگر جانست حاصل / نه نقش کالبدها هست عاطل
چه بینم من بخواب این نقشها چیست / که دارنده این نقشها کیست
جوابش داد کز چندین نشانهاست / خیال مرده را یا نیست یا دست
چو گردد خواب انگیزی خبردار / در آن بادت شود جانی پدیدار
دگر ره گفت بعد زندگانی / بیاد آرم حدیث این جهانی
جوابش داد دانش پیر آموز / که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک / ولایت داشتی بر جان افلاک
نه تو گر نیستا بر ستاندن نشانها / نیاری هیچ حرفی یاد از آنها
که روزی یکدری زین صحبت آباد / از آن ترسم که زان هم ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصه دوشش / تواند کرد امشب را فراموش
دگر باره بگفت ای فرخ استاد / بگو که چیست آنکه آدمی زاد
جوابی دلپسندی داد چون در / که چون پرسیدی از حال نقش گوهر
بگو در مناجات الهی / تضرع شد بمقصودی که خواهی
دگر گوشا کزین دور فلک خیز / زمین را بر هوا اشرحی بر انگیز
جهان را اولین بطنی زمین بود / زمین را آخرین بطن آدمی
دگر باره بگفتش کای خردمند / طبیبانه در آموزم یکی پند
جوابش داد کی باریک بینش / جهان جان و جانان آفرینش
طبیبی را یکی نکته بگفتست / خدا آن نکته را با خلق گفتست
بیا شام و بخور خوردی که خواهی / نه بسیار و نه کم کار تباهی

چو سیلی ریختن خواهد بانبوه / بغرد کوه ابر از سر کوه
بکمرکی گوزن شیره نر چاک / رسد خود بوی کشیدنش بر افلاک

جهان سوزی بدست خود بسازی / نه زان به که رعیت را نوازی
ازان نه سهم که کرددان مثل راست / که آنکس گفت کو را کس نمیخواست

کی دولت نباشد دیرپیوند / رعیت را نباشد هیچ در بند
زمثل خود جهان چون طاق بیند / جهان خود را با استحقاق بیند

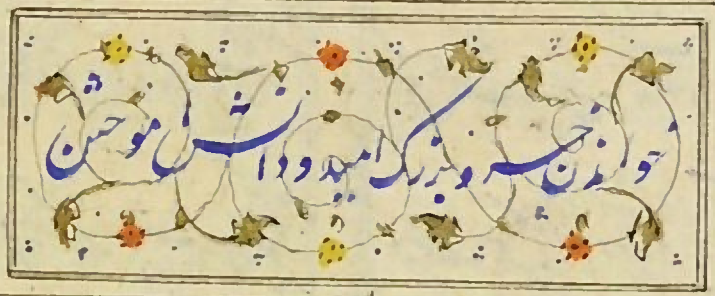
زمغروری که در سر پندار دارد / مراعات از رعیت باز دارد
تو اقبالی برآرد دست ناگاه / کند دست دراز از خلق کوتاه

خلایق را چو نیکو خواه گردد / باجماع خلایق شاه گردد
خردمندی و شاهی هردو داری / سعیدی و سپاهی هردو داری

نجات آخرت را چاره گر باش / درین منزل زرفتن با خبر باش
کسی کو زر به ترکیب سازد / قیامت را کجا ترتیب سازد

ببین دور از تو شاهانی که مردند / زمال و ملک با خود چه بردند
بمالی مال بدخواه تو باشد / ببخشی شحنهٔ راه تو باشد

درین نه پرده آهنگی جهان ساز / که دانی پردهٔ پوشیده راز
فرو خوان قصهٔ دارا و جمشید / که با هر یک چه بازی کرد خورشید



چو خسرو دید کان یار گرامی / ز دانش خواهد او رایگان می
بزرگ امید را از یک خود خواند / بامید بزرگش پیش بنشاند

که ای از تو بزرگ امید مردان / مرا از خود بزرگ امید گردان
پریشان خاطر و شوریده رایم / همی با فکرت خود سر نیایم

مدام فکرت اندر چند چیزست / که اینها نزد مردان عزیزست
وثوقی نیستم در پیش آنها / نگشتست آشکارا این نشانها

جوابش داد دانای سخن سنج / که ای از بهر دانش در دلت رنج
چو فرمودی بتوفیق الهی / بگویم انچه دانم گر تو خواهی

جهان داور بپرسیدش که آغاز / بباید کرد با من کشف این راز
خبر ده کاولین راز از چه چیزست / که آن دانش بر دانا عزیزست

جوابش داد ماده زندگانیم / در اول پرده بیرون ماند کانم
روا بس ماندگان باید در این ست / نخستین را ندانند چه نخستین

دگر باره بپرسیدش جهاندار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کین فلک چیست / درونش جانور بیرون او کیست

جوابش داد هر د نکته پرداز / کزین نکته تا بدین دوری مسند باز
حسابی را که زین گنبد برونست / چرا اندیشه کس نمیداند که چونست

بر آنچه آمد شدن این کوی دارد / درو ره آوریدن روی دارد
وزان صورت که با چشم آشنا نیست / بکنه آنجا سخن راندن روا نیست

بلندانی که راز آهسته گویند / سخنهای فلک سربسته گویند
فلک بر آدمی در بسته دارد / چه پرسی کو سخن سربسته دارد

دگر ره گفت

بخار دیگ چون کف بر سر آرد
همه مطبخ بخاکستر درآرد
سیاه مطبخی را گو مندیش
که داری آسیای تیز در پیش

اگر در مطبخت تابت عنبر
شوی در آسیا کافور پیکر
بر آن کس کآسیا گردی فشاند
نماند گرد چون خود را فشاند

جوانی هست سودایت در سر
وز آن سودا امانی نه میسر
چو پیری از ولایت گشت والی
برون کرد از سرت سودا بسالی

جوانی گفت پیری را چه تدبیر
که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار
که در پیری تو خود بگریزی از یار

ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش
هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
بر آن سر کآسمان سنجاب بر برد
چو سیمین از زبر سیمین گریزد

بود در نیم عمری مرد نامی
که مه در نیمه یابد تمامی
جوان را دولتی باشد جهان گیر
چو مردم پیر شد دولت شود پیر

همه موی جوان را غم زداید
که در چشم سیاهان غم نیاید
غم از رنگی که دارد علم را
نداند هیچ رنگی نام غم را

سیاهان تو یا در چشم از آنند
که فراشش ره هندوستانند
چو سبزه در بنفشه یاسمن یافت
ز پیری در جوانی یاسمن تافت

اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد
جهان بد عهد بد اندیشه میکرد
گهی با بخت زرین نرد میباخت
گهی شبدیز را چون بخت میتاخت

گهی میکرد شهد یار بد نوش
گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو بخت یار بد شیرین و شبدیز
چو این هر چار بر شکارگه پرویز

از آن خواب گذشته یادش آمد
خرابی در دل آبادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی
هر آنچه آباد شد گیرد خرابی

مه نو تا به بدری نور گیرد
چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت خام میوه تا که خیزد
چو گردد پخته حالی بر بریزد



نصیحت کردن شیرین خسرو را

بنزهت بود روزی یاد لعبت نو
سخن در داد و دانش میشد از نو

زمین بوسید شیرین کی خداوند
ز رامش سوی دانش کوش یکچند

بسی کوشیده در کامرانی
بسی دیگر بکام دل برانی
جهان را گر ده از نعمت آباد
خرابیش چون توان کردن ببیداد

جهان گاوی که از وی شیر خیزد
لگد در شیر کوبد تا بریزد
حذر کن زآنکه ناگه در کمینی
دعایی بد کند خلوت نشینی

ز رق پر از نغمهای جوانه
زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سود آنگه بانگ و فریاد
که نفرین داده باشد ملک بر باد

بسا سینه که اندر دست شاهان
سپه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت برگرداند ز راه
همه کاری نه بر موقع کند شاه

چو برگ باغ گیرد تا توانی
خبر پیشی دهد باد خزانی
چو دور از حاضران میر چراغی
کشندش پیش از آن بر دیده داغی

خدنگ غمزه با مژگان شده جفت
به پیکان لعل سکانی همی سفت
مگر تشنه خضر بود و شب سیاهی
که در آب حیات افکند ماهی

بضرب دوستی بر دست میزد
دهر انه یکی بر سست میزد
نگویم بر نشانه تیر میشد
رطب چون استخوان در شیر میشد

شده چون میانی بر میانی
رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل در سیمگون جام
شکر بگداخته در مغز بادام

صدف بر شاخ مرجان چند بسته
یکی آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب
نیستان گشته پر شکر ز سیماب

شبانروزی دگر چون شید مدهوش
بنفشه در بر و نرگس در آغوش
یکی با سرو و چون طاوس جفت
که الحق خوش بود طاوس جفت

ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند
خدا را آفرین از سر گرفتند
به آب اندام را تادیب کردند
نیایش خانه را ترتیب کردند

ز دست خاصگان پرده شاهی
نشد رنگ عروسی تا یکی ماه
ممیلاد و سمن ترک و همایون
ز حنا دستها را کرده گلگون

ملک روزی بخلوتگاه بنشست
نشاند آن لعبتان را نیز سرمست
بر رسم آرایشی درخوردشان کرد
ز گوهر سرخ و ز زر زردشان کرد

همایون را بشاپور گزین داد
طبرزد خورد و پاداش انگبین داد
سمن ترک از برای یار جواست
میلاد را بکیسا یار خود ساخت

بس آنگه داد با توقیع منشور
همه مرز مهین بانو بشاپور
چو آمد دولت شاپور در کار
در آن کشور عمارت کرد بسیار

ملک را کار از آن پس خرمی بود
چو دولت بامرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی
ازین بهتر چه باشد زندگانی

نبودی روز و شب بی باده و رود
جهان را خورد و باقی کرد بدرود
جهان خوردن نمی بس خوش گوارست
غم کار جهان خوردن چه کارست

بخوش طبعی جهان میداد و میخورد
قضای عیش چندین سال میکرد
پس آنگه چون پدید آرد دل گشت
ازان بیهوده کاریها خجل گشت

چو مویش دید با عارض برآکند
جوانی را ز دیده موی بر کند
رستنی تا عدم موی سفیدست
ولی آن موی را پیاله دیدست

چو در موی سیه آمد سفیدی
پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان بود آب
که باشد یاسمن را دیده در خواب

ز شب چندان توان دیدن سیاهی
که بر ناید فروغ صبحگاهی
سگ تازی که آهو گیر گردد
بگیرد روبهی چون پیر گردد

کمان ترک چون دور اوفتد از تیر
دفی باشد کهن با مطرب پیر
چو باشد تن درستی و جوانی
حلاوت پیش دارد زندگانی

چو بیماری و پیری راه گیرد
چه سنگین دل چراغی کو نمیرد
هوای تلخ چندانی بود گرم
که سبزی را سفیدی دارد آزرم

چو بر سبزه نشاند برف کافور
بباد سرد باشد باغ معمور
چو گندم را سفیدی داد در کش
شود تلخ ار بود بالی در کش

بخار دیگر

برون آمد ز طرف مهوشی پره	نبات‌انگیز و زهی پر نمکت پرده

چگویم چون شکر شکرکده مست	طبرزد پیرزن و گوهر علامست

چو سروی کو بود در دامنش گوش	چو ماهی کو بود ماه قصب پوش

بتی کامد پرستیدن جمالش	بهشتی نقد با او آن جمالش

جهان افروز دلبندی چه دلبند	بخرمنهای گل خروارها قند

بهاری تازه چون گل بر درختان	سزاوار کنی زنگ بختان

خجل روی رز و نیش مشتری را	جهان کرده نیش کبک دری را

زخالش چشم بد بر خاک رفته	چو دیده نقش او واحال رفته

لب و دندان ز لولو آفریده	لبش دندان و دندان لب ندیده

رخ از باغ سبک روحی نسیمی	دهان از نقطه موهوم میمی

ز گوش و گردنش لولو خروشان	گر رحمت به جهان لولوفروشان

نسیمش در بها هم سنگ جان بود	ترازو داری زلفش بر آن بود

عقیق نیم‌سنگش سنگ در مشت	که تا بر حرف او کس ننهد انگشت

کشیده گرد مه مشکین کمندی	چراغی بسته در دود سپندی

بنازی قلب ترکستان دریده	ببوسی دخل خوزستان خریده

رخی چون تازه گلهای شب‌اویز	گلاب از شرم آن گلها عرق ریز

شبی چون شیر با شکر سرشته	لبانش شیرش برابر شیر هشته

سپید و نرم چون قاقم بر و پشت	کشیده چون دم قاقم ده انگشت

ز خاطرها چو باده گرد می‌برد	ز دلها چون مفرح درد می‌برد

گل شکر کدامین گل چه شکر	آبا با او شده اعدو اکبر

ملک چون خلوت دلخواه بود دید	تو گفتی دیو دید و ماه نو دید

چو دیوانه ز ماه نو برآشفت	در آن مستی و آن آشفتی جفت

سحرگه چون بعادت گشت بیدار	فتادش دیده بر گلهای بیخار

عروسی دید زیبا جان ازو بست	شوری گرم جانی بان در و بست

پی بندیلی گشته سازگارش	شکسته بوسه شیرین خمارش

نهاده در دهانش ساغر مل	شکفته در کنارش خرمن گل

دو مشکین طوق بر حلقش فتاده	دو سیمین نار بر سینش نهاده

بنفشه با شقایق در مناجات	شکر میگفت فی التاخیر آفات

خرد یا روی زیبا ناشکیبست	شراب خسپیان با نی فریبست

بخورستان درآمد خواجه سرمست	طبرزد میربود و قند میخست

ره اول گل چیدن درآمد	چو گل زان گل بخندیدن درآمد

بس آنگه عشق را آوازه درداد	صلای میوهای تازه درداد

گه از لعل دمن بد سیب بازیش	گهی با رونکس رفت یاربیش

گهی ناز سپید از دست سمن رست	تذرو باغ را در سینه بشکست

گهی از بس نشاط انگیز پرواز	کبوتر چیره شد بر چنگل باز

شکر میکرد تا خازن خبر داشت	بیاقوت از عقیقش مهر برداشت

حصاری یافت همچون قفل بردر	جواب زندگانی مهر بر سر

نه با کمندهای مطلوبان شنیده	نه دست ظالمان بر وی رسیده

دگر چون بر مرادش دست یابد / نکو دیدست بودم مست یابد
اگر با لالی صد گیری بود مست / به هشیاری به هشیاران کشد دست

بسا مستا که شغل خویش بگشاد / به هشیاری ز رزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را / کمینه هست قربان آن صنم را

ولیکن بود روز باده خوردن / جگرخواری نشایست کردن
نوای باربد لحن نکیسا / حسینی زهره را کرده زمین سا

گهی گفتی بساقی نغمه و رود / بده باده که باد این عیش بدرود
گهی با باربد گفتی که می از جام / بزن کامسال نیکت باد فرجام

ملک بر یاد شیرین تلخ باده / لبالب کرده و بر لب نهاده
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد / شود سوی عروس خویش داماد

جهان بدست کردی هوش بردند / بجای خانه‌اش بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت / که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت / نهادش خفته شیرین‌تر از جفت
طریقی کرد و بیرون از طریقی / نشاید کرد با مستان حریفی

عجوزی بود مادرخوانده او را / ز نسل مادران وامانده او را
بحکم راست چون گرگی به تدبیر / بخون گرمی جوان چون زود پیر

دو پستان چون دو خیک آرد رفته / ز زانو تا زنخ تا تاب رفته
تنی چون چرخ کان از کوژپشتی / بر و دوشی چو کنجی از درشتی

دو رخ چون جوز هندی رشته رشته / چو حنظل هر یکی زیری بکشته
دهان چون گنج ویران شاخ شاخی / کبوتری تنگ ماند از فراخی

شکنج ابرویش بر لب فتاده / دهانش را شکنجه بر نهاده
به بینی خرگهی بر روی بسته / بدندان یکدو زر پیچ بشکسته

فره ریزنده چشم آشفته مانده / ز خوردن دست و دندان سفت مانده
بصد از زیوری بر سلسلش آنگاه / عروسانه فرستادش بر شاه

بدان تا مستیش راز آزماید / که مه را زیر فرقی می‌نماید
ز طرف پرده آمد سر به بیرون / چو خرسی کاید از نخچیر بیرون

گر آنجا نی که گفتی جان نخوردش / بدندانی که یکدندان نبودش
شه از مستی در آن حالت چنان بود / که در چشم آسمانش ریسمان بود

ولیکن آن مایه بودش هوشیاری / که خوشتر زان رود کبک بهاری
کمان ابروانرا زه در افکند / بدین دل کاهوی فربه در افکند

چو صید افکنده صد گاهی بسر زند / وزان صد گرگ روباهی نیز بر زند
کلاغی دید بر جای همایی / شده در مهد ماهی اژدهایی

بدل گفت این چه درها بر ستنست / خیال خواب یا سودای مستیست
نه بس شیرین شد این گورد تا پشت / چه شیرین کز ترش رویی مرا کشت

ولی چون غول مستی بر سر زند رود / گمان افتاد کان مادر زنش بود
در آورد از سر مستی بد و دست / قفا داد آن جان شیشه بشکست

بصد جهد و بلا برداشت آواز / که مردم جان ما را چاره‌ای ساز
چو شیرین بانگ مادرخوانده بشنید / بفریادش رسیدن مصلحت دید

یکی مهد بزر ترکیب کرده
ز بهر خاص او ترتیب کرده

ز حد پشتوان تا طاق گرا
چنینها رواق با طاق همرا

همه ره موکب ترکان چو شهد
عماری در عماری مهد بر مهد

زمین را عرض ره تنگ داده
هوا را موج بیرق تنگ داده

شکر ریزان عروسان بر سر راه
طبقهای شکر گون بسته بر ماه

پریچهره بتان شوخ دلبند
ز خال لب سرشته مشک با قند

کمر در فرق هر سرو بلندی
عراقی وار بسته فرق بندی

بدین آیین بدین رونق بدین نوز
چنین آرایشی از چشم بد دور

یکایک در نشاط و ناز رفتند
باستقبال شیرین باز رفتند

همه ره گنج ریز و گوهر انداز
بیاوردند شیرین را بصد ناز

بجای فندق افشان بود بر سر
در افشان بر دری چون فندق تر

بجای پرده گل پرده مشک
مرصع لولوی تر بار زخشک

چو آمد مهد شیرین در مداین
غنی شد دامن خاک از خزاین

بهر کامی که شد چون نوبهاری
شهنشه ریخت در پایش نثاری

جهان گز بس درم ریزان سپاهی
درم ریزد هنوز از پشت ماهی

فرود آمد بدولتگاه جمشید
که در برج حمل باشد خورشید

ملک فرمود خواندن موبدان را
همان کارآگهان و بخردان را

ز شیرین قصه بر انجمن خواند
که هر کس جان شیرین بر وی افشاند

که شیرین هم مرا جفت است و هم یار
بهر نیکی که بنمایم سزاوار

زمش باکست با این مهربانی
گر داند کز فریبان زندگانی

گر او را جفت سازم جای این هست
بدو کردن فرازم جای آن هست

می آن بهتر که با گل جام گیرد
گر بر مرغی تحیت آرام گیرد

چو بر گردون نباشد کاو را جفت
بگاو آهن کجا شاید زمین سفت

همه گرد از چنینها بر گرفتند
بر آن شغل افسر بنها در گرفتند

گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
بر خود خواند موبد را که بنشین

سخن را نقش بر آیین خود بست
برسم موبدان کاوین او بست

چو مهدش را بمجلس خاصگی داد
درون پرده خاصش فرستاد

سعادت چون گلی بر روز خواهد
بیارایید بس کانکه مرد خواهد



نخست اقبال بر دوز کلاهی
چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

ز دریا در بر آید مرد غواص
بحکم بخت شود دریای در خاص

چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب
صلا در داد خسرو را که دریاب

بخور کین جام نوشین نوش بادت
بجز شیرین همه فرموش بادت

بخلوت برد با آن نیکنامی
فرستادش چو هشیاران پیامی

که جام باده در باقی کن امشب
مرا هم باده هم ساقی کن امشب

مشو شیرین بربست از می پرستی
کشوان کرد بر نقلی دو مستی

چو مستی خرد را بر سر زند دود
کبابش خواه تر خواهی نمک سود

گهی گفتی که جانانم تویی تو | گهی گفتی که این من یا تویی تو
دلش در بند آن کو سینه دربند | بشادی بازی آن شب بود خرسند

نشاط هر دو در شهوت پرستی | بسیر مست مانده شیر مستی
صدف میداشت در خوشاب را پاس | گر آبا بر در نشنید نوک الماس

زبانک بوسهای خوشتر از نوش | زمانه ارغنون کرده فراموش
دهن زین چون دهل را ساز میکرد | هنوز این لابه جویان ناز میکرد

بدینسان هفته‌ای دمساز بودند | گهی با عیش و گه در ناز بودند
بروز انهمک عشرت داشتندی | دمی چون شد لبی تنگ داشتندی

بشب نرد قناعت باختندی | ببوسه کعبتین انداختندی
شب هفتم که کار از دست میشد | عرض دیوانه شهوت مست میشد

ملک فرمود تا هم در شب اما | ببرج خویشتن روشن کند ما
شنیدند تا بصد تمکینش آرند | چو مه در محمل زرینش آرند

سپاهی چون کواکب در رکیبش | گر از پری خدا اندر حسیبش
چو رفت آن لعل شیرین در بسنگ | زنقد سیم شد دست جهان تنگ

فلک برکرد زرین بادبانی | نماند از سیم کشتیها نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش | گرفته راه دار الملک در پیش

بشهر آمد طرب را کار فرمود | بر آسود و زمیخوردن بیاسود
بفیض ابروی سحاب رخشی | جهان را تازه کرد از گنج بخشی

در آمد در در بخشنده داد | زمین را ابر و باران زنده دارد
نریزد ابری از لولو فریبا | نه بی باران شود دریا چو دریا

نه بر مرد تهی روست باجی | نه از ویرانه کس خواهد خراجی
ملک فرمود تا اخترشناسان | کنند اندیشه دشوار آسان

بگویند از شب تاریک تارک | بروشن خاطری روزی مبارک
که شاید بهر آن ماه دلفروز | ببرج آفتاب آوردن امروز

زصد بندان در مدخل گشادند | طلب را طالع میمون نهادند

زینت کردن خسرو از برای شیرین

بپیروزی چو پیروزه گون بخت | عروس صبح پیروزه رسید بخت

جهان رست از زمین پیاره کردن | عجوز زاده را پیرا ساز کردن
شد از بهر عروس آسایشی ساخت | که حور از شرم آن آرایش انداخت

هزار اشتر سیه چشم جوان سال | سرا پر سبز موی و زر خلخال
هزار اسب مرصع گوش تا دم | همه زرین ستام و آهنین سم

هزار استر ستاره چشم شبرنگ | که دو زان بود بار هزاران لنگ
هزار از لعبتان بار بستان | برخ هر یکی چراغ بت پرستان

هزار از ماه رویان قصب پوش | همه در در کلاه و حلقه در گوش
زمفرشها که بر دیبا و زر بود | زصد کبدر که با صد پیشتر بود

زصندوق خزینه چند خروار | بوسنگ افکنده از لولوی شهوار
چو طاوسان زرین ده عماری | بهر طاوس دری کبک بهاری

حکایت در گرفته شاه و شاپور
جهان دیدند گیسو پر ز در نور

بیرون آمدن شیرین از زیر خرگاه

پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چنانکه از زیر ابر آید برون ماه

چو عیاران مست از سر مهر
بپای شه درافتاد آن پریچهر

چو شه معشوق را مولای خود دید
سر او را بزیر پای خود دید

ز شادی ساختش بر فرق خود جای
کرشمه را تاج بر سر به که در پای

دران خدمت که یارش ساز میکرد
مکافات یکی ده باز میکرد

چو کار از پای بوسی بر سر آمد
تقاضای دهن بوسی درآمد

ازان آتش که در خاطر گذر کرد
ترش روئی بشیرین در اثر کرد

ملک حیران شده کان روی گلرنگ
چرا خندان شد و چون گشت دلتنگ

نهان در گوش خسرو گفت شاپور
که گر شد مه گرفته هست معذور

ز بهر آنکه خود را تا بامروز
بنام نیک پروردان دلفروز

کنون ترسد که مطلق دستی شاه
نهد خال خجالت بر رخ ماه

چو شه دانست کان تخم برومند
برو راحت نسازد خیره پیوند

بسی سوگند خورد و عذرها خواست
که بی کابین نیابم سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازم
بکاوین کردنش گردن فرازم

ولی باید که می در جام ریزد
که از دست آبزنان این بر نخیزد

یک امشب شادمان با هم نشینیم
بروی خویشتن عالم ببینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین
بخنده برگشاد از ماه پروین

لبش با دربخواهی درآمد
شکر لفظش برقاصی درآمد

ز شادی چون تواند ماند باقی
که نه مطرب بود خورشید ساقی

دل از مستی جهان مخمور مانده
گراسباب عرضها دور مانده

دماغ از جاشنیهای دگر نوش
زلذت کرده شه را حلقه در گوش

بخور عطر وانگه روی زیبا
دل از شادی کجا یابد شکیبا

کششهای لب از غبغب که شاید
چو مقناطیس کاهن را رباید

ولیکن بود محنت زینهاری
بکرد انداز وفا زنهار خواری

چو آمد در کف خسرو گل دوست
برون آمد ز شادی چون گل از پوست

دل خود را چو شمع از دیده پالود
بزد ماه را پروین بر آمود

بمژگان ماه را در دیده میدوخت
کمر بر مجمر مه عود میسوخت

گهی میبود نرگس بر پرندش
گهی می بست سنبل در کمندش

گهی بر بار سیمینش زدی دست
گهی لرزنده چون سیماب پیوست

گهی مرغول جعدش باز کردی
ز شب بر ماه مشک انداز کردی

گه از گیسوش بستی در میان بند
که از لعلش نهادی در دهان قند

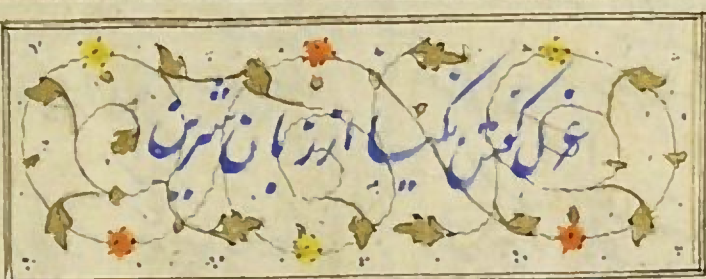
گهی سودی عقیقش را بانگشت
که آوردی زنخ چون سیب در مشت

گهی دستینه از دستش ربودی
ببازی بند او بازی نمودی

گهی خلخالهاش از پای کندی
بجای طوق در گردن فکندی

که آوردی فروزان شمع در پیش
درو دیدی و در حال دل ریش

گر از حکم تو روزی سر کشیدم / بسی زین سر پشیمانی کشیدم



پشیمانم ز هر بازی که خوردم / گرفتارم به هر جرمی که کردم

گرفتم هر چه من کردم گناهست / تو آخر آب چشمم عذرخواهست

قلم در حرف کش تاپی ابهم را / شفیع آرم تو بنجوای سپهم را

ازین پس کین بابت بر ندارم / دل از فرمان و رایت بر ندارم

کنم در خانه بر چشم جایت / بدر گیرم چشم بوسم خاک پایت

بحکم وز سنگ تیر بهانت گویم / گرت جان از میان جان نگویم

نصیب من ز تو در جمله هستی / سلامی بود و آن هم باز بستی

اگه محروم شد گوش از سلامت / زبان را تازه میدارم بنامت

درین بنت گرچه نزبارم رفعانی / کرم پرسی ندانم هم نشانی

ز تو پرسش مرا امید خامست / اگر بر خاطرت کردم تمامست

نداری دل که آیی در کنارم / وگر داری من این طالع ندارم

اگر راضی شدی کین دل خرابست / رضای دوستان جستن صوابست

تمناکر غمت غمناکم ای جان / نگویی من کدامین جاکم ای جان

منم عاشق مرا غم سازگارست / تو معشوقی ترا با غم چه کارست

تو بر من تا توانی ناز میساز / که با جانم برابر کیشم ناز

تو گر سازی وگرنه من برآنم / که سوزم در غمت تا میتوانم

اگر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی

اگر من برنخوردم زان نکویی / تو برخوردار باش از خوبرویی

تو دایم مان که صحبت جاودان نیست / من ار مانم وگرنه باک از آن نیست

مرا گر روز و روزی رفت بر باد / ترا هر روز نوروزی نوا باد

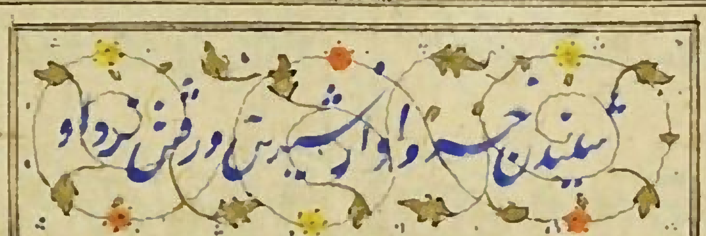
چو بر زد باربد زان سان خوشی رودی / که بود از هر طرف بر وی درودی

دل شیرین بدان حرفی برافروخت / که چون روغن چراغ عقل بر سوخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد / کز آن فریاد شاه آمد بفریاد

شهنشه چون شنید آواز شیرین / رسیلی کرد و شد دمساز شیرین

در آن پرده که شیرین ساخت میساز / هم آهنگش کردی شاه آواز



چو شخصی کو بکوهی راز گوید / بدو کوه آن سخن را باز گوید

ازین نیوشه ترانه بر کشید / وز آن نیوشه شاه پیراهن درید

چو از سوز دو عاشق آه برخاست / صداع مطربان از راه برخاست

فلک فرمود تا شاپور حالی / ز خرگه وز سرا کرد خالی

بر آن آواز خرگاهی برانجوش / سوی خرگاه شد بی‌صبر و بی‌هوش

درآمد در زمان شاپور هشیار / گرفتش دست و گفتا هان نگهدار

اگر چه کار چشم میشد از دست / چو خود را دید پیشش گیر بنشست

پس آنگه گفت کین آواز پرسوز / چه آوازست راهش دل‌فروز

نگارین بر

چو آن لب کز شکر دارد جهانی
ز بادامم نیابد کس نشانی

اگر چون فندقم بر شکر زد سنگ
ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ

بر آنکس چون دهان پسته خندم
که جز تو پسته نگشاید ز قندم

رطب چینی که با نخلم ستیزد
زمین جز خار پیشش برنخیزد

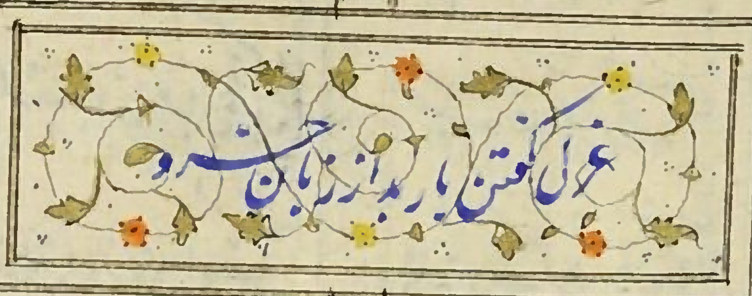
دهانی کو طمع دارد به سیبم
بموم سرخ چون طفلش فریبم

کسی کو با ترنجم کار دارد
ترنج آسا قدم بر خار دارد

اگر خود آفتاب آید و گر ماه
بدین میوه نیابد کس تو جز راه

نکیسا چون زد این افسانه بر ساز
ستای باربد برداشت آواز

عراقی وار بانگ از چرخ بگذاشت
به آواز عراقی این پرده برداشت



غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست می یابد دماغم
خیال گنج می یابد چراغم

کدامین آب خوش دارد چنین جوی
کدامین باد را باشد چنین بوی

مگر بر ما گذشت آهو سحرگاه
گره زد نافه بر طرف چراگاه

مگر سروی ز طارم سر برآرد
که ما را سربلندی در سر آرد

مگر وقت شدن طاووس خورشید
برافشاند بر گلزار جمشید

مگر ماه آمد از روزن درافتاد
که شب را روشنی در منظر افتاد

مگر باز سپید آمد فرا دست
که کار از شب از زاغ سیه رست

مگر باد بهشت اینجا گذر کرد
که چندین خرمی در ما اثر کرد

مگر با ماست آب زندگانی
که ما را زنده دل دارد نهانی

مگر اقبال شمع نو برافروخت
که چون پروانه هم بال و پرم سوخت

مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی
که از هر گوشه خیزد دفسوسی

چو در دام آمدن آهوی طناز
که بر صیاد خود گردان تیرتاز

به شواری تواند رفتن از دام
که با تو دان کاو توسن این زمان رام

ز ریحانی جهان در چون کشیم دست
که دی مستور بود امروز از آن مست

بگو آید دولت آن رنگ پری را
که باز آرد بجا نیک اختری را

ترا بسیار خصلت جز نکولی
بگویم راست مردی را نکوئی

منم جو کشته و گندم درو ده
ترا جو داده و گندم نموده

مبین کز توسنی جستی نمودم
تواضع بین که چون رام تو بودم

چو زلف تو هندو بود دستم
دل خود را بزلفت باز جستم

به بوسه با لبت دارم شماری
ور نیم کردی تر نیست کاری

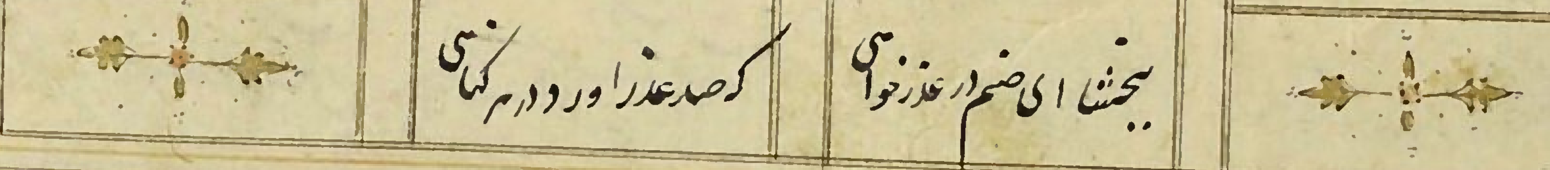
چه فرمائی کمر بندم بدین کار
گرت کاریست تا بربندم این کار

اگر خواهی به خدمت بار دادن
بجای گل چه باید خار دادن

وز آن خوشه که جز مرهم نیاید
بده رنج او بدادن کم نیاید

چه باید کز جهان آب حیاتی
بغارت برده بخشی زکواتی

چو برزد باربد زینسان نوائی
نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی



ببخشا ای صنم در عذرخواهی
که صد عذر آورد در هر گناهی

بران نازک میان سوسن اندام ... ولیکن شوشه از عنبر خام
بسیمین ساق او کفش بنام ... که گر گویم بشب خفتن بیارم

بخاک پای تو گر دیده ام بیست ... بدو سوگند من بر جای خویشت
که گر دستم رسد کارم بدستش ... درون جان کنم جای نشستش

ز دستم کم نگردد تازه بادام شم ... جهان را شاد داور آبنده باشم
چو رود یار بر زین پرده پرداخت ... نکیسا رود و چنگ خویش بنواخت

دران پرده که خوانندش حصاری ... چنین بکری برون آید ز غاری
دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک ... برافکن سایه چون سرو بر خاک



وزین مسکین بسی کردن جبابی ... رسن در گردن چون من نیابی
اگر گردون کشی کردم چو مستان ... رسن در گردن آور چون اسیران

بگنجد آسمان در خانه من ... دو عالم در یکی ویرانه من
نیاید پای پیلان خانه مور ... نباشد شه با سیمرغ هم زور

سپهری کو فرون آید بجایی ... کجا گنجد بهشتی در کیابی
سری کو نزل در بازار شاید ... نثار تخت سلطان را نشاید

بجان آوردن دو شینه منکر ... بجان پیش آوردم دیده بر سر
درین حضرت که خواهش را ادم بیست ... شفیعی بایدم آن جز کرم نیست

بعذر کردن چندین گناهم ... اگر عذری بدست آرم بخواهم
دهم چندین زمین را بوسه بر بوس ... که بخشایش برآرد کوس بر کوس

بچهره خاک را چندان خراشم ... گزین خاک آبروی بر تراشم
بساطت را برخ چندان کنم نرم ... که اقبالم دهد منشور آزرم

چنین خواندم ز طالع نامه ساز ... که صاحب طالع یکسان بود ماه
ز جوش این حال پوشیده با تو ... پیامی داشتم پوشیده با تو

پسندیدم پیامت را گذارم ... هم از گنج تو وامت را گذارم
دهانم گر ز حرفی کرد یکبار ... بخرده در میان آوردش بار

زبان گر برزد از آتش زبانه ... نهادم با دو لعلش در میانه
وگر چشمم ز تیر کی شکی کرد ... بعذر آمد چو مستی دوی چو ... د

خم ابرو اگر بر زه کمان است ... بزن تیری ترا این آب کمان است
وگر زلفم سر از فرمان بپیچید ... هم از سر با قفا دیدن با ...

وگر عزم بستی تیری انداخت ... بهشیاری ز خاکت تو تیاخت
گر از تو چند خویش آشفته دیدم ... بر چو چیزی نگر چون در کشیدم

چو مشعل سر برآورد دم در ... نهادم جان خود چون شمع بر سر
اگر خطی کشیدند و نخوانم ... نیابی نقطه ازان خط بر رقم

وگر گیرد خیالت کار من سست ... به آب دیده گیرم دامنت چست
عقیقت گر خورد خونم ازین بیش ... بمروارید دارانش را گذارد پیش

من آن باغم که میوش کس نخندد ... دمم سیر آکلید ناپدید است
کسی کر جز تو بر نامم کشیده است ... شراب از تاک انگورش گیم مست

۶۰ غزل کر.

برون جست از کمین دزد سبکدست / عروس صبح را زیور بهم بست — بجنبانیدم مرغان را پر و بال / برآوردند مرغان بانگ خلخال
درآمد شهریار از خواب دوشین / دلش خرم شده از خواب دوشین — برآمد نوبتی را سر بر افلاک / نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
ز نو فرمود بستن بارگاهی / که او خود بود کوهی چون کیاهی — کشیده بارگاهی شست در شست / ستاده خلق بر در دست بر دست
ز سرهنگان سلطانی حمایل / درو در کشیده زرین شمایل — میان جیش ترکان چینی / چو شب با ماه کرده همنشینی
حصارا بود در پایین اورنگ / ز تیغ سنگ چشمان شه گذر تنگ — طناب نوبتی یک میل در میل / بنوبت بسته هر سو پیل در پیل
بگرد کهای دوراد ور بسته / مه و خورشید چشم از نور بسته — دران خرگه نشسته خسرو چین / درین گردک دمادم شور شیرین
بساط شاه افکنده ز ربعت ادوار / که گنجی بود هر بادی که زر رفت — ز خاکش راه گنجی را روان بود / کمند خود کج نا آوردن بود
منادی جمع کرده همسمند تا ترا / برون کرده ز نامحرمان را — نمانده در حریم پادشاهی / وشاقی چون غلامان سراپایی
ادب پرور ندیمان هنرمند / نشسته بر سر کرسی هی چند بر — نهاده توده را بر کرانها / ز یاقوت و زمرد نعلدانها
ملک زرمشت و می افشرد در مشت / گر افشردن برون میرفت زانگشت — بدست هر یکی سر طرف گنجی / مکلل کرده از عنبر ترنجی
لبالب کرد ساقی باده چون نوش / پیاپی کرده مطرب نغمه در گوش — نشسته باربد بربط گرفته / جهانرا چون فلک در خط گرفته
گشاد از رود خیزان سرود خوش / درود از چشم خسرو مست رودش — نوای نو بر انداز چپ دست / که بر شیرین برو شیرینی مست
بدستان دو سازنده آینه گیر بردان / بزخمه زخم دلها را شفا ساز — ز درد دل گره بر عود میزد / که عودش بانگ بر داود میزد
همان نغمه داغش از جرس داشت / که موسیقار موسی در نفس داشت — چو بر دستان زدی دست شکرریز / بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش بربط را بمالید / که زو مالش درو بربط بنالید — چو بر زخمه فکند ابریشم ساز / درآوردی از ابریشم را باواز
نکیسا نام شخصی بود چنگی / ندیمی خاص و میری بود سنگی — ازو خوشتر کو تری در لحن و آواز / ندیدی این گوزنیب ارغنون ساز
ز رود و آواز موزون او برآورد / عنا را رسم تقطیع او برآورد — نواها ای جان چالاک میزد / که مرغ از در دو پر بر خاک میزد
جهان میزد به الحانهای موزون / که زهره چرخ میزد گرد گردون — دران مجلس که عیش آغاز میکرد / یکی چنگ و بربط ساز میکرد
نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ / بهم در ساخته چون بوی با رنگ — بناله سینه را سوراخ کردند / غلامانرا ابشه گستاخ کردند

گرفتش دست رفتا زان پریش / حکایت کرد با او قصهٔ خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن / خجل گشتن پشیمانی نمودن

وزان افسانه‌های خام گفتش / سخن چون فرع پنهان کام گفتش
نمود آنگه که چون شه بارگی راند / دلم در بند غم یکبارگی ماند

جهان در کار خود بیچاره گشتم / که منزلها ز صبر آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری / کند وقت ضرورت گور شیری

تو دولت بین که تدبیر خداوند / مرا در دست بدخواهی نیفکند
کنون خود را بتو بی بیم کردم / به امید رای تو تسلیم کردم

کنون از روی خسرو شرمسارم / ازین بسیار گفتن شرمسارم
دو حاجت دارم و در بند آنم / بر آور زانکه حاجتمند آنم

یکی چون شه طرب را گوش گیرد / جهان آواز نوشانوش گیرد
مرا در گوشهٔ تنها نشانی / بگویی راز من شه را نهانی

بدان تا لهو و نازش را ببینم / جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون آید به من راه / نگاه این سوی من بیند شهنشاه

گر این معنی بجای آوری خواهی / بکن ترتیب تا ماند سیاهی
وگرنه پارهٔ خود پیش گیرم / سر خویش و سرای خویش گیرم

چو روشن گشت بر شاپور کارش / به صد سوگند شد پذرفتگارش
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز / در ایوان برد گلرخ را چو پرویز

دو گردک داشتی خیر و مهیا / بر آموده بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن / یکی پنهان ز بهر خواب کردن

پریرخ را بسان پارهٔ نور / سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش در آن دست / برون آمد در گردک برو بست

به بالین آمد از رخ گشاده / بخدمت کردن شه ایستاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن / زمانی شمع را میکرد روشن

ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه / جبین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار / که ای من خفته و بخت تو بیدار

باقبال تو خوابی خوب دیدم / کز آن شادی بگردون سر کشیدم
جهان دیدم که من در صحن باغی / بدست آورده‌ام روشن چراغی

چراغم را بنور شمع و مهتاب / بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
به تعبیرش زبان بگشاد شاپور / که چشمت روشنی یابد بدان نور

برون آرد خدا این تیره شب را / بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم / زمین را کیمیای لعل پوشیم

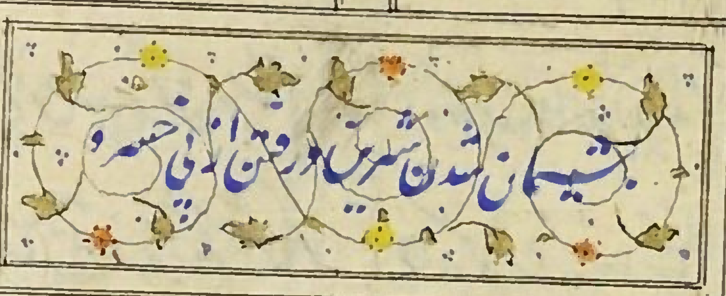
بیارایم فردا مجلس نو / بناز سالخورده نرگس نو
چو از مشرق برآید چشمهٔ نور / برانگیزد ز دریا گرد کافور

می کافوری اندر جام زر ریزیم / وزین طوفان در آن کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت / چو نرگس در بساط خرمی خفت

سحرگه چون روان شد مهد جمشید / عروسانه برآمد جرم خورشید
سحرگه چون سعادت گشت بیدار / گشادش دیده بر گلهای بی‌خار

بر دمی جست

دگر کاری ز دولت حاصل آید / ترا در دامن او را در دل آید
یکی امشب صبوری کرد باید / شب آبستن بود تا خود چه زاید
همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عسیری گاه یاری
بهر بازی که بر دولت کند بخت / بباید دولتی را داشتن سخت
بصبر از بند گردد بند رسته / که صبر آمد کلید گنج بسته
گشاید بند چون دشوار گردد / نخندد شمع چون بیمار گردد
امیدم هست کین محنت سرآید / مرادت زین مراد زودی برآید
بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را بعشق آباد میکرد
ز دولت بر رخ شه خال میزد / جو اختر میکشید آن کار میکرد
عنان صاحب سخن زین گونه پر سال / چنین آگاه کرد از صورت حال



که چون بی شاه شد شیرین دلپسند / بدل بر میزد از سنگین دلی بند
مژه بر نرگسان مست میزد / ز خود دست خودی بر دست میزد
هوا را پست کرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میریخت / بهر نوحه سرشکی تازه میریخت
چو مرغ نیم کشت افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن گلاب ریزان
سر آن به کز غم دل پای دارد / نه جای آنکه دل بر جای دارد
چو از بیطاقتی شوریده دل گشت / از آن گستاخ رویها خجل گشت
بگلگون برنشست او تنگدل تنگ / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بران رخش خجسته / چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی تاریک چون بر کار ابروش / شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
تکاور در ره تاریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی / گرو برده ز چرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه برداشت / پی شبدیز شاهنشاه برداشت
همیشد تا بلشکرگاه خسرو / چنین تا راند بر خرگاه خسرو
زبان پاسبانان دیده بسته / حمایلهای سرهنگان نشسته
همه افیون خور مهتاب گشته / ز باد آباده مست خواب گشته
بهم بر شد در آن نظاره کردن / نمیدانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک بیدار شاپور / که می آمد سواری بر تک از دور
بافسونها در آن تابنده مهتاب / ملک را کرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری چهره چه مردی / پری گر نیستی اینجا چه گردی
که شیر اینجا رمد بیزور گردد / و گر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت / سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از سیاهش / فتاده شد که گردد در پناهش
نظر چون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد اینجا هست / که ما را تو بپا شد خاک راهست

نه زان سرما نوازش گرم گشتش ... نه دل زان سختتر و لی نرم گشتش
بلی شندی نماید یار با یار ... نه تا آن حد که گردد یار بیزار

زتابش سر بستر تیر بود ... یکایک عذرش از جرمش بتر بود
سخنهای خوشش از نرم و رای ... نگفتم سالی و نشنید ماهی

اگر چه وصل شیرین تا نمک نیست ... ور زو شیرین تری زیر فلک نیست
مرا پیوند او خاری نیرزد ... جگر خوردن بغمخواری نیرزد

بزیر پای پیلان در شدن نیست ... بزاری پیش خسیسان داشتن دست
بآب اندر غرق بودن چو ماهی ... ازان به کز ورق زنهار خواهی

همه کس گنج در دریا نیابد ... کسی کو خاک جوید خاک یابد
چو اندر سنگ زیره کان کنم کان ... چو پیر و غنج چراغی جان کنم جان

چه باید ملک جان دادن بشوخی ... که نشنیسند کلاغش بر کلوخی
چو از جانم برآید آتش و دود ... مدارا بان شیرین کی کند سود

غمش را گر شکیبایی فرو بست ... من غمخواره میدانم که چون بست
سرشت خوی بد را دایه داند ... بد هم سایه را هم سایه داند

ز زن جستن وفا نامرد جوید ... چو گفتی راز او را نامرد گوید
چرا باید که من با نام شاهی ... ازان بیشرم بینم این تباهی

نخستین خاک را بوسید شاپور ... بس آنگه زد بر آتش آب کافور
گزین شندی نباید تیز بودن ... جوانمردیست عذر انگیز بودن

تمیز عاشقان چون برق باشد ... میان ناز و وحشت فرق باشد
اگر کرمست شیرین هست معذور ... که شیرینی بکرمی هست مشهور

نه شیرین خود بود جمله دهانی ... بود موقوف خالی استخوانی
گرت سر گرد دار صفرای شیرین ... ز سفره دور کن حلوای شیرین

مگر شیرین ازین صفرا خبر داشت ... که چندین سرکه در زیر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار ... گرت صفرا و سوداییست بگذار

عجب باید ز خوبان تندخو لی ... عروسی کی بود بی نمک و لی
بجور از نیکوان شوان بریدن ... بباید ناز معشوقان کشیدن

همه خوبان چنین باشند بدخو ... عروسی کی بود بی رنگ و بو
شبه با در بود عادت چنین است ... کلید گنج زرین آهنین است

کدامین گل بود بی زحمت خار ... کدامین خط بود بی زخم پرکار
ز خوبان سرکشی رسمی قدیمست ... چو مار افعی بود در خشمش سلیمست

رهایی خواهی از سیلاب اندوه ... قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از غم باد چون بیدی بلرزی ... اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

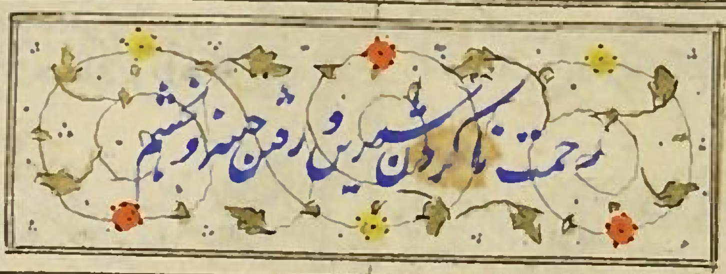
به ار کام منت بیکامی برآید ... که بوی عنبر از خامی برآید
بدان مرتر کتازی کرد شوان ... که با هر دست تنبازی کرد نتوان

زنست آخر در اندر بند شبتاب ... که از روزن فرو آید چو مهتاب
مگر راه وزن یکسو در است ... اگر در بندی از روزن درآید

چه پنداری که او زین قصه دورست ... ندورست او بدانم چون صبورست
گر از کوه وفا سنگی در افتاد ... ترا بر سایه او را بر سر افتاد

دگر خاری

گرت پی کاوین اگر صد پادشاهی / زمین بر نابدت کامی که خواهی
بدین شدی ز خسرو روی برتافت / ز دست افکند گیتی را که دریافت



شبانگه کام کاهوی ختن کرد / بناف مشک خود خود را رسن کرد
هزار آهوبره لبها پر از شیر / بدین بنزه شد ندارم که بگیر

ملک چون آهوی نافه دریده / عتاب یار آهوچشم دیده
ز هر سو قطرهای برف و باران / شده بارنده چون ابر بهاران

بزیر چتر او از برف درم ریز / لعاب نقره خشکی بسته شد تیز
زبانش موی شد وز هیچ روی / بمشکین موی در نگرفت موی

بسی بالید تا رحمت کند یار / بحمد الله نشد کم گشت در کار
نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود / جوابش هر زمان خونریزتر بود

چو پاسی از شب دیجور بگذشت / ازان در شاه دلرنجور سرگشت
فرس میراند چون بیمار حیران / ز دیده بر فرس خوناب ریزان

سر از بس مانده با آتش دل ریش / رهی پیچویشتن بگرفته در پیش
ز پای آنکه راند اسپ از ستیز / ز دست آنکه برد پای شد تیز

سرشکش راه را ره تو بسته / بمروارید بر گل خوشه بسته
گهی میزد به تندی دست بر دست / گهی دستارچه بر دیده می بست

چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
در آمد ابر سیاه از طرف گلشن / برآمد ماهتابی سخت روشن

شهنشه نوبتی با چرخ پیوست / کمان نوبتی را شقه بربست
نه از دل در جهان نظاره میکرد / ولیکن پیرهن را پاره میکرد

ندیم و حاجب و جاندار و دستور / همه رفتند خسرو ماند و شاپور
بآسایش نمودن سر نمیداشت / سر از زانوی حسرت بر نمیداشت

بصنعت هر دم آن استاد نقاش / بر رویش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب / بر رویش در نخندیدی چو مهتاب

چو شیرین کوشکر بکار پرورد / رطب دانی که سر با خار پرورد
ملک چون جای خالی دید ز اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار

که دیدی تا چه رفت امروز با من / چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بیشرمی نمود آن ناخداترس / چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس

کله چون تاون پیشش نهادم / باستغفار چون سرو ایستادم
ز بهر یار چون گستاخ میزد / بد بره سرو بن را شاخ میزد

شب آمد روشنایی هم نبخشید / شکست و مومیایی هم نبخشید
شبی تاریک و سرما سخت و باران / روان گشته ز هر سو سیل باران

هوا بر فرق من طوفان گشاده / من اندر برف و باران ایستاده
نه انجم بود پیدا و نه مهتاب / فتاده تا شکم شبدیز در آب

ز سر تا آب چون لمور گشته / چراغ آسمان زین شب کور گشته
همه دام و دد از سرما نهان بود / مرا از خم سرما بیم جان بود

مزن طعنه مرا در عشق فرهاد / به نیکی کن عزیزی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی / برادرخوانده بد آن جهانی
نه یک ساعت رخ من دیده بوده / نه از شیرین جز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد زورش / چو عود تلخ شیرین بود سوزش
از او دیدم هزار آزرم دلسوز / که نشنیدم سلامی از تو یک روز
مرا غاری که گل باشد بدان خار / به از سروی که بر کس ناورد بار
ز آهی زیر سر کردن ستونم / به از زرین کمر بستن به خونم
قلم درکش به حرف دستیابم / که حرف دستگیری را نشایم
همان پندار کامد شد بادی / ز باغت برد برگی بامدادی
مرا سیلابه محنت پیش درگرد / تو رخت خویشتن برگیر و برگرد
منت اینک مانده‌ام در آتش تیز / تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
هوا کافور سیری می‌نماید / هوای ما اگر سرد است شاید
چو ابر از شور تلخی شد نمک بار / دل از شیرین شورانگیز بردار
هواداری کن شب را چو خفاش / چو باز چهره شو وز روز رو باش
بشیرینی طمع داری چو زنبور / ولیکن همچنان خامست انگور
عجب راغب شدی در کار شیرین / دلت گرمست در بازار شیرین
ترا با من دم خوش در نگیرد / به قندیل یخ آتش در نگیرد
برو گر هیچ رویی در نگنجی / اگر مویی که مویی در نگنجی
حلالی خور چو بازان شکاری / مکن چون کرکسان مردارخواری
مرا شیرین بدان خوانند دوست / که یار بهای شیرین ارم از دست
یکی را تلخ‌تر کردانم از جام / یکی از عیش خوشتر دارم از نام
کلامم گر کند تلخی چه باکست / گلاب آن به بود کو تلخناکست
چو نام من بشیرینی برآید / اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا با هم نهد نغز / رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی کردنم از خارپشتست / بسا نرمی که در زیر درشتست
گهر در سنگ و خرما هست در خار / وزین سان در خرابی گنج بسیار
تحمل را نخود کن رشته تو تی / بخندانی که بازار ز بونی
زبونی کان ز حد بیرون توان گفت / جهودی شد جهودی چون توان گفت
چو خرگوش افکند در بردباری / کند هر کودکی بر وی سواری
چو شاهین بازماند از پریدن / ز گنجشکش لگد باید کشیدن
شتر گر سم جدا کرد از قطارش / ز خاموشی کشد موری مهارش
کسی کو چنگ شیران آزماید / چو شیر آن به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند / ز یکدیگر بدندان باز گردند
پس آنگه بر زبان آورد سوگند / بهوش زیرک و جان خردمند
بقدر گنبد پیروزه گلشن / بنور چشمه خورشید روشن
بهر شمعی که در فردوس پاکست / بهر حرفی که در منشور خاکست
بدان ایزد که او هرگز نمیرد / به بیداری که خواب او را نگیرد
بفیاضی که فطرت را خورش داد / خرد را جان و جان را پرورش داد

چو گردون چند با جانم کنی حرب / ز تیرت چون تهی میکن سرم جرب
بعشوه عاشقی را شاد میکن / مبارک مرده آزاد میکن
ز بینی عیب خود از شد خوئی / بد بینان عیب من تا چند جوئی
چو کوری کو نه بیند کوری خویش / بصد دستان دیگر آن کشد پیش
بلا کم کردی از بیمار خواری / عفاک الله زهی بیمار داری
شب آمد برف تیر برد چو سیماب / زیخ مهر چو آتش روی برتاب
بهشت قصر خود را باز کن در / درخت میوه را ضایع مکن بر
وگر ممکن نباشد در گشادن / عزیزی را یکی امشب جای دادن
برافکن برقع از محراب جمشید / که جام جمشید برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی / بر آن جو بستم که سرجویم تو بردی
مفرح هم تو دانی کرد پر دست / که هم عنبر و هم یاقوت را هست
لبی چون انگبین داری ز من دور / زبان در من کشی چون نیش زنبور
مکن با آن همه نرمی درشتی / که از قاقم نیاید خارپشتی
جهان کن گر تو خوشدل باز کردم / بدیدار تو عشرت ساز کردم
قدم گر به غبار آلوده باشد / نظربازی ز تو خشنود باشد
وگر با من نباید شد دلت راست / بدشواری توانی عذر آن خواست
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ / بباز از سر خود دارد آهنگ
شکست سرکشی چون بر سر افتد / قفای گردنان بر گردن افتد
گذر بر مهر کن چون دل نوازان / بمن بازی مکن چون مهره بازان
نه هر عاشق که یابی مست باشد / نه هر کز دست شد زان دست باشد
مکن بر فرق خسرو سنگباری / چو فرهادش مکش در سنگساری
گهی با من بصلح و گه بجنگی / خدا توبه دهادت زین دو رنگی
برغم دشمنان بنواز ما را / نهان میسوز و میساز آشکارا
بشور انگیختن چندان مکن زور / که شیرین تلخ گردد چون شود شور
مکن چربی که شیرینیت یارست / که شیرینی و چربی سازگارست
ترا در ابری جستم چو مهتاب / نکوئت یافتم چون ابر بی آب
چراغ عالم افروزنده بودی / که در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش / چو در دست آمدی هستی تو آتش
عتاب از حد گذشته جنگ باشد / زمین چون سخت گردد سنگ باشد
توانم من که اینجا باز گردم / براز تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق نعمت میگذارم / نظر بر صحبت دیرینه دارم



اجازت داد شیرین باز لب را / که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از ناوک لولو برانگیخت / گهر می بست و مروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت / بتو آراسته هم تاج و هم تخت
بنیروی تو بر بدخواه پیروست / علم را پایه یاد و تیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا چست / ببازوی تو گیتی را کمان سست

شکر گفتا بیت را چون نیوشم
که من خود شهد و شکر میفروشم

زبانی تیز می بینم دگر هیچ
جگر سوزی و بس سوزی دگر هیچ

سخن تا چند گویی از سر مست
مرا تا هم تو هستی هم سخن هست

سخن تا کی ز تاج و تخت گویی
نگویی سخت اما سخت گویی

سخن را تلخ گفتن تلخ از است
که هر کس را درین غار اژدهاییست

چو من با تو نگویم تا نسنجم
نسنجیده نگو تا من نرنجم

قرار کار ما دیر اوفتد دیر
که من امشب میدارم تو شمشیر

سخن در نیک و بد دارد دو بس روی
میان نیک و بد باشد یکی موی

درین محنت کسی دلخوش نشیند
که چشم زاغ پیش از پیش بیند

سخن کو از دماغ هوشمند است
گر از تحت الثری آید بلند است

سخن گو چون سخن بیهوده گوید
بران چیزی که گوید بد بگوید

سخن باید که با معیار باشد
که بر گفتن خریدار آن بار باشد

دلت بسیار کم میکرد آزار
دو رنگی را تبه شد سنبل از زار

ز هستی زانکه در هر کار روانی
ز بهر پاس میدارد فغانی

سحرگه تا بیاید کاروان بیک
نبیند هیچ مرغی در گلو زنگ

غلط رانی که زحمت مطلق افتاد
برادم میزدی بر ابلق افتاد

بهندستان جنیبت میدواندی
غلط شد ره بیابان بازماندی

بدریا می شدی در شط نشستی
بگل رغبت نمودی لاله رستی

بجان داروی شیرین باز کردی
ولی روزه ببرم باز کردی

ترا این بار و انکه چون منت یار
ترا این کار و انکه با منت کار

من مسکین که و بهتر ندانست
چه شاید کرد المنة لله کار هست

ترا مثل تو باید سر بلندی
چه برخیزد ز چون من مستمندی

چه انجا کن که زو آبی برآید
رگ انجا زن که زو خونی گشاید

بنای دوستی بر باد دادی
مگر اکنون اساسی نو نهادی

درختی کز جوانی گوژ برخاست
چو خشک و پیر گردد کی شود راست

قدم بر داشتی ورنه بودی
کرم کردی خداوندی نمودی

ولیک امشب شب در ساختن نیست
امیدم حجره و پرداختن نیست

هنوز این زهره با در دیگ خامست
هنوز اسباب حلوا نا تمامست

تو امشب باز گرد از حکم رانی
که بستم گرد شوان میهمانی

چو وقت آید که گردد بخت کار اینا
توانم خواندنت مهمان دگربار

ز عالم وقت هر چیزی پدید است
در هر گنج را وقتی کلید است

نبینی مرغ چون بیوقت خواند
بجای پرفشانی سر فشاند



پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دیدگان معشوق طناز
ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز

فسونی چند با خواهش برآمود
فسون کردن نیابد بلبلی سود

بلابه گفت کی مقصود جانم
چراغ دیده و شمع روانم

سرم را بخت و بختم را جوانی
دلم را جان و جان را زندگانی

۹۰ گردون

به نومیدی دلم را پیش مشکن / نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت غمخوارم کسی نیست / تویی ور در تو غمخواری بسی نیست

غمی کان در دل یاران شود جفت / بهم حالان و هم سالان توان گفت
نشاید گفت با فارغدلان راز / مخالف در نسازد ساز با ساز

فرو گیر از سر ناز این جرس را / به آسانی برآر این یک نفس را
جهان را چون من و چون تو بسی بود / بود با ما مقیم ار با کسی بود

ازین دروازه بالا و زیر هست / نخواندستی که دیرست این که دیرست
فریب دل بسست ای دلفریبم / مکن شوخی که از حد شد شکیبم

بساز ای دوست کارم را که وقتست / ز سر بنشان خمارم را که وقتست
ببست این طاق ابرو نا کشادن / ز طاقی تا بطاقی وانهادن

فرود آی از سر این کبر و این ناز / فرود آورده خود را مینداز
در اندیش ار چه کبکت نازنین است / که شاهینی نه شاهی در کمینست

چو دورت پنجم از دم ساز بگذشت / رهم نزدیک شد در بازگشتن
اگر خواهی حسابم را دگر کن / ره نزدیک را نزدیکتر کن

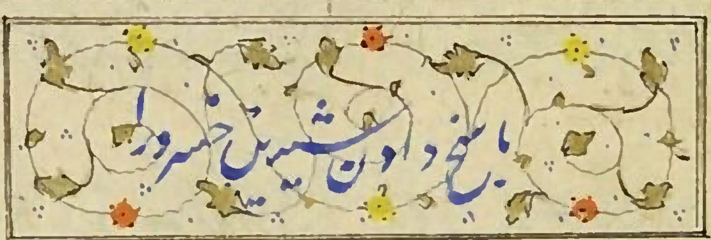
گره بگشای زابروی هلالی / خزینه پر گهر کن خانه خالی
نخواهی داریم در خانهٔ خویش / مبارکباد کم کم راه در پیش

بدان ره کامدم دانم شدن باز / چنان کاول زدم دانم زدن ساز
بدارو فراموشی کشم دست / بیاد ساقی دیگر شوم مست

بجلابی دگر نوشین کنم جام / بحلوای دگر شیرین کنم کام
ز شیرین مهر بردارم دگربار / شکر نامی بچنگ آرم دگربار

بپند تلخ با او میکنم نوش / ز تلخیهای شیرین کی کنم گوش
دلم در چاره جستن چاره سازست / سخن کوتاه شد منزل درازست

بخدمت شمع خوبان خلخ / زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دایم شهریار کامران باش / بصاحب دولتی صاحب قران باش



مباد آسیبت از مغز اقلیم را نور / غبار چشم زخم از دولتت دور
کسی کو باده بر یادت کند نوش / گر آنکس خود منم بادت در آغوش

ببستی این زه شکرکوفشان بند / بر افسون خوانده افسانه خوان بند
سخنهای فسون آمیز کیش / حکایتهای باد آمیز کیش

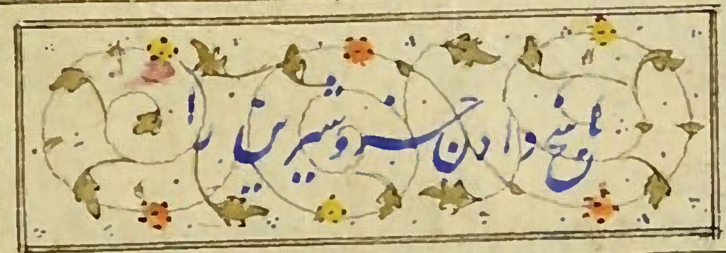
بنخچیر آمدن با چتر زرین / نهادن منتی بر جان شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی / زدن بر مستمندی ریش خندی

بصید اندر سگی نو شیر کردن / بتوفیق آهوی نخچیر کردن
چو مستی کنجی که مهرش خاک بشکست / بسر دستی نیابم با سر دست

تو زین بازیچها بسیار دانی / وزین افسانها بسیار خوانی
خلاف آن شد که من در نگیرد / گل آرد بید لیکن بر نگیرد

تو آن رودی که بابانگت ندانم / چو دریا راز پنهانت ندانم
حریف چرب شد شیرین بدین بام / که بی چربی و شیرینی شبع دارم

به شب بازی فلک را در یکیری / با فسون ماه را در برگیری
در ناسفته را گر سفت باید / سخن در گوش دریا گفت باید
شکر بوس لبم را کس نشاید / کمر دندان که او خردش نخاید
بشیرین بوسه را بازار تیز است / که شیرینی لبش را خانه‌خیز است
ز شیرین و شکر چندین مزن لاف / که از قصابه دور افتد قصب باف
دو باشد منجنیق از روی فرهنگ / یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
شکر خوردی و شیرین بر نخواهی / شکار ماه کن با صید ماهی
هوای قصر شیرینت تمام است / سر کوی شکر دانی کدام است
من از خون جگر پالودن خویش / نپردازم بسبز آراییدن خویش
بباید سرپرستی دیگر از من / پرستاری طلب شیرین‌تر از من
ز غم خوردن دلی آزاد داری / بدم دادن سری بر باد داری
چه باید با تو خون خوردن بساغر / بدم فربه شدم چون میش لاغر
همان به کانچه من دیدم ز داغت / بسوزم روغن خود در چراغت
ز جوش خون خود چون بار گیشم / شبت خوش باد و روزت کار قیشم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست / جبین را کرد گرد و فرق را راست
برند افشاند بر طرف پرندش / جهان پر شد ز قالبهای قندش
بدان آیین که خوبان را رسد دست / زنخدان میگشود و فرق می‌بست
گهی میکرد نسرین را قصب پوش / گهی میزد شقایق بر بناگوش
به زیور راست کردن دیر میشد / که بانیش بر سر شمشیر میشد
شقایق بسته بر گردن ماه / کمند انداخته بر گردن شاه
چو هر هفت آنچه بایست از نکوئی / بگرد آمد روان از خوبروئی
بگیسوی رسن وار آن بهشت / چو افعی بر گرائی یافت می‌گشت
به زرین گردنش در طوق سازی / بدان مشکین رسن میکرد بازی
بر عنائی گذشت از گوشه بام / ز شاه آرام شد چون شد دلارام
بسی دادش بجان خویش سوگند / که تا باز آمد آن رعنای دلبند
اشک و لولو از نرگس همی ریخت / بدان آب آتش از عالم برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن / هم آنچ از دلبری شاید نمودن



پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید ناز او بنازی / سپر بفکند از آن شمشیر بازی
شکایت را بشیرینی نهان کرد / ز شیرینان شکایت چون توان کرد
بشیرین گفت کی چشم و چراغم / همای گلشن و طاوس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری / مهم‌های فلکی هم دستگیری
مرا دلبر تو و دلداری از تو / ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو کی کار گشتم رخت / نه تاج پر ز تو کانجا زیم بخت
گر از خشم گرمی آزاری گرفتی / پی خونم چرا یاری گرفتی
تو دانی عذر با جان هر دو اسنگ / تو دانی عید قربان هر دو یا تنگ
مکن نازی که باز آرد نیازت / نوازش کن که از حد رفت نازت

ز تو با آنکه استحقاق دارم | سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانندگان را هست معلوم | که باشد مستحق پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی | ز دل بگذر که جان پرور تو باشی
گر از بند تو خود یابم رهایی | ز بند دل کجا یابم جدایی
بس این آب جفا بر من دوانیدن | گهم بر خاک و گه بر خون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن | بتلخی پاسخی چون زهر دادن
مرا سهلست کین کار آزمودم | مبارک باد بسیار آزمودم
بسا رخنه که اصل محکمیهاست | بسا غمها که درونی خرمیهاست
جفا کردن نه بس فرخنده فالست | مکن کامشب شبی آخر نه سالست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم | ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم بدین کار | که چون من هست شیرین جوی بسیار
همانا شمع از آن با آب دیدست | که او نیز از لب شیرین بریدست
گره بر دل چرا دارد دلی تند | مگر کو نیست شیرین راست در بند
چرا نخل رطب بر دل خورد خار | مگر کو هم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی | بطفلی خلق را تسکین نبودی
بشیرینی روند این گندو مشکین | تو شیرینی و ایشان نیز شیرین
ز راه تاج آن ماه قصب پوش | ز شکر کرده شه را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت | رطب را قفل داد و قوت را قوت



پاسخ دادن شیرین خسرو را

مثالی داد شه را در هواداری | بر نه مشک را در پرده داری
ستون سرو را رقص در آموخت | چو غنچه تیز شد چون گل بر افروخت
بس آنگه گفت ای دارای عالم | برآورده علم بالای عالم
ز چین و روم در توقیع نامت | قدرخوان بنده و قیصر غلامت
همه پالوده را کان بود در خورد | بچربی یا بشیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن گدازم | که جز نامی ز شیرینی ندارم
بلی تا گشتم از عالم پدیدار | ترا بودم بجان و دل خریدار
نه پی در جستجوی کس فشردم | نه جز روی تو کس را سجده بردم
حسابی را ز روی خویش کردن | بروی دیگران در پیش کردن
ز عشق آن شهوتی باشد هوایی | کجا عشق و تو ای فارغ کجایی
بمهمان عنایی چون شود شیر | بکنجشکی عقابی کی شود سیر
تو چون سروی و من پیش تو خاشاک | ترا چه هر دو هستیم از یکی خاک
سپند و عود بر مجمر کی دادن | بخور از دوست خاکستر کی دادن
کبابی با بدان جانانه کی سود | مگس در پای پیلان کی کند سود
زبانت آتشی خوش میفروزد | خوش آن باشد که دیگی را نسوزد
چو سیلی کامدی در حوض ماهی | مرا از خویشتن را برد خواهی
ز طوفان تو ترسم گر دهی نیز | بدین در خواه بنشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر قلعه ماه | چه باید چون بپایی بر فلک راه

ز تنگی کس به چشم زر نیابد
کسی با تنگ چشمان بر نیاید
چو بر مه مشک را زنجیر سازم
بسا شیرا کزو نخچیر یابم

چو لعلم با شکر ناورد گیرد
تو عمر آرا اگهی تا مرد گیرد
شکر هم شیرهٔ دندان من شد
وفا هم بستهٔ پیمان من شد

جهانی ناز دارم صد جهان شرم
دری در مهر دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکرفشانست
سر زلفم همان دامن‌کشانست

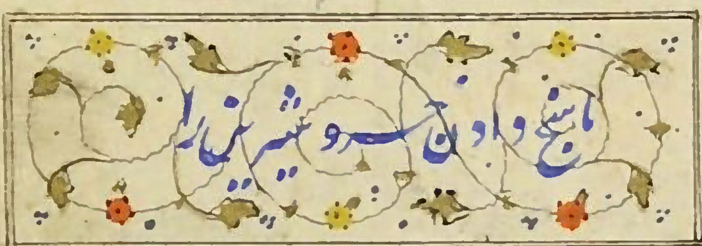
ز خوش لعلی شکر در جام ریزم
شکر در دامن بادام ریزم
رخم روزی که غمزه در جهان را
به ترنجی فروشد ارغوان را

ز رعنائی که هست این نرگس مست
نیالاید به خون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین سر
چه مسکینان که من کشتم درین در

برو تا بر تو نگشایم به خون دست
که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست راست بردار
بدست چپ کند عشقم چنین کار

تو سنگین دل شدی من آهنین جان
جهان دل را نشاید جز چنین جان

ملک بار دگر گفت ای دل‌افروز
بگفتن گفتن از ما میشود روز



مکن با من حساب خوبروئی
که صد ره خوبتر زانی که گوئی
تو در آیینه دیدی صورت خویش
به چشم من دری صد ره از آن بیش

ترا گر بر دهن گویم دلارام
دهانم پر شکر گردد بدان نام
دل شکر که زان تاریخ شد تنگ
که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ

سهی سرو از میان شد بر زمین پست
که سیمین نار تو با نارون رست
رطب را استخوان آن شب شکستند
که خرمای لبت را نخل بستند

ارم را سکهٔ رویت کلید است
وصالت چون ارم را ناپدید است
قمر در نیکوئی دلدادهٔ تست
شکر مولا و مولازادهٔ تست

کلت چون با شکر هم‌خواب گردد
طبرزد را دهن پر آب گردد
به هر مجلس که شهدت خوان درآرد
به صورتهای مومی جان برآرد

صدف چون برگشاید کام را کام
کند در وام از آن دندان در کام
گر از نیکوی خود نیمی فروشی
بجرم با تقلّی قند وشی گر

بدین خوبی که رویت رشک ماهست
مبین در خود که خودبین عمر کاهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش
که زخم چشم خوبی را کند ریش

مرنج آخر چو بر من پادشاهی
بدین سان خون من بر من تباهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو
وگر شیرینی آخر شکرت کو

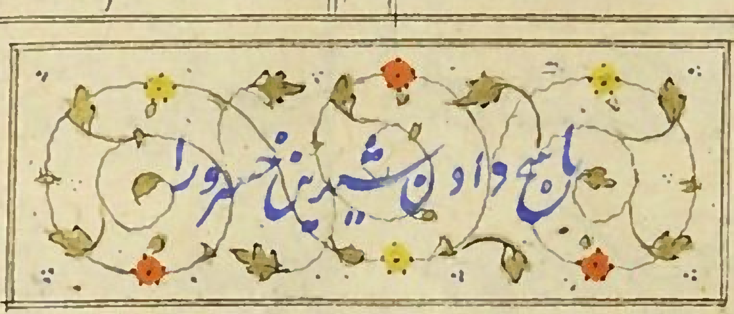
رها کن خشم و راه صلح بگشای
تعاقب امیر عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بدگوئیست کارم
وگر گفتم یکی را صد هزارم

اگر چه رسم خوبان تندخوئیست
نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
خداوندا نکی شدی نماید
برحمت نیز هم لطفی گرانید

مکن بیداد با یار ندیمی
مکن تندی نگارا هم رحیمی
چو بادا از آتش تا کی گریزی
نه من خاک توام آبم چه ریزی

زنو تا نازک

بتن با دیگری خرسند بودم — ز دل با جان ترا دربند بودم
اگر کامی زدم در کامرانی — جوان بودم چنین باشد جوانی



دگر ره لعبت طاوس پیکر — گشاد از درّ لولو تنگ شکر
روان کرد از عقیق آن نوش زیبا — سخنهای نگارین تر ز دیبا

کزان افزون که دوران جهانست — شب و روز و زمین و آسمانست
جهان داور جهاندار جهان باد — زمانه حکم کش او حکمران باد

بفراشی کواکب در حسابش — بسرهنگی سعادت در رکابش
مراد دل خسرو و صد عبارست — ز شاهی بگذران دیگر شمارست

هنوزم ناز دولت می‌نمایی — هنوز از راه جباری درآیی
هنوزت در سر از شاهی غرورست — دریغا کین غرور از عشق دورست

نیازارد کسی کو عشق بازست — که عشق از بی‌نیازان بی‌نیازست
نشاید عاشقی با سرفرازی — که بازی بر نتابد عشقبازی

درین گرمی که بادی سرد باید — دل آسانست با دل درد باید
من آن مرغم که بر گلها پریدم — هوای گرم تابستان ندیدم

چو گل بودم ملک بانوی گلاب — کنون در بانوی هستم چو گلاب
چو سبزه لب بشیر و شهد شستم — چو گل بر چشمه‌های سبزه رستم

درین کوه بلند و قصر مشکین — بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پالودم از کوهر کشیدن — فسردم چون یخ از سردی چشیدن

نه دستی کیش جز سر هم توان زد — نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار — همه جائی ترا خواندم وفادار

تو هرگز در دلم جائی نکردی — چو دلداران مدارائی نکردی
ترا دیگر پرستش کی بود بیم — که جان کردم بشمشیر تو تسلیم

گرم عقلی بود جائی نشینم — وگرنه بیم از خود هر چه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری — که بر شاید گرفت از وی شماری

زنم چندان تظلم در زمانه — که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد — چنین در بند محنت بوده ناشاد

هنوزم در دل از خوبی طربهاست — هنوزم در سر از شوخی عتیبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند — هنوزم چشم چون ترکان مستند

هنوزم غنچهٔ گل ناشکفتست — هنوزم در یابی نسفتست
ز خم هر چیل خوبان طرازست — کمینه خیل تا شم کبر و نازست

ولی نعمت ریاحین را نسیمم — ولی عهد شکر در نیستیم
چراغ از نور من پروانه گردد — مه نو بیندم دیوانه گردد

گر آهو یک نظر سوی من آرد — خراج گردنم بر گردن آرد
بغمزه گر چه ترکی دلستانم — بهوسه دلنوازی نیز دانم

نگیرد تا زمستان مرا پس — که آوازی نگیری یابد از بس
ز بس کاورده‌ام در چشمها نور — ز ترکان تنگ چشمی کرده‌ام دور



پاسخ خسرو شیرین را

تو شاه عمر زیبری باد و بون شاد / قلم شاپور هست و تیشه فرهاد
دگر باره جهاندار سپهر مهر / بگلزار گفت کای سرو سمن چهر
طبرزد با سهی سروت قرین باد / طبرزد با طبرزد هم قرین باد
زبان خرمن از جام لبت دور / سری خرمن ز طوق غبغبت دور
عنابت گرچه زهر ناب دارد / که از سرچشمه نوشاب دارد
نینگویم که بر بالات برآیم / بلاهای چون بالا نمایی
سهی سروت ز بالا بلندست / ببالا بر شدن با دل پسندست
نثاری را که چشمم میفشاند / کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کس تکیه میل بالا / نثار چشم من صد میل بالا
چو بر من گنج قارون میفشانی / چو قارونم چرا بر خاک مانی
دل آنجا در کجا خواهم گشادن / تن آنجا سر کجا خواهم نهادن
چو حلقه که بپایم بر درت بار / درت را حلقه میبوسم فلک وار
مکن بر من جفا کز هیچ راهی / ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیمست / گناه آدمی رسمی قدیمست
همه تندی مکن لختی بیارام / رها کن تو سستی با من بیارام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی / مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان را چنین بیمایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم / نه آنگاهیت خاک انداز خوانم
نه آبی که پیش آید توان خورد / نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
من این خواری ز خود بینم نه از تو / گناه از بخت بد بینم نه از تو
چو سیمی سفت جنبانید گوشم / دهل سوفت زد بانگ خروسم
غلط گفتم که عشقت آن نه شاهی / نباشد عشق بی عشرت بدنهای
بکن چندانکه خواهی ناز بر من / فرو خوان راندگان آواز بر من
اگر بر من سلطانی کنی ناز / بگو تا خط مولائی دهم باز
وگر گوشم کشی تا بفروشی / کنم در بستن بیعت خموشی
وگر چشم کنی سرپیش دارم / بخنده چشم دیگر پیش دارم
اگر گردد سرم بر خنجر از تو / بسر گردم نگردانم سر از تو
مرا هم جان تو بی هم زندگانی / گر آخر کس نمیداند تو دانی
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه / بگردم گرد خیابانت نظرگاه
کسی جز من گر این شربت چشیدی / سر و کارش برسوائی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدرانم / برحمت جامه تو میبریدم
بدان مالک که از من بر نگردد / بنای پادشاهی در نگردد
نه رندی بوده‌ام در عشق رو بیت / که طنبوری بدستایم بکوبیت
جهان داور منم در عشقبازی / جهاندار از کجی و شعبده‌بازی
ولی چون باغ زلف تو شنیدم / بتاج و تخت مویت من خریدم

ترا با سیب پیری چند هشیار / گزیت کردن فرستادن کار
مرا بردن نهید خسرو آب / شب تار از من کردن نو آب
بسوی آمدن نزدیک من جای / خیال مستی آوردت درین رای
دل ستان چو آتش گرم باشد / هر آنکو مست شد بی‌شرم باشد
اگر مستی کند صد گونه بیداد / چو شد هشیار گوید نیستم یاد
ز مستی دوستان حسبن مگو نیست / که کاری زیستان خود برو نیست
چو من شیرین سواری کابین نیرزد / عروسی چون شکر کابین نیرزد
تو میخواهی مگر کز روی پستان / شغلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون عاشقان مست / چو گل بوی کنی اندازی از دست
مکن پرده دری با چند شاهان / ترا این بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کردن این زور / نه با شیرین که با شکر کند شور
شکر ریز ترا شکر تمام است / که شیرین شهد شد این شهد خام است
دو دلبر داشتن در یک دلی نیست / دو دل کردن کسی را عاقلی نیست
سزاوار عطارد شد دو پیکر / تو خورشیدی ترا یک برج درخور
برفتی شربت شکر چشیدی / شکر بر روی شیرین برگزیدی
رها کردی نباتی همچو شیرین / ز شکر برگرفتی جام نوشین
بکردی جان من غم را نشانه / همیخوانی ز بهر من فسانه
رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش
تو در عشق من و من بی نیازی / بمن بازی کنی در عشقبازی
تو یکدل داری و صد عشق داری / تو یک شخصی به ده مرکب سواری
چو سلطانش شو که با یک گوی سازد / نه چون هندو که با ده گوی بازد
مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش
ترا مشکوی مشکین پر غزالان / میفکن سگ بدین آهوی نالان
ز دور اندازی مشکوی شاهم / که در زندان این دیر چاهم
بیا ساید همه شب مرغ و ماهی / بیا سایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته / دری دربسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند / نه بهای چو عشاق شکر خند
تو ارخم کاه من ز خانه تنگ / تو تا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو من با زخم خو کردم چو پرگار / نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دو روزه عمر اگر دادت گردون / چنانش کن که دانی تو بافسون
نه آن طفلم که از شیرین زبانی / بجز نالی کلیچه ام و پستانی
چو زهره ارغنونی را که سازم / بیارا رم نخست آنگه نوازم
چو آتش گرچه اول دود ناکم / بآخر نوبت آخر تو نه پاکم
بمعبودی که بخشد بار طب حار / که نچارم نیاید کس طلبکار
رطب بی استخوان آن ای ندارد / چو مه بی شب بود تا بی ندارد
کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی / کدامین خاری از بهرم کشیدی
کدامین پیک را دادی پیامی / کدامین شب فرستادی سلامی

بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر خلق بسته
زعشق او که یاری بود چالاک / ز کرسی خواست افتادن سوی خاک

آمدن شیرین به بام قصر و دیدن خسرو را

بعیاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز / ز پرسش کرد بر خسرو شکرریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن به روی صبح خندت / فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرمیها / چه نیکی کردی مرا زین مردمیها
ز کیخسرو و منوچهرند پیدا / ز رحم کردی چو مهد خویش پیدا
ز بس گوهر که در نعلم کشیدی / برخ در لعل را رشته کشیدی
همین باشد نثار افشان گوهریت / به رویت شادم ای شادی به رویت
بمن در ساختی چون شهد با شیر / ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
ولی در نسبت بر من خطا بود / خطا دیدم نگارینا خطا بود
زمینت وارم را کردی پرستی / تو در تختی چون فلک بالا نشستی
بگویم بر توام بالایی هست / نگارا در تن مرا رغمالی هست
نه مهمان توام بر روی مهمان / چرا باید که در بندی بدینسان
کریمانی که با مهمان نشستند / بمهمان بهتر که زین بار بستند
نباید بست در بر روی مهمان / که موری کرد مهمان سلیمان

پاسخ شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار / که دایم باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شمشیر بادت / تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کو ز طوق تو جوید رهایی / مباد از بند پیوندش جدایی
فرق طعنه کر بر بالا زدی بخت / کنیزان نیز بالا بود درخت
علم گشتم تو در مهربانی / علم بالای سر نیز بود ایمنی
من آن کردم که از راه تو آید / اگر کرد تو بالا رفت شاید
تو بینی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی / بپای برشده چون پاسبانی
جهانداران که ترکان غلام دارند / بخدمت هندوی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشمم به بام / که هندوی سفیدت شدم نام
اگر بالای مه باید نشستم / شهنشه را کمینه زیر دستم
دگر گفتی گرانان کار جمشید / چنین بر روی مهمان در ببندند
نه مهمانی تو ای یار شکاری / طمع داری بکبک کوهساری
اگر مهمانی اینک دامن جای / من اینک چون کنیزان پیش بر پای
بصاحب رای و صاحب قبولی / نشاید کرد مهمانی فضولی
حدیث آنکه در بستم روا بود / که سرمست آمدن پیشم خطا بود
چو من خلوت نشینم با تو مخمور / ز تهمت رای مردم کی شود دور

رقیبی را بفرمود خویشتن خواه
درون شو کو نه شاهست علامیست
تو کاندر لب نمک پوسته داری
اگر خواهی که اینجا کم نشینم
بیاید با منت دمساز گشتند
بدین زاری بپای شاه مکیفت
فلان ششطاق و دیبا را برون بر
بساطی گوهری در وی بگستر
ز ترک این سرای هندوی بام
جواب آن شد ز راه پیش بینی
بگو با آنچه ما را گفت باید
همه ترتیب کرد این زر بفت
چو از منزل زرافشانی بپرداخت
بس آنکه ماه را پیرایه بربست
کمندی حلقه وار افکنده بر دوش
سراغوشی بر آمود زیک بهر
بدین طاووس کرداری همایی
کشاده انگوشی گوهر کشی لعل

کنار آنا زمین بوسد در ایوان ماند
فرستاده به نزد تو پیامیست
زمهمانان چرا دربسته داری
رها کن کز سر بامت ببینم
ترا نادیده شوان بار بستن
شکر لب میشنید و میشکفت
بزن باطاق این ایوان برابر
بیاران گرسی شستن پای زر زر
شهنشه را چنین داد بنیت پیغام
که امروزی در این منظر نشینی
چو گفتیم آنکه نیم اگر کشاید
فرو د آورد خسرو را و خود رفت
بگلابه و شکر نزلی دگر ساخت
بر آمد باره بارهبر دو درد سمت
ز هر حلقه جهانی حلقه در گوش
بر سمن چنبر سنبان افکنده در بر
روان شد چون تذروی در هوالی
سم سشید نیز را کرد آتشین لعل
چو خسرو دیدماه خسرکی را

چو تلخی دید شیرین ز من آن
که مهمانی بخدمت میکراید
درم بگشای کاخسروپاد شاهم
تو خود دانی که چون از پیرهی
مهین در منت بچشم پادشاهی
کنیزی کارد انزا گفت چون ما
زخارا و خاره خالی کن میانش
بنه در پیشگاه شقه بر بید
که گر مهمانانی نازمیمای
من آیم خود بخدمت بر سر کاخ
کنیز کاردان برود شد از در
رخ شیرین ز رخجلتشه چون
بدست جاشنی گیری چو مهتاب
فرو پوشید گلناری پرندی
حمایل پیکری از زر کشانی
سیه شعری چو زلف عنبرافشان
سوی دیوار قصر آمد خرامان
همان صد دانه مروارید خوشاب
چمن که داز دل آن سرو بهی را

چو ادبست آزبنیان برمنازع
چه فرمایی در آید یا نیاید
بپای خویشتن عذر تو خواهم
ندارم با تو در خاطر خطایی
بپیش افکندگی و عذرخواهی
بخدمت خیزد و پیش تو شو سوی شاه
معطر کن بمشک و زعفرانش
بدین آنکه شاه کوی ایجاد اوند
بجای گفت فرو دا از فرود ای
زمین بوسم بنیروی تو گستاخ
برون برد آنچه فرمود آن سبکسیر
که منزل شاه چون سازد بپایان
فرستادش چو سرو نهای خلاب
برو هر حلقه گیسو چون کمندی
کشیده بر بر بند در عقر ا
فرو هشته ز انداره در افشان
زمین بوسید بر بستم علامان
بعزم نثار خسرو کرد بیتاب

در آن بیشه که خود تیر و شمشیر
زبان گاو و برده زهره شیر

سواد چتر زرین تا زبر سر
چو بر مشکین حصاری گنجی از زر

نبود از تیغها سپه ایمن شاه
به یک میدان کسی از پیش و پس راه

گر افتادی سر سوزن از میغ
نبودی جای سوزن جز سر تیغ

نفیر چاوشان از دور شو دور
ز گیتی چشم بد را کرده مهجور

زمین از بار آهن خم گرفته
هوا را از زواره دم گرفته

جنیبت‌کش وشاقان سرای
روانه صد صد از هر سو جدای

غریو کوسها بر کوهه پیل
گرفته کوه و صحرا میل در میل

هزار اشتر بمفرشها و دیبا
رونده زرد و زیورهای زیبا

همان پنجاه پیل کوه پیکر
بر ایشان بسته محملهای از زر

صد و هشتاد سقا در سپاهش
به آب گل همی شستند راهش

صد و پنجه مجمردار دلکش
فکنده بویهای خوش در آتش

هزارش طرف زرین بود بسته
همه میخ در سنبکها شکسته

بدان تا هر کجا کو اسب راند
بهر گامی درستی باز ماند

غریبی کو گذر کردی بدان راه
بدانستی که کرد آنجا گذر شاه

بدین آیین چو بیرون آمد از شهر
ز استقبالش آمد گردش دهر

شده بر عارض لشکر جهان تنگ
که شاهنشه کجا میدارد آهنگ

چنین فرمود خورشید جهانگیر
که خواهم کرد روزی چند نخجیر

چو در تابیدن آمد طبلک باز
درآمد مرغ صید افکن به پرواز

روان شد در هوا باز سبک پر
جهان خالی شد از کبک و کبوتر

یکی هفته در آن کوه و بیابان
نرستند از عقابان هم عقابان

بپای هر زمان نخجیر میکرد
به نخجیر دگر تدبیر میکرد

بنه در یک شکارستان نماند
شکار افکن شکار افکن همی راند

وز آنجا نیز جان بر پشت زرین
رکاب افشاند سوی قصر شیرین

به یک فرسنگی قصر دلارام
فرود آمد چو باده در دل جام

شب از عنبر جهان را کله می‌بست
زمستان بود و باد سرد می‌جست

ملک فرمود کآتش برفروزند
بمن مشک و بخرمن عود سوزند

بخور آگین شده عود قماری
هوا میکرد خود کافور باری

با آسایش توانا شد تن شاه
عسس نوبت زد از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان برآمد
ز عشق روز شب را جان برآمد



آمدن خسرو به قصر شیرین

طبیبان شفق بد حل گشادند
فلک را سرخی از اکحل گشادند

ملک زان پیش کو برخواست شادان
نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبیدی چند از دست ساقی خورد
نماند از شادمانی هیچ باقی

نبید تلخ در جانش اثر کرد
بشیرینی سوی شیرین گذر کرد

چو آشوب نبیدش در سر افتاد
تقاضای مرادش در بر افتاد

برون شد شاه و بر شبدیز بنشست
سوی قصر نگارین راند سرمست

بوردی کرد نوآموزی برآید / بسوزی کاکر سوزی برآید
بریکان نثار اشک ریزان / بقربان و چراغ صبح خیزان
بنوری کز جلالش در حجابست / بنامی کو برون از حسابست
بمعشوقان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست
بآن آه پسین کز عرش پیشست / بآن نام مهین کز شرح بیشست
بهر حرفی که بر لوحست کفته / بهر صورت که در خاکست خفته
که رحمی بر دل پر خونم آور / وزین دریای غم بیرونم آور
اگر هر موی من کردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از تیز بانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
توی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک بر بستی و دوران گشادی / جهان و جان و روزی هر سه دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی / تو دانی هر چه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زین کونه برپای / بدین توفیق توفیقی در افزای
جو حکمی راند خواهی یا قضائی / بتسلیم آفرین در من رضائی
اگر بر هر قضائی کان تو رانی / مسلم شد بمرگ و زندگانی
من مسکین بطاقت عیارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
زمن ناید بواجب هیچ کاری / کر از من ناید آید از تو باری
بانعام خودم دلخوش کن انبار / کر انعام تو بر من هست بسیار
ز تو جون پوشم این راز نهانی / و کر پوشم تو خود پوشیده دانی
جو خواهش کرد بسیار از دل تنگ / کلیدش آبرورد آهن از سنگ
فراخی دادش ایزد از دل تنگ / کلیدش را بر آورد آهن از سنگ
نیایش در دل خسرو اثر کرد / دلش را جون فلک زیر و زبر کرد
جو عالم بر زد آن زرین علم را / کز او تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخجیر برخاست / ز طالع تهمت تقصیر برخاست
جوان شد کابن دولت دکربار / ز تلخی رست شیرین شکربار

رفتن خسرو بشکار و آمدن بدر قصر شیرین

بنالی جون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست / زمین جون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد همین شهسواران / پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست بر زین سیه فغفور / ز دیگر سو سپهسالار قیصور
نهاده غاشیه خورشید بر دوش / رکیبش کرده مه را حلقه در کوش
درفش کاویانی بر سر شاه / جو لختی ابر کافتد بر سر ماه
کمر شمشیرهای زرنکارش / بکرد سر شده زرین حصارش

نه شب این شب سیه مار است گوئی / بخون آدمی خوار است گوئی
ازان گریان شدم کین زنگی تار / بخون کی خوش نمیخندد که یار

چه افتاد ای سپهر لاجوردی / که امشب چون دگر شبها نگردی
نگرد و دود دل من راه بستست / نه تیر من خسک در پای بشکست

چرا بنگر چه غمگین داری امشب / ندارم دین اگر دین داری امشب
شبا امشب جوانمردی در آموز / مرا یا زود کش یا زود شو روز

چرا بر جای ماندی چون سیه میغ / برآتش میروی یا بر سر تیغ
دهل زن را گرفتم دست بستند / نه آخر پای بلوین را شکستند

من آن شمعم که در شب زنده داری / همه شب میکنم چون شمع زاری
کمره پیچ بر سرم چرخ کهن را / ببایدخواند چندین این سخن را

بخوان این مرغ اگر داری زبانی / بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافرنه ای مرغ شبگیر / چرا بر ناوری آواز تکبیر

وگر آتش نه ای صبح روشن / چرا نایی برون از سنگ و آهن
درین غم دل پروانه وارش / که شمع صبح روشن کرد کارش

بگو ملکیست لک صبحگاهی / دران حضرت پیاپی هرچه خواهی
کسی کو بر جهان گنج ره یافت / گشایش در کلید صبحگه یافت



عرضها را عوض اینجا گشایند / کلید اینجاست اینجا در گشایند
دران ساعت که باشد نشو جانها / گل تسبیح روید بر زبانها

زبان هر که باشد او برومند / شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / به تسبیح آورد گو پر زبانست

دران حضرت که او تسبیح خوانند / زبان پیر بانان نیز دانند
چو مرغ صبح بال و پر برافشاند / خروس صبح مفتاح الفرج خواند

بهوش شیرین کیمیای صبح دریافت / ازان سیمابه کاری روی برتافت
شبستان را بروی خویشتن رفت / بزاری با خدای خویشتن گفت

خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم در جهان فیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / دران شب چون نشاطم چهر گردید

شبی دارم هلاک شیر مردان / درین شب چون نشاطم چهره گردان
ندارم مهلت این گور تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ

تو ای یاری ده فریاد هر کس / بفریاد من فریاد خوان رس
بآب دیده طفلان معصوم / بسوز سینه پیران مظلوم

ببالین غریبان بر سر راه / به تسلیم اسیران در بن چاه
بیارب یارب فریاد خوانان / بداور داور صاحب کلاهان

بدان صحبت که دل را بنده دارد / بدان آیت که جان را زنده دارد
بپاک آستین پرورانت / بصاحب سری پیغمبرانت

بمحتاجان در بر خلق بسته / بمجروحان خون بر خون نشسته
بدور افتادگان از خان و مانها / بواپس ماندگان از کاروانها

دوردی کن

اگر نادان وگر دانا بود یار
بضاعت را بکس مسپر که بدکار

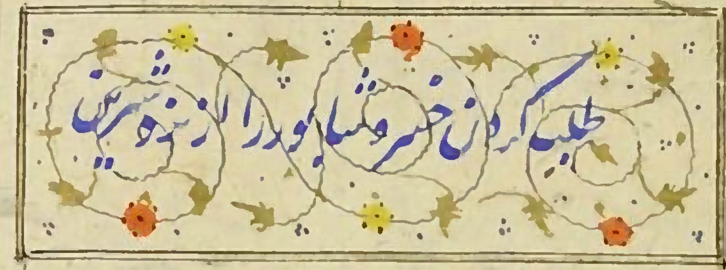
درختی کار در هر گل که کاری
گران آن بر که کشتی خشم واری

سخن در قدر چه پرور که فرجام
روا گفتن ترا نیکو شود نام

اگر صد وجه نیک آید فراپیش
چو وجهی بد بود زان بد میندیش

بخشم دشمنان بین حرف خود را
بدان حرفت شناسی نیک و بد را

چو خواهی صد قبا در شادکامی
بدر پیراستی در نیکنامی



ملک دانسته بد رای پرنور
که غم بر دارد از شیرین شاپور

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه
کمر بسته آید از شبهای آن ماه

چو شبها ماند ماه سرو بالا
فشاند از نرگسان لولوی لالا

بیک اندیشی از رنگ حالی
که بود آن شب بدو مانند سالی

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر
گران کوهی چو جنبش زاغ بر پر

شبی دم سرد چون دلهای مستور
برات آورده از شبهای نوروز

کشیده در عقابین سیاهی
بر و منقار مرغ صبحگاهی

دهل زن را زده بر دست تنها
کواکب را شده دریا بیابان

سیاست بر زمین دامن نهاده
زمانه تیغ را گردن نهاده

زبان شوی بهم خورشید و مه را
رحم بسته بدندان صبحگه را

گرفته آسمان شب را در آغوش
شده خورشید مشرق را فراموش

زبان یکی جهان را بند بر پای
فلک چون قطب حیران مانده بر جای

جهان از آفرینش بی‌خبر بود
مگر کان شب جهان جای دگر بود

جهان در سر کشیده چتر سیاهی
فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی



پر افکنده جهان در تا صفت پیش
زدامن در فشانده بر سر خویش

بدزدی ستاره کرده بر سر
فرو افتاده ناگه بر حرم قیصر

چنو پی طالعی را هیچ در آب
تعالی پیکر انرا دیده در خواب

نه موبد را زبان زندخوانی
نه مرغان را نشاط پرفشانی

ثریا چون کفی جو شد سپید پیر
که کرد اند کف هندو زن پیر

بهر کامی برای توز باشی
ستاده زنگی با دورباشی

چراغ بیوه زن را نور مرده
خروس پیرزن را غول برده

شنیدم کز شبی دیوی زند راه
خروس خانه بردارد علی الله

چه شب بود آن که با صد دیو چون قیر
خروسی را نبد آواز تکبیر

دل شیرین در آن شب خیره مانده
چراغش چون دل شب تیره مانده

ز بیماری دل شیرین چنان تنگ
که میکرد از ملامت با جهان جنگ

خوش است آن داستانهای بیمار
که شب تا شد هلاک جان بیمار

بود بیماری شب جان سپاری
ز بیماری بتر بیمار داری

زبان بگشاد و میگفت ای زمانه
شبست این یا بلای جاودانه

بره من در دکاوش آورد		بمهد خود عروس اندیشش آورد
نسفت در دریای کسی سفت		نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر این شد دگربار		شکر با او بدامنها و خروار
لب شکر عشق شیرین خوار میکرد		شکر شیرینی در کار میکرد
چو یکچند از شکر خوردن دل شاه		بنوش آباد شیرین شد گذرگاه
شکر در تنگ شد تیمار میخورد		ز نخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر		گداز آن گشته چون در آب شکر
چو شمع از دوری شیرین در آتش		که باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند		چه سود ار در دهن شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین		بجبر ناید بشکر حلوای شیرین
هر آبی کو بود شیرین بسازد		شکر چون آب را اسپند گدازد
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست		که شیرین جان و شکر جای جانست
بر پیوسته شیرین در عماری		ببیند او را شکر در پرده داری
دلش میگفت شیرین بایدم زود		که عیشم را نمیدارد شکر سود
تنی از نور جانی تر بگوهر		خلاف آن شد که این خشکست و آن تر
گرم سنگ آسیا بر سر بگردد		دلم زان نیست کز لب برنگردد
دگر ره گفت نشکیبم ز شیرین		چه باید کرد با خود چند ازین
بسر گردم نگردانم سر از یار		بهری دارم مباح از بهر این کار
دگر ره گفت کین بد نامیست		صبوری کن که رسوایی تمامست
مرا آن به که از شیرین شکیبم		نه طفلم تا بشیرینی فریبم
دلم با این رفیقان در بهشتست		ز بس ملاحیان کشتی غریبست
نباید در کشیدن میل در میل		گر از کس کار بر ناید بتعجیل
مرا این درد سر خود از فرو بست		جفای زن کشیدن از زبونیست
اگرچه گوسفندی لنگ ریشم		نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو پیلان راز خود با کس نگفتم		چو پیله در گلیم کس نخفتم
جهان در پیش کردم ترک طناز		کز و چینه و نه نخجیر گشته و ناز
چو کرد آن دلستان سینه جو بید		گرفتش خانه دهی گنجینه جو بید
دلم را گر فراقش خون برآرد		طمع بود و طمع طاعون برآرد
ز معشوقان وفا جستن عجیبست		بگوید کس که سبکی ترا طبیبست
مرا هر دم بر آن ارد ستیزش		که خیز استغفر الله خون پرهیزش
من این آرزم تا کی درآرد اورا		جوار زدم تمام آزارم اورا
فرنگی کس را ولی چون بر ستیزد		جهانش زن که هرگز بر نخیزد
بگیلان در چه خوش گفت آن نکو زن		مزن کس را چو خواهی زد نکو زن
دل شه چاره آن غم بدانست		که راز خویش را محرم نیست
دل آن محرم بود دگر خانه باشد		دل بیگانه هم بیگانه باشد
اگر در ره نخواهی دانه خویش		مهی کاینه را در خانه خویش
مکن تا گفتنی در پیش اغیار		بنا اغیار و با محرم درین بار
مکن با هیچ بد محضر نشستی		که نارد در تکوهیش جز شکستی

دگر نادان

ندیدش رام راد و رای توسن
براورد واز درخت سیر توسن

بدین افسانه چون بگذشت سالی
فراخ شهر شد از حالی بحالی

رفتن خسرو دیگر باره بمهمانی شکر

شبی بر عادت پارینه برخاست
ز شکر باز بازاری بیاراست

همان شیرینی پارینه دریافت
بشیرینی رسید آنگه شکر یافت

چو شکلی چند رفت از عیش سازی
پدید آمد نشان بوسن و بازی

همان جفته نهاد و سیم پاشش
بجفتی دیگر از خود کرد فاشش

ملک نقل دهان آلوده میخورد
بامید شکر پالوده میخورد

چو لشکر بر رحیل افتاد شب را
ملک پرسید باز آن نوش لب را

که تا تو در سپاهان نامداری
ز خوبی و جوانی کامکاری

بچون من هیچ مهمانی رسیدی
بدین رغبت کسی در بر کشیدی

جوابی شکرین بشنید از شکر
که پارم بود یاری چون تو در بر

جز آن کان شخص را بوی دهان بود
تو خوشبوی از این به چون توان بود

ملک گفتا چو بینی عیب هر چیز
نه بینی عیب حال خویشتن نیز

بپرسیدش که عیب من کدامست
که آن عیب ار نگویی زشت نامست

جوابش داد کین عیبست مشهور
که یکساعت ز نزدیکی نه دور

چو دوزخ با همه زشتی بسازی
چو گیتی با همه عیشی بسازی

نگارین مرغی ای تمثال چینی
ولی هر لحظه بر شاخی نشینی

خلاف نازکی داری در تیغ
که هر ساعت کنی بازی به تیغ

جوابش داد شکر کی جوانمرد
تو پنداری که زین شکر کسی خورد

بسا یاری که تیمار اوست پیشم
که من نازاده ام بر مهر خویشم

نه کس با من نشیند در برده خویشت
ندارم راکسی در دو زخ نشست

کنیزان منند اینها که بینی
که در خلوت تو با ایشان نشینی

بلی من باشم آن کاو ان نیابم
دمی بنشینم و عشرت نمایم

چو من رفتم کنیز آید در آغوش
نه من چون من نبی باشد بقصب نوش

جو بشنید این سخن شاه از زبانش
بدان معنی گواهی داد جانش

دری کو را بود مهر خدایی
دهد ناسفتگی بر وی گوایی

چو برزد آتش مشرق زبانه
ملک چون آب شد زانجا روانه

پرسیدن خسرو احوال شکر از بزرگان اصفهان

بزرگان صفاهان را طلب کرد
وزیشان پرسش آن نوشکر کرد

بیکرویه همه شهر صفاهان
شدند آن پاکدامن را گواهان

که شکر همچنان بر مهر خویشست
نیازرده گلی در رنگ خویشست

متاع نازکی در بار دارد
کنیزی چند را بر کار دارد

سمندش گرچه با هر کس بزینست
سنان دور باشش آهنینست

عجوزان پیر کردند استواری
عروس بکر بود اندر عماری

ملک را فرخ آمد فال اختر
که از چندین کسان چون رست شکر

فرستاد و سرای خویش خواندش
به آیین زناشویی نشاندش

فرود آوردش از شبدیز چون ماه / فرس را کرد خالی بر علفگاه
چو مهمانان بایوانش درون برد / بآن مهمان سرا از کیوان برون برد
ملک چون بر نشاط کار بنشست / درستی خنده در کار شکست
اجازت داد تا شکر بیاید / بمهمان بر ز لب شکر نماید
برون آمد شکر با جام جلاب / دهانی پر شکر چشمی پر از خواب
شکر ریزی که شکر نام او بود / نباتی کز سپاهان خیره او بود
ز گیسو نافه بر مشک می بیخت / ز خنده خانه خانه قند می ریخت
کنیزان داشتی رومی و جنسی / کز ایشان هیچ مثلی در نه بینی
همه در نیمشب نوروز کرده / بکار عیش دست آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی / تهی یارب جهان و خانه خالی
نشسته شاه عالم مهتر انه / شکر بر داشته چون مه ترانه
زمی در آبگینه آن همی ریز / در آب خشک میکرد آتش تیز
کلاهی را تلی را همیداد / بشیرینی بدست شاه میداد
بپای رطلها تر آب میکرد / ملک را بهر شهد خواب میکرد
چو نوشش داد از لب پیش میداشت / شکر برخواست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در را / برون آمد ز خلوت خانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود / بجنس و جامگی همتای او بود
دو بوی شه بیز و زیور خویشش / فرستاد و گرفت آن شب نه بر خویش
ملک چون دید کامد یار پیشش / تنه داد شکر از آنکه پیشش
در و پیچید و آن شب کام دل راند / بمصروعی برافسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو زنده مدهوش / که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکوئی / فسون کم بود وقت نغز گوئی
ز سرکس کو ببالا سروری جست / سهی و گردنی بالاتری داشت
بخوش مغزی ز بادام تر بود / بشیرینی فزون از شکر بود
بپیش کاسه نشاطش تنگ رفتی / روا بودی که سی فرسنگ رفتی
بر آن روزی که صبحی کم کشیدی / چهل من ساغر اندر دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدستانی از ملک دستوری خواست
بر دیگه شکر شد کام و ناکام / شکر را باز گفت احوال ایام
هر آنچه از شاه دید او را خبر کرد / نشانیهای خلوت را دگر کرد
شکر بر داشت شمع و در شد از در / که خوش باشد بهم شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود / کنیزک شمع دارد شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوبرویی / بشیرین پیکری و نغز گوئی
یکی عیبست اگر یابد گرانت / که بوی از نک دارد دهانت
نمک در مردم آرد بوی ناکی / تو با چندین نمک چون بوی ناکی
ببوسن بوی شه کیا چند ما سیر / همی گفت سالی خوردن شیر
ملک چون رخت راز انجا بدر بست / گرفت آن بند را یکسالی بر دست

بهیدی زام

بآیین جهانداری یکی روز
بمجلس بود شاه مجلس افروز

نشسته پیش تختش جمله شاهان
ز چین تا غور و ز رقه تا سپاهان

بنزم دستبوسش طاق با طاق
کمر بسته کله داران آفاق

ز سالار حبش تا خسرو زنگ
همه بر یاد خسرو باده در چنگ

چو دوری چند می در داد ساقی
نماند از شرم شاهان هیچ باقی

شهنشه شرم را برقع برانداخت
سخن لختی بگستاخی درانداخت

که خوبانی که در خورد سرا شند
ز عالم در کدامین بقعه باشند

یکی گفتا لطافت روم دارد
لطف گنج است و گنج آن بوم دارد

یکی گفت از ختن خیزد نکوئی
فسانه است آن طرف در خوبروئی

یکی گفت ارمنستان بوم آباد
که پیکرهای آن باشد پریزاد

یکی گفتا که در اقصای کشمیر
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

یکی گفتا سزای بزم شاهان
شکر نام است در شهر سپاهان

ز شکر بر ز شیرینان به بیداد
ازو شکر بخوزستان بفریاد

بزیر هر لبش صد خنده بشست
لبش را چون شکر صد بنده بهشت

چو بر دارد نقاب از گوشه ماه
برآرد ناله صد یوسف از چاه

جز این عیبی ندارد آن دلارام
که گستاخی کند با خاص و با عام

بهر جایی که با دارام گیرد
چو باده با همه کس جام گیرد

ز روی لطف با کس در نسازد
که آنکس خان و مان را در نبازد

کسی کو را شبی گیرد در آغوش
نگردد آن شبش هرگز فراموش

ملک را در گرفت آن دلنوازی
اساسی نو نهاد از عشقبازی

فرس میخواست بر شیرین دواند
بترکی غارت از ترکان ستاند

برد شیرینی قندی بقندی
گشاید مشکل بندی ببندی

نکو سرمایه گوهر شود خرد
بدریا آب دریا را توان برد

سرش سودای بازار شکر داشت
که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

ز دل میدادش از دل راندن او را
نشایست از سپاهان خواندن او را

درین اندیشه صابر بود یکسال
نشد واقف کسی بر حسب این حال

بسی سالی رکاب افشاند بر راه
سوی ملک سپاهان راند ناگاه

فرود آمد بهنگام آن بوم
سوادی دید بیش از کشور روم

گروهی تازه روی عشرت افروز
بکار خوشدلی روشن تر از روز

نشاط آغاز کرد و باده میخورد
غم آن لعبت آزاده میخورد

نهفته باز می‌پرسید حالش
بدست آورد هنجار سرایش

پسی بر خواست تنها با غلامی
ز بازار شکر برداشت کامی



چو خسرو بر سر کوی شکر شد
سپاهان قصر شیرین دگر شد

حلاوتهای عیش آن قصر میداشت
که شکر کوی شیرین قصر میداشت

سر حلقه بزد خاموش خاموش
برون آمد غلامی حلقه در گوش

جوانی دید زیبا روی بر در
نمودار جهانداریش در سر

جهانداری به تنها کرد نتوان / به تنهایی جهان را خورد نتوان
بدان دهر که تا بد سپر باشد / که تنها خوار تنها میر باشد

بباید خویشتن را شمع کردن / بکار دیگران دل جمع کردن
ببین قارون چه برد از گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

بسیج آید بدست آن خود بسلمیت / چو از دستت رود در بی عظیمت
چو آید رنج باشد چون شود رنج / تهی دستی شرف دارد بر آن گنج

ملک پرویز کز جمشید بگذشت / بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدستش باد گنج آدم خنده ناکی / چو گنجش خاک را و گنج خاکی

دو نوبت خوان نهادی صبح و شام / خورشش با کاسه دادی باده با جام
کشیده مایده یک میل در میل / همه کس را گاو دادی پشه را پیل

ز حلواها که بودی گرد خوانش / ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسپند و مرغ و ماهی / بگویم چند چندانی که خواهی

چو بر خوانش بوی خوش را ساز دادی / صبا وام ریاحین باز دادی
بهنگام بخور عود و عنبر / خراج هند بودی خرج مجمر

چو خورد خاص او بر خوان رسیدی / گوارشش با بخورستان رسیدی
کبابی تر بخوردی اول روز / بر و سوده یکی در شب افروز

شنیدم کز جهان در باشد آرام / رطوبتهای اصلی را در اندام
کیاب بود از زق چشم نوزاد / معطر کرده چون ریحان بغداد

ز شیر مادرش چوبان بره / بشیر گوسپندان پرورده
بطر مودی شوری رستن از سیم / گر بودی خرج او دخل یک اقلیم

درو با نخده مت عود چون مشک / بسوز اینده ای بجای هیزم خشک
چو بریان شد کباب و خوان آن بود / سوز آتش و بریانش این بود

بخوانی رز نهادندی و زایش / هزار و هفتصد مثقال کم بیش
بخوردی زان نواله لقمه چند / چو مغز پسته با پالوده قند

نظر کردی بخوانا جان در گاه / کجا خشتش بر افتادی زناگاه
مدو بخشیدی آن نوشینه خوانرا / شور و هر چه آلت بودی آنرا

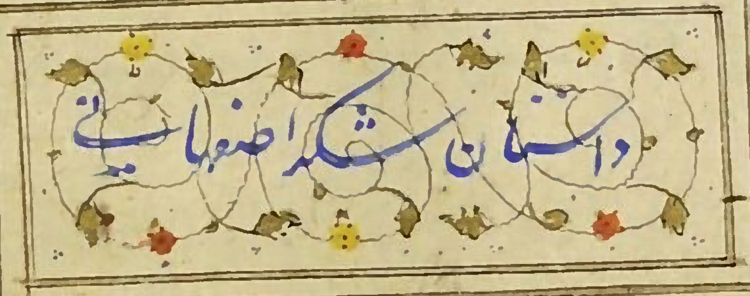
زهی خوانی که فراشان نورش / جهان مانی بر آرند از شورش
دگر روزی که خوان لاژوردی / گرفتی از تنور صبح زردی

همان شپینه رسم آغاز کردی / شور و خوانی از نو ساز کردی
همه زور این شکرفی بود کارش / همه عمر این روش بود اختیارش

چو وقت آمد نماند آن پادشاهی / بکاری نامد آن کار و کیاهی
شرف خواهی بکرد و مقبلا گرد / گر رو دار مقبلان مقبل شود مرد

چو بر سنبل جرد آهوی تاتار / نسیمش بوی مشک آرد بتاتار
پدر گر کرد مت روش باد پر نور / مرا سرانه بندی داد مشهور

گر از پیوند و لتان بگیرین چون سر / قدم در کوی صاحب دولتان گیر
بهای در بزرگ از بهر است / که از اول بزرگانش نشانست



متاع خود که بر کار می‌دید
بها میکرد چون بازار میدید
متاع از مشتری یابد روائی
بدیده قدر یابد روشنائی

متاعی کان بجویند از تو مفروش
ز بهر سود خود این پند منیوش
در آن بازار یابی سودمندی
که چون یابی روائی در ببندی

ملک دم داد شیرین دم نخورد
ز نار خویش موئی کم نمیکرد
چو عاجز گشت ازان بازار بخروار
نهاد اندیشه بر چاره‌ی کار

جوابی مهربان آمد فرا چنگ
برهواری نمی‌انداخت لنگ
سر کاری به هر خویش گیرد
سر کاری دگر در پیش گیرد

ز هر قومی حکایت بار بربست
بگیرد دم خو زیرک سخن را پیوست

در صفت ترتیب پادشاهی خسرو

جهان داند که تا خسرو کمر بست
جهانداری چو او بر تخت ننشست

بروز بار کورا بار بودی
به پیش پنج صف بر کار بودی
نخستین صف توانگر دست در پیش
دوم صف بود حاجتگاه درویش

سیوم صف جای بیماران رنجور
همه رسته بموئی از لب گور
چهارم صف بتوی متصل بود
که بندیهاش بیمار دل بود

صف پنجم گنه کاران خونی
که کس کس را نپرسیدی که چونی
به پیش خوبیان امیدواری
مثال آورده خط رستگاری

ندا بر داشته وارنده بار
که هر صف زیر خود بپسند زنهار
توانگر چون صف درویش دیدی
تمام شکر بنه خود پیش دیدی

[illegible] دیدی چشم در درویش
گرفتی بر سلامت شکر در پیش
چو دیدی سوی بندی مرد بیمار
بآزادی نمودی شکر بسیار

چو بر خونی بدیدی چشم بندی
گشادی لب بشکر بی‌پسندی
چو خونی دیدی امید رهائی
فزودی شمع شکرش روشنائی

دل خسرو همه ساله بدین داد
چو مصر از شکر بودی شکر آباد
همی بنشست روزی بر سر تخت
بدین حرفت حریفی کرد با بخت

بگرداگرد تخت طاقدیسش
دهان تاجداران خاک بیسش
همه نشانهای اسپهانی
رصد بسته بر آن تخت کیانی

ز برج ماه تا خرگاه کیوان
در و پرداخته ایوان با ایوان
کواکب را ز ثابت تا بسیار
دقایق با درج بنموده دیدار

بترتیب گهرهای شب افروز
خبر داده رساعات شب و روز
شناسائی که انجم را رصد خواند
از آن تخت آسمانرا تخته بر خواند

کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
هزاران جام کیخسرو ز بر داشت
چنین تختی به تخت کامرانی
بر و بنشسته صاحب قرانی

زمین تا آسمان خوانی کشیده
ثریا بر ثریا خوان نهاده
بزرگی با بدیت دل درنشانید
سر گیتی به بند کندنا مید

درم داری که در سختی در آید
سر و کارش ببدبختی در آید
بشادی شغل عالم درج میکن
خراجش بی مقیمان برج مکن

بمی بنشین ز مژگان خون چه ریزی / غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
نه هرکش بیش میری بیش میرد / بدین سختی غمی در پیش گیرد

تو زی گو مرد گو زاد روزی / بمرگش تن بباید داد روزی
بنالیدن مکن بر مرده بیداد / که مرده صابری خواهد نه فریاد

چو کار کالبد گیرد تباهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی
زبهر چشمه مخروشی و مخراش / ز فیض دجله گو کم قطره کم باش

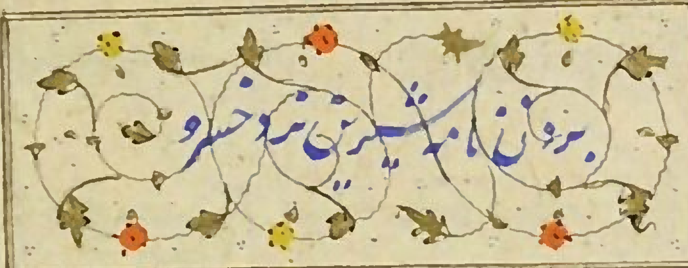
بشادی بر لب شط جام جم گیر / کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
دل نغنوده بی او خوش توان داشت / جهان گر زو بدیده رفت از دل روا داشت

اگر سروی شد از بستان عالم / تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد / مبادا کز سرت مویی برد باد

گر آهویی ز صحرا رفت بگذار / که در صحرا بود زین جنس بسیار
وگر یکدانه رفت از خرمن شاه / فدا بادت فلک با خرمن ماه

گلی گر شد چه باید دید خاری / عوض باشد گلی را نوبهاری
تنی گر کشته شد پیری بماناد / غم مریم مخور عیسی بماناد

چو شد پرداخته از نامه شاه / زشادی بادبان زد بر سر ماه
بپیچید و ز زلفش عنبرین کرد / که پیش از وی همه خوبان چنین کرد



بقاصد داد و گفتا از سر راه / بر این نامه را در خدمت شاه
بدست خویش ده شاه جهان را / نباید داد نامه این و آن را

ستد قاصد چنانکش او بفرمود / بیامد بی توقف تند و شد زود
اشارت کرد بر دربان درگاه / که دارم نامه نزدیکی شاه

اشارت ده که نزد شه رسانم / چو بر خواند جواب از وی ستانم
بحاجب گفت دربان کی خداوند / بیامد قاصدی از پیش دلبند

بنزد شاه عالم نامه آرد / که گفتی نافه در جامه دارد
بیامد حاجب از وی حال بشنود / پس آنگه برد و بر ابر شه زود

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند / ازان شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا چو لیست این بجنگست / کلوخ انداز را پاداش سنگست

جوابی آنچه بایستش بدیدن / شنیدم آنچه میباید شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکیبت / که غوغای کسی از راه برخاست

ز کار آشوبی مریم بر آسود / رطب بی استخوان شد شهد بی دود
چو مریم کرد دست از جهان کوتاه / جهان چون چشم مریم گشت بر شه سیاه

چو دشمن شد همه کاری بکامست / یکی آب از لب دشمن تمامست
بشیرین چند جا پنهان فرستاد / بروغن کرد نرم آهن ز پولاد

بت فرمان برش فرمان پذیرفت / که دردی داشت کان درمان پذیرفت
بخسرو پیش از آنش بود پندار / که او نیکوترش باشد طلبکار

فرستد مهر و در کابین آرد / ببزم خود عروس آیینش آرد
بدر فتنه با عتاب آغاز میکرد / عتابش پیش میشد ناز میکرد

چو شیرین را خبر دادند ازین کار   همش گل در حساب افتاد و هم خار
بنوعی شادمان گشت از هلاکش   که رست از رشک بردن جان پاکش
بدیگر نوع غمگین بود و دلسوز   که عاقل بود و میترسید زان روز
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه   ز شادی کرد خود را دست کوتاه
پس از ماهی که خار از راه برداشت   جهانرا آن غبار از راه برداشت
دلش تخم هوس فرمود کشتن   جواب نامه خسرو نوشتن
سخنهائی که او را بود در دل   فشاند از طبع چون دانه در گل
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد   بترتیب آن سخنها را رقم زد

جواب نوشتن شیرین بمرگ مریم

سخن را از حلاوت کرد چون قند   سرآغاز سخن را کرد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان   گناه آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که بر ما کارساز است   زما و خدمت ما بی نیاز است
زمین با آسمان خورشید با ماه   بترکستان فلکش هندوی ماه
دهد بی خدمت خلق را قوت   نگارد نقش لعل در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور و در دریا و در کوه   نماند جانوران کس را در اندوه
کرا نعمت دهد نقصان پذیری   کند هنگام حیرت دستگیری
جو از شکرش فرامش کار کردم   بیاد کوشش ناپیدا کردم
بحکم آنکه در قانون بینش   بصورتهای حال آفرینش
کهی راحت کند قسمت کهی رنج   کهی افلاس پیش آرد کهی گنج
جهانرا نیست کاری جز دورنگی   کهی رومی نماید گاه زنگی
که از پیوند آن این را دهد داد   که از تیمار این آنرا کند شاد
چه خوش گفت آن نشابوری بطوسی   چو مرگ خر بود سگ را عروسی
نه هر قسمت که پیش آید نشاط است   نه هر پایه که پیش افتد بساط است
که روزی بخشش از قسمت چنین کرد   جو روزی که دوا باشد کهی درد
خردمند آن بود در مرد هشیار   که بار دگاه با گل گاه با خار
جهان دارا همین جمشید آفاق   که زد بالای هفت اورنگ ششطاق
جهان دارد بدیدار پادشاهی   سری و پاسپری صاحب کلاهی
بهشت از حضرتش میعادگاهی   ز شاخ دولتش طوبی گیاهی
درین دولت که مه تا ماهی اوراست   زماهی تا بمه آگاهی اوراست
خبرداری که روز و شب دورنگست   نوالش که شکر گاهی شرنگست
درین جندل سرای آبنوسی   کهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست   عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان داد بر رفتن دلیریش   که بود آگه ز شاه و زود سیریش
ازو به گر که شه را همدمی نیست   شهنشه زنده بس آید غمی نیست
نظر بر گلستانی دیگر آرد   ازو به دلستانی در بر آرد
مرنج ای شاه نازکدل درین رنج   گر گنجت آن صنم در خاک به گنج
مخور غم کآدمی غم بر نتابد   چو غم گیتی زمین هم بر نتابد

برید آن ماه را پیوند بگشاد
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن
هزاری دوستان را یاد کردن

چنین آید ز یاران شرط یاری
همین باشد نشان دوستداری
بران حمال کوه افکن ببخشود
بسر زانو بزانو کوه پیمود

بدین سان عاشقی از غم بمیرد
جهان باد آنکه زو عبرت نگیرد
حساب این کار را او درست ما را
دل از بهر تو رنجور هست ما را

که دانم سخت رنجیدی ز مرگش
که مردم بیم نیکوئی برکشش
چرا بایست او را کشتن از درد
چو کشتی چند خواهی آتش خورد

غمش میخور که خویش هم تو خوردی
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
اگر صد سال بر خاکش نشینی
ازو خاکی تری کس را نه بینی

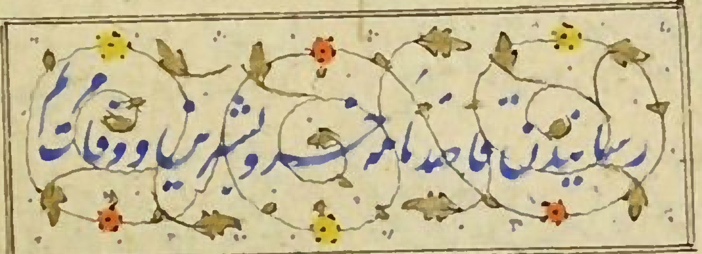
ولیکن چون ندارد گریه سودی
چه باید بی کبابی گنجت دودی
بنا بر مرگ دارد زندگانی
نخواهد رستن کس جاودانی

تو روزی او ستاره ای دل‌افروز
فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی او چراغ از دل پذیرد
چراغ آن به که پیش از صبح میرد

تو هستی شمع و او پروانه مست
چو شمع آید شود پروانه از دست
وگر شد قطره آبی از سبو چه
بسا دجله که سر دارد بجو چه

چو ماند بدر کوهکن هلالی
چو خوبی هست از او کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد
اگر شمشاد شد نسرین بماناد

نویسنده چو آن نامه بپرداخت
زمین بوسید و پیش قاصد انداخت
بقاصد داد و خسرو را درود
شد قاصد بشد آنجا که فرمود



چو شیرین دید کان نامهٔ شاه
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

سه جا بوسید و مهر از نامه برداشت
وزو یک حرف را ناخوانده نگذاشت

جگرها دید مشک اندود کرده
طبرزدهای زهرآلود کرده
قصبهائی در او پیچیده صد تا
رطبهائی در او پوشیده صد خار

همه مقراضهای پرنیان پوش
همه جلابهای خوشتر از نوش
ز صبر آنکه آن شربت بنوشد
نه جای آنکه از تندی بجوشد

بسختی و برنج آن رنج و سختی
فرو خواند از سر بیدار بختی
در اندیشش الحکیم از کار ایام
که با دانش عمل باشد سرانجام

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد
بشیرین آنچنان تلخی فرستاد
چنان افتاد تقدیر الهی
که بر مریم سرآمد پادشاهی

چنین گویند شیرین تلخ زهری
بخوردش داد ز آنکو خورد بهری
چو شیرین روزه مریم نگه داشت
دهان در بست از آن هنگامه برداشت

برست از جنگ مریم شاه عالم
جهان گشت ایمن از جنگ مریم
درخت مریمش چون از ریا باد
ز غم شد چو درخت مریم آزاد

ولیکن از بهر جاه و احترامش
ز ماتم داشت آیینی تمامش
نرفت از حرمتش بر تخت شاهی
نپوشید از لباسها جز سیاهی

بلغ

تو پی اندام از بت اندام مستی ‌ ‌ ‌ که گاهی رخنه دارد گه درستی
فرو افتادن آسان باشد از بام ‌ ‌ ‌ اگر در ره نباشد عذر اندام

سحرگه مست شو سنگی در انداز ‌ ‌ ‌ ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
بروت افکن نه زین در دار ‌ ‌ ‌ مگر کایمن شوی زین مار بر سر

نفس کو خواجه تاش زندگانیست ‌ ‌ ‌ که او پرورده باد خزانیست
اگر یکدم زنی بی عشق خردست ‌ ‌ ‌ که بر کالبد پیک دهان شمردست

بباید عشق را فرهاد بودن ‌ ‌ ‌ پس آنگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دسته پولاد تیشه ‌ ‌ ‌ ز چوب نار بن بودی همیشه

ز بهر آنکه باشد دستگیرش ‌ ‌ ‌ بدست آمد ز بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب ‌ ‌ ‌ فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب

سنان در سنگ رفت و چوب در خاک ‌ ‌ ‌ چنین گویند خاکی بود نمناک
ازان دسته برآمد شوشه بار ‌ ‌ ‌ درختی گشت و بار آورد بسیار

نظامی کند دندان نارنج را ‌ ‌ ‌ بدین قصه درختی خواند این سخن را



سراینده چنین افکند بنیاد ‌ ‌ ‌ که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش ‌ ‌ ‌ که مرغی نازنین گم شد ز باغش
بدان آزاده سرو جویباری ‌ ‌ ‌ بسی بگریست چون ابر بهاری

برسم مهتران حله بربست ‌ ‌ ‌ بخاکش داد و آمد باز بنشست
ز خاکش گنبدی عالی برافراخت ‌ ‌ ‌ وزان گنبد زیارت خانه ساخت

خبر دادند خسرو را چپ و راست ‌ ‌ ‌ که خار رحمت از راه برخاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش ‌ ‌ ‌ وزان آزار گشت آزرده ریش

در اندیشید و بود اندیشه را جای ‌ ‌ ‌ که باداش ورا چون دارد او پای
کسی کو با کسی بدساز گردد ‌ ‌ ‌ بدو روزی همان بد باز گردد

وزین غم روز و شب اندیشه میکرد ‌ ‌ ‌ وزین اندیشه هر روزی جفا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند ‌ ‌ ‌ که بر کاغذ جواهر دانه افشاند

کلش فرمود در شکر شکستن ‌ ‌ ‌ بشیرین نامه شیرین نوشتن
بنام روشنایی بخش بینش ‌ ‌ ‌ که روشن چشم ازو گشت آفرینش

نخستین پیکران نقشش دلبند ‌ ‌ ‌ تولا کرد بر نام خداوند
پدید آرنده انسی و جانی ‌ ‌ ‌ اشهای زمین و آسمانی

فلک را گرد گردان بر سر خاک ‌ ‌ ‌ زمین را کرد شکل از افلاک
پس از نام خداوند پاکان ‌ ‌ ‌ برآورده حدیث دردناکان

گر شاه نیکوان شیرین دلپسند ‌ ‌ ‌ که خواندش ز شیرینی شکرخند
شنیدم کز پی یار هوسناک ‌ ‌ ‌ بماتم نوبتی زد بر سر خاک

ز سنبل کرده بر گل مشک ریزی ‌ ‌ ‌ ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دو تا کرد از غمش سرو روان را ‌ ‌ ‌ بنیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طرف بربست ‌ ‌ ‌ رطبها را بزخم استخوان خست
بلاله تخته گل را خراشید ‌ ‌ ‌ بلولو گوشه مه را تراشید

ز گلبن ریخت گلبرگ خندان / چرا بر من نگردد داغ زندان
پریده از چمن کبک بهاری / چرا چون ابر نخروشم بزاری

فرو مرده چراغ عالم افروز / چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغم مرد با دم سرد از آن است / همه رفت آفتابم زرد از آن است

بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای درد شیرین در جهان داد / زمین بر باد داد و بوسید و جان داد

زمانه خود چرا این کاری نداند / که اندوهی بهر جایی نشاند
چو کار افتاده گردد بی‌نوایی / درش درگیرد از هر سو بلایی

عنان عمر از نیسان در نشست / جوانی را چنین پا در رکیب است
کسی دارد ز دوران رستگاری / که بردارد عمارت زین عماری

مسیحاوار در دیری نشیند / که با چندین چراغش کس نبیند
جهان دیو است وقت دیو بستن / بخوش خویی توان زین دیو رستن

مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

محبا بدیده چندان عاقل و مست / چو بیداران برآور در جهان دست
که چندان حجت خواهی در افلاک / که فرموشت کند دوران افلاک

بدین پنجاه ساله حقه بازی / بدین یک مهره گل چند نازی
ز پنجه سال اگر پنجه هزار است / سرش بر نه که هم ناپایدار است

نشاید آهنین تر بودن از سنگ / ببین تا ریگ چون ریزد به فرسنگ
زمین از طبیعت زنگی خون بریزد / که بر نطعی چنین خون خون بریزد

بسا خوبا که شد بر خاک این دشت / سیاوشی نرست از زیر طشت
تران ذره که آرد شد بادی / فریدونی بود یا کیقبادی

گلی کل در همه روی زمین نیست / که در وی خون چندین آدمی نیست
که میداند که این پیر کهن سال / چه مدت دارد و چون بودش احوال

بهر صد سال دوری گیرد از سر / جوان دوران شد آید دور دیگر
نماند کس که بیند دور او را / بدان تا در نیابد غور او را

بدوری چند با دوران دویدن / چه شاید دید و چه بتوان شنیدن
ز جور و عدل او در هر دو بابست / دران داننده را پوشیده راز است

نمیخواهی که بینی جور بر جور / نباید گفت راز دور با دور
چو گربه خویشتن تا کی پرستی / بیفکن از بغل گربه که رستی

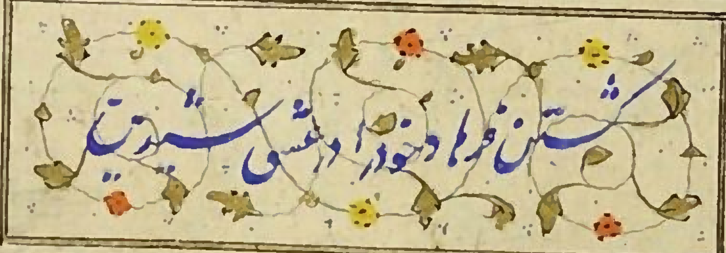
شب و روز ابلقی شد تند رفتار / بدین ابلق عنان خویش مگذار
بصد فن گر نمایی دوستونی / نشاید برد زین ابلق فزونی

فلک چندانکه دیگ خاک را پخت / نشاید از جوا و خامی جو یک کم پخت
قمارستان چرخ نیم خایه / لبسی پر مایه را برد است تا مایه

عروس خاک اگر بدر منیر است / بدست باد گردن مهرش اسیر است
مگو چیزی که خواهد رفت بر باد / طلاقی ام خواهد خاک را داد

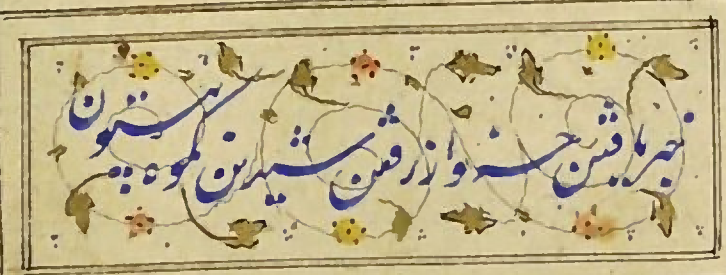
درین یک مشت خاک انجا که در مشت / گرا فروزی چراغی از ده انگشت
نشد ممکن که این خط خطرناک / بر انگشت بریده بر کند خاک

جهان سالار خسرو در زمانی / بجز پی جستنی از شیرین نشانی
هزارش پیشتر صاحب خبر بود / که هر یک بر سر و کاری دگر بود
گر انگشتی زدی بر پشتی اندام / ملک را آگهی کردندی از گام
در آن مدت که او فرهاد را دید / نه کوه آن قلعه پولاد را دید
خبر بردند سالار جهان را / که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی / بهر زخمی ز پا افکند کوهی
از آن ساعت نشاطی در گرفتست / ز سنگ آیین سختی بر گرفتست
کلنگی میزند چون شیر جنگی / کلنگی نه که آن باشد کلنگی
بدان آهن که او سنگ آزمون کرد / تواند بیستون را استون کرد
بچربی روبه ار چربش نباشد / وگر با گرگ هم چربش باشد
چو از دیدار یابد پیشتر بار / ترازو پر بگرداند ز دینار
اگر ماند بدین قوت یکی ماه / ز پشت کوه بیرون آورد راه
ملک پیوسته شد زان سنگ سفتن / که پایش بشکند از لعل گفتن
پرسش گفت با یاران هشیار / چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند / که گر خواهی که آسان گردد این بند
فرو گفتا قاصدی باید بر راه / بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر گنجید افتد دستش از کار / درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نافرجام گویی / گره پیشانی دلتنگ رویی
سخنهای بدش تعلیم کردند / بزر و عده با آهن بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش / شده بر ناحفاظی رهنمونش
سوی فرهاد شد آن سنگدل مرد / زبان بگشاد و خود را سنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری / چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا بر نشاط روی یاری / کنم زینسان که بینی سنگکاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست / مرا صد بار شیرین‌تر ز جانست
دریغا آنچنان سرو شغبناک / ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
ز خاکش عنبر افشاندند بر ماه / به آب دیده شستندش سر راه
تمام از با غمش دمساز گشتند / سپردندش بخاک و باز گشتند
درو هر لحظه تیغی چند می‌بست / بر ویش بر ادبی چند می بست
چه گفت آن زلف و آن خال اندرین جا / زبانش چون نشد لال اندرین جا
کسی را دل دهد کین راز گوید / نه پیغام و نه پیوند باز گوید



چو افتاد این سخن در گوش فرهاد / ز طاق کوه چون کوهی در افتاد
بر آورد از جگر بادی جهان سرد / که لعلی دور باشی بر جگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم / ندیدم راحت و رنج بمردم
اگر صد کوه سنگ آید فرا پیش / برد که کار از کله قربان دو بیش
چه خوش گفت آن گلابی در گلستان / که هر انچت بباید داد و ستان
فرو رفتن بخاک آن سرو چالاک / چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

بجان تو گر او داند به سوگند / که دل یکبارگی در شغل ما بست
چو بشنیدم من آن سوگند گفتن / پذیرفتم من این کهسار سفتن
قرار آنست من گر زنده مانم / بپایان آنچه پذرفتم رسانم
شهنشه خسرو پرویز از این بس / نگیرد نام عشقت نام عشقت از جهان کس
بهانه عشق تو با ماه رخسار / مرا خوش آمدست این سنگ کهسار
ز هجران تو ایا ماه شب افروز / گرفتارم بدوزخ در شب و روز
همی گریم همی سوزم بر آذر / بدان روزی که من زادم ز مادر
چگونی مر مرا ای اختر شوم / که از شادی شدم یکباره محروم
کسان از مرگ من خود شاد بودند / هلاکم را چنین شغلی نمودند
بدان فرموده‌اند این شغل دشوار / که مرگ من همی دیدند در کار
نگارینا من آن دلبر غریبم / که هجران آمد از عشقت نصیبم
ز بس کز دیدگانم اشک بارد / بمن بر سنگ و آهن رحمت آرد
بدین سنگ سیاه از کوه کندن / بجان کندن درم بی کوه کندن
چو من رفتم ترا خواهم که مانی / چو سرو باغ دایم در جوانی
بگفت این و دگرباره بیاهخت / بزخم تیشه کوبان کرد آهخت
وز آنجا نزد شیرین رفت فرهاد / شکرلب شیرنی بر دست او داد
شکرلب داشت با خود ساغر شیر / بدستش داد کین بر یاد من گیر
بستد شیر از کف شیرین جوانمرد / بشیرینی چگویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش / نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش
چو مست آن جام می بگذاشت باقی / ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
برفتن عزم کرد آن ماه رخسار / که بر دانه روان تازه گلنار
جهان دلتنگ شد فرهاد مسکین / که کامش تلخ شد چون رفت شیرین
رخ اندر خاک پای وی بمالید / چو ابر شد شد چون برق نالید
بدو گفت ای چراغ چشم فرهاد / ز رویت دور باد از چشم بیداد
درین محنت بجز جانی ندارم / اگر فرمان دهی حالی برآرم
چو گفت آن اسپ را از جایگه راند / بکار خویشتن فرهاد درماند
وداعش کرد خورشید سخنگوی / ز دو چشمش روان گوئی دو صد جوی
که ای فرهاد من رفتم خوشت باد / بکام دوستان باشی تو دلشاد
شد اندامش گران از زر کشیدن / فرو ماند اسپ از گوهر کشیدن
چنین گویند کاسپ پا در رفتار / سقط شد زیر آن گنج گهربار
نه اسپ ار کوه زر بودی بمیش / سقط گشتی بزیر کوه سیمیش
چو عاشق دید کان معشوق چالاک / فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
بگردون اسپ را با شهسوارش / ز جا برداشت آسان گرد کارش
جهانش میدواند از کوه تیز / که موکب ریخت از دنبالش انبوه
پس و پیش او کنیزان میدویدند / جهان بر دوشش که گردش بر آیند
بقصر آوردش از ره باز پس گشت / روان شد سوی صحرا و در و دشت



خبر یافتن خسرو از رفتن شیرین بکوه بیستون

چو کوه آتشین بود شرر دل از آن تاب / ز رنج کوه کندن عشرت و در آب
چو روی روشن آن ماه دیدند / بروی اندر فتادند و خاک بوسیدند

دگر باره چو شیرین داشت از خاک / چو گفتی زهر خورده یافت تریاک
نوازشهای بی اندازه کردش / دگرگون خدمتی نو تازه کردش

ز دل صبر و شکیبش شد از عشق دلدار / رمیدش هوش را و شد نگونسار
بسان سر بریده مرغ غمناک / جگر خسته همی غلطید بر خاک

بسان نیم دم چو مصروعان بیهوش / بهوش آمد دل مسکینش از جوش
دگر چون دیدن مه را بدید آن / نمیشد باورش کو هست دلدار

چو دید او پیش معلومش شد آن راست / بلرزانی ز خاک تیز برخاست
خروشی برکشید و زار بگریست / چگویم در غم دلدار بگریست

بخدمت صدره اندر خاک غلطید / دو صد بار بسم اسبش ببوسید
ز دیده خون روان بر شنش بر خسار / ز حیرانی همیکردش زبان کار

چو دیدش آنچنان فرهاد را خواند / بگفتار از دو لب شکر برافشاند
که چون بودی تو ای فرهاد جوئی / چرا در بند کوه بیستونی

چه میخواهی چه میسازی چه رایست / ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی
گشاد آنگه زبان چون لاله بشکفت / چو بلبل با گل خوشبوی میگفت

که یارا دلبرا دلدار دلبند / تو ای بر نیکوان شاه و خداوند
تبا ز بهار خاک سرو سمنبر / بر بید و یاسمینوی صنوبر

خوشا خوبا نگارینا شکر لب / مرا آرام جان هم روز و هم شب
بگویم با تو جانا داستانها / گل خوشبو و سرو بوستانها

ببخت من چه طالع بد که امروز / چنین گشتم بکام خویش فیروز
کدامین بود خوشتر یاد مسکین / که فرخ جنت بر فرشها دین

همانا بختم از خواب اندر آمد / که ماه نازنینم بر سر آمد
دلم امروز روشن شد ز اندوه / که افتادی نوای دیر این کوه

بدین طالع نیامد اختر من / که چون تو دلبر آمد بر سر من
ز من پرسی دلارا ما که جویی / چگویم با تو بختم را نگویی

مرا با عشق تو تعلیم کردند / دل و جانم بتیم تسلیم کردند
ز تاب عشق آن دلدار دلسوز / نه روز از شب شناسم نی شب از روز

خروشان پیش ازین بودم بصحرا / نبودم نکریاتی بر وای خود را
گوزن و گور بودی همنشینم / پلنگ و شیر بودی همقرینم

نمیخوردم نمیخفتم نه آرام / نمیدانم چه دارم در جهان نام
چو می بگذشت زینسان ماه و سالم / خبر کردند خسرو را ز حالم

بنمودش که آرندم بدرگاه / برهنم خوش مرا کردند آگاه
چو نزد بارگاهش رفتم از راه / مرا بردند نزدیک شهنشاه

نشسته شیروش شاه جهاندار / گرو اگر داو کرد آن طرار
زر افشان کرد بر من چون مرا دید / پس آنگه یک یک حالم بپرسید

بهر نکته که با من شاه میراند / جوابی دادمش کز من عجب ماند
زبان بگشاد شاهنشه مرا گفت / که کوه بیستون باید ترا سفت

چو شیرین پای را در کوه آورد / بجان آفتاب از تب آورد
چو ماه بدر بر پشت کوهی / وزان سیمین بران با او گروهی
برون آمد چو کوهی چون بهاری / بر پیابی چو بیجایی نگاری
روان شد ترکسان سر خواب کرده / چو صد خرمن گل سیراب کرده
بدان نازک تنی و آبداری / چو مرغی بود در جای سواری
چنان جا یک نشین بود آن دلارام / که بر جستی ز زین مقدار ده گام
ز نعلش بر صبا پیکان همی زد / زمین را چون فلک پرگار میزد
چو آمد با نثار مشک و نسرین / بران کوه سنگین کوه سیمین
ز عکس روی آن خورشید رخشان / ز لعل آن سنگها چون بدر رخشان
بیاد لعل او فرهاد جان کن / کننده کوه چون مرد کان کن
ز بار سنگدل بر سنگ میخورد / ولیکن عشق بر دیده بانگ میکرد
که شخص کوهکن چون کوه میکند / غمی در پیش چون کوه دماوند
چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند / وز آنجا رو به نزد کوهکن راند
خرامان شد از آن بدر منور / پس و پیشش بتان مانند اختر
چو فرهاد شد پیدا ز جان غمناک / به پیش روی او افتاد بر خاک
که ای مهر سپهر عزت و ناز / سگ کویم ترا ای ماه طناز
بهل تا یکزمان رویت ببینم / که بس دلتنگ و حیران و حزینم
مرا کشتی که رو دل شاد میدار / که من خواهم سزودی عذر این کار
گمان بردم که باشی غمخور من / چو با وحشت باشی بر سر من
بمن حاجت ترا چندان نبد اینجا / که کردم بر تو رنج شیر کوتاه
ولی ساعت که شیر از جوی خوردی / دگر نام من مسکین نبردی
نیاشیدم خریداری ای دلفروز / که تو در عیش باشی من بدین روز
مرا بس دلخوشیها دادی اینجا / بدان گفتارها گشتم هواخواه
بنزد خود چو خویشانم نشاندی / بمن بر کوه و شکر فشاندی
بنمودی مرا کاری نهان زار / گران حیران بماندم هوشیار
ترا دیدم که دل در بند بودت / ز بهر شیر فکرت میربودت
نهادم رنج پی با این بخانه / بجای آوردم آن خدمت سراسر
گمان بردم که باشی غمخور من / چو با وحشت باشی بر سر من
چو شیر جوی اینجا نوش کردی / بیکبارم چنین فراموش کردی
امیدم بد که باشی غمگسارم / وزین تیمار خوری تیمار کارم
رها کردی مرا با ناله و سوز / نپرسی نام من با روز امروز
بگویی با درین غم یار من کیست / درین بیچارگی غمخوار من کیست
همی ترسم که آن شاه جهانم / خورد زنهار با این خسته جانم
ز بهر رویت ای دلدار دلخواه / کند دست مرادم از تو کوتاه
اگر مقصود شد حاصل کنم زود / برآرد از وجودم در زمان دود
کند ای نور چشم و راحت جان / مرا از این دیوانه پنهان
تو خود از پیش من دور اوفتاده / من اندر کوه کندن جان داده
نظر بر روی شیرین کرد فرهاد / ز حسرت لرزه بر اندامش افتاد

من بی‌سنگ خاکی مانده دلتنگ   بدر خاکم تا بپایش نه در سنگ
جو بر خاکم نبود از غم جدایی   شوم بر خاک پایم بر رهایی
بتو با دلها کم میبدواند   خطا گفتم که خاکم میبدواند
مبادا کس بدین بیجان و مانی   بدین تلخی چه باید زندگانی
جو تو هستی بگویم کیستم من   فدای تست در دو چشم من
نشاید گفت من هستم تو هستی   که آنکه واجب آید خودپرستی
درین منزل که پا از پویه فرسود   رسیدن دیر می‌بینم شدن زود
برفتن منزلم بس تیره کامست   ندانم جای آرامم کدامست
جو از غم نیستم یک لحظه آزاد   نخواهم هیچکس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند   دران دریا که در عقل سفتند
کسی کو را بود در طبع سستی   نخواهد هیچکس را تندرستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد   که بر موی هزاران گرد باشد
بدین سرپوشی منم و داغم   غم دل بین که سوزد چون چراغم
زمین خاکستری ماند درین درد   بجان تشنه توان آتش نهان کرد
جو نقطه زیر پرگار آورم رو   شوم در روی دیوار آورم رو
بصد دیوار سنگی پیش و پس را   برآرم تا نه بینم روی کس را
نه بندم دل دگر در صورت کس   وزین صورت بریدن چاره‌ام بس
جو زین گونه حدیثی چند راندی   دل مسکین بدان صورت فشاندی
جو شب را از ولایت در کشیدی   سپاه روز رایت در کشیدی
دگر باره صباح روز شبخیز   بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز گوهر بار بودی   بروز از سنگ سفتن کار بودی
زبس سنگ و زبس گوهر که بیخت   دمانش سنگ با گوهر برامیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور   حدیث کوه کندن گشت مشهور
زهر تیشه شدندی سنگ بیابان   بماندندی درو انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی   دران سرگشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون بدیدن فرهاد

مبارک روزی از خوش روزگاران   نشسته بود شیرین با دو یاران
سخن میرفتشان در هر نوردی   جنان کاید ز هر گرمی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد   بدان یاری دل را شاد میکرد
یکی افسانه بر آید هیچو باد   که شادی بیشتر خواهیم راند
زهر شیوه سخن کان دل نواز است   بگفتند آنچه واگفتن دراز است
سخن چون شد مسلسل آخر کار   ستون بیستون آمد بدیدار
بخنده گفت شیرین دلفروز   علم بر بیستون خواهیم زد امروز
بهیچم کاهنین بازو نهاد   چگونه سنگ میبرد ز فولاد
مگر زان سنگ و آهن روزگاری   بدلگرمی فتد در مرغزاری
بفرمود اسپ را زین برنهادند   صبا را مهد زرین برنهادند
نبود آن روز گلگون در وثاقش   باسپی دیگر افتاد اتفاقش

مرا هم بخت بد دامن گرفتست ... که چندین محنتی در من گرفتست
تو مستی با شراب و رود و همدست ... مرا با سنگ بیکارست پیوست
اگر نه زآهن و سنگست رویم ... وفا از سنگ و آهن چند جویم
بکن زین پیش خاری بر دل تنگ ... عمر پی را کش چون مار بر سنگ
ترا پهلوی فربه هست تا یاب ... که داری بره‌ای پهلو و قصاب
بحق آنکه یاری حق‌شناسم ... بجز کشتن منه بر سر سپاسم
مگر گر بند غم بازم رهایی ... که مردن به مرا زین زندگانی
ندانم گز کدامین خاک و آبم ... که چون گردون همیشه در شتابم
ندانم طالع مولود من چیست ... بدین طالع که من دارم دگر کیست
بروز من ستاره بر میاباد ... بیخت من کس از مادر نزایاد
اگر در تیغ دوران رحمتی هست ... چرا پرد ترا ناخن مرا دست
ترا باید که باشد مهربانی ... که هم شکر لبی و شیرین زبانی
به پیکان شکر جانم بخستست ... دل من زلف تو در بر شکستست
گناهم چیست جز نام تو بردن ... ندارم جرم جز مهر تو بردن
ز پرویز و ز شیرین و ز فرهاد ... همه در حرف پیچند ای پریزاد
چرا چون نام هر یک هیچ حرفست ... برون نیچه خسرو شکر رفت
ندانم خصم را غالب‌تر از خویش ... که در مغلوب و غالب نام من پیش
ولیکن ادبار خود را میشناسم ... وز اقبال مخالف میهراسم
هم اقبالی عجب در راه دارم ... که بختی بتر کسی بدخواه دارم
میا دو اکس اگر چه شاه باشد ... که او را مقبلی بدخواه باشد
ازان ترسم که بر پیکان این کوه ... گروه بر خصم ماند بر من اندوه
مرا آنکس که این پیکان فرسود ... طلبکار هلاک جان من بود
ازو کین مرا خواهد زمانه ... ولی من مانم آنکه در میانه
خود دشمن زخم زد پای مرا خست ... چه سود افتادن شمشیر از دست
مرا عشقت چو موم زرد سوزد ... دلم بر خویشتن زین درد سوزد
نخواهم دید دانم روی درمان ... ولی با محنت جانم بکنم جان
تو قارونی به بخشش من گدایم ... ازان داری ز وصل خود جدایم
رخ زردم کند در سنگ یاری ... کنی زرکاری و که نقره کاری
ز سودای تو ای ماه جهان تاب ... ندر بیداری آسوده نه در خواب
اگر بیدارم انده باید خورد ... و گر در خوابم افزون باشدم درد
چو در بیداری و خواب انجم ... پناهی به ز تو خود را نه بینم
بچندان دوستی دارم دلاویز ... که گر روزی ببینم گویدم خیز
بچندانم کسی در خیل پیداست ... که گر میرم کند بالین من راست
اگر صد سال در جایی نشینم ... کسی جز آه خود بالا نبینم
و گر گردم بکوه و دشت صد سال ... بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سنگ جانم که با این دردناکی ... چو سنگ دارانم دوم خونی و خاکی
کیا را در زمین پای و مرا نه ... سگان را در جهان جا و مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست ... نهنگان را بدریا جایگاهست

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / ز سختی روی آن سنگ آشکارا
بدعوی گاه خسرو با دلی خوش / بر آن شد کوهکن چون کوه آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت / بدو تمثالهای نغز بنگاشت
بس آنگه از سنان تیشه تیز / گذارش کرد شکل شاه و شبدیز
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
چو شد پرداخته فرهاد را چنگ / ز صورتکاری دیوار آن سنگ



بکوه انداختن بگشاد بازو / تهمتن وار سنگ پی ترازو
بهر حمله که او با خاره میکرد / کمی برج از حصارش پاره میکرد
نیاسودی ز رفتن صبح تا شام / بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگاهان که صحرای اندوه / رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی / علم برخواستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی / دران سنگ از جگر جستی نشانی
زدی بر پای آن خورشید بسی بوس / برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقشبندان / دوا بخش درون مستمندان
بت سیمین تن سنگین دل من / بتو گر شد همه مسکین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگ چو گوهر دل شکسته
نداری هیچ گردی بر دل از من / چرا گشتی بدینسان غافل از من
گر آری یکزمان اندر شمارم / دمار از سنگ و سندان برآرم
وگر بگذارم زینسان که هستم / چنان شد بیستون در زیر دستم
بامید تو این کان میکنم من / بیا بنگر که چون جان میکنم من
زمانی پیش او بگریستی زار / پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزانجا بر شدی بر پشته کوه / بپشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام / بزاری گفتی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل بر افروز / ز کار افتاده کاری آموز
مراد بی مرادی را روا کن / امید نا امیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری / که یاری نیز از من یاد داری
ترا با دل خسرو شاد باشد / غریبی چون منت کی یاد باشد
نشسته شاد شیرین چون کلو / قدح نوشان بیاد روی خسرو
تو بی دل در نوای سنگ بسته / منم زینسان دل اندر سنگ بسته
فدا کرده چنین فرهاد مسکین / ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه ناری ای مدبر منیرم / بس حجی و عمری در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع شب افروز / بدین روزم که می بینی بدین روز
درین دهلیز تنگ آمیزه / وجودی دارم از سنگ آفریده

جهان غارت از هر دری میبرد　یکی آورد و دیگری میبرد
نه زو ایمن آنان که سستند نیز　نه آنان کزو رستند رستند نیز
ببین روز من را نشی پیشه کن　تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
چو هستی ز بند من آموزگار　بدین روز منشان بدت روزگار
ز من بهره بهمن شدم کارها　بکاریدن سرگردش رها
نه زاسفندیاران جهان سیر کرد　که از چشم زخم جهان جان ببرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست　کشنده نسب کرد بر من درست
تو سرسبز بادی شاهنشهی　که من کردم از روح قالب تهی
چو در خواستی کارزوی تو چیست　بتوفیق که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان　برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه　تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان　چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین　بپردازی از تخمه ما زمین
سیوم آنکه بر زیر دستان ما　حرم نشکنی در شبستان ما
همان روشنک را که دخت منست　بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند　که جان کرد از نازکان ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب　که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت ازو هر چه گفت　پذیرنده برخواست کو دیده خفت
کبودی و کوری درآمد بچرخ　که نیک اختری کرد پیکاخ و کرخ
درخت کیان از فرو ریخت بار　کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید　شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بدان شاه فرخ نژاد　شبانگاه برخواست تا بامداد
درود و بد و بر خویشتن نوحه کرد　که او را همین زهر باید خورد
چو روز آخر صبح ابلق سوار　طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز　برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست　مهیاش کردند جای نشست
چو خلوتگه او جنان شاه شد　ازو رخت خویش پرداخته شد
شهنشه را قدر چندان بود　که در خانه کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر خاره تن　گریزی ز بنخوابه خویشتن
چراغی کرا بادی در دمی　چه بر طاق ایوان چه روی زمی
اگر در سپهری و گر در مغاک　چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
بسا ماهیا کو شود خورد مور　چو در خاک شور افتد از آب دور
چنین است رسم این گذرگاه را　که دارا و باید شدن راه را
یکی را درآرد بهنگامه تیز　یکی را بهنگامه گوید که خیز
مکن زیر این لاجوردی بساط　برین قلعه کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد　کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در بیشه شیران بود　بهر گه خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح　مشو مست بر راح اندرین مستراح

بزن برق

نگهدار تو آشکار است و راز
نه پنهان چو روز آشکار است راز

چو گشت آفتاب مرا روی زرد
قبای بمن درکش از لاژورد

چنین سرورا در سرافگندگی
جهان شاه را در چنین بندگی

درین بندم از رحمت آزاد کن
بآمرزش ایزدم شاد کن

زمین پر امنم تاج تارک نشین
نگزران مرا تا نمرزد زمین

رها کن که خواب خوشم هم سپرد
زمین آب و فرخ آتشم هم سپرد

نگردان سر خسته را از سریر
که گردون گردان برآرد نفیر

زمان من اینک رسید بیگمان
رها کن بخواب خوشم یکزمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم
یکی لحظه بگذار تا بگذرم

چو من زین ولایت گشادم کمر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کی تاجدار
سکندر منم چاکر شهریار

نخواهم که بر باد بودی سرت
نه آلوده خون شدی پیکرت

ولیکن چه سود است کین کار بود
تأسف ندارد درین کار سود

اگر با چو من سر برافراختی
گر بنده او چاکری ساختی

دریغا دریا کنون آمدم
که تا سینه در موج خون آمدم

چرا مکیم را نیفتاد سهم
چرا پی نکردم درین راه کم

که زناله شاه نشنیدمی
نه روزی چنین روز را دیدمی

بدارای گیتی و دانای راز
که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره ناید بچنگ

دریغا که از نسل اسفندیار
همین بود و بس ملک را یادگار

چه بودی که گر آشکارا شدی
سکندر به آغوش دارا شدی

چه سود است مردن نشاید بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بزرگی من یک سوی شاه
گرامی‌تر از صد هزاران کلاه

که این زخم را چاره دانستمی
طلب کردمی تا توانستمی

هم تاج و اورنگ شاهنشهی
که ماند ز دارای دولت تهی

چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت
که دادنده را بر در افکند رخت

مباد آن کلاه و کسی کو سالار او
بدین خستگی تا شد آزار او

تغیر از جهانی که دارا کشت
نهان شور و آشکارا گشت

بچاره گری چون ندارم توان
کنم نوحه بر زاد سرو جوان

چه در سر داری مراد تو چیست
امید از که داری و همت بکیست

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم
بچاره گری با تو پیمان کنم

چو دارا شنید آن دم دلنواز
نخواهشگری دیده را کرد باز

بدو گفت کی بهترین بخت همین
سزاوار پیرایه تخت من

چه پرسی ز جانی بجان آمده
گلی در سموم خزان آمده

جهان شد بیکبار ایریک سر بهشت
بجز شربت من که بی ریخ بود بهشت

نه آب ایچم سینه سوز درون
قدم با سرم غرق دریای خون

چو برقی که دارا بدارد دستیاب
لب از آب خالی و تن غرق آب

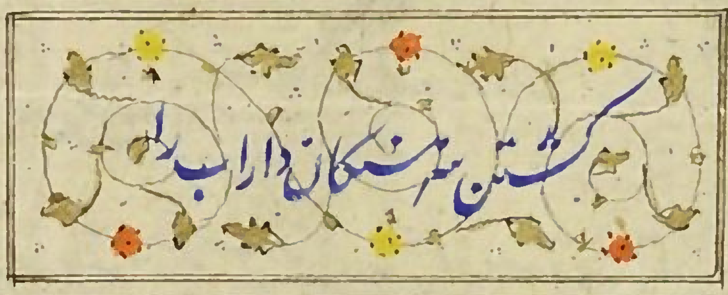
سبوی که سوراخ باشد بخت
بکوم و سر اشیم نگردد درست

خیال دو سرهنگ را پیش داشت | جز از خود که سرهنگی خویش داشت
بکوشیم کوشیدنی مردوار | رگ جان بکوشش کنم استوار
قیامت که پوشیده رای ماست | عجب نیست کان رای دارای ماست
چو گیتی در روشنی باز کرد | جهان بازی دیگر آغاز کرد
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه | گران جنبش آمد جهان زان ستوه
بر ساز لشکر بترتیب جنگ | برآراست در جنبه شیر خدنگ
چو بر میمنه ساز و برگشت کار | بر میسره شد چو روئین حصار
جهاندار در قلبه کرد جای | درفش کیانیش بر سر همای
برانگیخت روی چو باریده میغ | تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
گرانمایگان را برابر نشان که خواست | بر موی رفتن سوی دست راست
همان استواران درگاه را | گرانسنگ بودایتی شاه را
برآمد ز قلب دو لشکر خروش | رسید آسمان را قیامت بگوش
نشان سکندر در آن داوری | ستی برده از چشمه خاوری
چو لشکر بلشکر درآمیختند | قیامت ز گیتی برانگیختند
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ | فراخی درآمد بمیدان تنگ
دو سرهنگ غدار خونین پرست | بر آن پیلتن برگشادند دست
درافتاد دارا بدان زخم تیز | ز گیتی برآمد یکی رستخیز
بر جسته نازکی از درد و داغ | چنین خوشتر بود دارا با چراغ
که آتش ز دشمن برانگیختیم | با تیغ آب خون او ریختیم

چنین گفت با پهلوانان روم | که فردا درین مرز کر بخت بوم
اگر دست بردیم ما راست ملک | وگر ما شدیم آن دارا ست ملک
باندیشهای جهان هولناک | دو لشکر غنودند با ترس و باک
بآتش بدل کرد مشتی شرار | گلیچه شد آن سیم کاوریش دار
فریدون نسب شاه بهمن نژاد | چو برخواست مهر از اول بامداد
ز پولاد و صد کوه بر پای کرد | بپایان او کنج را جای کرد
جناح از عمود ابر زمین بود میغ | بس آهنگ شد چون زمین جای میغ
سکندر که تیغ جهان سوز داشت | جهان تیغی از چهر افروز داشت
جناح سپه را که روئین کشید | سم بارگی بر سر خون کشید
گروهی که بر چپ بدی سازشان | چپ انداز شد دست چپ اندازشان
تتبع اندرون داشت با خویشتن | چو پولاد کوهی شد از صف شکن
تبیره پیه چون شد شیر | برآمد برقص اژدهای دلیر
شراری که از تیغ بر برانگنید | تبش در دل سنگ خارا فکند
برانگند کی در سپاه او فتاد | نهیب در آن رزم شاه او فتاد
کس از خاصگان پیش دارا نبود | گروهی دل کس مدارا نبود
زدندش یکی زخم پهلو گذار | که از خون زمین گشت چون لاله زار
درخت کیانی درآمد بخاک | بغلطید در خون تن زخمناک
کشنده دو سرهنگ شوریده رای | بنزد سکندر گرفتند جای
بپا یاره پیغام و باور کنیم | بخونش سم بارگی تر کنیم

چو آمد بر نا

چو آن حاجبان خداوندکش ‌ ‌ خبر یافتند از خداوند خویش
که بر گنجشان کامکاری دهند ‌ ‌ بخون ریز بدخواه یاری دهند
تهی نعمت شاه بگذاشتند ‌ ‌ پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید را از دو برد ‌ ‌ بیاقوت چیدن جهان پی فشرد
بروزی که فرشید مهتاب را ‌ ‌ که او برد از آن جوهران تاب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه ‌ ‌ شده از نبرد آزمائی ستوه
بمنزلگه خویش گشتند باز ‌ ‌ بزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از من مرا دور کن ‌ ‌ جهان از می لعل پر نور کن
میی کو مرا ره بمنزل برد ‌ ‌ همه دل بر بداو غم دل برد



جهان گرچه آرامگاهی خوشست ‌ ‌ شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته ‌ ‌ درو بند از هر دو برخاسته
درای از در باغ و بنگر تمام ‌ ‌ ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر ‌ ‌ که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیچ ‌ ‌ که آینده و رفته هیچست هیچ
نیم آمده از پی دلخوشی ‌ ‌ مگر کز پی رنج و سختی کشی
خرانه کسی در عروسی نخواند ‌ ‌ مگر وقت آن کآب و هیزم نماند
گذارنده نظم این داستان ‌ ‌ سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت ‌ ‌ برآمد ز دود شد گنبد دود رشت
شب از ماه بربست پیرایه ‌ ‌ شگفتی بود نور بر سایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه ‌ ‌ شده پاسدارنده تا صبحگاه
تیاتی باندهن چون خراس ‌ ‌ نیاسود دراجه از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست ‌ ‌ سراسیمه هر ساعتی از خواب جست
غنوده تن مرد از رنج و تاب ‌ ‌ نظر بر زمانی در آمد بخواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز ‌ ‌ که ای کاجکی بودی امشب دراز
مگر کان درازی نمودی درنگ ‌ ‌ که صلح پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را ‌ ‌ که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برارد کلاه ‌ ‌ بدیدار گردد سپید و سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند ‌ ‌ ره دوستی در میان آورند
با رزم و خشنودی یکدگر ‌ ‌ بپایند وزین پل ببابند سپر
چو دارا در آن داوری رای جست ‌ ‌ دل و رای با بودش از آن رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون ‌ ‌ نمودند راهش بشمشیر و خون
که ایرانی از رومی پیش خورد ‌ ‌ بتعالیم کجاریز داند نبرد
چو فردا افشاریم در جنگ پای ‌ ‌ ز رومی نمانم یکی تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب ‌ ‌ یکی بر دلیری یکی بر فریب
میان قاصدان نیز کردند جهد ‌ ‌ که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز ‌ ‌ که چون پای دارد در آن ترکتاز

بدرید خفتان و زره پاره کرد | عمل بین که پولاد با خاره کرد | نبردی با هوی تابنده هور | ولیکن نشد آن زره در زیر زور
بموی تن شاه رستن از گزند | بزد تیغ و بدخواه را سر فکند | هراسید از دشمن بی هراس | دل خصم را کرد زانجا قیاس
بران شد که از خصم تابد عنان | رهائی دهد سینه را از سنان | دگرباره از بخت امیدوار | پی افشرد و بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید | بر اعدای خود دست خود بیش دید | قوی کرد بر جنگ بازوی خویش | بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن | ز دشمن بدشمن درآویختن | نبرد از نیایان ایران سپاه | گرفتند بر لشکر روم راه
زمین گشت رومی ز پیکارشان | اجل خواست هر کس ز کردارشان | دگر ره بمردی فشردند پای | برفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند | غنیمت بیدخواه بگذاشتند | چو کوه برآمود زنگی بتاج | شه چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته | چو آیینه روشنی یافته | دو لشکر بیکجا که رو آمدند | شدند از خصومت ستوه آمدند
بامدادگاه آمدند از نبرد | ز تن زخم شستند و از روم گرد | باندیشه از گنبد تیزگشت | که فردا سپهر چه خواهد نوشت
دگر روز کان روی شسته ترنج | چو زنگیان سر برون زد ز گنج | سپاه از دو سو صف برآراستند | دلیران به نخچیر برخواستند
بپولاد شمشیر و چرخ کمان | تهی زور بازو نمود آسمان | بغوغای لشکر درآمد نهیب | که دست از عنان رفت و پا از رکیب
ز دارا دو سرهنگ بودند خاص | باخلاص نزدیک و دور از خلاص | ز بیداد دارا بجان آمده | دل آزرده کین درمیان آمده
بران دل که خونریز دارا کنند | بروکین خویش آشکارا کنند | چو زین گونه بازاری آراستند | نجوت از سکندر زمان خواستند
که مائیم خاصان دارا و بس | بدارا ز ما خاص‌تر زین نه کس | ز بیداد او چون ستوه آمدیم | بخونریز او همگروه آمدیم
نخواهیم فردا بدو تاختن | ز بیداد او ملک پرداختن | یک امشب بکوشش نگهدار جای | که فردا مخالف درآید ز پای
چو فردا علم برکشد در مصاف | خورد شربت تیغ پهلو شکاف | ولیکن بشرطی که بر دست رنج | بما برگشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی | بمزد کار ما دو چون زر کنی | سکندر بر آن خواسته عهد بست | به پیمان بدست جهان داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش | کنند آن خطا با خداوند خویش | ولی هر کس آن در باید آورد | کزو خصم خود در شکست آورد
در آن ره که بیداد داد آمدش | کهن داستانی بیاد آمدش | که خرگوش هر مرز را ای شگفت | سگ آن ولایت تواند گرفت

سیاست برآمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک

ز شمشیر برگشته جایی نبود / که در غار او اژدهایی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر کینه هیچ یک زمان

کمند اژدهای مسلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن ژنده پیلان مست / گره در گلوی هژبران شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختن / نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین برآراسته / محابا شده مهر برخاسته

ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خسته تیر پیکان فشان / شده ابله دست پیکان کشان

جهان گرم شد آتش کارزار / که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفته چون شرزه شیر سیاه

بدشمن گرایی کجا خصم افکنی / گشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی / سرکش رود در پایش انداختی

نشد بر کسی تا نپرداختش / نزد بر کسی تا نینداختش
ز بس خون رومی در آن ترکتاز / هوا اطلس رومی افکنده باز

وزین سو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش درون / بهر دست شمشیری الماس گون

دو دستی جهان میگرایید تیغ / کند خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پایش سرش

چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم برزند / دم باد با تیر باهم برزند

بدارا نمودند کان شد شهیر / بسا شیر کز خرگه آورد زیر
شد آزرم او به که یک سو کند / گران پهلوان پیل پهلو کند

بلشکر بگوید که یکبارگی / گرایند بر جنگ او بارگی
جهان دید دولت صواب / که لشکر بجنبد چو دریای آب

همه همگروهی بیک سو شدند / بیکبارگی بر سکندر زدند
بفرمان فرمانده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت

عنان یکرکابی برآبسیجید / دو دستی به تیغ اندر آبخشید
سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست آزرم کوتاه دید

بفرمود تا لشکر روم نیز / بدادن ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاخشید / نبردی جهان در جهان تاخشید
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه کردند بر مور تنگ

چو زنبور کیلی کشیدند نیش / بزنبور زنبور کردند ریش
سکندر در آن داوری گاه سخت / پی افشرد مانند بیخ درخت

هیون بر روی افکند پیل افکنی / سوی پیل تن شد چو آهنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان / کزان زخم لرزید پیر و جوان

مغز من خفته شد درین شکست	مرده و خفته بلکه مرده و مست	گر نه چشمم رخ ترا دیدی	این همه خون بها کجا دیدی
گر بلائی که خون من ریزی	زود شو تا کمند در ته ریزی	وآنکه از جوش خون و آتش مغز	حمله بردم بر آن شکوفهٔ نغز
در کهینه را اگر فرستم رود	تا کنم لعل را عقیق آلود	در صبوری بآن نوالهٔ نوش	مهل میخواست من نکردم گوش
خورد سوگند کین خزینه تراست	امشب امید و کام دل فرداست	بر تمنای من جهان افروز	شب بشب برده بود دور بروز
صبر کردن شبی محالی نیست	آخر امشب شبست سالی نیست	او همیگفت و من بتشنه بزر	درکمر کرده جست گور او بنر
خواهشی کو ز مهر خود میکرد	خار شهوم را کمی بصبار میکرد	تا بدانجا رسید گرم جستی	داد این بند بسته را سستی
چونکه دیدان ستیزه کاری من	بیشکیبی و بیقراری من	گفت یک لحظه دیده را دربند	تا گشایم در خزینهٔ قند
چون گشادم بر آنچه داری رای	در برم گیر و دیده را بگشای	من بشیرینی بهانهٔ او	دیده در بستم از خزانهٔ او
چون یکی لحظه مهلتش دادم	گفت بگشای دیده بگشادم	کردم آهنگ بر امید شکار	تا در آرم عروس را بکنار
در تمنا چو دید خود دیدم	خویشتن را در آن سبد دیدم	هیچکس گرد من نه از زن و مرد	من تنها و ملکه با دل سرد
مانده چون سایه ز تابش نور	ترکتازی ز ترکتازی دور	من درین وسوسه که زیر ستون	جنبشی زان سبد کشاد سکون
آمد آن یار وزان رواق بلند	سبدم را رسن کشید ز بند	تخت چون از بهانه سیر آمد	سبدم را رسن بزیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت	در کنارم گرفت و عذر انگیخت	گفت اگر گفتمی بتو صد سال	بادرت نامدی حقیقت کار
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت	اینچنین قصه با که شاید گفت	من درین جوش گرم نوشیدم	گز تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش چون من ستمدیده	رای تو پیش من پسندیده	من ستم دیده را بجا مویی	تا گزیرست ازین سیه پوشی
شو بر زند سیاه پیش من آر	رفت و آورد پیش من تا تار	در برافکندم آن پرند سیاه	هم در آن شب بسیج کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ	برخود افکنده از سیاهی رنگ	من که شاه سیاه پوشانم	چون سیاه ابر از آن خروشانم
گر جهان بخت از روی بکام	دور گشتم بآرزوی خام	چون خداوندم از ارم بنهفت	این حکایت به پیش من بر گفت
من که بودم در آن خریدهٔ او	برگزیدم همان گزیدهٔ او	باسکندر ز بهر آب حیات	رفتم اندر سیاهی ظلمات

گوی اندُه مخور که یار توام		کار خود کن که من نه کار توام
کار ازین صعبتر که باز افتاد		وارهان وارهان که کار افتاد

گرچه آهوسرینی ای دلبند		خواب خرگوش دادنم تا چند
ترسم این شیر گرگ روبه باز		گرگی و روبهی کند آغاز

شیرگیرانه سوی من تازد		چون پلنگی به زیرم اندازد
آرزوهاست با تو بگذارم		کارزوی خود از تو بردارم

گرچه آرزوم در بندی		سوزم امشب در آرزومندی
نازمیکش که ناز مهمانان		تاجداران کشند و سلطانان

چون شکیبم شکست دیگربار		گفت چونین کنم تو دست بدار
بار تو گر بجان بود بکشم		گر تو از خلق من از حبشم

چه محل پیش چون تو مهمانی		پیشکش کردن انچنین جانی
لیکن این آرزو که میگویی		دیر یابی ور نو و میجویی

گر برای بهشتی از خاری		آید از چون منی چنین کاری
وگر از بید بوی عود آمد		از من این کار در وجود آید

بستان هرچه از منت کاست		جز یکی آرزو که آن خاصست
رخ ترا لب ترا و سینه ترا		جز دری وآن دگر خزینه ترا

گر بدی کرده سبب پشتست		اینچنین در هزار در پشتست
چون کنم فارغت ز باده و جام		ساقی بخت چو ماه تمام

چون تو از کام خویش بر داری		دامن من ز دست بگذاری
من فریب زبان تو دیدم		گوش کردم ولیک نشنیدم

چند کوشیدم از نکوئی نرم		آب خرم تیز بود و آتش گرم
نامم از دور گفت ای نادان		لیس قریه ورای عبادان

من خام از نبار درویشی		بکمی اوفتادم از بیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا		برده یکباره زین قرار مرا

صد هزار آدمی درین غم مرد		کو سوی گنج راه داند برد
من که پایم فرو شدست بگنج		دست چون دارم از چه بیم و چه رنج

نیست ممکن که تا دمی دارم		سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین تخت شمع من بفروز		یا چو تختم بچار میخ بدوز

یا برین بحث رقص کن بر جبر		گر نه رنگ آورد نطع و خونم ریز
دل و جانی و هوش و بینایی		از تو چون باشدم شکیبایی

غرضی کز تو دلستان دارم		رایگانست اگر بجان
کیست کو گنج رایگان نخرد		آرزوی جهان نخورد نخرد

انگبین لب شدی و گل رخسار		انگبین پی کن چو گل بخار
کو کسی کو گل انگبین نخورد		مخورا د انکسی که این نخورد

شمع وار آتشی برافروزم		گر غمت چون چراغ میسوزم
سوز تو زنده داردم چو چراغ		زنده بی سوز و مرده هست بداغ

آفتاب ار گره دار سرسوز		شکر وزی شو در شکی روز
این نه کامست کز تو میجویم		خوابی از بهر خویش میگویم

بدین گفتار بر گردنش بنهند که شد در هر هنر سرور هنرمند
چنان قادر سخن شد در معانی که بحری بود در گوهرفشانی

فصیحی گو سخن چون آب گفتی سخن با او باصطرلاب گفتی
که از باریک بینی موی بشکافت بباریکی سخن چون موی میشکافت

پس از ده سالگی میدان زمین گیر حساب جنگ و شیر آرد بگو
چو بر ده سالگی افکند بنیاد سر سی سالگان را داد بر باد

بسر پنجه شدی با پنجه شیر کهن نامه قلم کردی بشمشیر
به تیر از موی بگشادی گره را به نیزه حلقه بر بودی زره را

دران آماج کو کردی کمان گیر ز نیل زهره کردی صیقل تیر
کسی کو ده کمان خانه کشیدی کمانش را بتمامی کشیدی

زره دشمن بگردنش خام بر بود زره قبضه خدنگش نام بر بود
بدی گر خود بدی دیو سفیدی به پیش برگ پیکانش سر بریدی

چو برق تیر را در سنگ راندی نشان در سینه خارا نشاندی
چو عمر آمد بحد چارده سال برآمد مرغ دانش را پر و بال

نظر در جنبشهای نهان کرد حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید نامی بود دانا بزرگ امید از و شغل توانا

زمین جو جو شدی در زیر شبرنگ فلک را آنچه بنموده راز خویش
بدست آورده از راز نهانی کلید گنجهای آسمانی

طلب کردش بملکوت شاهزاده زبان چون تیغ هندی کش داده
جواهر جست از آن دریای ژرف بچنگ آورده در دامن چنان

دل روشن بتعلیمش برافروخت ازو بسیار حکمتها در آموخت
ز هر کاری ز حل تا مرکز خاک فرو خواند آفرینشهای افلاک

باندک عمر شد دریا درونی بهر فنی که گفتی ره نمونی
دل از غفلت بآگاهی رسیده قدم بر پایه شاهی رسیده

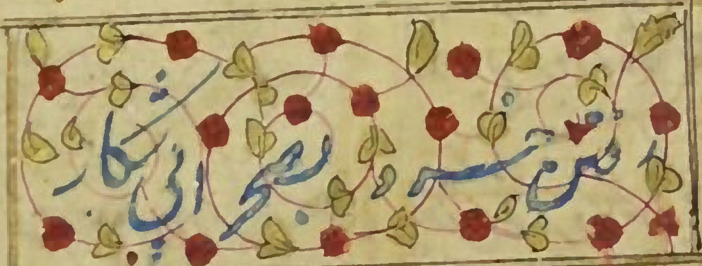
چو پیدا شد بدو جان سوی اسرار نهانیهای این گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش آمد جهانی نبودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جهانش دوستر داشت جهان چه بود ز جانش دوستر داشت
ز بهر چاند رازش از زبان شاه ز بهر دستی درازی کرد کوتاه

منادی راند و فرمود در شهر که وای آنکه بر کس کرد قهر
که گر کس رود بر کشته زاری دریا غضبی او دو بر بهره زاری

دگر کس روی نامحرم نه بیند و یا در خانه کو کس نشیند
بیابان تا زمین گردد هزار ار بدین سوگند نانی خورد بسیار

چو شه در عدل خود بنمود دستی پدید آمد جهان را این درستی
خرابا داشت از کار جهان دست جهان از دست کاران جهان رست



قضا را از قضا بگذرش دامان بصحرا رفت خسرو با هوادار
نشان کرد صید افکند بسیار رهی خرم زد و در آمد به بیدار

نشاط عمر باشد تا چهل سال
چو شصت آمد نشست آمد بدیدار
وز آنجا گر بصد منزل رسانی
پس آن بهتر که خود را شاد داری
چو صبح آن روشنان از گریه رستند
بیاموزم ترا گر کارمندی
نبینی آفتاب آسمان را
که چون شد ماه کسری در سیاهی
جهان افروز هرمز داد شاهی
همان رسم پدر بر جای بنشست
نجندان نذر و فرمانش از صدا زنند
مبارک طالعی فرخ سریری
از آن شد نام آن شهزاده پرویز
چو میل شکرش با شکر دیدند
چو کار از مهد با میدان فتادش
چو سال اندیشش چون سر برست
بهر سالی که دولت میفزودش
پدر ترتیب کرد آموزگارش
پدر ترتیب کرد آموزگارش

چهل رشته فرو ریزد پر و باب
چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بود مرگی بصورت زندگانی
در آن شادی خدا را یاد دادی
که برق خنده را از لب ببستند
که گر گریه زمانی چون بخندی
از آن خندد که خندد جهان را

پس از پنجه نباشد تندرستی
به هشتاد و نود چون در رسیدی
اگر صد سال مانی ور یکی روز
بوقت خوش دلا چون تیغ برتاب
چو گریه نشاید بود خندان
چو خندان کردی از فرخنده فالی
چنین گفت این سخنگوی کهن سال



دلش بر پای بر دست بنشست
ترنجه داد فرزندی چو فرزند
به طالع تاجداری تخت گیری
که بودی دایم از هر کس پرهیز
به شیر شکرش می پروریدند
جهان از دوستی بر جان نهادش
رسوم شش جهت را بار بیخت
خرد تعلیم دولت می نمودش
بدین نقاره در گنبد بچپند
که ضایع نگردد روزگارش

نسب را در جهان پیوند میخواست
گرامی دری از دریای شاهی
پدر در خسروی دیده تمامش
گرفته در حریرش دایه چون مشک
به بزم شاهش آوردند پیوست
چو سالش پنج شد در هر شگفتی
چنین شد تا گرامی هفت ساله
جهان مشهور شد در خوبرویی
که ضایع نگردد در روزگارش
بدین نقاره در گنبد بچپند

بصد گندی پذیرد پای سستی
ز تلخی که از گیتی کشیدی
بباید رفت ازین کاخ دل‌افروز
دهن پر خنده دارد دیده پر آب
ورین خنده نشاید گشت دندان
نجندان تنگدستان را محالی
که بودش داستانهای کهن را
به هرمز داد تخت و پادشاهی
بداد خود جهان آباد دیگر
به فرمان از خدا پیوند میخواست
چراغی بر دلش از نور الهی
نهاده خسرو پرویز نامش
چو ترکید بینه خشک
لب آن دسته گل دست بر دست
تماشا کردی و عشرت گرفتی
ز مشک افشاند بر گلها کلاله
که گفتی یوسف مصری است گویا
که شد در مهر خسرو دلپسند
که شد در مهر خسرو دلنشند

فریب بت‌پرستان کم کن از بت / فسون خوانی مکن چون زند و استا
بکرده آرزو هر گز ترا بند / که دینارا نبودی آرزومند

چو داری در سپاهان نوک خامه / کلید قفل چندین گنج نامه
مسی را زر برانداودن عرض چیست / ز راندر سیم بهتر میتوان زیست

چرا چون گنج قارون خاک بهری / نه استاد سخن گویان دهری
در توحید زن کاوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری

ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم بگوشش نکته چند
وزان دیبا که من بستم طرازش / نمودم نقشهای جان نوازش

چو صاحب سکه آن نوش ارزنگ / فرو ماند از سخن چون نقش در سنگ
بدو گفتم ز خاموشی جوابی / زبانت گو که استی کم گوی

بصد تسلیم گفت ای من غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستانرا / ز شیرینی فرو بردم روانرا

مگر شیرین بدان کردی دهانم / که در حلقه شکر گردد زبانم
اگر کردم زبان را من شکربار / زبان چون توئی بادا شکربار

چنین سحری تو دانی یاد کردن / بتی را کعبه بنیاد کردن
بپایان بر چو این ره برد کشادی / تماشا کن که مرد اوستادی

درین گفتن ز دولت یار بادت / برومندی و برخورداری بادت
چرا گشتی درین بیغوله پابست / بزن نقد عراقی بر کف دست

عنان از شهر بند گنجه بگشای / عنان شیرداری پنجه بنمای
فرس بیرون فکن میدان فراخست / تو سرسبزی و دولت سبز شاخست

زمانه نغز گفتاری ندارد / وگر دارد چو تو باری ندارد
همائی کن برافکن سایه بر کار / ولایت را بجعدی چند مسپار

چراغ افروز این دو سه پروانه خویش / بدید آرامده در خانه خویشش
دو منزل گر شود از شهر خود دور / نه بینی هیچکس را روشن و نور

توان خورشید نورانی قیاسی / که مشرق تا بمغرب روشناسی
سگ از نان تنها نه ز کسی وام / مگر قرصی که آن خورشید شد نام

درخت بادیه گر عود باشد / رطب در مکه محمود باشد
نهادی چون تو خالی پای در پیش / بگنجی هر کسی گیرد ز شهر خویش

هم آفاق از هنر یابد حصاری / هم اقلیم از سخن گیرد سواری
بلندی گفتم ای بخت بلندم / نه تو قصابه و نه من گوسفندم

مده دم تا بسرای من نیرزد / که در موسی دم عیسی بگیرد
بخشنودی چندم آتش برمفروز / که من خود چون چراغم آتشین سوز

من آن شیشه‌ام که گر بر من زنی سنگ / ز نام و ننگم گیرد جهان تنگ
مسی پیشی زری بر روی کشیده / بمرداری کلاهی بر دمیده

نه بینی جز هوای خویش قوتم / بجز بادی نیابی در بروتم
فلک در طالعم شیری نمودست / ولیکن شیر پشمینم چه سودست

نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی پیش ازین بود از دمم مست / غروری کز جوانی بود دم بست

نشاط

جهان عشق است و دیگر زرق سازی | همه بازیست الا عشقبازی
اگر نه عشق بودی جان عالم | که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسردست | گرش صد جان بود بی عشق مردست
نروید تخم کس پیدا نه عشق | کس ایمن نیست جز در خانه عشق

ز سوز عشق بهتر در جهان چیست | که بی او گل نخندید ابر نگریست
شنیدم عاشقی را بود مستی | وزانجا خواست اول بت پرستی

همان گبران که بر آتش نشستند | ز عشق آفتاب آتش پرستند
اگر خود عشق هیچ افسون ندارد | نه از سودای خویشت باز دارد

مبین درد کسان بیرون جانست | قدم در عشق نه کو جان جانست
گر از قبله سخن گوید گر از لات | کشش کعبه چه نیکه که خرابات

مشو چون خر بخور و خواب خرسند | اگر خود گربه باشد دل درو بند
بعشق ار گربه گنی خود شیر باشی | ازان بهتر که با خود شیر باشی

اگر عشق اوفتد در سینه سنگ | بمعشوقی زند در گوهری چنگ
چو مقناطیس اگر عاشق نبودی | بران شوق آهنی را کی ربودی

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند | نه آهن را و نه که را می‌ربایند
هر آن گوهر که هست از عهد هستش | همه دارند میل مرکز خویش

گر آهن در زمین مشعل نماید | زمین بشکافد و بالا شتابد
اگر آبی بماند در هوا دیر | بمیل طبع هم راجع شود زیر

طبایع گر کشش کاری ندانند | حکیمان آن کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش | بعشقست ایستاده آفرینش

گر از عشق آسمان آزاد بودی | کجا هرگز زمین را یاد بودی
چو مست عشق خود را جان بدیدم | دلی بفروختم جانی خریدم

ز عشق آفاق را پر دود کردم | خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را | صلای عشق در دادم جهانرا

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی | بجز خوش‌خوانی و زیبانویسی

زمن تنگ آمد این کز پا نشیند | بمردم کناه خود بو نبیند

در سبب نظم کتاب

دران مدت که من دربسته بودم | سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی درج ملایک سیر بودم | گهی سیر کواکب میدریدم

یگانه دوستی بودم جدایی | بصد دل کرده با جان آشنایی
تعصب را کمر دربسته چون شیر | شده بر من سپهر پرچشم شمشیر

درو بنیاد دانش بند کرده | ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر | ز نقره زد بر حلقه در

در اندیشه گرفته سر گرفته | عتابی سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی | که بر ملک سخن صاحب قرانی

بس نسخه چهل اندر چهل سال | فزون نسخه ازین حرف و ورق مال
درین روزه چو هستی پای برجای | بمردار استخوانی روزه مگشای

تو مردم بین که چون بی رای و هوشند | که جانی را بنانی میفروشند | سخن گوهر شد و گوینده غواص | بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادی مرا سد | که قیمت مندی گوهر شناسد | نه بینی وقت سفتن مرد حکاک | بشاگردان دهد در خطرناک
اگر هشیار اگر مخمور باشی | جهان زنی گز تعرض دور باشی | هزارت مشرف بیجامکی هست | بصد افغان کشیده سوی تو دست
بغفلت بر میاور یک نفس را | مدان غافل ز کار خویش کس را | نصیحتهای هاتف چون شنیدم | چو هاتف روی در خلوت کشیدم
دران خلوت که دل دریا شد انجا | همه سرچشمها انجاست انجا | نهادم تکیه گاه افسانه را | بهشتی کردم آتش خانه را
چو شد نقاش این بتخانه دستم | بجز آرایش بد و نقشی نبستم | اگر چه در سخن کاب حیاتست | بود جایز هر انچه از ممکناتست
چو نتوان راستی را درج کردن | دروغی را چه باید خرج کردن | اگر گویی سخن را قدر کم گشت | کسی کو راست گوید محتشم گشت
چو سرو از راستی بر زد علم را | ندید اندر جهان تاراج غم را | مرا چون مخزن اسرار گنجی | چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست | که او را بر هوس نامه هوس نیست | هوس پختم بشیرین زبانکاری | هوسناکان غم را غمگساری
جهان بخشش هوس بستم بدان پاک | که عقل از خواندنش گردد خطرناک | نه در شاخی زدم چون دیگران دست | که بر وی جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست | وزین شیرین‌تر الحق داستان نیست | اگر چه داستانی دلپسندست | عروسیش در وقایه‌ای بلندست
چو اصلش بود در تاریخ معروف | که در بردع سوادش بود موقوف | کهن سالان این کشور که هستند | مرا بر نقعه این نقل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی | که پیش عاقلان دارد درستی | ز پنهان پر در بینش اسکالست | اثرهای کز ایشان یادگارست
اساس بیستون و شکل شبدیز | نشان قصر و آن جوی دلاویز | حدیث باربد با شاه و ده رود | همان آرامگاه شه بشبرود
هوسکاری آن فرهاد مسکین | حدیث جوی شیر و قصر شیرین | ز تاریخ کهن سالان آن بوم | مرا این گنج نامه گشت معلوم
حکیمی کان حکایت شرح کردست | حدیث عشق ایشان طرح کردست | که در شصت او فتادش زندگانی | خدنگ افتادش از شست جوانی
بعشقی کر درست آمد بسند بس | سخن گفتن نیامد سودمندش | نگفتم هر چه دانا گفت ازآغاز | که فرخ نیست گفتن گفته را باز
درین جزوی که ماند از عشقبازی | سخن راندم نیت بر فرد غازی | مرا کز عشق به ناید شماری | مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد | جهان بی خاک عشق آبی ندارد | غلام عشق شو کاندیشه اینست | همه صاحبدلان را پیشه اینست

اشارت زکی از درگاه مشهور / بشغل بنده الغا کرد منشور
گزیدستان تحفه عیبی ببازد / که عقل از پیش کردن فرازد

قبول بندگی را ساز دادم / ملامت را چو خط باز دادم
چو شد پرداخته در سلک اوراق / مسجل شد بنام شاه آفاق

چو دانستم که آن جمشید ثانی / که بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی سنجد درین باغ / بنام شاه آفاقش کند داغ

مرا این رهنمونی بخت فرمود / که تا شه باشد از من بنده خشنود
شکفته گشتم که دولت تشنه بود / که با یوسف زخویش اندیشه بود

جهان در دل نشاند آن دلستان را / که با جانش مسلسل کرد جان را
گرش صد باغ بخشیدندی از دور / نبودی جنت یک خوشه انگور

چو دادندی گلی بر دست یارش / رخ از شادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه یار از بهر جان بود / همه چیزی ز بهر آن توان بود

مراد شه که مقصود جهانست / بعینه سر کمینه همچنانست
مبادا ایش در درج دولت را نوردی / ببخشاد اندرین نوشابه گردی

جمالش باد دایم عالم افروز / شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه باد از زلف مشکین / گهی هندوستان سازد گهی چین

همه ترکان چنین بادند هندوش / مبادا زین چنین چشمی در ابروش
حسود دشمنش بسته بند جهان باد / چو گردد پشت بر بنیان باد

چنین ترکی که با پیر معاشش / مبارک باد بر جان جوانش

سبب نظم کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز / برآورد از رواق همت آواز

که بشتاب ای نظامی زود دیر است / فلک بدعهد و عالم زودسیر است
بهاری نو برآر از چشمهٔ نوش / سخن را دست طاق تازه در پوش

درین منزل بهمت ساز بردار / درین پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بی وقت رانی / سر اندازند اگر بی وقت خوانی

زبان بگشای چون گل روزکی چند / که زین گردند سوسن را زبان بند
نه بینی مرغ چون بی وقت خواند / بجای پرفشانی سر فشانند

سخن پولاد شد چون سکه زر / درین سکه درم را سکه مسپر
نخست آهنگری با تیغ بنمای / پس آنکه صیقلی را کار فرمای

سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و خواندن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید لیک بر نظم ایستادن

سخن بسیار دانی اندکی گوی / یکی را صد مگو صد را یکی گوی
جواب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیری لب بزرق آید سرانجام

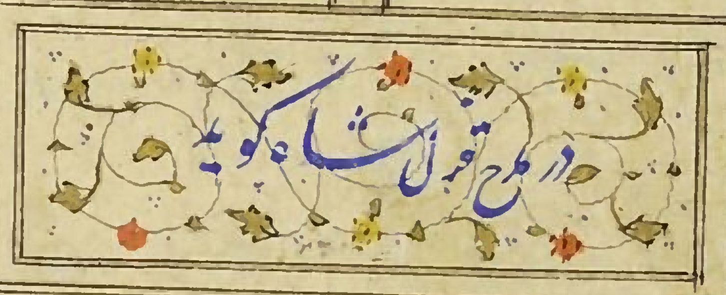
چو خون از حد زیادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار گفتن خار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیمست / مگو بسیار دشنامی عظیمست
سخن جانست و جان داروی جانست / مگو جان عزیز از بهر آنست

ز بیم او که جدا از دور بر دست / چو برق از فتنه زاد دست و مروت
چو آب از جودهای بیدریغیش / جهان روشن شده از برق تیغیش
سحاب ابر چون بگشاید از بند / بصد تری فشاند قطره چند
ببخشد دست او صد گنج گوهر / که در بخشش نیاید ناخنی تر
بجود شیدی سربری گشته موصوف / همه بر کرده معروفیش معروف
زمین هشت است اگر همتا نبودی / اگر خاکش نبودی باد بودی
فلک گر نیستی هندوی این نام / بدین سیپر در افتادی ازین بام
اگر دشمن رساند سر بر افلاک / بدین درگه چه بوسد چو سر خاک
اگرش گم در بیابان جوش باشد / چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه در بند دیا زو / نباشد سنگ با در هم ترازو
ازان موسیح کورا دود و داد دست / بجان از مکان کمر بندی نهاد دست
وزان خلعت که اقبالش بریدست / بهفت اختر کله واری رسیدست
ازان آتش که الماسش فروزد / عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آهنش دشمن گریزد / که بر هر شخص کافتد بر نخیزد
ز تیغی کاینچنان گردن گرازد / چه خار دخصم اگر گردن نخارد
ز کال ار ز دو خصمش عود گردد / که مرغ از ذنب مسعود گردد
بهر حاجت که خلق آغاز کرده / زری دارد چو دریا باز کرده
ز درویش عرب تا منعم روم / کس از دریای فضلش نیست محروم
ز ادراکش عطارد خوشه چیست / مگر خود نام خواندش خوشه چیست
که گر در پیش او شیر دلاور / ز مسکینی زمسکین پیش داور
بران موری که باید بردنش بار / سلیمانیش باید نوبتی دار
تران پشه که بر خیزد ز راهش / سر نمرود زیبد بارگاهش
چو بید دریا زند برق بلارک / بماهی ما گوید کیف حالک
گر از نعلش هلال اندازه گیرد / فلک را حلقه دروازه گیرد
ضمیرش کاروان سالار غیبست / توانا راز دانائی چه عیبست
جنیبتش تا مسیحا هم رکابست / صبوحش را قیامت در حسابست
بمجلس گرمی و ساقی نماند / چو باقی ماند ازو باقی نماند
از آن عهده که در سر دارد آن عهد / بدین مهدی توان رستن ازین مهد
وگر طوفان بادی بیم ناکست / سلیمانی چنین داری چه باکست
اگر خود مار ضحاکش ز بد نیش / چو در خیل فریدونی میندیش
بر اهل روزگار از هر قرانی / نیاید پیش ستمکاری زمانی
ز حسنت این قران ما را چه همتست / که داور داد کردار رحمتست
قرانی را که با این کار باشد / چو فال یار تا بابار باشد
جهان از در کشش طاق کمینست / بدان طاق آسمان جام انگبینست
بدان اوج از چو ما گردی خیزد / گر ابر انجا رسد آتش بریزد
بدان در که چو فرصت پایی باد / بیاران خواجه تا شش خویش را باد
زمین بوسی کن از راه غلامی / بگو مشفق کین چنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دور چند / بنو دم فارغ از شکر خداوند

امارت

اگرچه مور قربانی نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید
بذره آفتابی را که بیند / بکنجشکی عقابی را که بیند
چه سود افسوس من در کدخدایی / جز این مویی ندارم در کیایی
حدیث آنکه زاد در گاه و بیگاه / ملازم نیستم در خدمت شاه
نباشد بر فلک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم
نظامی اگر شبی خلوت نشینست / که نی سرگرمی آن کمین است
ز طبع تر گشاده چشمه نوش / بزهد خشک بسته بار بر دوش
چو مشک از ناف خلوت بو گرفته / به تنهایی چو عنقا خو گرفته
دهان خشکم ار چه خشک جاییست / لسان رطبم آب زندگانیست
گل نرمم زمین خاری نیابد / زمین پیش از دعا کاری نیابد
بعرض بندگی دیر آمدم دیر / اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت آن سخنگوی جهانگرد / که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر لختی سجود صبحگاهی
رعونت را دماغ از دام بر هم / طمع در دل نگارد خام بر هم
رعونت را قفا خواهم دریدن / طمع را خرقه بر خواهم دریدن
من و عشقی مجرد باشم آنگاه / بپا بایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود در ابفراکت سپارم / ز فتراکت چو دولت سر برآرم
کرم دور افکنی در بوسهم ار دور / وگر بنوازیم نور علی نور
سبک خنده گرت باید چو مهتاب / شب افروزی کنم چون کرم شبتاب
چو دولت هر کرا دادی بخود راه / نوشتی بر سرش یا میر یا شاه
چو شمع صبح بر هر کس که دیدی / پلاس ظلمت از وی بر کشیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی / زمین را بدره بدره زر فشاندی
زر افشانت همه ساله چنین باد / چو تیغ حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد از حکم و رایت / زمین خالی مباد از خاک پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد / بجز و زادگان پشتت قوی باد
بهر منزل که مشک افشان کنی راه / منور باش چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که رو آرد بتقدیر / رکابت باد چون دوران جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور / سپاهت قاهر و اعدات مقهور



سبک باش ای نسیم صبحگاهی / تفحص کن بدان صورت که خواهی
زمین را بوسه ده در شاهی / که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور / که دین و دولت ازو شد مظفر
شه مغرب که مشرق را پناه است / قزل شه کافسرش بالای ماه است
چو هندی که چه شد مغرب و باقش / گذشت از سرحد مشرق تباقش
نگینش که نهد یک مهر بر موم / خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ / برآرد خون جوش از چشمه سنگ
گر کشش با تیر پیک آهی / فرو شوید ز هندستان سیاهی

سنان از نوی ناوکی تیزتر ده — ز چشمش موی پنهان می بر ز
جهان زنده بدین صاحب قرانست — درین ملک مینت کو جان جهانست

سمندش در شتاب آهنگ ستا — فلک را هفت میدان داد هستی
ز گنج فتح خوزستان که کردست — ز مشرق تا بمغرب تا که خور بست

کدامین عیب کو در دل ندارد — کدام اقبال کو حاصل ندارد
همه عالم گرفت از تیغ رایی — چنین باشد بلی ظل خدایی

سپاهی و سعیدی هم چو هستند — گذشت از گردگار را و پرستند
نشد غافل ز خصم آگاهی است — بخسپد شرط شاهنشاهی است

جز این یکسر ندارد شخص عالم — مبادا گر سرت مویی شود کم
کس از ما در بدین دولت نزادست — جهش تا چین بدین دولت گشادست

کله بر چرخ دارد فرق بر ماه — کله داری چنین باشد زهی شاه
مبرا داین فروغ از روی آن ماه — میفشاد این کلاه از فرق آن شاه

هم آن چیزی که او راست مقصود — با آتش سوخته بگیر خود بود عود
بر آن شخصی که او راست این رخ — بزیر خاک به گر خود بود گنج

در خطاب زمین بوس

زهی دارنده اورنگ شاهی — حوالتگاه تایید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت — ز تیغت تا عدم مویی مسافت

فریدون دوم جمشید ثانی — غلط گفتم که حشوست این معانی
تنت جمشید را جان تا ز ضحاک — ترا جان بخشد اژدرهای افلاک

فریدون بود طفلی گاو پرورد — تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
ندیده انچه می بینی ز ایام — سکندر ز آینه کیخسرو از جام

سلیمان را نگین بود و ترا دین — سکندر داشت آینه تو آیین
گر ایشان داشتندی تخت با تاج — تو تاج و تخت می بخشی بمحتاج

اتابک یلدگز شاه جهانگیر — زده بر هفت کشور چار تکبیر
چو در عهد تو دید اهل جهان را — ولیعهد زمین کرد آسمان را

تویی شاها ولیعهدش درین کار — ولیعهدان تو هم شاه بن شاه
بتو سرسبز باد آن تازه گلشن — بخسرو زادگان چشم تو روشن

زهی ملک جوانی خرم از تو — اساس زندگانی محکم از تو
به تیغ آهنین عالم گرفتی — بزرین جام جای جم گرفتی

باهن چون فرا شد از خزینه — ز آهن وقف کن بر آبگینه
جهان فانی شدست از کامرانی — فعل باقی و الباقی تو دانی

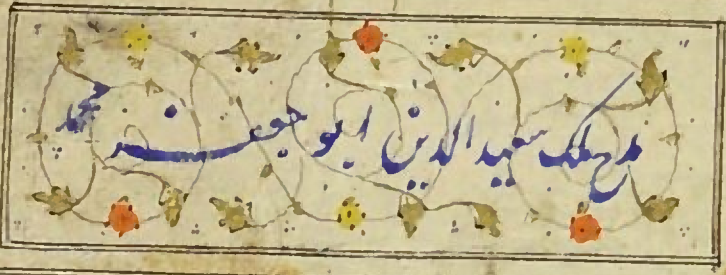
بدستوری حدیثی چند گویم — بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
من شیخ گر ز نیکان راه سیم — چو هر جنسان بار و مان شاهم

درین اندیشه بودم مدتی چند — که نزلی سازم از بهر خداوند
بنودم تحفه چیپال و فغفور — که پیش آرم زمین را بوسم از دور

بدین مشتی خیال فکرت انگیز — نشاط بوسه را کردم شکر ریز
بنود آبی خرابین در معز و مغزم — اگر بودی نبودی جان دریغم

مبادا دولت از بالین او دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد زاقبالش جهان را / ز چترش سربلندی آسمان را

مقیم جاودانی باد جاهش / حریم زندگانی آستانش
ز تخت عالی و چتر و منبری / سخن را داده ام زاختر بلندی



مدح ملک سعید الدین ابو جعفر محمد

طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه رقم را
سر و سرخیل شاهنشاه آفاق / جوابرو با سری هم جفت و هم طاق

ملک اعظم آتابک داور دور / که افکند از جهان آوازه جور
ابوجعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود

جهانگیری که آفاق عالم افروز / بهر تیغه قران ساز و قرین سوز
دلیل آفتاب خاص و عامست / که شمس الدین والدنیاش نامست

جهان چون شمس انجم را دهد نور / دهد ما را سعادت چشم بد دور
دران بخشش که رحمت عالم کردند / دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشته ذاتش / یکی ختم ممالک بر حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه

یکی دین را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی شاهی که دار حشمت نوبتش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش

ز رشک نام او عالم دو نیم است / که عالم را یکی او را دو میم است
هنر کان قلم بی تیغ و تاراج / یکی تیغش کمر بخشد یکی تاج

بنور تاج بخشی چون درخشست / بدینها بنده نامش تاج بخشست
چو طوفان موج خود دارد وجودش / ز جودی بگذرد طوفان جودش

فلک با او اگر گوید که برخیز / کرست این قایم افکن قایم او نیز
محیط از شرم جودش زیر افلاک / جبین ها بر عرق شد بر خاک

بباریش تیغ او چون آهنین تیغ / کلید فتح کشور نام آن تیغ
چو دریا در دهد بی تلخ رویی / گهر بخشد چو کان بی تلخ خویی

جهان شش طاق ابروی او دارد / فلک نه حلقه هم در گوش دارد
خرد چون ما دران گشته مطیعش / بنام عدل زاده چون ربیعش

سنان از موی باریکی سترده / ز چشم موی پیکان موی برده
زهی معترضه کو چون صبح زاده / عدو چون تیغ در مقراض داده

ز شمشیر کو چون برق جسته / مخالف چون شفق در خون نشسته
زره پوشان دریای نکن گیر / بنوک تیغ تیمش بو بنده چو شیر

طرفداران کوه آهنین چنگ / بزرم عافیت سر داشته تنگ
گلوی خصم او سنگی در است / چو نقشا طبیس از آن آهن ربا بست

فکنده در عراق و باده در جام / نهاده تیغ شش در روم و در شام
نگارستان او را چار زنو در بند / بشبخونش بخوارزم و سمرقند

خبرها کی که بیرون از اثر است / بکشف حال او را در خبر است
کدامین علم کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد

من این گنجینه را در می‌گشادم   بنای این عمارت می‌نهادم
مبارک بود طالع نقش بستم   فلک گفتا مبارک باد دستم

بدین طالع که هست این نقش اقبال   مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان نماید   چو سلطان کرد جا کیهست شاید

ازین پیکر که معشوق دل آمد   بکم مدت فراغت حاصل آمد
درنگ ار چه در آن افتاد در راه   گرم ناز شغلها فارغ شود شاه

چو گل را زلف در معراج بندد   خراج شوشتر در عاج بندد
بیاز چتر عشاق را کم پرد   بتاج زر ثریا را کم پرد

سکاوهش چتر بر گردون رساند   کمندش گرد بر چیچون جهاند
ملک حمت کشور سپر آرد   سر نه چرخ را در چنبر آرد

کهش خاقان خراج چین فرستد   کهش قیصر کزیت دین فرستد
عفاک الله که با قدر بلندش   کمالش در نیابد چرخ پسندش

من از شفقت سپندما در آتش   بدو د صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر یابد خوشش   نهد بر نام من نعلی ز آتش

بدان لفظ بلند گوهرافشان   که جان عطلست و عالم جان
اتابک را بگوید کی جهانگیر   نظامی را مکن صد گونه تقصیر

چنین گوینده در گوشه تا کی   سخن گوئی چنین پیشه بپاکی
بیاد وقت آن کو را نوازیم   ز کار افتاده را کاری بسازیم

بجشمی چشم ازین عکس گشادم   با برویش از ابرو چین گشایم
گر او را حرمتی از ما گشاید   ز ما و اندکی پیچ و کم نیاید

ز ملک ما که دولت راست بنیاد   چه باشد گر خرابی گردد آباد
ازان شد خانه خورشید معمور   که تاریکان عالم را دهد نور

نخاهای ابر از آن آمد جهانگیر   که در طفلی گیا را میدهد شیر
کنون عمر بسبب کین فرخ سخن گنج   بشکر نعمت ما سپردن گنج

نخورده جامی از میخانه ما   کند در شکر ما شکرانه ما
شفیع چون منی چون من علائی   ز تو نعمت وی کمتر ز جامی

بدان پیکر که شیر عنبرین پیش است   که گر بنوازیم بر جای خویش است
نظامی چیست این گستاخ گوئی   که با دولت کنی گستاخ روئی

خداوندی که خاقان تا بغفور   بصد حاجت دری کوبندش از دور
چه عذر آری نوانجا کی ترا زاک   که گویایی درین خط خطرناک

یکی عزرست کو در پادشاهی   صفت دارد بتأیید الهی
بدین در هر که بالاتر فروتر   کسی کافکنده تر گستاخ روتر

نه هر برق کاهش را بسوزد   چراغ بیوه زن چون بر فروزد
همان دریا که موجش سهمناکست   گلی را باغ و باغی را هلاکست

سلیمانست با او شه درین راه   گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
خدایا تا جهان آب و گلست   فلک را دور و گیتی را درنگست

ممتع وار کشش از عمر و جوانی   زهر چیزش فزونتر زندگانی
جهان را خاص این صاحبقران کن   فلک را یار این گیتی ستان کن

برآوردند مرغان دهل ساز   سحرگه نوبت را با آواز
برین تخت روان با جام جمشید   به سلطانی برآمد نام خورشید

ز دولتنامه این بیت فغفور   سخن را تازه تر کرد مشهور
طغان شاه سخن بر ملک شد چیر   قراخان قلم را داد شمشیر

بدین شمشیر هر کو کارگر کرد   قلم شمشیر شد و شستش قلم کرد
منت از ناخن شب مست مانده   چو شمشیر قلم بر دست مانده

بدین دل گز کدامین در درآیم   کدامین گنج را سر برگشایم
چه طرز آرم که در رازم ربایند   چه بر گیسوم که درگیرد جهان را

درآمد دولت از دریا درو روی   نرارم بوسه خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ   کلیدت را کشادند آهن از سنگ

چنین فرمود شاهنشاه عالم   که عشق نو بدار از راه عالم
گر صاحب حالتان یکباره مردند   ز بی سوزی همه عالم فسردند

فلک را از سر خنجر زبانی   تراشیدی ز سر موی معانی
عطارد را قلم مسمار کردی   بپیوند زهره بر تن خار کردی

چو عیسی روح را درسی درآموز   چو موسی عشق را شمعی برافروز
ز تو پیروزه بر خاتم نهادن   ز ما دست سلیمانی گشادن

گرت خواهیم کردن حق شناسی   نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر با تو ره ناساز گیریم   چو فردوسی ز مزدت باز گیریم

تو لیکن مهره تیر از زر گشادت   قفای هم توانی برگشادن
دلم چون دید دولت را هم آواز   ز دولت کرد بر دولتگهی ناز

چو وقت یاری آمد یاری کن   درین خونخواریم غمخواری
ز من فربه ترین گنجی خلش کشند   به بازوی ملک این نعل کشند

چو دولت داشتند اندیشه را پاس   نشاید لعل سفتن جز به الماس
سخنهای ز رفعت بر ثریا   به اسباب مهیا شد مهیا

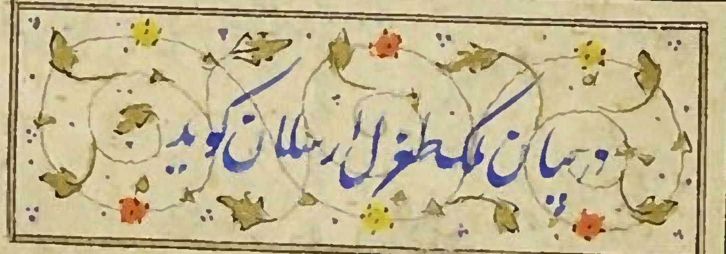
منم روی از جهان در گوشه کرده   کفی نیت چو بیژن ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته   ز شب تا شب به ترصیفی روزه بسته

چو زنبوری که دارد خانه تنگ   دران خانه چو زد حلوای صد رنگ
به غیرتشه که روزی زید شاهست   گرم کد تنگ شد روزی فراخست

چو خواهم مرغ عز از روزن درآید   زمین بشکافد و ماهی درآید
ازان دولت که با داعداش سرپیچ   بهمت یاری خواهم دگر هیچ

گر از دنیا و جومی نیست در دست   سعادت را قناعت باد گو هست

چو سلطان جهان شاه جوانبخت   که برخوردار باد از تاج و از تخت



در بیان ملک طغرل ارسلان گوید

هنرافروز اقلیم معانی   ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل   خداوند جهان سلطان عادل

ملک طغرل که دارای وجود است   سپهر دولت و دارای جود است
به سلطانی به تاج و تخت پیوست   به جای ارسلان ابر بخت بنشست

دماغ دردمندم را دوا کن
دوا از خاک پای مصطفی کن
سر و سرهنگ میدان وفا را
سپهسالار خیل انبیا را

نعت سید المرسلین علیه السلام

چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش
مرقع برکش نرماده چند
شفاعت خواه کار افتاده چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی
کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش
وز آنجا نام شد در یتیمش

بمعنی کیمیای خاک آدم
بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست
بنا بر چار دیوار ابد بست

ز رشح جود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش پرورش داد
اساس شرع او ختم جهانست
شریعتها بدو منسوخ از آنست

جوانمردی رحیم تند چون شیر
زبانش گه کلید و گاه شمشیر
ایاز خاص و ز خاصان گزیده
ز مسعودی بمحمودی رسیده

خدایش تیغ نصرت داده در جنگ
که آهن نقش داند بست بر سنگ
بمعجز بدگمانان را خجل کرد
جهانی سنگدل را سنگدل کرد

چو گل بر آب روی دوستان شاد
چو سرو از آز خود عالم آزاد
فلک را داده سرپوش پیروزه پوشی
عمامه‌ش باد را عنبرفروشی

زده در موکب سلطان سوارش
بنوبت پنج نوبت چار یارش
سریر شرع را نعلین او تاج
امین وحی و صاحب سر معراج

ز چاهی برده ماهی را بانجم
ز خاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل تاشان سپاهش
مسیح از جاوشان بارگاهش

برخ بور اخترش در کوه و غاری
حرم ماری و محرم سو نماری
گهی دندان بدست سنگ داده
گهی سر بر سر سنگی نهاده

لب و دندانش از آن زد بر سر سنگ
که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سپر دندان کنش را ز بیر جنبید
فلک دندان کنان آورده در بر

بصر در خواب و دل در استقامت
زبانش امتی گو تا قیامت
من آن تشنه لب غمناک اوام
که او آب من و من خاک اوام

بخدمت کرده‌ام بسیار تقصیر
چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم درخواستی زان روضه پاک
که بیخواهش کنی در کار این خاک

برآری دست از برد یمانی
نمایی دستبردی آنکه تو دانی
الهی بر نظامی کار بگشای
ز نقش کافرش زنار بگشای

دلش در مخزن آسایش آور
بدان بخشودنی بخشایش آور
اگر چه جرم او کوهی گرانست
ترا دریای رحمت بیکرانست

بیامرزش روان امرزی آخر
خدای رایگان امرزی آخر
چو طالع دولت و موکب روا کرد
سعادت روی در روی جهان

خلیفه وار نور صبحگاهی
جهان بستد سفیدی از سیاهی
فلک را چتر بر سلطان نیاست
گر الحق چتر بی سلطان نشانست

Persian 19

ز ما گر خدمتی شایسته ناید / که شادروان عزت را بشاید
ولی چون بندگیمان گوش گیر است / ز خدمت بندگان را ناگزیر است
وگر خواهی بما خط در کشیدن / ز فرمانت که یارد سر کشیدن
وگر کردی ز زشتی خاک خشنود / ترا بنود زیان ما را بود سود
در آن ساعت که ما باشیم و هوسی / ز بخشایش فرو مگذار مولی
بیامرز از وفای خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را
منم آن خاکم که مغزم دانه است / بدین شمعی دلم پروانه است
تویی کاول ز خاکم آفریدی / بفضلم ز آفرینش برگزیدی

مناجات خاص با نفس خود

چو روی افروختی چشمم برافروز / چو نعمت دادیم شکرم در آموز
بسختی صبر ده تا پای دارم / در آسانی مکن فرموش کارم
بهر سهوی که در گفتارم افتد / قلم در کش گر آن بسیارم افتد
رهی دارم بهشتا دو دو هنجار / گر او یکره گل و جنت دگر خار
عقیدم را در آن ره بخش عیاری / که هست آن راه را رستگاری
مرا جویم ز هر نقشی که دانم / تو مقصودی تر هر حرفی که خوانم
ز سر کردم حال این که پیوست / بهر نا اهل و اهلی سپرم دست
بعزم خدمتت بر داشتم پای / گر از ره یاوه گردم راه بنمای
نیت بهر که آور دست جانم / اگر در بادیه سیرم نمانم
بهر نیک و بدی کو در نهانست / کرم بر تست آن دیگر بهانست
یکی را پای بشکستی و خواندی / یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین چه دارم / ز مقبولان و مردودان کدامم
اگر دین دارم و گر خود پرستم / بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش کن فضل مرا یار / بفعل من مکن با فعل من کار
ندارد فعل من آن زور و بازو / که با سنگ تو باشد هم ترازو
تویی کز فعل من فضل تو بیش است / اگر رحمت کنی بر جای خویش است
بخدمت خاص کن چون بستدیم را / بکس مگذار چون بستدیم را
چنان دانم که دریا بود و دُر بود / چنان باشم که باشی زان تو خشنود
فراغم ده ز کار این جهانی / چو افتد با تو کار آنکه تو دانی
منه پیش از کشش تیمار بر من / بقدر زور من نه بار بر من
چراغم را ز فیض خویش ده نور / سرم را ز آستان خود مکن دور
دل مستم هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
جهان خسپان چو آید وقت خوابم / که گر ریزد گلم ماند گلابم
زبانم را چنان ران بر شهادت / که باشد ختم کارم بر سعادت
شمر را در قناعت زنده دل دار / فراجم را بطاعت معتدل دار
بتقصیری که از حد پیش کردم / خجالت را شفیع خویش کردم
هدایت را ز من تو باز مستان / چو اول دادی آخر باز مستان
ثنا ساکن بحکمتهای خویشم / بر افکن برقع غفلت ز پیشم